۱۷۰۴۰
۲۰۸۲۰۵





ملک ایران



مشتاق زبردان البته

ادیب السلطنه [illegible] از ادارت امور خارجه

[illegible]

دوکتیست درحالت [illegible] سن که فاتح البیت [illegible]

[illegible] سکینتلن [illegible] که خوب [illegible] دوران

زاده [illegible] شفقت [illegible] نشان [illegible]

نعط [illegible] سن نشنه [illegible]

[illegible] سن که فاتح [illegible] [illegible] ایا [illegible]

[illegible] دلی [illegible] بن [illegible] [illegible] دعا [illegible]

[illegible] اکبر [illegible] [illegible] سرکه [illegible]

[illegible] دستگاه [illegible] [illegible] عنایت [illegible]

[illegible] دست رفت [illegible] [illegible] سرای [illegible]

[illegible] دست [illegible] [illegible] ارسلان [illegible]

[illegible] شکوه [illegible] که [illegible]

[illegible] دولت [illegible] سن [illegible] دولت

[illegible] سن که [illegible]

[illegible] خصالت [illegible] همه خلق [illegible]

[illegible] ایسم [illegible] جهانک

سن که حیدر یارین [illegible]

[illegible]

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

پاینده کی سرمدی ابدی سزاوار احدیت عز اسمه و ستایش دهنده کون محسوس
بارگاه واحدیت جل جلاله و اعظم شأنه که کمترین ظهورات و عوالم نامتناهی
نمایش بی انتهای عالم ملکوت و ملک است که هیچ آفریده بجز دارندگان کاملان
برخوردار نگردیده و از جهت شناسائی و معرفت خود که ما خلقت الجن و الانس
الا لیعبدون وجود مبارک انبیا و اولیا را بخلعت نبوت و ولایت بخشیده
بخصوص وجود کثیر الجود مبارک حضرت محمد مصطفی و علی مرتضی و یازده فرزند برحق
و نایب مناب ایشان که اولیاء و جانشین آنها میباشند که خلعت سلسله جلیله
حضرت شاه نورالدین نعمت الله ولی قدس الله سره در این جزء زمان
بسته بوجود مبارک حضرت قطب الاولیاء آقای مصباح الولایه صفا علیشاه میباشد
و این فقیر که بنام مهدی ملقب بشاهد نعمت اللهی شرح مختصری از حالات مختصر با کمال حضرت
مستطاب قطب الموحدین پیر بزرگوار صفی علیشاه قدس الله سره العزیز در کتاب نفحات
العارفین مشتاقیه تذکره منعم ریب و زینت محراب داده است و در این مختصر
شرحی از حالات پیش از رحلت و وفات آنحضرت تذکره می نماید در حقیقت تبصره اهل الله از جهة
اهل حال و سالکین سیر و برادران طریقت که سر منیانی حاصل گردد

از روی انصاف بوده را از چاه تمیز داده بشاه راه حقیقت مشی نمایند
از تنگنای ضلالت باوج معرفت ترقی نمایند و از جهت نفس اماره
رهائی یافته باستقبال نفس لوامه و ملهمه پیش رفته بعون و عنایت مولی
دارای نفس مطمئنه گردید بخطاب یا ایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیة
مرضیة مخاطب شوند

در بیان شرح پیش آمد زمان خرقه تهی کردن حضرت قطب الاولیاء صفی علیشاه قدس سره

شعر [illegible] شرح این اجمال با خون جگر — مینویسم بهر ارباب نظر

یوم جمعه بیست و [illegible] شهر ذی قعدة الحرام سنه یکهزار و سیصد و شانزده هجری حضرت مولانا [illegible]
در صفائیه که در [illegible] شهر دار الخلافه طهران و جنب بقعه جناب [illegible] واقع است
در باغ جناب حاجی [illegible] که اولاد جناب حاجی محمد حسن امین الملک [illegible] مشغول [illegible]
[illegible] بعد از مراجعت از بقعه مطهره حضرت شاهزاده عبدالعظیم با جمعی از
فقرا که در رکاب مبارک آنحضرت [illegible] تشریف فرمای باغ [illegible] شدند بعد از
صرف نهار و غیره طرف عصر تشریف آورده بشهر و خانقاه [illegible] و قدوم
مبارک زینت و رونق بخشیدند

یکنفر از اهل کابل که [illegible] بوسی آمده بود و درویش پیر دانا کاملی شب
دوشنبه همین هفته مشرف بفقر شدند بعد از تشرف با حالتی وجد و [illegible] گفتند
بسالک خاتم الفقرا مرحمت فرمودند

یوم دوشنبه تب عارض وجود مبارک شد که هیچ [illegible] اسباب خیالی از جهة فقرا نبود
[illegible] در خیابان با مجمع خانقاه [illegible] متصل در حرکت [illegible]

نصایح آمیز مشفقانه بفقرا میفرمودند و در آن حوضخانه که از مرقد
مقبرهٔ ایشانست بناء گذارده‌اند از جهة تعمیر و سفید نمودن
و تاکیدات فوق العاده هم در پی به آثار رحیم نما همی فرمودند که تا
کنون از حضرتش دیده نشده بود بلکه مورد تعجب فقرا بود که این
کوه وقار حلم در این کار آنقدر تعجیل میفرمایند دیگر نمیدانستند
کسیکه سالها آنرا از اس پیش نمودن دیگران آشعه نمودند از
بیوفائی زمانه که همه بفکر آسوده‌گی خود افتادند روز پیش از این
واقعه جانگداز چند نفر از فقرائیرا که شرف حضور داشتند
احضار فرمودند آنچه لازمهٔ نصیحت و شفقت و محبت بود نمودند
و اظهار مرحمت در حق فقرا اهل درجه کمال تکمیل رسانیدند
فقیر مسود اوراق از جهة نمونه چند کلمه از آن اخبار در ثبت
این اوراق مینماید که بارها حضوراً از آن حضرت شنیده و
مخاطب بودیم فرمودند هرگاه بخواهید در سلک فقرا باشید باید طریقه
در رویه مولی نور ولی بدهید و حیا در حضور اولیا رو سفید کنید
طریقه مولی فقر است و فقر صدق است و صفا و باید یکنفر ارشاد
صد نفر باشد و صد نفر یک نفر مانند مولی علی برضای مولی بعضی از روی صفا
منع کنید در حق یکدیگر از جان و مال بگذرید بلکه چیزی نرسانید مردان
رهش زنگان دگرانند بلکه اگر اتفاق افتد چیزی لازم شد از جهة برادر در
لباس فاقه خود سو کرده یکدیگر از اوار این جهت ناخوش باشند حیا نکنید
کنند

این کار خود بود و زن دخمیتی دانی و در حمی بس اذیتی کنی و بانی گرد از فقیر
خود بین نشوی بلکه بگو من جان باید بدهم در این راه بیم یا لباس توجه فابی و همان
آن فرد موش کنی و فرمودند هریک از شماها برخلاف این رفتار کنید از حلقه
غلامان مولی خارج هستید امروز میگویم که فردا در حضور مولی خجل نباشم و
فرمودند این چند نفر که از طرف من مجاز نیستند باید یکدیگر را ترویج کنند و خود
در میان نه بینند کاغذ ارشاد نامه سند حجت نمیشود بلکه حجت اینها فقرا را صدق و صفا
صدق است و صفا اگر با این صفات همراه بشد نفشته آنها صحیح است والا از درجه
اعتبار در طریقه مولی بکلی خارج است خود را از مرد اینند و منهم اینها را از خود نمیدانم
و از طریقه در رویه که از دیگران دیده و شنیده احتراز لازم شمارید شعر
هرکه چنین نیست گو برو و تنش بخون جگر شو هرکه در این سینه باده برابو
و بعد از این کلمات جانگداز تشریف آوردند بحوضخانه سابق دیگر جای قبر خود را
تعیین فرمودند و متولی آن مکان شریف را معین کردند در صورتیکه آثار دیگر
اسباب حیای فقرا بود در روی مبارکشان نمایان نبود روز دیگر صبح مبهم
میل فرمودند و روی مبارک خود را از جمیع الجهات مصفا کردند از روز مقصد دو روز بعد
در آن حوضخانه تمیر فرمودند و به آثار رحیم نما تکیه در تمام نفس آن عمر مطهر شهر فرمودند و تمام
همراه بود خوش میکردند دو نفر از اهل خانقاه بالا یک پیاله مبلغ ناخوش شد بعد از آنها
سر آنها آب بخواه از جهة خوردن تهیه شده بود فرمودند آوردند و آنها خوردند هر دو از آن
ناخوشی صحت یافتند طرف عصر تشریف بردند اندرون حال ضعف و کسالت دست داد
چند نفر از فقرا رفتند اندرون قدری اش نذر اما لیندر که آمدند فرمودند برد دیر گسارد

بگذار بر شغل های خود باشم سر بسجده نهادند چند دقیقه سر بر داشتند گفتند
لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم چشم مبارک را بر روی هم نهادند لمؤلفه
ای دریغا حضرت لطف خفی شد با صد خروش و جمع با صفی ای دریغا
حضرت قیوم حی در حجاب از چشم ما گردید

این واقعه هایله عظیم در شب بیست چهارم شهر ذی القعده سنه یکهزار و سیصد و
شانزده بعد از سیزده عید نوروز از بی قابلیتی اهل زمانه و بی اعتباری
دنیای بی وفا آن سلطان مملکت فقر و فنا و آن منبع انصاف و مروت
و آن مصداق فتوت و جوانمردی و آن والی ولایت مرتضوی و آن محیی
شریعت مصطفوی و آن منتشر کننده مذهب جعفری و آن سلسله جنبان طریقه
رضوی و آن مصدر کرامات و آن نعمت الهی و آن مظهر شفقت و سخاوت
و محبت و آن حکمت و دشمن بی نیاه و آن دریای معرفت و علم و آن مجمع
حسن خلق قطب زمان مولانا آقای حاجی میرزا حسن ملقب به صفی علیشاه روحی فداه
من چگویم یک رگم هشیار نیست وصف آن یاری که او را یار نیست خلق در
ظلمات وهم و گمان کی توان آورد صفتش در بیان رفت دلدار و
غمش در دل غمخوار بماند وز قفایش نگران دیده خونبار بماند اگر جمیع
سالکان سلاسل اولیا با آن سر حلقه اهل یقین و حال افتخار کنند روا است
و مجموع طالبان طریقه عرفان و پیش آنحضرت مفتخر شود سزاوار است اگر جمیع
تعریف و تمجید و مدح آن سرور مناسب مرتبه انتهای مافوق رتبت شمرده شود
ذره بود که بی ادب دعوی همسری کند شمع مجمع مهتر تو مهتر ذات از تو
آنان زیبد که بشارات من

بعد از این واقعه جان سوز حضرت مستطاب آقای صفا علیشاه و جناب آقا رضا شمس العرفا
و جناب میرزا محمود خان ناشر بدن مطهر را غسل دادند و کفن نمودند و جناب آقا میر محمد علی
مجتهد که یکی از ارادت کیشان آنحضرت بود بر آن جسد طیب نماز خواند
بعد از سه روز که مجلس ختم تمام شد آن بدن مقدس را در همان بقعه سابق ذکر
که مسمی به خمخانه بود در خانقاه ملایک پناه حضرت مستطاب آقای مصباح الولایه صفا علیشاه
در میان سرداب مبارک سپردند رو به حضرت پیر بزرگوار و پشت به دیوار از آن
مکان شریف بالا آمدند ای دریغا ای دریغا ای دریغ گشت پنهان آفتابی
زیر میغ و از آنحضرت یک پسر و دو دختر پاکیزه سیر در صفحه روزگار یادگار است
اسامی آنها از این قرار است پسر پاکیزه گوهر آنحضرت نور الدین شاه یکی از
دو صبیه یکی مسمی به شمس الضحی خانم دیگری نور الزهرا خانم اولی … و دومی در
پیمانه که پا به دایره دهر نهاده اند سلمهما الله تعالی
در بیان سن مبارک آنحضرت در شهر ماه شعبان سنه یکهزار و دویست و … یک عالم را
به نور جمال خود منور فرمودند و در سنه یکهزار و سیصد و شانزده در ماه ذی قعده خرقه
تهی فرمودند و دهر فقرا را وداع نمودند فقیر مسود او سوق همت آنحضرت منظومه عرض کرده
پیر ما حضرت صفی الله هم حسن اسم و خلق عبد الله آفتاب سپهر قدس و جلال
مظهر لطف حق و شاهنشاه چونکه فانی ز حق نمود و در عاقبت از حق نمود آگاه
قرنها گذشت بود که تا آید یک نفر کامل چنان دلخواه گفت کنزاً الاعیان اعرف
شد ز اقطاب کشف ذات اله هر زمان عارف ارچه کم نباشد سالکان را
یکیست پشت و پناه آن یکی قطب عصر ما باشد قلب وی جای حق و منزلگاه

چنین زمانه نگشت گرد وفا با بزرگ و ولی سفید و سیاه قطب عالم صفی علی که نمود حق
بر تمام نبی و شاه الف و سیصد و پس از ده و شش سال دست هاتف زد از منش کوتاه
ربیع عشرین بماه ذی‌قعده قد سیا نژاد او ولی الله برز ظاهر از نگاه کس برد
باطنش گشت غرق نور سیاه حق چو زد بانگ ارجعی عبدی گفت لبیک و فخر کرد تباه
مکرر شد [illegible] نور خورشید در سیاهی شب
نیست پنهان اگر تو بینی ماه از صفی چون نمود منزل طی زد بملک صفا دگر خرگاه چون نهان شد
ز چشمها فرمود با صفاطی کز نیند لنش شاه از الست بربکم هرگز نشود فوت لیس صفر تا کاه
همچو ذات خدا بود باقی صفتش در میان لاهی اله خواستم سال عمر حضرت پیر زد سروش
ندا که هست اله از ره نبد که بعشق و کمال گشت مشتاق زمین رهنور آگاه

و از آنحضرت قریب صد هزار بیت نظم و نثر از قبیل قصیده و ترجیع و ترکیب و مسمط و غزلیات
و مثنوی و رباعیات که تماماً در علم شریعت و طریقت و معرفت و حکمت و رموز تصوف
در صفحه روزگار یادگار است اعظم از آنها تفسیر صفی ملا که تا کنون احدی نابین فیض
فایض نشده بلکه میتوان گفت بعد از حضرت خاتم الانبیاء از کرامتهائیست که تا آن حد
اعجاز است و نیز کتاب مستطاب بحر الحقایق است که در بیان اصطلاحات طایفه عزیز
صوفیه میباشد و دیگر کتاب مستطاب زبدة الاسرار که در سیر و سلوک و تطبیق با شهادت
حضرت سید الشهداء ع و کتاب عرفان الحق و میزان المعرفه برهان الحقیقه میباشد
که تمام آنها در زمان خود آنحضرت بطبع رسیده و دیگر فرقان العرفان است که تا کنون
بطبع نرسیده که بعضی از مطالب آنرا فقیر مسوده اوسوق در الغر یاد داشت درج نموده

از این کتب در زمان خود مولانا مکرر بطبع رسیده از قبیل زبدة الاسرار و عرفان الحق
و میزان المعرفه که نایاب از جهت هیچیک از صاحبان تألیف و تصنیف دوباره
بجهة نبودن اسباب طبع و چنین امورات کلیتاً از جانب مولانا میباشد در این
عصر با اینکه کلمات ولی دوره در میان امت مرحومه شیعه مولا رواج کلی پیدا
کنند که بعضی از گندم نمایان جو فروش بعد از این مومنین فطری نخواهند مشتبه کنند
البته اهل هوش و ذوق برخورد کرده اند باین لطیفه روحانی
از جمله مصنفات آن سرحلقه اهل معرفت و یقین کلماتیست که حضرت آقای
صفا علیشاه باجازه خود آنحضرت جمع نموده که موقع طبع آن نشد و دیگر دیوان
آنحضرت است که جمع نموده اند و در خیال طبع آن میباشند و یک کتاب دیگر
که مسمی به بحر المعارف میباشد از مصنفات ایشان که سرقت نمودند
هنوز اثری از آن گنج گوهر بدست نیامده
فقیر مسود اوسوق از آنحضرت کرامات و خارق عادات بسیار دیده و
شنیده هرگاه بتفصیل آن اقدام نماید هر آینه بطول انجامد و دیگر آنکه آنحضرت
بهیچ وجه مایل باین گونه سخنان نبودند که در حق حضرتشان گفته شود
جز طریقه مهر و محبت و صدق و صفا و فقر و فنا و خدمت نمودن بی شایبه ریا
چیز دیگر را امضا نمیفرمودند نه اینکه منکر کرامات اولیا باشند بلکه کمال
تصدیق را داشتند چنانکه از کتب آنحضرت معلوم میشود لاکن در حق خودشان
بعضی معتقد گفته شود لیکن بیان نوا شرحی لازم است از جهت بستن دهان منکرها باید
دانست که کرامات از اولیا بدون اختیار حق در آنها بموقع لزوم جاری میگردد

و همیشه فرمایشات محبت آمیز آنحضرت بفقرا این بود که هرگز خود را بلفظ تنها درویش ندانید
باید لفظ با کردار باشد مثلاً از جمله گفتن اینکه جود و کرم خوش صفاتیست بلکه بهترین
صفتهای حمیده میباشد ولیکن تا خود گوینده جود و کرم نکند گفتن این کلام از جهة گوینده
هیچ کمالی نیست بلکه ننگ میباشد هرگاه کسی بخواهد کرامت و خوارق عادات آنحضرت را
بنویسد باید تمام گفتار و کردار و رفتار آن قبلهٔ احرار را بنویسد
شاهدی بهتر از تفسیر کلام الهی نیست که از قوهٔ بشر خارج است وما ینطق عن الهوی
ان هو الا وحی یوحی و از جمله کرداریکه منکران آنحضرت نمودند
روز سیم از آن واقعهٔ هایله چند نفر از رجال سینهٔ بی کینهٔ خود را از مهر و محبت
آنحضرت ذخیره نموده بودند از جمله میرزا کریم خان منتظم الدوله سردار که وقتی در خانقاه
ملایک پناه برخواستند در میان مجلس ایستاده گفتند پیر بزرگوار ما که حضور و غیاب
شان بجهت ما هم تفاوت ندارد ولکن ما هم بعد از این واقعه صوری باید فکری
بجهت بازماندگان پیر بزرگوار بنمائیم من یکصد تومان همه ساله نیاز بازماندگان
پیر نمودم بعد از ایشان حضرت آقای ظهیر الدوله صفاعلیشاه یکصد تومان، تومان
نواب عمید الدوله پنجاه، تومان جناب میرزا نصر الله خان دبیر الملک پنجاه، تومان نواب
معتمد الدوله پنجاه تومان معاون الملک پنجاه تومان نواب اعتضاد الملک پنجاه، تومان نواب
موید الدوله از محل علاقه بخود که فوت شد نود سیصد تومان و تپه پانصد تومان از
محل خود نیاز نمودند که همه ساله بمولاوان کارسازی شود از این همت طاهر خیلی نسبت
بدیگران و اهل دنیا برتری جستند و اسم خود را در دفتر مولا ثبت نمودند جناب آقای
صفاعلیشاه در میان اولاد کرام و برادرها و همشیره و مقبرهٔ مبارکه تقسیم فرمودند

از جمله مریدهای باوفا حضرت ولی السلطان محمد میرزای سیف الدوله چندیست که
در زمان حضرت مولانای پیر بزرگوار و بعد ماه ده تومان از جهة صرف قهوه خانه خانقاه
ملایک پناه میدهند و از جمله خدمات ایشان دو هزار و پانصد ذرع زمین خانقاه و چهار ساعت
از آب و قنوات میرزا محمد خان سپهسالار که ارث والد ایشان بود نیاز باغچه و صرف خانقاه نمودند
در تواریخ دیده نشده که در عهدی هیچیک از مشایخ و اولیا مریدان اینگونه اقدامات
کرده باشند عکس بکنند مرید در حق پیر پاکان او بیشتر از اینها کرده باشند و الا که چند نفر از
رجال دولت گویا کمتر شنیده شده باشد و همچنین این رفتار و کردار حضرت مولانای پیر بزرگوار
مدت العمر با همه قسم اسباب دنیاداری مرسوم دیوانی قبض نقد چند با آنکه یکشاهی بدرا خیلی ملکی سنه
نوکر و چند ایتام در وجود مبارک آنحضرت غلبهٔ تمام داشت دنیا در ترازوی همتش کمتر
از برگ کاهی بود و ما فیها در نظر و سمعش بی قدرتر از شعیری مینمود نفس صبا بر دل
شاکرا آنحضرت را ملازمت میکرد با اینکه شب و روز سی چهل نفر چه در اندرون و چه
فقرا و آمد و شد در خانقاه ملایک پناه مشغول بعبادت بودند و حضرتش آنی از آنها غافل
نمیکرد دیگر از صغیر و کبیر دلجوئی میفرمودند احدی از ایشان دلگیر نبود که از مراحم بیکران آنحضرت
مستفیض و شرمنده نشود عفو و اغماض چنان بر آنحضرت غلبه داشت که دشمن را
عین رحمت مهربانی دوست و وجود خود می پنداشت فقیر مشهود دفتر مشتاقعلی
قریب بیست سال حلقهٔ غلامی و بار العبودیت آنحضرت را بگوش هوش کشیده و از جان
و دل از خدمت آن بزرگوار کوتاهی نمیکرد روزی نبود که بشرف حضور آنحضرت
حاضر نباشد با وجود کمال اذیت که لازمه اولیاست از دست خلق آنحضرت را
از دست دشمن گله مند نبود و از مرحمتهای فوق العاده دست بکشید

چنانچه از اوّل خلقت تا بحال انبیا و اولیا از دست و زبان مومنین آسوده نبوده اند
هر یک از ایشان بر حسب کمال و روحانیت که نسبت بیکدیگر داشته اند
فضّلنا بعضهم علی بعض گرفتاریشان هم بقدر فضل بوده ولاکن بر حسب
ظاهر فقیر انحضرت بود در این مدت از احدی دلتنگ و بی حال نشد
و همیشه فقرا را به محبّت بیکدیگر وجود و ایثار و صدق و صفا و مهر و وفا و فقر
و فنا و یک جهتی با مردم و مودّت و مروّت و مجانبت از متابعت هوا و
مخالفت نفس و هر یک از حالهای دیگری بیخبر نبودن و مال مولا بود که چند روزی
در دست او بعاریت داده اند از روی صفا و محبّت بدون ریا و خیالی
صرف نمودن و همان آن فراموش کردن نصیحت میفرمودند و چگونه در
میان خلق الله باید سلوک نمود که مدّعیان کذّاب نتوانند از فقرا
ایراد بگیرند بلکه طوری سلوک کنید که حرف شماها بر مدّعیان خود نما
افضل باشد بلکه اگر در میان آنها با استعدادی باشد میل کنند برسیدن حد
فقرا مگر نفسی در این نفوس احیا شود نه اینکه کاری کنید که مدّعیان خود
بر حق بود بر خود شبهه نمایند هرگاه در میان فقرا چنین داناییها پیدا کند البتّه از
فقرا نیست چونکه در صدد فهمیدن و رفتار کردن بمطالب درویشی و خدمت والد
باین سلسله و طریقه باجیه نشد هرگاه از روی دانش و محبّت داخل فقرا شده باشد
آن با آن محبّت فطری و کردار درویشی از او نمایان است هر که قدم
براه حق زد بر مولا لازم است که همه جا با او همراهی کند چنین وجودیرا
زیر دست مردمان پست نخواهد کرد البتّه هرگاه فقیر بخواهد بعضی از

رفتار و کردار انحضرت بنویسد از قوّه منشی فقیر ضعیف
بی بضاعت خارج است بقدر قوّه چند کلامی از فرمایشات
گوهربار پیر بزرگوار از جهته لالی جای زینت بخش این اوراق نمود که هم از
رویّه اختصار خارج نشده باشد و هم فقرای حقیقت شعار بفیض فرمایشات
حضرت مولانا روحی له الفداء افداه مستفیض و بهره مند گردیده بهمّت انحضرت
بلکه باین واسطه علمی و فیض کبری بتوانیم از چنگ نفس رهائی یابیم
ای مشتاق غرض اینست اهل معنی و صاحبان استعداد فطری و دانشمندان
موشکاف حق پرست بدانند و برخورد نمایند که سیره و رویّه اولیا و صلحا
و مخلصین مولا چیست و مردمان حقیقت اندیش درمیان طوایف مختلفه
چه گروهی میباشند بلکه تعمقی بفهمند که قانون اجتهاد از کتب و اخبار را
چه معنی است ناصبی کدام است و صوفی در چه مقامست سنّی چیست و
شیعه سوزی اطاعت با کیست اشعری چه میگوید و معتزلی چه میفرماید
شیخی چه ابراز دلیل و بالاسری چه دلیل آورده جبری چه فهمیده و تفویضی چه دلیل
آورده و نکته خیر الامور اوسطها در میان کدام یک از اینها برخورده
و پسند عقل سلیم بوده با جهت بر مآل تشخیص داده برخورد کنند که با کدام شخص
آمیزد و از چه کسان بپرهیزد و چه عمل نزد ایزد متعال محمود است و چه چیز
پیش او سبحانه و تعالی مردود بیت زندگانی چگونه باید کرد چه کسانرا نمونه
باید کرد ساز کاری و مردمی چه بود آدم از چیست آدمی که بود پسند عقل
کدام و چهره را چه انجامست شریعت چیست و طریقت بود چه معنی است و صاحبان
علم

و معرفت کیست پیر و مریدی چه صفت دارد و اهل معنی و مدعی چه سیرت
حضرت حق سبحانه و تعالی برکات همت و انفاس پیر بزرگوار سوار از ما فقرا
و از کافه خلایق منقطع نگرداناد و قدم جمله خلایق بر جاده متابعت انبیا
و اولیا ثابت و مستقیم دارد آمین یا رب العالمین

هزار دور از سپهر چو بگذرد که شود — که تا یکی آدم بر مهر صنع عالیشه شود
چنانکه جز میان گلشن بشد — یکی بزن و زن و سنگ عیان بماله شود
چه غم که اهل مجاز و بوش شناخته شد — که چشم دنیاطلب زدیدن آکمه شود
هوای دنیا کجا بجا آمد به معرفت — ببا که عقل زکی از این ره ابله شود
هزار مهر در صفا یکی نشد آینه — که در وی از مردم ظهور الله شود
در آزمون خلقش بود به زاگهی — دلیکه از آدمیت ز آدم آگه شود
نه آدم است آنکه او ز انوار مهر خبر — دل آن بود که کدر چو خور منزه شود
ز سیصد و شصت شب شبی بود لیلی قدر — یکی از همه اختران در آسمان مه شود
خمش که در ره عشق زبان دراز کند — زبان معنی طلبی زگفت کوته شود

حضرت شیخ علاء الدوله سمنانی قدس الله سره فرموده
جمله انبیا و اولیا سلام الله علیهم اجمعین بقرآن آمده اند که تا چشم خلق بگشایند
بعیب خود و به کمال حق و بعجز خود و قدرت حق و بظلم خود و بعدل حق
و به جهل خود و علم حق و بمذلت خود و عزت حق و به بندگی خود و خدا
وندی

وندی حق و بفقیری خود و غنای حق و بتقصیر خود و نعمتهای حق
و به فنای خود و بقای حق دهم بر این قیاس نیز شیخ بقرآن آمده است که چشم
مرید اینها را به معنی بگشاید پس هر چند مرید در اثبات خود و کمالهای خود بیش
کوشد باغی کند که کمال او ظاهر شود شیخ از وی بیشتر رنجد چه شیخ آنهمه
رنج از بهر آن میکشد که تا چشم کمال بین نفس او بر دوزد و چشمی که کمال حق
بیند بگشاید و او هر لحظه در کمالهای خود چشم دیگر میگشاید پس در رنج
شیخ میکوشد نه در حق خود و درویش میباید که در کمالهای نفس خود باغی
تا هر چشمی که کمال خود میگشاید بر حالی آنرا می بندد و گرنه چنین کند تا او
خبر شود نفس از هر سو چشمی برین کمال خود بگشاید و از دیدن کمال حق
کور گرداند که خاصیت نفس اینست
و نیز از فرمایشات آنحضرت است که این مردمان عجب اعتقادی دارند
البته میگویند که درویش میباید محتاج باشد نمیدانند که حق سبحانه و تعالی
هیچ مرتبه هرگز محتاج نداشته است بخلق چو باید که بندگان خدا تعالی
جز باو محتاج باشند آخر این دنیا با این همه نعمت به برکت ایشان بپا
میدارد بلکه مقصود از آفرینش ایشانند آخر حضرت شیخ مجد الدین
بغدادی قدس سره سه هر سالی بیست هزار دینار خرج سفره خانقاه زر کنج بغدا[illegible]
و من پانصد هزار دینار از املاک وقف کرده ام بر صوفیه که بر این طریقه
باشند دهم فرموده که ممکن نیست کسی بمرتبه ولایت برسد الا که حقتعالی
پرده بر سر او پوشد و او را از چشم خلق پنهان دارد و معنی اولیائی

بیت

تحت قبابی اینست ولین قباب صفت بشریت الست نه پرده ازکرباس وغیره وصفات اینست که در او عیبی ظاهر کند تا هنری سوا از او در چشم مردم بعیب فرانماید ولایعرفهم غیری آنست با نور الهی باطنی کسیرا منوّر کند آن ولی سو شناسد پس آن نور او سو شناخته باشد نه اکنس وفرهو اگر ازکرامات وخوارق عادات که از تمام اولیا ظاهر شد ازیک نفر ظهور کند وسلسلهٔ او بیکی از ائمهٔ معصومین علیه السلام نرسد ومنتهی نشود اعتبار نشاید که آن امریست شیطانی ودلیل ایشان بر حقیقت وحقیقت سلسلهٔ طریقت وصدور آن از امام علیه السلام در کتب این طایفه باجیه عزیز الوجو مفصلاً مسطور است

نور سموات وزمین نحو علیست غیر علی نور علی نور کیست
روشنی دیده اهل شهود آینهٔ حق بکمال وجود آینهٔ ذات خدا اوست او
آینه ها و همه او روست رو ای تو جو تو وجو همه جهد تو سرمایهٔ بود همه کون ومکان
جلوهٔ از روی تست موسی هر جان ارنی گوی تست ذکر جو قصهٔ زیبائیت
گشت جو عالم همه شیدائیت یک نظرت دیده وگر فارغ کرد قبعر انجه برادبار شد
شمس از آن روز که حیران تست تا بکنون مجره گردان تست عقل ز تعلیم تو برکرده
مشت جرخ به تعظیم تو خم کرده پشت تا بنو غیر تو مولای خلق مهر تو شد
سر سویدای خلق هرکه نه بر تست تولای او بار ستم تا به ابد جای او دستیت
جاهی هر مطلب است روز کسی گر تو نباشی شب است ماز تو ایم ارچه کنه پیشه ایم
ورکنه خویش در اندیشه ایم جان صفی شاکر احسان تست جرم صفی خارب غفران تست

اقتباس در ایوان ... مصباح ... [illegible]

مژدهٔ رحمت که بگوشم رسید خرقه فقر از تو بدوشم رسید حیف بی این خرقه نظر داشتی چشم ز عیبم همه برداشتی قابل این خرقه نه این خرقه پوش بود این کرم هر خطاپوش بود تا بنمائی ره عطا پیشه کیست نحن کرم سو بشمور بیشه کیست چشم در این جو رفکندی بخلق تا که بود لایق این تاج ودلق یعنی از این جمله کنه کار کو مستحق رحمت غفار کو بود صفی از همه نادارتر عاجز ومسکین و کنه کارتر سایه فکندی ز کرم بر سرش خلعت غفران تو شد در برش مورد عفو اسد اللهی صاحب این خرقه ولی بوده تا همه دانند که ستار کیست غیر علی فاعل مختار کیست کار نه آنست که جز حق کند هرچه کند قادر مطلق کند هرکه بحکم تو کند اعتراض نیست جو نقطه قلبش بیاض آنکه مصفا ز تو صوفی است عارف اسرار تو معروفی است آنچه صفی بصفا داده نیست بجز محض عطا داده فضل تو شامل حال فقیر هست بفضل تو آمال فقیر رشته امید بود در دست تست هرچه بلند است همه پست تست دست تر است همه دستی بزیر در همه دم دست فقیرت بگیر گر گنهی سر زد ازما به بخش حرمت بی کوری اعدا به بخش یا تو بهر بکند ضال بار نام تو هرکس نبرد لال بار بار که خرقه تهی کرد دلم مغز از این پوست برآوردم چونکه شود نوبت تغییر دلق جان بری از تلخی مرگم بحلق نو کنم این خرقه صد رنگ نو برتر از ایوان زنم اورنگ نو خرقه دیگر ز تو باید مرا گر تو نمائید نماید مرا خسرو ملک ملکوتم کنند فرش اهل جبروتم کنند باز نمائی عمل یک تمام گر چه صفی یافته این احترام در همه عمر ملامتی نبود گفت شام اله تا زنده بود

شاید اگر عفو گناهش کنم در دو جهان بر همه شاهش کنم جان و سرش در ره ما خاک شد
نیست عجب گر سر افلاک شد او که گدای در ما بی‌نواست جز می افسرده و آهی بدست
جز بسوی درگه ما رو نکرد جز پی یک لقمهٔ ما خو نکرد قوت همه قوت تجرید ساخت
دادگه ما ده توحید ساخت هرچه باو دادم اگر خاک بود خورد بصد منت و بی باک بود
شکوه‌ای از لقمه کم و بیش بود گفت همین قسمت درویش بود هیچ زمان منت دنیا نخواست
روزی مخلوق و سؤالی نخواست جایزهٔ خلق بر او هم نبرد یک گله از دوست
بر دشمن نبرد هیچ شبی روزی فردا نخواست هیچ دمی شکوه ز اعدا نخواست
بر در ما سر به اطاعت گذاشت زندگی خود بقناعت گذاشت چشم و دلش بر
همه بر داد من مرد محب من و اولاد من در کف او دست بخود دانمش جرم و
گناهش همه بخشانمش بر در عفوم به پناه آمده سعی ثوابی نه گناه آمده هیچ
ندارد بکف از زاد راه جز می شرمنده و روی سیاه تکیه بصفا غیرت
طورش کنم غرق یم رحمت نورش کنم سوخت آماده بر وحشیم هر لیس
عفوت نه فتوحش دهم ای اسدالله به دالوثیت بر همه سردار و همه الوهیت
سعی دلم یک نظر از غیب کن پاکش از آلودهٔ که دعیب کن ای کرمت سلسلهٔ فضل بخش
بند غمت سلسلهٔ جان من هر دم الطف تو معمور داشت هر دو جهان قسمت یک
مور داشت تا نگردد دایرهٔ موریم جمع نه هر دو ربا موریم خرقه فقرم چو نهادی
بر دوش از شرف خرقه عفوم بپوش باز یکی همتی شاهانه کن دورهٔ ما کرم بیمانه
بیمانه کن دو جهان بر روش و سر گشت هرچه رسد بر همه کس خیر گشت خواجه که ما دانیم که جوی تو ایم
حلقه کش و حلقه بگوش تو ایم حلقهٔ ما لوی جو کوی و سر و دار ایم بر از حلقهٔ ما در دار گر نه ما لایق آن جوی ایم با همه هر ما
خوش بود

اکنون ای مشتاق شروع کنیم بفرمایشات گوهر بار آن قبلهٔ احرار حضرت پیر
بزرگوار از رسالهٔ بحر الاسرار بعنبر و مرجان العرفا ای عزیز این کتاب تصوف است
فقیر صفی علی بموهبت غیبی و اشارهٔ قدسی نوشتم تا از برای اهلش اگر در روزگار
یافت شود سررشته باشد و عجالتاً موجب تشویق طالبان عالی همت شود
اما ترا نصیحت کنم که هرگز پیرامون این امر نگردی و جان خود را بوالهوسانه
تلف نسازی بهانکه تصوف را بحمل دانی و اهلش را نوعاً گرامی شماری
و دوست باشی قناعت کن که ترا کافیست از آنکه تصوف مثل گوهریست
در قعر محیط که عمق آن باندازهٔ عمر آدمیست و نهنگان بسیار در اطراف
آن صدف است و بدیهیست که چنین گوهری را بمحض ادعا و تصور بدست
نتوان آورد و بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول اگرچه بزعم فقیر
وصولش موقوف بموهبت است ولی تحصیلش را شرایطی گفته‌اند که با آن
شروط هم عمل کردن بارز بی تائیدات الهی و عنایات ازلی نشود
از آن جمله گذشتن از جان و مال و مراد است و این اصل اعظم است
و بسیار دیده شده که از جانهم گذشتند و باین مقصود پی نبردند و بجهل
این بحر مردند و دیگر از شرایط خدمت غواص است که وضع فرود رفتن
در این بحر و دفع آزار نهنگ و جای آزار ایشان را از تدبیر دفع نهنگ
آگاه باشد و او را بیاموزد و نفسی که ماهیان دریا راست از وی طلب کند
تا اگر زمان غوصش دراز کشد خستگی نیابد و از راه نماند و قوت قلب
که از هیبت و تلاطم بحر مضطرب نگردد از وی بیابد و بصیرتی که آن صدف را

که گوهر در اوست از غیر آن تمیز دهد بنظر او چه کند و طور نفس را
که در آب چگونه باید کشید که خسته نگردد از او بیاموزد و از وضع و وقت
و جای فرو شدن مطلع گردد و تا بیکه امواج دریا او را از آن نقطه بجای
دیگر نبرد و از هجوم جانوران بحری نترسد و از کثرت عمق بحر مضطرب
نشود و بواهمه نیفتد از او حاصل نماید و این کار مردیست غیر از این
آدمیان که تو بینی و غیر از این مردمان که پنداری و بعد از طی تمام
این عقبات و حفظ مقامات باز هم کار موقوف است بخواست خدا
تا کرا روزی و نصیب باشد و اغلب اینست که اگر کسی را توفیق این نوع
سعی و طلب از حقتعالی رفیق بود بمقصود رسد و بی بهره نماند جز اینکه
قصور و غفلتی در مقدمه رود که نتیجه بدست نیاید و نادر افتد که کسی را
این دولت نصیب گردد و این گوهر بچنگ افتد و زنهار و گرنه جز حرف
در میان مردم نباشد و مدعیان خواه ناخواه با یکدیگر نزاع کنند که صوفی منم
نه تو و از آن غافل که صوفی خود را چنان نمود دهد که احتمال گوهر
در او نرود و مردم او را اوباش پندارند کسیکه گنج یافته باشد هرگز
اظهار نکند و سعی دارد که مظنهٔ مردم را از خود بگرداند چه جای آنکه غوغا کند
که کسی این گنج را جز من نیافته حال تصور کن که بآن دریا چگونه توان رفت
و بآن نقطه چگونه توان رسید و غوص چگونه توان کرد و آن صدف را
چگونه توان شناخت و چگونه بچنگ توان آورد و حصول این امر منحصر است
بر دو اصل و هزار شرط اصل اول گذشتن از جان و ترک آمال دنیوی

داوه

و اخروی و علاقات ظاهری و باطنی است بالمرّه اصل ثانی طلب
دلیلی که افسون جانوران بحری را بداند و از تدبیر دفع نهنگ آگاه باشد
ای عزیز تو بروش و اخلاص این قوم قناعت کن و طالب سلوک ایشان
مشو از آنکه باین مقصود مشکل توانی رسید و دلیل آگاه مشکل بدست
توانی آورد و ناچار به اباحت افتی و از خانه و دکان هر دو باز مانی و اگر
همت بتحصیل آن با شرایط مذکوره در خود بینی زهی توفیق اما گمان
نمیکنم که این ترا ممکن شود در صورتیکه مرشد کامل بدست باشد از هزار
یکی بمراد نرسد تا چه جائیکه مرشدی نیابی و اگر یابی بیخبر باشد چنانکه
دیده شود و در هر عصری هم چنین بوده
چنانکه مشایخ در کتب و رسائل خود نوشته اند ~~و از این~~ و از این اشخاص
زحمت بوده اند و دلتنگی کرده اند و در این عصر دعاوی بیحقیقت
بیشتر است و از تصوف بجز حرفی در میان مردم نباشد
این مدعیان در طلبش بی خبر اند
گروهی باخبار و اجتهاد سرگرم اند و نقل حدیث از ابن عباس
و کلینی کنند و جماعتی را خاطر بفلسفه خوگر شده و فرقه را طبع بنقش یا
شنیدن اقوال صوفیه ساز کار آمده و طایفه بی الوهیت و
خدمت یعنی بی آنکه خدمت کاملی رسیده و زحمتی کشیده باشند خود را
عارف و واصل بحقیقت رسیده پندارند علی الخصوص برابر زاد نسخه
یعنی امیری یا وزیری بر آنها الوهیت مند گردد و اظهار وثوق کند

اختصاص بزمان ما ندارد این اشخاص در همه عصر بوده اند چنانچه اکابر در کتب
خود از این اشخاص اظهار داشته اند و بقدریکه از این نفوس زحمت دیده اند
از سایر فرق در ذکرشان نداشتند بجهاتیکه حوصله بیانش را نداریم عاقلان دانند
شعر من گویند درویشان یکدل که سطری هم نگار از شخص کامل
صوفی کسی است که علم حقایق داند و آن معانی را از قوه بفعل آورد
مرشد از حق منصوص کسی است که کلید قلوب در دست او دهند یعنی بهر اندازه
در خواهد باب قلب را بر روی هر کس تواند گشود و هر نفس تواند از حال مرید
آگاه باشد   درویش کسی است که از هر منزلی که در راه او آید تواند
بجلدی بگذرد و هیچ مقام پست و بلندی را قابل توقف نداند
عارف کسی است که چیزی جز حق نه بیند که با آن از معرفت خود منصرف شود
واصل کسی است که یاد غیر نکند تا بجائیکه بچیزی از اشیاء ممکنه مایل نشود
برانکه انقیاد عبودیت حقیقی را که از جهات خودیت و اغراض و خوف
و طمع جدا باشد پنج اصل است
اصل اول   حاضر شدن عبد است بخدمت مولا در همه اوقات
لیل و نهار گاهی بامر مولا که او را احضار کرده باشد و گاهی بمحض محبت خود
حاضر شود و این اصل را بلسان شریعت نماز گویند
اصل ثانی   کف نفس است از آنچه عبد را در حضور مولا کسل کند و دیرتر
حاضر شود چنانکه تسامح در اکل و شرب و کارهای لازمه خود که زودتر
مهیای حضور و خدمت شود و آنرا بزبان شرع روزه گویند و آنهم

گاهی

و آنهم گاهی بامر مولا باشد که فرماید تو باید فردا کارهای لازمه خود را
ترک کنی و حاضر شوی یا امشب آسایش را بر خود حرام کنی و بشغل فلان
خدمت کردی و گاهی هم بی امر مولا یعنی از عشق و التهاب خود را
بر خود تنگ میگیرد و حاضر خدمت میشود
اصل سیم   صرف نعمتهای مولاست که باو داده در راه محبت مولا
و آنرا بزبان شرع زکواة گویند آنهم یا بامر مولاست یا بمیل خود
اگر بامر مولاست که فلان قدر باید تو از مال خود به بندگان من بدهی دست
بدهی زکواة باشد و اگر بمیل خود باحباب و عیال مولا بدهد اعطا است
یا ایثار و آن باندازه محبت است تا بمرتبه که هرچه دارد بدهد
اصل چهارم   شناختن مراتب عبودیت است و دریافتن نکات
و دقایق التماس مراعات آن حدود با علا درجه قرب رسد
آنرا حج گویند
اصل پنجم   دوستی اهل بیت و خواص و اتباع مولاست
علی قدر مراتبهم و آنرا بلسان شرع ولایت گویند
و عبودیت در هیچ زمانی و هیچ شریعتی و بهیچ گونه از این پنج اصل
خارج نیست و شاهد این مقال حدیث
بنی الاسلام علی خمس الصلواة والصیام والزکواة والحج والولایة
و مدار هر شرعی بر همین پنج اصل بوده و این اصول بتفاوت شرایع
تفاوت نکرده و نکند   و تفصیل هر یک از این مراتب جمیع سوا کمال

باکمال وضوح و نهایت اختصاص مستمع باش تا بر معنی و صورت و
ظاهر و باطن آن وقوف یابی
اما رکن اول که نماز است آنرا چهار رکن است قیام و قعود
رکوع سجود از خارج مشهود است که خاص و عام را بهره باید است
بنده حاضر بحضور مالک مقتدر شود یکی از رسوم حضورش قیام است
و معنی قیام استقامت در صراط الهی و اخلاص است و استغراق
محض و مشاهده جمال او تا درجه محبتش چه باشد و ممکن است
عبد در ظاهر حاضر حضور نشود در غیاب مولا چنین باشد
و هم ممکن است که عبد علی الظاهر حاضر نشود و حالش چنین نباشد
و ممکن است که این حالت در غیاب و حضور مولا ملکهٔ او باشد
و این موقوف و منحصر به محبت مفرط است
اما قعود فرود آمدن از مرکب نفس و خودیت است و شکر به عجز خود
و قدرت مولا و در پیش پای خود نشستن یعنی اندازهٔ عبودیت
نگاه داشتن و ملتفت بودن مولوی گوید کرد نقری آن حکیم خوش
دهن بر سواری کو فرو نامد ز تن اگر در حال نماز خویش و عجب
و مرائی باشد هرگز نماز نکرده اگر بر خلاف باشد همیشه در نماز است
حتی در خواب پس صورت قعود نشستن است با انقلاب باین معنی
و معنی آن تحقق یافتن بحقیقت این معانی
اما رکوع صورت آن تعظیم است و معنی آن خضوع و خشوع قلب

و آن کمال در اظهار عجز و ذلت و ناتوانی و فروتنی
اما سجود حقیقتش اطاعت امر است و تمکین صرف بحکم مولا و امتحان
این معنی سجده آدم است فافهم
ظاهر این نماز باختلاف شرایع مختلف است و اصلش قابل اختلاف نیست
و وضع ظاهرش موقوف بتعیین شارع است و این نماز است
که اگر قبول شود اعمال همه قبول است و اگر رد شود اعمال همه مردود
و مقدمه آن طهارت است از ارجاس چنانچه در صورت نماز
طهارت از ارجاس ظاهر واجب است بدون آن صورت نماز
تحقق نیابد همچنین در معنی نماز طهارت از ارجاس باطن واجب است
و آن اخلاقیست که منافی عبودیت عبد است نسبت بمولا
و اعمالیکه مسدود سبیل اخلاص و محبت و نیاز گردد
و معلوم از این بیان لب نماز و تطبیق صورت آن با معنی و حقیقت آن بود.
سلوکی که سالک را با عموم ناس لایق است آنست
مناظره با احدی در هیچ بابی نکند بخصوص در امر مذهب هیچ
مذهبی را نکوهش اهلش خار نشمرد و نکوهش نکند تا بمرتبه که اگر کسی
خواهد داخل بطریقه آنها شود

شعر

زنظم ملک و وضع خلق ناگاه تعدی گر کنی خامی و گمراه
سلوک معنوی و قربت کامل که با ظاهر شود یکجا معادل
سلوک آنست گر گوی تمامی که ننهی برخلاف رسم گامی

قانون بلاد ایران طریقت که در هر بلد هستند
اگر از یکدیگر برنجند تا ممکن است از هم عفو کنند و گر نشد اقلاً از یکدیگر بد نگویند
و شکایت بغیر نکنند که مردم بر انها جری شوند و اگر یکی خلاف شرع متواتر شد
یا اظهار بی اعتقادی کرد اولاً و اگذار نشد بادم مراوده نکنند و نه در مجمع و
مجالس خود صحبتش بخوب و بد ندارند
و در مدنیت با عموم ناس متفق باید بود و در ستر اسرار و حفظ معتقدات
سعی باید نمود و در امر مذهب با هیچکس نزاع و جدال روا نیست
در امریکه مردم بآن اتفاق کنند مخالفت موجب نکبت و ذلت گردد
در صورت ظاهر از قدر بیفتد معنی سلوک با خلق اینست و هر سلوکی که مورث
اضلال خلق و نقصان مال و رنجش اهل و عیال گردد
ای عزیز ترا نکته دیگر منتقل کنم در ایران اغلب مردم از عالی و دانی
با یکدیگر مخالط و مربوطند و کمتر میشود که در یک مجلس دو نفر یا سه نفر در یک طریقه
و مشرب باشند باینجهت عقاید مردم مشتبه و درهم شده از انکه در مکالمه
و صحبت از یکدیگر اخذ کنند علمی هم که تمیز مشرب و فرق مشرب در اعتقادات
و عمل دهد اغلب ملا نیست و بسیار شود که شخصی که عملش معلوم است و
مشربش مفهوم و اظهار الحق بطایفه مخصوص کند چون طرف صحبت
در مقام مذهبی شود بخلاف معتقدات مذهب خود سخن گوید
و اصرار و جدال کند و باشد که شخص عقاید آن طایفه که دارد نداند
من اوصاف اهل طریقت و انسان کامل صفت بود با تو گویم که هم شناسایی

علامت

علامت باشد و هم طالبین را ارشاد
اما علامات اول خود رو و خودسر نباشد دوم اظهار منیت بر آشنا
علم و کمال و مقامی نکند سیم با کسی سخن بوقاحت نگوید بسیار نگوید لغو
نگوید حرام نخورد زیاد نخورد مشتبه نخورد سیری نخورد تنها تا ممکن باشد نخورد
غذا با منکر مذهب و طریقه خود نخورد با مست و مجنون و جنب و نجس نخورد
در اسحار نخوابد بسیار نخوابد در جای دیگری نخوابد با دشمن نخوابد با منکر
دین خود در خانه غیر نخوابد در جائیکه دیوانه یا مست باشد نخوابد گوش به
تهمت و غیبت و لغو و کذب و سخن ملاهی که از ان مفسده خیزد ندهد
پرده هیچ حرمت و دشمنی را بهیچ عیبی ندرد در امانات و اسرار
هیچ احدی خیانت نکند بنظر حقارت بهیچ مخلوقی بهیچ جهتی ننگرد
در هیچ خیری خود را بر دیگران مقدم ندارد جزئیات طریقت را
سهل نشمارد از ناموس مردم با محرم و بیگانه صحبت ندارد
دیار برا بهیچ بدی و آزاری نفرین نکند حاجتمند را بحاجتی که از او بر آید
رد نکند از بلا و محن طریق بهتر ترک ادب خورده نگیرد وعده
که وفا نتواند کرد بکسی ندهد پیمانیکه نتواند نگاه داشت با کسی نبندد
تکلیفی که فوق طاقت مکلف است بر احدی نکند از کسی یکشیخ
عهد اخوت بر نکند
اگر جماعتی از یک نفر شیخ مسلم بقانون سلسله ارشاد مجاز باشند با هم
اتفاق و اتحادشان در هر مقام سعی باشد هر کس نفهمد که اینها یکنفرند یا متعدد

دیگر هم نتوانند مابین آنها القای نفاق و خلاف کنند و این علامت کمال دیانت
واقعی است و دلیل بر اینکه اینها سلوکشان طرح شرع است و بعد از
وصول بمنزل فنا الهیت ارشاد یافته اند و در اینصورت ممتنع است
که مابین اینها خلاف واقع شود گر هزار باشند یک تن بیش نیست
و اگر یکی از اینها کامل باشد همه او را بالکلیت میشناسند و تصدیق دارند
و اگر هم در شناسائی او بالکلیت متوقف باشند بر خود اوست که این مطلب
بر دیگران معلوم دارد و آن واحد بدون سؤال و جدال بکمال مودت
و نهایت سهولت بر آنها منکشف سازد و این معنی بدون قوهٔ قدسیه
و حیات قلبیه و تائید الهیه و شهودات معنویه محال و ممتنع باشد
و اگر مابین آنها اختلاف افتد و نزاع شود مقام تأمل است و دلیل
آنکه هیچیک سالک کامل نیست از آنکه اگر مابین هزار نفر ناقص یکنفر کامل
باشد مشاجره نشود و آن یکنفر رفع مغایرت از همه کند
و اختلاف هم متفاوت است اگر فقط اختلاف باشد و ابطال یکدیگر
نکنند ناقص اند نه فاسد و اگر اختلاف بمرتبه باشد که ابطال و انکار
هم کنند و در این باب مصر باشند همه سعی در بطلان یکدیگر کرده اند
بالمره از رتبه ارشاد خارجند و ناچار فیاض علی الاطلاق سر رشته
چنین مطلب معظم را بدست جهال بی تمیز و اشخاص بی تربیت و بی هنر
که از دریای کمال مردان طریقت قطره با آنها مترشح نشده نخواهد داد
و تعطیل در انزال چنین فیض هم که تکمیل نفس بر صراط آدمیت باشد

منحصر است البته نخواهد فرمود و از زمان آدم ابو البشر که باب صفوت
بر خلق مفتوح گشت تا انقراض عالم مسدود نخواهد بود
این توفیق هم از خدا است که نفس مطمئنه شود و اعانت جز از خدا
نخواهد و از خلق مایوس گردد و چشم بپوشد
ای عزیز سخنان بلند پایه در بحر عارف موحد و از آن نفع
و بهره نباشد بسیار گفته ایم اکنون کلماتی بنویسیم که فهمش از برای
هر کس سهل باشد ترا آن همت که کمر بتحصیل مقامات رفیع بندی دارم
که نیست اما اگر برذائل نفس خود بینا شوی و با اوصاف نکوهیده متذکر
شوی بر آنم که از زیر آگنده گیهای طبیعت جمع تر گردی
ای عزیز لطف روز دیده که مردم گرفتار تقلید و عادت شنیدن
کلام بی خبران دارند سخنان سربسته گفتند تا کاو و اسلوک متعین
لغوه نکر برد بلکه با در ره باشد که از اینهمه پرده ها بگذرد و دلیل کار
عقل و نقل را بیکسو نهد و با این مرغان بیعقهد و باصل مطلب رسیده
نمیدانم تو که عرفانرا از فروعات ملت و مذهب دانی و حقایق را
از شرایع و احکام ظاهر شناسی از کلام من چه فهمی
هیچکس را بهیچ حرفی نصیحت مکن و بهیچ عیبی ملامت زیرا که اگر
نصیحت تو لله باشد ناچار باید نفس خود را بران نصیحت و ملامت
کرده باشی و از تو شنیده باشد در اینصورت هر کسرا قابل
نصیحت دانی بزبان حال توانی کرد و در او هم البته اثر خواهد کرد

واگر هنوز نفس خود را نصیحت نداده باشی از آنکه دیگری گوید چه سود
اگر اعداءت شری بکنند خیری در او نخواهد بود نصیحت کردن اظهار
برتریست و آن جز حق را نشاید
در تحقیق امریکه دلیل معاش تو نیست اصرار مکن از آنکه دنیا با جاه
از نه برود خواهد آمد و هرچه باشد تو هم خواهی شنید و همچنین در تحقیق
حال اشخاص زیرا که آنهم هر قدر عمیق باشد آخر از قعر بطن خواهد برآمد
نهایت تا جوش دو دم صبر باید تسلیم نخواهد رسید از آنکه حوصله چوچی
با غدیر آنقدر نیست که ماهی بگذرد و آبش نگیرد و اگر فعلی گذشت
و کنده شد در زیر حکایت دلو یعنی هست این حکم متصل با چشمه
ای عزیز تو آن وقتی که کامل بود توانی شناخت هزاری
پس بتمام اوصاف آن شخص که احتمال در او رود تعمق باید نمود
اگر همه ممتاز است و بی تفاوت یعنی بتغییر اوقات و احوال
تفاوت نکند و مبدل نشود دلیل کمال است مثل آنکه تواضع
و ایثارش بر دوست یا دشمن مساوی بود

در صفت اهل توحید

موحد کسی است که از مجلس هیچ نوع آزار و تقصیری نرنجد
و حین تکبر قهر کند باشارهٔ حق باشد نه بمیل خود از خدمت و
شفقت هیچ مخلوقی غفلت معاف ندارد و احسانش بر کس بعلت
نباشد خیرخواه شود از هیچ دشمنی بعلت خصومت باز نگیرد

در حق هر بدخواهی انصاف دهد و بضعف و زوال هیچ احدی خوشنود نگردد
این آثار مثل کوزه پر است که رطوبت از پرورش تراوش کند و اگر
او موحد بخیالش نباید که بداند دوست است یا دشمن
منصور غیر از حق ندید که انا الحق گفت اگر هنوز غیر بیند و یا جز حق
بیادش آید و دم از توحید زند مسخره است و آن کمالات معلوم شود
و گاهی هم تواند بود که بر خود او مشتبه گردد و شاید حال توحید او را با استغراق
باشد و آن ثباتی ندارد و زود زایل شود و مستغرق از وحدت بکثرت آید
نه آن چنانکه از فرق بعد از جمع از وحدت بکثرت آیند که حال کامل است
که کثرتش مانع مشاهدهٔ وحدت نگردد و کامل از ناقص در همین مقام شناخته گردد
اگر حق را در کثرت چنان دید که در استغراق وحدت میدید این کار
کامل است و اگر در برگشت از استغراق وحدت حق مستور ماند و خلق
ظاهر شد ناقص است و انا الحق گفتن حالتی بود پس آنکه گوید من حقم و تو یا فلان
باطلی موحد نیست لیکن کلام در مقام شریعت احتمال صدق دارد نه در مقام
توحید چنانکه انبیا میگفتند یعنی حق و باطل در مقام شریعت ملحوظ است
در صورتیکه از عهدهٔ اثبات معجزه برآیند اما در مقام توحید باطل نیست
هرچه هست حق است و دعوت لایق این مقام نیست و آنکه گویند
اهل توحید همه چیزها جز حق فانی و معدوم میدانند تا بمرتبه که جز حق
هیچ نه بینند از آنکه در مقام توحید اشیاء متکثره بجمع وحدت واصل
عدم را جمع شوند و در آنجا گرد کثرة برداشته شود و ذات وجود

بظهور غیبی و علمی بر قرار ماند موجودی نیست که با تحقیقت و بطلانش چه رسد
و اما موجودات خارجیه تا هنوز آنها در نظر اند توحید نیست
دائم ندارد بالجمله مراد از انا الحق منصور اینست که من بحقیقت خود
رسیدم و اوصافی که مانع ظهور حقیقتم بود از من سلب شد
نه اینکه من ذات خدا شده ام
تحقیق این معانی در بحر الحقایق شده است مراد ما در اینجا اوصاف
اهل توحید است
و معنی دیگر اینکه وجه قهر دوئیت بکند یعنی هستی موهوم عبد از
میان برود باقی هستی حق است اما انا الحق یعنی وجود هستی نیست
و ذات حق صرف هستی است
پس چنین شخص از اوصاف بشریت رسته است و بصفات
الهی پیوسته بلکه اهل تحقیق کمال توحید را گذشتن از صفات دانند
ای عزیز اشخاصیکه در آنها مایه علم و معرفت نیست ناچارند
که اظهار کمال و شخصیت خود را با بطلان دیگران کنند اگر کسی را
مایه باشد حاجت برد دیگران ندارند مثالش اینست که شخصی
در بازار جار کشد که اگر کسی چیزی گم کرده باشد پیش فلان
و فلان نیست و آنها نجسته اند از آنها مطالبه نکنید منهم چشم
گمشده پرسیدم پیش آنها نبود چنین شخص البته ابله است
و کسیکه همش صرف خوب و بد مردم میشود و از تکمیل نفس خود بکلی غافل است

مثال

مثالش اینست که شخص در بازار جار کشد که من گم شده ام هر کس
مرا پیدا کند و بمن رساند مژدگانی باو میدهم
اگر کسی خود را گم کرده باشد دیگر پیدایش نمی آید چه جای اینکه هیچ و
دم کسی را بر سر منبر کند آن مراد و مقصود دیگر تو از ابطال هر شخص و طایفه
در اثبات حقیقت خود هستی حاصل نیست و الا فلان شخص را است
نداند دلیل بر آن نیست که تو داری لفظ شهادم که در اثبات
هیچ مطلب کافی نیست هر کس بقدر خود الفاظ متقن در عوام شنیده
باشد جمع و ردیف کرده داند پس اقوال و الفاظ فقط دلیل
معقولیت نخواهد بود جز اینکه برهان و بینه بیاورد باشد
اگر کسی گوید که من یک حوض آب نخورم یا باید بنماید یا اقلاً دلیل
بیاورد که ممکن است یک آدم یک حوض آب بخورد
ای عزیز درست بفهم چه میگویم تا کی لفاظان بی حقیقت ترا گول زنند
که در زمان خود می بینی این نزاعها که می بینی و میشنوی همه بر سر
امر موهوم است اگر اندکی غور کنی شاید درست بفهمی و مشتبه نشوی

در صفت اهل طریقت

بادیه پیمای بیابان حقیقت داند رد صراط المستقیم طریقت
انکس است که هرچه اسرار معنی بر او منکشف تر شود حفظ مراتب
صورت بیشتر کند و حقایق را مستور تر داند هرچه از خلق منقطع
تر گردد در مراعات نفوس خلایق ساعی تر شود هرچه در ان در کماه

محرم تر شود خود بیگانه تر داند وهرچه معرفت بیشتر یابد خود را بیمعرفت تر شناسد

رغبتش بمجالست و صحبت مساکین در ظاهر و باطن بیشتر باشد از اغنیا و باین نیت حرمت کند که موجب ازجار انها از فقرا نشود اگر عمرش تمام صرف خدمت فقیری شود هنوز خود را مقصر داند و در باطن از سلطان حقیقت عذر خواهد اگر گنجها صرف فقرا کند هنوز خود را ممسک و بخیل پندارد نه سخی و کریم با هر کس در رفاهیت همراه نبود در شدائد همراه باشد

شیخ نجم الدین کبری را چنگیزیان گفتند بیا یا شیخ از خوارزم بیرون در ما را قصد قتال است فرمود با اهل این شهر در همه حالها همراه بودم در این مصیبت از آنها جدا نشوم جز اینکه بمه شهر اعیان شوند و دفاع کرد تا شهید شد

الهی بکرم خود از اخلاق مردان خود بر این ضعیف نصیبی عنایت کن

بنظر حقارت بر هیچ مخلوقی هیچ قباحتی نکرد و خود را برتر نپندارد زیرا که هیچ خصمی نگرداند که کسی دشمن تر از خودیت او نیست نصیحت چنان کند که نفس خودش متهم باشد نه نفس مخاطب و نه باین عنوان که من این عیب را ندارم و تو داری اگر خلاهر زیر دستان را بچیزی دفع غیبه سازد بعمل کند نه بعقد از آنکه در فقیر بی فقر اثر نیست ادب از کسی تعلق آموخت که او را

ادب باشد نه آنکه ادب گوید از خدمت و نوازش فقیران خسته نگردد و اظهار کسالت نکند اگرچه بسیار تعب کشد که موجب کسالت دیگران از این شیوهٔ مرضیه شود بکمالات احدی رشک نبرد اگرچه در قصد جانش بود از آنکه دشمنی بدتر از نفس خود نیست و پناه از شر او بخدا برد اگر چیزی بکسی دهد او را عزیز بیند و خود را ذلیل تا نفس برعونت نیاید فروتنی با فقرا بخلوص نیت کند و با اغنیا برسم مروت یعنی باندازهٔ که میان خودشان رسم است و کمال تملق نکنند از برای دنیا دیناری ذخیره نگذارد

این شیوه از کمل اهل طریقت ناپسند است مگر که سد راه سلوک شود اگر خلاف ادبی از احباب و اصحاب واقع شود بزبان آنها را خجل نکند در قلب و باطن عذر خواهد و از یاد خود ببرد اگرچه هر ساعت خطاها بیند

اما درویشان

که انها سالک فقر و طریقت خدا نیند جماعتی بلباس ایشان متلبس و بزی آنها هستند و سخنان ایشان را طوطی وار میگویند و نسبت خود را بمشایخ بزرگ سلسلهٔ فقرا میدهند اما اینکه در معنی درویش باشند یا نباشند خدا دانا است چون نسبتشان بجای بزرگ است و مطلبشان هم مطلب باطن و معنی است اگر چیزی هم بخلاف مقصود از انها بظهور رسد نفی مطلق نتوان نمود و چنین امر بسیار عظیم است و راه باریک و دقیق است

هر بی موالاتی که مدعی این مطالب است اهل سلوک نتوان شمرد
و تصدیق نتوان داشت پس بهتر آنکه ما سلوک کار هر گر شبه باشد
و تعریف گوهر کنیم تا در ضمن تعریف گوهر از شبه ممتاز گردد
و سر رشته احتیاط از دست نرود و بی رضای خدا و اولیای خدا
کلامی گفته نشده باشد اینست اوصاف اهل هنر و طریقت

لطیفه از جانب غایبی که احدی هرگز او را ندیده ادعای
نیابت خاص نمودن و یا ادعای علم و اطلاع بیش از دیگران کردن
موجب مزید ظنّه نشود چه جای آنکه باب علمی از آن مفتوح گردد
علی الخصوص که خود این مدعی گوید که رؤیت آنغائب محال است
و این معنی هم موقوف بر رؤیت اوست اگرچه اشخاص قلیلی شاید
یعنی ممکن باشد رؤیت او از برای عموم و یا خواص پس چنین کسی
او را ندیده چگونه یقین تواند نمود که این شخص از جانب او
نایب خاص است یا بیشتر از دیگران در حق او بصیرت دارد
جز اینکه بگوید رؤیت او از برای عوام محال است نه از برای خواص
و این مخالف است با اخباری که از خود آن غائب رسیده
و خود این مدعی انکار نتواند نمود که اگر کسی ادعای رؤیت کند
او را تکذیب کنند پس نمیتواند بگوید من او را می‌بینم و
چنین نمیتواند ادعای اختصاص و امتیاز از سایر محجوبین نمودن را و
و اگرچه بعلم و زهد سرآمد و مسلم باشد چه جای آنکه خود این ادعا غلط است

لطیفه ذکر فضایل انبیا و اوصیای کرام علیهم السلام باعتقاد
اهل اسلام ثواب است و از برای خود آنها کمال مقام نه اینکه از برای این
گوینده دلیل کمال و مقامی باشد که باین واسطه بر دیگران اظهار امتیاز
و رجحانی تواند نمود هرچند فضایل بیشتر گوید چنانکه اگر کسی گوید آب
رفع عطش کند و آفتاب روشنی بخشد اظهار بدیهی نموده آب و آفتاب
تعریف داده نه او اگر تشنه در بیابان گرم به آب رسد از هلاکت رسته
اگر آب نیابد تعریف آب کردن چه سود و همچنین اگر کوری تعریف
آفتاب کند چه حاصل پس این حرف که ما ذکر فضایل مخصوصیم غلط است
آن فضایل در کتب ثبت است و همه کس میدانند و گفتن را میتوانند
جز اینکه کسی خودش آفتاب شده باشد در این حال محتاج نیست که کسی
بگوید آفتاب دیروز گرم بود یا روشن فافهم
اگر کسی بگوید در ظرف مدتی که از غیبت شخص تا ظهور شخص دیگر باشد
امر ولایت و سرّ حقیقت مخفی بود نور معرفت بر کسی نمیتافت این کلام
غلط بیّن است هیچ زمانی نبوده و نخواهد بود که عالم از اسرار معنی
و اشخاص کامل خالی باشد و الا حجت بر مردم آن عصر تمام نیست
و هیچکس استحقاق ثواب و عقاب ندارد و اگر بگوید نشر حقایق
و معارف در زمان فلان شخص بیشتر شد این ممکن است اما باید
این شخص مدعی ثابت کند که آن مطلب و معرفت چه بوده که بیشتر
مخفی بوده و در فلان وقت از فلان شخص بروز نموده و کمال یافت

واللّه این حرف و حیثیان خواهر بود مایه و ماخذی نخواهد داشت فافهم

لطیفه گوئیم مراد از غیبت و ظهور مهدی موعود در کشف
عارف صاحب شهود ا[illegible] انکشاف شمس وجود است
یعنی عارف سالک در قوس صعود بمقام غیب مطلق رسد
کشف اعیان ثابته براو شود موجودات امکانیرا تماماً
بقبضه وجود مهدی بیند و در آن ساعت که عصر ولایت و قیام قیامت است
سلطان وجود که هادی حقیقی است از حجاب خفا بصورت
انسان کامل هویدا شود و مملکت هستی سالک که بسلطنت
و هیمنه خود فرو گیرد و عیسی که عبارت از روح قدسی است
بر نفس بهیمی که مظهر حواس و قوای باطن است و بدجال تعبیر شده
استیلا دهد یعنی جمیع حواس و قوای حیوانی ملکوتی شود
و قلب از انقلابات غیر مرضیه آسوده یا بر اشیاء متکثره قلبی
و خیالی باصل وحدت راجع شود لهذا در سیر عارف این منزل را
منزل توحید گویند از آنکه توحید بمعنی راجع کردانیدن
اشیاء متکثره است باصل وحدت ادیان مختلفه در این ظهور
دین واحد شود یعنی هم عارف سالک بحضور سلطان واحد
مالک یگانه گردد آبادی مملکت وجود بیکدیگر اتصال یابد یعنی
خرابیهای غفلت بحضور دائم عمارت شود آفتاب هویت
چنانکه در قوس نزول از مشرق اسما طلوع نمود در این حال

از مغرب اکوان طلوع کند مشرق و مغرب از لوازم زمان
و مکان است در عالم لامکان زمان و مکان نیست و حدود
مشخص است تا کشف این مقام و مشاهدهٔ این معنی سالک نشده
از خود غایب است و از این حال بیخبر و از این ظهور بیگانه
و گاهی شود که قبل از وصول سالک باین مقام نوری مانند برق
از سحاب غیب و حجاب غیبت تجلی بر قلب کند و زود بگذرد و
سالک از این بیخبر ماند و یا اگر خبر شود نشناسد که این چه بود
و از چه مشرقی طلوع کرد

خواص اهل توحید باین مطلب مخصوص اند دخلی بعموم ندارد
و هر کس نتواند فهمید و بر یکی از هزار نکته اش نتوانند رسید پس
عارف کسی است که حفظ هر مرتبه را بجای خود کند و اگر نکند ناقص است
از آنکه سلوک باطن غیر از اعمال ظاهر است و ملکات خلقیه
غیر از افعال بدنیه است حمل مطالب و مکاشفات قوم را بظاهر
نباید کرد و قیاس نتوان نمود آن مهدی که صوفی گوید و در کشف
خود دیده اگر ظاهر شود تصرفاتش در عالم ملک چنان باشد که در
باطن عارف واصل آن مهدی را بخواب هم کس نتواند دید چه جای
آنکه بمرتبه اش تواند رسید فافهم

ای عزیز نکته مطلبی را گفتم درد سر بزرگی است این است لیت را
بهر کس ره ندهند این گوهر در میان صدفی نیست در قعر دریائی

که عمقش باندازهٔ عمر آدمی است و نهنگان بسیار اطرافش در کمین اگر
خدا بخواهد کسی بآن موضع رسد و غوص کند و آن صدف را بدست آورد
و سالم از آن دریا در آید تصویر این حال از بعض اشخاص عجب باشد
تا بتوقع اینکه چه رسد بکاغذ و نوشته و دعاوی بی‌معنی و اظهار شیخی و قطبی
و مریدی و ریاست طلبی و رد و قبول و دشمنی و دوستی بآن دولت نتوان رسید
اینها خیالات و مقالات اطفال و بی‌مغزانست اما بواسطه اینکه هرکسرا
دیدی و می‌بینی از این دولت بی‌نصیب بوده است خیر خود را از این نوع
بازگیر و فیض خود را دریغ مدار یکی هرکسرا دیدیم مدعی بود و چیزی نداشت
یک رباعی خوبی یادم آمد مناسب آن گوهری که در قعر دریا نشانی دادند
نمیدانم از کیست

رباعی
غواص کنی گرت گهر می‌باید غواص را چاره هنر می‌باید
سر رشته بدست دوست جان بر کف دست دم باز زدن و قدم ز سر می‌باید

ای برادر عزیز باشتباه نیفتی گفتم هر کردی کرد نیست نه آنکه کرد
کرد نیست گفتم بدعوی شیخی و مرشدی و نوشته تنها قناعت مکن نه اینکه
اینها چیزی نیست مثلش اینست که صاحب دولتی مالش تمام شود و خویش
یا اولادش دستک حسابش را مکنت خود قرار دهند دولتمند را دستک
حساب و روزنامه و دفتر حکما در کار است و دارائی او را از آن فهم
نتوان کرد علی علیه السلام فرمود منم قرآن ناطق و بدون امر و اطاعت من
در کتب و کاغذ چیزی نیست نه پنداری که او علیه السلام نفی قرآن کرد

بلکه تعظیم قرآن نمود یعنی در قرآن اسرار و دقایقی است که باید از من ظهور آید
و بدون ولایت من بآن اسرار نتوان رسید بهیچ امری در عالم بدون حجتی
بیّن و برهانی معیّن مقبول اهل عقل نیفتاد و هیچ ذی شعور که قدم در
هیچ مسلکی بدون دلیلی ننهاد علی علیه السلام خلیفه مردم نبود تا مردم او را
از خلافت عزل توانند کرد بلکه بکیفیت ولایت من بر ما سوا فرض است
و هر ممکنی بولایت من در هر مقامی متمکن این حرف کجا و آنکه مردم تحکیم
در خلافتش کنند کجا و همچنین پیغمبر ص صاحب کتاب ادعای نیابت از
علمای ادیان نمیکرد تا نبوتش موقوف بتصدیق آنها بعد باشد بلکه پیغمبر چه
عیسی و موسی ع مفضول منند و پیروان امر من فافهم

اقوال زیاد خانه مردم را خراب کرد اگرچه اقوال زیاد در انظار عوام نمود کند
و مطلب را بزرگ بنمایند هرچند چیزی از آن نفهمند چنانکه شنیده
باشی هرکس از خواص و عوام در اثبات مطلب خود گویند هزار کتاب نوشته
شده اسم آن کتابها را میدانند و نه سقم و صحت آنرا میشناسند
و نه بر نویسندگانش معرفتی دارند موسی ع بهمین جهة الواح تورات را
بزرگ و بسیار کرد و از طلا ساخت تا در انظار نمود کند اما نکته فهمان
باخذ جواهر بر دارند که بوزن سبک و بقیمت سنگین باشد و بجمع اثقال
زیاد معتقد نباشند

خلاصه مطلب اینست که آدمیرا از قبیل سه چیز چاره نیست و نباشد
اول آفریدگار دوم ناموس و نظم دخیل مرتبت است و ملتزم گوینده

سیم تصوف یعنی سیر در مراتب انسانیت و کشف عوالم حقیقت
تصدیق بر موجد فطری و ذاتی آدمی است و هر آنکه او تعالی هستی
محض است و غیر او عدم صرف یعنی چیزی غیر او نیست و او
غیر زایل یکتا که صفت ذاتی اوست و موجودات نماها و مرآت
ظهور او و اوصاف وجودیه از لوازم او و اوصاف عدمیه
بر او نسبت نتوان یافت چنانکه ظلمت بر آفتاب و خشکی
بر آب علم و حیات و قدرت از اوصاف وجودی است
و جهل و موت و عجز از اوصاف عدمی تفصیل هر یک از این معانی را
در کتب نوشته ام اینها محض اشارت بود

در سال هزار و سیصد و بیست و هفت در ماه شوال المکرم که مقارن
با وقوع مجلس مشروطه ثانی بود این نسخه مبارکه شریفه بید فقیر مسوّد اوراق
نشاقع آمد بدون کم و زیاد بهمت حضرت مولانا پیر بزرگوار بیکار
از جهة فقرائیکه اهل این معانی میباشند ثبت و ضبط نمود یعنی از روی
خط مبارک آفتاب نقط حضرت مستطاب قبلة الاوتاد قطب الموحدین
و غوث الواصلین آقای حاجی میرزا حسن صفیعلی شاه روحی له الفدا فرله

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد سزاوار هستی مطلق است که عالم را هستی خود بخشید فرمود و باتمام نعمت
بر بنی نوع بعلم و عرفان نمود نفوس کامله را بارشاد عباد فرستاد
و شید رسل را از همه برتری داد
نظر بانکه مطالب الهی توحید با اقوال ارباب تقلید در هم آمیخته و مشتبه شده
و تمیزش بر اغلب ناس حتی بر خواص بنهایت صعب است
زیرا که تا حقیقت را نشناسی مجازی یا نظرت مشابه بر کسی معلوم نباشد
تمیز نتوان داد بخصوص در معارف که اهلش نادر است و مدعیانش بسیار
اشخاص معروف که سالها بر دیه فقر و تصوف بودند و بدین مطلب شهرت
داشتند دیدم نرسیده بودند مگر بعضی از جزئیات و فروعات این مطلب
و از کلیات و اصول بکلی بیخبر بودند بعضی دیگر که شرع و حکمت و اخبار
و اقوال و عقل و نقل همه را در هم ریخته بودند و لیکن آتش در هم جوشش
عرفان میگفتند و تصوف میپنداشتند و در این رساله موضع

بیشتر شیوع داشته بخصوص در ایران و بسبک اغلب
و هر کس را حقتعالی بموهبت خود توفیق سلوک و در صفی عنایت فرموده باشد
باین مقام نتواند رسید اما نادر است که کسی بدون موهبت از سوی خود
و باین مرتبه فایض گردد و نتواند بود که کسی سیر این مقام در قوس صعود
بکند مهدی نباشد و چنین کسی بالحقیقه مهدی است نه شخصه
معین قابل لیکن کمال این نه حاصل
و این مهدویت غیر از آنست که بتصور و قیاس کسی رسد و مردم میفهمند
هر کدام کرده نیست آن مهدی را که عارف گوید کسی بخواب هم نتواند دید بفهم
چه بگویم همین اینمطالب را بظاهر نباید نمود و قیاس نباید کرد
و بسا باشد که این حال ذوق کسی محقق شود و بخطره افتد و ادعاهای خارج از قاعده کند
مثل نبوت و امامت و الوهیت و امثال ذالک و در این حال دیگر کشف حقایق
و فتح معانی برای او نشود و رفته رفته بزندقه کشد اما این بندرت واقع شود
ثانیه ادعاهای خارج از قاعده از حب دنیا و هوای نفس است نه از جهت
اشتباهاتی که در مکاشفات و این جهت قابل تحقیق نیست که ذکر اش گذشت
فقیر دیده ام اشخاصی را که در مشاهده غلط رفته بودند و مطلب مشتبه شده بود
ادعای بعضی مقامات داشته اما طالب هوا و هوس و لذائذ دنیوی نبودند
و بخوراک و لباس بسیار قلیل قناعت داشتند و ممکن است که این نوع
بواسطه ترک لذائذ نفس با حسن فطرت باین حال بمانند و ارشاد در آینده
و ترک دعاوی کنند و از خدمت صاحب نظری بهره مند گردند
و صاحب

و صاحب مقام مهدویت را حاجت بهیچ گونه ادعا نیست جمیع کمالات را
در خود و جزء خود داند و بهر کس بقدر گنجایش او داده و ظرفیت او
آنچه باید معلوم کند بالجمله مهدویتی که صوفی گوید دخلی باین نوع
دعاوی ندارد
عارف کامل کسی است که اشیاء را همانطوری که هست بوجه خود داند و نفی هیچ مرتبه را
در حقیقت نکند و هر مرتبه را در مقام خود محفوظ دارد و الا ناقص است
و کشف حقایق بطور اتم و اکمل برای او نشده باصطلاح قرآن آلهیه و
عرفا حقه عارف کسی است که صاحب اینمقام را دیده و شناخته باشد
و این اول مرتبه عرفانست و عالیتر از این مرتبه آنکه بدانند
مهدی در هر عصری در اعصار ماضیه در چه لباس ظهور داشته
و بچه اسمی موسوم بوده و همچنین در اعصار آتیه و در چه عصری
از پرده غیب بر وجه کمال ظاهر خواهد شد [illegible]
و در این باب فرق مختلفه پیدا شدند گروهی بر این رفتند که
مهدی بعد موجود نیست وقتی موجود و ظاهر شود
شیعه گویند فرزند عسکری را امام دوازدهم است و اکنون زنده و
غایب است و در زمانی ظاهر شود و انتظار ظهورش را دارند
و در میان شیعه هم اختلاف بسیار است بیانش از مطلب ما خارج است
در تحقیق سقم و صحت عقاید نیستیم
ای درویش نزاع شیخی و متشرع از نزاع سنی و شیعه عجیب تر است

زیرا سنّی و شیعه بر سر دو شخص نزاع دارند و شیخی و متشرّع بر سر یک شخص
هر دو میگویند بهترین خلق بعد از پیغمبر علی است ع و اولاد او و امام ثانی
تا امام یازدهم اولاد علی است و غایب است و ظاهر خواهد شد و در
اصول این مذهب باهم متفقند و سند هر دو طایفه هم اخبار است
و با این حال یکدیگر را بد میدانند و بر هم لعن میکنند
گفتگوی شیخیّه و بابیّه هم باهم بی جهت نیست مبداء این هر دو شیخ احمد
احسائی است و بعد از او منشعب شدند ذکر علت اختلاف آنان
بی فایده است مجمل کلام شیخیّه اینست که عالم بود بعد از غیبت صغری
ظلمت گرفت تا زمان ظهور شیخ احمد که باز روشن شد و حالا
بین الطلوعین است تا آفتاب امامت طلوع کند
و بابیّه گویند شیخ احمد مقدّمه طلوع آفتاب امامت بود و حالا طلوع کرده
و از این معنی هم تجاوز کردند و گفتند خدا از کالای (?) انبیا و اولیا بود
مستتر و حالا خودش ظاهر شد مثل آن دیگران که سابقاً ذکر شد
بخدائی مخلوق قائل شدند و اینرا مذهب کردند و این مشرب
با ذوق بعضی از عوام سازگار آمد و قبول کردند
و ما اشخاصی را عوام دانیم که از علم توحید بیگانه باشند نه از صرف
و نحو و سایر علوم
ای درویش عجب تر از همه اینست که هر طایفه دیگری را بچیزی رد کند
که خودش متمسک است و از اینهم عجب تر اینکه اهل یک طریقه یکدیگر را

ابطال

ابطال کنند باقوالیکه خودشان هم همان قسم را دارند
چنانکه در همین اوقات دیدم و می بینم که چند نفر نوشته و تصدیق
یک شخص معیّن از بزرگان خود اثبات کمال و کرامت میکنند و میگویند
سند ما قطب فلان است و دیگری را طعن و رد میکنند و هر کدام میگویند حمداً لله
من خداپرستم و از هوا رسته ام لیکن نوشته آن رفیق ما هوا است
و از خدا بیخبر که تصدیق اکملیّت من نموده و آن دیگر هم همان
نوشته را داده و همین را میگوید و عوام ملتفت نیستند این نکته
بعضی اینرا تصدیق میکنند و بعضی آنرا وقتیکه معنی مطلب را بشکافی
هیچ نیست و نزاعها بجهت اینست اغلب بلکه جمیع نزاعها و فسادها از این
قبیل است الا نادر که موضوعی دارد
اما این اختلافات در حقیقت عبث و بی باعث نیست و از
حکمت‌ها در اینست که خدا داند و صوفی بموهبت حق بر حکمتش
واقف شود اگر خدا خواهد منجمله آنکه اگر اختلاف نباشد گوهر
از شبه ممتاز نگردد و صوفی از غیر صوفی
ظاهر الصلاح بتقلید عوام نماز جماعت کنند و بر سالوسی مظنّه عمل کنند
این دام است از این دام بگریز این ادب از بزرگان اهل ظاهر مناسب است
و بسیار پسندیده صوفی عارف مقیّد این رسوم نیست اگر هم باشد
در عین تقیّه بی اعتنا است عارفیکه شریعت بخرج مردم بدهد خدمت
نکرده از خدا مستشرری (?) گزیند و او را بعوام فریب خورده واگذار

ای درویش در نیغی نگفتم بی شریعت باش گفتم تخم تزویر با دعوی اظهار تصوف
مپاش شریعت نظم الهی است درمیان خلق و باید درمیان خلق با ادب
خلق بود یعنی عملی مخالف این نظم ننمود

ای درویش شهری که ناامن باشد حواس مردم آنشهر پراکنده است و نفوس
متزلزل و دیگر بهیچ امری از امورات نتوانند پرداخت
اما شخصی را که هیچ نوع علاقه نباشد و خانه و ملک و مال و عیالی نبود متزلزل
نباشد و در پیش او امن و ناامنی مساوی بود چرا که با مردم در رفع ناامنی
متفق باشد از آنکه امنیت عند العقل ممدوح است
پس اگر شخصی خانه و عیال و مال دارد در حراست خانهٔ خود نکوشد سزاوار تادیب است
و اگر شخص مجرد لامکانی کشیکچی از برای حراست اجیر کند شایستهٔ تمسخر
از آن رو گفته اند   هست لا ابرسب کو دزد از پالان داشتن   فافهم

ای درویش   اگر درویش گلخن تابی صندوق جواهری یابد البته آنرا دزدیده
یا دفینه یافته نه آنرا خریده و نه از پدرش میراث مانده همچنین اگر خلقی از
اخلاق حمیده یا کمالی از کمالات پسندیده در غیر صوفی یافت شود بآن
اعتبار نتوان نمود و برعکس اگر از صوفی مذهبی خلق بدی بروز کند یا با اهل
ظاهر در عملی از اعمال تقلیدی همراه شود مانند پادشاه شهر است که در
حال اضطرار در لباس رعیت بود نقص بجواهر وجود او ندارد

ای درویش ادراک مطالب این قوم موقوف بذوق صحیح است

باکسیکه این ذوق ندارد صحبت از تصوف مدار
عرفا و فقرای شیعه مذهب گویند مهدی زنده و غایب است و باید او را
بنورانیت شناخت و حق همین است چنانکه سابقاً ذکر شد واگر
دیگری هم از طوایف شیعه بر این عقیده باشند بتقلید عرفا و فقرا است
و تقلید اگرچه مکفی نیست ولی اگر مطابق واقع باشد بی ثمر نباشد واگرچه
در مقام حقیقت و نظر عارف محقق هرچه هست حق است و صحیح و
چیزی خلاف واقع نیست زیرا که خلاف واقع از موضوع وجود خارج است
و آن عدم است و عدم محض مفهوم است وجودی از کلی او متحقق نیست
پس جمیع اختلافات راجع بحقیقت شود و در اینجا نزاع بهم رفع گردد
این مطلب قابل شرح و بسط است از آن ترسم که فهمت بلغزد و
مطلب را درست برنخوری و از مغز وجود و نکتهٔ وحدت واقف نباشی
بالجمله آنچه را تو باطل دانی از حق تو باطل است نه از حق حقیقت فافهم
خلفای پیغمبر هم خوبند شیخین رضی الله عنهما الی ظاهر شریعت بعضی مراعات
ظواهر احکام شرع نمودند و علی علیه السلام سلطان باطن بود و مراعات
ظواهر را در ضمن کمالات و مقامات باطن مینمود   الغا حضرت مولانا فرمایند
بنا بر خواهش درویش معتمد چند سطری هم از معرفت ولی کامل و مرشد مینگاریم
اگرچه این مطلب بتفصیل در کتاب گفته ام   هفت علامت است
که او خود داند و غیر از آن راه بر نیست   و هفت علامت است که
طالبین او را بآن آثار توانند شناخت اما علاماتیکه میزان خود اوست

اوّل آنکه از دنیا و لوازم آن چنان منقطع باشد که بازش نباید تا ترک آن کند
دوّم آنکه از ترک دنیا مطلعی نخواهد و از آن اقبالی عوض نراند
سیم آنکه پیش دوستی و دشمنی و مدح و ذمّ خلق در نظرش یکسان باشد بلکه بازش نماند تا مساوی داند
چهارم آنکه حفظ مراتب معنی و صورت شود و همیشه حفظه خلق نکاهای دقّت کند
پنجم آنکه رغبتش با عمال ظاهر و باطن هر لحظه متزاید باشد و از کار ملول نشود
ششم آنکه طاعت به محبّت و خلوص نیّت کند و ره خود در سلوک مفتوح بیند و واردات از غیبش متّصل باشد
هفتم خود را بر نفس چنان غالب و قاهر بیند که اگر نفس در اخلاق و اعمال بخواهد قدمی بر خلاف گذارد نتواند
این هفت علامت بمنزله هفت عضو اند که در بدن انسان است و اصلش وصول بسر منزل فناست و آنرا تحقیق شخص کامل عارف داند که بمنزل رسیده است یا هنوز باقی دارد غیر از این معنی وقوف نیابد
امّا علامتیکه طالب شود دلیلی تواند بود اگرچه ولی کاملی نباشد چون و علامت چراغ خود اوست هیچ علامتی نخواهد بلکه آفتابیست که همه جا را روشن کند و این سبعه جهة تشبیهی است که بر مبتدی معرفتش آسان باشد
اوّل آنکه در حضورش دل از فکر دنیا باز ماند و خود را چنان نادان و ضعیف بیند که مسکینی در حضور سلطان مقتدری
دوّم آنکه هرچه از او پرسند براند و بعلم لدنّی جواب گوید و جوابش

بروفق

بر وفق علم و حکمت باشد اعمّ از آنکه اُمّی باشد یا درس خوانده باشد
سیّم آنکه بمصداق کریمه امّن یجیب المضطر اذا دعاه هر درمانده رو باو کند گشایش یابد و از حلّ هیچ مشکلی عاجز نماند بشرط اضطرار نه آنکه از وی مال و جاه خواهد و حلّ مشکلات تمام اهل عالم از بهر او سهل تر از برداشتن پرکیست از زمین و در حلّ مشکل خلق حظّه دریغ و حشمتی نکند و اگر صلاح کسیرا در بر آوردن حاجتی نداند بر آن سائل معلوم تواند کرد
چهارم آنکه اگر کسی طالب رؤیت انبیا و ائمه هدی علیهم السلام و ملائکه باشد و از او بخواهد در خواب یا بیداری باو نماید و همچنین حال مبدأ و معاد شود
پنجم آنکه از چیزی بستوه نیاید و هیچ سائل را محروم نراند و اظهار نادادری نکند و از عطا عاجز نماند اگرچه از مال دنیا دیناری نداشته باشد و هر کس هرچه بخواهد تواند باو بدهد
ششم آنکه از مال دنیا چیزی ذخیره ننهد از آنکه ذخیره نهادن از عدم توکّل باشد و توکّل از صفات اوست آنکه خاک را بنظر کیمیا تواند کرد چه حاجت بذخیره دارد
هفتم آنکه در جمیع اوصاف مانند کوه ثابت باشد نه آنکه حالش حالش بهر چیزی متغیّر شود و اگر بعضی از این اوصاف در کسی یافت شود و بعضی نشود ناقص است و کامل نیست اگر اندازه خود را داند و بخواهد مردم او را بیش از آنچه هست بدانند بلکه که بمنزل رسد مردانه برد همّت

واگر کسی باین اوصاف متصف نباشد وادعای حکمت کند ویا بخواهد
او را کامل دانند زرّاق وشیّاد است

ونیز بخط آفتاب نقط آن سرور با کمال اشتیاق زیارت کردم وآنجا
مقاله در علامات شخص کامل اگرچه او بمانند چراغ است در شب روشن باشد
وخود را بنماید هیچکس بچراغ نگوید علامت روشنائی تو چیست اگر چراغ باشد
البته روشنی دهد اما ده علامت هم دلالت دارد بوجود او باشد تا طالب او را شناختن
اورا سهل گردد

اول آنکه قلب در حضور او توجه بدنیا نتواند کرد واین صفت مخصوص اولیاست
دوم آنکه زبان هیچ متکلم در حضور او قادر بتکلم نیست مگر باذن او وچیزی
بیاد کسی نماند که بحث از وی برد واگر کسی ستیزه با او سخن گوید قلبش تاریک شود
ولکنت بزبانش رود واگر توبه کند علاج باشد وتکالیف بتفاوت اشخاص مختلف باشد
سیم چیزی برخیزه نگه ندارد ودر معاش با هر فقیری مساوی باشد وبقوتی
قناعت کند واین سیرت اولیاست چنانچه بایزید در وقت رحلت
غیر از ردائی از وی نماند ودو چیز اینست که خزینهای عالم در دست اوست
از [illegible] نگه میدارد

چهارم آنکه هر درمانده رو باو کند گشایش یابد واز حق هیچ مشکل عاجز نباشد
اگرچه سلاطین عالم متفق بخلاف آن کار باشند با قدرت او برنیایند
وهر مریض باو توسل جوید شفا یابد واینست معنی امّن یجیب المضطر اذا دعاه
امّا بشرط اضطرار نه آنکه آرزو دنیا خواهد ویا دنیا طلبد

پنجم آنکه علمش لدنی باشد وهر کس هرچه ازو بپرسد برابر و
بدون تامّل جواب گوید ولیکن اصلی اعظم است
ششم از خلق مستغنی بود ودر هیچ باب محتاج بهیچ فردی از
افراد بشر نباشد وتمنای هیچ مطلبی از هیچکس نکند امّا اگر کسی از
اعاظم دنیا با او دوست شود واو را واسطه امری قرار دهد و
سفارش کسیرا باو کند نقصی نباشد
هفتم آنکه هیچ حالی با حالی دیگرش تفاوت نکند واز تغییری
متغیر نشود ودر مقام عطا دوست ودشمن را مساوی بیند
هشتم آنکه از چیزی ستوه نیاید وهیچ سائل را رد نکند اگرچه
هر روز تمام ساکنین شهر براو جمع شوند همه را بدهد واز عطا
عاجز نماند واظهار ناداری نکند اگرچه از مال دنیا [illegible]
نهم آنکه از هیچ حادثه مضطر نشود واز هیچ محنتی بفزع نیاید
دهم آنکه خدمت پیر ومرشدی کرده باشد وخودسر وخودرو نباشد
وهزار تصوّف برابر اینست اگر یافتی غنیمت شمار
بالجمله نه هر خلقی صوفیست ونه هر مریدی صوفی شود ونه ادراک
تصوّف بهر کسی ارزانی مکشوف گردد چه جای مدعیان را از سه
ونه هر تحقیق تحقیق صوفیت اشخاصی که بی پیر دم از فقر میزنند
غافلند از آنکه این نکته بخدمت بسیار هم نادر آنکس رسد
ودر میان هزار نفر از اهل سلوک بعد از خدمتهای فراوان یکنفر قابل

و عامل این سر شود چه جای آنکه کسی خدمت نکرده ابراز فهم کند
اگر ناداری اقرار با حتیاج و ناداری خود کند واجب الترحم شود
و محتاجی که اظهار دارائی کند بهلاکت افتد ملائکه مامور بسجدهٔ
آدم شدند و حق سجده آن بود والا سجده کس از خدا اعاری نبود و
سجده حق میکردند حتی ابلیس و این از اسرار است از اسرار الهیت
مرعبا سر چون ملایک گفتن لا علم لنا تا بگیرد دست تو علمتنا
شروع بمطلب کنیم بر آنکه انسان از دو امر ناگزیر است یکی نظم معاش
و شریعت و آداب ظاهر و سلوک با خلق و ترتیب صورت و این را
شریعت گویند و دیگر تکمیل نفس و تحصیل حقایق و تصفیه قلب
و تهذیب اخلاق و سلوک باطن و معامله با حق و این را تصوف نامند
و اما امر تصوف قابل اختلاف نیست زیرا که مقام عیان است
و در معاینه خلافی نیست و دیگر اهلش از خود خبر ندارند چه جای دیگری
تا بمنازعه چه رسد و اگر تنازع و تشاجر در این امر واقع شود
یا اختلاف و انحرافی از مدعیان تصوف است که خود را بانها
بسته اند و از این مطلب خبر ندارند و ما این اشخاص را صوفی نخوانیم
جز اینکه چون اینجا دریای فضل و رحمت است و این اشخاص خود را از این
فرقه محسوب میدارند مضایقه و خشونتی نیست از آنکه آلوده
خود را باین بحر نزدیک دارد و نسبت دهد العفو گناه که نفعی رسد
بخلق چه باک

اما

اما شریعت چون مقام ظاهر است و مرتبهٔ صورت و مظنهٔ قابل
هر نوع اختلاف است مثال اجسام حسیه مزاحم یکدیگرند
چنانکه اگر ظرفی در آن آب باشد یا خاک یا شئ دیگر تا آنرا
خالی نکنند چیز دیگر در آن ظرف نتوان کرد باین جهة عالم ظاهر
جسمانی را عالم تضاد گوئیم لهذا نزاعها و گفتگوها از دو امر
متضاد منتزع شود و اما اگر ده چراغ در یک اطاق باشد
نورشان مزاحم یکدیگر نباشند هرچند چراغ دیگر در حجره
زیاد کنند نورشان جای یکدیگر را تنگ نکنند و بر روشنی افزاید
لهذا گوئیم امر معنوی قابل اختلاف نیست و تصوف
عالم جنگ و نزاع در این مقام عبث مرتفع است چه جای منازع
کلام صوفی در وحدت است و معامله شخص موحد در باطن خود با حق
و حالات و وجد خود در طی منازل و سیر عوالم و کشف حقایق
و خلع بعالم کثرت و جهات خارج و قواعد مذهب نبود
چون بتحقیق امر مذهب آید از تار عنکبوتی نگذرد و از ظاهر
شریعت سر موئی تجاوز نکند و حتی مسائل را بر وفق شرع
مبین متین کنند
و نیز از کلمات گوهر بار آنحضرت است
اهل حقیقت و ارباب طریقت محل را خانقاه گویند که غیاب و حضور
دوست و دشمن در آنجا مساوی بود و فسق و زهد مقبل و منکر

یکسان و لهذا عیوب خلق را به پرده اغماض ستار بود و سالکان
اسرار مردم را به نظر فیاض نگهدار پس یعنی بر خلق برحمت بود و
درویش یعنی با هر کس شفقت بطور هرکه چنین نیست کو برو این
بخون جگر شو هرکه در این آستانه سر ننهد او خرقه فقر درویش
سلطان اولیا از ستاری دادند که مکیفت خطا بر قلم صنع زهت
آوردن بر نظر پاک چنان شاهی بار

و هم این اشعار از نتائج طبع گوهربار آن فخر کاملیات میباشد

شعر درویش به ده صفت مسلم ممتاز شود ز خلق عالم
صدق است و صفا و ذکر و محبت علم است و عمل ایا سخا هم
هم عزلت و ذکر و فکر دائم خدمت بتمام خلق عالم

و نیز این اشعار حکمت طراز در حق یکه علمای سوء و واعظین غیر متعظ
در غیاب آنحضرت میگفتند از جهة تنبه آن زمره بی کردار حسب
امر کردگار آن ولی ذوالاقتدار در صفحه روزگار از جهة بنائی بندگان
خداوند قهار تا انقراض لیل و نهار بیادگار برشته نظم از طبع گوهربار کشیدند
امیدوار است حضرت مولا بکرم خود گوش شنوا و دیده بینا کرم فرماید
که این درهای گران بها را که نتیجه عمر شخص کامل است آویزه گوش
جان خود نمائیم بکرم مردان آگاه شو اگر نفس خبیث با بی کردار بیگانه
فقیر سالهاست درمیان خلق میباشد و با اغلب از مردمان دنیا دیده
و سرد و گرم روزگار کشیده و چشیده از عالی و دانی عارف حکیم و عالم و غیره

آنحضرت در بسیاری از مجالس که بعضی از آن [illegible] حضور داشتند

اقلا یک قرن تمام بعد از تکلیف تا الحال که موفق بنوشتن این رساله شریفه
میباشم درمیان خلق الله و صاحبان دعاوی نه عارف متصرف و نه حکیم متعرف
و نه عالم با عمل دیده و نه از مردمان ثقه شنیده بلی سه وجود محترم از این
سه طایفه که در هیچ زمانی عالم خالی نیست از وجود ایشان در این قرن دیده
و شنیده شد که میتوان گفت کمتر چنین حسن اتفاقی دست میدهد که در این خرابه
از زمان روی داد از میان این سه طایفه جلیله اهل این قرن مباهات و افتخار
نمایند بر قرون ماضیه بوجود کثیر الجود حضرت مستطاب قطب الاوتاد و الموحدین
آقای صفیعلیشاه قدس الله سره العزیز و جناب مستطاب قدوة المتکلمین آقای حاجی
ملا هادی سبزواری قدس سره و جناب مستطاب حجة الاسلام آقای حاجی میرزا محمد حسن شیرازی
سلمه الله تعالی و این اشعار سودمند از یکی از فقرای ثقه شنیدم که از حضرت مولانا بر نقش نموده
باری امتیاق دلهای با کمال شوق و ذوق حاضر شنیدن و فهمیدن اشعار که
از جهة اهل معرفت در حکم منزل است که از پیش عرض شد فافهم بلکه مثنوی

شعر از تو دارم یک سؤالی ای ملاذ الواعظین کو جواب ار
داری از اسلام و ایمان گوهری آنچه تو اندر کتب دیدی و بشنیدی ز خلق
جمله تقلید است یکسر بفهم ازدی دری آنچه خود فهمیده اندر نبوت وجه
خاص وان یقین کردی به برهان نی بظن و هر خیال جلیست آن منت
کذار از گفتنش بر خاص و عام ور نه خود تصدیق کن که باغ ایمان بی بر است
هست اندر اصل دین تقلید خود گوئی تو نیز گر بگفت خود یقینت نیست شک
کافری حجت آور که کس ناورده باشد پیش از این لمن تو تحقیق اگر داری تو در دین
داوری

همچنین آور ثبوت مهدی آخر زمان   چیست برهان غیر تقلید
ادعوی دانشوری   در چنین جای ار سخن گوئی ز هیچ وزم
کس بدست گوئی ذی حقی از کفت خود بربندی   ور که عادت
هست جای عامه در تقلید و ظن   همچو وعاظ سلف درست و
لعن حیدری

ای مشتاق چنین در این دور و این زمان و روز کار مردمان با ذوق
فطری کم یافت میشود   و بعضی از زنود فضول اهل محبت معرفی مینمایند
و میگویند با اتحاد و خلیفه در بغداد   و مردمانیکه معنی محبت بو یعنی الفاظ
فهمیده اند چه کنند آنها هم حق دارند   دوره چنان محط الرجال شده است
که دور آنها بو گرفته اند

هنر از جهت رضای مولا بپرهیز کو ار چند سطری بعض آقایان خصم مبرسانند
بلکه هوشیار شوند و ایمان با بن شریف بو هیچ از دست ندهند
بو محبت واقعی بو از چاه مذلت هوا و هوس بمیز برهند و با کمال مراقبه
سیر در این رساله مبارکه بنمایند و بهوای حرفهای غلط از بیراهه نروند و
کلمات اولیا الو بمنزله مشق خود قرار بدهند تا انقراض عالم هیچ دامن نقشبند
و عقل شریف خود را بدست جهل بر آمال ندهند

حضرت مولانا فرمایند   باده که نه از خمخانهٔ خرد آید نزد عاقلان خمار
جهل فزاید و مدهشی که نه موافق عقل باشد هش خردمندان معتبر نباشد ارباب
تحقیق فرموده اند که طریق عقل و روش خرد یکی است زیرا که معنی عقل آنست که تمیز باطل

در تحقیق عقل حکیم فرموده   بیت   هرکه با عقل آشنا باشد   از همه علتها جدا باشد
عقل داند اسامی همه چیز   او کند از به و بتر همه چیز   عقل خود بوده است
کور یلمتر نیست   حیله سازنده و کلوتر نیست   عقل خود کارهای بر کنده هر چه
آن ناپسند خود کند   عقل هرگز بکذب بو ضرر نیست   عقل هرگز و لکن فاضر است
انکس کو بملک عقل رسید   او جهان بو چنانکه هست بدید   خرد از بهر توبو
کمات جهد   خرد از جور رخت برات جهد   مصرع   هر کرا عقل نیست دیوانه است
اشخاصی که صاحب عقل معاد بعضی بنیاد کار بو بر حق نمودند و کسانیکه خرد صاف
داشتند بنای امر بو بر حقیقت گذاشتند پیروان ایشان که عقل مغشوش
داشتند ایشان لوای اغتشاش افراشتند و جماعتی که صاحب خرد حیرت
انگیز بعضی ایشان باب شبهات و حیرانی گشودند و عموم خلق بو با نهج
مختلفه گمغص ساختند و عوام الناس بو بوادی شبهات انداختند همچنانکه
احمد مرسل آمد و بر کافه ناس مبعوث شد و خلق بو بسوی حق دعوت کرد
و لوازم هدایت بعمل آورد   دیگ روش و یک قانون نهاد و بریک مذهب و یک ملت
زبان گشاد کلام معجز نظام آنحضرت بر این مدعا گواه است

و چون آنحضرت بدار آخرت رحلت فرمود همان زمان عقل مغشوش از خارج
برده گشود   و اختلاف حیرت انگیز در میان امت ظهور نمود   و اساس
اجتهاد و رای و قیاس پیدا شد و ظن و گمان و قیاس و استحسان در میان آمد
و اختلاف آنها بمرتبه رسید که امت آنحضرت هفتاد و سه فرقه گردیدند
و بقولی صد و بروایتی هفتصد فرقه گشتند   در بدایت حال دو فرقه بعضی

علویّه و بابکریّه و در آخر عباسیّه داخل گردید و از آن ۳ فرقه فرق
مختلفه بظهور آمد و جمیع فرق غلو بآنحضرت نسبت دادند و از کلام آنحضرت
بجهت اثبات مطلب خود دلیلها آوردند و یکدیگر را تفسیق و تفجیر و تکفیر کردند
و عقاید معارجود دارند که باعث اختلافات عقاید مغشوش و خود گندم نمای
و جوفروش است

بسم الله العلی الاعلی

چون این بیان رساله نجم العرفان فی ردّ من اعترض علی الایقان را نوشته اند
و طبع نموده اند این خاکسار هم در آنجا جوابی نوشتم خواستم چاپ کنم دیدم
این مطلب کافی نیست بهتر آنکه اعتراضاتی که بر کتاب ایقان است تمام را
نوشته و چاپ نمایم که اهمیتی داشته باشد تا اگر حضرات جوابی مینویسند
جواب این اعتراضات را بنویسند و کتاب کنند که از برای دوست
و دشمن مفید باشد و ان شاء الله قصد خصومت و لجاج هم در این اوراق نیست
بلکه از برای همه کس فواید بسیار دارد یکی اینکه اگر جوابی دلالو حضرات
مینویسند و موجب تنبّه ما میشود و اگر جوابی ندارند موجب تنبّه آنها
و میفهمند این الفاظ غیر معمول از برای این ادّعاهای بلند مکفی نیست
و بهتر از اینها میشود در فارسی و عربی تحریر کرد و فارسی زبانی که در زبان
خصوصیتی نداشته باشد در عربی که زبان او نیست چگونه مخصوص خواهد بود
و آیت گفتنش معجزه باشد و دلیل ادّعای او شود و باین مقالات
نسخ حتمی سابق کند و حجّتی غیر از همین کلمات نداشته باشد بقول
خودش که آیات دلیل است نه چیز دیگر و حال آنکه آیات گفتن دلیل
رسول عربی بود که خودش عرب بود و بعربی تکلّم مینمود و اهل زبانش
از اتیان بمثل عاجز شدند و بعد از او کسی را حق آیت گفتن نیست
و آن رساله نجم العرفان را هم حضرات در عکا یا طهران برکوزده
نوشته اند زیرا که بزرگان آقای صفی علیشاه ازو اخذ فراه فرموده اند این حدیث
مخالف

مخالف قرآنست و مخالف عقل و از معصوم نیست زیرا که با اجماع حدیث است
و ما بقی از جناب بهاء و حضرات به اقبح وجهی رد فرمایش حضرت
ایشان کرده اند و طعنها گفته اند و حال آنکه هرگز ایشان در مقام
تقبیح و نفی این جماعت نبوده اند و همیشه بهر کس میگفتند صلح در اذیت
این مردم از اول نبود و حالا هم نیست اعتقاد کسی هم از ایذاء مردم
تغییر نمیکند بلکه محکم تر میشود و نهی میفرمودند همه کس را از اذیت با اینها
و اینها به پاداش نیکی رساله بر رد ایشان مینویسند و اگر این بار رکاکت
در ادعائیکه هیچ ماخذی نداشته علی ای حال آنچه هم بر اصل مدعا
خالی از تمام اغراض کلمات و اصطلاحات ایقان غیر از آنست که
معمول و مرسوم علماء و حکماء و عرفاء و ارباب تحریر و تصنیف است
و عین مصنفش ادعای مظهریت و ولایت کلیه دارد و حجت خود را
همین کلمات قرار داده لهذا میتوان گفت این دلیل موافق و
مطابق آن ادعای بزرگ نیست بلکه اگر هم کلماتشان بهتر از
دیگران میبود کفایت آن ادعا نمیکرد بجهاتیکه ذکرش در این حاشیه
نمیگنجد پس بر ایشان است که اثبات ادعای خود بر دلایل واضحه
غیر از این الفاظ در این صورت مطلب از مقام لفظ و کلام عالیتر
خواهد بود و دیگر نظر محقق بصیر بر الفاظ نخواهد بود چه عالی باشد
چه پست و تا آن مطلب ثابت نیست تخلف از قانون کلام نتوان نمود
بخصوص که بخواهند همین الفاظ و کلمات را دلیل مطلب خود کنند

در صورتیکه کلام غیر مصطلح و بلکه اغلب غلط باشد چگونه کفایت آن
ادعا خواهد نمود و حال آنکه لفظ و کلام صحیح کاملی هم مکفی چنین ادعائی
نیست نسخ دین اسلام و ابطال هر گونه قانون مسلم صحیح
با الفاظ مغشوش معیوب چگونه میشود از روی مروت و انصاف
اگر گویند این از بابت انس و عادت بدین سابق و کلمات قدیم است
گوئیم بر فرض چنین باشد عادت را بچیزی بهتر از دست توان داد
نه بچیزی پست تر رسائل عرفای سابق و لاحق در دست است
که بعربی و فارسی بیان کرده اند که با آن تحقیقات دقیق عمیق و الفاظ
مرغوب مطبوع اگر غرضی در این بیان باشد خداوند منتقم حاضر است
در صفحه اول کتاب ایقان نوشته شرائست
در صفحه اول و دوم ایقان فرموده اند و قلب را از ظنونات متعلقه بسبحات جلال
ایراد ظنونات استعمال نشده ظنون و ظنونات جمع ظن است
و دخلی به سبحات جلال هم ندارد
در صفحه سیم گویند زیرا که اگر عبد بخواهد که اقوال و اعمال و افعال عباد را
از عالم و جاهل میزان معرفت و اولیای او قرار دهد هرگز برضوان معرفت
رب العزه داخل نشود جواب بلی اقوال و افعال عباد را میزان معرفت حق
و اولیای حق نتوان نمود ولیکن از روی انصاف میزان معرفت اولیاء چیست
علم که مناط نیست چشم بصیرت هم که همگی نشناختند عالیتر از خود نزلا معجزات و
خوارق عادات هم که خداوند میزان این کار قرار داده در میان نیست منحصر با الفاظ

عموم ناس را هم که تمیز خوب بر الفاظ نیست پس بفرمائید ام هدایت
موجود نیست هر که را خدا خواست هدایت میکند پس نزاع جهاد و سؤال و
جواب بهام مرتفع است کسیرا با کسی حق سخن نیست ناظر با ایام قبل شد نهم دخل بز ما
ما نزلنا همه چیز در عالم برای همه کس از سعید و شقی اتفاق افتاده یکوقت اغنیا
کامکار بوده اند مثل داود و سلیمان و از این قبیل یکوقت هم اشرار در کمال
نعمت و راحت مثل سلاطین بنی امیه و بنی عباس و امثال ذالک و همچنین بر عکس پس این
امور دلیل هیچ مطلبی نیست که ناظر به ایام قبل و بعد شویم همیشه دنیا و ضعش همین بوده
در زمان خودمان می بینیم چه بسیار از اخیار در رنج و ابتلاء و فقر و فاقه و مشقت
و زحمت از اعدا هستند و چه بسیار هم از اغنیا در کمال راحت و عزت و برعکس
که بعضی از اشرار در راحت اند و بعضی دیگر در زحمت مطلب غیر از اینهاست
در صفحهٔ چهارم نوشته شده است
و همچنین کلمات منزله که از غمام قدرت صمدانیه نازل شده
جواب از غمام باران می آید نه کلمات
ایضا در صفحهٔ چهارم نوشته شده
تا قدری بر بدایع امور و رد و تکذیب کلمات نفس اطلاع یابید
جواب کلمات نفس یعنی چه
ایضا در صفحه چهارم نوشته شده
مشارق شموس صفات
در این مقام غلطاست اگر نفوس کامله را مشارق گیریم از بعضی شموس صفات

دیگر شموس غلط میشود و اگر اینها شموس باشند مشارق غلط میشود این عبارت صحیح نیست
در صفحه پنجم نوشته شده
فرموده اند چند مرتبه وعدهٔ انزال نصر باصحاب خود فرمود
جواب انزال در مورد دیگر استعمال شده جایش اینجا نیست
در صفحه ششم نوشته شده
و بعد از نوح جمال هود از مشرق ابداع مشرق شد و قریب هفتصد سنه آوازه
جواب خوب بود بجای آوازه این شعر مولوی را مینوشتند
نوح نهصد سال دعوت مینمود دم بدم انکار قومش میفزود
در صفحه هفتم نوشته شده
احجار ظنونات از انفس مشرکه فرموده اند
جواب انفس صحیح است ولیکن در مقابل آفاق مورد استعمالش اینجا نیست
ایضا در صفحه هفتم نوشته شده
الا الذین هم انقطعوا بکلهم الی الله و عرجوا بجناحین الایقان الی مقام
جعله الله عن الادراک مرفوعا
جواب این آیه سازیرا از زدی عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا گویا کرده اند
اما زین حسن تا آن حسن فرقیست ژرف خیلی باید خیال کرد
تا چنین عبارت بی معنی و لفظی ترکیب کرد
در صفحه نهم نوشته شده
فرموده اند اگر بگوئیم حجج الله کامل و تمام نبوده اند این کفر بت صراح

این سؤال جواب مقدّر است هیچکس چنین حرفی نمیزند صُراح هم استعمال
نشده صریح چه عیب داشت که باید صُراح نوشت

در صفحهٔ دهم نوشته شده

بازن و اجازهٔ علمای عصر سلسبیل شهادت بنوشیدند جواب.
سلسبیل اینجا مقامش نیست جام شهادت نوشیدند صحیح است

در صفحهٔ یازدهم نوشته شده

فرموده اند در آفاق علم ربّانی و انفس کلمات تامه صمدانیّه جواب.
تعقل فرمائید انفس و آفاق کسی در علم ربانی و کلمات صمدانی
اصطلاح نکرده این عبارت غلط است بعضی مقامش اینجا نیست
هر سخن جائی و هر نکته مقامی دارد انفس و آفاق چه دخلی بعالم علم دارد

در صفحهٔ دوازدهم نوشته شده

بحجبات نفسیّه شیطانیّه و ظنونات افکیّه نفسانیّه محتجب بوده و هستند
اصطلاح جلیت عجیب

در صفحهٔ سیزدهم نوشته شده

فی رضوان الاحدیّه من ابدی القدره باذن الله مغروساً جواب.
مغروس در این معنی نیامده که فرموده اند بمعنی آمیزش و اختلاط است

در صفحهٔ چهاردهم است

فرموده اند تا ملویات کلمات آن مبدع اسماء و صفات را در مقامات جمع
و فرق عارف شوی جلب

مبدع اسماء و صفات صحیح نیست در این مقام میگویند تجلّی ذات وجهود در اسماء و
صفات و اگر مبدء امر اداشان بوده کلمه را غلط نوشته اند و آنهم باز معنی
ندارد زیرا که مبدء اسماء و صفات ذات وجود است قبل از خلق ممکنات

در صفحهٔ پانزدهم است

فرموده اند در اناجیل اربعه مسطور است
انجیل اسم کتاب عیسیٰ است وجمع ندارد چنانچه قرآن اسم کتاب محمد ص است
و قرائن جمع آن نیست پس اناجیل غلط است

ایضاً در صفحهٔ پانزدهم نوشته شده

اجساد های مرده فرموده اند ایضاً فرموده اند ارواح پژمرده بروح بی اندازه
فائز شوند اجساد و جسدها صحیح است و اجسادها غیر صحیح
ارواح پژمرده بروح بی اندازه فائز شوند هیچ معنی ندارد

در صفحهٔ شانزدهم نوشته شده است

انّ الله کان غنیّاً عن کلّ من فی العالمین مجموعاً
غنیّاً عن العالمین کافیست زیاده اش بی معنی است این تلفیق آیهٔ قرآن بمعنی
چه لازم همان عبارت چه عیب داشت که باید اینطور نوشت که نه
ترکیب داشته باشد و نه معنی عن کل که دیگر مجموع نمیخواهد

در صفحهٔ هیجدهم است فرموده اند

این بنده رشحی از معانی این کلمات را ذکر مینمایم تا اصحاب بصیرت و فطرت از معنی
آن بجمیع ملویات کلمات الهی و اشارات بیانات مظاهر قدسی واقف شوند

تا از همین کلمات از قبیل اسماء و صفات ممنوع نشوند — جواب
خیلی باید در این کلمات تأمل نمود و با هم ربط داد

در صفحهٔ بیست سیم است فرموده اند

اگر جاکه از شمس الهی باشند از شموس عالیه محسوبند و الّا از شموس سجّین
جواب ظلمات سجّین شنیده بودیم شموس سجّین نشنیده بودیم معلوم نیست
چه اصطلاحی است

در صفحهٔ بیست هفتم نوشته شده

در معنی رب المشارق والمغارب شرحی نوشته اند حاصل اینکه علماء تفسیر
نفهمیده اند که مراد چیست لهذا در معنی آیه سرگردان شده اند که چرا لفظ جمع
گفته مراد مشرق و مغرب شموس حقیقت است — جواب
اوّل اینکه این مطلب مشکل نیست که علماء تفسیر نفهمیده باشند هر کوکبی مشرقی
و مغربی دارد این تحقیق هم گفته اند و هیچکس هم سرگردان در معنی آن نشده
دوّم هم شموس حقیقت ندارد این توجیه ما لا یرضی لصاحبه است

در صفحهٔ سی ام نوشته اند

که ملاحظه کن که سموات ادیان مرتفعه در قبل چگونه در یمین قدرت
پیچیده شده و سماء بیان بامر الله مرتفع گشت — جواب
معنی سموات مطویات بیمینه را این طور فهمیده اند این توجیه و این تأویل
مهمل است زیرا که هیچ دینی برطرف نشد تمام ادیان برجای خود هست بلکه
چنین نصاری که بجای خود ثابت است کجا پیچیده شد اگر گویند در باطن چنین شده
پس

پس ملاحظه کن غلط است ملاحظه در صورتی میکنند که چیزی مشهود باشد

در صفحهٔ سی و هشتم است فرموده اند

و یکونوا من الذین هم و کانوا اجنحة الایقان فی هواء العلم مطیورا
جواب هیچ تأمل در معنی هواء العلم و لفظ مطیور نفرموده اند که صحیح است یا غلط
ایراد دارد یا ندارد

در صفحهٔ چهلم است نوشته اند

اشتغال باین مقالات را ذنب عظیم میدانم — جواب
معلوم شد این مقالات را خود ایشان از جانب حق نمیدانند و الّا چرا
ذنب عظیم شمرده اند نهایت اینکه نسبت بحال استغراق چیزی است
دیگر ذنب چرا پس میتوان گفت نقض خودشان از هوای نفس است

در صفحهٔ چهل و هشتم نوشته شده این

در این ایام بحمد الله سطوت الهی چنان غلبه فرموده که جرأت تکلّم ندارند و اگر یکی
از اصحاب حق را ملاقات نمایند از خوف اظهار ایمان میکنند
جواب اوّل اینکه این حرف برخلاف و برعکس است اگر ده نفر اهل بیان در جائی باشند
از دو نفر مردم تقیه میکنند و اظهار مطلب نمیکنند الا بکنایه و بر فرض چنان باشد که شما
نوشته اید دلیل حقانیت این نیست مگر نشنیده اید که در فرنگستان صد نفر آدم از
یک نفر خیلی احتیاط میکنند بواسطه شرارت آنها بعضی مردم بخصوص محترمین شرم
حضور دارند اگر در مجلس یک نفر سنّی باشد و صحبت از خلفا در میان آید مردم اشاره
بهم میکنند که این سنّی است این صحبت را موقوف دارید اینها مطلب نیست و همچنین

اگر یک شخص حاجی کریم خانی هم در مجلس باشد از صحبت حاجی کریم خان مردم کناره
میجویند نه اینکه از آن شیخ بترسند

در صفحهٔ چهل و نهم نوشته‌اند

عنقریب است که اعلام قدرت الهی را در همه بلاد مرتفع بینی و آثار و غلبه و سلطنت
اورا در جمیع دیار ظاهر و مشاهده فرمائی

جواب

اینهم دلیل حق و باطل نیست بلا نسبت شما معویه بر علی علیه السلام بظاهر غالب شد
و اعلام سلطنتش بر تمام دیار مرتفع بازاره که آن بهترین ناس را بر منابر سالها
لعن میکردند لو فرض شما هم بواسطه پادشاهی که تصدیق امر شما کند در یک
دوره غالب و مقتدر شوید چنانکه شده مطلبی نیست اقامه حجت کردن
غیر از اینها است اگر حجت غالبی داشته باشید خوب است غالبیت و
مغلوبیت ظاهر امر عرضی است و حجت محکمی هنوز در شما نیافته‌ایم

ایضاً در صفحه چهل و نهم نوشته‌اند

کذالک تغن علیک حمامة البقاء علی افنان سدرة البهاء لعل تکونن فی مناهج العلم
والحکمة باذن الله مسلوکا   جواب

در مناهج سالک میشوند نه مسلوک سالک رونده مسلوک راه رفته شده
تغنی هم عندلیب میکنند نه کبوتر

در صفحه پنجاه و پنجم نوشته‌اند

انست فرقان علامت ظهور بینی و هوای خود تغیر نموده الا آخر
این صفحه درست و پای زیاد در این باب فرموده‌اند

عرض میکنیم علامات ظهور را چه آنها تغییر کنند و چه شما تاویل
هیچ دفع مراعیه مطلب شما نمیکند هر هوشمندی میداند اینطور
واقع نخواهد شد که نوشته‌اند هر کس مدعی این امر باشد باید آیه
حجت کند چکار بعلامات ظهور دارد که آن طور است یا نیست
اگر بگوئید حجت آیات است عرض میکنیم چه میفرمائید در آیات
بلور نجفان که آنهم همین داعیه را دارد و آیات میگوید
از کجا معلوم باید داشت که آیات شما از حق است و آیات او
از شیطان اینها مشق است هر کس بکند میشود رسول اکرم دیگر کار
مشکری بود و کسی هم اتیان بمثلش نکرد

در صفحه شصت و چهارم نوشته شده

شخصی از ایشان سؤال کرده است که آثار سلطنت قائم ع
چرا ظاهر نشد بلکه خلاف آن تحقیق یافت و ایشان
جواب فرموده‌اند بلی سلطنتی که در کتب در حق قائم مذکور است
حق و لاریب فیه و لیکن آن نه این سلطنت و حکومتی است
که هر کس ادراک نماید و شرحی در این باب فرموده‌اند حاصل
اینکه مراد سلطنت باطن است

این جواب صحیح نیست زیرا که آن سلطنت باطنی را همه
اولیاء داشته‌اند و لیکن سلطنت قائم که توجه نموده در همه جا
ذکرش بسلطنت ظاهر شده

در صفحه شصت و پنجم است

نوشته اند همه آن مظاهر قبلی ذکر سلطنت ظهور بعد را نموده اند
چنانچه در کتب قبل مسطور است و این تخصیص بقائم ندارد
این حرف خلاف است هیچکدام از مظاهر حقه ذکر سلطنتی از
ظهور بعد ننموده جز اینکه گفتند بعد از اینهم خواهد آمد کسیکه مکمل
دین حق باشد امّا ذکر سلطنت قائم بتخصیص شده یا سخن از روی نقل
و خبر بار گفت یا از روی عقل در زمان والّا زبان همه چیز میتواند
بگوید و قلم هر چیز میتواند بنویسد
این صفحه از قلم کاتب افتاده که در صفحه هفتاد و یکم نوشته شد

جواب بلی مظهر کامل تمام عوالم آفرینش در وجود خود اوست و لیکن در عالم آفاق
هر مرتبه بجای خود صحیح است و ثابت و بیرون اسرافیل هم در صور معانی بسیار دارد

در صفحه هفتاد و ششم نوشته اند

مقصود از این بیانات واضحه اثبات سلطنت آن سلطان السلاطین بود
البته سلطنت اولیا از سلطنت سلاطین دنیا اعظم تر است
چنانچه سلطنت فقر ابراهیم ادهم اعظم از سلطنت بلخش بود بشرط اینکه حکمش
بر ماهی های دریا جاری باشد و سوزنش را از قعر دریا در آورند

در صفحه صد و هفتم نوشته اند

عروسهای معانی بیحجاب از قصر روحانی قدم ظهور بعرصه قدم گذارند

۲

این عبارت بحسب معنی غلط است و استبلاغ غیر معمول

در صفحه صد و نهم نوشته شد

سارج السوادج اصطلاح مفهم اند

سارج جمع نیست معرب سلجر است

در صفحه صد و یازدهم نوشته اند

استغراق در بحار قدس صمدی و استبلاغ معارج معانی سلطان حقیقی
جواب استغراق بمعنی همه را فرا گرفتن است و استبلاغ غیر معمول

در صفحه صد و سیزدهم فرموده اند

سیکه کبر و غرور از اسم ارشاد العوام استشمام نمود که جهل عالم گرفته اند
و مردم همه را عوام

جواب پس شما چرا در این کتاب مردم همه را همج رعاع گفته اید دیگر
در مکرر این عبارت را نوشته اید

در صفحه صد و هفدهم نوشته اند

از وجه باقی در رفرف معانی باز مانده اند

جواب ندانستم وجه باقی در رفرف معانی چه مناسبت دارد

در صفحه صد و نوزدهم نوشته اند

انوار تجلی صمدانیه و اسرار تحکی صمدانیه

جواب تحکی استعمالش مورد ندارد

ایضاً در صفحه صد و نوزدهم نوشته اند

اگر نسیم حق از مشرق ابداع وزد و اودر مغرب اختراع باشد

جواب این محض قافیه است و الا معنی ندارد ابتدعوها ای احدثوها اختراع هم بهمین معنی است چنانچه میفرماید الحمد لله الذی اخترع الخلق بمشیته لهذا مغرب اختراع غلط است

در صفحه صد و بیست و دوم نوشته اند

عترت[۲]

حجت منحصر شد بر یک کتاب و دیگر عترت که از میان رفته پس منحصر بکتاب

جواب چنین نیست که فهمیده اند عترت منحصر باولاد ظاهری نیست بلکه عترت باطن هم آنحضرت بوده که حافظ دین او توانند بود و فرموده است اینها از هم منفک نگردند تا وقتی بهم ملحق شوند پس چگونه عترت از میان رفته و این مردم در هزار سال بجهالت و ضلالت بوده اند و کسی نمانده در میانشان پس این حرف صحیح نیست

در صفحه صد و سی و ششم نوشته شده

جماعتی از اهل علم که فلان و فلان بعد تصدیق این امر نمودند و از جان و مال گذشتند حال به بینید تصدیق آنها مناط است یا تکذیب این علماء سوء که خیالی بجز خوردن مال مردم ندارند مناط بطلان جواب

عرض میکنیم شما در چند صفحه قبل بلکه در همه این کتاب نفی این علوم کردید و مناط این علم را منحصر بتصدیق خود نموده اید و هر کس تصدیق کرد بعلم نورانی حقیقی رسیده و هر کس تصدیق نکرد در ظلمت و ظلالت جهل باقی ماند پس ملا فلان و فلان مناط شد و محل اعتقاد گشت پس آن اشخاص

با سایر ناس تفاوتی ندارند ممکن است تصدیق بعضی از آنها از روی صدق بوده باشد چنانچه این جور صادقین در مذهب مجوس هم هستند و همچنین در سایر مذاهب کشته شدن هم دلیل حقیت و باطل نیست بسیاری از مردم خود را از تعصب هلاک کرده اند از اینکه تصدیق آنها لله بوده خوشا بحالشان اکثر اهل الجنة البلها این قوم اند و اگر علت دیگر داشته یا مجبور شده اند مطلب دیگر است حاصل اینکه ملا حسین و ملا سید یحیی که جبراً بقتل رسیدند جزاین نبود که این علوم ظاهری را خوانده بودند اول بگمانشان این کار از پیش میرود و سلطنتی پیدا میکنند وقتی دیدند نشد و بسیار کشته شدند باطراف گریختند و تغییر وضع دادند حاصل اینکه اینها دلیل مطلب نیست مهملو برحمت بی حاصل انداخته شد از کلیه نمونه همین قدر کافی است اگر بخواهیم تمام ایراد کتاب ایقانرا ذکر کنیم در مقابل آن کتاب میشود در صفحه نیست که غلط لفظی و نیست و بیمعنی نباشد نویسنده نجم العرفان جواب این مطالب را بدهد و متذکر باشد که ما در مقام رد شما نبودیم اگر در مقام رد میبودیم با کلی صد کتاب متجاوز نوشته شده بود و آنهم حضرت معظم الیه روحی فداه در جواب آن شخص اتفاق افتاد و از نوادر بود و قصدی نداشتند که از شما ردی بنویسند و شما مطلب مغرضرا آنهمه بسط داده اید و چیزها را این طور بی ادبانه نوشته اید و حال آنکه بخرج شما میخواهید برسانید که رسوم ادب و اخلاق و تواضع محض بما است اندکی خوب است در حالات و مقالات خود تأمل کنید والسلام

مزاج عشق بس مشکل پسند است … قبول عشق بر تاق بلند است
شکار عشق نبود هر هوسناک … نبندد عشق هر صیدی بفتراک
عقاب آنجا که در پرواز باشد … کجا از صعوه صید انداز باشد
گوزنی بس قوی بنیاد باید … که بر دوی شیر سیلی از باید
نگین باور که هرگز ترکند کام … ز آب جو نهنگ قلزم آشام
دلی باید که چون عشق آورد زور … شکیبد باد چو طوفان شود
اگر داری دلی در سینه تنگ … مجال غم در او فرسنگ فرسنگ
صلای عشق در ده ورنه زنهار … سر کنج فراغ از دست مگذار
اساسی گر نداری کوه بنیاد … غم خود خور که کاهی در ره باد
همه بحر است عشق بی کرانه … در او آتش زبانه در زبانه
اگر مرغابی اینجا مزن پر … در این آتش سمندر شو سمندر
یکی خیل است عشق عاقبت سوز … بجوشش در ترقی روز بر روز
فراغ بال اگر داری غنیمت … از این لشکر هزیمت شو هزیمت
زمانا عشق شوهی بس دراز است … بهر گامش نشیبی و فراز است
نشیبش محنت خاک سوده گشتن … فراز او کدام از خود گذشتن
نشان آنکه عشقش کارفرماست … ثبات سعی در قطع تمناست
دلیل آنکه عشقش رهنما است … وفا و عهد در ترک مراد است
چه باشد رکن عشق و عشقبازی … ز لوث آرزو گشتن نمازی

غرض هارا همه یکسو نهادن … عنان دل بدست عشق دادن
اگر گوید در آتش رو درآی خوش … گلستان دانی آتشگاه آتش
وگر گوید که در دریا فکن رخت … ز روی بار رخت و منت داری از بخت
بگردن پاس داری طوق تعلیم … نباید فرق از امید و از بیم
نه هجرت غم دهد نه وصل شادی … یکی دانی مراد و نامرادی
اگر صد سال پامالت کند درد … نیامیزد بطرف دامنت گرد
بهر فکر و بهر حال و بهر کار … چه در فخر و چه در ننگ و چه در عار
بهر صورت که بنود ناگزیرت … بجز معشوق نبود بر ضمیرت
محبت کیمیای جسم و جان است … که گر جو کیمیائی هست آن است
بیا زین کیمیا زر کن هست شو … غنی گردان وجود مفلست شو
مراد از کیمیا تاثیر عشق است … که اکسیر وجود اکسیر عشق است
بر این اکسیر اگر خاکی نیز خاک … طلائی گردد از تاثیر کی پاک
اگر زین کیمیا بوئی برد سنگ … عیار سنگ شو باش زرزنگ
صفات عشق بی اندازه هست … کجا از عشق حرف تازه نیست
خواص عشق بسیار است بسیار … جهان بی عشق در کار است در کار
ز جام عشق اگر حنظل خورد می … کند منسوخ نام حاتم طی
نهیب عشق اگر باشد بر نبال … زند زال هم صد چون رستم زال
گدا و سرفرو ناید بشاهی … اگر عشقش دهد صاحب کلاهی
ز بحر عشق اگر بارد بخاری … شود هر شوره زاری مرغزاری

زکوی عشق اگر آید نسیمی … شود هر گلخنی باغ نعیمی
همه دشوارها آسان کند عشق … غم و شادی بهم یکسان کند عشق
گرت صد قلزم آید در گذرگاه … بهر کامی نهنگی بر سر سوه
توجه کن بعشق و پیش نه گام … ببین اعجاز عشق قلزم آشام
ورت صد بند بر هر دست و پا هست … که هر بندی از آن دام بلا هست
مدد از عشق جو و ز عشق یاری … ببین و از ستم و رستگاری
منادی میکند عشق از چپ و سو ی راست … که حد هر کمالی انتهائیست انتهاست
کمال انتهائیت دیگر جا چه جوئی … زهی ناقص تو دیگر جا چه جوئی
اگر اینجا زن آید مرد گردد … رسد ببدر د صاحب درد گردد
بیا قوتی بر آید سنگ سو نام … بر آن یک جرعه گر ریزی ازین جام
بگو نتوانی دوباره زنده کانی … که گر عشقت مدد بخشد توانی
بمرد آنکه دادند کی داد … دوباره عشق او بو زند کی داد

اگر میبایدت عمر دوباره
مکن پیوند عشق از عمر یاره

مرا نه از تقلید با کسی مبغضم … لیک در این یک عقیدت معرضم
یا نکته تسترد در این معنی دقیق … یا نزار عقد و داد سوی عمیق
مرا تو خود دانیکه صوفی مشربم … صلح کل را بر گروه و مذهبم
نی ستمی گویم بتقلید و عناد … نی ز اصحاب آوردم رو بر فحد
نیست صوفی تو خصومت با کسی … خواه کل را در این ره یا خبر

کتابچه دیدم تذکرهٔ حالات حاجی کریمخان کرمانی رئیس طایفه جدیده شیخیه ابتدا
از جهة بصیرت اهل خبره عرض میشود اینکه حاجی کریمخان و سید علی محمد باب شاگرد
سید کاظم رشتی بودند او هم تلمیذ جناب شیخ احمد احسائی رحمة الله علیه عارف بالله بانی
و ملاذ عارفان بر دیم سر اصل مقصود در آن کتابچه نوشته قلمهای حاجی کریمخان
و استادش سید کاظم رشتی نقشه شده از جمله این رقعه بود که حاجی کریمخان به سید کاظم
نوشته بود و در آن ذکر نموده که طلاب میگویند ایشانند استدعای علم باطن نموده
و گفته اند این علمهای ظاهر کفایت ما نمیکند سید کاظم جواب نوشته میگوید
در این راه هفت قریه میباشد قریه اول حمی حموم میباشد قریه دوم جای
بجبا میباشد قریه سیم جای نقباست قریه چهارم جای نجبای اعلی اعلی اعلی
قریه پنجم جای نقبای اعظم اعظم اعظم میباشد و قریه ششم محل شیخ جنابعالی است
قریه هفتم جای قوس اعظم متعلق به خوانان میباشد
آمدیم بر نتیجه اولا باید فهمید که این هفت قریه را ایشان گفته اند کدام است
باین نظم و ترتیب که ذکر نموده اند از قبل کدام یک از ائمه نقل کرده اند البته
اهل خبره میدانند که این اصطلاحات مال سلسله جلیله شیخ فاکثر الله امثالهم میباشد
که تماما آنچه فرموده اند گذشته از اینکه آنچه دیده اند نقشه اند تماما تاویل و
تحقیقات کلام الله مجید و احادیث صحیحه ائمه میباشد گذشته از اینکه هیچ ما خذی
ندارد منتج نتیجه که متصور باشد هم نیست این تحقیقکه سید کاظم نموده است
نمیتوانیم بگوئیم شرع لطیف مبرا از این گونه مطالب اهل نقشه نه از باب
خبری دارند و نه از رکن رابع که سید علی محمد و حاجی کریم خان با هم زالم عاقلان دانند

هو

یا علی مدد

کتاب مستطاب حلیهٔ فقهیهٔ مشتاقیه جلد دوم

در شرح حدیث قدسی

بسم الله الرحمن الرحیم

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلّم کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف
فخلقت الخلق لکی اعرف و معنی این حدیث قدسی را حضرت شیخ عطّار
قدس الله سرّه در نظم بیان فرموده نظم زرب العزه اندر خواست داود
چه حکمت بود کاین خلق موجود جواب آمد که تا آن گنج پنهان که آن
مائیم بشناسند ایشان تو از بهر شناسائی گنج بکلی سر فرود آری برنج
غرض از اظهار این حدیث شریف قدسی اینست که چون حقیر بی بضاعت
مشتاقعلی فراغت از نوشتن حاشیه که بر کتاب ایقان و اعتراضاتیکه
بر صاحب آن کتاب شده بود بخاطر این خاک آستان خانقاه ملک پناه
رسید که شرحی از این حدیث قدسی بر حسب ادراک فهم قاصر خود بهمّت پیر
بزرگوار چند سطری بنگارد که اینکه مصداق و لطیفهٔ این حدیث شریف
میباشند آشکار شود تا صاحبان انصاف و دانشمندان موشکاف
البتّه برخورد فرموده اند که بعضی از مردم اندازهٔ ذوق انجلیت و
و همچنین دانسته اند که صاحبان ولایت کلیّهٔ مطلقه چه گروهی میباشند و
کدام سلسله دست تولّا بر امان ایشان زده اند که خاک قدمشان همسری
با عرش میکند در این هنگام منصف خداپرست میگوید آمنّا و صدّقنا

باری سخن بدرازی رود با صاحبدلانست نه با هر بلهوس بیخبر پریشان گفتار و کرداری
بروم بسر مطلب که معنی حدیث قدسی چیست و مصداق آن کیست
روزی از روزها که حقیر آنچنان روزها را اوقات عمر خود میدانم و بهترین اوقات
از جهة خود تصوّر مینمایم شرفیاب حضور باهر النور حضرت پیر بزرگوار بود
و چند نفر از فقرا هم حضور داشتند حضرت مولانا در این صحبت فرمودند لطیفهٔ
این حدیث قدسی در فخلقت الخلق میباشد اوّلاً حقیر خود قابل شرح این کلام نبوده ام
و لیکن با همّت آنحضرت بقدر فهم قاصر خود شرح همین دو کلمه را که پیر بزرگوار
روحی فداه فرمودند که لطیفهٔ این حدیث در فخلقت الخلق میباشد اینهم بکرم و همّت خود
آنحضرت عرض میکند امید است که آقایان دانشمندان از خورده بینی و عیب جوئی چشم بپوشند
حضرت مستطاب قطب الاوتاد آقای صفیعلیشاه قدّس سرّه العزیز فرمایند
صوفی اخود از صفا است و اسرار وجه آدم در صوفی ثابت قدم صافی دم
مختفی و سلسلهٔ تصوّف بلاتعطیل و توقف با دم صفی متصل شود حق تعالی آدم را
بلطیفهٔ تصوف ملقّب بصفی الله نمود و ملائکه را بدون تکلّف امر بسجدهٔ او فرمود ارواح
و عقول مجرّده که از آلایش طبیعت مصفا بودند بجذب جنبت سجده نمودند و اجسام
متعیّنهٔ کثیفه که از سنخ صفوت نبودند در کدورت انانیّت و ظلمت نفس دوبین تا ابد
و از سجدهٔ آدم معنوی که در هر دوره ربیکّی خلق است ابا و امتناع نموده باستکبار افتادند
و هر که بتمام اوصاف آدمیت متّصف شد صوفی است و تمام اوصاف تصوّف را
در کتاب مستطاب بحر الحقایق حضرت مولانا پیر بزرگوار روحی فداه شرح فرموده اند
این چند شعر در وصف صوفی از آن نسخهٔ شریفه از جهة اهل ذوق کافی است

بحر الحقایق   اگر خواهی ز معنای تصوف   یکی بشنو ز صوفی بی تکلف   تخلق
آن با خلاق الهی است   شدن مرآت وجه الله کماهی است   تصوف ترک خویش و
نفی غیر است   فراغت از ره و مقصود و سیر است   تصوف بی نیازی از وجود هستی
تجرد از جهان لون لون است   تصوف پاک از امکان گذشتن   به عالم سر
بزیر پای هشتن   تصوف را خدا داند که آن چیست   خدا داند که صوفی در جهان
کیست   مکن در معنی صوفی توقف   که حق داناست بر سر تصوف   تصوف
بی ز چند و بی ز چون است   ز هر وصفی که پنداری برون است   اگر خواهی تصوف
با صفا باش   چو عنقا از نظرها مختفی باش   تصوف ترک نام و ترک ننگ است
به تحقیقش مجال لفظ تنگ است   تصوف نیست آن کز وی نشانی   توان دادن
به تعریف و بیانی   یکی ز آثار او ترک دعاویست   دیگر کتمان اسرار و معانیست
تصوف عجز و فقر و انکسار است   نه اظهار علوم و افتخار است   تصوف
گر قبولت شد عدم باشی   فزونی نه برافزد نه او کم باشی   تصوف بو کمالی از نهرکی
زمسکینی و سر افکندگی جو   گرت دادند آن را موهبت دان   هم استعداد سودم
جهت دان   بگویم رو مرید خانقه شو   ولی رو خاک پای خاک ره شو
بگویم رو بکوی میفروش آر   ولی رو حلقهٔ عشق بگوش آر   بگویم سر مدار از
ذکر و اوراد   ولی از ما سوی الله باش آزاد   بگویم ساکن کنج مغان باش   ولیکن
بی سکون و لامکان باش   بگویم رو جنون آر از خرابات   ولی به این خرابی
نفی خرافات   بگویم حلقهٔ فقر و فنا زن   ولی رو پای بر حلق انا زن   بگویم
بر در میخوار سر نه   ولیکن خاک آن در که ز سر به   بگویم همزبان شو با خموشان

ولی شو بی زبان از همه خروشان   بگویم جامه تقوی بمی ده   ولی زان جامه گویم
جام می به   بگویم بگذر از معقول و منقول   مشو بر نقش لیک از یار مشغول
بزرگان قوم گفته اند که بعد از مرتبه نبوت و ولایت مطلقه این فرقه به ولایت
مخصوصه بعد از ولایت محمدیه اعلی و اعز بوده اند و مصداق علمای امتی
افضل من انبیاء بنی اسرائیل یا کانبیاء بنی اسرائیل این طایفه عزیز الوجود میباشند
و این علامت یکی از معجزات حضرت خاتم میباشد که تا قیامت در میان
امت آنحضرت ولایت واضح که امر مشتبه نشود بر دانشمندان امت مرحومه
و از میان یکصد و بیست چهار هزار پیغمبر کسانیکه دارای مقام تصوف بوده و اهل
اسرار بوده اند اسم مبارک آنها در عالم کالشمس فی وسط السماء نور بخش عالمیان است
بعضی از آنها صاحب کتاب بوده مثل حضرت موسی و حضرت عیسی و حضرت محمد ص
و بعضی از آنها اولوالعزم میباشند مثل حضرت صفی الله و حضرت نوح و حضرت ابراهیم ع
و اول کسیکه ملقب بصوفی شد آدم ابوالبشر بود و باین لطیفه ملقب بصفی الله گردید
در اینجا فقیر بشوق آمده و شوق مشتاق قطع لطیفه بکری بنظرم آمد حیف است که حضور
اهل محبت و صفا عرض نکنم   همچنانکه اسم الله مستجمع جمیع اسما و صفات است بلکه
اهل معنی اسم اعظم میدانند همچنین اسم صوفی از اسمائیست که از جهت اوزان
کامل مستجمع جمیع صفات انسانیت و کمالات میباشد   رحب این اشعار که بنظر
بحر العرفان
صفی نظر نشد که بحر شد در فشان شد   بهر تحقیق نظم او نشان شد نه عرفان
جمیع علوم دیگران است   که تحصیلش بتدریس و بیان است   نه بر هر یکه دیگر کار خواهد
عیانست و لقای یار خواهد   کند قصد صفی سو کرکس ز پشت   نه زیر بحر از نا بحر دشت

صفر گر زبدة الاسرار گوید زفقر یار و صف یار گوید وگر آن کنه بحر الحقایق
حدیث شرانه هر گو نیست لایق بر تست ور که عرفان الحق آید بر ال ابواب توحیدت که در باید
مشتاق قعر توحیدت اگر بفقیر آن حضرت بخوانی شوی مستغرق بحر معانی الله
که آن دلدار و صف خویش گوید نهایت گر ز لیس در دیش گوید اگر وقتی مجالش دیده بعنی
کلامی از لبش شنیده بودی دیگر هر جا که میدیدی بیانی بکف زلف و بال بقفس زنی
که این حرف از لب آن دلنواز است و با گفتار ارباب مجاز است صفر تو عشق
بحر موج زن کرد گهر خیز و گهر نو در سخن کرد کند تا شرح منزلها وره تو که هر جا جمع نو
آتش بار که تو نباش هیچ توش غیر الهام رسد هر دم بجانش از حضرت پیام که مطلبی تو
چنین باید ادا کرد نه خو این کوه بی صوتی صدا کرد ولیکن چون تو در تقلید و وهمی
هزاری زدنشان از روی فهمی ندانی هر کجا او تو حه نام است بسوشیده چه و منزل
کدام است چنین دانی که فهم این توحید چو اقوال تو از ظن است و تقلید فلذلک
در اخبار این چنین گفت بقول تو و یان شخص چنین گفت تو فهم اگر خواهی نکو کن
بخلق و فهم و حال عشق خو کن تعرف نیست آن کا خلاق خوش را نهی از رست و
بر گیری ترش تو بود در ادعا پیوسته لاف ولی در وقت کار افتاده نا فت
یکی تقلید عارف در سخا کن دیگر در حسن میثاق و وفا کن نما از روی تعرف در
صفتهم با خلاق و سلوک و معرفت هم مکن تقلید او بر وضع و حرفش شنا در شو
یکی در بحر ژرفش مبین تنها که در صحبت چه گوید ببین تا که مقصد ره چه بوید
اشتیاق شیطان و شیطان صفتان از این لطیفه فخلقت الخلق بی خبر بعضی که
سر از سجده آدم صفی پیچیده نمرود مردود حقسبحانه و تعالی گردیدند و در هر زمان و هر دوره

هر که از سجده آدم کامل ابا کند همان شیطان است و هر یک از فرزندان آدم
از حیث اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده که سفر ما بنید تخلقوا باخلاق الله والتصفوا
بصفات الله اسرار تصوف از آنها بوراثت ظهور و بروز نموده و میکند الی
یوم القیامه و آن از حق سبحانه و تعالی منفک محال بلکه از جمله ممتنعات است
چنانچه همین لطیفه حضرت نوح ع ملقب به نجی الله بعد از آنکه نهصد سالی در اذیت
و صدمه امت صبر کرد مثنوی نوح نهصد سالی دعوت مینمود دم بدم انکار
قومش میفزود این شعر تو که بمنزله وحی منزل است از جهة تو بابی و یا فرنگی مآب
طبیعی بی حقیقت نگفتم که ایراد کنی چگونه ممکن لقمه نهصد سال عمر میکند
جوابات علمی بسیار است اگر بخواهیم خجلو معطل کنیم ولیکن میخواهیم از مطلب دور نشویم
اگر از جهة این فلک دوار و این کوکب سیار و عوالم نامتناهی که خرد خورده بین
از یکی کمی خوشه تک و بیر آن در سنه در حیرت است چگونه میتوانند با آیات الهی
نعوذ بالله فضولی کنند خاک بر فرق چنین نادانی که عمرانی از و عار دلالو خاک بر
فرقش که شیطان مرده است
افلاطون با آن علم گرانی که در میان حکمای الهی اعلم گفت بجز آنکه دم و بحیرت
زیستم بعنف میردم اینقدر معلوم دارم که هیچ معلوم ندارم لقمان با آن حکمت
خداداد جرات بر اظهار نبوت نکرد با آنکه از طرف حقسبحانه و تعالی او تو مخیر
نمودند با این حکمت و نبوت از عظمت این امر اجتناب نمود اینست مغز خداشناسی
بر هر ذی هوش واضح است که هر ادعای بی جا جز وبال و عاقبت مخذول و منکوب
اثری دیگری نخواهد بخشید همچنانکه دیده و خواهید دید که این طایفه جدید طوطی

نخواهد کشید که بتجلی رفته ومیروند جائیکه عرب نی انداخت
جائیکه ببین بستان سرای وما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی میگوید ما عرفناک حق
معرفتک تا میرنو فلانی باخبر باش که با کی طرفی وچه میگوئی وچه میکنی ببر دو گردن بشکنه
ای دانشمندان عالم شمار الخبر اوند متعال قسم میدهم انصاف بدهید از روی
مروت وبینش به بی بینه چقدر ره باز اراست نهنگ که لب این بحر از تشنگی مرد
غواصین عن البحر میگوید چه خوب میفرماید حضرت لسان الغیب قدس الله سره
جای آنست که خون موج زند در دل لعل زین تغابن که خزف میشکند بازارش
وای کجای این مخلوق بی تمیز باری اینها از جمله معترضه وحاشیه بود بودیم برا اصل
وحال صوفی زبانی حضرت نوح ع بعد از آنکه نهصد سال صدمه از دست امتش
کشیده عاقبت بدعای آنحضرت با آن تفصیلی که در تواریخ مسطور است امتش
غرق دریای نفهمی شدند بعد از کرده پشیمان شد بقدری گریه کرد که از دنیا
رفت واگر تصوفش کامل بود محال بود که نفرین کند بلکه دعا هم نمیکرد مثنوی
من شناسم مر گروهی ز اولیا که دهانشان بسته باشد از دعا
بعد از حضرت آدم ع ونوح ع انبیاء کرام واوصیاء عظام بسیار آمده اند وهمه هم
مقام ولایت الله داشته اند جز منظور باختصار چند نفر که اولوالامر اند
از جمله حضرت خلیل الرحمن ابراهیم علیه السلام میباشد که در میان انبیا شأن عظیم
دارد از جمله القاب همیون آنحضرت ابو الائمه وسراج الامه میباشد که از جهة
هیچ یک از انبیاء در سر این شأن وافتخار نرسیده اند ودر تصوف از آن
حضرت اعمال شایسته خیلی بروز وظهور نموده از جمله در معرفت حق به اندازه
کامل بود

کامل بود در آن هنگامیکه آنحضرت را بنفر جهة نمرود در منجنیق کشیده و در
میان آتش انداختند بقدر خردلی جزع نفرمود از این قبیل شنیع دلتنگ نشد
واز درگاه احدیت از جهة خلاصی خود استدعا نکرد جز حقیقتی باقی نمانده بود
اینست معنی ولطیفه ومصداق مخلقت الخلق وبهمین لطیفه کشف ذاتی از جهة
او شد وجبرئیل مأمور به امتحان او گردید وآنچه داشت در راه اسم مبارک
مولای خود داد واول با فتوت در میان انبیا او بود هر گاه شرح این امتحان را
در کتاب نفحات العارفین نوشته وبهمین لطیفه تصوف رسم مهمانی از قبور قم بود
وبی مهمان شام ونهار میل نمی نمود از آنحضرت بقدری صفات حمیده واخلاق
حسنه وکردار پسندیده واحکام محکومه معروف است که حضرت ختمی مرتبت
از جانب رب العزیز والعزه مأمور به ملت جد بزرگوار خود حضرت ابراهیم علیه السلام گردید
واز جمله مصداقین حضرت موسی ع میباشد که ملقب به کلیم الله گردید وصاحب بیضا
وبهمین لطیفه تصوف موسی بآن غیوری مأمور برضایت خواطر چوپان خوار گردید
مثنوی وحی آمد سوی موسی از خدا بندهٔ ما را ز ما کردی جدا تو برای وصل کردن
آمدی نی برای فصل کردن آمدی ما برون را ننگریم وقال را ما درون را
بنگریم وحال را ناظر قلبیم اگر خاشع بود گرچه گفت ولفظ نا خاضع بود بعد از آن
در سر موسی حق نهفت رازهائی که نمی آید بگفت آن رازها رموز تصوف بود
وباین لطیفه بود که حضرت عیسی ع احیاء نفوس مرده میفرمود وباین لطیفه ملقب
به روح الله شد وباندازه مجرد بود که از اهل دنیا هیچ قبول نفرمود لسان الغیب
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است ایضا

خشت زیر سر و بر بار کی لعنت اختیار باش حشمت قدرت گرد منصب جاه جاهی
از مشتاق در این جا جمع بکاست که بعضی از کلمات آن زبدهٔ اولیاء انبیا
صلوة ثانی و موقعه سبحانی جان فقیر مشتاقم قربان خاک پای آنحضرت
حضرت عیسیٰ فرماید تصور مکنید من از بهر آنکه از هم پاشیدن تورات و رسایل
انبیا آمده ام بلکه بجهة تکمیل آمده ام بشما راست میگویم تا آنکه آسمان و زمین
زایل نشود یک همزه یا شوشه از شریعت بهیچوجه نفی نخواهد گشت
شنیده اید که گفته شده است که دوست خویش را محبت کنید و دشمن خویش را بغض نما
لیکن من بشما میگویم اعدای خود را محبت بدارید و از بهر آنهاکه بر شما لعن میکنند
برکت طلبید و با آنان که با شما عداوت مینمایند احسان کنید و از بهر
آنهاکه با شما فحش میدهند دعا کنید تا پدر خود که در آسمان است
فرزند باشید زیرا که او آفتاب خود بر بدان و نیکان طالع مینماید
و باران خود را بر عادلان و ظالمان میفرستد [redacted]
وقتی شاگردان آنحضرت نزد وی آمده گفتند که در ملکوت آسمان بزرگتر کیست
پس آنحضرت طفلی را نزد خود طلبیده در میان آنها ایستاده برپا داشت و فرمود
هر آینه بشما میگویم مادامیکه مبدل نگردید و همچنین اطفال صغیر نشوید
داخل ملکوت نخواهید شد پس هرکه مانند این کودک خود را حقیر دارد
همان در آسمان و ملکوت بزرگ است
[redacted] حضرت محمد ۳
فرمود قولوا لا اله الا الله تفلحوا یعنی این است که هرکه این کلمه را گفت اولیا است

[redacted] که فرمود از
یعنی همان ساعت نه اینکه مجرد کلمه ایمان آورده هر غلطی میخواهد بکنی چنانچه جناب عالی
در کتاب خود مستان خود با ناز الهی معنی معرفی کرده اید در صورتیکه ما در این مدت
ندیدیم در میان اینان سرکاری کسیکه مقدس باشد یعنی همان روئیه مسلمانی که شما
میخواهید منسوخ نمایید و در تمام کلمات شما دیدنش یک عبارتی که عقلا همری
با الهامات قوم داشته باشد ما گذشتیم از اینکه برتری داشته باشد تا بر دانشمندان
[redacted]
سخن [redacted] بر دانشمندان قوم فرمود که تا کسی تولد تازه نیابد
ملکوت خدا را نمی تواند دید سائل گفت کسیکه پیر باشد چگونه متولد شود عیسیٰ ۴
جواب داد بتحقیق من بتو میگویم که تا کسی از آب روح متولد نشود در ملکوت خدا
نمیتواند آمد و آنچه از جسم متولد شد جسم است و آنچه از روح متولد شد روح است
حیران مباش که بتو گفتم که باید تولد تازه بیابید شخصی ویرا گفت ای استاد نیکو چه فعل نیکو
بعمل آورم تا زندگی جاوید یابم گفت از چه رو مرا خوب گفتی و حال آنکه خوب نیست جز یکی
و آن خدا است و اگر اراده داری که داخل حیات گردی فرایض را نگاه دار گفت کدام
فرایض گفت قتل مکن و زنا مکن و دزدی مکن و شهادت زور مگو و پدر و مادر را احترام دار
و همسایه خود را چون خود دوست دار پس آن جوان گفت که جمیع این گفته ها از ابتدای جوانی خود
محفوظ داشته ام از چه حالی ناقص میباشم عیسیٰ علیه السلام ویرا گفت اگر قصد آن داری که کامل
گردی برو اشیاء خود فروخته بفقرا تسلیم نما که در آسمان گنجی خواهی یافت پس آمده مرا
متابعت نما و چون آن جوان این کلمات را شنید اندوه گین گشته روان گردید از آنروکه

املاک بسیار داشت پس حضرت عیسی ع بشاگردان خود فرمود که هر آینه بشما میگویم که شخص دولتمند در نهایت دشواری داخل ملکوت آسمان خواهد گشت و نیز شما را میگویم که شتر در سوراخ سوزن داخل شدن اسهل است از داخل شدن دولتمند در ملکوت خدا

لیشتاق در خانه اگر کس است یک حرف بس است وهمین لطیفه تصوف بود که حضرت فخر کاینات ملقب به حبیب الله ص با این جلالت قدر خاکستر بسر مبارکش میریختند و صبر میکرد و آنها را بزبان خوش نصیحت میفرمود وبهمین لطیفه رحمة عالمیان و ختم همه پیغمبران گردید وبهمین لطیفه در معراج مخاطب بخطاب لولاک لما خلقت الافلاک آمد و انک لعلی خلق عظیم درشان او ملاحظه گردید وباین لطیفه فرمود الفقر فخری وگفت انا وعلی من نور واحد وفرمود کنت نبیا وآدم بین الماء والطین وباین لطیفه حضرت مولا امیر المومنین فرمود انا محمد ومحمد انا انا خالق السموات والارض وگفت انا اول الاشیا وآخر الاشیا وگفت انا نقطه تحت الباء وباین لطیفه فرمود سلمان از ما اهل البیت است هرآینه آنچه در کنج سلمان است اباذر بداند او را کافر میخواند درصورتیکه فخر کاینات میفرماید آسمان سایه نینداخته برسرکسیکه صادق گوتر از اباذر باشد وبهمین لطیفه بود که حضرت مولا ع مزدوری میکرد از جهة یهودی و وجه آنرا صرف فقرا میفرمود وباین لطیفه فرمود لم اعبد ربا لم اره وگفت لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا وبهمین لطیفه حضرت رسول اکرم ص فرمود علی با همه انبیا در سر بود با من هم در سر است وهم در جهر وباین لطیفه فرمود من رآنی فقد رأی الحق یعنی هرکه مرا بیند خدا را دیده وهرکه مرا بشناسد خدا را شناخته واز لطیفه تصوف سئوال نمود حضرت داود ع پروردگار خود که غرض از خلقت چه بود خطاب آمد که



کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف بر دانشمندان عالم واضح است که جز ارباب تصوف بباطن پی نخواهند برد منحصر بهمین طایفه عزیز الوجود میباشد که مصداق این معانی میباشند چنانچه هرکاری و هر علمی بتقلید بجایی نخواهد رسید در این میدان بغیر خودشان کمیت همه عقلا لنگ است تا به علما چه رسد واز جمله مشاعات وهای است که تا کسی اهلیت نداشته باشد نتواند برخورد کند بقدری این مسئله مبهم است که کمتر از انبیا برخورد نمیفرمایند مگر انبیاء عظام وصاحبان کتاب که اسم مبارک انها را همه کس شنیده ودر کلام مجید حق سبحانه وتعالی ذکر فرموده است وبهمین لطیفه نبوت بر حضرت فخر کاینات ختم شد وگفت الیوم اکملت لکم دینکم بعد از این دوره ولایت است تا آن زمان مردم مامور بامر ظاهر ونبوت بودند ودر همین مقام میفرمایند وقلیل من عبادی الشکور اگر نکته فهم باشید میدانید که لطیفه تصوف ورموز حقیقت بعد از خاتم انبیا دوره ولایت است تا انقراض عالم واول آنها وآخر آنها علی مرتضی است وآخر فرزند آنحضرت که مهدی موعود عجل الله فرجه خاتم انها که قطب الاقطاب میباشد وبعد از جمع چهارده معصوم وجود مبارک اقطاب در هر دوره درمیان امت مرحومه ودر هر حال میباشد که معنی امت مرحومه بعض آقایان امت پرسانند ولیکن بهتر که جوانان کم تجربه امت تا امید شوند واز رفتار باز مانند والا کی خبر یک نشانی نزدیک بدهد از جهة شناسائی امت مرحومه وآن نشانی ادب است کوچک از بزرگ یک نکته در این معنی گفتیم وهمین باشد اشتاق اگر شرح این کلمه را بخواهی از اول خلقت آدم تا انقراض عالم انچه طایفه جلیله ادبا نوشته اند منظور همین بود مثنوی بی ادب تنها نه خود را داشت بد بلکه آتش در همه آفاق زد چه بی ادب بالاتر از این است که از حد تجاوز کند

[illegible]

چنانکه کردند و در بستر لعنت تا ابد خفتند و بهمین لطیفه حضرت فرمود علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل
و یا افضل انبیاء بنی اسرائیل صحیح است و مصداق هر دو میباشند ازجمله علم لدنی و معجزه لازم ملزوم
نبوت است همچنین علماء امت هم که وجود قطب در هر زمان البته باید دارای علم لدنی
و کرامت باشند شاهد حال بعضی صفوت که در هر دوره خلقان دیدیم که از قوه بشر
خارج است که در حقیقت متضمن علم لدنی و کرامت هر دو میباشد تفاوت کرامت و معجزه
همین چیز نیست که معجزه لازم ملزوم نبوت بوده میباشد باذن حق ولی کرامت لزوم ندارد برای اولیا
چونکه از نوشتن بعضی منتخبها نگذارند ودر حقیقت راسخون فی العلم همین سلسله جلیله میباشند
علمائیکه این منصب بود منحصر به ائمه طاهرین امامان اثنا عشر میباشند و باب علم بود در
غیبت امام سرور ~~...~~ حق دارند چونکه در میان آن طبقه وجود چنین عالمی دیده شده
و دیگری معرفی آن علما است که نسبت علمای امت بود به ائمه علیه السلام میدهند دیگر خبر
ندارند از اینکه شان ائمه ع بعید از این است انهائیکه این خبره میدهند لازم.
معرفی شدن فقیر با دانشمند همین قدر عرض میکنیم یکی از معجزات آنحضرت همین علامت بود
میدانند که در هیاکل عصری امت آنحضرت بصد علت نفهمیدند هرگاه همین یک مطلب بود فهمند
بعد دین آنحضرت منحصر بود ممکن است که کسی از ریاضت بمرتبه برسد که از او خارق
عادت سر بزند ولیکن قطب نمیشود لازم ملزوم قطبیت علم لدنی است که در حقیقت حکم
نبی بود داود شعر از ریاضت میتوان الهی شد نی توان موسی کلیم الهی شد
و در هر عصری از میان امت مرحومه تا انقراض عالم یکنفر بود حق سبحانه و تعالی رسیده
این موهبت عظمی میفرماید و تمشیت ملک بوجود او برقرار میماند چنانکه خلفای آنحضرت
نسلا بعد نسل و یدا بید و نفسا بنفس سینه بسینه میرسانند که هزار اند یکی بیش نیست چنانکه
سابقین مبشر لاحقین و لاحقین مصدق سابقین که زیاده از هزار سال از زیرنگ بی مزاج و نظر فرق ندیده

جناب شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره گفت بمقصد پیر از پیران سخن گفته اند اما
اول همان گفت که آخر اما عبارات مختلف بود و معنی یکی که التصوف ترک التکلف
کامل و سکنی در هر دوری بعهد لاکن رویه یکیست الا اینکه در هر دوره با اقتضای زمان اولیا
ظهور و بروز دارند گاهی غالب بودند گاهی مغلوب هر یک بقدر ظرفیت اهل آن زمان
ناموس نگه داشتند در هر دوره و ازمنه شعر هر نبی و هر ولی را مسلکی است لیک با حق همه
جمله یکی است هم اصحاب سر داشتند و هم جهر چنانکه فرمود نکلم الناس علی قدر عقولهم و ما
پیغمبرانیم که علم ما را درک نمیکند جز نبی مرسل و یا ملک مقرب و یا مومن ممتحن و مومن ممتحن پیغمبرانی
کسی است که قلب او ممتحن شده باشد و نبوت بنشاید الیشتاق اسرار که در شب معراج
به حضرت فخر کائنات فرمود ما رموز تصوف بود و ائمه اطهار ع از این اسرار در ستان خلفاء
نبی پیغمبر چهار که بغیر اهلش نگویند و بواسطه این رموز حق از باطل شناخته میشود و پیشوا از غیر پیشوا
معلوم میگردد و باین لطیفه چهار نفر از جانب ائمه اطهار ع همیشه در گسترش نامه مطهر است
مامور بارشاد عباد شدند چنانکه جناب کمیل از جانب حضرت مولا امیرالمومنین علی علیه السلام
و جناب ابراهیم ادهم از جانب حضرت سید سجاد ع و جناب بایزید از جانب حضرت امام جعفر صادق ع
و جناب معروف کرخی از جانب حضرت قطب الاقطاب علی ابن موسی الرضا صلوات الله علیهم اجمعین
الی یوم القیامه این نعمت عظمی از خلق سلب نشده و بهمین لطیفه تصوف برقرار است و از
مرکز حق آنی منفک نیست و معنی است که این نعمت رتبت بالاتر میباید و با تقلید نشود
این امر بود اثر ببرد چونکه اسرار زبانی نیست مطلب است وجدانی تا اهل آن نشوند
نفهمند هر نبی هر کسی برخورد میکند که با کسی اهلیت ندارد نشنیده باشد قابل اسرار مولا شود
این مطلب هم بر هر دانشمندی معلوم است که اهل معنی همیشه کم بوده و لیکن ضعف و شهرت داشته

دیگر
دیگر هم در نه همیشه یکی بجهه داو اولیا؛ جزء بعضی اوقات زیاد نمیشود و در بعضی از منه کم کمان نکنید که آنحضرت
خفت نمیشود دیگر را در زمان ما معیّن نمیخواهد الله اکبر را قابل این فیض مشاهده میفرمود دقیقه
عقب نمی اندازند در اینجا حکایتی از جناب جابر انصاری که یکی از صحابه خاص حضرت رسول بود
بیادم آمد حضرت رسول صلعم بجناب جابر فرمود که تو یکی از اولادم را خواهی دید که اسم او باقر است
سلام مرا باو برسان جناب جابر بعد از آنکه چهار امام و لعب المعظم را خدمت کرد رسید خدمت
حضرت امام محمد باقر ع روزی آفتاب امامت تابش نمود بجابر فرمود جابر در چه حالی عرض کرد
قربانت گردم ذلت بهتر از عزت و ناخوشی بهتر از خوشی و فقر بهتر از غنا و بیماری بهتر
از تندرستی میخواهم حضرت فرمود یا جابر ما خانوادهٔ امامت چنین نیستیم عرض کرد فدایت شوم
شما چگونه اید فرمود ما راضی هستیم برضای او عزت بدهد ذلت بدهد بیماری بدهد تندرستی بدهد
غنا بدهد فقر بدهد آنچه او حق بدهد ما خانواده همان را میخواهیم این خبر بود برای عرض کردم
کسیکه پنج نفر از ائمه را با کمال اخلاص خدمت کرده آخر الامر خدمت امام پنجم برموز تصوف ادب
برخورد میفرمایند اما هیچ زمانی نیامده که مصداق علمای آنحضرت در میان خلایق نباشد و همیشه در عالم
هستند و این عالم از وجود آنها خالی نیست و مستعدین در کمال و مکمل میرسانند این فیض و این لطف
از اول خلقت تا آخر از خلق منقطع نشود والاّ ظلم والهرج میشود در هر زمان که عالم از وجود شخص کامل
خالی باشد و ظلم در درگاه سبحانه و تعالی نیست اینست معنی لم یعرف امام زمانه فقد مات
میتة جاهلیة چند روزی با چند نفر از طایفه جدید سابق الذکر اتفاقاً ملاقات اتفاق افتاد
پرسیدم چه میفرمایید در باب این حدیث شریف گفت صحیح است گفتم از زمان غیبت
امام تا زمانیکه شما میگویید ظهور کرده این مدت غیبت امام این خلق که بود و هم این
خبر است که فاصله علامه قبض دارد که هرگاه عالم از وجود امام خالی بماند معدوم میگردد
بهیچ وجه جوابی نداد و سر خجالت بزیر انداختند باری از مطلب دور نشویم

بر حسب فرموده مخبر صادق حضرت رسول اکرم و ائمه طاهرین سلام الله علیهم اجمعین
که سینه به سینه دیر اسپرد تا این زمان رسیده و شبهه بردار نیست و عقل سلیم هم حکم
بصحت آن میکند البته دنیا بر عالم از وجود ولی خالی نباشد بحمد الله و المنّه
تا کنون خالی نبوده و بعد از این هم نخواهد بود همچنانکه از اول خلقت تا خاتم وجود
انبیا علیه السلام و بعد از خاتم وجود انبیا وجود اولیا در امید و نفس بنفس تا این زمان
بما هی این حمد رسیده و این گروه دوستان آنها همیشه در میان خلق الله
هستند و معنی ناجی دوستان ائمه و اولیای آنها و پیروان ایشان میباشند چنانکه
خلاصه فرمایند جنگ هفتاد و دو ملّت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
یعنی رسول اکرم فرموده است امت من هفتاد و سه فرقه میشوند یک فرقه از آنها ناجی میباشد و مابقی
هالک باصطلاح ناجی کسیرا گویند که اهل یقین باشد و ایمان بغیب بیاورد
و این طایفه ناجیه در عالم منحصر بچهار طبقه میباشند اول مجذوب سالک است
که مکمل در ره میباشد دویم سالک مجذوب است که کامل میباشد سیم مجذوب است
و چهارم سالک که این ارکان اربعه از هم منفک نمیشوند ولیکن شدت و
ضعف دارد گاهی از ازمنه زیاد اند گاهی کم گاه مغلوبند گاه غالب امکان
ندارد عالم از وجود این طبقات چهار گانه خالی بماند و مخلوق بوده باشند را نداشته
باشند هرگاه یکی از این ارکان اربعه خالی بماند ظلم است کجا آمده کان و ظلم
هرگز در درگاه نیست
ای مشتاق بدان و آگاه باش که یقین حاصل نمیشود جز از جهة صوفی موحد ربانی
مولوی فرماید دفتر صوفی کتاب و حرف نیست جز دل اسپید همچون برف نیست

همین یک رباعی عرض میشود در اینجا بمناسبت [illegible]   رباعی

ای عارف حق شناس وای ناهر کور   تا چند تو نزدیکی و تا چند تو دور

بردار نظر ز خویش و آنکه بنگر   حق و بتمام قوه در عین ظهور

[illegible]

باری بهر حال عرض اینست که هرگاه دانشمند منصف بجا بهر از جهت و روییه

وطریقه پیشه نهاد کند که هم در دنیا و هم در عقبی آسوده باشد روییه و طریقه محمد است

هرگاه دنیا منظور اینست شریعت و اگر عقبی منظور اینست طریقت و اگر

مولا منظور اینست حقیقت   یک رباعی جناب خواجه عبدالله انصاری

قدس سره فرموده   رباعی   دنیا طلبا تو دائما مغروری   عقبی طلبا تو از حقیقت

دوری   مولا طلبا که داغ مولا داری   اندر دو جهان منظر و منصوری

الهی

حضرت بایزید قدس الله سره میفرماید عارف دلی است منزه که اگر عرش

و صد هزار بار چند عرش و هر چه در اوست در گوشه دل عارف نهند عارف

از آن خبر نیابد   حضرت جنید قدس الله سره گفت چگونه خبر یابد که المحدث اذا قرن

بالقدیم لم یبق له اثر   یعنی آنگاه که آفتاب قدم نور افشاند از سایه محدث

هیچ اثر باقی نماند   و شک نیست که چنین دل مطرح انوار قدم است لاجرم عرش

و ما دون عرش نسبت بوی در حکم عدم است بایزید چون نظر در چنین دلی کند که محدث

اثر نبود بصر حق همه قدیم بیند لاجرم بلسان حق سبحانی گوید   تمثیل این

که اینست منجمد کوزه ساخت و پر آب کرد شک نیست که آن کوزه بصفت

انجماد

انجماد و صورت کوزگی از آب ممتاز بود   اما چون آفتاب بتافت کوزه

یکبار چون بتافت کوزه بود آب یافت هم چنین حقیقت مطلقه

بصور تعینات ظاهر شد و مظاهر متکثره پیدا آمد ناگاه آفتاب احدیت

بر دل صاحب دل تافتن گرفت و صور تعینات بود از نظر شهود وی

مضمحل گردانید همه سوی یک دید   گفت لیس فی الدار غیره دیار   صید هم او

صیاد هم او دانه هم او   ساقی و حریف و می پیمانه هم او   عجب کاریست و معنی قلب

عبدی و القلب بین اصبعین من اصابع الرحمن   او در دل و دل در قبضه او

شعر   گرچه در زلف تو است جای دلم   در میان دل جز او نیست   تا برآنکه

از لطافت خویش   هم تو در بند زلف خویشتنی   همه در بند خود بود پروای

غیر ندارد زیرا که غیر نیست جز در خود نگنجد یکتایی جز در یکتایی قرار نگیرد

یعنی فرد اینست که وحدت حقیقی است سبحانه جز در وحدانیت که وحدت

مجموعی و کثرت لازم نیاید از این حرف حقیقت وی معلوم توان کرد و این

برزخیت جامع میان حقایق الهی و کیانی و برزخ بودن نیست بر طرفین جمع

چنانکه از لوازم برزخیت است و کم کسی دارد صاحب دلی خبر دارد

شعر   گفتم که گدای تو بدین زیبایی   گفتا غلط که خود منم یکتایی

هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم   هم آینه هم جمال و هم بینایی

اشتیاق   هرگاه تاریخ دیده باشی دیده که حال اولیاء الله خاصه در عهد خود

حضور مبارک ولی تا نرا دریافته [illegible] و درد دین هم داشته باشی

میدانی که   فرموده حضرت مولوی و تحقیق حضرت بایزید و تصدیق حضرت جنید

از اول خلقت آدم صفی تا زمان ما که باز هم در دور حضرت صفی میباشد
در هیچ دورهٔ عالم از وجود ولی خالی نبوده وجود شریف ولی کالشمس فی
وسط السما نور بخش عالمیان است و دانشمندان همواره کسب فیض
از وجود مبارک آنها مینمایند و شریعت مقدسه نبوی و طریقه علوی
مرتضوی نشو و نما مینمایند هیچ آنی زمان از وجود کثیر الجود آنها خالی نیست
و حق سبحانه و تعالی در قلب مبارک آنها تمشیت عالم را مینماید و اهل ایمان
فیض حضور آن وجود را درک میکنند و در هیچ ازمنه مخلوق بی چنین
وجودی نبوده مولوی رومی فرماید شعر هله هشیار که در شهر دو سه
طرارند که به تدبیر کله از سر مه بردارند در رساله شیخ محی الدین
اما آنانکه اهل حق و عقد اند و سر مهکان درگاه حق اند سیصد اند و مر ایشانرا
اخیار و نقبا خوانند و چهل دیگر از ایشانرا ابدال و ابرار خوانند و هفت دیگر از
ایشان را ابدال و ایمان خوانند و چهار دیگر اند و ایشانرا اوتاد خوانند
دو نفر از ایشانرا امامان خوانند و یکی دیگر که وی را قطب و غوث خوانند
و حضرت بزرگوار قطب ربانی در کتاب بحر الحقایق شرح و حالات طبقات
مذکوره را بیان فرموده اند
حضرت محی الدین قدس الله سره فرموده که خداوند سبحانه و تعالی بر این نور را
باقی گردانیده و اولیا را سبب اظهار آن کرده تا بواسطه آیات حق
و حجت صدق محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ظاهر شود باقی و مدار
والیان عالم گردانیده و از آسمان باران به برکت اقدام ایشان بارد

قوله
ابدال اهل صفا ...
ابرار چهل ... ...

و در زمین نبات بصفای احوال ایشان روید و با کافر و مسلمانان نصرت
بهمت ایشان یابند و ایشان چهار هزار اند که مکتوم اند و مر یکدیگر
نشناسند و جمال حال خود ندانند و اندر کل احوال از خود و خلق مستور
باشند و اخبار در این وارد است و سخن اولیا بر این ناطق
و نیز حضرت محی الدین در باب اولیا چنین کلامی میفرماید اینجمله
مر یکدیگر بشناسند و اندر امور باذن یکدیگر محتاج باشند و در این نیز اخبار
نبوی ناطق است و اهل حقیقت بر صحت این مجتمع اند
واحدی از اولیا و یا دوستان آنها انکار از این معانی ندارند
و در هر جا که بر خلاف آن روایه رفتار شود و اظهار خودنمائی کرده
اگر چهار صباحی چند نفر عوام و یا عوام خواص نما بشبهه رفته بیکدیگر
چهار نفر عالم صرف و نحو و یا عالم طبیعی و یا خواص از علما با آن گروه فرد
نشناس کرده در نزد ایشان بر صحت عمل آنها بلغو حکم که این گونه علوم
با علم کمالش هیچ وجه توفیری ندارند حضرت شیخ بهائی در کتاب نان و حلوا
میفرمایند علم رسمی سر بسر قیل است و قال نه از و کیفیتی حاصل نه حال
علم نبود غیر علم عاشقی ما بقی تلبیس ابلیس شقی ما فرا گرفتیم ولی دوره
عالم کبیر امیدواریم که از خود رسته است نه آنکه نحو صرف و زبان عربیت
و بعضی از احکام صورت یعنی فقه را عمل شود یا که مهدی موعود باز آید
افتخار میکنند میگویند ملا جلیل ملا محمد علی ایمان آوردند چنین این علما و نیز حتی
تصدیق کرده کردند دیگر بار و مهر و مهر است دیگران حقیقی ندارند
ابو الحکم که ملقب به ابو جهل شد بهتر از این طایفه خبر میدادند چونکه بو الهوس بود

معلوم میشود که ایشان کتاب بیان و علوای حضرت شیخ بهائی را هم که از اعاظم علماء و عرفاست نخوانده اند که در اینجا میفرماید شیخ ابو الهاشم مرد ملائی داشت در کف مدرسه جائی الادق الکمیلین علومات بلی میشود و کس سو کجائی منبر سایند ملا فلان و سید فلان لازم میشود که تصدیق تمام بکنند و شما هم این حرفهای سو از جریه حقانیت خود سند قرار دهید و این کیست عالمیکه جاهل مصدق او باشد و آن عالم دانشمند آن جاهل سو از جهة بزرگواری خود شاهد قرار دهید و این کار آن کس است که از بابین افتضاح بروند خاک بر سرشان که شیطان را ده اند و ادعای خدائی میکنید اگر چهار روز چهار نفر عوام یا عوام خواص نماها در این جزء از زمان بسیار است تصدیق انها را نمودند آخر الامر بکنت ادبار گرفتار خواهند شد که مزیدی بر آن نیست هر کس بخواهد بداند مطلب از چه قرار است رجوع به مدعیان سابق بنمایند مثل مزدک و مانی نقاش و ابو مسلمه و ابن ابوالعوجار دهری و طایفه نقطویه و ابن مقنع و غیره که امروز صاحبان ادراک و معانی که حال انها را در تواریخ میخوانند بچه اندازه از نادانی انها و اهل آن زمان در حیرت اند و نفرت از انها دارند وقتی باید که مدعیان این زمان برای آن زمان چنین نماید که امروز تعجب میکنند و میشود و ممکن است در هیچ عاقلی گوش بان خرافات بدهد بلکه لازم باین نیست که وقتی برش بگذرد همین که یک کلام ناقص دیدیم که خارج از اصطلاح قوم است ما را یقین معلوم میشود که تماما از این قبیل است ره چنان رو که رهروان رفتند

این طایفه دم شیر را بازی گرفته اند

هر گاه شخص منصف عاقل مجرب تاریخ دیده و بیک اندازه کتب انبیاء و اولیا بصیر باشد بطلان این طایفه را چون آفتاب می بیند که اولا آنکه حق سبحانه تعالی انبیا و اولیا را بجهة ارشاد خلق مامور فرموده یکنفر از آنها باین نظم و ترتیبی که انها ظهور در بروز نموده اند نفرموده اولا آمدید ادعای بابیت نمودید و گفتید میرزا علی محمد باب حضرت حجت مهدی موعود میباشد چندیکه گذشت گفتید خود حضرت حجت ظهور نموده چندیکه گذشت گفتید خدا خودش ظهور کرده در صورتیکه ترجیح مرجوح بر راجح از جمله محالات است و این نکته هم را فرمود کلیه شان بر واضح و محققان تصدیق دارند که سید علی محمد از همه جهة و فضل و کمال طرف نسبت بمیرزا حسین علی نیست و خود میرزا هم در کتاب ایقان تصریح نموده بر این مسئله چه رسد که اول باب مدینه ولایت کلیه بود و آخری یعنی عباس افندی خالق این دو بزرگوار است در صورتیکه از قراریکه از بعضی از مریدهای او شنیده شد میگویند هر چه [illegible] سید علی محمد [illegible] از این مطالب گذشتیم آیا منحوام این یک نکته را بفهمید در دنیا از بدو دنیا تا این عالم هیچ کس شنیده که یکنفر از انبیا و یا یکنفر از اولیا بد از هم بگویند دیگری را طعن و لعن بکنند ای منصفین دنیا شما را بوجدانتان قسم میدهم آیا ممکن است یک نبی با یک ولی که در واقع هر دو یک وجه باشند بر حسب معنی بلکه کرار گفتند یک تن بیش نیست بلی میشود که بگوئیم در میان مردم با کمال آداب اسم مبارک انها را ببرند و در مجالس محرمانه خود از همه انها تکذیب کنند و آنها را از جمله کاذبین بمردم یعنی محارم خود معرفی کنند و مورد همه قسم طعن و لعن آنها را بکند ولی کار را رفاه جلوه ببینند

مُهر قصد نداشتم این مطلب را در این کتاب بنویسم دیدم اگر ننویسم دیگر شاهدی بهتر از این ندارم که این گروه بچه اندازه بی حیا میباشند این نیست مگر اینکه مواد خرافات بطلان انها را بر عالم واضح و آشکار کند و این کتاب برده قبلة الاولیا حضرت [illegible] صورت باب چاپ نمودند که ... اولیا ... از روز ... اولیا

هرکرا میخواهند امتحان کنند در درستی خود امتحانشان اینست که طعن و لعن
که شایسته وجه خبث خودشانست بانبیاء و مرسلین و اولیاء کرام نفرستند
آیا این چنین اشخاص خیال مصفی میباشند آیا پیرو شیطان نیستند ما همه مطالب
آنها که سراپای همه آنها کفر و ضلالت است حواله بانصاف مردمان بصیر دانشمند
میکنیم این یک نکته را از خود آنها خواهشمندیم از روی انصاف جواب بدهند
درصورتیکه منصف نیستند چونکه انصاف هیچ کافر منکری و ملتی با این امر شنیع
قبیح نمیکند از روی انصاف علمای دانشمند طبیعی کمال تعریف را از حسن بیان
و احکام حضرت محمد ابن عبدالله[3] مینمایند و آنحضرت را اعقل زمان میدانند
چنانکه حسن احکام او را برخورد نموده امروز اهل اروپا بالخصوص امت مسیح[4]
رفتار مینمایند از جمله ضرر مسکرات را و حسن ختنه را و استعمال نوره را
و طلاق زوجه و تعدد زن را و بستن ختنه را بر احکام نبی خود ترجیح داده اند
امروز تمام عقلای عالم رفتار مینمایند از فوریکه شنیده ام قانونیکه ناپلیون
نوشته بعد از اینکه تمام قوانین عالم را دیده بهتر از قانون محمدی[3] نیافته
آنهاکه اهل غیره ملا شدند میگویند چنانکم اختلاف در این مذهب نشده هر مقال
حالی میخواهیم بدانیم شماها همه تان روی هم رفته از اول دوره دینی و دیشب چه حسن
بیانی و چه چیز تازه فرمودید که احسن از دیگر تمام آنچه در دست اینهاست
مرحومه ملای کتاب شمار ادیمی بینیم هرگاه گفتهای عرفا را از میان آن
بردارند جز بعضی کلمات غلط برهم بافته خودتان چیز دیگری مشاهده نمیشود
هیچ کاریکه کرده اید اینست چهار نفر مردمان با صدق بیخبر را از راه حق دور نموده اید

و این امر شنیع را افتخار دین و مذهب خود قرار داده اید و از جمله افتخار میکنید
این مردم از جهت ما جان دادند هرگاه اینها از جهت خدا کردند خوشا بحال آنها
و بحال شما و اگر ناچار شدند و یا بالاجبار تا این مذلت را قبول نمودند
بحالشان هزار حیف معلوم میشود با همه زیرکیهایتان تاریخ هم نخوانده اید و از
مردمان تاریخ دیده هم نشنیده اید که صد هزار نفر از شومی معاویه کشته شدند
که اغلب از آنها حق را از باطل تمیز نمیدادند عاقبت هم باطل از پیش برد
شما که هنوز بعد از هفتاد سال مثل عروسان پشت پرده تقیه میکنید مجوار
محمد ابن عبدالله[3] که بقول خودتان معقول شما بود در هجرت بیت [illegible] ساله تمام سلاطین
علم فرمود با آن اصحاب قلیل که در خدمت او بودند امر فرمود حکم نمود تمام
سلاطین مقتدر که از [illegible] کار یکی را قبول نمائید اولا باید با طاعت امر ما باشید
و دین ما قبول کنید یا جزیه بدهید هرگاه این امر را گردن نمی نهید حاضر شوید
که با شما جنگ خواهیم نمود باقی را والله در تاریخ خوانده اید که با اینها چه کرد
از جمله یکنفر از آنها نامه آنحضرت را بی احترامی نمود خسرو پرویز پادشاه ایران
محض این بی ادبی بدست پسر خودش کشته شد [illegible]
و بعضی بعد از تحقیق از حال آنحضرت با کمال ادب جواب نامه را نوشتند
با تحفه و هدایا خدمت آنحضرت ارسال داشتند بعضی قبول دین او را نمودند
و در چندین سال خلفای آن زبده خلاصه موجودات اغلب از ربع مسکون را فتح نمودند
چنانکه مشهور و معروف است که هزار و یک شهر یکنفر از خلفای او گرفته[5]
دنیاها با همه لاف گزاف ها تان هنوز نتوانسته اید که یک کوره ده را گرفته باشید
بعد از [illegible]

[illegible]

ای مشتاق اگر این سخن صاحب نظران گوش کن و این درهای گران بها لؤلؤ دره [illegible]
شعر ره دور و درد سوز است لیک رها کن چو موسی بگو زبان ترک عصا کن
و سوی در وادی ایمن زمانی شنو انّی انا الله بی کمانی ایضاً آنها که ربوده
الستند از عهد الست باز مستند در منزل درد بسته پایند در دام
جان کشاه دستند فانی ز خود و بحق باقی این طرفه که نیستند و هستند
این طایفه اند اهل تحقیق با این همه خویشتن پرستند
ای مشتاق بدانکه حق سبحانه و تعالی که [illegible] بر مخلوق خود کنند انسان
سروری همه که صاحب کمالان دایرهٔ جامعیت و صاحب جمالان حجرهٔ معیت
و احدیت شدند بلبلان بستان جبروت شد که بر گلبرگ لاهوت بسرایند
و طوطیان شکرستان ملکوت شد که در قفس تنگ ناسوت شکر شکر خایند
مصباح صفا شد در مشکواة آیات و اطوار ارواح قدر شدند در اشباح
آثار و مرغان ربوبیت شدند از آشیان وحدت پریده و سر گریبان عبودیت
درآورده و سهام قدر شدند از قوس سبوحی بهدف صورت رسیده
امواج بحار قدم شدند بساحل حدوث آمده و نیران سبحات بگلخند در مطبخ
عناصر مشتعل گردیده
شعر شیر شکاران که در این بیشه اند گنج فشانان گدا پیشه اند
هم ره و هم ره رو و هم رهبر اند هم می و هم ساقی و هم ساغر اند شعله در
دودهٔ آدم شده مردمک دیده عالم شده رخش ز میدان ازل تاخته
گوی ز میدان ابد باخته جمله خموشان حکایت کنی ملک ستانان ولایت نمای

و غرض از جنس عرایس ارواح ایشان در حجلهٔ اشباح و اقامت
جواهر قلوب ایشان در زاویهٔ احجار آنست تا آن مرغان قفس شکن
بمنقار مجاهدت بند و زندان حوادث بشکنند و بهوای هویت
پرواز نمایند و در بساتین مشاهدت بر اغصان گلبن عیان
نشینند و بزبان معرفت در هوای چهرهٔ مقصود سرایند و گیرند
و سلسلهٔ عنایات بیغایات الهیت سو در حرکت آرند ساعتی در تحت
استیلای الفت مرید گردند و بر گلوی خویش سرگردان شوند
و ساعتی دیدهٔ مشاهدت بروزنهٔ غیب نگرند و لحظهٔ بشراب شوق
مشغول باشند و دمی بدم شمشیر عشق در آیند و نفس بعشوق زنده گردند
و زمانی از مکاشفه متلوّن شوند و لمحهٔ در مراقبه متمکن گردند
ساعتی از یافت سکران و ساعتی از نایافت عطشان گاهی از عظمت
در محو گاهی از مکرمت در صحو مرتبهٔ از پرتو جمال گریان و مرتبهٔ
از آتش جلال بریان لحظهٔ در کثرت کافر و لمحهٔ در وحدت موحّد و
زمانی در بحر صفات مستغرق
شعر یکدم از یافت منبسط گشته یکدم از فقد منقبض بهم ساعتی
در فراق و سوز و گداز ساعتی در وصال و نعمت و ناز نفسی در جهان
مهر و وفا نفسی در مقام جور و جفا لحظه از فرشته بگذشته لحظه
همچو دیو و دد گشته
تا چشنه لطف و قهر جمال و جلال و سوخته تریاک زهر فراق و وصال گردند

پرورده گرم و سرد و عارف مهر و کین و تلخ و شیرین دایرهٔ کاینات و
سلسلهٔ موجودات عالم صفات و ذات شوند چنین اند این طایفه
ناجیه گروهی عزیز الجوهر و رفیع الگوهر و ستوده سیر و محبوبان درگاه
خداوند اکبر اند و محرمان بارگاه کبریا نیز اگرچه ایشان بود در جنس انس
آورده اند فاما کسوت بشریت ایشان را از تار و پود دیگر بافته اند

شعر بیرون ز طبع آب و آتش در آتش عشق و قتان خوش
در بحر وجود خویش غرقند فارغ ز قبول و رد خلق اند در آتش اگر چه خانه دارند
سوزند ولی زبان ندارند چون آب روند بی علایق آمیخته با همه خلایق
در صحبت خار و خس نشینند ره پیش برند و پس نشینند با علم و خرد زبان دو نان
دولت میران صف شکسته بی کم و کاست با حق جمع و در خود پریشان
لایعرفهم شعار ایشان

اشتیاق الکنج چند شمهٔ از فضایل ایشان علی طریق الاجمال شنیدی بدانکه
این طایفهٔ عالی مقام و این فرقهٔ بزرگوار اگرچه از حیث ولایت همه
در یک درجه مینمایند لیکن بمضمون فضّلنا بعضهم علی بعض و رفعنا بعضهم
فوق بعض درجات متنوع بانواع چند و هر گروه را مشربی مخصوص و مذهبی
خاص است چنانکه جمعی را صوفیّه و بعضی را متصوّفه و گروهی را ملامتیّه
و قومی را ابدال و زمرهٔ را ابرار و فرقه را اوتاد مینامند ولیکن مع
اختلاف اصنافهم و افتراق فرقهم جمله در یک مرابط مربوط و منضبطند

شعر هر چند که هر دلی را مسلکی است لیک تا حق میرود جمله یکیست

و امّا جریان انهار ولایت این باب از سر چشمهٔ انا مدینة العلم
و علی بابها است و سلسلهٔ کمالات این جمله منوط و مربوط بسر حلقه انت
منّی بمنزلة هرون من موسی است یعنی سر حلقهٔ اولیا و رأس و رئیس اتقیا
و سرور اصفیا و سر دفتر اوصیا و رهنمای اذکیا و پیشوای انبیا
آن ربّ مقتدر که بتو عشق نام او یعسوب الدّین امام المتّقین امیر المؤمنین حیدر
علی ابن ابوطالب صلوات الله و سلامه علیه و آله قال رسول الله صلی الله علیه و آله
لکلّ نبیّ صاحب سرّ و صاحب سرّی علی ابن ابوطالب و هو ولیّ کل مؤمن
و مؤمنة من بعدی و قال ۳ عنوان صحیفة المؤمن حبّ علی ابن ابوطالب
و قال جائنی جبرئیل بورقة خضراء مکتوب فیها ببیاض انّی افترضت محبّة
علی ابن ابیطالب علی خلقی فبلّغهم ذالک و قال انّ السّعید کلّ السّعید من
احبّ علیّاً و انّ الشّقی کلّ الشّقی من ابغض علیّاً فی حیاته و بعد مماته
و از ائمه و صحابه در فضل آنحضرت نقل بسیار است چنانکه این مجموعه گنجایش
ذکر آنها ندارد

از مولانا جلال الدّین محمد رومی قدّس سرّه العزیز پرسیدند چه میگوئی در حق
حضرت امیر المؤمنین و امام المتّقین و یعسوب الدّین و قائد غرّ المحجّلین
اسد الله الغالب مظهر العجائب و مظهر الغرائب الشّهاب الثّاقب و النهر الثّاقب
مطلوب کلّ طالب غالب کلّ غالب ابی الحسنین علی ابن ابوطالب علیه
افضل الصّلوات و اکمل التّحیّات
گفت اگر از قوش میپرسی انّما امره اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون

واکر از فعلش میپرسی کل یوم هو فی شان
واکر از صفاتش میپرسی لیس کمثله شئ
واکر از ذاتش میپرسی قل هو الله احد
واکر از نامش میپرسی لا آله الا هو العالم الغیب والشهاده وهو الرحمن الرحیم
شعر زهی روزی ده خلقان علی ابن ابوطالب زهی فرمان ده کیهان
علی ابن ابوطالب قدیم المن والاحسان عظیم الشان والبرهان قسیم
الخلد والنیران علی ابن ابوطالب هو الاول هو الاخر هو الظاهر هو الباطن
هو الحنان هو المنان علی ابن ابوطالب زهی از وصفها برون زهی سلطان
کاف و نون ولی حضرت بیچون علی ابن ابوطالب شهادت اد طهارت او
نماز و روزه و حج او جهات جمله سو میدان علی ابن ابوطالب دجو با بسم الله
در توحید یزدانی رحیم مطلق و رحمان علی ابن ابوطالب فرقانی است
در توریة و با انجیل و با فرقان کهی پیدا کهی پنهان علی ابن ابوطالب
اشتاق کبرا که یزدان مرحمت برای او باد و پیغمبر اکرم بودی آن
دیگر معلوم است که علی مظهر کلی هویت در جهان عکس یک تجلی اوست
و در عالم ظاهر و باطن اقتدای جمله باوست و مقتدای اهل شریعت و طریقت
و حقیقت آنحضرت است و نحات و صرفیان و فقها و لغویان و حکما
و ادبا و علماء عربیت شاگردان و ریزه خوار خوان آنحضرت اند
و صوفیه و متصوفه و زهاد و عباد و مجاهران و ریاضت کشان سلسله
طریقت خود را بحضرت او منتهی میکردانند جناب شیخ علاء الدوله سمنانی

کرد

مشتاق [illegible] ۱۳۳۳

قدس سره العزیز فرمود که هر که دعوی ولایت کند و خرقه و سند او بآدم
اولیا علی مرتضی صلوات الله علیه وآله نرسد اکر جمیع کرامات و مقامات
اولیا از او ظاهر شود برو اقرار نیاورید که شیطانست المشتاق
در اینجا مناسب چنانست که بیان خرقه کنیم اولیاء طریقت حقیقی فرموده اند
معنی خرقه ظل ولایت است و لباس او علامت
قهر شیخ و قبول شیخ علامت قهر حق و اقسام خرقه بعضی کفته اند
پنج است اول خرقه توبه دوم خرقه العبودیت و آن بعد از تاکید
اعتقاد مرید است که شیخ بنور بصیرت حسن ظن مرید بود در باره و
صدق العبودیت او بود در طلب حق مشاهده نماید سیم خرقه تبرک
چهارم خرقه تصوف و آن خرقه ایست بجهة مرید بزرگ و هیئت در حال که
احوال او باشد در خشونت و نعومت پنجم خرقه ولایت چون شیخ
در مرید آثار تکمیل مشاهده نماید او را خلعت پوشاند علامت آنکه
ترا در تربیت و هدایت و ارشاد خلق باذون کردانیدم و از فوائد خرقه
یکی تغییر عادت است چو معنی خرقه احاطه ظل ولایت است مر اطفال را بود
حفظ از شیاطین الجن والانس چنانکه مرغ بچکان خود را زیر پر و بال کرد
حضرت مولانا و مرشدنا آقای صفیعلی شاه قدس سره العزیز فرمایند
المثنوی بحر الحقایق
ترا کر هست ذوقی از تصوف بیان خرقه بشنو بی تکلف
مرید صاف دل چون کشت داخل بنزد شیخ صاحب دل کامل

چو کرد از باطن شیخ اقتباسی | براو پوشند از تقوی لباسی
مر آنرا خرقهٔ تجرید خوانند | بری ز آلایش تقلید خوانند
بود از جنس و تزویر و ریا پاک | دگر از لوث استدراج و اشراک
دگر از ننگ آز و حرص و شهوت | دگر از عادت و کبر و منیت
دگر از عیب اخلاق ذمیمه | دگر از نقص اجرام عظیمه
دگر از عجب و رعنائی و مستی | دگر از فخر و دارائی و هستی
دگر از فعل و ترک ناموافق | دگر از مدح و ذم غیر لایق
دگر از هرچه تزویر در کلام است | دگر هرچه ریا بر عوام است
دگر از هرچه کان در عقل ننگ است | دگر از هرچه کان در فقر ننگ است
دگر از حب دنیا و لوازم | دگر از فکر کونین و مراسم
بود این در حقیقت جان سپردن | کفن پوشیدن و از خویش مردن
نشان خرقه پوشی عیب پوشی است | خموشی مشتمل الا جهد و دانش است
بستاری علیه خرقه دادند | براو مولای این خرقه دادند
هر آن ستار و از دیانت تارک | براو این خرقه پس باشد مبارک
که از وی شیخ خلقت منتفع شد | صفا در تار و پودش مندرج شد
صفی داند که وضع خرقه چون است | بزیر آن نهان دریای خون است
تو کان در آب جوی غرقه گردی | شناور چون به بحر خرقه گردی
مزن چون پشه دل و دم تو با شیر | دم از چنگال ببر و پنجهٔ شیر
چه کردی در شریعت که تکلف | قدارت بر سر آشوب تصوف

مپوش این جامه کز بهر تو ننگ است | هم آن خواهد که همسیر نهنگ است
نمیری تا ز خوی خود فروشان | نه کمتر ز کس خرقه پوشان
بظاهر خرقه باشد جامهٔ فقر | ولی باطن پر از هنگامهٔ فقر
نه هر کس خرقه پوشد ره نورد است | هر آن از دلق هستی رست مرد است
غرض چون رست ز دست شیخ کامل | مریدی در لباس فقر داخل
همی باید بجسم خرقه کوشد | بهر دم از کمالی خرقه پوشد
بود از باطن شیخ التماسش | که باشد تازه تر دایم لباسش
همیشه خرقهٔ صوفی بود نو | نگردد کهنه هرگز دلق ره رو
ز نو مقصود تبدیل و ترقی است | که سالک بوده رو در منزلی نیست
نماند هیچ یکدم در مقامی | کند هر صبح استقبال شامی

ای مشتاق بر صاحبان ادراک و ارباب دانش و اصحاب بینش که پوشیده و مستور نخواهد بود که این طایفهٔ عالیهٔ ناجیه سلوک کلمات و اصطلاحات و لعن طور عقل است و کمند ادراک هیچ مدرک به کنگرهٔ حقیقت آن نمیرسد و شاهد بر این مقال و معانی کلمات حضرت شاه ولایت علی مرتضی است چنانکه میفرماید لم اعبد ربا لم اراه و کلام حضرت ایشان نزد این طایفهٔ ناجیه شرحی و جهی از فقیر مسود اوراق عیاناً از جهت طالبی در این اوراق سطری چند مینگارد
اکنون بر آنکه رفع اشکال موقوف است پیش اهل حجاب اول باید معلوم شود که رویة الله فی نفس امر ممکن است یا نه و این مسئله در محل مغالطهٔ ا

اهل کشف و ارباب مشاهده که پروانگان شمع جمال ازلی و نظاره گیان خلوتگاه
لم یزل‌اند قفل خاموشی بر دهان زده‌اند و از این معنی جز بزبان اشارت عبارت
نکرده‌اند فی الجمله باید دانست که این سخن ورای طور عقل است و آنها که عقل را
در این معنی حکم ساخته‌اند و منصب این مرتبه عالی بدو تفویض کرده‌اند جز
خیال محال و کثرت قیل و قال نتیجه نیافتند

شعر بسیار در این باب سخنها گفتند   از حد بشد و هیچ جائی نرسید

بر آنکه رؤیت متعلق عالم امر است و عقل از عالم مأمور و او در آن عالم
غریب است بلکه بآن عالم نرسیده و زبان آنجا نمیداند در رسم و عادت
کشور مخلوقیت بشر را نه که او سوخته متعیّن است و هر که او سود در امری
که نه حد آنست تکلیف کند و در کاری که نه پایه اوباش مدخلی دهد در ظلمت
افتد چون معتزله و فلاسفه وغیرهم   مثنوی

حکیم فلسفی چون هست حیران   نمی بیند ز اشیا غیر امکان   ز امکان میکند
اثبات واجب   از آن حیران شد اندر ذات واجب   گهی از دور دارد سیر
معکوس گهی اندر تسلسل گشته محبوس   ز دور اندیشی عقل فضولی   یکی شد فلسفی دیگر
حلولی   زهی نادان که او خورشید تابان   بنور شمع جوید در بیابان
چو عقلش کرد در هستی توغّل   فرو پیچید پایش در تسلسل

و ابوعلی را در مقام انصاف سخنی است   که العقل الربوبیة لا یدرک باوهام
العبودیّه   العقل آلة اعطیت لاقامة العبودیّه لا لادراک الربوبیّة
محققان گفته‌اند العقل لاقامة العبودیّه   والعشق لادراک الربوبیّة

حاصل آنکه بنای مسئله رویت سوی طایفه که بنظر عقل نهند از هر گونه نور
تحقیق چشم ایشان باز نشد و کسانیکه بشواهد و دلایل نقلی   اثبات
رؤیت میکنند هم مکابره و اشتلم است   چه حقیقت این معنی گوهریست
که در صدف ذوق نهند اند و در قعر دریای شوق افتاده و استفاده این
مسئله در هدایت خانه   ذالک فضل الله یؤتیه من یشاء   نه در ظلمت آباد
من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا

و طریق انصاف آنست که دلائل عقلی در مسئله رویت مرجوحست
اگر این مسئله را بایمان و اعتقاد و ذوق حواله کنند اولی است   چنانکه
بعضی از مسائل معانی بیان را بذوق سلیم و طبع مستقیم حواله میکنند
کلّم الناس علی قدر عقولهم

اشتیاق   اکنون سخن صاحب نظران گوش کن   شعر رهی دور و
دراز است این رها کن   چو موسی یکزمان ترک عصا کن   در آ در وادی
ایمن زمانی   شنو انّی انا الله بیگمانی   موحد را که از وحدت شهود است
نخستین نظره بر نور وجود است   دلی کز معرفت نور صفا دید   ز
هر چیزی که دید اوّل خدا دید

بر آنکه اهل ایمان را که مذاق ایشان بشهد شهادت علم الیقین
اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله   شیرین گردیده این معنی را اعتقاد
ثابت جازم کرده‌اند و اهل عرفان که در مقام یقین شهود ند این لذت
ایشان را با شیر فرو رفته و با جان بر آید حضرت لسان الغیب در این معنی فرموده

عشق تو در جهم و مهر تو در دلم	با شیر اندرون شد و با جان بدر شود
ونزد این طایفه حقیقت این مسئله اظهر من الشمس است و اگر همه عالمیان
بنفی این مقدمه برخیزند ایشانرا اشکی و شبهه طاری نگردد	ایضاً خواجه [illegible]
حریم عشق را درگه بود از عقل بالاتر	کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
حضرت مولانا و مرشدنا فرمایند
بس غیور است او بر طلعت نیکویش	هیچ نگذارد که غیری بنگرد سویش
تا کسی باقیست از هستی یک مویش	نتواند دید یک موی ز ابرویش
جز کسی کاو شده فانی ز خود و خویش	گردد او ناظر از چشم بر رویش
حاصل این همه گفتگو آنست که الله تعالی پنهان نیست بجائی که ما گویند میتوان دیدنش
لیکن از غایت ظهور و نهایت پیدائی پنهان مینماید
مثنوی	دو چو جمله آشنا بصر است	ولی حق را نه مانند و نه ند است
چو مبصر با بصر نزدیک گردد	ز ادراکش بصر تاریک گردد	ای مشتاق
در چشم خدابینان خدا چنانست که در چشم صورت بینان خلق
لیکن چنانکه گفته شد او سوی هم بر او تواند دید
شعر
چو نیکو بنگری در اصل این کار	هم او بیننده هم دیده است و دیدار
و جناب ابوالحسن نوری این بیان دلالت که ما رأیت احداً سوای ربی
و حضرت شیخ ابوالحسن خرقانی فرماید که میگویند جمال حضرت کردگار
فردا خواهیم دید ابوالحسن بنقد امروز این داد و ستد میکند	شعر
هرکه امروز معاینه رخ یار ندید	طفل راهست که او منتظر فردا شد	ایضاً

اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی	بیشک که ره بری در حرم دیدار رسی
و حضرت بایزید علیه الرحمه فرمود سبحانی ما اعظم شانی و آن جناب را در
میان مشایخ پایه اعلی و مقامی علیاست و سخنان او از عالم بالا است
و امثال این کلمات را شطحیات گویند و شطح بحسب لغت بیرون ریختن است
و بعضی گویند شطح نور چراغ از روزن خانه بیرون افتادنست و وجه
مناسبت خود روشن است مانند این کلمات از اکثر مشایخ در حالت
غلبهٔ سکر سرزده و کلام الجنید قدس سره لیس فی جبتی سوی الله
و قال النوری ان الله لطف نفسه فسماه حقا و کثفه فسماه خلقا
و قال ابو العباس لیس فی الدارین الا ربی وان الموجودات کلها معدوم
و شیخ سعد الدین حموی گوید	رباعی	ای آنکه جهان چو حقه در مشت منست
دین قوت حق ز قوت پشت منست	کونین و مکان و هرچه در [illegible]
عالم هست	در قبضهٔ قدرت دو انگشت منست	ایضاً	و اضافات [illegible]
حق جان جهانست و جهان جمله بدن	افلاک ~~لطایف~~ و حواس این تن
افلاک عناصر و موالید اعضا	توحید همین است و دگرها همه فن
و جناب شیخ علاء الدوله سمنانی رحمة الله علیه میگوید اگر عالم لاهوتست
عالم ذات خداست و اگر عالم جبروتست عالم صفات خداست
و اگر عالم ملکوتست عالم افعال خداست و اگر عالم ناسوتست عالم
آثار خداست پس معنی همه خدا باشد و جناب شیخ ابوسعید ابوالخیر
علیه الرحمه میگوید	بزیر قبهٔ تقدیس ذات یکتا منم	که هرچه هست همه صورت خدا دانم

وجناب شیخ فریدالدین عطار علیه الرحمه گوید آن خرد بخش که عالم ذات اوست
جمله اکوان مصحف آیات اوست و فردوسی علیه الرحمه گوید جهانرا بلندی و
پستی توئی ندانم چه‌ئی هرچه هستی توئی و حضرت مولوی راست انسان و
پوست رو پوش است و بس در دو عالم غیر انسان نیست کس
داود حدی رحمة الله علیه اندر این خانه نیست جز یک رنگ و اندرین خانه نیست
جز یک یار
شیخ عراقی گوید که همه اوست هرچه هست یقین جان جانان و دلبر و دل و دین
و امیر حسینی گوید هرچه در فهم تو آید آن توئی در گذر کاین جای گنجد نی
و شیخ سعدی گوید ره عقل جز پیچ در پیچ نیست بر عارفان جز خدا هیچ نیست
ناصر خسرو گوید که جهان پرتویست از رخ دوست جملهٔ کاینات سایهٔ اوست
و حضرت شاه نعمت الله فرماید که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتویست از رخ دوست
و خواجو گوید که جهان صورتست و معنی دوست در معنی نظر کنی همه اوست
و هاتف گوید که یکی هست و هیچ نیست جز او وحده لا اله الا هو
حضرت مولانا و مرشدنا فرماید که در اشیا ظهور اوست عیان
غیر هو کل من علیها فان

ایضاً ... عرش اعظم است خدا السو باتفاق انجاست دار سلطنت
انجاست جای یار تا چند ناله میکنی از سوز درد هی خواهی زدرد هی
برهی دل بر و سپار در انتظار وعدهٔ فردا السوختی نقد است ...
وصل یار چه حاجت بانتظار الا آنجای یار نزالو نقاب و پرده ولی غبار ره
نشان تا نظر توانی کرد
امشاق
بیا دانست غرض از آوردن و بیان اقوال این طایفه عالیه بزرگوار عزیز الوجود
نه از قبیل اقوال بی معنی و احادیث مجعوله فلان آخوند مجلس باز که دین
محترم شیعه را بدنام کنند و با خبر که موضوع صدق و کذب باز
هر یک از این اقوال اولیا که ذکر شد در میان قوم اظهر من الشمس میباشند
و مومن ممتحن که حضرت امام علیه السلام میفرمایند که کلام ما را کسی درک نمیکنند مگر
نبی مرسل و یا ملک مقرب و یا مومن ممتحن این طایفه عزیز الوجود میباشند که وجود
مبارک ~~ایشان~~ که گر هیچ نبوده یک تن بشر نیست همچنانکه انبیا علیهم السلام بعضی
که حق سبحانه و تعالی میفرماید فرقی نیست مابین انبیا مگر آنکه بعضی افضل اند از بعضی
باری امشتاق غرض از بزرگواری وجود اولیا نیست کثر الله امثالهم
در مقام انصاف دوست و دشمنی به بزرگواری این فرقه ناجیه گواهی میدهند
و هر کس از مومنین بود که میسر ملاقات ایشان باشد الله حضور مبارک
درک لغط
ولی دربارهٔ غلو نمیشد تا آنکه اطلاق مومن باو نشود بعد رجوع بکتاب تذکرة
اولیا نماید هرگاه خدمت ولی زمان غلو درک نکرده باش آنچه ...
غلو تا آنکه دست خود را بامان ولی دربارهٔ خود برساند و خود ...

از زمره اولئک کالانعام و از جمله اموات جاهلیت ممتاز نمیشود دایره اهل
ایمان وللو و آن قصور را لازم بگیرد تا آنکه مقصود و حقیقت فرمایشات
انبیا و اولیا بر خورد نماید که غرض از خلقت ایشان و همچو آن سالکین چه
حضرت حکیم علی الاطلاق این عوالم نامتناهی را از جهت چه خلق فرموده و تمام
این عوالم را با اجزائی خود چگونه در وجود انسان خلق فرموده و عنان
اختیار تمام عوالم ملک و ملکوت را بید انسان کامل داده آنوقت خواهد
فهمید این طلاب علوم که یک عمر در مدرسه با الهی و سوسه تحصیل نموده با آن
فرنگ مآب بتقلید طبیعی بهیچ وجه تفاوت ندارند هر دو احمق و نادانند
ای والله ای مشتاق اگر رموز دان چند و چون است دانی که ابلیس
از چه راه مطعون است ازین جهت که حضرت انسان را مسجود نداند
بیقین ملعون است   مثنوی
پس بهر عصری ولیی قائم است   تا قیامت آزمایش دائم است
از جهت تمیز مدعی فرمانید   ای بسا ابلیس آدم رو که هست   پس بهر دستی نشاید داد دست
ایمشتاق   و این سرکوچه ایست که بیشتر روندگان شریعت و طریقت انما لعزیزه اند
الا ماشاءالله و صراط مستقیم سرحد توحید است در شرع که بر جهنم کشیده است
ممتد است باریکتر از موی و تیزتر از شمشیر که جز بقدم اعتدال
نتوان رفت کما قیل خیر الامور اوسطها   شعر
همه اوصاف نیکش در میان است   که از افراط و تفریطش کران است
میانه چون صراط مستقیم است   ز هر دو جانبش قعر جهیم است

بباریکی و تیزی همچو شمشیر   نه رو کشتن و بعضی بر آن دیر
ای مشتاق مقصود آنکه بیا تا بکه از این سلسله جلیله سر زده نه شخصیت که
تا کسی مست حق نباشی و مجذوب مطلق نتوان زد
جناب ابن عباس که استاد مفسرین و شاگرد حضرت مولای متقیان
امیرالمومنین ع گفت هرگاه آیت الله الذی خلق سبع سموات و من الارض مثلهن
تفسیر کنم خلق مرا حجر کافر خوانند
و از حضرت بایزید روایت کرده اند که با شخصی آهسته گفت با خدا دیوانه باش
و لیکن با محمد ص با ادب باش تا مردود نگردی و شاعر در این بیان گفتگوی شبانی
با حقتعالی و معارضه حضرت موسی ع با او و خطاب حضرت حقسبحانه و تعالی
با موسی چند شعر از آنرا در پیش عرض نمود که چنین موقع است بعضی میرساند
مثنوی   وحی آمد سوی موسی از خدا   بندهٔ ما را ز ما کردی جدا   تو برای وصل کردن آمدی
نی برای فصل کردن آمدی   ما برون را ننگریم و قال را   ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود   گرچه گفت لفظ ناخاضع بود   زانکه دل جوهر بود گفتن عرض
پس طفیل آمد عرض جوهر غرض   چند ازین الفاظ و اضمار مجاز   سوز خواهم
سوز با آن سوز ساز   آتشی از عشق در جان بر فروز   سر بسر فکر و عبارت را
بسوز   موسیا آداب دانان دیگرند   سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقانرا هر زمان سوزیدنیست   بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو   گر شود پر خون شهیدانرا مشو خون
شهیدانرا از آب اولیتر است   این خطا از صد صواب اولیتر است

در دردن کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست

تو ز سرمستان قلاووزی مجو / جامه چاکان را چه فرمائی رفو

ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست

بعد از ان در سر موسی حق نهفت / سوزها بگه نی آید بگفت

ایشتاق سخن حضرت بایزید بکسی سیر بود که عنان اختیار بدست او
باشد ولیکن اگر مسلوب الاختیار گردد تا چنانکه از درخت
آواز انی انا الله بر آمد از درخت وجود او کلمه توحید بر آید
چنانکه گفته اند هر انگور خالی از خود چنین صدای انا الحق اندر او صوت و
صدائی عند الله معذور باشد و حضرت رسول اکرم ص عذر انبساط بعض
میخواهد چنانکه در خبر است ان الله تعالی لا یواخذ العشاق بما
صدر منهم و لیکن از جهة نظم شریعت و لطیفه حقیقت که ان فی قتلی
حیاتی از جانب شریعت او را میکشند و از طرف حقیقت آن با عشر
که دیت میدهند که من احبنی احببته و من احببته ابتلیته و من ابتلیته
قتلته و من قتلته فعلی دیته و من علی دیته فانا دیته

شعر با درد ساز چون دوای تو منم / در کسی منگر که آشنای تو منم

گر بتیر عشق ما کشته شوی / شکر آنه بده که خونبهای تو منم

ایشتاق اگر کسی گوید که همچنانکه کلمه شطح از اهل حق واقع
از اهل باطل نیز صادر گردد پس بچه دانیم که انای منصور حقانی بود
و انای فرعون شیطانی انکه گفت انا ربکم الاعلی و ابلیس گفت

۲ لنعرفها نقم غیر ر گو نمید

انا خیر منه ۲ گوئیم انای منصور اضطراری بود و انای فرعون اختیاری
و از انجاست که از خاکستر منصور همین معنی را دریافتند و چون فرعون اندر
آب بر کنار انداخت از این معنی تهی بود دیگر انکه منصور بر طریقه شرع بود
چنانکه در شبان روزی چهارصد رکعت نماز کردی و برخود فریضه داشتی
گفتند در این درجه که توئی این همه رنج چیست او گفت رنج و راحت
در حال دوستان اثر نکند که دوستان فانی صفت باشند نه رنج در
ایشان اثر کند و نه راحت الحق و الانصاف کلام بهتر از این نتوان
گفت چه او که انجناب فهمیده در خور د فهم بود که هر که بمقامی رسید
از عبارت یزدان رسید و این مقام را از جانی رنج بپا نمود و با
این حال چگونه در این دریا که پایان ندارد رنج بتوان از دست داد
که هر آنی با پیش بکنج منجو بود که گوهر اولی بیش از خرمهره میباید
پس منصور در مقام کرامت بود و کرامت اولیا حق است
و بباید دانست که غرض از آوردن شطحیات مشایخ آنست معلوم شود
که سخن توحید نه از قبیل حکایات و شعر و خیالات بالاغیب است که از راه ورزش
و اعتباری باشد و با طریق مستدل که شیوه قوم شرزه باشد که به تقلید فرو
گرفته باشند بلکه روندگان این طریقه اهل تحقیق و توفیق و عالمان
ربانی و غواصان گوهر معانی و کاملان علم و تقوی و مفتیان درس و
فتوی بوده اند که بنظر تحقیق و توفیق سر احدیت را از مظاهر مشابه
مختلفه کثرت دریافته و پرکار صفت گرد دائره وجود واجب و ممکن برآمده

و نقطهٔ اجمال قدیم بود در صور متعدده عبارت تفصیل را شناخته و اگر چه
بحسب مطلب و مسلک و مذهب باقتضای اختلافات صفات و اسماء و افعال
مختلف مینماید فاما جمله باعتبار ماخذ اشتقاق و جهت باحدیث طریق
مالوف و موصوف‌اند شعر هر نقش و هر رنگی بود مسلک است لیک
با حق همه جمله یکی است پس در تکفیر و تشهیر اینطایفه با جمیع علما تمام
زود زود دلیری و جرئت ننمایند و رقم کفر آسان آسان بر جرید ایشان قلم
نکشید چنین معتقد ایمان خلق ایشانند که الشیخ فی قومه کالنبی فی امته
که اگر ایشان کافر باشند پیدا است که حال دیگران چنین باشد چنانکه جناب
ابو علی سینا فرماید شعر کفر از چو منی گزاف و آسان نبود محکم‌تر از ایمان من
ایمان نبود در دهر یکی چو من و آنهم کافر پس در همه دهر یک مسلمان نبود
چه قائل بکلمهٔ کفر اگر از اهل علم است شرعاً او را علی الفور تکفیر نمیتوان کرد
غایتش تکلیف اینست تا تاویل آن و اگر از اهل فقر است مقرر است که در دست
و بعضی طور عقلی طوری است که بی اختیار از ایشان صادر میشود که در آن معذوراند
و در روایت آمده است که جناب بایزید علیه الرحمه بعد از شطح رجوع میکرد
و میگفت هر گاه چنین لفظی از من بشنوید مرا بکارد بزنید تفصیل این حکایت
در مثنوی مولوی رومی مشروحاً ثبت و ضبط است هر که با آن کتاب مانوس بعید میداند
منصور را جهت آن کشتند که از آن رجوع نکرد و آن کلمه را تاویل نمود و میگوید
خود بخون خود گواهی و فتوی داد اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی
خلقی علیه الرحمه سروده است هر که را محرم هست در حرم یار نماز و آنکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند
مناسب چنان است که در این باب حکایتی که جامی در نفحات آورده در
بیان حال جناب شیخ عبدالله بلیانی که از مشایخ سلسله است در این موقع به
عرض رسد بعضی ابیاتی خود بر ساند از جهت بلیانی آقایان به حال اولیا
حکایت جناب شیخ عبدالله بلیانی رحمة الله علیه فرماید در اوایل که از خلق انفراد
جستم یازده سال در کوه بسر بردم و چون از کوه باز آمدم بصحبت شیخ ابوبکر
همدانی علیه الرحمه پیوستم وی صاحب کرامت بود و فقر و صدق داشت و
در دوی آن بود که هر شب برخاستی و عصای آهنی داشت آن را در زیر زنخدان
گرفتی و تا روز بر پا ایستادی من نیز در عقب وی بموافقت او ایستادم
داوری وی را انکار کردی و غیرت آوردی و گفتی برو بکار خود و بخسب و من بر زمین
می‌نشستم تا وی مشغول کار خود میشد دیگر بار بر میخواستم و موافقت وی میکردم
تا آنگاه که حال وی بمن فرود آمد آنگاه تنهائی گزیدم و شیخ ابوبکر از عادت
انبساط که با من داشت مولوی میگفت شنیدم که روزی میگفته که لولی
آمد و از ما چیزی گرفت و برد و نمیدانم که بکجا رفت و بعد از چند گاه پیش
او رفتم و گفت کجا بودی و چه آوردی تواضع نمودم و هیچ نگفتم ساعتی
نشستم شیخ از من سؤال کرد که حاصل آن این بود که گفتم من عبدالله ایستم
شیخ گفت سخن منصور آوردی من گفتم بلک آه که بر آرم توانم صد هزار منصور چنین
پیدا کنم چون این بگفتم شیخ عصا برگرفت و بر من انداخت از جای بجستم
و آن عصا را رد کردم شیخ مرا دشنامی غلیظ داد و گفت منصور را بردار

منصور سر بردار کردند او نگریخت و تو از یک عصا میگریزی جواب دادم که
آن از ناتمامی منصور بود و اگر نه نگریختی که به نزد حق تعالی و تقدیر او همه
یکی است چون این بگفتم شیخ گفت مگر گیاهی خورده گفتم آری خورده ام
اما از مرغزار حقیقت شیخ گفت نیک خوردی بیا و در سینهٔ شبلی و آنرا
نگاه دار بعد از آن شیخ گفت اکنون گفتی که از ناتمامی منصور بود که نگریخت
و او سر بردار کردند چه دلیل گفتی گفتم دلیل آنست که هر سواری که دعوی
سواری کند دانست بتازد چنانکه باید عنان از دست وی نرود و اگر برود و تواند
که سر اسب سو باز گیرد نوبت گفته است که وی سواری چالاک است
و اگر سر اسب سو باز نتواند گرفت او در سواری ناتمام است
چون این بگفتم شیخ تصدیق فرمود که نیکو گفتی من از تو دیده و رسیده ام
ای مشتاق بدانکه دست بالای دست بسیار است چنانکه جناب شیخ عبدالله
انصاری گفت من کلامی میگویم که از حرف منصور بالاتر است و لاکن طوری میگویم
که سر و دار در او نیست
ای مشتاق بدانکه زنجیر شریعت عنان عقل گسسته و همه سر در قید بنده کشیده
و قفل خاموشی بر دهان زده و در عالم هستی در دایره ناموری گرفتار
کرده و الا بر صاحبان معانی معلوم است آنچه معلوم است
و در حدیث نبوی صلواة الله علیه و آله در معنی توحید دلیل واضح است
قال صلی الله علیه و آله ان لله تعالی شرابا للاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا
طربوا و اذا طربوا طلبوا و اذا طلبوا وجدوا و اذا وجدوا ذابوا و اذا ذابوا

غابوا

غابوا و اذا غابوا طابوا و اذا طابوا اخلصوا و اذا اخلصوا تخلصوا و اذا تخلصوا
وصلوا و اذا وصلوا اتصلوا و اذا اتصلوا لا فرق بینهم و بین حبیبهم
و این سکر خاصه این امت است
چنانکه جناب شیخ علاء الدوله سمنانی قدس الله سره در این معنی فرموده
که تاک محبت را در بوستان هو آدم خاکی نشاندند و در هر نوع سر بر زد و در
زمان ابراهیم ع برگ بیرون کرد و در عهد موسی ع بر خوشه کردند و در ایام
عیسی ع ترش و شیرین گشت و در زمان حضرت محمد ابن عبدالله ص بکمال رسید
و در میخانه محبوبش عصیر بخشید و دست محبوب حضرت ساقی گری در آمد
و دور گردان ها بیخودی و بیهستی آغاز کردند و از این نوع سخنان
بنیاد نهادند اگرچه سلاسل اسلام بر دست و پای حریفان بعهد عالم بر هم زدندی
مشتاق گوهر ای والله
و ارباب معانی بر آنند که شطحیات همه نتیجه تجلی صوریست چنانکه
شیخ مذکور اعتبار آن کرده که تجلیات اگرچه بی نهایت است فاما
منحصر در چهار نوع است اول تجلی صوری گویند دوم تجلی نوری
سیم تجلی معنوی و چهارم تجلی ذوقی نامند اول تجلی که سالکان را
در بدایت تجلی صوری باشد و آن در صفت جمیع اشیا واقع میشود جمله
کمالات استعدلوا متجلی فیه چنانکه عاشقان را از صورت معشوق
ظاهری بدستوریکه از احوال لیلی و مجنون و خسرو شیرین مشهور شده
و از اینها گفته اند شعر جز از حق می نیاید دلربائی که شرکت نیست در کار خدا

کیا شهوتهای مردم رباید که حق گه ز باطل مینماید حق اندر کسوت
حق بین و حق دان حق اندر باطل آمد کار شیطان
وختم تجلی صوری بصورت متجلی فیه باشد یعنی چنانکه حق در ابتدای این تجلی در صورت
غیر مینماید و در آخر این تجلی در صورت خود بنماید و آنرا انوار اذکار خوانند
که در صورت شطحیات است چنانچه در آخر حال عشق مجنون گفت انا لیلی
و لیلی انا از اینجاست که گفته اند عرشیه والصوره آفتان برامه التشبیه و
نهایته الاذکار وجناب شیخ عزیز نسفی علیه الرحمه گفت که در منازل
اتحاد واحدیت و استمقام صد هزار خلق سرگردانند مگر آنکه بنور توفیق از این
مهلکه نجات یابند و بتجلی نوری منور گردند ولیکن در آن تجلی نیز آفت است
و آن حلول و اتحاد است که چندین سالک در این بحر عمیق غرقند
و چون از این بیابان خونخوار خلاص یابند بعد از آن در تجلی معنوی یک آفت است
و آن انکار وحی و نبوت است چه زعم صاحب این تجلی آن باشد که وحی
در ارسال از ملکی قدیر نیست که بر او وارد میگردد و چون از این ورطات
مهلکات خلاص یابند بتجلی ذوقی رسند و علامات صاحب این تجلی آن باشد
که بر شرع که در حلول و اتحاد و انکار نبوت از دست ایشان نبود باز در او بزد
و تجلی ذوقی منزه است از آفات و مغالیط تجلی صوری حق مشتبه باشد
و شطحیات متعلق آن و تجلی ذوقی حق مشهود است و حیرت آن و تجلی معنوی
ایشان از زبان قوم
متوسط آنها است
چون این مقدمه از معرفت توحید علی الاجمال دانسته شد اکنون وقت آن که معنی
حقیقت

حقیقت توحید و مراتب درجات او بر وجه تفصیل دانسته شود بدانکه
اهل حقیقت و طریقت چنان فرموده اند که پایه توحید از آن رفیع تر است که ادراک
بکمند عقل و اوهام بدزده تحقیق آن قلعه رسید یا بمیزان قیاس اوصاف
آنرا توان سنجید بجمیع مقدمات و احوال نسبت بتوحید چون طرق دارالسلطنت
و توحید مقصد اقصی و مطلب اعلی است که محیط است بجمیع مراتب و منازل
بحریست که بساحل او عقول عقلا متوقفند و ارواح و قلوب بکنه معرفت او
وصول ممتنع هر طایفه را از او عبارتی و هر گروهی را در او اشارتیست
و ما قدروا الله حق قدره و آنچه سید اولیا صلوات الله علیه و آله در جواب کمیل
قدس الله سره فرموده در تعریف حقیقت توحید وجناب مولوی کرمانی مظفر علیشاه
قدس الله سره منظوم فرموده اند
مثنوی
مرتضی آن پادشاه پاک ذیل ریخته فیض حقیقت با کمیل گفت با او
آن کمیل پاک دین ما الحقیقه یا امیر المؤمنین مرتضی گفتا بآن کامل عیار
با حقیقت مر ترا باشد چه کار گفت شاها گرچه من قابل نیستم صاحب سر تو
آیا نیستم نه تو گنجور و من گنجینه است نه تو منظور و من آئینه است
شاه فرمودش که ای محترم صاحب سر منی بیش و کم چون شوم لبریز از
فیض ورود بر تو ریزد رشحه زان فیض جود در جوابش گفت آن بحر کمال
الحقیقه کشف سبحات جلال پرده خورشید جز انوار چیست شمس سوز جز
نور او سیار چیست چون بر آن انوار افتد چشم جان ذات سوز تسبیح گوید
بی زبان چیست آن سبحات حق جلوات نور نور چبود کش کن عین ظهور

ذات از فرط ظهور و انجلا   دائما اندر بطون است و خفا گفت چون بشنید آن
حرف عجیب   یا علی زد بابیا کی حبیب   بار دیگر شاه فیاض النعم   در
جوابش گفت از روی کرم   کاین حقیقت محو و موهوم آمده   که قرین با صحو معلوم
آمده   پرده های وجه شمس لایزال   که معبر شد بسبحات الجلال   نیست الا هستی موهوم
باش حاضر تا شود معلوم تو   شمس حق بود هستی و همی حجاب   ابر دان منکشف آفتاب
محو چون بود انکشاف آن تمام   از رخ شمس منیر بی ظلام   محو هستی صحو هشیاری بود آن
چه جواب و منع چه بیداری بود   محو چون بود آن فنا اندر فنا   صحو چون بود آن بقا اندر بقا
واصلان منزل حق الیقین   جمله مستان هشیار آفرین   چونکه میر از جام ساقی
گشت مست   دست ساقی برداد سوی خویش زد دست   پرده هستی بود هوش در زیر
حرص اداف ودد ذوقش چه بدید   چون فرودش ذوق با که حرص جان   انعرش زد بیا نا ارزیا
از کرم جام دگر گردش عطا   شد صفا اندر صفا اندر صفا   گشت غالب چونکه سر معنوی
شاه میر در ملک جانت قوی   هستی مطلق وجهد بس لطیف   چون قوی آمد تعین ضعیف
نور هستی غالب آمد نی مزید   پرده های سر معنی را درید   سر چو غالب شد تعلق مغلوب گشت
صرصر آمد خار و خس جاروب گشت   زور آتش دیگ سودا جوش کرد   رخنه اندر هستی سر پوش کرد
سیل از کهسار آمد پرشتاب   بند و بسته بشته ول تخته حساب   چونکه میر این نکته از سر گوش کرد
جرعه سیم ز ساقی نوش کرد   شسته گشتش نقش هشیاری ز دل   میفزودش عشق و مستی متصل
گره اخرا نه پاکیزه دلی   گفت خوش زد بیا یا علی   چشم از نور رخت بی نور بیت
گر ز رخ برقع گشائی حور زیبت   پرده ها دلو جمال شاه ما   تا که شکافد همی اکاه ما
شاه که بی پرده آید در ظهور   می نیارد طاقت از فرط نور   پرده ها از نور و ظلمت آن جلیل

خویش بر افکنده رخسار جمیل   لیک دل را در مقامات کمال   در پس هر پرده ذوق
و وجد و حال   انکشاف هر حجابی نفی حجب   هست معراجی بکل اهل لب
چونکه پرده کش پیر شاه دل   می شود اندر مقامی منتقل   مستقرش دل
چو اندر منزلی   باز پیش چشم دگر دیگر دلی   تا مقام دیگرش ایق بود   منزلی دیگر
بوی اوفق بود   پرده پرده پرده های پاک دل   منکشف میگردد بر چشم کمل
با که اش بالوده بود و صاف صاف   کرد استدعای دیگر انکشاف   پرده دیگر
گشودش آن ودود   دید دیگر یکشید ش زخود   مرحقیقت بود چهارم شارحی
شاه فرمودش بنقش واضحی   الحقیقة ماهی جذب الاحد   ما الاحد ما الاحد بالاحد
چونکه احد توحید بود جاذب شود   آن شود مغلوب و آن غالب شود   ز انکه
مجذوب است مغلوب جذوب   شاه جذاب است غالب بر قلوب   قل لنا التوحید
ما هو ای پناه   حکمنا بالواحدیة الاله   قل لنا ما الواحدیة ای سند
اندر سوح الکل فی جمع الاحد   چونکه مغلوبش شود حکم کثیر   میرود از دیار امر دو قصیر
حکم جاذب گیرد این مجذوب تو   نعت غالب گیرد این مغلوب تو   تر غالب که گشت
هتک ستر نیست جز ذات احدی بی نظیر   چونکه میر آن جرعه چارم چشید
شاه بحر الاحد اندر دید   جمع مطلق را چنان ادراک بود   که ز فرقش الکی مطلق نبود
گفت دیگر ره اماما عارفا   خاصه زد بیا یا کاشفا   شاه چون دیدش به بحر
جمع غرق   بی خبر گردیده از احکام فرق   خوش گشایندش بحر تفرقه   تا ز
تعطیلش برد در زندقه   جعفر صادق شه عالی اثر   این چنین گفتا با اصحاب نظر
ان جمعا بغیر دعن تفرقه   محض تعطیل است و عین زندقه   ان تفرقا عن الجمع فقد

[illegible]

جمع بین الجمع والفرق ایدل   هست توحید قوم معتدل   از دم سریع کمیل با نظام
کرد چون سیر الی الله تمام   وقت آن شد که کمیل اکمل شود   فاضح عارج شود افضل شود
چون شود سیر الی الله تمام   کامل الذاتی تو ای عالی مقام   ای عجب زین کامل بی تفرقه
که کمالش هست عین زندقه   مرحبا و حبذا از زندیق خاص   که زند صد طعنه بر صد نوع خاص
کیست این زندیق غرق بحر جمع   او چو پروانه احد او شد چو شمع   کیست این زندیق آن مست عشق
که امامش خوانند زندیق طریق   زندقه این کمالست ای پسر   هر که این زندیق نه خاکش بسر
کاملیت لاجرم این زندقه است   زندقه جمع و عری از تفرقه است   اکملیت چیست دانی ای رفیق
منزل سیر الی الله ای عشیق   در مرایا همچو حق ظاهر شدن   در همه بر خویشتن ناظر شدن
سوی فرق از جمع خوش باز آمدن   همچو حق سرتا بپا باز آمدن   در همه اطوار سایر آمدن
با همه ادوار دایر آمدن   عاشقان جمله عبید او شده است   نایب ربانی ظل الله است
چون کمیل از جام پنجم نقد عقار   مالک ملک بقا شد تاجدار   تاجداری خواست کرد و باج بخش
بعد معراج شد معراج بخش   گفت یک ساقی فیاض وجود   ساد شازده بیانا کی اجود

در جوابش گفت آن عادل فلاح
کای کمیل معنوی اطفی السراج

ایشتاق مختصری از شرح حدیث علوی مرتضوی و اولاد طاهرین آنحضرت سلام الله علیهم اجمعین که بعضی از محققین صوفیه کثر الله امثالهم فرموده اند که توحید اسقاط اضافاتست و تنزیه ذات و کردهی گفته‌اند اسقاط حدوثست و اثبات قدم و حضرت جنید قدس سره فرموده هو الکون فی حکم الله تعالی کما یکون المیت بین یدی الغسال
ایشتاق این سلسله جلیله میفرمایند توحید بحسب لغت یکی کردن و یکی شدن است

اگر گویند که اشیاء متعدد و مختلف است چگونه یکی توان کرد باز همین طایفه میگویند از دریچه محسوس چشم بباید گرفت و بساط جزئیات را در باید نوردید و نظر به ماهیت باید کرد که اشیاء مختلف را با یکدیگر نوعی ارتباط و اتصال باشد چون شخص واحد که عبارت است از روح و نفس و بدن و عقل و حواس ظاهری و باطنی و این همه مرتبط و متصل‌اند پس اگر کسی این همه را باعتبار اینکه در یک مرتبط بودند یکی گوید هیچ غلطی نباشد غلط در آنست که کسی دست زید را از حیثیت جزئیت بگیرد که این زید است   القصه بر اینکه ذات واجب الوجود تعالی و تقدس با ممکنات عالم وجود از وجهی همین نسبت حاصل است که اعضای زید را با روح او
ایشتاق همین طایفه عزیز الوجود میفرمایند توحید را باعتبار ممکنات وجود سه مرتبه است اول توحید عام است که آنرا توحید تصدیقی گویند که عوام تصدیق کرده اند که آفریدگار یکیست و یگانه است و در عالم نیست و بیرون عالم نیست و متصل بعالم نیست و هیچ ذره از ذرات عالم از او خالی نیست و جوهر و عرض نیست و با کسی نماند و کسی بدو نماند لم یولد و لم یکن له کفوا احد چنانکه از صفات ثبوتی و سلبی مشهور است بزبان میگویند و بدل التصدیق میکنند و مع ذالک عمل بارکان شریعت از نماز و روزه و زکوة و حج و عمره و جهاد مینمایند و مشقتهای نفسانی اختیار میکنند و اینرا توحید عام گویند و در مرتبه علم الیقین است   و توحید ثانی توحید اهل استدلال است که علما بدلیل عقلی بعد از ایمان انواع علوم را با یکدیگر تطبیق و توفیق دهند و بمعارضه و مجادله مقدمات نقلیه و براهین عقلیه اثبات کنند که صانع عالم جز یکی نباشد

اما مرتبهٔ سیم توحید الهی کشف است و این آنست که سالکان بعد از توحید
اول و ثانی بتخلیه و تصفیه مشغول گردند و در لقمات احتیاط بکار آرند و ترک لذات
و شهوات نفسانی بگویند و روی از شهارت انفس و آفاق بگردانند و متوجه
غیب آفاق و انفس گردند و چهار تکبیر بر شش جهة عالم گویند و خلوت و عزلت
و دوام طهارت و مواظبت ذکر را شعار خود سازند چنانکه گفته اند شعر
صمت و جوع و سهر و عزلت و ذکر بدوام ناتمامان جهان را کند این کار تمام چون آنکه
آئینه دلهای ایشان از غبار کثافت پاک گردد و عکس پذیر شود و نقوش اسرار ملک
و ملکوت در آن ظاهر گردد و ندای اذا شئنا بدلنا امثالهم تبدیلا در سر
و خطاب قل جاء الحق و زهق الباطل در ملکوت اندازد و از ملکوت اسفل
به ملکوت اعلی ترقی نماید پس بعین الیقین معنی این آیت را دریابد که
سبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون او را ورود نماید و از پردهٔ
ربوبیت به پردهٔ جمال رسد که پردهٔ الهیت است و از پردهٔ الهیت به پردهٔ عزت
و از پردهٔ عزت به پردهٔ عظمت داخل گردد و از پردهٔ عظمت بکبریا منتهی شود
و در آئینه کبریا دنیا و آخرت را محو بیند و کل من علیها فان با او بگوید که
انا الحق و سبحانی و لیس فی جبتی سوی الله چه معنی دارد
ای مشتاق بدانکه این طایفه عزیز الوجود میفرمایند این توحید کشفی را که توحید وجدانی
میگویند به ۳ درجه است توحید افعالی و آن افراد فعل حق است از فعل غیر
باثبات فاعلیت مطلقه خدا را و نفی فاعلیت غیر و مرتبهٔ ثانی توحید صفاتی است
و آن افراد صفت الله از صفت غیر بمعنی اثبات صفت مر خدا را و نفی صفت غیر

و مرتبه

و مرتبهٔ سیم توحید ذاتیت و آن افراد ذات قدیم است از ذوات
بمعنی اثبات ذات مر خدا را جل جلاله و نفی غیر و این در مقام تجلی ذاتیت
که صاحب این توحید جمیع ذات و صفات و افعال را در اشعهٔ ذات
و صفات و افعال الله تعالی مستهلک بیند و نفس خود را با مخلوقات در مرتبه مدبر
یا بعین نفس صاحب این توحید مدبر خلق باشد و همه مخلوقات بمنزلهٔ اعضای
او باشند مدبر و متصل فافهم
ای مشتاق این سخنان انبیا و اولیا و متصوفه و لاکن حالی صوفی در کتب
درس این حالت وجدانی تا الهی آن نشود زبانی مصرع علم حق در علم صوفی گم
شود او سوق خدمت آقایان جدید الیتان که فصاحت ایشان از پس عرض شد
و خود را الهی بیان دانستن تمام انبیا و اولیا میدانند چه فضیلتی بر دیگران با همه
زورها که زده اند نفهمیده اند باری سخن را ورود باصاحب دلان است بحمدالله تعالی
هیچ زمانی عالم خالی از الهی خبره نیست از این قسم مردم در عالم بسیار اند
و از این گونه لفاظیها بسیار نمیفهمند که امروز یک کلام از آنها در میان مخلوق خدا
نیست خبر طایفه که مامور از حق بحجة الالهی القیامه خواهند بود و در دبه همه کتب
کرده اند را سوزانند یک شی پیش نیست هرگاه بخواهید بدانید با حکمای هوش گوش باشی
تا بدانید که حق سخن بزبان کدام طایفه گفته و حق بیان و بیان حق کدام است
و در این دوره شنیدن کلمات اولیا از جهة الهی دانش و بینش از جمله
واجبات است که مدعیان خود را که این گونه کلمات نشنیده اند جز بعض از
آنها را از جهة خود بند قرار داده هرگاه سخنان این طایفه را از میان سخنان آنها

[illegible]

ابشتاق بر انکه شنیدن کلمات اولیا کثر الله امثالهم از جهة مردمان باهوش و دانش
از جمله واجبات است چنانکه جناب شیخ ابو علی دقاق رحمة الله علیه سو گفته‌اند که از
سخن مردان شنیدن فایده هست جز بر آن کار نتوان کرد گفت سه درد سه فایده است
اول انکه اگر مرد طالب بود قوی گردد و طلبش زیاده شود دوم انکه اگر کسی در خود دماغی دارد
آن دماغ فرو شکند و دعوی آن از سر بنهد و عیب او برو پدید نماید واگر کور بود خود مشاهده
کند چنانکه شیخ محفوظ علیه الرحمه گفت که خلق خدا سو بتر از وی خود دیدن نکنی اما
بهتر از وی مردان سوه بشنو تا برای فضل ایشان و افلاس خود و حضرت جنید
قدس سره سو گفتند که مرید سو چه فایده بود در این حکایات و روایات فرمود سخنان دین
لشکریست از لشکرهای خدا تعالی که بدان مرید را اگر دلی شکسته بود قوی گردد و از آن
لشکر مدد یابد و حجت این سخن آنست که حقتعالی بحبیب خود پیغمبر ما فرماید ای محمد
قصه گذشتگان با تو میگویم تا دل تو بدان آرام گیرد و قوی تر گردد
خواجه انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله فرمایند عند ذکر الصالحین تنزل الرحمه
و از امام یوسف همدانی رحمة الله علیه پرسیدند که چون این روزگار بگذرد و اینطایفه
روی در نقاب آرند چکنیم تا بسلامت بمانیم گفت هر روز هشت ورق از سخنان ایشان
بخوانید و دیگر انکه ظاهر می بینم که اگر سخن بخلاف میل تو گویند بخون آنکس سعی میکنی
و سالها بر آن یک سخن کینه میگیری چون سخن ناشایست سو در نفس تو چندین
اثر است سخن شایسته حق سو هم در دل تو اثر تواند بود بل هزار چندان اگر چه
تو از آن خبر نیابی چنانکه از شیخ عبد الرحمن اسکاف پرسیدند که کسی قرآن
میخواند و نمیداند که چه میخواند او را هیچ اثری بود گفت کسیکه دارو میخورد و نمیداند

که چه میخورد اثر میکند قرآن اثر نکند بلکه اثرها کند فکیف که خود داند چه میخواند اثر
آن بسیارتر بود جنید علیه الرحمه شبلی سو گفت اگر در همه عالم کسی را یابی که در
یک کلمه از آنچه میگوئی موافق تو بود دامنش بگیر
حضرت شیخ عطار علیه الرحمه گفت سخنی که بهترین سخنهاست از چند وجه کلام
عزیز میدانم اول انکه دنیا سو بر دل مرد سرد کند دوم انکه آخرت سو یاد آورد
سیم انکه دوستی حق در دل مرد پدید آید چهارم انکه مرد چون این سخنها سو بشنود
توشه بی پایان ساختن گیرد جمع کردن چنین سخنها از واجبات است از جهة آنکه
سخن ایشان شرح قرآن و اخبار صحیحه است ابو عبد الله سنجری گفت شهر واعظ
توانگر از مجلس وی نه درویش برخیزد و درویش نه توانگر وی نه واعظ است دهم در گفت
سودمندترین چیزها مرید را صحبت صالحان است و اقتدا با ایشان در افعال
و اخلاق و زیارت کردن قبرهای ایشان و قیام بخدمت یاران فقیر آن
نقل است که یکبار داود طائی خدمت حضرت امام همام جعفر صادق علیه السلام آمد
عرض کرد ای پسر رسول خدا تبارک و تعالی مرا پندی ده که دلم سیاه شده است گرد
حضرت فرمود یا ابا سلیمان تو زاهد زمانه تر ا با پند من چه حاجت است داود گفت
ای فرزند پیغمبر خدا شما سو بر همه فضل داده است و پند دادن تو بر همه واجب است
حضرت فرمود یا ابا سلیمان من از این میترسم که بقیامت جدم در من دست زند
که چرا حق متابعت من در بگذاردی این کار به نسبت صحیح نیست لیکن کار بمعامله
شایسته است در حضرت حقتعالی داود دیگر گریست و گفت بار خدایا آنکه معجون
طینت او از آب نبوت است و ترکیب طلعت او از اصل برهان و حجت جدش

[illegible]

رسول خدا است و پدرش علی مرتضی و مادرش فاطمه بتول عذرا سلو و اوبدین حیرانی است داود کیست که بمعالله منحو متعجب شود ایضا در خبر است از آن سرحلقه اولیا
که روزی آنحضرت در میان جمع دوستان خود نشسته بعذر فرمود بیائید تا بیعت کنیم و عهد بندیم که هر کرا از میان ما بقیامت رستکاری باشد بر همه شفاعت کند
ایشان عرض کردند یا ابن رسول الله ترا با شفاعت ما چه احتیاج است که جد تو شفیع جمله خلایق است حضرت صادق علیه السلام فرمودند من بدین افعال خود
شرم دارم که بقیامت در روی جدم نگرم
اشتیاق برانکه برای معرفت پوشیده نیست که غرض آنحضرت ارشاد است از جهة اهل دانش چه بر کسی امر مشتبه نشود که بدون عمل از هر منافق خدا
نشناس شفاعت میکنند و اولو محشور با برگزیدگان بارگاه احدیت میان بر
فقیر پر است که اصل شفاعت جذب جنسیت است فافهم
پس اشتیاقیکه میدانند که حق سبحانه و تعالی آدم را از جهة معرفت و شناسائی خود
خلق نمود کقوله تعالی ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون
پس آن مردم کجایند و آن کسیکه دم از علم و ادب سلوک میزنند بجه رنگ میجویند
که ابدا اثر خود کامل اند و نه در سراغ شخص کامل هستند و در مرتع اباحت و خود
پرستی میچرند و خلق را عقل و ابصار از همه بیدار اند و اغلب اوقات همتشان
مصروف به بدگوئی عرفاء طریقت و کبرای حقیقت میباشد و نمیدانند که
جز بتولای ایشان از مضیق ضلالت بفضای معرفت نتوان رسید و از حضیض
خمول بشریت باوج قدس ملکیت ترقی نخواهند نمود باآنکه کمالات و بزرگواری

[illegible]

سرهنگان بارگاه احدیت دست نمایان دستگاه جبروت حقیقت از ایوان کیوان در گذشته و صدای السلمان منا اهل البیت گوش زد خاص و عام
گردیده همیشه هستند سلمان و سلمان صفتان و کمیل و کمیلی سیرتان که دست
در دامان مولا نوبر اماکن خانقاه اهل طهارت معصومین ائمه هدی سلام الله علیهم اجمعین
برسانند همیشه هستند اشخاصیکه احادیث در شان آنها از ائمه هدی
وارد شده که میباشند آنها اخیار و ابرار و ابدال و اوتاد و غوث و قطب
که هرگاه عالم از وجود آنها خالی ماند ویران خواهد گشت
مشتاق نمیداند آقایان جدید از کدام یک از این طایفه ششگانه ۲ میباشند بهار جی
باری اقلا خود را بی غش کن و بدل اسوه باصفا عوض که گرفتاری گرگهای آدمخوار نگردد
بلکه دست بدامان یکی از آنها بزن که انشاءالله تعالی امید رستکاری و فلاح
توان داشت و بدر در دهور البته دست ترا بدامان ولی کامل الذات
و صفات خواهند رسانید ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی در مکتب
حقایق و پیش ادیب عشق هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
تاکی روح بیچاره در این خودبها و دیرانها محبوس و گرفتار و از غم و غصه وطن
مالوف نزار و خاکسار باشد الی الی این چه بی دردی و بی انصافی است
در خبر است از سرور کائنات حضرت ختمی مرتبت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
که اینه مؤمن مؤمن است یعنی عیب و نقصان خود از وی بیند و برادر دینی
برادر تو از روی شفقت عیب تو اندر خلوت با تو گفت باید منت داری
و خشم نگیری که همچنان بود که کسی را خبر دهند که در اندرون جامه تو ماری کرده نشست

[illegible]

چوکه صفتهای بد مسموم در آدمی مار و کژدم است ولیکن زخم آن در گور پدید آید
و نیز از جهة مردمان هر جائی در هر جا صدائی بلند میشود آنجا حاضر اند و خلق شورید
هر آتشی میفشانید با اسم دین دین حکما فرموده اند خرد بکوهی ماند که جز بیک سو
بر فراز آن نتوان رسید و هر که بر او رسید از بدیها ایمن گردد و نادانی
به دریای ژرف ماند که از هر طرف بدان توان رسید و هر که بدو رسید هلاک گردد
رباعی از حضرت پیر بزرگوار در این هنگام بیاد آمد
هر لحظه صفی حسابی باید کرد چاهست بهر قدم که باید کرد رحمت بی زحمت آید
از رب غفور اما نه گنه بی گنه باید کرد

در خبر است از حضرت امام بحق جعفر صادق علیه السلام روزی از ابو حنیفه پرسید
که عاقل میان شما کیست عرض کرد آنکه تمیز کند میان خیر و شر حضرت
فرمود بهایم نیز توانند کرد میان آنکه او را بزنند یا نوازند ر
ابو حنیفه عرض کرد میان شما عاقل کیست حضرت فرمود آنکه تمیز کند
میان دو خیر و دو شر تا از دو خیر خیر اکبر را اختیار کند و از دو شر شر اکبر را
بر گزیند عرض از آوردن این سخنها در این هنگام اینست که ببین ابو حنیفه
کیست که امروزه در ثلث از اهل اسلام عمل بگفته او میکنند و او را امام بر حق
میدانند و بواسطه وجود او خود را اهل بهشت میخوانند پس بر عقول دانشمند
حقیقی پر واضح است که هر گاه عوام بر گزیدند و او را امام المسلمین لقب دادند
و پیروی او را پیشه خود ساختند رستگار نشدند شعر ذات نایافته از هستی بخش
کی تواند که شود هستی بخش در صورتیکه کرورها مردم تبعه ابو حنیفه گشته شدند بخصوص طایفه زیدیه

که بعد از علی ابن الحسین ع قائل بامامت زید بن علی شدند از جمله خواص آنها ابو حنیفه بود
که مردم را ترغیب میکرد بهمراهی محمد نفس زکیه و ابراهیم شهید باخمرا از اولاد
عبدالله ابن حسن مثنی ابن امام حسن مجتبی ع اند از جمله امام زیدیه بعد از یحیی
پسر زید اول محمد و بعد ابراهیم امام هفتم زیدیه میباشند چه خونهای ناحق
که بفتوای این طایفه در عرب ریخته شد تعجب میکنم از مردمان تاریخ قرن
که چهار نفر عوام را برای خود سند قرار میدهند که برای ما جان دادند پس ما حق میدانیم
عمو جان نیز از قدیم گفته اند ره چنان رو که ره روان رفتند اگر تاریخ دیده
باشید بحکم انوشیروان صد هزار نفر مزدکی را گردن زدند در صورتیکه قبح
احکام آن طایفه و لغو طایفه پر واضح است عقلای دانشمند و علمای فهمیده میدانند هر
شخص خود تصرف در احکام انبیا کند کافر مطلق است بیچاره دین بر دار است
بخصوص حضرت خاتم النبیین ص که بحکم حقتعالی تا انقراض عالم این شریعت مقدسه
از جهة عقلای عالم کافیست همه احکام بماند هر گاه این طایفه توانستند یک حکم
از فروعات را تغییر دهند که عاقل پسندیده باشد که مزیدی بر احکام خاتم داشته باشد
آنچه گفته اند صحیح است در صورتیکه آنچه را محمد ابن عبدالله گفته بتصدیق
تمام عقلای عالم برتری دارد با احکام موسی و عیسی کار نداریم با اینکه نماز نوزده رکعت
و یا روزه نوزده روز چه فضیلتی دارد با هفده رکعت یا یکماه میخواهیم بدانیم ماه چه وبا
نوزده روز و سال نوزده ماه باشد از روی چه قانون سال ما شمسی است یا قمری
که تمام ادیان بر این قانون عمل میکنند فقط اینست که اسم بروج را هر طایفه
بزبان خود تلفظ مینمایند میخواهیم بدانیم هر گاه شما که این قانون را آورده اید

از دهی چه میزان داد و ستد مینمائید ما یک سال شمسی داریم دیگر سال قمری و یک
ماه شمسی داریم دیگر ماه قمری ماه شمسی سی و یک روز داریم سی روز داریم سی و یک
روز داریم سی و دو روز هم داریم ۵ بر روی هم میشود سیصد و شصت پنج روز و
ثلث روز همچنین سال قمری ماه سی روز داریم بیست و نه روز هم داریم که انهم سالی
میشود سیصد و پنجاه و پنج روز و ثلث روز در هر ماه ماه چهار هفته میباشد و هر هفته ای
هفت روز است تقریباً و در میان این چهار مذهب که امروز صاحب کتابند
یعنی زردشتی و کلیمی و مسیحی و محمدی جز اینکه عرض شد چیز دیگری نیست و از روی
همین میزان بدون هیچ اختلافی با یکدیگر داد و ستد و معامله میکنند
اصل این است که شنیدی حال در فروع اگر اختلافی باشد با اصل مطلب ضرر ندارد [illegible]

شعر
هر کسی و هر دلی را مسلکی است لیک با حق هر دو جمله یکیست

حق شاهد است قصد از نوشتن این مطالب سوء نداشتم بی اختیار از قلم
جاری میشود باری از هر چه بگذری سخن دوست خوشتر است
ای مشتاق شنیدی دو باز چند فرد از فرمایشات اوحدالدین رحمة الله علیه تبرکاً مینویسیم

تو نامه خدائی و آن نامه سر بمهر — بردار مهر نامه ببین تا در او چها است
زین آفرینش آنچه تو خواهی ز جزو و کل — در نفس خود بجوی که جام جهان نما است
این جام تو جلا ده و خود بود در او بهی — سری عظیم گفتم اگر خلعه در سر است
نفس است و حکمت آنکه بمیرد بوقت ترک — وین الف دیگر همه در معرض فنا است
دنیا و دین دو پله میزان قدرت است — این پله چون بکاست آن پله بر هوا است
صوفی شدی صداقت و صدق و صفا کو — صافی شدی کدورت حقد و حسد چه شد

دست کلیم سوی ید بیضا نهاده اند — کو شسته بود دست ز چیزی که ناروا است
گفتی که عارفم ز کجا گوئی این سخن — عارف کسی بود که بر اندر ز کجا است

ای مشتاق دیگر چه دیدی در هر امتی بدا میشود بواسطه عالم بی عمل میباشد
یک نکته در این معنی بگویم و همین باشد
بیا بیست عارفانه میگویم و میخواهم از عهده برون فاش میگویم و از گفته خود دلشادم
بنده ای متعال قسم اگر بطریقه درویشی تمام مذاهب رفتار کنی و صائم الدهر و قائم الليل
مدت العمر باشی نمی ارزد با آن یک نفس که با حق باشی
ای عالم بی عمل ای مظهر نفس اماره تو که بنص صریح امام خود رفتار نمیکنی که از او
اثر بری چه او تو میگذاری مثل مخنث های دوره خود هر ساعت زیر دامن دیگری
مینشینی لعنم لو بلفظ جمع به این چهار مذهب میگویم تو که بنص معصوم رفتار کردی ۲ عمر
ای خداشناس از کجا فضیلت دیگری سوء ترجیح بر روح آلهی دادی چه اخلاق
شنیدی که عیسی بهتر از انبیا اکمل تو هر جائی نگفته باشی ای مسلمان کدام حرف
را کدام رفتار کدام کردار شنیدی که مزیت و بهتری بر مذهب خود داشته باشد
خاک بر فرق همه که شیطان خورده اید
ای مشتاق چون اسم عالم بی عمل برده شد چند سطری در این خصوص خدمت بعضی
ایما یا بکلمات اختصار اشاره میشود باید دانست علم چیست و عمل کدام است
علم دانستن و شناسائی حقیقت و مبداء و معاد و معرفت قلب است اجمالاً و عمل
نمودن بارکان بعضی و بعضی از منهیات و بکار آوردن مستحبات و معاملات
بطریقیکه مأمور و منهی شده است بواسطه انسان کامل و معتقد بنص صریح او از جانب

از جانب شریعت مقدسه باجبه حضرت نبوی رسول اکرم ختمی مرتبت محمد مصطفی
و علی مرتضی و یازده فرزند بر حق او اامامان واجب التعظیم اثنا عشر صلواه الله
و سلامه علیهم اجمعین الی یوم الدین

اشتیاق طریق علم با عمل بو مثالی بیاوریم تا مطلب بر هر عالی و دانی واضح
و روشن گردد که هر کس از این بهره تواند برد شخص عاقل مجرب تمیز میدهد
مابین دو ضد مثلاً میان آب و آتش که این دو در یکجا جمع نمیشود گردد و درحیث ظاهر
ایضاً مابین زهر و تریاق باید تمیز دانشمند بداند که اخلاق بد حکم زهر قاتل شود
دارد و افعال خوب مثلاً حکم تریاق که دافع زهر است آیا شخص عاقل ممکن است
که زهر بو عمداً بخورد و توقع صحت هم از او داشته باشد و اما امکان دارد
که از جهت عاقل دانشمند تصوری پیش بیاید و خاطر خود بر صحت قدر بر دهد خلق
پس هرگاه خود معلوم میشود که علم بزهریت آن نداشته پس هرگاه این چنین کسی
اسم خود عالم و یا حکیم و یا عارف بگذارد دیگ خلاف واقع است هنوز جاهل است
در خبر است از سرور کائنات و خلاصه موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
العلم فریضة علی کل مومن و مومنه هریک از دانشمندان عالم بود در این خبر بیانست
که این چه علمیت که عمومیت دارد فقیر مقصود بر آنست که این علم بعد از عقاید محکمه
ایمانیه علم اخلاق است تعمیم میدهیم میگوئیم فلان هم باید علم خانه داری
و رفتار با شوهر بخوبی بداند حتی میگوئیم علم آشپزی هم جزء این کلام معجز نظام
مقصود است هر علمی بهتر از جهل است اگر کاسب باشد چنانکه در این مقام حکایت
جناب شیخ الرئیس ابو علی سینا با آن کاسب خواهم نمود مغز باید [illegible]

حکایت از جناب شیخ الرئیس نقل است که زمانیکه در اصفهان متصدی امور وزارت بعهد
در کوچه عبور میکردم کناسی در میان چاه مشغول کار بود و مترنم باین شعر بود
گرامی داشتم ای نفس از آنت که آسان بگذرد بر دل جهانت شیخ میگوید
شغل با این شعر با آن خوب بخورد جلو کشیدم آن کناس بود از میان چاه
بیرون خواستم گفتم ای مرد خجالت نمیکشی نفس تو به شغل پستی واداشته
آنوقت میگوئی گرامی داشتم ای نفس از آنت شیخ بهتر از این بود که نفس
با این شغل نماند میگوید کناس بیرون در یک گفت نان از شغل خسیس خوردن
به که بار خسی بردن

اشتیاق بدانکه عالم در هیچ زمانی خالی از اولیا نیست و نخواهد بود الی
یوم القیامه والله اعلم واقع میآید چون که وجودهای مستعد در عالم میآیند در بدن
بوده نهاد وجود آنها در میرود ولیکن با جدل خداوند تبارک و تعالی مانع است
آن کسانیکه غیر از این فهمیده اند در باب کرم حق تعالی لو میشوند و میدانند
از خرد بیگانه و از علم و عمل بی مایه اند همیشه تا این آسمان و زمین بعهد بر
گزیدگان بارگاه احدیت هم بعهد اند و خواهند بود آری عالم از وجود عالم
متمکن خالی نیست یا نبی است یا امام یا ولی در این هر دو بود منظور است چه او بود
بشناسند و چه نشناسند از جهت او کم دریا غلغله کم دریا از جهت من و تو است
با بعضی به برکت وجود آنها بارد و مومنین فقیر از ایشان یابند و به برکت وجود
ایشان عالم و عالمیان بر قرار است والکن ممکن است بعضی از اوقات در حجب
مبارک ولی کم دریا گنجو همچنین قدرت آنها گاهی مقلوب گاهی غالب بوده و در مطلوب [illegible]

هر وقت مغلوب و شوند در دست دشمنی همان کیفیت صحرای کربلا و حضرت مولای قوم
ابی عبدالله الحسین ابن علی ارواحی له العالمین فداه که دشمنان آنحضرت که در آن معرکه
با آنحضرت طرف شدند به سهی نکشید که به یاد اشر اعمال خود رسیدند ظاهراً اجرای اعمال
زشت آنها با خدا و خدا آنها میکنید از میان نمیرود و بآتش غضب عدل حق اگر
و اسم خبیث آنها در دفتر خدا و در قرنها ثبت و ضبط دمو بود همه قسم طعن و لعن با اقوام
عالم خواهند بود اما از این طرف فقیر قابل نمیدانم خود بود که تواند از عهده ثبت
دقوت و مروت و جوانمردی آنحضرت بر آید الی الحال
مقصود فقیر نقش این گونه مطالب نبود رفته رفته باینجا رسید در میان طلاب علوم
معروفست الکلام یجر الکلام باری بروم سر مطلب ایشتاق حق سبحانه و تعالی
سواد اوضح نفهم والصراط ادق من الشعر و فهم چیزی از جهت تو پوشیده نگر از دو
حتی غذای خود بود در کف کفایت تو نهاکه تو ای انسان بیچاره که خود بود خود بود
نمیفهم هرگاه از خود بخود شوی بهوش بیائی خواهی دید آنچه هست حق است جز حق و قدرت حق
چیزی در عالم نیست باقی همه خواب و خیال است
ایشتاق برآنکه هواهای نفسانی سد شود و دو دشن و بینش توش هرگاه انصاف داری
این انشا که خلو و سوای خلق تصور نمیفهم اند در حقیقت اگر از خود ایشان بپرسی آیا
آن کس را که خلق هستی داده اند و یاد گفته اند این خلق بسوی سوی حق هدایت کن
آیا آنکس را مین خود و خدا تو هستی یا نه گمان نمیکنم هیچ از خدا چیزی یا شعور
با انصافی بتواند تصدیق نمیر خود کند و خلو را سلسله حق و خلق در اندر ملا اینکه
واقعاً از جانب حقتعالی مامور باشد و اهم از افعال و کردارش معلوم است

ارزم به تعریف هیچ معرفی و تصدیق هیچ مصدقی نیست چونکه ما قد
مرتبه او پیدا شنید فقر او بر دین او باشد گواه رباعی بزرگوار
فرموده اند بیاد م آید از جهت اهل ذوق بکتابت میشود
رباعی رفتیم بحرکات حسابی دلی دو هره انکه فتح بابی دلی لیکن درکی
بستی و خوبی خوانند نه مدرسه و نه کتابی دلی
[illegible]
ایشتاق چنین شخصی در بیمار سید لحظی هم از جای سوای کامل و انسان جامع
زینت بخش این دفتر نمائیم اگرچه تمام آنچه از با و الف نوشته شود تماما اوصاف
و بیان شخص کامل است
حضرت مولانا و مرشدنا پیر بزرگوار فرمایند پیر نه پرده از رخ گشود
نه پرده بر رخ بست همان است که بود همین است که هست ذاتش
نامنزه است و عفوش خطا گذار است آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد
هر که در او فانی است غیر او نیست اگر اهل هوشی ارزان مفروش حلقه
مظهر ذات است و زبده ممکنات لشکر عرش است و داور فرش یعنی
علی است و بصورت ولی بحقیقت غائب است و بولایت نائب ذات حق
قائم است و لطفش دائم بغایت تا در نشست دو رهبر است مهدی بظاهر خلق است
و بباطن حق بجمال رهبر است و بجلال قلندر و قلندری اشاره بجمع الایات
گر تو فهمی این بیان راه زیست ور نفهمی بیش از این دستور نیست حضرت
ایشتاق راه نمایان دستگاه جبروت حقیقت و پیشوایان عالم گرد بیان

حضرت حق کسانی میباشند که از جمیع بغرق برگشته از جهت تکمیل مستعدین و
شناسا نمودن دیگران از جمع وحدت

مرویست که شخصی خدمت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام عرض کرد خدا را بمن نمای
حضرت فرمود آخر تو نشنیده که موسی گفته شد لن ترانی عرض کرد آری اما
این ملت ملت محمد است که یکی فریاد میکند رای قلبی ربی و دیگری نعره میزند
لم اعبد ربا لم اره حضرت فرمود که او را ببندند و در دجله اندازند به بستند
و در دجله انداختند آب او را فرو برد و باز برانداخت گفت یا ابن رسول الله
الغیاث الغیاث حضرت فرمود ای آب فرو برش فرو برد و دیگر بار بر آورد
و چند کرت همچنین فرو میبرد و بر می آورد و داد پناه به حضرت صادق ع می آورد تا
از همه درباره و چون در دجله غرق شد امید از خلق منقطع کرد این نوبت که آب
او را برانداخت گفت یا الهی الغیاث الغیاث حضرت فرمود او را بیاوردید
بیاوردند و ساعتی بگذاشتند تا با قرار آمد پس گفت حق تعالی را دیدی گفت
تا دست در غیر میزدم حجاب می بود چون بکلی پناه بردم و مضطر شدم روزنه
در درون دلم گشاده شد آنجا فرو نگریستم بدیدم و تا از اضطرار نبود آن نبود که
امن یجیب المضطر اذا دعاه حضرت فرمود یا صادق تو میخواندی کاذب نبودی
اکنون آن روزنه را نگاه بدار

المشتاق الی اشتیاقی جنابست چنین اسم مبارک آن مولای انس و جان در میان لیکن
کثیر از فرمایشات که هر بار نصایح آمیز آنحضرت است از جهته هوای معتقد بود یافته
زیب و زینت این اوراق گردد بکرم خود آنحضرت بلکه نفس احیا شود آمین
یا رب العالمین

فرمود هر آن معصیت که اول آن ترس بود و آخر او عذر بنده را بسوی حق نزدیک گرداند
و هر آن طاعت که اول آن امن بود و آخر آن عجب آن طاعت بنده را از
خدای باز دارد و مطیع با عجب عاصی است و عاصی با عذر مطیع و نیز از
الفاظ گهربار آن مولای انس و جانست فرمود عبادات جز توبه سودی ندارد
که خدای تعالی توبه را مقدم کرده است بر عبادت کما قال الله تعالی التائبون
العابدون و فرمود ذکر توبه در وقت ذکر خدای تعالی مانند است از ذکر
و ذکر ابرالحقیقت یاد کردن آنچه فراموش کند در جنب خدای تعالی جمله اشیا را
از جهت آنکه خدای تعالی او را عوض بود از جمله اشیا و در معنی این آیه شریفه که
ویختص برحمته من یشاء فرمود خاص گردانم برحمت خویش هر کرا خواهم و وسط
و علل و اسباب از میان برداشته است تا بدانند که عطاء محض است
جان مشتاق بقربان این کرم و فرمود سوم آنست که اینکه است با نفس
خویش و عارف آنست که او اینکه است با خداوند خویش و فرمود هر که
مجاهده کند با نفس بکلی نفس برسد بکرامات خداوند و هر که مجاهده کند بنفس
بکلی خدای تعالی برسد بخدای و فرمود الهام از اوصاف مقبولانست و استدلال
ساختن که بی الهام بود از علامت رندگانست و فرمود مکر خدای تعالی در بنده
نهان تر است از رفتن مورچه بر سنگ سیاه در شب تاریک و گفت معاینه
مولا آنوقت مسلم شد که رقم دیوانگی بر من کشیدند و فرمود از نیک بختی مرد
یکی آنست که خصم او خردمند است و فرمود از صحبت پنج کس حذر کن یکی از
دروغگو که همیشه با وی در غرور باشی دوم احمق که هر چند سود تو خواهد زیان تو بود…

سوم بخیلی که بهترین وقتی از تو ببرد وچهارم حریصی که در وقت حاجت ترا
ضایع گذارد پنجم فاسق که ترا بیک لقمه بفروشد ویکبار لقمه طمع کند
و فرمود حقتعالی اگر بود در دنیا بهشت است ودوزخ بهشت عاقبت است ودوزخ
بد عاقبت بهشت آنست که کار خود بخدای گذاری ودوزخ آنکه کار خود بنفس
خویش باز گذاری و فرمود اگر صحبت اعدا مضر بودی اولیا را آسیه زن فرعون
ضرر بردی از فرعون واگر صحبت اولیا نافع بودی اعدا الوزن لوط ونوح ع
بودی ولیکن هیچ از قبض وبسطی نبود

امشتاق بایزید علیه الرحمه فرمود انسلخت من جلدی کما انسلخت الحیة من جلدها
یعنی من از جلد خود بیرون آمدم همچنانکه مار از پوست خود بیرون آید بدانکه هر حیوانی
که هست او را یک ولادت است الا آدمی ومرغ که ایشانرا دو ولادت است
چنانکه مرغ یکبار بیضه بیاورد واز بیضه جوجه پس صورت آدمی بیضه آدمیت است
وانسان عبارت از معنی اوست که در قشر بشریت مکنون است تا بزیر بال
مرغان هوای هویت در نیاید ودر تربیت ولایت ایشان سر از قشر
انانیت بیرون نیاورد و بفضای الوهیت پرواز نکند او را آدمی نتوان گفت
شعر جان بمعنی در این تن بخلاف هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود بی قیمت است چون برون شد سوختن را آلت است وهر سالک
قوس نزولی وقوس عروجی است که آن دائرهٔ نزول و ترقی اوست از
هر نقطه که از قوس نزول بیرون می آید نقطه بر قوس عروج ترقی مینماید تا نقطه
اول حضوری پس چه جای یک ولادت که صد هزار ولادت در پیش است

کذا در حضرت ... از امام جعفر صادق است

مصرع یکبار زنی زاد آدمی من بارها زائیده ام شعر هزار عزیز شاه دارم خود را در پس
برو لیکن تو خود نمی بینی پیش چنانکه در خبر است که حق سبحانه وتعالی هیجده هزار
عالم از نور وظلمت خلق فرموده که اول آن هیجده هزار عالم در میان مردم معروف است
که باید انسان از آنها عبور کند تا بمنزل اول خود که آن بهشت عنبر سرشت است
جاودانست برسد بحول وقوه الهی تا بجائیکه رسید اول ترقی اوست تا چه اندازه
همت او درجات عالیه بکرم مولای خود طی تواند کرد که اگر صد هزار سال در عالم
بماند و روزی صد هزار درجه طی کند هنوز درجات عالیه میباشد که امکان وصول
بران ممکن نیست خداداناست

جناب شیخ عزیز نسفی علیه الرحمه گفت آنچه از خود دفع میباید کرد حجابست
وهر چیز که در او میباید بود مقام است واهل حجب وعقبات این سلوک چهار است
اول جاه ومال و تقلید و تعصب واصول مقامات این سلوک هم چهار است اول
نیک وافعال نیک واخلاق نیک ومعارف اول این چهار حجاب را بر میباید داشت
تا رسیدن باین چهار مقام میسر شود از جهت آنکه رفع این حجب بمثابت طهارت
کردنست وسلوک این مقامات بمنزله نماز گذاردن است هر حجاب
عضویست از اعضای طهارت که میباید شست وهر مقامی رکعتی است از
رکعات نماز که میباید گذارد اول طهارت است آنگاه نماز آدمی تا
از یک چیز نمیرد دیگر چیز زنده نشود پس اگر فراغت میخواهی از شغل بمیر
واگر خدا میخواهی از خود بمیر اگر از شغل وخود نمی توانی مرد طلب فراغت وخدا
ملکی که میسر نشود وهر که این حجب را رفع نمود در طهارت دائمست وهر

وهر که این مقامات حاصل کرد در صلواة دائم است بر دوام شیخ این حجابها و رسیدن باین
مقامها بعزلت و کم خوردن و کم گفتن و کم خفتن میسر شود تا در صحبت دانا و ثبات
بر این مقامات بباید که از ثبات کارها کنید و از بی ثباتی هیچ کاری نیاید
جناب شیخ عطار قدس سره العالی فرمایند شعر

صمت و جوع و سهر و عزلت و ذکر بدوام ناتمامان جهان را بکند کار تمام

حضرت معروف کرخی قدس الله سره فرمود علامت اولیاء خدا تعالی آنست که
فکرت ایشان در خدای بود و قرار ایشان با خدای بود و شغل ایشان در سوی
خدای بود و گفت جوانمردی در سه چیز است یکی وفا بعهد بی خلاف دوم ستایش
بی جود سوم عطای بی سؤال و گفت علامت گرفتن خدا تعالی در حق کسی
آنست که او را مشغول کند بکار نفس خویش که او را بکار نیاید و گفت
چون حقتعالی ببنده او چیزی خواسته است در عمل خیر بر او بگشاید و در سخن شر
بر او فرو بندد و گفت سخن گفتن مرد در چیزی که بکار نیاید علامت خذلانست
و گفت حقیقت وفا بهوش باز آمدنست از خواب غفلت و فارغ شدن از اندیشه
از فضول و آفت و گفت طلب بهشت بی عمل گناه است و انتظار شفاعت
بی نگاه داشت سنت نوعی است از غرور و امید داشتن برحمت در نافرمانی
جهل و حماقت است و گفت تصوف گرفتن حقایق است و گفتن دقایق و نومید
شدن از آنچه در دست خلایق است و گفت هر که عاشق ریاست است هرگز فلاح
نیابد و گفت من نمی‌دانم ترا بخدای تعالی نزدیک تر از آنکه از کسی چیزی نخواهی
و هیچ معلوم که کسی از تو خواهد و گفت زبان از مدح نگاه دار چنانکه از ذم

دیگر پرسیدند که از چه چیز دست یابیم بر طاعت گفت بدانکه حب دنیا از دل بیرون کنی
که اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما آید هر سجده که کنید آن سو کنید و سؤال
کردند از محبت گفت محبت نه از تعلیم خلق است که محبت از مواهب حق
و از فضل اوست سبحانه و تعالی و گفت عارف اگر هیچ نعمت ندارد خود همیشه
بهمه وجوه در نعمت است در خبر است که یک روز حضرت معروف طعام خوش
میخورد او را گفتند چه میخوری گفت من مهمانم آنچه مرا دهند آن خورم با این همه یک روز
با نفس خود میگفت که ای نفس خلاص ده مرا تا تو نیز خلاص یابی یک روز کسی از او وصیتی
خواست گفت توکل بر خدای کن تا خدا با تو بود و باز گشت تو بدو بود که از همه
شکایت با او کنی که جمله خلایق نه ترا منفعت توانند رسانید و نه دفع مضرت
توانند و گفت التماس که کنی از او کنی که جمله درمانها نزدیک اوست و بدانکه هر چه
بتو فرود می‌آید از رنجی یا بلائی یا فاقه فرج یافتن در نهان داشتن است
و دیگری گفت مرا وصیتی کن گفت حذر کن از آنکه خدا تعالی ترا می بیند و تو در
زمرهٔ مساکین نباشی

جناب اویس قرنی رحمة الله علیه گفت من هرگز ندانستم که کسیکه خدا را شناخت با غیر او
انس تواند گرفت و بغیر از او بیاساید و گفت مرگ زیر بالین نه چون بخفتی و
پیش چشم دار چون برخیزی و گفت در خوردی گناه منگر در بزرگی او نگر که در وی
عاصی شدی که اگر گناه تو خورد داری خدا را نیز تو خورد داشته باشی باو گفتند کجا مقام کنیم
گفت بشام گفتند آنجا معیشت چگونه کنیم گفت سخت است گفت اف از این دلها که شک
بر او غالب است و پند نه پذیرد و گفت اگر خدا تعالی را پرستش کنی بعبادت آسمانیان

وز بینیان از تو نه بپذیرد تا با درش نه اری گفتند چگونه با درش نداریم گفت ایمن
باشی بر آنچه ترا پذیرفته و فارغ باشی تا در پرستش او بچیزی دیگر مشغول باید بود
وگفت هر که سه چیز دوست دارد دوزخ از رگ گردن بدو نزدیک تر باشد
طعام خوش خوردن و لباس نیکو پوشیدن و با توانگران نشستن
اویس را گفتند درین دیه مردیست که سی سال است در گور نشسته است و کفن در گردن
آویخته و میگرید گفت مرا آنجا ببرید تا به بینم نزدیک او بردند دید زرد شده و از گریه
خشک مانده گفت ای فلان گور و کفن ترا از خدا تعالی مشغول کرده است و این
هردو بازمانده و این هردو حجاب ره تو شده است آن مرد بنور او این آفت در خود
دید حال بر وی کشف شد نعره بزد و در آن گور جان بداد اگر گور و کفن حجاب خواهد بود
دیگر بر این قیاس کن که چه خواهد بود
وگفت هر که خدا تعالی را بشناخت هیچ چیز بر وی پوشیده نماند یعنی خدای را بخدا
بتوان شناخت عرفت ربی بربی هر که خدای را بخدا داند همه چیز بداند
وگفت سلامت در تنهائی است و تنها آن بود که فرد بود و وحدت آنکه خیال غیر نگنجد
تا سلامت بود که تنها بصورت کسی درست نبود و سخن اوست علیک بقلبک
یعنی بر تو است بر دل تو باید حاضر داری تا غیر در او راه نیابد وگفت
طلبت الرفعة فوجدتها فی التواضع وطلبت الرياسة فوجدتها فی النصیحة للخلق
وطلبت المروة فوجدتها فی الصدق وطلبت الفخر فوجدتها فی الفقر وطلبت النسبة فوجدتها
فی التقوی وطلبت الشرف فوجدتها فی القناعة وطلبت الراحة فوجدتها فی الزهد
وطلبت الاستغنا فوجدتها فی التوکل نقل است بر حسب وصیت رسول اکرم ص

که شرح و تفصیل آن در کتب قوم ثبت است عمر بدیدن اویس رفت از او وصیتی خواست
اویس گفت یا عمر خدا را شناسی گفت شناسم گفت اگر غیر او را نشناسی ترا به گفت
زیادتی کن گفت یا عمر خدای تعالی ترا میداند گفت داند گفت اگر بجز او کس دیگر ترا نداند
ترا به پس عمر گفت باش تا چیزی برای تو بیاورم اویس دست در جیب کرد دو درم برون
آورد گفت این از شتربانی کسب کرده ام اگر تو ضمان میشوی که چندان بزیم تا این بخورم
آنگاه دیگر قبول کنم آنجناب در صفین در رکاب مولا امیرالمومنین علیه السلام بدرجه شهادت رسید
جناب حسن بصری رحمة الله علیه از او پرسیدند مسلمانی چیست و مسلمان کیست گفت
مسلمانی در کتابهاست و مسلمانان در زیر خاک گفتند که اصل دین چیست گفت
ورع گفتند آن چیست که ورع را تباه کند گفت طمع گفتند که جنات عدن چیست
گفت کوشکی است که از زر که در نیاید در وی مگر پیغمبری یا صدیقی یا شهیدی یا سلطان عادلی
گفتند طبیب بیمار معالجه دیگران چنین کند گفت اول علاج خود کند آنگاه علاج دیگران
گفت سخن نشنو هر که علم من شما را سود دارد و بی علمی من شما را زیان نرسد و سؤال
کردند که دلهای ما خفته است که سخن تو اثر نمیکند چه کنیم گفت دلهای شما مرده است
خفته را چون بجنبانند بیدار شود مرده بیدار نمیگردد سؤال کردند که قومی سخنی با ما
چنان میترسانند که دلهای ما از خوف پاره پاره میشود گفت روا بود که امروز با ترسانندگان
هم صحبت باشید تا فردا در خوف نمانید گفتند قومی سخن ترا یاد میدارند تا بر آن
اعتراض کنند و عیب نهند گفت من خود دیدم طمع فردوس اعلی و مجاورت حق تعالی میکنم
و هرگز طمع سلامتی از مردم نکنم آفریدگار ایشان بسلامت نیست گفتند بعضی میگویند
که خلق را دعوت آنگاه کنید که نفس خود پاک کرده باشید گفت شیطان در آرزوی آنست

پیوسته اهل عقل بخاموشی معاودت کنند تا وقتیکه دلهای ایشان در نطق آید
پس آن بر زبان سرایت کند و گفت در ورع سه مقام است یکی آنکه هیچ سخن
نگوید مگر بحق خواه در خشم باشی خواه بخوشی دوم آنکه اعضای خود را نگاه دارد از
هرچه خشم خدای در آن بود سوم آنکه قصد وی در چیزی بود که خدای تعالی در آن
رضا داده است و گفت مثقال ذره از ورع بهتر از هزار [illegible] نماز و روزه است
و گفت فاضلترین اعمال فکرت است و ورع و گفت اگر مرا در نفاق نیست
خود را از هرچه در روی زمین است دوستتر دارم و گفت خلاف باطن و ظاهر از
جمله نفاق است و گفت هیچ مومن نبوده است از گذشتگان و نخواهد بود که نه
بر خود میلرزد که مبادا منافق باشم و گفت هرکه گوید مومنم حقا مومن است یعنی
و گفت مومن آنست که آهسته بود و چون حاطب اللیل نبود یعنی چنین کس نبود که هرچه
تواند گرد کند و هرچه بزبان آید بگوید و گفت سه کس را غیبت نیست صاحب هوا را
و فاسق بود و امام ظالم را و گفت در کفارت غیبت پسندیده است استغفار
و گفت مسکین فرزند آدم بعوض تیر است که هم حلال آن را حساب است و حرام او را عذاب
و گفت هیچ حال فرزند آدم از دنیا مفارقت نکند الا به سه حسرت یکی آنکه سیر نشده
از جمع کردن دوم آنکه در نیافته بود آنچه امید داشته بود سیم آنکه زادی نساخته
باشد چنانکه بوده یکی در پیش او آمد گفت فلان کس جان میکند گفت تو چنین
مگوی که او چندین سال است که جان میکند اکنون از جان کندن باز خواهد رست
و گفت نجات یافتند سبکباران و هلاک شدند گرانباران و گفت خدای تعالی ساخت
قومی را که دنیا نزد ایشان ودیعت بود و ودیعت باز دادند سبکبار برفتند

که در امر معروف و نهی از منکر بسته شود گفتند مومن حسد کند گفت بود یعنی
یوسف را فراموش کردید لیکن چون رنجی از سینه نفکنند زیان ندارد
شخصی از وی پرسید که عقوبت عالم چه بود گفت مردن دل گفتند مردن دل چیست
گفت حب دنیا و گفت مرد را علمی باید نافع و عملی بود کامل و اخلاصی بادی و قناعتی
مشبع و صبری جامع چون این هر سه گرد آمد از پیران ندانم تا چه کنند باری و گفت
گوسفند از آدمی آگاه تر است از آنکه بانگ شبان او را از چرا باز دارد
و آدمی سخن خدای از مراد خود باز ندارد و گفت همنشینی با مرد بد بد گمان کند
به نیکان و گفت اگر کسی مرا به خمر خوردن خواند دوستتر از آن دارم که
بطلب دنیا و گفت معرفت آنست که در خود ذره خصومت نیابی و گفت
بهشت جاودانی بی پایان بدین عمل روزی چند نیست به نیت نیکوست و گفت
اول اهل بهشت به بهشت نگرند هفتصد سال بیخود شوند از بهر آنکه حقتعالی
بر ایشان تجلی کند اگر در جلالش نگرند مست هیبت شوند و اگر در جمالش نگرند
غرق وحدت شوند و گفت فکرت آئینه است که حسنات و سیئات تو
بتو نماید و گفت هر کرا سخن نه از سر حکمت است آن عین آفت است
و هر کرا خاموشی نه از سر فکرت است آن همه شهوت و غفلت است و هر نظر که نه
از سر عبرت است آن همه لهو و ذلت است و گفت در توریت است که هرکه
قناعت کرد از خلق بی نیاز شد و چون از خلق عزلت گرفت سلامت یافت
و چون شهوت زیر پای کرد آزاد گشت و چون از حسد دست برداشت مودت
ظاهر گشت و چون روزی چند صبر کرد برخورداری جاوید یافت و گفت

وگفت نزدیک من زیرک و دانا آنست که خراب کند دنیا را و بخرابه دنیا آخرت را عمارت کند
و خراب نکند آخرت را و بدان خرابه آخرت دنیا را عمارت کند وگفت هر که خدای را
شناخت او را دوست دارد و هر که دنیا را شناخت ویرا دشمن دارد وگفت
هیچ ستوری بلگام سخت اولیتر از نفس تو نیست در دنیا وگفت اگر خواهی که دنیا را
ببینی که بعد از تو چون خواهد بود بنگر که بعد از مرگ دیگران چون است وگفت بخدا که نه
پرستیدند بتان را الا بدوستی دنیا وگفت کسانیکه پیش از شما بودند قرآن را نامه دانستند
که از حق بدیشان رسید بشب تأمل کردند و بروز بدان کار کردند و شما درس کردید
و عمل بدان ترک گرفتید و اعراب و حروف آن درست کردید و بدان نامه دنیا بیاراستید
وگفت بخدای که زر و سیم را هیچکس عزیز ندارد که نه خدای تعالی او را خوار کرداند وگفت
هر چه کسی را خواهی فرمود باید که اول خود فرمان بردار باشی وگفت هر که سخن مردمان
پیش تو آرد سخن تو پیش دیگران برد وگفت بود بعضی پیش ما عزیزتر اند از اهل و فرزند
که ایشان یار دینند و اهل و فرزند یار دنیا و خصم دین وگفت هر چه نفقه بر خود
و با در و مادر نفقه کند از آن حساب بود مگر طعامیکه پیش مهمان و درویشان نهند وگفت
نمازیکه دل در و حاضر نبود بعقوبت نزدیکتر بود گفتند خشوع چیست گفت بیمی
در دل ایستاده بود و دل آنرا ملازم گرفته گفتند مردی بیست سال است که بنماز جماعت
نیامده است و با کسی اختلاط نکرده حسن نزدیک او رفت وگفت ای فلان چرا بنماز
نیائی و اختلاط نکنی گفت مرا معذور دار که مشغولم گفت بچه مشغولی گفت هیچ
نفس از من بر نمی آید که نعمتی از وی بمن نرسد و معصیتی از من در وجود نیاید بشکر آن نعمت
و بعذر این معصیت مشغولم حسن گفت همچنین باش که تو بهتر از منی پرسیدند که هر گز

تر

ترا وقت خوش بود گفت روزی بر بام بودم زن همسایه با شوهر میگفت که قریب
پنجاه سال است که در خانه توام اگر چیزی بود و اگر نبود صبر کردم در سرما و گرما زیادتی از تو
طلب نکردم و نام و ننگ تو نگاه داشتم و از تو گله بکسی نکردم اما بدین یک چیز تن در ندهم
که تو بر سر من دیگری گزینی و این همه از بهر آن کشیدم که من ترا بینم و تو مرا نه آنکه تو
دیگری را بینی امروز تو به دیگری التفات میکنی اینک بتشنیع دامن امام مسلمانان بگیرم
حسن گفت مرا وقت خوش شد و آب از چشم روان شد طلب کردم تا آنرا در قرآن
نظیر یابم این آیت یافتم که ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک
لمن یشاء همه گناهان عفو کردم اما اگر بگوشه خاطر به دیگری میل کنی هرگز نیامرزم
نقل است که یکی از و پرسید که چگونه گفت چگونه باشد حال قومی که در دریا باشند و
کشتی بشکند و هر کسی بر تخته پاره مانده گفتند صعب باشد گفت حال من همچنان است
در خبر است که روز عید بر جماعتی بگذشت که می خندیدند و بازی میکردند گفت
عجب از کسانی دارم که بخندند و ایشان را از حقیقت حال خود خبر نه ایضا در خبر است
که کسی را دید در گورستان نان میخورد گفت او منافق است گفتند چرا گفت کسی را که
در پیش این مردگان شهوت بجنبد گوئیا که بمرگ و آخرت ایمان ندارد و این نشان
منافقانست گفت از سخن چهار کس تعجب داشتم کودکی و مستی و مخنثی و زنی
گفتند چگونه است گفت روزی جامه از مخنثی در کشیدم گفت خواجه حال ما
هنوز پیدا نیامده است تو جامه از من در مکش که کار ما در ثانی الحال خدا داند
که چه شود و مستی را دیدم که در میان وحل میرفت افتان و خیزان گفتم قدم
ثابت دار تا نیفتی گفت تو قدم ثابت دار با اینهمه دعوی اگر من بیفتم مستی باشم

بگوی الهم برخیزم و بشوم و اینمعنی سهل کاریست اما تو از افعال خود بترس
این نیز در دلم اثر کرد و کودکی چراغی میبرد گفتم از کجا آورده این روشنائی
در حال بادی در چراغ دمید و گفت تو بگو کجا رفت تا من بگویم که از کجا آورده ام
و عورتی بود دیدم سر و روی برهنه هر دو دست برهنه خشم آلود با جمالی عظیم از شوهر
با من شکایت میکرد گفتم روی و دست بپوش گفت من در دوستی مخلوقی چنانم که عقل
از من زائل شده است چنانکه اگر مرا خبر نمیدادی همچنین از عشق ببازار فرو خواستم شد
تو با این دعوی در دوستی خالق چه بعید اگر پاپوشید که روی من نظری
جناب مالک دینار رحمة الله علیه گفت تا خلق را بشناختم هیچ باک ندارم از آنکه مرا
کسی مدح گوید یا ذم کند از جهة آنکه ندیده ام ستاینده الا مفرط و نکوهنده الا مفرط
یعنی غلو کنند در هر چه خلقی کیر از آن حسابی بر نوعی دارند همنشینی که ترا فایده
از او نباشد صحبت او پس پشت انداز و گفت دوستی اهل زمانه چنین یا الهی بازاریافتم
برنگ نیکو و بطعم ناخوش و گفت بپرهیز از این سحاره یعنی دنیا که دلهای
علما را نیز مسخر خود گردانیده است و گفت هر که حدیث گفتن با مردمان دوستر دارد
از یاد خدا و مناجات کردن با وی علم او اندک است و دلش نابینا و عمرش ضایع
و گفت خوبترین اعمال به نزدیک من اخلاص است و گفت خدا تعالی وحی کرد
بموسی ع که نعلین از آهن و عصائی از آهن بساز و بر روی زمین میبرد و آثار
و عبرتها طلب میکن و نظاره نعمتها و حکمتهای ما میکن تا آن نعلین سوده گردد و آن عصا
پاره شود معنی آنست که صبر بسیار کرد و گفت در توریت آمده است که حقتعالی
میفرماید شوقناکم فلم تشتاقوا شما را مشتاق خود گردانیدم مشتاق نشدید

و سماع کردم رقص نکردید ~~و گفت خوانده ام~~ و در بعضی کتب منزل است که حقتعالی
امت محمد ص را چیزی داده است که نه جبرئیل را داده و نه میکائیل را یک نعمت
فاذکرونی اذکرکم چیزی گویا کنید من شما را یاد کنم دوم ادعونی استجب لکم
چیزی مرا بخوانید اجابت کنم و گفت در توریت خوانده ام که حقتعالی میگوید ای
صدیقان تنعم کنید در دنیا بذکر من که ذکر من در دنیا نعمتی عظیم است و در آخرت
جزای جزیل و گفت در بعضی کتب منزل است که حقتعالی میفرماید که هر عالمی که دنیا دو
ست دارد کمترین چیزی که با او کنم آنست که حلاوت ذکر و مناجات خویش از دل او ببرم
و گفت هر که شهوت در دنیا طلب کند دیو از طلب کردن او فارغ بود یکی
در آخر عمر از وی وصیت خواست گفت راضی باش همه اوقات بکارسازی او
که کار تو میسازد تا نرهی چون وفات یافت یکی از بزرگان او را بخواب دید
گفت خدا تعالی با تو چه کرد گفت خدا تعالی را دیدم جل جلاله با همه گناه اما بسبب
حسن ظنی که بخداوند داشتم و به گمان نیکو که بوی بردم همه محو کرد
محمد واسع علیه الرحمه سخن اوست که خنک آنکس که بامداد گرسنه خیزد و شبانگاه
گرسنه خسبد و در آن با خدا تعالی خشنود باشد کسی از وی وصیت خواست گفت وصیت
میکنم ترا که پادشاه باشی در دنیا و آخرت یعنی در دنیا زاهد باشی و به هیچکس طمع نکنی و همه
خلق را محتاج بینی لاجرم تو غنی و پادشاه باشی یکی مر مالک دینار را گفت نگاه
داشتن زبان بر خلق سخت تر از نگاه داشتن درم و دینار است یکی از وی
پرسید که چگونه گفت چگونه باشد حال کسیکه عمرش میکاهد و گناهش میافزاید از وی
سؤال کردند که خدا تعالی را میشناسی عمری سر در پیش افکند و گفت هر که او را شناخت

سخنش اندک و تحیرش دائم گشت و گفت سزاست هر کرا خداوند تبارک و تعالی
بمعرفت خویش عزیز کرد هرگز از مشاهدهٔ او بغیر باز نگردد و بهیچکس بود و را اختیار نکند
و گفت صادق هرگز صادق نبود تا بر آنکه امید میدارد از او بیمناک نبود یعنی خوف
و رجاش برابر بود تا صادق و مومن حقیقی بود و خیر الامور اوسطها

ابو حازم مکی رحمة الله علیه نقل است که هشام ابن عبد الملک از وی پرسید که آن چیست که
بران نجات یابیم درین کار گفت آنکه هر درمی که ستانی از جائی ستانی که
حلال بود و بجائی دهی که حق بود او گفت این که تواند کرد گفت آنکه از دوزخ
گریزان بود و بهشت جویان و طالب رضای رحمن بود و نیز سخن اوست که بترسید
که از دنیا احتراز کنید که بمن چنین رسیده است که روز قیامت بنده را که
دنیا دوست داشته بود جمله طاعات که کرده بود برپا کنند بر سر جمع و منادی کنند
که بنگرید این بنده است که آنچه خدای تعالی آنرا حقیر داشت و بنده آنرا بزرگ
و عزیز داشت و در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاد شوی که نه در زیر آن چیزیست
که بدان غمگین گردی شادی صافی در دنیا نیافریده است و گفت اندک از دنیا ترا
مشغول کند از بسیاری آخرت و گفت همه چیز در دو چیز یافتم یکی آنکه مراست دوم آنکه مرا
نیست اگر من از آن بگریزم که مراست هم بسوی من آید و آنکه دیگری راست بجهد بسیار هم
بمن نیاید و گفت تو در روزگاری افتاده که بقول از فعل خشنود شده‌اند و بعلم از عمل خرسند
گشته پس تو در میان بترین مردمانی و بترین روزگار مانده یکی سؤال کرد که مال تو
چیست گفت رضای خدای و بی نیازی از خلق و لاجرم هر که از خدای خشنود بود از خلق
مستغنی بود و فراغت یابد از خلق تا حدی بود که روزی بر دکان قصابی بگذشت که گوشت فربه داشت

و در گوشت نگاه کرد قصاب گفت بستان که فربه است گفت سیم ندارم گفت ترا امان دهم
گفت من خود را امان دهم قصاب گفت لاجرم استخوانهای پهلویت پدید آمده گفت کرمان گور را بس

رابعة العدویه رحمها الله حسن بصری رحمة الله علیه گفت که یک شبانه روز پیش رابعه بودم و
سخن طریقت و حقیقت میگفتیم نه بر خاطر من گذشت که مردم و نه بر خاطر او که زنست
آخر الامر چون برخواستم خود را مفلس دیدم و او را مخلص و در خبر است که دو شیخ بزیارت
رابعه رفتند و گرسنه بودند گفتند اگر طعامی هست بیار تا بخوریم رابعه دو گرده نان
داشت پیش ایشان خواست بیاورد ناگاه سائلی آواز داد رابعه هر دو قرص نان
بسائل داد و ایشان متحیر شدند زمانی بر آمد کنیزکی بیامد و دسته نان آورد گرم و گفت
بانو فرستاده است رابعه بشمرد هژده نان بود گفت باز بر که غلط آورده کنیزک گفت
پیش تو فرستاده او گفت غلط کرده باز بر باز برد و با خاتون خود حکایت کرد و آن دو گرده
دیگر بران نهاد و باز فرستاد رابعه بشمرد بیست عدد بود بگرفت و پیش ایشان نهاد
و ایشان میخوردند و تعجب میکردند پس او را گفتند که این چه سر بود گفت شما آمدید
دانستم گرسنه اید گفتم دو گرده در پیش دو بزرگ چون نهم چون سائلی آمد بوی دادم و
مناجات کردم که تو گفته یکی را ده باز دهم و در این یقینم هم اکنون برضای تو
دو نان دادم چون هجده نان آورد دانستم که از تصرف خالی نیست یا غلط فرستاده اند
باز فرستادم تا بیست عدد آورد که آن حضرت فله عشر امثالها

نقل است که رابعه روزی بر کوهی رفته بود نخجیران و آهوان و گوران گرد او بر آمده
و در وی نظاره میکردند ناگاه حسن بصری پدید آمد همه برمیدند حسن چون آن بدید
متغیر شد و گفت ای رابعه چرا از من رمیدند و با تو انس گرفتند رابعه گفت تو امروز چه خوردی

گفت پیه آبه گفت تو پیه ایشان خورده چگونه از تو نگریزند
روزی حسن بصری بصومعه آن عابده یگانه رفت و گفت از آن علمها که نه بتعلیم بوده باشد
و نه شنیده بلکه بی واسطه خلق بدل تو فرود آمده باشد مرا حرفی بگوی گفت کلاوه
چند ریسمان رشته بودم تا بفروشم و از آن قوتی سازم بفروختم دو درم یکی در این
دست گرفتم یکی در آن ترسیدم که اگر هر دو را بیک دست بگیرم جفت شود و مرا از راه
ببرد فتوحم امروز این بود   از او پرسیدند که بنده کی راضی شود گفت آنگاه که از محنت
شاکر شود چنانکه از نعمت   گفتند اگر گناهکار توبه کند قبول کنند یا نه گفت چگونه
توبه کند مگر خداوندش توبه دهد و قبول کند تا او توبه ندهد نتوان کرد   فقیر هود عرض میکند
این کلام در حکایت لطافت است ای والله   و گفت یا ابن آدم از دیده بحق منزل نیست و از
زبان بوی راه نیست و سمع شاه گویندگانست و دست و پا ساکنان حیرت اند
کار با دل افتاده است بکوشید تا دلی بیدار دارید که چون دل بیدار شد او را بیار
حاجت نیست یعنی دل بیدار آنست که در حق گم شده است و هر که در او گم شد
با یار چه کند الفناء فی الله آنجاست   و گفت استغفار بزبان کار دروغ زنانست
و گفت اگر با خود توبه کنیم بتوبه دیگر محتاج باشیم   و گفت اگر صبر مرد بودی کریم بودی
و گفت ثمره معرفت روی بخدا آوردن است   و گفت عارف آن است که دلی
خواهد از حق چون دل او دهند در حال بخدای باز دهد تا در قبضه او محفوظ ماند و در ستر او
از خلق محجوب   روزی رابعه مردی را دید که میگفت وا اندوها رابعه گفت چنین گوی
که وا اندک اندوها که اگر اندوهگین بودی زهره نداشتی نفس زدی   نقل است که وقتی
یکی را دید که دستمال بر سر بسته گفت چرا دستمال بر سر بسته گفت سرم درد میکند گفت

عمرت چند سالی است گفت سی سال گفت در این مدت تندرست بوده یا رنجور
گفت تندرست گفت هرگز در این مدت دستمال شکر بر نبستی یک روز
رنجوری دستمال شکایت بر می‌بندی   نقل است که حسن بصری و مالک دینار
و شقیق بلخی در پیش رابعه بعذر و در صدق سخن میرفت حسن گفت
لیس بصادق فی دعواه من لم یصبر علی ضرب مولاه   یعنی صادق نیست در دعوی خود
هر که صبر نکند بر زخم خداوند خویش   رابعه گفت از این سخن بوی منی می‌آید
شقیق گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یشکر علی ضرب مولاه یعنی صادق نیست
در دعوی خود هر که شکر نکند بر زخم خداوند خویش رابعه گفت به از این باید
مالک گفت لیس بصادق فی دعواه لم یتلذذ بضرب مولاه   یعنی صادق نیست در دعوی خود
هر که لذت نیابد از زخم دوست خویش رابعه گفت به از این باید ایشان گفتند
تو بگوی رابعه گفت لیس بصادق فی دعواه من لم ینس الم الضرب فی مشاهده مولاه
صادق نیست در دعوی خود هر که فراموش نکند الم زخم در مشاهده مطلوب خویش و در
این عجب نیست که زنان مصر در مشاهده حضرت یوسف الم زخم در نیافتند اگر کسی
در مشاهده خالق بدین صفت بود عجب نیست   در خبر است که یکی از مشایخ بصره
پیش رابعه آمد و بر بالین او نشست و مذمت دنیا آغاز کرد رابعه گفت تو
عظیم دنیا را دوست داری که اگر دوست نداشتی ذکرش نکردی که شکننده کالا خریدار
بود اگر تو از دنیا فارغ بودی به نیک و بد از وی یاد نکردی اما از آن یاد میکنی که
من احب شیئاً اکثر ذکره   هر که چیزی دوست دارد ذکرش بسیار کند   نقل است که
آن عارفه را بخواب دیدند گفتند از منکر و نکیر باز گوی گفت آن جوانمردان در آمدند

دگفتند من لبّیک گفتم باز گردید و حق تو بگوئید که با چندین هزار هزار خلق پره
زیرا فراموش نکردی منکه از همه جهان ترا دارم هرگز فراموش کنم تو کیرا
میفراموشی که خدای تو کیست

جناب فضیل عیاض رحمة الله علیه از او پرسیدند چگونه است که خائفان را نمی‌بینیم
گفت اگر خائف بودیی ایشان از شما پوشیده نبودندی که خائف نبیند مگر خائف
و ماتم زده ماتم زده را ببیند گفتند مرد چه وقت در دوستی حق بغایت رسد
گفت چون منع و عطا پیش او یکسان بود گفتند چه گوئی در حق مردیکه او خواهد
که لبیک گوید و از بیم لا لبیک نتواند گفت گفت امید دارم که هر که چنین بود
در خور بود چنین دانند هیچ لبیک گوئی بالای او نبود پرسیدند که اصل دین چیست
گفت عقل گفتند اصل عقل چیست گفت علم گفتند اصل علم چیست گفت حلم
گفتند اصل حلم چیست گفت صبر بشر حافی از وی پرسیدم که زهد بهتر یا رضا
گفت رضا از بهر آنکه راضی هیچ منزلت طلب نکند بالای منزلت خویش
سفیان ثوری گفت شبی پیش او رفتم و آیات و اخبار و آثار میگفتیم پس گفتم
مبارک شبی که امشب بود و ستوده نشستی که امشب بود همانا که نشستی چنین بهتر
از وحدت بود فضیل گفت بد شبی که امشب بود و تباه نشستی که دوش بود گفتم چرا
گفت زیرا که تو همه شب در بند آن بودی تا سخنی گوئی که مرا خوش آید و من در بند آن
بودم که تا از کجا جوابی نیکو گویم که پسندیده خاطر تو باشد هر دو بسخن یکدیگر از خدای تعالی
باز ماندیم پس تنهائی بهتر و مناجات کردن با حق در خبر است که عبدالله مبارک را
دید پیش او میرفت گفت از آنجا که آمده باز گرد و الا من باز گردم میآئی تا تشتی

سخن بر من پیمائی و من نیز بر تو وگفت میخواهم بیمار گردم تا بنماز جماعت حاضر نگردم
و خلق را نبینم و اگر توانستمی بجائی ساکن شوید که هر کس شما را نه بیند و شما کسی را
نه بینید که عظیم نیکو بود وگفت منت عظیم دارم از کسیکه من رو بیند و بر من سلام نکند
و چون بیمار شوم بعیادت من نیاید وگفت چون شب شود شاد شوم که مرا خلوتی بود
بی تفرقه و چون صبح بر آید اندوهگین شوم از کراهیت دیدار خلق که نباید در آیند
و مرا تشویش دهند وگفت هر که از تنهائی وحشت بود و بخلق انس گیرد از سلامت
دور است و هر که سخن از عمل خود گوید سخنش اندک بود مگر آنچه او را بکار آید وگفت
هر که از خدای تعالی ترسد زبانش لنگ شود وگفت چون خدای تعالی بنده را دوست دارد
اندوه بسیارش دهد و چون دشمن دارد دنیا را بر او فراخ گرداند وگفت اگر غمگینی در میان
امتی بگرید جمله آن امت را در کار آن اندوهگین کنند وگفت هر چیزی را زکاتی است زکواة
و زکاة عقل اندوه طویل است وگفت چنانکه عجب بود که در بهشت کسی گرید عجب تر آنکه
در دنیا کسی خندد وگفت چون خوف در دل ساکن شود چیزیکه بکار نیاید بر زبان
الکن نگذرد و از آن خوف شهوات و حب دنیا بسوزد و رغبت دنیا از وی ببرد
وگفت هر که از خدای تعالی ترسد همه چیز از وی بترسد و هر که از خدای تعالی نترسد
از همه چیزی ترسد وگفت خوف و هیبت بنده بقدر علم او بود زهد بنده در دنیا
رغبت او بود با آخرت وگفت جمله بدیها را در دنیا جمع کردند و کلید آن دوستی
دنیا کردند و در دنیا شروع کردن آسانست اما بیرون آمدن و خلاص یافتن دشوار
وگفت دنیا بیمارستانیست و خلق در وی همچون دیوانه گان دیوانگان را در
بیمارستان غل و بند باشد وگفت بخدای که اگر آخرت از سفال باقی بودی و دنیا

ودنیا از زر فانی تر است بعد از آن که رغبت خلق به سفال باقی بود و گفت که دنیا نیست الا
از سفال فانی و آخرت نیست الا زر باقی و گفت هیچکس سوی مرا دید از دنیا
تا از آخرتش صد چندان کم نکردند از بهر آنکه تر از نزدیک حقتعالی آن خواهد بود که
کسب کرده و میگفت خواب بسیار کن خواه اندک و گفت جامه نرم و طعام خوش لذت مگیرید که
فردا لذت جامه و طعام نیابید و گفت مردمان که از تکبر نگیرند به شرف رسیدند به سبب تکلف شوند
هرگاه تکلف از میان برخیزد گستاخ باشید کم توانند زیست و گفت حقتعالی وحی کرد
بکوهها که من بر یکی از شما با پیغمبر سخن خواهم گفت همه کوهها تکبر کردند مگر طور سینا که
بر وی سخن گفت با موسی علیه السلام چون تواضع کرد او سو پسندید و تواضع حق سو فروتنی
کردنست و فرمان بردن و هر چه گوید بپذیرفتن و گذاردن و گفت هر که خود را قیمتی داند
او را از تواضع نصیب نیست و گفت سه چیز مجوئید که نیابید عالمی که علم او
بمیزان عمر سویت بود نیابید و عالم باشید و عامل که اخلاص او با علم موافق بود
مجوئید که نیابید و بی عامل باشید و برادری بی عیب مجوئید که نیابید و بی برادر
بمانید و گفت هر که با کلوره (?) ستر ظاهر کند بر زبان در هر دشمنی دارد خدا تعالی
لعنتش کند و کور و کرش گرداند و گفت دیگر بود که آنچه میکردند ریا بود اکنون
هر آنچه میکنند ریا میکنند یعنی ترک کردند و گفت حسرت داشتن عمل بخلق ریا بود
و عمل کردن بخلق شرک بود و اخلاص آن بود که حقتعالی ترا از این هر دو خصلت
نگاه دارد و گفت اگر سوگند خورم که من مرائی ام دوستتر دارم از آنکه گویم
من مرائی نیم و گفت اصل زهد سوختن بعض است (?) از حقتعالی هر چه کند و سزاوار
ترین خلق برضای حق اهل معرفت اند و هر که خدا را بشناسد بحق معرفت

رضا

پرستش او کند بحق طاعت و گفت فتوت در گذشتن بود از کاری یعنی و گفت حقیقت
توکل آنست که بغیر الله امید ندارد و از غیر الله نترسد و گفت متوکل آن بود که
واثق بود بخدای که نه خدای سود در هر چه کند متهم کند و شکایت نماید یعنی ظاهر و
باطن تسلیم بود و گفت چنین ترا گویند که خدا را دوست داری خاموش باش
که اگر گوئی دوست ندارم کافر باشی و اگر گوئی دارم فعل تو بفعل دوستان نماند
و گفت شرم کرم گرفت از خدای تعالی بسکه بمنبر رفتم و در سه روز یکبار او سو
حاجت این کار بود و گفت بسا مرد آنکه در طهارت جائی روند و پاک بیرون
آیند و بسا مرد آنکه در کعبه روند و پلید بیرون آیند و گفت جنگ کردن با خرد
مندان آسان تر از حلوا خوردن با بیخردان و گفت هر که در روی فاسق
خوش بخندد در ویرانی مسلمانی سعی کرده باشد و گفت اگر مرا خبر آرند که ترا
یک دعا مستجابست هر چه خواهی بخواه من آن یک دعا در حق سلطان عادل
صرف کنم از بهر آنکه اگر در صلاح خویش دعا کنم صلاح یکتنه بود و صلاح سلطان
صلاح خلق بود و گفت سه خصلت است که دل را فاسد کند بسیار خوردن
و بسیار خفتن و گفت در شما دو خصلت است که هر دو از جهل است یکی آنکه
بعیب خود ننگرید و نصیحت میکنید و خود آن نمیکنید خدا میگوید ای فرزند
آدم اگر تو مرا یاد کنی من تو را یاد کنم و اگر مرا فراموش کنی من ترا فراموش کنم
در آن ساعت که مرا یاد نخواهی کرد آن بر تست نه از تست الیفعل منکر یا حسن کر (?)
و گفت خدای تعالی گفته است یکی از پیغمبران را که بشارت ده گناهکاران را سوی که اگر
توبه کنید بپذیرم و بترسان صدیقان را که اگر بعدل با ایشان کار کنم همه سزای عقوبت کنم

حضرت ابراهیم ادهم قدس الله سره   از آن حضرت پرسیدند که ترا چه رسید که
آن مملکت را باز گذاشتی گفت روزی بر تخت نشسته بودم آینه در پیش من داشتند نگاه
کردم منزل خود را گور دیدم و در آن مونسی نه و سفری دراز در پیش دیدم و مرا زادی نه
و قاضی عادل دیدم و مرا حجتی نه   ملک بر دلم سرد گشت   گفتند چرا از خراسان
بگریختی گفت از آنکه من ترسیدم در پیش چون بودی و امروز چگونه   گفتند
چرا زن نمی‌کنی گفت هیچ زن شوهر کند تا پای برهنه و گرسنه ماند اگر توانم خود را
طلاق دهم دیگری را در فتراک خود چون بندم و زیر بار خود مغرور کنم پس از درویشی پرسید
که تو زن داری گفت نه فرزند نیک است درویش گفتند چگونه گفت آن درویش
که زن گرفت در کشتی نشست و چون فرزند آمد غرق شد   در خبر است که درویشی را
دید که او از درویشی می‌نالید گفت پندارم که درویشی را رایگان خریده گفت
درویشی بود خرند گفت من باری به ملک بلخ خریده‌ام و هنوز به ارزد شخصی هزار درم
پیش حضرت ابراهیم آورد انکار کرد گفت من از درویشان هیچ نگیرم گفت من
توانگرم فرمود از آنچه داری زیادت باید گفت باید فرمود برگیر که سر درویشان
تو نمی‌خواهی درویش بود بلکه گدائی بود   و گفت ما درویشی جستیم توانگری
پیش آمد دیگران توانگری جستند درویشی یافتند   یکی ده هزار درم پیش او
برد قبول نکرد   و گفت می‌خواهی نام من از میان درویشان پاک کنی بدین قدر سیم
چنین گویند که چون واردی از غیب فرود آمدی بر دل او گفتی کجایند ملوک دنیا
که ببینند تا این چه کار و بار است تا از ملک خویش‌شان ننگ آید   و گفت
صادق نیست هر که شهرت طلب کند و گفت اخلاص صدق نیت است با خدای تعالی

و هرکه در سه موضع دل خود حاضر نیابد نشان آنست که در بر او بسته است
یکی در وقت خواندن قرآن دوم در وقت ذکر گفتن سوم در وقت نماز کردن
و گفت علامت عارف آن بود که بیشتر خاطر او در تفکر بود و عبرت و بیشتر سخن او
در ثنا و مدحت حق بود و بیشتر عمل او طاعت و بیشتر نظر او در لطائف صنع
بود و قدرت   و گفت سنگی دیدم در راهی افکنده و بر وی نبشته بود که
برگردان و برخوان برگردانیدم و بخواندم نبشته بود که تو عمل نمی‌کنی بدانچه
دانی چگونه می‌طلبی آنچه ندانی   و گفت گران‌ترین اعمال در ترازو آن خواهد بود
فردا که امروز بر تو گران‌تر است   و فرمود سه حجاب باید که از پیش دل سالک برخیزد
تا در دولت بر او گشاده شود یکی آنکه اگر مملکت هر دو عالم بعطای ابدی دهند شاد نگردد
از بهر آنکه به موجودی شاد گردد هنوز حریص است   دوم آنکه اگر مملکت هر دو عالم
او را بود و از وی بستانند بافلاس اندوهگین نگردد از بهر آنکه این نشان سخط بود
سوم آنکه به هیچ مدح و نوازشت فریفته نگردد که هر که بنوازشت فریفته گردد حقیر همت
باشد و حقیر همت محجوب بود عالی همت باید بود   نقل است که یکی را گفت خواهی که از
اولیا باشی گفت خواهم گفت یک ذره در دنیا و آخرت رغبت مکن و روی
بخدای تعالی آر و خود را از ما سوی الله فارغ گردان و طعام حلال خور و بر تو نه قیام
شب و نه صوم روز است   و گفت هیچکس در نیافت پایگاه مردان به نماز و روزه
و غزا و حج مگر بدانکه بدانست که در حلق خود چه می‌برد   روزی شقیق و ابراهیم
با هم بودند شقیق گفت چرا از خلق می‌گریزی گفت دین خود در کنار گرفته‌ام و از
این شهر بدان شهر می‌گریزم و از این کوه بدان کوه تا هر که مرا بیند پندارد که

حمالی ام یاد سواری دارم تا باشد که دین خود از دست ابلیس نگاه دارم و بسلامت
از دروازهٔ مرگ بیرون برم از او پرسیدند که روزگار چون میگذاری گفت چهار
مرکب دارم باز داشته ام چون نعمتی پدید آید بر مرکب شکر نشینم و پیش باز روم و چون
طاعتی پدید آید بر مرکب اخلاص نشینم و پیش باز روم و چون بلائی روی نماید بر مرکب صبر
نشینم و چون معصیتی پدید آید بر مرکب توبه نشینم و استغفار کنم و گفت با عیال و فرزندان
مشغول چون یتیمان مکن و بیت بر خاکدان چون سگان مخسب طمع مدار که در صف مردان
نشینی و در این حرف گفت ای محتشم درست آید که پادشاهی بگذاشت تا اینجا رسید
در خبر است که روزی جمعی مشایخ نشسته بودند ابراهیم قصد صحبت ایشان کرد راهش
ندادند و گفتند برو که هنوز گند پادشاهی از تو میآید با آن کردار او را
راه ندادند تا دیگران را چه گویند از ابراهیم علیه الرحمه پرسیدند دلها از حق
چرا محجوب است گفت زیرا که دوست میدارند آنچه حق دشمن داشته است و بدوستی
این گلخن فانی که پر از لهو و لعب است مشغول شده اند و ترک سرای ابد و نعیم مقیم گفته
ملک و حیاتی و لذتی که آنرا نه نقصان بود و نه انقطاع یکی از وی چیزی خواست
گفت خدا را یار خود دان و خلق بگذار دیگری وصیتی خواست گفت
بسته بگشا و گشاده در بند گفت چه این معلوم نشد گفت کیسه بسته بگشای و زبان
گشاده در بند احمد خضرویه گفت ابراهیم مردی را گفت که درجه صالحان یابی اگر شش
عقبه بگذری یکی آنکه در نعمت بر خود ببندی و در محنت بگشائی و در عزت بر خود
ببندی و در ذلت بگشائی و در خواب بر خود ببندی و در بیداری بر خود بگشائی و در
توانگری بر خود ببندی و در درویشی بگشائی نقل است که یکی نزد ابراهیم آمد و گفت

و گفت ای شیخ من بر خویشتن ظلم کرده ام مرا سخنی گوی تا آنرا امام خود سازم
ابراهیم گفت اگر قبول کنی از من شش خصلت را بعد از آن هرچه کنی ترا زیان
ندارد اول آنکه چون معصیت کنی روزی او مخور گفت چون رزاق اوست
از کجا خورم گفت نیکو بود که رزق او خوری و در وی عاصی شوی دوم خواهیکه
معصیت کنی از ملک او بیرون رو گفت چون مشرق و مغرب بلاد الله است
کجا روم گفت نیکو بود که ساکن ملک او باشی و در وی عاصی شوی سوم چون
خواهیکه معصیت کنی جائی کن که او ترا نه بیند گفت او عالم الاسرار است و داننده
ضمایر و در اثر ابراهیم گفت نیکو بود که رزق او خوری و در ملک او باشی و در نظر او
معصیت کنی چهارم آنکه چون ملک الموت بقبض جان تو آید بگوی که مرا مهلت ده
تا توبه کنم گفت او این از من نشنود ابراهیم گفت پس قادر نه که ملک الموت را
از خود دفع کنی توانی بود که پیش از آنکه بیاید توبه کنی و این ساعت را غنیمت دان
پنجم چون منکر و نکیر پیش تو آیند هر دو را از خود دفع کن گفت نتوانم گفت پس جواب
ایشان آماده ساز ششم چون در قیامت فرمان آید که گناه کاران را به دوزخ
برید تو بگوی من نمیروم گفت بزور ببرند گفت پس گناه مکن مرد چون این بشنید
گفت تمام است آنچه گفتی و در حال توبه کرد و در توبه بود تا هلاک شد
از ابراهیم پرسیدند که سبب چیست که خدایتعالی را میخوانیم اجابت نمیکند گفت
از بهر آنکه خدایتعالی را میدانید و طاعتش نمیدارید و رسول او را میشناسید
و متابعت سنت او نمیکنید و قرآن میخوانید و بدان عمل نمیکنید و نعمت حقتعالی
میخورید و شکر او نمیگذارید و میدانید که بهشت آراسته است از بهر مطیعان

وطلب نمیکنید و نمیشناسید که دوزخ ساخته است با اغلال آتشین بهر عاصیان و از
آن نمیگریزید و میدانید که شیطان دشمن است و با او عداوت نمیکنید بلکه با او میسازید
و میدانید که مرگ هست و ساز مرگ نمیکنید و مادر و پدر و برادر و فرزند و خواهر در
خاک میکنید و از آن عبرت نمیگیرید و از عیبهای خود دست نمیدارید و بعیب
دیگران مشغول میشوید کسیکه چنین بود دعای او چگونه مستجاب شود پرسیدند
که مرد چون گرسنه شود و چیزی نیابد چه کند گفت صبر کند یک روز و دو روز و سه روز
گفتند تا ده روز گر صبر (نکند) چه کند گفت صبر کند و بمیرد تا دیت کشنده بود
جناب بشر حافی رحمة الله علیه در خبر است که جمعی خدمت آنجناب بودند و او از رضا
سخن میگفت یکی گفت یا ابا نصر هیچ از خلق قبول نمیکنی بجهت جاه خود اگر محقق در زهد
و روی از دنیا گردانیده از خلق چیزی میستان و به خفیه بر درویشان میده و
در توکل می نشین و قوت خود از غیب میستان این سخن عظیم سخت آمد بر اصحاب بشر
پس آنجناب فرمود جواب بشنوید بدانکه فقرا سه قسم اند یک قسم آنانند که
هرگز سؤال نکنند و اگر بدهند نگیرند و نیز نگیرند و این قوم روحانیانند که چون
از خداوند سؤال بکنند هر چه خواهند خدای تعالی بدهد و اگر سوگند بخدای دهند
در حال اجابت کند یک قسم دیگر آنانند که سؤال نکنند و اگر بدهند قبول کنند
این قوم وسط الحال اند و ایشان بر توکل ثابت باشند بخدای تعالی و این قوم
آنهااند که بر مائده خلد نشینند در حظیره قدس و یک قسم دیگر آنانند که چند که
توانند وقت نگاه دارند و دفع دواعی میکنند آن صوفی چون جواب
بشنید گفت راضی شدم از تو بدین سخن که خدای تعالی از تو راضی باد

بشر حافی علیه الرحمه گفت به شیخ جرجانی رسیدم پیش چشمه آبی نشسته بود چون مرا دید
برخاست و گفت چه گناه کرده ام که امروز آدمی را دیدم از پس او برفتم و گفتم مرا
وصیتی کن گفت فقر در بر گیر و زندگانی با صبر کن و هوا را دشمن دار و مخالفت
شهوات کن و خانه خود امروز خالی تر از لحد گردان چنانکه ترا چنان بود
که آنروز که از لحد بخوانند مرفه و خوش بخدای توانی رسید نقل است که گروهی
پیش بشر آمدند از شام و گفتند عزم حج داریم رغبت با ما کنی بشر گفت بسه شرط
یکی آنکه هیچ توشه برنگیریم و از کسی هیچ چیز نخواهیم و اگر بدهند قبول نکنیم ایشان
گفتند این دو توانیم اما آنکه اگر بدهند قبول نکنیم نتوانیم بشر گفت پس شما توکل بر توشه
حاجیان کرده اید یکی با بشر مشورت کرد که دو هزار درم از حلال دارم
میخواهم که بحج روم بشر گفت تو بتماشا میروی اگر بطلب رضای خدا میروی وام
درویشان گذار یا بیتیم ده یا بعیال داری که آن راحت که بدل ایشان
رسد از صد حج فاضلتر گفت رغبت حج بیشتر میکنم گفت از بهر آنکه این مالها
نه از وجه نیکو بدست آورده تا بنا وجوه جمع کنی قرار نگیری در خبر است که بشر گفت
حضرت رسول الله صلعم را در خواب دیدم مرا گفت ای بشر هیچ میدانی که خدا ترا
چرا برگزید از میان اقران و بلند گردانید درجه ترا گفتم نه یا رسول الله گفت
از بهر آنکه متابعت سنت من کردی و صالحان را حرمت داشتی و بدوستان نصیحت کردی
و اصحاب و اهل بیت مرا دوست داشتی از این جهت ترا بمقام ابرار رسانیدم ایضا
گفت بشر آنحضرت صلعم را در خواب گفتم یا رسول الله مرا پندی ده فرمود نیکو است شفقت توانگران
بر درویش برای ثواب رحمن و از آن نیکوتر تکبر درویشان بر توانگران و اعتماد

برکرم آفریدگار جهان   نقل است که اصحاب را گفت سعی کنید که چون آب روان نیکو
خوش باش و چون ساکن بود متغیر شود   و گفت هر که خواهد در دنیا عزیز باشد گو از سه
چیز جدا باش از مخلوقات حاجت مخواه و کسی را بد مگوی و مهمانی کسی مرو   و گفت سعادت
آخرت بیابد آنکه دوست دارد که مردمان ازو بیزارند   و گفت اگر در قناعت
هیچ نباشد بجز از عزت زندگانی را کفایت است   و گفت اگر دوست داری خلق
ترا شناسند این دوستی محبت دنیاست   و گفت سخت‌ترین کارها سه است
بوقت تنگدستی سخاوت و ورع در خلوت و سخن گفتن پیش کسیکه ازو ترسی
و گفت ورع آن بود که از شبهات پاک بیرون آیی و محاسبه نفس در هر طرفة العینی
پیش گیری   و گفت زهد ملک است که قرار نگیرد جز در دلی خالی   و گفت
فاضل‌ترین چیزی که بنده را داده‌اند معرفت است   والصبر علی الفقر   و اگر خدا
خالصاً آنند عارفانند   و صوفی آنست که همه صافی دارد با خدای تعالی
و گفت عارفان قومی اند که ایشان را نشناسد بجز خدای و ایشان را اکرامی نبود
مگر از بهر خدای   و گفت هر که عمل کند از جهت خدای را بصدق وحشتی پیش آیدش
با خلق   و گفت دیدن بخیل دل را سخت کند   و گفت از ادب دست داشتن
در میان بکلی بعض ادب است   و گفت تو کامل نباشی تا دشمن از تو ایمن زندگانی
نکند و گفت اگر خدای را طاعت نمیداری باری معصیت مکن   یکی پیش او گفت
توکلت علی الله گفت بر خدای تعالی دروغ گفتی اگر بر وی توکل کرده بودی
هر آنچه وی کند رضا دادی   و گفت اگر ترا از چیزی عجب آید خاموش باش
و چون از خاموشی عجب آید سخن گوی   و گفت اگر همه عمر در دنیا بسجدهٔ شکر مشغول گردی

شکر آن نکرده باشی که او در ازل معرفت تو با دوستان کرد جهد کن که از دوستان باشی
و چون وقت وفاتش رسید در اضطراب عظیم افتاد گفتند مگر زندگانی را دوست میداری
گفت نه لیکن بحضرت پادشاه پادشاهان صعب است رفتن

جناب ذوالنون مصری رحمة الله علیه   در خبر است که ذوالنون گفت وقتی در
کوهها میگشتم قومی را دیدم همه مستمند جمع آمده بعضی گفتم شما از بهر چه اینجا آمده اید
گفتند اینجا عابدیست در صومعه سالی یکبار بیرون آید و دم خود بر مبتلایان دهد همه
شفا یابند باز در صومعه رود تا سالی دیگر من نیز صبر کردم تا او بیرون آمد
مردی دیدم زرد روی و ضعیف چشمها در مغاک افتاده از هیبت او لرزه بر کوه
افتاد پس بچشم شفقت در ایشان نگه کرد و در آسمان نگریست و دم در ایشان
دمید همه شفا یافتند چون خواست که در صومعه رود دامنش بگرفتم گفتم
از بهر خدای علت ظاهر شو علاج کردی علت باطن تو علاج کن در من نگه کرد و گفت
ای ذالنون دست از دامنم بدار که دوست از اوج عظمت و جلال نگاه میکند
چون ترا بیند که دست در غیر او زده ترا بدو باز گذارد و او را بتو بگذارد بگفت
و در صومعه شد   نقل است که روزی یاران او او را گریان دیدند گفتند سبب چیست
گفت دوش در سجده چشم من در خواب رفت خدای تعالی را در خواب دیدم گفت
یا ابا الفیض خلق را بیافریدم بر ده جزو شدند دنیا را بر ایشان عرضه کردم
نه جزو روی بدنیا آوردند و یک جزو ترک او کردند و این یک جزو بر ده جزو
شدند بهشت بر ایشان عرضه کردم نه جزو روی به بهشت آوردند یک جزو ماند
و آن یک جزو نیز بر ده جزو شدند دوزخ در پیش نهادم نه جزو برمیدند و پراکنده شدند

از بیم دوزخ یک جزو ماند که نه بدنیا فریفته شدند نه به بهشت میل کردند و نه از دوزخ
بترسیدند گفتم ای نیکان من بدنیا نگاه نکردید و به بهشت امید نداشتید و از
دوزخ نترسیدید چه میکنید همه سر فرود آوردند و گفتند انت تعلم ما نرید
تو میدانی آنچه ما میخواهیم   در خبر است که کودکی پیش ذوالنون آمد و گفت مرا
صد هزار دینار از پدر میراث رسیده میخواهم که در خدمت تو صرف کنم ذوالنون
گفت بالغی گفت نه فرمود صبر کن تا بالغ شوی چون کودک بالغ شد بر دست شیخ
توبه کرد و آن صد هزار دینار بر درویشان صرف کرد چنانکه هیچ باقی نماند
روزی پیش درویشان آمد کاری افتاده بود که وجه لازم بود و نبود آن جوان گفت
ای دریغ کاشکی صد هزار دینار دیگر بایستی تا همه بر درویشان صرف کنم شیخ این
سخن بشنید دانست که او بحقیقت کار نرسیده است که دنیا هنوز در او خطری هست
آن جوانرا بخواند و گفت به دکان فلان عطار رو و از جانب من بگوی که
سه درم فلان دارو بده برفت و بیاورد شیخ گفت در هاون کن و بکوب آنگاه
با روغن خمیر کن و از وی سه مهره بساز و هر یک را بسوزن سوراخ کن و بیار
چنان کرد و بخدمت شیخ آورد پس شیخ آنرا در دست بمالید و بدمید
سه پاره یاقوت شد که هرگز آن جوان چنان ندیده بود گفت اینها را
به بازار بر و قیمت بکن ولیکن مفروش جوان بازار برد و بنمود هر یکی را
بصد هزار دینار خواستند بخرند بیامد با ذوالنون گفت شیخ فرمود در
هاون نه و خرد کن و در آب انداز و بدانکه این درویشان از جهت نان
گرسنه نباشند لیکن اختیار ایشانرا است آن جوان توبه کرد و بیدار شد
و جهان را در دل او قدری نماند

در خبر است که ذوالنون گفت سی سال خلق را دعوت کردم یک کس بدرگاه
خدای آمد چنانکه میبایست و آن چنان بود که روزی پادشاه زاده با گروهی از در مسجد
برگذشت و من این سخن میگفتم که هیچکس احمق تر از آن ضعیف نبود که با قوی در هم افتد
او در آمد و گفت این چه سخن است گفتم آدمی ضعیف چیست که با خدای قوی در هم افتد
آن جوانرا لون متغیر شد برخواست و برفت روز دیگر باز آمد و گفت طریق
بخدای چیست گفتم طریقی است خورد و طریقی است بزرگ اگر طریق خورد
میخواهی ترک گناه و ترک دنیا و ترک شهوت کن و اگر طریق بزرگ
میخواهی هر چه دون حق است ترک گفتن و دل از همه خالی کردن است
گفت جز طریق بزرگتر اختیار نکنم پس روز دیگر پشمینه پوشید و بیامد در کار
تا از ابدال گشت نقل است که جوانی بود پیوسته صوفیانرا انکار کردی یک
روز شیخ انگشتری خود را داد و گفت پیش نانوا بر یک دینار گرو کن ببرد
نانوا گفت یک درم بیش نمیگیرم باز آورد گفت بصراف بر بصراف برد
هزار دینار قیمت کرد باز آورد شیخ گفت علم تو بحال صوفیان چون علم نانوا است
بانگشتری جوان توبه کرد و از سر آن انکار برخواست مریدی بود ذوالنون را
چهل چله برآورده و چهل موقف بایستاده و چهل سال خواب نکرده و چهل سال پاسبانی
حجره دل نشسته روزی بنزدیک ذوالنون آمد و گفت ای شیخ چهل چله
کردم با این همه رنج و مشقت دوست با ما هیچ سخن نمیگوید و نظری بما نمیکند و ما را
بهیچ چیز نمیگیرد و هیچ از عالم غیب مکشوف نمیشود و اینهمه که میگویم بخلاف نه
ستایش میکنم شرح آن میدهم که آن بیچاره که در وسع من بود بجای آوردم

دیگر از حق شکایت میکنم که همه جان و دلم شوق خدمت او دارد اما غم
بی‌دولتی خویش و بدبختی خود میکنم نه از آن جهت میگویم که دلم از طاعت کردن
ملال بگرفت لیکن میترسم که اگر عمری مانده است آن با همه عمرها همچنین بود
و من عمری حلقه بر در او زده ام و آوازی نشنیده ام مرا سخت میباید الکنون
تو طبیب غمها کانی مرا تدبیری کن ذالنون گفت برو امشب سیر بخور و نماز
خفتن مکن و همه شب بخسب باش که دوست اگر بلطف نمی آید بعتاب بیاید و اگر
برحمت در تو نظری نمیکند بعنف نظری کند درویش برفت و سیر بخورد و اما دلش
گواهی نداد که نماز خفتن ترک کند نماز بگزارد و بخفت حضرت رسول صلی الله علیه و آله
بخواب دید گفت دوستت سلام میرساند و میفرماید که مخنث و نامرد باشد
آنکه بدرگاه ما آید و زود سیر شود که اصل اینکار استقامت است و
ترک ملالت حقتعالی میگوید که مراد چهل ساله در کنارت نهم و هرچه امید
میداری برانت برسانم و هرچه مطلوب تو است ارزانی گردانم ولیکن سلام ما
بران ره زن مدعی برسان یعنی ذالنون و بگوی که ای مدعی دروغ زن ها
اگر رسوای شهر نکنم نه خداوند تو ام تا پیش عاشقان و فرو ماندگان درگاه
مکر نکنی مرید بیدار شد گریه بر او افتاد و بخدمت ذالنون آمد و حال بگفت
ذالنون شنید که خدایتعالی او را سلام رسانیده است و مدعی دروغ زن
گفته از شادی های های بگریست نقل است که ذالنون قدس الله سره گفت
اعرابی را دیدم در طواف تنی نزار و زرد و ضعیف و نحیف در سخن گداخته او را
گفتم تو محبی گفت بلی گفتم محبوب تو بتو نزدیک است یا دور گفت نزدیک گفتم

موافق است یا مخالف گفت موافق گفتم سبحان الله محبوب تو قرین و موافق
و تو بدین زاری و ضعیفی و نحیفی گفت ای بطال ندانسته که عذاب موافقت
سخت تر است هزار بار از عذاب بعد چنانچه جناب شیخ جامی در رشته نظم آورده
دیگر شعر آن ریخت هست در قرب همه بیم زوال نیست در بعد جز امید وصال
ذالنون گفت در بعضی سفر زنی دیدم از او سؤال کردم از غایت محبت گفت
ای بطال محبت را غایت نیست گفتم چرا گفت از بهر آنکه محبوب را نهایت نیست
نقل است که ذالنون بیمار بود یکی بعیادت او در آمد پس گفت الم دوست خوش بود
ذالنون عظیم متغیر شد و گفت اگر تو او را دوست داشتی بدین آسانی نام او بردی
ذالنون نزدیک بیماری رفت از آن قوم که در محبت سخن گویند او را دید بلائی
مبتلا دید گفت دوست ندارد حق را هر که از درد حق الم یابد ذالنون گفت
من چنین میگویم که دوست ندارد او را هر که خلق مشهور کرده است بدوستی او
آن مرد گفت استغفر الله و اتوب الیه ذالنون گفت در سفری بصحرا می بردم بود
گبری را دیدم دانه ارزن بر برف افکنده وار ارزن میپاشید گفتم ای گبر بعبث چه دانه می پاشی
گفت مرغان امروز دانه نیابند می پاشم تا بر آید و خدایتعالی بر من رحمت کند
گفتم دانه که بیگانه پاشد کی پذیرند گفت اگر نپذیرند بیند آنچه من میکنم گفتم
بیند گفت همو لیکن بس بود پس ذالنون گفت حج رفتم آن گبر را دیدم عاشق
در طواف گفت یا ابوالفیض دیدی که دید و بپذیرفت و آن تخم بهر آمد و مرا
آشنائی داد و آگاهی بخشید و بخانه خود برد ذالنون گفت وقتم خوش شد
گفتم خدایا خدایا بمشتی ارزن گبری چهل ساله را بخود میدهی از ارزان شود گبر

؛ نقل آورده‌اند که حق سبحانه و تعالی هر کرا اعزاز نه بعلت خواند و هر کرا بسوزد
نه بعلت سوزد تو ای ذالنون فارغ باش که کار بافعال لما یرید با قیاس عقل تو
درست نیاید وگفت از آب و نان هرگز سیر نخوردم تا نه معصیت کردم خدایرا تا
قصد معصیتی در من پدید آید ذالنون هرگاه که در نماز خواستی ایستاد گفتی بار خدایا
بکدام قدم آیم درگاه تو و بکدام دیده نگرم بقبله تو و بکدام زبان گویم راز تو و بکدام
نعمت گویم نام تو از بی سرمایگی سرمایه ساختم درگاه تو آمدم چون کار بضرورت رسید
حیا بر کردم چنین بگفتی آنگاه تکبیر بستی پس گفتی امروز مرا اندوهی پیش آید
با او گویم اگر فردا ازو اندوهی رسد با که گویم وگفتی اللهم لا تعذبنی بذل الحجاب
وگفت سبحان الله آن خداوندی که اهل معرفت را محجوب گردانید از جمله خلق دنیا
بحجاب آخرت و از جمله خلق آخرت بحجاب دنیا وگفت سخت ترین حجابها دیدن نفس است
وگفت حکمت در معده قرار نگیرد که از طعام پر بود وگفت استغفار بی آنکه از گناه
باز ایستی توبه دروغ زنانست وگفت حکیم آنکسکه شعار ظاهر او ورع بود و
گفت صحت تن در اندک خوردنست و صحت روح در اندک گناه است وگفت
عجب نیست از کسیکه ببلائی مبتلا گردد و صبر کند عجب از آنست که ببلائی مبتلا گردد
و بوی راضی باشد وگفت مردمان تا ترس کار باشند بر کار باشند و چون ترس از دل
ایشان برفت گمراه گردند وگفت ترسنده راست آنستکه از خدای تعالی ترسان است
چون ترس برخواست از بنده بیقرار وگفت علامت خشم خدای بر بنده ترسیدن
بنده بود از درویشی وگفت فساد بر مرد از شش چیز در آید یکی ضعف نیت
بعمل آخرت دوم آنکه تنهای ایشان گرو شیطان شده است سوم آنکه با قرب اجل

با قرب اجل درازی امل بر ایشان غالب شده باشد چهارم آنکه رضای مخلوق
بر رضای خالق گزیده باشد پنجم متابعت هوا کرده باشد و ترک سنت رسول الله
گفته و پس پشت انداخته ششم آنکه زلتهای سلف را حجت خویش ساخته
باشند و هنرهای ایشان را دفن کرده تا فساد بر ایشان پیدا گشته وگفت
صاحب همت اگرچه کمتر باشد بسلامت نزدیک است و صاحب الصوت اگرچه
صحیح است او منافق است یعنی آنکه او صاحب همت بود او را سوار ارادت خواهند
بود و صاحب الصوت زود نقص گردد و بچیزی فرود آید وگفت زنهار کاینت
مگر با مردمانی که ظاهر ایشان اهل است بتقوی و ایشان را نشاط بود بر کر بیولی
وگفت دوستی کن با کسیکه بتغیر تو متغیر نگردد وگفت اگر خواهیکه اهل صحبت باشی
صحبت با سلف چنان کن که بر ایشان در دنیا مخالف نباشی با آنها وگفت علامت
محبت خدای آنست که متابع حبیب خدا بود در افعال و اخلاق و اوامر و سنن
وگفت صحبت مدار با خدای جز بموافقت و با خلق جز بمناصحت و با نفس جز بمخالفت
و با دشمن جز بعداوت وگفت هیچ طبیب ندیدم جاهلتر از آنکه مستانرا در
وقت مستی معالجت کند یعنی کسیکه او پند دهد کسیرا که او مست دنیا است بیچاره بود.
پس گفت مست را دوا نیست مگر هشیار شود آنگاه توبه دوای او کنند وگفت
خدای تعالی عزیز نکند بنده را بعزتی عزیزتر از آنکه بوی نماید خواری نفس او و هیچ
بنده را خوار نکند خوارتر از آنکه او را از خواری نفس او محجوب کند تا ذل نفس
خود نه بیند وگفت اگر ترا با خلق انس است طمع مدار که هرگز با خدای تعالی انس بود
وگفت هیچ چیز ندیدم رساننده تر به اخلاص از خلوت که هر که خلوت گرفت
جز خدای هیچ نه بیند

و هر که خلوت جسته است دارد تعلق گیرد بعمود اخلاص یعنی دست زند بر کیزار ارکان
صدق وگفت با اوّل قدم هر چه جوئی بیابی یعنی اگر هیچ نیابی نشان آنستکه
هنوز در این کوه یک قدم ننهاده که تا ذرّه از وجود باقی است قدم در کوه ننهاده
وگفت گناه مقرّبان حسنات ابرار است وگفت چنین بساط همه بگسترانند
گناه اوّلین و آخرین بر حواشی آن بساط محو گردد و ناچیز شود وگفت ارواح
انبیا را در میدان معرفت افکنند روح پیغمبر صلی الله علیه و آله از پیش همه ارواح
در آید تا بروضهٔ وصال رسد وگفت محبّت خدا را کسی محبت نرسیده مگر
بعد از آنکه خوف دلش را بسوزد و بقطع انجامد زیرا که خوف آتش در جنب
فراق بمنزلت یک قطرهٔ آبست که در دریای عظیم اندازند و من ندیدم چیزی
دلگیرنده تر از خوف فراق وگفت هر چیزی را عقوبتی است و عقوبت
محبت آنستکه از ذکر خدای تعالی غافل ماند وگفت صوفی آنست که چون
بگوید نطقش حقایق حال وی بود یعنی چیزی نگوید که او آن نباشد و چون خاموش بود
معاملتش معبّر حال او بود و بقطع علایق حال او ناطق بود وگفت عارف
هر ساعت خاشع تر بود زیرا که بهر ساعتی نزدیکتر بود گفتند عارف که باشد
گفت مردی باشد از ایشان و جدا از ایشان وگفت عارفی خائف بیاید نه
عارفی واصف یعنی وصف میکند خود را بمعرفت امّا عارف نبود که اگر خائف
نبود خائف نبود و عارف را لازم یک حالت نبود که از عالم غیب هر ساعتی
حالتی بوی فرود آید و ادب عارف زبر همه ادبها بود زیرا که ادب معرفت تا ادب بود
وگفت معرفت بر سه وجه بود یکی معرفت توحید بود و این عامهٔ مومنان راست

دوّم معرفت حجت و بیانست و این حکما و بلغا و علما راست سوّم معرفت
صفات وحدانیت است و این اهل ولایت راست آن جماعتیکه شاهد حق اند
بر دلهای خویش تا حقتعالی بر ایشان ظاهر میگرداند آنچه بر هیچکس از عالمیان ظاهر
نگرداند وگفت معرفت اطّلاع حق است بر اسرار بر آنچه لطائف انوار بدان
نپیوندد یعنی هم بنور آفتاب آفتاب را توان دید وگفت زنهار که بمعرفت
مدّعی نباشی یعنی اگر مدّعی باشی کذّاب باشی و دیگر معنی آنست که چنین عارف و
معروف در حقیقت یکی است تو در میانه چه بیهوده‌ای دیگر معنی آنستکه اگر مدّعی
باشی یا راست میگوئی یا دروغ اگر راست میگوئی صدّیقان خود ستایش
نکنند و اگر دروغ گوئی عارف نبوی دیگر معنی آنستکه تو مگوی عارفم تا که او
گوید دل که عارف تر است تحیّر او سخت تر است و بیشتر آنکه با آفتاب ۲ از جهت
هر که نزدیک تر بود در آفتاب متحیّر تر بود تا بجائی رسد که او او نباشد
شعر نزدیکانرا بیش بود حیرانی کایشان دانند سیاست سلطانی
چنان که صفت عارف است از او پرسیدند گفت عارف بینده بود بی علم
و بی عین و بی خبر و بی مشاهده و بی صفت و بی کشف و بی حجاب ایشان ایشان
نباشند و ایشان بدیشان نباشند بلکه ایشان که ایشان باشند بحق ایشان
باشند گردش ایشان بگردانیدن حق بود و سخن حق بود بر زبان ایشان روان
گشته و نظر ایشان نظر حق بود بر دیدهای ایشان راه یافته وگفت پیغمبر از
این صفت خبر داد و حکایت کرد از حقتعالی که گفت چون بنده را دوست گیرم
منکه خدا اویم گوش او باشم تا بمن شنود و چشم او باشم تا بمن بیند و زبان او باشم
تا بمن گوید

ودوست او دم با من گیرد   وگفت شوهران پادشاهان آخرت اند و عارفان
پادشاهان شوهران اند   وگفت علامت محبت حقتعالی آنستکه ترک کند
هرچه او سوا از خدا مشغول کند تا او ماند و شغل خدا و بس   وگفت علامت هیبت
دل بیمار چهار چیز است یکی آنکه از طاعت حلاوت نیابد   دوم آنکه
از خدای ترسناک نبود   سیم آنکه در چیزها بچشم عبرت ننگرد   چهارم آنکه فهم
نکند از علم آنچه شنود   وگفت علامت آنکه بمقام عبودیت رسی آنستکه مخالف
هوا باشی و ترک شهوات   وگفت عبودیت آنستکه بنده او باشی بهمه حال چنانکه او
خداوند تست بهمه حال   وگفت علم موجودات و عمل بعلم مفقود و عمل موجود است
و اخلاص در عمل مفقود   و حب موجود است و صدق در حب مفقود   وگفت توبه
عوام از گناه است و توبه خواص از غفلت و توبه دو قسم است توبه انابت و
توبه استجابت توبه انابت آنستکه بنده توبه کند از خوف عقوبت حقتعالی
و توبه استجابت آنست که توبه کند از شرم خدای تعالی و بر هر عضوی توبه است
توبه دل نیت کردن است بر ترک حرام   و توبه چشم فرو خوابانیدن از محارم
و توبه گوش از شنودن اباطیل   و توبه دست ترک گرفتن مناهی و توبه پا نا رفتن
بمناهی و توبه شکم دور بودن از خوردن حرام و توبه فرج دور بودن از فواحش
وگفت خوف رقیب عمل است و رجا شفیع محسن و خوف چنان باید که از رجا
بقوت تر بود که اگر رجا غالب آید دل مشوش بود   وگفت طلب حاجت بزبان
فقر کنند نه بزبان حکم   وگفت دوام در دوستی با خلیط تر سر دارم از صفات با عجب
وگفت ذکر خدای غذای جان من است و ثنای او شراب جان من است حیای او

لباس جان من است   وگفت تقوی آن بود که ظاهر آلوده نکند بمعاصی و باطن بفضول
و با خدای تعالی بر مقام اشتباه بود   وگفت صادق آن بود که زبان او بصواب و صدق
ناطق بود و صدق شمشیر خدای تعالی است هرگز این شمشیر بر چیزی نگذرد الا آنکه
آنرا پاره کرد   و صدق زبان محزون است و سخن بحق گفتن موزون   وگفت
موافقت آنست که ایثار کنی آنچه حقتعالی برگزیده است یعنی آنچه بهتر بود ایثار کنی
و عظیم داری آنچه خدای تعالی عظیم داشته آنرا و چون از تو ذره عجب پدید آید بسبب
ایثار بگوشه چشم بران ننگری و آنرا از فضل حق بینی نه از عمل خویش و دنیا و هر چه
آنرا خورد شمرده است بران التفات ننمائی و دوست از آن نیز بیفشانی و چون نشنیدن را
در این اعراض کردن در میان نبینی   وگفت وجد سریست در دل و سماع دارو
دوست و غذای دلهاراست و براگیزاند و بر طلب او حریص کند و هر که آنرا بحق شنود او
بحق راه یابد و هر که بنفس شنود در زندقه افتد   وگفت توکل از خدایان بسیار بیرون
آمدن است و بطاعت یک خدای مشغول بودن و از سبب ها بریدن و خود سود در
صف بنده گی داشتن و از صف خداوندی بیرون آمدن   وگفت توکل ترک
تدبیر بود و بیرون آمدن از قوت و حیلت خویش   وگفت انس آنست که صاحب او
وحشت پدید آید از دنیا و از خلق مگر از اولیای حقتعالی از جهة آنکه انس گرفتن
با اولیای خدای تعالی انس گرفتن است با خدای   وگفت اولیا را چون در عیش آرند
لذت از ذکر کونی با ایشان خطاب میکنند در بهشت بزبان نور و چون در حبس هیبت
اند از ذکر کونی با ایشان خطاب میکنند در دوزخ بزبان نار   وگفت فروترین منزل
انس گرفتگان به خدای تعالی آن بود که اگر ایشانرا باتش بسوزانند یک ذره همت ایشان
غائب نماند

از آنکه بر وی انس دارند و علامت انس آنست که با خلق انس نگیرد و گفت مفتاح عبادت
فکرت است و نشان رسیدن مخالفت نفس و هواست و مخالفت آن ترک آرزو
هاست و هر که مداومت کند بر فکرت بدل عالم غیب بیند بروح و گفت رضا
شاد بودن دل است در تلخی قضا و ترک اختیار است پیش از قضا و تلخی نایافتن بعد از
قضا و جوش زدن دوستی در عین بلا گفتند کیست داننده تر بنفس خویش گفت
آنکه خوشنود است بدانچه قسمت کرده اند و گفت اخلاص تمام نشود مگر صدق بود
در آن و صبر بود بر وی و اخلاص آن بود که از دشمن نگاه دارد تا تباه نکند
و گفت علامت اخلاص آن بود که مدح و ذم نزدیک او یکی بود و رؤیت اعمال فراموش کند
و هیچ ثواب واجب نداند در آخرت بدان عمل و گفت هیچ چیز ندیدم سخت تر
از اخلاص در خلوت و گفت هر چه از چشمها بینند نسبت آن بعلم بود و هر چه
از دلها بینند نسبت آن با یقین بود و گفت صبر ثمرهٔ یقین است و سه چیز
از نشان یقین است یکی نظر بحق کردن در همه چیزها دوم رجوع بوی کردن
در همه کارها سیم یاری خواستن است از وی در همه حالها و یقین دعوت کند
بکوتاهی امل و کوتاهی امل دعوت کند بزهد و زهد دعوت کند بحکمت و حکمت
نگرستن بعواقب بار آورد و گفت اندکی از یقین بیشتر است از دنیا از بهر آنکه
اندکی یقین دل را بجمله آخرت مایل گرداند و باندکی یقین جمله ملکوت آخرت بر
مطالعه کند و گفت علامت یقین آنست که بسی مخالفت کند خلق بود در زیستن
و ترک مدح خلق کند اگر شان چیز عطائی دهند فارغ گردد از نکوهیدن ایشان و اگر
و اگر نیز منع کنند و گفت هر که بخلق انس گرفت بر بساط فرعونیان دائمی

و گفت هر کرا از جملهٔ چیزها نصیب حق آید و هیچ باک ندارد اگر همه چیزها از و
فوت شود جز حق چیز حضور حقتعالی حاصل دارد و گفت هر که دعوی کند محجوب است
از شهود حق و از سخن حق کسیکه با حق حاضر است محتاج بدعوی نیست اما آنکه غایب
است دعوی اینجاست که دعوی نشان محجوبانست و گفت هرگز مرید نبود با استاد
خطا و فرمان بردارتر بود از خدای و هر که موافقت کند خدایرا در خطرات هوی خویش
بزرگ گردانند خدای او بود در حرکات ظاهر او و هر که بترسد در خدای گریزد و هر که
در خدای گریزد نجات یابد و گفت هر که قناعت کند از اهل زمانه لو ثقت یابد و
مهتر همگنان گردد و هر که تکلف کند در آنچه بکارش نیاید ضایع کند در آنچه بکارش
بیاید و گفت هر که از خدای ترسد دوستی حق بود نکند او و دوستی خدای در دلش مستحکم گردد
و عقلش کاهل شود و گفت آنکه با شغل اند که منحوری ربعی نشان آنستکه قدر حق نزد
دیک تو اندک است و گفت هر که دلالت نکند ظاهر او بر باطن او با او همنشین
مباش و گفت هر که بحقیقت خدایرا یاد کند فراموش کند در جنب یاد کردن او
جمله چیزها بود و خدای تعالی عوض او بود از همه چیزها از او پرسیدند که خدایرا بچه
شناختی گفت خدایرا بخدای شناختم و خلق بنور رسول شناختم یعنی الهیت
و نور الهی و خدای خالق است و خالق بخالق توان شناخت و نور خدای خلق نیست
و اصل خلق نور محمد است پس خلق بنور محمد توان شناخت و گفتند در خلق
چگونه گفت جمله خلق در وحشت غیب اند و از او پرسیدند که نفس مفوض کی بود
گفت چون مایوس گردد از نفس و فعل خویش و پناه بخدا جوید در جمله احوال او و هیچ
پیوند نماند بجز حق گفتند صحبت با که داریم گفت با آنکه او را ملک نبود و هیچ حال بدو
منکر گردد

و به تغیّر تو متغیّر نشود هر چند آن تغیّر بزرگ بود از بهر آنکه هر چند متغیّرتر باشی
بر دوست محتاج‌تر باشی گفتند بنده را خوف کی آسان گردد گفت آنگاه که
خویشتن را بیمار شمرد و از همه چیزها پرهیز کند از بیم بیماری دراز گفتند بنده بچه
سبب مستحق بهشت شود گفت به پنج چیز استقامتی که در وی گشتن نبود و اجتهادی که
در آن سهو نبود و مراقبه خدای را در سر و علانیه و انتظار مرگ را بساختن زاد و توشه
و محاسبه خویش کردن پیش از آنکه حساب کنند پرسیدند که علامت خوف چیست
گفت آنکه خوف خدا او را ایمن کند از همه خوفها گفتند از مردم که با صیانت‌تر
است گفت آنکه زبان خود را نگاه دارد گفتند علامت توکل چیست
گفت آنکه طمع از همه خلق منقطع گردانی باز پرسیدند گفت خلع ارباب و قطع اسباب
گفتند زیادت کن گفت انداختن نفس در عبودیت و بیرون آوردن نفس
از ربوبیت گفتند عزلت کی درست آید گفت آنگاه که از نفس خویش عزلت گیری
گفتند اندوه که را بیشتر بود گفت بدخوترین مردمان را گفتند دنیا چیست گفت
هر چه ترا از حق مشغول کند دنیا آنست گفتند سفله کیست گفت آنکه بخدای راه نبرد
و نه پرسد یوسف ابن الحسین از ذوالنون پرسید که با که صحبت کنم گفت با آنکه
تو و من در میان نبود گفت مرا وصیتی کن گفت با خدای یار باش در خصمی نفس خویش
نه با نفس یار باش در خصمی خدا و هیچ کس را حقیر مدار اگر چه مشرک بود در عاقبت او نگر
که تواند بود که معرفت از تو سلب کند یکی از اکابر وصیتی طلبید فرمود باطن خود را
بر حق گمار و ظاهر خویش را بخلق ده و بگذار عزّ و جلّ عزیز باشی تا خدای تعالی ترا
بی‌نیاز کند از خلق گفتند زیادت کن گفت بیش سو اختیار مکن بر یقین و [illegible] مشو

از نفس خویش تا آنگاه بمیرد و اگر بلائی روی بتو آرد آنرا بصبر تحمل کن و لازم درگاه خدا باش
دیگری وصیتی خواست گفت همت خود را از پیش و پیش مفرست گفتند این سخن را
شرح ده گفت از هر چه گذشت و از هر چه نیامده است اندیشه مکن و نقد وقت را
باش پرسیدند که صوفیان چه کسانند گفت مردمانی‌اند که خدای را بر همه چیز
بگزیده‌اند و خدای ایشان را بر همه کس بگزیده یکی گفت دلالت کن مرا بر حق
گفت گر ولایت میطلبی رو پیش از آنست که در شمار آید و اگر قرب میطلبی
در اول قدم است مردی بجناب ذوالنون علیه الرحمه شد گفت ترا دوست میدارم گفت
اگر تو خدای را شناسی ترا او حسبت بس و اگر نمیشناسی طلب کسی کن که او را شناسد
تا ترا بر وی دلالت نماید پرسیدند از نهایت معرفت گفت هر که بنهایت معرفت رسید
نشان او آن بود چنین بود چنانکه بود آنجا که بود همچنان بود که پیش از آنکه بود
پرسیدند که اقل درجه که عارف روی بدان نهد چیست گفت تحیّر بعد از آن
افتقار بعد از آن اتصال بعد از آن حیات پرسیدند از عمل عارف
گفت آنکه ناظر حق بود در کل احوال پرسیدند از علامت معرفت نفس گفت گمان
بد بردن دهر که گمان نیکو بردن و گفت حقایق قلوب فراموش کردن
نصیبهٔ نفوس است و فرمود از خدای تعالی دورترین کسی آنست که در ظاهر
اشارت او بخدای بیشتر است یعنی بنهان دلیل چنانکه نقل است از او
که هفتاد سال قدم زدم در توحید و تفرید و تجرید و تائید و تشرید و برفتم و از
اینهمه جز گمانی بچنگ نیاوردم

ابایزید بسطامی قدس الله سره

گفت دوازده سال آهنگری نفس خود بودم و در کوره ریاضت می نهادم و به آتش مجاهده
می تافتم و پتک ملامت میزدم تا از خود آینه ساختم پنج سال آینه خود بودم
و به انواع طاعت و عبادت آن آینه میزدودم پس یک سالی نظر اعتبار کردم
بر میان خود از غرور و عشوه و اعتماد طاعت و عمل خود بسته بدین زناری دیدم
پس پنج سال دیگر جهد کردم تا آن زنار بریده شد اسلام تازه آوردم نگاه کردم
همه خلایق را مرده دیدم چهار تکبیر در کار ایشان کردم و از جنازه همه باز
گشتم و بی زحمت خلق بمدد حق بحق رسیدم   در خبر است مردی در پیش او آمد
پرسید که کجا میروی گفت بحج گفت چه داری گفت دویست درم گفت بمن ده که
صاحب عیالم و هفت بار گرد من بگرد و باز گرد که حج تو این است چنان کرد آمد و باز
گشت   چون کار او بلند شد و سخن او در حوصله اهل ظاهر نگنجید هفت بارش
از بسطام بیرون کردند گفت چرا مرا بیرون کنید گفتند از آنکه مرد بدی گفت نیک
آن شهری که بدترش بایزید بود   در خبر است که یحیی معاذ روزی نامه نوشت به بایزید که
چگوئی در حق کسیکه قدحی خورد و مست ازل و ابد گشت   بایزید جواب نوشت
اینجا مردی هست که در شبانه روزی دریاهای ازل و ابد در میکشد و نعره هل من مزید میزند
و هم یحیی نوشته بود که با تو با تو که بایزید سری هست که میعادم در بهشت است در زیر
سایه طوبی و قرصی نان با آن نامه فرستاد و گفت باید که شیخ این قرص نان بکار برد
که از آب زمزم سرشته ام پس بایزید جواب داد و گفت آنجا که یاد حق باشد
هم بهشت است و هم سایه طوبی و اما آن قرص نتوانستم بکار بردیم از آنکه فرموده بودی که از آب

زمزم

از آب زمزم سرشته ام اما نگفته بودی که از کدام تخم کشته ام یحیی چون این بشنید اشتیاق
شیخ بر او غالب شد به زیارت شیخ رفت نماز خفتن آنجا رسید گفت نخواستم که
زحمت شیخ دهم تا بامداد که شنیدم شیخ در آن گورستان بعبادت مشغول است
بگورستان رفتم شیخ را دیدم تا بامداد بر دو سر انگشت پا ایستاده بود من در حال او تعجب
میکردم و گوش بوی میداشتم همه شب در کار بود و در گفتگوی و داد و ستد چون صبح آمد
بر زبان شیخ رفت که اعوذ بک ان اسألک هذا المقام
پس یحیی پیش رفت و سلام کرد و از آن واقعه شبانه پرسید شیخ گفت بیست مقام
بر ما شمردند گفتم این همه هیچ نخواهم که این همه مقام حجاب است یحیی مبتدی بود بایزید
منتهی گفت ای شیخ چرا معرفت نخواستی که او ملک الملوک است و گفته است
که هر چه خواهی بخواه   بایزید نعره برزد و گفت خاموش ای یحیی که مرا غیرت میآید
که او را بشناسم من هرگز نخواهم که او را جز او بشناسد جائیکه معرفت اوست من
در میان چکاره دارم خواست او آنست ای یحیی که جز او کسی او را نشناسد ای یحیی گفت
بحق عزت خدای که از فتوحی که ترا دوش بهره است مرا نصیبی ده [illegible] گفت اگر
صفوت آدم و قدس جبرئیل و خلت ابراهیم و شوق موسی و طهارت عیسی و محبت
محمد علیهم افضل الصلوة والتحیات بتو دهند زنهار که تو راضی نشوی و سر بهیچ
فرود نیائی و ماورای آن طلب کنی که ماوراء این کارها است صاحب همت باش و
سر بهیچ فرو میار زیرا که بهر چه فرود آئی محجوب گردی   در خبر است که شیخ شبی
از گورستان می آمد جوانی از بزرگ زادگان بسطام بربطی میزد چون نزدیک شیخ
رسید شیخ گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم جوان بربط بر سر شیخ زد

دهر چون بشکست و شیخ باز بزاویه آمد وقت الصباح بهای بربط و طبقی حلوا پیش آن
جوان فرستاد و عذر خواست و گفت او را بگوی که بایزید عذر میخواهد و میگوید
که دوش آن بربط بر سر ما شکستی این قراضه بستان و دیگری بخر و این حلوا بخور تا از غصه
شکستن و تلخی آن از دلت برود چون جوان حال چنان دید در پای شیخ افتاد و توبه کرد
و بسیار بگریست و چند جوان دیگر با او موافقت کردند به برکت اخلاق شیخ علیه الرحمه
در خبر است که توهری بود از جمله بزرگان بسطام صاحب طبع و صاحب قبول و از حلقه
بایزید غائب نبودی روزی گفت ای شیخ سی سال است که صائم الدهر و قائم اللیل ام
و هیچ از این علم که تو میگوئی اثری نمی بینم و تصدیق میکنم این علم و دوست میدارم
شیخ گفت اگر سیصد سال بروزه باشی و نماز کنی و هم بر این منوال باشی که اکنون یک ذره
ازین حدیث نیابی گفت چرا گفت از بهر آنکه تو محجوبی بنفس خویش گفت دوای این چیست
شیخ گفت هست بر منکه بگویم اما تو قبول نکنی گفت قبول کنم که سالهاست تا طالبم شیخ
گفت این ساعت برو موی سر و محاسن باز کن و این جامه که داری بیرون کن و گلیمی
در میان بند و بدان محلت رو که ترا بهتر شناسند بنشین و توبره پر جوز کن و گرد خود
بند و کودکان را جمع کن و بگوی که هر که مرا سیلی زند یک جوز او را بدهم و هر که
دو سیلی زند دو جوز دهم و در شهر میگرد تا کودکان سیلی در گردن تو زنند و در آن
موضع که ترا منزلت بیشتر بود آنجا مقام کن که علاج تو اینست مرد گفت
سبحان الله لا اله الا الله شیخ گفت اگر کافری این کلمه گوید مؤمن شود و تو بدین کلمه
مشرک شدی گفت چرا گفت از آنکه تو درین کلمه که گفتی تعظیم خود گفتی نه تعظیم حق
مرد گفت من اینکار نتوانم کرد دیگری بفرما شیخ گفت علاج تو اینست و من گفتم تو نکنی

درخبر

در خبر است که شاگرد شقیق بلخی بعزم حج افتاد شقیق گفت به بسطام گذر کن
و زیارت شیخ بایزید بکن و در باب چنین مرید که هست شیخ بایزید رسید شیخ گفت
تو مرید کیستی گفت مرید شقیق بلخی ام گفت او چه میگوید گفت او از خلق فارغ
شده است و بر حکم توکل نشسته و میگوید اگر آسمان و زمین روئین و آهنین شود
که نه از آسمان بارد و نه از زمین روید و خلق عالم همه عیال من باشند از توکل خود
برنگردم بایزید گفت اینست صعب کافری اینست صعب مشرکی او دست اگر بایزید
کلاغی شود بشهر آن مشرک نه پرد چون باز گردی او را بگوی خدا را اعزاز نه
بدو گرده نان آزمایش کن چون گرسنه شوی از هم جنس گرده بستان و دامن
توکل یکسو نه تا بشومی تو شهر و ولایت بزمین فرو نشود این مرد از آنجا
بازگشت پیش شقیق شیخ گفت زود باز گشتی گفت تو گفته بودی که بزیارت
بایزید رو رفتم چنین و چنین گفت شقیق گفت تو نگفتی اگر او چنانست
تو چونی گفت نه گفت باز گرد و بپرس مرید بازگردید و پیش بایزید رفت شیخ
گفت باز آمدی گفت چو باز فرستاده اند تا از تو بپرسم که اگر او چنانست تو
چونی بایزید گفت این بار دانی دیگر پس گفت اگر من گویم چونم تو ندانی
گفت شیخ اگر مصلحت میداند فرماید تا بر کاغذی نویسند تا روز کارم ضایع نشود
شیخ گفت بر کاغذی نویسید بسم الله الرحمن الرحیم بایزید اینست و کاغذ
در پیچید و بدو داد یعنی بایزید هیچ نیست پس چنین هو صوفی بنویسد و چگونه
تواند کرد بایزید ذره پدید نیست تا بدان چه رسد که پرسند که او چگونه است تو هوش
دار دیار اخلاص که این همه صفت خلق است تخلقوا باخلاق الله بایزید بتوکل هیچ شرف

مریدی بخدمت شقیق رفت چون در شهر آمد شقیق بیمار شد و اجلش نزدیک رسیده بود
و انتظار جواب بایزید میکرد ناگاه مرید برسید و کاغذ بوی داد چون مطالعه کرد گفت
اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و از عیب و پندار خویش توبه کرد
و جان بداد رحمة الله علیه در خبر است که گبری را گفتند مسلمان شو گفت اگر مسلمانی
اینست که بایزید میکند من طاقت ندارم و نتوانم کرد و اگر اینست که شما میکنید
بدین هیچ اعتبار ندارم در خبر است که اگر روزی بلائی بدو رسیدی گفتی الهی نان
فرستادی نان خورش فرست روزی بوموسی از شیخ پرسید که بامدادت چون است
گفت گونه بامداد و شبانگاه و گفت بسینه ما آواز دادند که ای بایزید
خزینه ها از طاعت معمور و از خدمت پسندیده است اگر ما را خواهی چیزی بیار
که ما را نبود گفتم خداوندا آن چه بود که ترا نبود گفت بیچارگی و عجز و نیاز و خواری
و شکستگی و گفت بصحرا شدم باران عشق باریده بود و زمین تر شده چنانکه پای
به برف فرو شود من پای بعشق فرو شدم و گفت از نماز و روزه جز ایستادگی
و گرسنگی نصیبم نیست آنچه مراست از فضل اوست نه از فعل من پس گفت بجهد و
کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مراست بیش از هر دو کون است لیکن
بنده نیک بخت آنست که میرود ناگاه پایش بگنجی فرو رود و توانگر گردد و گفت هر مریدی که
در الهیات آید مرا فروتر بایست آمد و بقدر فهم او سخن گفت در خبر است
چون در صفات حق سخن گفتی شادمان و ساکن بودی و چون در ذات او سخن گفتی
از جای برفتی و در جنبش آمدی و گفتی آمد آمد و بسر آمد شیخ مریدی را دید که میگفت
عجب دارم از کسیکه او را بشناسد و طاعتش نکند شیخ گفت عجب دارم از کسیکه او را بشناسد
و طاعتش کند

و طاعتش کند یعنی عجب بود که بر جای بماند و گفت بعد از ریاضات چهل سال
شبی حجابات برداشتند زاری کردم تا راهم دهند خطاب آمد که با کوزه
شکسته و پوستینی که تو داری ترا بار نیست کوزه و پوستین بینداختم ندائی
شنیدم که یا بایزید با این مدعیان بگوی که بایزید بعد از چهل سال مجاهده و
ریاضت با کوزه شکسته و پوستین پاره پاره تا نینداخت بار نیافت
شما با چندین علایق که بخود باز بسته اید و طریقت را دام و دانه هوای نفس
ساخته کلا و حاشا که هرگز بار نیابید در خبر است که شبی بر سر انگشتان پا ایستاده
از نماز خفتن تا سحرگاه خادم آنجا مشاهده میکرد و خون از چشم شیخ بر خاک میریخت
در تعجب ماند بامداد از شیخ پرسید که آن چه حال بود ما را از آن نصیب کن شیخ گفت
اول قدم که رفتم بعرش رسیدم عرش را دیدم چون گرگ لب آلوده و شکم تهی گفتم ای عرش
ترا نشان میدهند که الرحمن علی العرش استوی بیا تا چه داری عرش گفت ای
حدیث است که ما را نیز بدل تو نشان میدهند که انا عند قلوبهم منکسره
اگر آسمانیانند از زمینیان میجویند و اگر از زمینیانند از آسمانیان
میجویند و اگر پیر است از جوان میطلبید و اگر جوان است از پیر میطلبید و اگر
زاهد است از خرابات میجوید و اگر خراباتی است از زاهدی طلبید و گفت
چون بمقام قرب رسیدم گفتند بخواه گفتم مرا خواست نیست هم تو از بهر من بخواه
گفتند تا وجود بایزید ذره در میان است این خواست محال است دع نفسک و تعال
گفتم بی زله باز نتوانم گشت گستاخی خواهم کرد گفتند بگوی گفتم بر همه خلایق رحمت کن
گفتند باز نگر باز نگریستم هیچ آفریده نبود الا آنکه او را شفیعی بود حق تو

برایشان بس نیکی حمله تر از خود دیدم پس خاموش شدم و بعد از آن گفتم الهی رحمت کن
گفتند گستاخی کردی که او از آتش این آتش سوا آتش باید تو جهد کن که خود سوی ان
نیاری که سزای آتش شوی که طاقت نیاری   و گفت حق تعالی مرا در دو هزار مقام
در پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی مملکتی بر من عرضه کرد من قبول نکردم با آخر مرا گفت
ای بایزید چه میخواهی گفتم آنکه هیچ نخواهم   گویند که چون کسی از وی دعائی درخواستی
گفتی خداوندا خلق تو اند و تو خالق ایشانی در میانه کیستم که میان تو و در میان
خلق تو واسطه باشم   باز با خود گفتی او دانای اسرار است مرا با این فضولی چکار
یکی خدمت شیخ آمد و گفت مرا چیزی آموز که سبب رستگاری من بود گفت دو
حرف یاد گیر از علم چندانت بس که دانی حق تعالی بر تو مطلع است و هرچه میکنی
می بیند و بدانکه خداوند از عمل تو بی نیاز است   جوانی خدمت شیخ عرض کرد در
پاره از پوستین خود بمن ده تا از برکات تو من ری شیخ گفت اگر پوست بایزید
در خود کنی سودی ندارد تا عمل بایزید نکنی   در خبر است که شیخ یک روز سخن حقیقت
میگفت و آب دهن خویش میمکید و میگفت هم شرابم و هم شرابخوارم و هم ساقی
و گفت همه دستها در حق بگرفتم آخر تا بدست بلا گرفتم پس دنی و همه قدمها
سوی او برفتم تا بقدم دل نرفتم بمنزل عزت نرسیدم   و گفت تا من میگفتم خلقی یکنی بربند
و چیزی ده   چون بقدم اول معرفت رسیدم گفتم الهی تو مرا باش و هرچه خواهی کن
گفت یکبار بدرگاه او مناجات کردم و گفتم کیف سلوک الیک ندائی شنیدم
یا بایزید طلق نفسک ثلثا ثم قل الله بخشیدن او طلاق ده و آنگاه حدیث ما کن
و گفت اگر حق تعالی از من حساب هفتاد ساله خواهد من از وی حساب هفتاد هزار ساله خواهم

از بهر آنکه هفتاد هزار سال است الست بربکم گفته است و جمله را در شور آورده
از بلی گفتن جمله شورها که در زمین و آسمان است از شوق الست است بعد از آن
خطاب امر در جواب بشنو روز شمار هفت اندام است سوی ذره ذره بگیم
و بهر ذره دیدار دهیم گویم اینک حساب هفتاد هزار ساله و چند و بلی در
کنار نهیم   و گفت چهل سال روی بخلق آوردم و ایشان را بحق خواندم کسی
اجابت نکرد روی از ایشان بگردانیدم و بحضرت رفتم همه را پیش از خود آنجا
دیدم یعنی عنایت حق در حق خلق پیش از عنایت خود دیدم آنچه میخواستم حق تعالی
بیک عنایت آنهمه را پیش از من بحضور رسانید   و گفت از بایزید بیرون آمدم
چون مار از پوست نگاه کردم عاشق و معشوق را یکی دیدم که در عالم توحید
همه یکی توان دید   و گفت ندا کردند از من در من که ای تو من یعنی بمقام الفناء
فی الله رسیدم   و گفت چندین هزار مقام طی کردم چون نگاه کردم خود را در مقام
حرف الله دیدم یعنی بمعنی الله که آن کنه است راه نیست   و گفت حق تعالی
سی سال آئینه من بود اکنون من آئینه خودم یعنی آنچه من بودم نماندم که من حق شرک بود
چون نماندم حق تعالی آئینه خویش است اینک میگویم که اکنون آئینه خویش ام
حقیقت که بزبان من سخن میگوید و من در میانه نا پدید   و گفت سالها برین درگاه
مجاور بودم بعاقبت جز هیبت و حیرت نصیب من نیامد   و گفت بدرگاه عزت
شدم هیچ زحمت نبود اهل دنیا بدنیا مشغول بودند و محجوب و اهل آخرت بآخرت
و اهل دعوی بدعوی و ارباب طریقت و تصوف قومی باکل و شرب و قومی بسماع
و رقص و آنها که مقدمان راه بودند و پیش روان سپاه در بادیه حیرت گم شده بودند

و در دریای حیرت غرق گشته و گفت مدتی خانه را طواف میکردم چون بحق رسیدم خانه را
دیدم که گرد من طواف میکرد و گفت سی سال خویش میطلبیدم یافتم سحرگاه ندائی شنیدم
که ای بایزید بجز از ما چیز دیگر میطلبی ترا با ما چه کار است و گفت مرد نه آنست که از
پس چیزی رود مرد آنست که هر جا باشد هر چه خواهد پیش او آید و با هر که سخن گوید
از وی جواب شنود و گفت حقتعالی مرا بجائی رسانید که خلایق را جمله در میان
دو انگشت خود دیدم و گفت مرید را حلاوت طاعت دهند بدان چندی شاد شود
شادی او حجاب قرب او گردد و گفت کمترین درجه عارف آنست که صفات حق
در وی بود و گفت اگر دل خلایق مرا آتش سوزند من صبر کنم از آنجا که دعوی
من است محبت او را هنوز هیچ نکرده باشم و اگر گناه من و همه خلایق بیامرزد از
آنجا که صفت رحمت و رأفت اوست هنوز بس کاری نباشد و فرمود توبه از
معصیت یکی است و از طاعت هزار یعنی عجب در طاعت بتر از گناه
و گفت کمال درجه عارف سوزش او بود در محبت و گفت علم از دعوی
کردن بر کسی درست آید که اول بر خود نور ذات نماید و گفت دنیا را دشمن
گرفتم و نزد خالق رفتم و خدا را بر مخلوقات اختیار کردم تا چندان محبت حق
بر دل من مستولی گشت که وجود خود را دشمن گرفتم و چون زحمات از میان برداشتم
انس به بقاء لطف حق داشتم و گفت خدایتعالی را بندگانند که اگر بهشت
با همه زینت برایشان عرضه کنند ایشان از بهشت همان فریاد کنند که اهل
دوزخ از دوزخ و گفت عابد بحقیقت و عامل بصدق آنست که به تیغ جهد
سر همه مرادات بردارد و همه شهوت و تمنّاء او در محبت حق ناچیز شود

آن دوست دارد که حق خواهد و آن آرزو کند که حق شاهد او بود گفتند
خدای تعالی بر رضای خویش مرا کار را به بهشت ببرد گفت سبحان چنین رضای خود بکسی دهد
اگر کسی بهشت نو طلبند و گفت یک ذره حلاوت معرفت او در دل بهتر از
صد هزار قصر فردوس اعلی و گفت بیگانگی او بسیار مرد را عاجز کند و بسیار
عاجز را مرد سازد و گفت گناه شمارا چنان زیان ندارد که بی حرمتی
کردن و خوار داشتن بندهٔ مسلمان و گفت دنیا مر اهل دنیا را غرور در
غرور است و آخرت مر اهل آخرت را سرور اندر سرور است و دوستی
حق اهل معرفت را نور اندر نور و گفت عبادت اهل معرفت را
پاس انفاس است و گفت چون عارف خاموش شود مقصودش آن بود که با حق
سخن گوید و چون چشم برهم نهد مقصودش آن بود که چون باز کند در حق
نگرد و چون سر بزانو نهد طلب آن کند که سر بر نکند تا اسرافیل صور دمد
از بسیاری امید که بحق دارد و گفت سوار دل باش و پیاده تن و گفت
علامت شناخت حق گریختن از خلق باشد و خاموش گشتن در معرفت او و گفت
هر که بحق مبتلا گشت مملکت از وی دریغ ندارد و او بهر دو سرای سر فرو نیارد
و گفت عشق او درآمد و هر چه ما دون او بود برداشت و از ما چیزی نگذاشت
تا یگانه ماند چنانکه خود یگانه است و گفت کمال عارف سوختن او باشد در دوستی حق
و گفت بنده را هیچ به از آن نبود که بی هیچ بود نه زهد و نه علم و نه عمل چون بی همه باشد
با همه باشد و گفت این قصه را تمام باید که از قلم هیچ نیاید از اینجا این نامه
بقیصر میشود مشتاقع است که من خطو به نوشتن فرمایشات اولیا خوش دارم

و گفت طلب علم و اخبار از کسی لایق است که از علوم معلوم شود و از خبر به مخبر اما هر که
از بعض مباحات علمی خواهد در آن رتبت و زینت خود طلب کند تا مخلوق او سوی برد
و هر روز دورتر باشد و از او مهجورتر گردد   و گفت دنیا چه قدر دارد که کسی بدو مشغول
او شود کاری نبیند   و گفت محال است که کسی حق شناسد و پرستش نکند و معرفت
بی محبت قدری ندارد   و گفت از جویها آب روان آواز میشنوی که چگونه میآید
چون به دریا ساکن گردد از آمدن و بیرون شدن او دریا را از زیادت و
نقصان نبود   و گفت اولیا آن باشند که اگر ساعتی در دنیا محجوب باشند او را نه پرسند
و طاعت هزار ساله یعنی چون محجوب باشند تا به کردند تا بود عبادت چنین کنند   و گفت
هر که خدای را داند زبان سخن دیگر بجز یاد حق نتواند گشادن   و گفت کمترین چیز که
عارف شود واجب آید آنستکه از مال و ملک تبرا کند و حق آنستکه اگر هر دو جهان
در سر او نهی اوکی هنوز اندک باشد   و گفت ثواب عارفان از حق باشد   و
عارفان در عیان مکان جویند و در عین اثر گویند اگر از عرش تا ثری صد هزار
لقم باشد با ذرات بسیار و اتباع و نسی بی شمار و صد هزار فرشته مقرب چون
جبرئیل و میکائیل علیهما السلام قدم از عدم در زاویه هر عارف نهند در جنب وجود
معرفت حق ایشانرا موجود نه بیند و از در آمدن و بیرون شدن ایشان
خبر ندارد   و اگر برخلاف این بود غربت نه عارف   و گفت عارف همه معروف
بیند و عالم با عارف چنین نشیند عالم گوید من چکنم عارف گوید او چکند   و گفت
بهشت سوی نزد دوستان حق خطری ندارد و با اینهمه که اهل محبت به محبت محجوب نه کار آن
قوم دارند که اگر خفته اند و اگر بیدار طالب مطلوب اند و از طلبکاری و دوستداری خود بی خبر اند

مغلوب

مغلوب مشاهده حق اند که بر عاشق عشق خود دیدن تاوانست و در مقابله
مطلوب بطلبکاری خود نگریستن در شرع محبت طغیان است   و گفت حق بر دل
اولیای خود مطلع گشت بعضی از دلها چنان دید که بار معرفت او نتوانست کشید
به عبادتش مشغول گردانید   و گفت بار حق بجز بارگیران حق برندارند که ریاضت
یافته مشاهده باشند   و گفت کمال خلق شناخت خود توانستن رسید
که معرفت ایشان سوی شناخت خود تمام نبود   و گفت جهد کن تا یکدم بر
آوری که آن دم در زمین و آسمان جز حق سوی تو ننگرد یعنی تا بر آن دم همه عمر تو بکار شود
و گفت آنکه حق او دوست دارد آنستکه سه خصلت بود و هر سه خصلت چون سخاوت
دریا و شفقت چون شفقت آفتاب و تواضع چون تواضع زمین   و گفت حاجیان
بقالب گرد خانه طواف کنند و بقا خواهند و اهل محبت بقلوب گرد عرش طواف
کنند و لقا خواهند   و گفت در علم علمیست که علما ندانند و در زهد زهدیست که
زاهدان نشناسند   و گفت هر کرا حق برگزیند فرعونیرا ابراد کما رید تا او سوی ننگرد
و گفت اینهمه گفتگوی و بانگ و حرکت و آرزو بیرون پرده است درون پرده
خاموشی و سکون و آرام و هیبت است   و گفت این دلیری جنید است که خواجه عباس
از حضرت حق و عاشق خواست چون حضور حق آمد چه جای گفتگوی است   و گفت
صحبت نیکان به از کار نیک و صحبت بدان بدتر از کار بد   و گفت همه کارها
در مجاهده باید کرد آنگاه فضل خدای عز و جل دیدن نه فعل خویش   و گفت
هر که خدای عز و جل شناخت او سوی سؤال حاجت نبود و هر که نشناخت سخن عارف
در نیابد   و گفت عارف آنستکه هیچ مشرب آنرا تیره نکند و هر کدورت که بدو رسد
صافی گردد

وگفت آتش عذاب بر آنکس است که خدای را نداند اما خداشناسان بر آتش
عذاب باشند   وگفت هر روز هزار کس در این سوی آیند که شبانگاه از ایمان
بر آیند و هیچ بر است برارند   وگفت هر چه هست در دو قدم حاصل آید یک قدم بر
نصیبهای خود نهد و یکی بر فرمانهای حق آن یک قدم [نقل] بردارد و آن یک دیگر بجای آرد   وگفت
هر که ترک هوا کرد بحق رسید   وگفت هر که نزدیک حق بود همه چیز ز همه جای او سو بود
زیرا که حقتعالی همه جای است و حق سو همه چیز هست   وگفت هر که بحق عارف است
جاهل است و هر که جاهل حق است عارف است   وگفت عارف طیار است و زاهد
سیار است و هر که خدای را شناخت عذاب گردد بر آتش و هر که خدای را نداند
آتش بر او عذاب گردد   وگفته هر که خدای را شناخت بهشت بر او ثواب گردد
و بهشت بر او وبال گردد   وگفت عارف بهیچ چیز شاد نشود مگر بوصال   وگفت
آنچه روایت میکنند که ابراهیم و موسی و عیسی صلوات الله علیهم گفتند که خدایا ما را از امت
محمد صلی الله علیه و آله گردان گمان نبری که از زردی تقاضای این مشرب بایست حرصی کرده‌اند
کلا و حاشا بلکه ایشان در این امت مردانی دیدند که اقدام ایشان به تحت
ثری بود و سرهای ایشان از اعلا علیین برگذشته و ایشان در آن میان
گم شده   وگفت هر که خود مرده گرداند بکثرت شهوات او را در کفن لعنت
بپیچید و در زمین ندامت دفن کنند   و هر که نفس خود را بمیرانید به باز ایستادن
شهوات در کفن رحمتش بپیچید و در زمین سلامت دفن کنند   وگفت هر که از این
حدیث بطلبی در شغل یافت اما طالبان یابند   وگفت جهد مرد در نعره زدن و بانگ کندی
عوض باشد و چون خاموش گردد دریافته بود مردر   گفت چنان نماند که با شیر با خیال ماشی که ماهی

وگفت هر که ثواب خدای عز و جل بفردا افکند خود امروز عبادت نکرده است که ثواب
هر نفسی از مجاهدات در حال حاضر است   وگفت علم غدر است و معرفت مکر است و
مشاهده حجاب پس کی خواهی یافت هر چیز که میطلبی   وگفت قبض دلها در بسط نفوس است
و بسط دلها در قبض نفوس است   وگفت نفس صفتی است که هرگز نرود جز بباطل
وگفت حیاة در علم است و راحت در معرفت و ذوق در ذکر   وگفت شوق
دار الملک عاشقان است در آن دار الملک تختی از سیاست فراق نهاده‌اند
و تیغی از هول هجران کشیده و یک شاخ نرگس وصال بدست هجران داده‌اند و در
هر نفسی هزار سر بدان بردارند   وگفت معرفت آنستکه شناسی حرکات و سکنات
خلق با خدای است   وگفت ذکر کثیر نه بعدد است لیکن بحضور بی غفلت است
و محبت آنست که دنیا و آخرت سوی دوست نیاری   وگفت اختلاف علما رحمت است ا
مگر در تجرید و توحید   وگفت گرسنگی ابریست که جز باران رحمت نبارد و دورترین
خلایق از حق آنست که اشارت بیش کند و نزدیکترین خلایق بحق آنست که
بار خلق بیش کشد و خوی خوش دارد   وگفت قوت مومن نفس یاد کردن حق است و
هر که حق سو بحق شناسد زنده گردد و هر که حق سو بخود شناسد فانی گردد   وگفت
دل عارف چون چراغی بود در قندیلی از آبگینه پاک که شعاع او جمله ملکوت سو روشن
دارد او را از تاریکی چه باک   وگفت هلاک خلق در دو چیز است یکی خلق سو حرمت
نا داشتن و یکی حق سو منت نا داشتن   گفتند فریضه و سنت چیست فرمود فریضه
صحبت مولی است و سنت ترک دنیا   و فرمود مردی بسفر میرفت شیخ سو گفت
مرا وصیتی کن گفت سه خصلت ترا وصیت میکنم چون با بدخو صحبت داری خوی بد او سو

درخور ملک خود آر تا عیشت مهنّا و مهیّا بود و چنین کس با تو انعام کند اول جزای وی شکر کن
بعد از آن اگر از حق دل او بر تو مهربان کرد و چنین بلائی روی بتو نهد زود به
عجز معترف شو و فریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد و حق پاک کند او پرسیدند از زهد فرمود
زهد سه قسم است زیرا که من سه روز زهد بهم روز اوّل از دنیا و روز دوّم از آخرت
و روز سیّم از آنچه غیر خداست هاتفی آواز داد که ای بایزید تو طاقت ما نداری گفتم
مراد من اینست بگوش من گفتند یافتی یافتی و گفت کمال رضا و آرزو من تا که نیست
که اگر مرا جاوید بعلیین برد و گر به اسفل جاوید فرو برد من عوض تر باشم از آن بنده
پرسیدند که بنده بر رضا کمال کی رسد گفت چنین عیب خود بوی نشان و همت از خلق بردارد
و آنگاه حق او بر قدر همت و بقدر دوری او از نفس خویش نزدیک گرداند
گفتند یارا بر زهد و عبادت میفرمائی و تو زیادت زهد و عبادت نمیکنی شیخ نعره بزد و فرمود
زهد و عبادت از من شکافته اند پرسیدند که راه بحق چگونه است گفت تو از راه برخیز
بحق رسیدی گفتند بچه چیز بحق توان رسید فرمود بکوری و کری و گنگی گفتند بسیار سخنها
شنیدیم و هیچ سخن عظیم تر از سخن تو نیست فرمود ایشان در بحر صفات و معامله گفتند
من از بحر صفاء و محبّت میگویم ایشان آمیخته میگویند و من خالص میگویم آمیخته بود
پاک نکنند یکی وصیّت خواست از آنجناب فرمود در آسمان نگر نگاه کرد گفت
میدانی که آنرا که آفریده است گفت دانم فرمود آنکس که آسمان آفریده است هر جا که
باشی بر تو مطّلع است از و برحذر باش گفتند با که صحبت داریم فرمود با آنکه چنین بیمار
شوی بعبادت تو آید و چنین گناه کنی توبه تو قبول کند و هر چه حق از تو داند از تو نپوشد
یکی گفت شب چون نماز نمیکنی فرمود مرا فراغت نماز نیست من گرد ملکوت میگردم و هر کجا

افتاده

و هر کجا افتاده است دست او میگیرم بعض کار در انزوا میکنم عرض کردند
بزرگترین نشان عارف چیست فرمود آنکه با تو طعام میخورد و از تو میگریزد و از تو
میخرد و بتو میفروشد و دلش بر حظایر قدس نشسته باشد باز نهاده باشد و فرمود
عارف آنست که در خواب جز خدای عزّ و جلّ نه بیند و با کس دیگر هرگز موافقت نکند
و سر خود جز با وی نگشاید پرسیدند از امر بمعروف و نهی منکر گفت در ولایتی باشید
که آنجا امر بمعروف و نهی از منکر نباشد گفتند مرد کی داند که او بحقیقت معرفت
رسیده است گفت آنگاه که فانی گردد در تحت اطلاع حق و باقی شود بر
بساط حق بی نفس و بی خلق پس او فانی بود باقی و باقی بود فانی مرده زنده بود
زنده مرده و محجوب بود مکشوف و مکشوف بود محجوب و گفتند سهل ابن عبد الله رحمة الله علیه
در معرفت سخن میگوید گفت سهل بر کنار دریا رفته است و در گرداب افتاده
گفتند ای شیخ آنکه در بحر غرق شود حال او چنین بود گفت از آنجا که دیدار خلق است
نابروای هر دو کون بود و بساط گفتگو در نوردد و من عرف الله کلّ لسانه و گفت
آن گنج اکه در کنج دل خویش یابی بگنج فرو شود آنرا رسوای آخرت خوانند
در آن کنج گوهری یابی که آنرا محبّت گویند هر که آن گوهر یافت او درویش است
گفتند مرد کی بدان گوهر رسد گفت ای مسکین هرگز رسی گفتند بچه یافتی آنچه یافتی گفت
اسباب دنیا را جمع کردم و به زنجیر قناعت در بستم و در منجنیق صدق نهادم و بدریای
ناامیدی انداختم گفتند عمر تو چند است گفت چهار سال گفتند چگونه فرمود هفتاد سال
بود تا در محبّت دنیا بودم امّا چهار سال است تا او را می بینم چنانکه میپرسی در روزگار حجاب
از عمر نیست احمد خضرویه علیه الرحمه شیخ او گفت بنهایت نمیرسم شیخ گفت

نهایت توبه عزتی دل بود و عزت صفت حق است مخلوق چون بدست تواند آورد
پرسیدند از نماز گفت پیوستن است و پیوستن نباشد بعد از گسستن
خدمت آنجناب عرض کردند که شما چگونه است فرمود غائب شدن از خود و دیدن باو
گفتند چرا مدح گرسنگی میگوئی گفت اگر فرعون گرسنه بودی انا ربکم الاعلی نگفتی
هرگز متکبر بوی معرفت نشنود گفتند متکبر کیست گفت آنکه در همه مملکت هزار عالم کسی
بیند خبیث تر از نفس خویش گفتند بر سر آب میروی گفت چوب پاره بر سر آب میرود
گفتند بر هوا میپری گفت مرغ در هوا میپرد گفتند در شبی بکعبه میروی گفت جادوئی
در شبی از هند بدماوند میرود پس گفتند کار مردان چیست گفت آنکه هیچ در کس نه بندد
بجز خدای عز و جل گفتند در مجاهدات چون بودی گفت شانزده سال در محراب
بودم و خلق چون زنی حائض میدیدم گفت دنیا را سه طلاق گفتم و یگانه بو
یگانه شدم و پیش حضرت بایستادم و گفتم بارخدایا جز از تو کس ندارم و چون تو دارم
همه دارم چون صدق من بدانست نخست فضلی کرد آن بود که خاشاک نفس را از پیش من
برداشت وگفت حقتعالی امر و نهی فرمود آنها بودند که فرمان او نگاه داشتند
خلعتها دیدند و بخلعت مشغول گشتند و من نخواستم از وی جز وی وگفت
چندان یاد او کردم که جمله خلقان یادش کردند تا بجائیکه یاد کردم یاد کرد او شد
پس شناختن او تاختن آورد مرا زنده کرد وگفت پنداشتم که من او را دوست دارم
چون نگاه کردم دوستی او مرا سابق بود وگفت هر کس در دریای عمل غرقه گشتند و من
در دریای بر او غرقه گشتم یعنی دیگران ریاضت خود دیدند من عنایت حق دیدم
وگفت مردمان علم از مردگان گرفتند و ما علم از زنده گرفتیم که هرگز نمیرد

وگفت

وگفت نفس را بخدا خواندم اجابت نکرد ترک او کردم و تنها رفتم بحضرت او وگفت
دلم را بآسمان بردند گرد همه ملکوت برگشتم و باز آمدم گفتند چه آوردی گفتم محبت
و رضا که پادشاه این هر دو بود وگفت چون حق را بعلم خویش دانستم گفتم اگر همه
بکفایت او ترا بسنده است بکفایت هیچ کس ترا بسنده نبود با جوارح گو که تنهی
آوردم هرگاه کاهلی کردمی بدیگر اندام مشغول شدمی تا بایزید برنجد وگفت خواستم
که سخت ترین عقوبتی بر تن خود برانم چلیست هیچ بتر از غفلت ندیدم و آتش
دوزخ با مرد آن نکند که یک ذره غفلت وگفت اگر در همه عمر از بایزید این کلمه
درست آید باز هیچ باک ندارم گفت کار زنان از کار ما بهتر است که ایشان
در ماهی غسلی کنند از ناپاکی و ما در همه عمر خود غسل نکردیم از ناپاکی وگفت اگر
فردا در عرصات گویند چرا نکردی دوست تر از آن دارم که گویند چرا کردی
یعنی هرچه کنم در وی بینی بود منی شرک است و شرک بترین گناه است مگر طاعتیکه
برمن رود که من در میان نباشم وگفت خدایتعالی بر اسرار خلائق مطلع است
بهر سو نگرد خالی از محبت خود نه بیند مگر سر بایزید که از خود پر بیند وگفت
ای بسا کس که بما نزدیک است از ما دور است و بسا کس که از ما دور است و بما نزدیکست
وگفت حق عز و علا را بخواب دیدم مرا گفت یا بایزید چه میخواهی گفتم آن میخواهم که تو میخواهی
فرمود من که ترا ام چنانکه تو مرائی وحق تعالی را بخواب دیدم پرسیدم که راه بتو چون است
گفت ترک خود کن بمن رسیدی وگفت خلق پندارند که من چون ایشان یکی ام اگر
صفت من در عالم غیب بینند هلاک شوند وگفت مثل من چون مثل دریاست
که آنرا نه عمق پدید است و نه اول و نه آخر پیداست یکی از آنحضرت سئوال کرد

که عرش چیست گفت منم گفت کرسی چیست گفت منم گفت لوح چیست گفت منم
قلم چیست گفت منم   گفتند خدای عز و جل را بندگانند بدل ابراهیم و موسی و عیسی
و محمد علیهم الصلوة والسلام گفت آنهمه منم گفتند میگویند که خدای را عز و جل بندگانند
بدل جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل علیه السلام گفت آنهمه منم مردمان خاموش شدند
بایزید گفت بلی هر که در حق محو شود بحقیقت همه هر چه هست حق است اگر آنکس محو
حق همه خلق را بیند عجب نبود

جناب عبدالله مبارک رحمة الله علیه   فرمود یکبار در بادیه میرفتم بر شتری نشسته بدرویشی
رسیدم گفتم ای درویش ما توانگرانیم ما را خوانده اند شما کجا میروید که طفیل اید درویش
گفت چون میزبان کریم بود طفیل را بهتر دارد اگر شما را بخانه خود خوانده اند ما را بخود
خوانده عبدالله گفت از ما توانگران وام خواست درویش گفت اگر از شما وام خواست
هم بجهت ما خواست عبدالله شرم زده شد گفت راست میگوئی   در خبر است که عبدالله
یکسال حج کردی و یکسال غزو و یکسال تجارت و منفعت آنرا بر اصحاب تفرقه
کردی و درویشان را خرما دادی و استخوان خرما شمردی و هر که بیشتر خوردی بهر استخوانی
درمی دادی   در خبر است که وقتی با بدخوئی همراه شد چون از او جدا شد بگریست
گفتند چرا میگرئی گفت آن بیچاره برفت و آن خوی بد همچنان با وی   در خبر است که
در تقوی بحدی بود که یکبار بمنزلی فرود آمد و اسبی گرانمایه داشت و بنماز مشغول گشت
اسب در زرع کسی رفت چون حال بدید اسب را همان جا بگذاشت و پیاده برفت و وقتی از مرو
بشام رفت و بجهت قلمی که از کسی خواسته بود و باز نداده بود برگشت و باز رسانید
در خبر است که عبدالله مبارک یکسال از حج فارغ شد و در حرم ساعتی در خواب شد

و بخواب دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند یکی از دیگری پرسید که امسال
چند خلق بحج آمده اند جواب داد که ششصد هزار کس گفت حج چند کس قبول شد گفت
از ایشان هیچکس قبول نکردند   عبدالله مبارک گفت چون این بشنیدم اضطرابی در من
پیدا آمد گفتم این همه خلایق از اطراف و اکناف جهان با چندین رنج و تعب
من کل فج عمیق   از راههای دور آمده اند و بیابانها قطع کرده همه ضایع گردد
آن فرشته گفت که در دمشق کفشگری است نام او علی ابن موفق است و او بحج
نیامده است اما حج او قبول است و این همه خلق را بدو بخشیدند چون این بشنیدم
از خواب در آمدم گفتم بدمشق باید رفت و آن شخص را زیارت باید کرد چون بدمشق
رفتم و خانه او طلبیدم و آواز دادم شخصی آمد گفتم نام تو چیست گفت علی ابن الموفق
گفتم مرا با تو سخنی است گفت بگوی گفتم تو چه کار کنی گفت پاره دوزی پس این واقعه
با او گفتم گفت نام تو چیست گفتم عبدالله ابن المبارک نعره بزد و بیهوش شد
چون بهوش آمد گفتم مرا از کار خود خبر ده گفت سی سال بود که مرا آرزوی حج بود
از پاره دوزی سیصد درهم جمع کردم و امسال عزم حج کردم تا روزی پوشیده که
در خانه است حامله بود از خانه همسایه بوی طعام آمد مرا گفت برو پاره طعام از ایشان
بگیر برفتم گفت هفت شبانه روز است که اطفال من هیچ نخورده اند امروز
خری مرده دیدم پاره از و جدا کردم و طعام ساختم بر شما حلال نبود چون این بشنیدم
آتشی بر جان من افتاد سیصد درهم برداشتم و بدو دادم گفتم نفقه اطفال کن که
حج من اینست   در خبر است که از عبدالله پرسیدند که کدام خصلت در آدمی
نافع تر   گفت عقل وافر گفتند اگر نباشد گفت ادب گفتند اگر نباشد گفت

بعدی

گفت برادری مشفق گفتند اگر نبود گفت خاموشی گفتند اگر نبود گفت مرگ عاجل
وگفت هر که ادب آسان گیرد خلل در سنتهاء او پدید آید و او را از فرض
محروم گردانند و هر که فرض آسان گیرد از معرفتش محروم گردانند و هر که از
معرفت محروم ماند دانکه حالش چون بود گفتند چنین درویشان دنیا این باشند
درویشان حق چگونه باشند گفت هر که راستان حق ساکن نشود نفس دایما
طالب بود که هر که بایستاد مقام خود پدید کرد وگفت ما باندک ادب محتاج تریم
از بسیاری علم وگفت ادب وقتی مطلبید که مردان ادب رفتند وگفت
مردان سخن بسیار گفتند در باب ادب و نزدیک من ادب شناختن نفس است
وگفت سخاوت کردن در آنچه در دست مردمانست فاضلتر از بذل کردن
آنچه در دست تست رحمة الله علیه

سفیان ثوری رحمة الله علیه در خبر است که وقتی پا در گشت ثوری نهاد آواز آمد
که یا ثور نگر که چه عنایت بود در حق کسیکه گامی بر خلاف بر نهاده داشت چنین ظاهر
بدین قدر بگیرند سخن از باطن او که تواند گفت بیست سال بر دوام شب نخفت
وگفت هرگز حدیث پیغمبر علیه الصلواة والسلام نشنیدم که آنرا کار نبستم وگفتی
ای اصحاب حدیث زکواة حدیث بدهید گفتند زکواة حدیث چیست گفت آنکه
از دویست حدیث پنج کار کنید نقل است که بمکه میرفت رفیقی با او بود سفیان
میگریست در سفر رفیق گفت از بیم گناه میگریی سفیان دست دراز کرد برگ
کاهی برداشت وگفت اگرچه گناه من بسیار است اما در جنب ظلال مرحمت او
اندازه برگ کاهی نبود از آن میترسم که ایمان آورده ام آیا قبول شده است یا نه

وگفت

وگفت گریه ده جزو است و نه جزو آن ریا است و اگر در سالی یکقطره از دل بیاید که خدا را بود
بسیار بود وگفت اگر خلق بسیار در جائی نشسته باشند و کسی منادی کند که هر که میداند
که امروز تا شب خواهد زیست برخیزد یکی برنخیزد و عجب آنکه همه خلق گویند که با
چنان کار که همه را در پیش است هر که مرگ را ساخته آید برخیزد یکتن برنه
تواند خاست وگفت پرهیز کردن در علم سخت تر از عمل و بسی بود که مرد عمل
نیک میکند تا وقتیکه آنرا در دیوان علانیه نویسند پس بعد از آن بدان چندان
فخر کند و چندان از آن باز گوید که آنرا در دیوان ریا نویسند وگفت چون
درویش گرد توانگر گردد بدانکه مرائی است و چون گرد سلطان گردد بدانکه دزد است
وگفت زاهد آنستکه در دنیا زهد خود بفعل بیاورد و بی زاهد آنستکه زهد او بزبان بود
وگفت زهد در دنیا نه پلاس پوشیدن است و نه نان جو خوردن است بلکه دل در
دنیا نابستن است و امل کوتاه کردن وگفت اگر نزدیک حق شوی با بسیاری گناه
گناهیکه میان تو و خدای بود آسان تر از آنکه میان تو و بندگان او وگفت
این روزگاری است که خاموشی شاید زمان السکوت و لزوم البیوت و یکی گفت
اگر گوشه نشینم از کسب کردن چگوئی گفت از خدای بترس که هیچ ترسکار ندیدم
که بکسب محتاج شد وگفت آدمیرا بهتر از سوراخی نیست در آنجا گریزد و خود
ناپدید کند که بنوعی کراهیت داشته که جامه انگشت نمای پوشند یا در کهنگی
یا در نوی بلکه چنان میانه که حدیث آن نکنند نهی عن الشهرتین وگفت هیچ
اهل روزگار را سودمندتر از خواب وگفت بهترین سلطان آنستکه با اهل علم
نشیند و از ایشان علم آموزد و بدترین علما آنکه با سلاطین نشیند وگفتی

و گفت سخت عبادتی خلوتست آنگاه طلب علم آنگاه بر علم عمل کردن و بعد نشر آن
کردن رحمة الله علیه

جناب شقیق بلخی رحمة الله علیه   گفت یکهزار و هفتصد پیر و استاد را شاگردی کردم
و چندان اشتروار کتاب حاصل کردم و دانستم که رضای خدای تعالی در چهار
چیز است یکی امن در روزی دوم اخلاص در کار سوم عداوت شیطان چهارم
ساختن مرگ   و سبب توبه او اول آن بود که بترکستان شد به تجارت و بنظاره
بتخانه رفت بت پرستی بود که بت میپرستید و زاری میکرد شقیق گفت آفریدگار تست
ترا زنده و عالم و قادر او تو بپرست و شرم دار و بت میپرست که از او هیچ نیاید
گفت اگر چنین است که تو میگوئی قادر نیست که ترا در شهر تو روزی دهد که ترا اینجا باید آمد
شقیق از این بیدار شد و روی به بلخ نهاد گبری با او همراه شد با شقیق گفت
در چه کاری گفت در بازرگانی گفت اگر از پس روزی میروی که ترا تقدیر نکرده اند
اینت عمر ضایع کرد گویند و اگر از پس روزی میروی که ترا تقدیر کرده اند مرو که
خود بتو رسد شقیق چون این بشنید نیک بیدار شد و دنیا بر دلش سرد گشت
پس به بلخ آمد جماعتی دوستان بر وی جمع شدند که او بغایت جوانمرد بود و اکثر
اوقات با امیران بود   در خبر است که در بلخ قحطی عظیم بود چنانکه مردم یکدیگر را میخوردند
غلامی را در بازار دید شادان و خندان گفت ای غلام چه جای خرمی و شادیست
نه بینی که خلق از گرسنگی چگونه اند غلام گفت مرا چه باک که من بنده کسی‌ام که وی را
دهیست خاصه و چندین غله دارد و مرا گرسنه و ضایع نگذارد شقیق را کار از دست برفت
و گفت آنگاه آن غلام بخواجه که چنین انباری دارد شادست تو مالک الملوک و روزی پذیرفته

ما چرا اندوه خوریم در حال از شغل دنیا رجوع نمود و توبه نصوح کرد و روی بدرگاه
حق نهاد و در توکل بحد کمال رسید و پیوسته گفتی من شاگرد آن غلامم
در خبر است که شقیق در سمرقند سخن میگفت روی بقوم آورد و گفت ای قوم
اگر مرده اید بگورستان و اگر کودکید بدبیرستان و اگر دیوانه اید بیمارستان
و اگر کافرید بکافرستان و اگر بنده اید داد مسلمانی از خود بباید ستدن ای
مخلوق پرستان   یکی شقیق را گفت مردمان ترا ملامت میکنند بیا تا من ترا
خرج کنم گفت اگر ترا پنج عیب نبودی چنین کردمی یکی آنکه خزانه تو کم شود دوم
آنکه امکان آن باشد که دزد ببرد سوم آنکه نگاه بود پشیمان کردی چهارم
آنکه اگر عیبی در من ببینی خزانه از من باز گیری پنجم آنکه روا بود که ترا اجل در رسد
و من بی برگ مانم   اما مولی خداوندی هست که از این همه عیبها که گفتم منزه است و پاک
در خبر است که یکی پیش او آمد و گفت میخواهم بحج روم شقیق گفت توشه تو چیست
گفت چهار چیز   یکی آنکه هیچکس را بروزی خود نزدیکتر از خویش نمی‌بینم دیگر
از روزی خود دورتر از غیر خود نمی‌بینم و قضای خدای می‌بینم که با من می‌آید هر جای
باشم و چنانم که هر جای که باشم میدانم که خدای عز و جل داناتر است بحال من
شقیق گفت احسنت نیکو زادیست که داری مبارک باد ترا   در خبر است که
چون شقیق قصد کعبه کرد به بغداد رسید هارون الرشید او را بخواند
چون شقیق نزد هارون آمد هارون گفت شقیق زاهد توئی گفت شقیق منم
اما زاهد نیستم هارون گفت مرا پندی ده گفت هوشدار که حقتعالی ترا
بجای صدیق نشانده از تو صدق طلب کند و بجای فاروق نشانده است

از تو فرق خواهد میان حق و باطل و بجای ذوالنورین نشانده است از تو حیا و کرم
خواهد چنانکه از وی و بجای مرتضی علیه السلام نشانده و از تو علم و عدل خواهد
گفت زیادت کن گفت خدایتعالی را سرایی است سرایی که آنرا دوزخ گویند
ترا دربان آن کرده و سه چیز ترا داده مال و شمشیر و تازیانه و گفته است
که خلق را بدین سه چیز از دوزخ باز دار هر حاجتمند که پیش تو آید مال از و
دریغ مدار و هر که فرمان حقتعالی خلاف کند بدین تازیانه او را ادب کن
و هر که کسی را بکشد بدین شمشیر قصاص کن بدستوری خویشان وی و اگر اینها نکنی
پیشرو دوزخ تو باشی هارون گفت زیادت کن گفت تو چشمه اگر چشمه
تاریک بود بروشنی جوی هیچ امید نبود گفت زیادت کن گفت اگر در بیابان
تشنه شوی چنانکه بهلاکت نزدیک باشی آن ساعت شربتی آب یابی بچند خری
گفت بهر چند که خواهد گفت اگر نفروشد الا به نیمه ملک گفتی بدهم گفت اگر آن
آب بخوری و بول تو بند شود و از تو بیرون نیاید چنانکه بیم هلاک بود یکی گوید
من ترا علاج کنم اما نیمه ملک تو بستانم چکنی گفت بدهم گفت پس چه نازی بملکی که
قیمتش شربتی آب باشد که بخوری و از تو بیرون نیاید هارون بگریست و او را
باعزاز تمام بازگردانید پس شقیق بمکه شد و با ابراهیم ادهم ملاقات افتاد
بوی گفت چه میکنی در کار معاش گفت اگر چیزی رسد شکر کنم و اگر نرسد صبر
گفت سگان بلخ همین کنند گفت شما چه کنید گفت اگر ما را چیزی رسد
ایثار کنیم و اگر نرسد شکر کنیم برخواست سر او ببوسید و گفت استاد توئی
سخن او بیشتر در توکل بود در اثنای سخن گفت در بادیه فرو شدم چهار درم
سیم

سیم داشتم در جیب و همچنان دارم جوانی برخواست و گفت آنگاه که آن چهار درم
در جیب نهادی خدای حاضر نبودی و آن ساعت اعتماد بر خدای نمانده بود شقیق متغیر
و بران اقرار کرد و گفت سخن راست میگوئی و از منبر فرود آمد در خبر است که
پیری پیش وی آمد و گفت گناه بسیار کرده ام میخواهم که توبه کنم گفت دیر آمدی
پیر گفت زود آمدم هر که پیش از مرگ آمد زود آمده باشد شقیق گفت نیک آمدی
و نیک گفتی و گفت بخواب دیدم که گفتند که هر که بخدای اعتماد کند بروزی خویش
خوی نیک او زیادت شود و بخل او سخی گردد و در طاعتش وسواس نبود و گفت
هر که در مصیبت جزع کند همچنانست که نیزه بر گرفته است و با خدای جنگ میکند
و گفت اصل طاعت خوف است و رجا و محبت و گفت علامت خوف ترک
محارم است و علامت رجا طاعت دائم و علامت محبت شوق و انابت
و گفت هر که با او سه چیز نبود از دوزخ نجات نیابد امن و خوف و اضطرار
و گفت نشان خائف آنست که او را خوفی است در آنچه گذشته است از حیات
تا چون گذشته و خوفی است که نمیداند که تا بعد از این که چه فرمان خواهد آمد
و گفت عبادت ده جزو است نه جزو گریختن از خلق و یک جزو خاموشی
و گفت هلاک مردم در سه چیز است گناه میکنند بامید توبه و توبه نکنند بامید
زندگانی و توبه ناکرده بمیرند بامید رحمت پس چنین کس هرگز توبه نکند و گفت
حقتعالی اهل طاعت را در حال مرگ زنده گردانند و اهل معصیت را در حال
زندگانی مرده گردانند و گفت سه چیز بهترین فقر است فراغت دل و سبکی
حساب و راحت نفس و سه چیز لازم توانگری است رنج تن و شغل دل
و سختی حساب و گفت مرگ را ساخته باید بود که چون بیاید باز نگردد

وگفت هرکرا چیزی دهی آنچه دوستتر داری ده از آنکه او را چیزی دهی پس تو دوست
آخرتی و اگر نه دوست دنیائی وگفت من هیچ چیز دوستتر از مهمان ندارم از بهر آنکه
روزی و مؤنت و مزد او بر خدا است و من درمیان او را هیچ کس نیم وگفت
هرکه از میان نعمت به تنگ دستی افتد و تنگ دستی نزد او بزرگتر از نعمت بسیار بود
او در دو غم بسیار بزرگ افتاده است یکی در غم دنیا و یکی در آخرت گفتند
بچه شناسند که واثق است بخدای تعالی و اعتماد او بخدای است عزّ وجل گفت
بدانکه چون او را چیزی از دنیا فوت شود آنرا غنیمت شمرد وگفت اگر خواهی که
مرد را بشناسی در نگر به وعدهٔ خدا ایمن است یا بوعدهٔ مردمان وگفت
تقوی را بسه چیز توان دانست بفرستادن و منع کردن و سخن گفتن وگفت فرستادن
دین بود یعنی آنچه فرستاده دین است و منع کردن دنیا بود یعنی مالیکه تو داری نستانی
که دنیا بود و سخن گفتن در دین و دنیا بود معنی آنست که آنچه فرستاده دین است یعنی اوامر
بجا آوردن و منع کردن دنیا است یعنی از نواهی حذر نمودن و سخن گفتن بهر دو محیط است
که بسخن معلوم توان کرد که مرد در دین است یا در دنیا وگفت بمعتصم گفتو عالم ابرهیم
از پنج چیز که خوشتر کیست و توانگر کیست و زیرک کیست و درویش کیست و بخیل کیست
هر پنج معتصم یک جواب دادند گفتند خوشتر آنستکه دنیا او را دوست ندارد و
زیرک آنستکه دنیا او را فریب ندهد و توانگر آنست که بقسمت خدای راضی بود و درویش
آنستکه در دلش طلب زیادتی نباشد و بخیل آنست که حق های خدای باز دارد
در خبر است که حاتم اصم گفت از وی وصیت خواستم بچیزی که نافع بود گفت اگر وصیت
عام خواهی زبان خود نگاه دار و هرگز سخن مگوی تا جواب آن گفتار در ترازوی خود نبینی

واگر

واگر وصیت خاص خواهی مگر با سخن نگوئی مگر خود را چنین بینی که اگر نگوئی بسوزی رحمة الله علیه
داود طائی ابو ربیع واسطی گوید داود را گفتم مرا وصیتی کن گفت از دنیا دم درکش
و از آخرت روزه گیر و مرگ را عید ساز و از مردمان بگریز چنانکه از شیر گریزند
دیگری از وی وصیتی خواست گفت زبان نگاهدار گفت زیادت کن گفت تنها باش
از خلق و اگر توانی دل از ایشان بردار گفت زیادت کن گفت از این جهان بآن
که بسنده کن بسلامت دین چنانکه اهل جهان بسنده کرده اند بسلامت دنیا
دیگری وصیتی خواست گفت جهدی مکن در دنیا بقدر آنکه ترا در دنیا مقام خواهد بود
و در دنیا بکار آید و از بهر آخرت چندان بکوش که ترا در آخرت مقام خواهد بود دیگری
از وی وصیتی خواست گفت مردگان منتظر تو اند وگفت آدمی توبه و طاعت بازپس
می افکند بدوستداران میاموز که شکار کنند تا منفعت آن بدیگران رسد و هر بر آنکس
اگر سلامت خواهی سلامی بر دنیا کن بوداع و اگر کرامت خواهی تکبیری بر آخرت کن ای
تبرک یعنی از همه بگذر تا بحق رسی رحمة الله علیه
حارث محاسبی علیه الرحمه گفت اهل محاسبه را چند خصلت است از این جهت او را
محاسبی گفتندی اهل محاسبه را چند خصلت است که بیازموده اند در سخن که چون بر آن
قیام نموده اند بتوفیق خدای تعالی بمنازل شریف پیوسته اند و همه چیز بقوّت حزم
درست دهد و بقهر کردن هوا و نفس و هر کرا عزم قوی باشد مخالفت هوای نفس
بروی آسان بود پس عزم قوی دل بر این خصلتها مواظبت نماید که مجرّب است
اوّل خصلت آنست که بخدای تعالی سوگند یاد نکند نه براست نه بدروغ نه بسهو و نه
بعمد دوّم آنکه از دروغ پرهیز کند سیّم وعده خلاف نکند چون وفا توانی کرد

و تا توانی کسی را وعده مده که بصواب نزدیک تر آنست چهارم آنکه هیچکس را لعنت نکنی
اگرچه ظلم کرده باشد پنجم دعا بر نکنی نه بگفتار و نه بکردار و بمکافات مجوئی و بگذاری خدای عز و جل
تحمل کنی ششم بر هیچ کس گواهی ندهی نه بکفر و نه بشرک و نه بنفاق هفتم آنکه قصد هیچ معصیت
نکنی نه بظاهر نه بباطن و جوارح خود را از همه معصیت باز داری هشتم آنکه رنج خود بر کسی
ننهی و بار خود اندک یا بسیار از همه کس برداری و آنچه بدان محتاج باشی و آنچه از آن مستغنی باشی
نهم آنکه طمع بکلی از خلایق منقطع گردانی و از همه نومید شوی دهم آنکه بلندی درجه بجوئی
و هیچکس را نبینی از فرزندان آدم که او را از خود بهتر دانی و گفت مراقبت علم
دانست در قرب خدای تعالی و گفت رضا آسوده گرفتن در تحت مجاری احکام و گفت
صبر نشانه تیر بلا شدن است و گفت تفکر اسباب حق تعالی را واقع دیدن است
و تسلیم ثابت بودن است در وقت نزول بلا بی تغیری در ظاهر و باطن و گفت حیا بازا
بودن است از جمله چیزها که خدای تعالی بدان اعراض بود و گفت محبت میل بود
بهمه چیزی پس آنرا ایثار کردن است بر خویشتن بتن و جان و مال و موافقت در نهان
و آشکار او پس بدانستن که از تو همه تقصیر است و گفت خوف آنست که البته یک
حرکت نتواند کرد که نه گمان او چنان بود که بدین یک حرکت گرفتار خواهم بود
و گفت علامت انس بحق وحشت است از خلق و گفت تحقیق از هر چه خلق در آنست
و منفرد به بکلادت ذکر خدای تعالی بر قدر آنکه انس حق در دل جای میگیرد انس از آن
انس بمخلوقات بر دل برود و گفت صادق آنست که او را باک نبود اگر نزدیک خلق
او را هیچ مقدار نبود و صلاح خویش در آن داند و دوست ندارد که ذره اعمال او
بینند و در همه کارها از سستی عزم حذر کنند که دشمن در این وقت بر تو ظفر یابد و هر گاه

که فتور عزم دیدی از خود هیچ آنرا علم مگیر و بخدای عز و جل پناه جوی و گفت
خدای را باش والا هیچ مباش و این نیکو سخنی است و گفت سزاوار است
کسی را که نفس خود را بریاضت مهذب کرده است که او را راه نماید
و گفت هر که خواهد که لذت بهشت یابد گو در صحبت درویشان فارغ
صالح باش و گفت هر که طن خود درست کند بمراقبت و اخلاص خدای تعالی
او را آلوده کند بمجاهده و اتباع سنت و گفت آنکه بحرکات همی در
محل غیب عالم بود بهتر از آنکه بحرکات جوارح عالم بود و گفت پیوسته
عارفان فرو میروند در خندق رضا و غواصی میکنند در بحر صفا و بیرون
میارند جواهر وفا لاجرم بخدا میرسند در سر و خفا و گفت چیزی که آنرا
بیابند از آن بهره گیرند که ما نیافتیم دوستی نیکو که با صیانت و با وفا و شفقت باشد
در خبر است که تصنیف میکرد درویشی از او پرسید که معرفت حق حق است
بر بنده یا حق بنده بر حق او بدین سخن ترک تصنیف کرد یعنی اگر گوئی معرفت
بنده بخود حاصل میکند پس بنده را حقی بود بر حق و این روا نبود و اگر معرفت
حق حق بود بر بنده روا نبود که حق حق را هیچ بنده باید گذارد آنجا متحیر شد
و تصنیف ترک کرد دیگر معنی آنست که چون معرفت حق حق است تا از جهت کرم
این حق را بگذارد کتاب تصنیف کردن در معرفت بچه کار آید حق خود را
خواهد گذارد دیگر معنی آنست که معرفت حق حق است بر بنده بدان معنی
که چون حق بنده را معرفت داد بنده را واجب است که حق آن گذارد و نتواند چون
هر حق که بنده بعبادت خواهد گذارد هم حق حق خواهد بود و توفیق او خواهد بود

پس نیز بود حقی که با حق جمع کند للو پس کتاب تصنیف کرد رحمة الله علیه
ابو سلیمان دارانی گفت اصل همهٔ چیزها در دنیا و آخرت خوف است
از حقتعالی هرگاه رجا بر خوف غالب شود همه فرا یابد و هرگاه خوف در دل
مکند بود هرگز دل را خشوع حاصل نگردد و گفت هرگز از دلی خوف جدا نشود
الا آنکه دل خراب گردد یک روز احمد حواری را گفت چندین مرد مانند اینها که بر جا
عمل میکنند اگر توانی تو بر خوف عمل کن لقمان حکیم پسر را گفت بترس
از خدای ترسیدنی که نومید نشوی از رحمت او و امید دار بخدا امید داشتنی
که در او ایمن نباشی از مکر او و گفت چون دل خود را در شوق اندازی بعد از آن
در خوف انداز تا آن شوق خوف از راه برگیرد یعنی تو این ساعت بخوف
محتاج تری از آنکه بشوق و گفت فاضل ترین کارها خلاف نفس است و هر
چیزی را علامتی است علامت خذلان دست برداشتن از گریه است و هر چیزی
زنگاری است و زنگار دل سیر خوردن است و گفت احتلام عقوبت است
از آنجهت که علامت سیری است و گفت هر که سیر خورد شش چیز بر او در آید
در عبادت حلاوت نیابد و حفظ وی در یاد داشت حکمت کم شود و از شفقت
بر خلق محروم ماند که پندارد همه جهان سیر اند و عبادت بر وی گران شود و شهوات
در وی زیادت گردد و همه مومنان گرد مساجد گردند و او گرد مزابل بود
و گفت گرسنگی نزد خدای عزّ و جل از خزانه است ندهد الا بکسیکه او دوست دارد
و گفت چون آدمی سیر شود همه اعضای او بشهوات گرسنه شود و چون گرسنه شود
جمله اعضاء او از شهوات سیر شود یعنی تا شکم سیر نشود هیچ شهوت آرزو نکند

و گفت گرسنگی کلید آخرت است و سیری کلید دنیا و گفت هرگاه که ترا حاجتی باشد
از حوائج دنیا و آخرت هیچ مخور تا آن وقت که آن حاجت روا شود از بهر آنکه
سیر خوردن عقل را متغیر کند و بر تو بار که بگرسنگی نفس را ذلیل کنی و دل را رقیق
و علم سماوی بر تو ریزد و گفت اگر یک لقمه شب از حلال کمتر خورم دوستر دارم
از آنکه تا روز نماز کنم زیرا که شب آن وقت آید که آفتاب فرو شود و شب مومن
آنگاه بود که معده از طعام پر بود و گفت صبر نکند از شهوت دنیا مگر نفسی که
در دل او نوری بود که با خرتش مشغول میدارد و گفت چون نفس صبر نکند بر آنکه دوست دارد
چگونه صبر کند بر آنکه دوست ندارد و گفت باز نگشت آنکه باز گشت الا از راه که اگر
برسیدی باز نگشتی و گفت خنک آنکه در همه عمر خویش خطوهٔ باخلاص از او درست آید
و گفت هرگاه که بنده خالص شود از بسیاری وسواس و ریا نجات یابد و گفت
اعمال خالص اندک است و گفت اگر صادق خواهد آنچه در دل او بود وصف کند
زبانش کار نکند و گفت صدق با زبان صادقان بهم برفت و نام در زبان
کاذبان بماند و گفت هر چیزی را زیوری است و زیور دل صدق خشوع است
و گفت صدق را مطیهٔ خویش ساز و حق را شمشیر خود ساز و خدای را غایت
طالب خویش دان و گفت قناعت از رضا چنان است که ورع است از زهد این اول
رضا و آن اول زهد و گفت خدای را بندگانند که شرم دارند که با او معاملت
کنند بصبر پس او را معاملت میکنند برضا یعنی در صبر معنی آن بود که من خود
صبر دارم اما در رضا هیچ نبود چنانکه باشد چنان نماید صبر بود تعلق دل را
در رضا نبود و گفت رضا آنست که از خدایتعالی بهشت نخواهی و از دوزخ
پناه نطلبی

وگفت از هر مقامی عالی بر رسید مگر از رضا که از وی بجز بوئی نبرد گفت بر سپهر بالا نهمه
اگر خلق عالم تو بر دوزخ برند و همه بکراهیت روند من بر رضا روم زیرا که اگر
رضای من نیست در آمدن بدوزخ رضای اوست هیچ مقصود مشتاق برم
هرگاه کسی دانست که مولا عاجز است جز تسلیم در رضا چاره نیست هر چه
از قامت ناساز بی اندام ماست ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
از کف نفس لئیم بی حیا کم بری جان حسن نجات الهی ای کیا وگفت تواضع
آنست که در عمل خود هیچ عجب بر نکنی وگفت هر کو ندید تواضع کند یا وقر که
نفس خویش انداز وهر کو زهد نکند یا نشان که دنیا هیچ نیست و زهد آنستکه
هر چه ترا از حقتعالی باز دارد ترک آن کنی وگفت علامت زهد آنست که
اگر کسی جلوخه پوشد که قیمت آن سه درم بود در دلت رغبت آن نبود که ملوخه
پوشی که قیمتش پنج درم بود وگفت بر هیچکس بزهد گواهی مده بجهت آنکه
او در حمی غائب است از تو و در ورع حاضر وگفت ورع در زبان سخت تر است
که سیم و زر در دل وگفت حصن حصین که در نگهداشتن زبانست ومغز عبادت
کم سنی است و ترک دنیا سر همه گناهانست وگفت تصوف آنستکه شخص
افعال میرود که جز خدا تعالی نداند و پیوسته با خدای بود چنانکه جز خدای
نداند وگفت تفکر در دنیا حجابست در آخرت و تفکر در آخرت
ثمرهٔ حکمت و زندگی دلهاست وگفت از عبرت علم زیادت شود
و از تفکر خوف در خبر است که اگر در پیش او ذکر معصیت کردی او نور
نگریستی وگفتی بخدای که در طاعت چندان آفت می بینم که حاجت معصیت نیست

وگفت عادت کنید چشم تو بگریه و دلرا بتفکر وگفت اگر بنده هیچ نگرید
مگر بر آنکه چه ضایع کرده است از روزگار خویش تا این غایت او را
این اندوه تمام است تا وقت مرگ وگفت هر که خدایرا شناخت
دلرا فارغ کرد از فکر او و مشغول بود بندگی او میکند در خطاهای
خویش وگفت در بهشت صحراهاست چندانکه بنده مشغول شود بنام او
فرشتگان درختها می نشانند پس چون بنده ذکر نکند ایشان نیز بس کنند
وگفت هر که پند دهنده مغرور باید که در اختلاف روز و شب نگرد
وگفت هر که نیکی کند بروز در شب مکافات یابد وگفت هر که در شب
نیکی کند در روز مکافات یابد وگفت هر که بصدق از شهوت باز آید
حقتعالی از آن کریمتر است که او را عذاب کند و آن شهوت از
دل او ببرد وگفت هر که بنکاح و سفر و حدیث نوشتن مشغول باشد
روی بدنیا آورد مگر زن نیک که او از دنیا نیست بلکه از آخرت است
یعنی ترا فارغ دارد تا بکار آخرت مشغول شوی اما هر که ترا از حق
باز دارد از اهل و مال و فرزند شوم است وگفت هر عمل که آنرا بنقد
در دنیا ثوابی نیابی بدانکه آنرا در آخرت جزائی نخواهی یافت یعنی
حلاوت همین آن طاعت باید که اینجا موری آن یک نفس برد که از
هر دردمندی برآید بوقت آرزوی که از یافت آن عاجز آید فاضلتر
ترا از هزار ساله طاعت و عبادت وگفت بهترین سخاوت آن بود
که موافق حاجت بود وگفت آخر قدم زاهدان اول قدم متوکلانست

وگفت اگر غافلان بدانند که از ایشان چه فوت میشود از آنچه ایشان در آنند
همه از سخط بمفاجات بمیرند وگفت حقتعالی عارفرا بر بستر خفته سر بکشاید و روشن
کرداند آنچه هرگز نگشاید ایستاده را در نماز وگفت عارف بود که چشم هر شب که
چشم سر بسته شود بجز او هیچ نه بیند چنانکه هم او گفت نزدیک ترین چیزی بود قربت
جوینده بخدای تعالی هست خدای بر دل او مطلع است از دل تو داند که از دنیا و
آخرت نمیخواهی الا او را وگفت اگر معرفت را صورت کنند نگرد او را الا که بمیرد
از زیبائی جمال او و تیره گردد همه روشنیها در جنب نور او وگفت معرفت به
خاموشی نزدیکتر است که بسخن گفتن و دل مومن روشن است بذکر و ذکر غذای اوست
و انس با صحبت وی و معاملت تجارت او و مسجد دکان او و عبادت کسب او
و قرآن بضاعت او و دنیا مزرعهٔ او و قیامت خرمنگاه او و ثواب حقتعالی ثمرهٔ
رنج او وگفت بهترین چیزی در این روزگار ما صبر است و صبر دو قسم است
صبر نیست بر آنچه آنرا نخواهی و صبری از آنچه طالب آنی بر هر چه ترا هوا بر آن
دعوت کند و حق ترا از آن نهی فرمود وگفت چیزیکه در درویش نیکو است شکر است
در نعمت و صبر است در بلا وگفت هر که نفس خلق را قیمتی داند هرگز حلاوت
خدمت نداند وگفت در هر دلیکه دوستی دنیا قرار گرفت دوستی آخرت
از آن دل رخت بر داشت وگفت چون حکیم ترک کرد دنیا را بنور حکمت
منوّر شد وگفت دنیا نزد خدای عزّ وجل کمتر است از پر پشه و قیمت آن
چه بود تا کسی در آن غمخور شود وگفت هر که وصیت جوید که خدای تعالی تلف کردن
نفس خود خدای تعالی نفس وی بر وی نگاه دارد و او را اهل جنت گرداند

وگفت خدای تعالی میفرماید که بندهٔ من اگر از من شرم داری عیبهای ترا از مردمان
پوشیده کنم و ذلتهاء ترا از لوح محفوظ محو کنم و در روز قیامت در شمار با تو
استقصا نکنم مریدی را گفت چون از دستت خیانتی بینی عتاب مکن که بآن در عتاب
سخنی شنوی از آن سخت تر مرید گفت چون باز مودم چنان بود احمد حواری
گفت یکروز شیخ جامهٔ سپید پوشیده بود گفت کاشکی دل من در میان دلها
چون پیراهن من بودی در میان پیراهن های این قوم مشاقع این شعر بود لا
مولوی را بار آمد میفرماید دفتر صوفی کتاب و حرف نیست جز دل سپید همچون برف نیست
حضرت جنید علیه الرحمه گفت احتیاط وی چنان بود که بسیار بودی که گفتی چیزی
در دلم آمد از نکتهاء این قوم و چند روز آنرا نه پذیرفتم الا بدو گواه عدل از کتاب
و سنت و در مناجات گفتی الهی چگونه شایستهٔ خدمت تو بود اکه خدمت کار تو
نتوانند بود یا چگونه امیدوار برحمت تو اکه شرم از معصیت تو نداریم جناب
محمد سماک رحمة الله علیه گفت حق تواضع آنست که خویشتن را بر هیچکس فضل ننهی
وگفت پیش از این مردمان همه دوائی بودند که با ایشان شفا می یافتند
اکنون همه دردی اند که آنرا دوائی نیست پس طریق آنست که خدای عز وجل را
مونس خود سازی و کتاب او همراز خود کنی مشتاق شود او را شوق عشق میکنند
تمام بزرگان از فرست زمان خود نالیده اند و شکایت نموده و همه حق گفته اند
و تا روز قیامت این شکایت بر جاست چرا که در هر دوره از منه مرد ما
دانشمند و کامل عارف کم بوده است از آن جائیکه پرورده مادر ها مود حب
لقمه حلال نشنیده انیست که مرد تمام کمیاب است بلکه بهر کسی طریقت هم اینرشته سر
دراز دارد

شیخ گفت طمع رسنی است در گردن و بندیست بر پای بنده از آن برهی و گفت
بوقتی موعظت بر واعظان گران آمدی چنانکه اکنون عمل بر عاملان وقتی
واعظان اندک بودندی چنانکه اکنون عاملان

جناب احمد حرب علیه الرحمه در خبر است که همسایهٔ داشت گبر نام او بهرام بود
ملی بتجارت فرستاد دزدان ببردند شیخ احمد چنین شنید یاران را گفت بیائید
که همسایه ما را چنین حالی افتاده است با غمخواری کنیم اگرچه گبر است همسایه است
برخواستند و بخانه بهرام آمدند بهرام استقبال کرد و بوسه بر آستین
شیخ داد اعزاز و اکرام کرد و در بند آن شد که سفره کشد شیخ نهد پنداشت
که بچیزی خوردن آمده است زیرا که قحط سال بود شیخ احمد گفت خاطر فارغ دار
که به پرسش تو آمده ایم شنیدیم که مال تو دزد برده است بهرام گفت چنین است
اما در ان سه شکر است واجب یکی آنکه دیگران از من برده اند نه من از دیگران
دوم آنکه نیمه بردند نیمه دیگر باقی است سوم آنکه دین با من است دنیا بردند
احمد را این سخن خوش آمد گفت بنویسید که ازین سخن بوی آشنائی می آید
در خبر است که شیخ احمد در همه عمر شب نخفتی با او گفتند آخر شب پاسی بخواب گفت
کسی را که بهشت از بالا می آرایند و دوزخ از زیر می تابند و او نداند
که از اهل کدام است چگونه خواب آیدش و گفت کاشکی بدانمی که مرا
دشمن دارد و غیبت کند و بگوید تا او را زر و سیم فرستادمی تا چنین کار من
میکند از رنج خود کند و گفت از خدای عز و جل ترسید چندانکه توانید
و طاعت ورزید چنانکه دانید و کشش دارید تا دنیا شما را چنانکه فریفته

گان گذشته بود فریفته نگردید تا چنان ایشان ببلا مبتلا نشوید

حاتم اصم رحمة الله علیه روزی با قومی جهال گفت اگر از شما پرسند که از حاتم
چه آموزید چه جواب دهید گفتند گوئیم علم گفت اگر گویند حاتم علم ندارد
گفتند گوئیم حکمت گفت اگر گویند او حکمت ندارد گفتند شما بگوئید تا بدانیم
گفت بگوئید دو چیز می آموزیم یکی خورسندی بدانچه در دست است دوم
نومیدی از آنچه در دست دیگران است روزی یاران را گفت که عمرست
که من رنج شما میکشم باری هیچیک چنانکه شایسته باشد بر آمد یکی گفت
فلان کس چندین غزا کرده است شیخ گفت غازی باشد و مرد شایسته باید
دیگری گفت فلان کس بسی مال بذل کرده است گفت مردی سخی بود گفتند
فلان کس چندین حج کرده است گفت مردی حاجی باشد و مرد شایسته بباید
گفتند بفرمائید تا بدانیم مرد شایسته چون باشد گفت آنکه از خدای تعالی
ترسد و بغیر او امید ندارد و کرم شیخ چنان بود که زنی پیش او آمد و مسئله پرسید
بادی از وی جدا شد و خجل گشت شیخ گفت آواز بلند کن که من نشنوم که گوشم گران است
تا زن خجل نشود و آن مسئله را جواب داد زیرا چنان معلوم کرد که او نشنید
و تا آن زن در حیات بود خود را کر ساخته بود او را حاتم اصم از آن گویند
شیخ سعدی علیه الرحمه میفرماید شعر گروهی بر آنند ز اهل سخن که حاتم اصم بود باور مکن
چنین گفتند بزرگان چو کرد باید کار در خبر است که یکی پیش حاتم آمد
و گفت مالی دارم بسیار و میخواهم که ترا و یاران ترا از آن نصیب کنم شیخ
فرمود میترسم که بمیری مرا باید گفت که ای روزی دهنده آسمان روزی دهنده زمین مرد

یکی خدمت شیخ عرض کرد از کجا میخوری گفت از خزانه گاه حق تعالی که نه زیادت شود
و نه نقصان پذیرد آن مرد گفت مال مردمان بافسوس میخوری شیخ فرمود از مال تو
هیچ خوردم گفت نه گفت کاشکی تو از مسلمانان بودی گفت حجت میگوئی شیخ فرمود
حقتعالی روز قیامت از بنده حجت خواهد آن مرد گفت اینهمه سخن است شیخ
فرمود سخن فرستاده است و مادر تو بر پدر تو بسخن حلال گشت و گفت روزی
شما از آسمان می آید شیخ فرمود روزی همه از آسمان میاید که وفی السماء رزقکم
وما توعدون گفت پنداشتم که از روزن خانه می آید اکنون ستان و بخسب
تا در دهن تو آید شیخ فرمود دو سال در گهواره خفته بودم و روزی در دهان من
می آمد آن مرد عرض کرد که هیچ کس را دیدی درو کند ناکشته شیخ فرمود
موی سرت گفت در هوا رو تا رزق بتو رسد گفت اگر مرغ شوم در هوا
بمن روزی رسد گفت بزمین فرو رو تا بیابی گفت اگر مور شوم بر سر
آن مرد خاموش شد و توبه کرد پس گفت یا شیخ مرا پندی ده حضرت شیخ فرمود
طمع از خلق ببر تا ایشان نیز از تو ببرند و نهانی میان خود و خدای تعالی
نیکو کن تا خدای عز و جل آشکارا ترا حرمت دهد و هر جا که باشی خالق را
خدمت کن تا خلق او ترا خدمت کنند یکی او را گفت از کجا میخوری
گفت ولله خزائن السموات والارض در خبر است که حاتم از احمد حنبل
پرسید که روزی میجوئی گفت بلی شیخ گفت پیش از وقت میجوئی یا پس از وقت
یا در وقت احمد اندیشه کرد که اگر گویم پیش از وقت گوید چرا روزگار خود
ضایع کنی واگر گویم پس از وقت گوید که چه میجوئی چیزیرا که از تو در گذشت

واگر

واگر گویم در وقت گوید چرا مشغول شوی که حاضر بود احمد فرو ماند در این مسئله
بزرگی گفت چطور چنین میباید داد که جستن بزمانه فریضه است نه واجب و نه
سنت چه جویم چیزیکه از این هر سه نیست وطلب کردن چیزیکه او خود ترا میجوید
در خبر است که حاتم گفت هر روز ابلیس مرا وسوسه کند که امروز چه خوری گویم
مرگ گوید چه پوشی گویم کفن گوید کجا باشی گویم گور گوید ناخوش مردیکه توئی دمو در
بگذارد و برود در خبر است که شیخ با زن گفت که بغزا میروم چهار ماه نفقه
ترا چند بدهم گفت چندانکه از زندگانیم خواهی بود شیخ گفت زندگانی تو بدست
من نیست زن گفت روزی منهم بدست تو نیست چون حاتم برفت پیره زنی
با زن وی گفت حاتم روزی ترا چند بگذاشت گفت حاتم خود روزی خواره بود
و برفت اما روزی دهنده اینجاست مشهور است وقت قربان تو حید چنین زنان
که فخر رجال اند شیخ بسفر خواست رفت یکی گفت مرا وصیتی کن گفت اگر
یار خواهی ترا خدای عز و جل یار بس واگر همراه خواهی ترا کرام الکاتبین بس واگر
عبرت خواهی دنیا بس واگر مونس خواهی ترا قرآن بس واگر کار خواهی عبادت رب
واگر واعظ خواهی مرگ بس واگر آنچه گفتم ترا پسند نیست دوزخ ترا بس
روزی حامد لفاف او گفت چونی گفت بسلامتی و عافیت گفت سلامتی
بعد از گذشتن بر صراط است و عافیت آنست که در بهشت باشی پس گفتند
ترا چه آرزو میکند گفت روزی تا بشب در عافیت گفتند همه روز در عافیتی
گفت عافیت من آنست که آنروز در حق تعالی عاصی نشوم در خبر است که حاتم را
گفتند فلانکس مال بسیار جمع کرده است گفت زندگانی با آن جمع کرده است

خدای عزّ وجل از این جهان بیرون نبرد تا بچشاند او را خواری از کمترین کسی از اهل
دنیا وی و حریص بود بیرون برد از این جهان مگر گرسنه و تشنه گلویش را بگیرد
و گذر نشود تا چیزی بخورد و اما خرامنده بود بیرون نبرد از این جهان تا او را
نغلطانند در بول و حدث چنین مشهور شود او را سوق شنیدم از واعظی که در منابر بر گوئی
میکرد از هر دهانی زبان خود در وقت رحلت زبان خود بود به اختیار من بخورید تا
از دنیا رفت و گفت اگر وزن کبر زهاد و علماء روزگار را بسوازنه کنند هر آینه بیشی
زیاد آید از کبر امراء و ملوک و گفت بجاهای پیراسته و باغهای آلوده غرّه مشوید
که هیچ جای خوبتر از بهشت نیست و آدم دید آنچه دید و دیگر به کثرت کرامت
و عبادت غرّه نشوید که بلعم باعور با چندان کرامت دید آنچه دید خدا در حق او
فرمود فمثله کمثل الکلب و دیگر بدیدن پارسایان و عالمان غرّه نشوید که هیچ کس
بزرگتر از حضرت رسول صلی الله علیه وآله نبود ثعلبه در خدمت او بود و خویشان وی
میدیدند و او را خدمت میکردند و سودی نداشت و گفت هر که در سودن
بیاید او را سه گونه مرگ بباید چشید موت الابیض و آن گرسنگی است
و موت الاسود و آن احتمال است گویا مقصود شیخ شماتت خلایق باشد
و دیگر موت الاحمر و آن مرقع در پوشیدن است یعنی پاره بر پاره دوختن و موت
الاخضر که آن ترک نفس است و گفت هر که مقدار یک سبع قرآن و حکایات
مشایخ در شبانه روزی بر خود عرض نکند خویش بسلامت نگاه نتواند داشت
و گفت دل پنج نوع است دلی است مرده و دلی بیمار و دلی غافل و دل منتبه
و دلی صحیح ... مرده ... کافران است و دل بیمار ... گناه کاران است و دل غافل

گفته شد گفت مرده بود مال بچه کار آید یکی خدمت شیخ عرض کرد تو صاحب کرامتی
هست گفتی بخدا گفت علامتم آنست که نه تو مرا بینی و نه من ترا یکی از مشایخ از وی پرسید
که نماز چگونه کنی گفت چون وقت نماز درآید وضو بکنم دو وضو باطن بکنم ظاهر را
بآب کنم و باطن را بتوبه و آنگاه بمسجد درآیم و مسجد الحرام را مشاهده کنم و مقام
ابراهیم را در میان دو دیده و ابروی خود نهم و بهشت را بر راست گیرم و دوزخ را
بر چپ و صراط را زیر قدم دارم و ملک الموت را پس پشت انگارم و دل را بخدای
سپارم آنگاه تکبیری گویم با تعظیم و قیامی با حرمت و قرائتی با هیبت و رکوعی با
تواضع و سجودی با تضرّع و جلوسی بحلم و سلامی بشکر نماز من این چنین است
هشتاد سال است مشتاقعلی عرض میکنند آمنّا و صدّقنا حقّا که نماز یک نوع عبادت گفت
و عمود دین قرار داد و گفت معراج مومن است چنین است و جز این نیست
یک نکته در این معنی گفته شد و همین باشد در خبر است که شیخ روزی بجمعی از اهل علم بگذشت
گفت اگر سه چیز در شما است و گرنه دوزخ شما را واجب است گفتند آن سه چیز چیست
گفت حسرت در این روزی که از شما بگذشت و نمی توانستید در آن طاعت زیادت کنید
و نه گناهان را عذری خواستن اگر امروز بعذر آدینه مشغول بوید عذر حق بود که گذارم
دیگر در غنیمت امروز کوشیدن و در صلاح کار خویش تا امکان باشد بطاعت و
خوشنود کردن خصمان بیم ترس آنکه فردا تو چه خواهد رسید نجات یا هلاک
و گفت خدای تعالی سه چیز در سه چیز نهاده است فوغت در حرّیت و اخلاص در نومیدی
از خلق و نجات از عذاب در طاعت تا مطیع باشی بامید نجات و گفت
حذر کن از مرگ در سه حال که ترا بگیرد کبر و حرص و خود میدن اما متکبر بود مرا ی

دل شکم خوار است و دل منقبه دل جهود است و دل صحیح دل هوشیار است
با طاعت بسیار و خوف ملک جبار وگفت سه وقت تعهد نفس کن چون عمل کنی
بیاد دار که خدای عز و جل ناظر است بتو و چون سخن گوئی یاد دار که خدای میشنود
آنچه میگوئی و چون خاموش باشی یاد دار که خدای میداند که چگونه خاموشی
وگفت شهوت سه قسم است شهوتی است در خوردن و شهوتی است در گفتن
و شهوتی است در نگریستن در خوردن اعتماد بر خدای عز و جل نگاه دارد و در گفتن
راستی نگاه دارد و در نگریستن عبرت نگاه دارد وگفت در چهار موضع نفس
خجلت باز جوی در عمل صالح بی ریا و در گفتن بی طمع و در دادن بی منت و
نگاه داشتن بی بخل وگفت منافق آنست که آنچه در دنیا بگیرد بحرص گیرد و آنچه
منع کند بشک منع کند و اگر نفقه کند در معصیت کند و مومن آنچه گیرد بعلم رغبتی
و خوف گیرد و اگر نگاه دارد برادسخت بود و اگر نفقه کند خالصاً لوجه الله بود
وگفت جهاد سه است جهاد سر با شیطان تا وقتیکه شکسته شود و جهادیست
علانیه باداء فرایض تا وقتیکه گذارده شود چنانچه فرموده اند نماز فرض
بجماعت آشکارا و زکواة آشکارا و جهادیست با اعدا در غزو اسلام
تا کشته شود یا بکشد وگفت مردم را از همه کس اعتماد باید کرد جز نفس خویش
وگفت اول زهد اعتماد است بر خدا تعالی و میانه آن صبر است و آخر آن اخلاص
وگفت هر چیز را زینتی است و زینت عبادت خوف است و علامت خوف کوتاهی
امل است و این آیه برخواند لا تخافوا و لا تحزنوا وگفت اگر خواهیکه دوست
خدای عز و جل باشی راضی باش بهر چه خدای کند و اگر خواهیکه ترا در آسمانها

شناسند بر تو باد بصدق وعده وگفت شتاب زدگی از شیطان است مگر در
پنج چیز طعام پیش مهمان نهادن و تجهیز میت و نکاح دختر بالغه و وام گذاردن
و توبه از گناه نقل است که حاتم چیزی از کس قبول نکردی گفتند چرا قبول نکنی گفت
از آنکه در گرفتن ذل خود و عز او می بینم و در ناگرفتن عز خود و ذل او می بینم و
یکبار قبول کرد گفتند چون از او قبول کردی گفت عز او بر عز خود اختیار کردم در حکایت
که چون شیخ به بغداد آمد خلیفه را خبر کردند که زاهد خراسان آمده است او را طلب کرد
چون حاتم از در درآمد خلیفه را گفت السلام علیک یا زاهد خلیفه گفت من زاهد نیم
که همه دنیا در زیر فرمان من است زاهد توئی حاتم گفت نی که زاهد توئی خلیفه گفت
چگونه گفت خدا تعالی میفرماید قل متاع الدنیا قلیل و تو به اندک قناعت کرده
زاهد تو باشی نه منکه بدنیا و عقبی سر فرو نمی آرم چگونه من زاهد باشم
جناب سهل ابن عبدالله تستری رحمة الله علیه گفت خلق بر سه قسم اند گروهی با حق بجنگ اند
برای عز و جل و گروهی با خلق بجنگ اند برای خدای گروهی با حق بجنگ اند بنفس خود
که چرا قضای تو بر رضای ما نیست و مشیت تو بمراد ما نیست وگفت
هر که خواهد در تقوی درست آید گو از همه گناهان رجعت بردار وگفت هر عمل که
بتقلید کنند جمله عذاب نفس بود وگفت بنده را عبادات درست نیاید تا آنگاه که
در عدم بر خویشتن اثر درستی نه بیند و در فنا اثر وجود وگفت بیرون رفتند علما
و زهاد و عباد از دنیا و دلهای ایشان هنوز در غلاف بود و گشاده نشد مگر دلهای
صدیقان و شهدا وگفت ایمان مرد کامل نشود تا وقتیکه عمل او کامل نبود
و ورع او با اخلاص و اخلاص او بمشاهده و معنی اخلاص آن بود که با تمام مخلوق

در یک حال باش و گفت بهترین خائفان مخلصانند و بهترین مخلصان آن قوم اند که
که اخلاص ایشان بمرگ پیوندد و گفت این قوم که بدین مقام برسیدند ایشان را نه
به هیچ حرکت دادند اگر بجنبند جدا مانند و اگر بیارامند پیوسته شدند
و گفت هر که خدای عز و جل را بپرستد باختیار حقش باید پرستید باضطرار و گفت
حرام است بر دلیکه بغیر خدای آرام تواند یافت که هرکه بی یقین بود زندیق و گفت
یقین حرام است بر دلیکه درو چیزی بود که بران راضی نبود که نوری دران نبود
یابد و گفت هر وجدیکه کتاب و سنت گواه آن نبود باطل است و گفت فاضلترین
اعمال آن بود که تن پاک گردد از دیدن پاکی خویش و گفت هر که نفس کند از نفسی
بی ذکر خدای تعالی ضایع کند عمر خود را و گفت هر دل که با علم سخت گردد
از همه دلها سخت تر گردد آن دل که با علم سخت گردد آن بود که بتدبیر با بدعتها
بسته شود تدبیر خود کند او را تسلیم نتواند بود و هر که حق تعالی بتدبیر او باز گذارد
هم درین جهان او را دور اندازد و هم در آن جهان او را بدوزخ اندازد
و گفت علماء سه قوم اند عالمیست بعلم ظاهر علم خویش با اهل ظاهر میگوید و عالمیست
بعلم باطن که علم خویش با اهل آن میگوید و عالمیست که میان او و میان خدای تعالی
است آنرا بهیچکس نتواند گفت و گفت هیچ معصیت عظیم تر از جهل نیست
و گفت بدین فخر که به فقر اکشیم حقارت منکر شد ایشان خلفاء انبیا اند
کسی گفت علم شما چیست گفت این علم با تصرف نیاید ولیکن آن علم بتکلف راست نیاید کرد
جز از حدیث باید خواند همه از تو ستانند و گفت اصول ما شش چیز است
تمسک بکتاب خدای تعالی و اقتدا بسنت رسول علیه السلام و خوردن حلال و باز داشتن
دست

دست از رنجانیدن خلق اگرچه ترا برنجانند و در بعضی از مناهی و تعجیل در
ادای حقوق و گفت اصول مذهب ما سه چیز است اقتدا بحضرت رسول علیه السلام
در اخلاق و افعال و خوردن حلال و اخلاص در افعال و گفت اول چیزیکه مبتدی را
لازم آید توبه است و آن ندامت است و شهوات از دل بر کندن و از حرکات
مذمومه بحرکات محموده نقل کردن و درست نبود او را توبه تا خاموشی لازم خود
نگرداند و خاموشی لازم او نگردد تا خلوت نگیرد و خلوت لازم او نشود تا حلال
نخورد و خوردن حلال درست نبود تا حق خدای تعالی نگذارد و حق خدای تعالی گذارده
نشود مگر بحفظ جوارح و از اینهمه که برشمردیم هیچ میسر نشود تا یاری نخواهد از خدای تعالی
بر این جمله و گفت اول مقام عبودیت برخاستن از اختیار است و بیزار
شدن از حول و قوت خویش و گفت بزرگترین مقامات آنست که خوی بد
خویش بخوی نیک بدل کند و گفت آدمیان را دو چیز هلاک کرد اند طلب عزت و
خوف از درویشی و گفت هر که مهروی خاشع تر بود دیو گرد وی نگردد
و گفت پنج چیز از گوهر نفس است درویشی که توانگری نماید و گرسنه که
سیری نماید و اندوهگینی که شادی نماید و مردیکه او را با کسی دشمنی باشد محبت نماید
و کسیکه بشب نماز کند و بروز روزه دارد و قوت نماید از خود و گفت
میان خدای و بنده هیچ حجابی غلیظ تر از حجاب دعوی نیست و هیچ راه نیست
بخدای عز و جل نزدیکتر از افتقار بخدای و گفت هر که متورع بود خائف بود
و هر که خائف نبود ایمن نبود و هر که ایمن نبود او را بر خزائن اسرار اطلاع نبود
و گفت هر که با مبتدع خو کند سنت از وی ببرد و هر که در روی مبتدع بخندد

حقتعالی نور ایمان از و ببرد   و گفت هر که از اهل معاصی بترسانند حملهٔ ما باشد
و گفت مثل سنت در دنیا چون بهشت است در عقبی   و گفت هر که در بهشت شد ایمن شد
از بلا همچنین هر که بر جادهٔ سنت باشد ایمن شد از هوا و بدعت   و گفت هر که
طعن کند در کسب در سنت طعن کرده است و هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن
کرده است   و درست نیاید کسب اهل توکل مگر بر جادهٔ سنت و هر که اهل توکل است
درست نیست کسب او مگر به نیت معاونت خلق تا دل خلق از او فارغ گردد
و گفت اگر توانی بصبر نشستن چنان کن و از آن قوم مباش که صبر بر تو نشیند
و گفت اصل جمله آفتها از کمی صبر است در چیزها و غایت شکر عارف آنست که
بداند که عاجز است از آنکه شکر او تواند کرد تا بحد شکر تواند رسید
و گفت خدای عز و جل را در هر ساعتی عطاهاست و بزرگترین عطاها آنست که
ذکر خویش ترا الهام کند   و گفت هیچ معصیت نیست که بدتر از فراموشی
حق باشد   و گفت هر که بخواباند چشم خویش از حرام هرگز در همه عمر هیچ چشم
زخم بر وی نرسد   و گفت حقتعالی هیچ مکانی نیافرید از عرش تا ثری از دل مومن
عزیزتر از بهر آنکه هیچ عطائی نداد خلق را از معرفت عزیزتر و عزیزترین
عطاها در عزیزترین مکانها نهند و اگر در عالم مکانی بودی از دل مومن عزیزتر معرفت
خود آنجا نهادی   و گفت عارف آنست که هر گز طعم او بگردد و هر دم خوشبوی‌تر بود   و
گفت هیچ یاری ده نیست الا خدای تعالی و هیچ دلیلی نیست الا رسول خدای و هیچ توشه نیست
الا تقوی و هیچ عملی نیست مگر صبر بر این سه چیز   و گفت هیچ روز نگذرد که نه حق تعالی
ندا کند که بندهٔ من تو انصاف نمیدهی ترا یاد میکنم و تو مرا فراموش میکنی و ترا بخود میخوانم

ولو

و تو بدرگاه کسی دیگر میروی و من بلا از تو باز میدارم و تو بگناه معتکف باشی ای فرزند آدم
فردای قیامت که حاضر آئی چه عذر آری   و گفت خدایتعالی خلق را گفت بیائید
با من راز گوئید و اگر راز نگوئید بمن نگرید و اگر این نکنید حاجت از من خواهید
و گفت هر که بر نفس خویش مالک شد عزیز شد و بر دیگران نیز مالک گشت چنانکه گفته‌اند
پادشاه تن خود پادشاه هر تن است که هرگز هیچ خصم با او بر نیاید چون با خود بر آید
و هر که نفس بر وی غالب شد ذلیل شد   و اول خیانت صدیقان سخن گفتن با نفس خود بود   با ملکه
و گفت خدای عز و جل را هیچ عبادت نیست فاضل‌تر از مخالفت هوای نفس بود
و گفت هر که نفس خود را بشناخت خدا را بخود بشناخت   و گفت هر که خدایتعالی
شناخت غرقه شد در دریای اندوه و شادی   و گفت غایت معرفت حیرت است
و دهشت   و گفت اول مقام معرفت آنست که بنده را یقینی دهند در سر وی که جمله
جوارح وی بدان یقین آرام گیرد یعنی خاطرهای بد از ضعف یقین بود   و گفت
اهل معرفت خدای اصحاب اعرافند همه را بنشان او بشناسند   و گفت صادق
آن بود که خدایتعالی فرشته بر او گمارد که چون وقت نماز در آید بنماز کردن
دلالت کند و اگر خفته باشد بیدار کند   و گفت لا اله الا الله لازمست خلق را و اعتقاد بدان
در دل و اعتراف بدان بزبان و وفا بدان بفعل   و گفت اول توبه اجابت است
پس انابت پس توبه پس استغفار و اجابت بفعل بود و انابت بدل و توبه به نیت
و استغفار از تقصیر   و گفت صوفی آنست که صافی از کدورت بود و پر شود
از تفکر و در قرب خدای عز و جل منقطع گردد از بشر و یکسان در چشم او خاک و زر
و گفت تصوف اندک خوردن است و با خدای عز و جل آرام گرفتن و از خلق گریختن

وگفت توکل حال انبیاست هرکه در توکل حال پیغمبر دارد گو سنت او فرو مگذارد
وگفت اول مقام در توکل آنست که پیش قدرت چنان باشی که مرده پیش غسّال
تا چنانکه خواهد او را میگرداند و او را هیچ ارادت نبود و حرکت نباشد وگفت
توکل درست نیاید الا به بذل روح و بذل روح نتوان کرد الا به ترک تدبیر
وگفت نشان توکل سه چیز است یکی آنکه سؤال نکند و چون پیش آید رد نکند
و چون پیش رفت نگاه ندارد وگفت اصل توکل سه چیز دهند حقیقت یقینی
و مکاشفهٔ غیبی و مشاهدهٔ قرب حق تعالی وگفت توکل آنست که حق تعالی را
متهم نداری یعنی آنچه گفته است بتو رسانم رساند وگفت توکل آنست که
اگر چیزی بود و اگر نبود بر هر دو حال ساکن باشی وگفت توکل دلی بود که با خدای
عزّ و جلّ زندگانی کند بی علاقتی وگفت جمله احوال را روئیست و قفائی است
مگر توکل را که همه روی است بی قفا معنی آنست که زهد و تقوی اجتناب از دنیا بود
مجاهده در مخالفت نفس و هوا بود و علم و معرفت در دیدن و دانش اشیا و خوف
و رجا از لطف و کبریا بود و تفویض و تسلیم در رنج و عنا بود و رضا بقضا و شکر از
نعما و صبر بر بلا و توکل بر خدای بود لاجرم توکل همه روی بی قفا بود و اگر کسی گوید
دوستی نیز همچنین است که توکل بر خدایست گوییم دوستی با خدای بود نه بر خدای
وگفت دوستی درست نگردد تا طاعت نبود و از مخالفت دور نباشد وگفت هر کرا
خدای عزّ و جلّ دوست دارد عیش او دارد وگفت حیا بلندتر است از خوف
که حیا خاصان را بود و خوف عاملان را وگفت عبودیت رضا دادنست بفعل
خدای عزّ و جلّ وگفت مراقبت آنست که از فوت دنیا نترسی و از فوت آخرت هم
نترسی

و از فوت آخرت هم نترسی وگفت خوف نر و رجا ماده است و فرزند
هر دو ایمانست وگفت در هر دلی که کبر بود خوف و رجا در آن دل قرار نگیرد
وگفت خوف دور بودن است از مناهی و رجا شتافتن است باداء اوامر
و علم بارجا درست نیاید الا خائف را وگفت بلندترین مقام خوف آنست که
بنده خائف باشد تا در علم ایزد تعالی بر او چه رفته است وگفت صبر انتظار فرج است
از خدای وگفت مکاشفه آنست که گفته است لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا
وگفت فتوت متابعت سنت است وگفت زهد در سه چیز است اول آن
در مطعومات و آخر آن بمزبله ظاهر رسید و دوم در ملبوس که بزودی ناچیز خواهد گشت
و زهد در [illegible] که آخر آن فوق ظاهر بود و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود
وگفت ورع ترک دنیاست و دنیا نفس است هرکه نفس خود را حرمت داشت دشمن
خدای را دوست گرفته وگفت سفر کردن از نفس بنده را صعب است وگفت
نفس از سه صفت خالی نیست یا کافر است یا منافق یا مرائی وگفت
نفس را شر بسیار است یکی از آن شرها آنست که فرعون را بود بر فرعون ظاهر شد
و آن دعوی خدائیست وگفت انس با کسی گیر که بنزدیک او سرّ هر چه تراست پیدا
وگفت حق تعالی قرب داد ابرار را بخیرات و قرب مقربان بیقین وگفت تجلی
بر سه حال است تجلی ذات و آن مکاشفه است و تجلی صفات و آن موضع
نور است و تجلی حکم ذات و آن آخرت است و ما فیها و پرسیدند از انس گفت
انس آنست که انس گیرد به بنده و بنده انس گیرد بخدای وگفت
ورع اول زهد است و زهد اول توکل و توکل اول درجه عارف و معرفت

پرسیدند که توبه چیست گفت آنکه گناه خود فراموش کنی مردی گفت توبه آنست که
گناه خود فراموش نکنی شیخ گفت چنین نیست چه تو دانسته که ذکر جفا در ایام وفا
جفا است یکی گفت مرا وصیتی کن گفت رستگاری تو در چهار چیز است بیخوابی
و تشنگی و کم خوردن و خاموشی و گفت میخواهی با تو صحبت دارم گفت چنین از یک
بمیرد با که صحبت داری گفت با خدای گفت اکنون خلوت با او دار گفت اگر تو از سماع منبر تنها
باز صحبت مدار گفت میگویند شیخ بزیارت تو می آید گفت آری یک برگ می آید
گفتند درویش کی آساید گفت آنگاه که خلوت خود را آن وقت نه بیند که در آن بود
گفتند از جمله خلق با کدام قوم صحبت داریم گفت با عارفان نقل است که جناب شیخ
علیه الرحمه عالم و واعظ حقیقی بود و خلقی بسبب او براه باز آمدند و آنروز که وفات او
نزدیک رسید چهارصد نفر مرید داشت چه آن مردان مرد بر بالینش نشسته بودند گفتند
یا شیخ بر جای تو که نشیند و بر منبر تو که سخن گوید گبری بود که او را شاردل میگفتند
شیخ چشم باز کرد و گفت بر جای من شاردل گبر نشیند ایشان گفتند مگر شیخ را
در حالت نزع عقل او کمی تفاوتی کرده است گبرا که چهارصد مرد عالم شاگرد بود
گبری را بر جای خود نصب کند شیخ گفت بروید و شاردل را بیاورید برفتند و او را بیاوردند در نزد
شیخ چنین او را بود گفت چون سه روز از وفات من بگذرد بعد از نماز دیگر بر
منبر من رو و خلق را وعظ گوی این بگفت و در گذشت روز دیگر بعد از نماز خلق جمع
شدند شاردل بیامد و بر منبر شد کلاه گبری بر سر زنار بر میان گفت آن مهتر شما
مرا و شما را سخره کرده است و مرا گفته ای شاردل وقت آن بیاید که آن زنار گبری را
ببری اکنون ببریدیم کارد بنهاد و زنار ببرید و کلاه گبری از سر بنهاد و گفت اشهد ان لا اله الا الله

و معرفت اول قناعت است و قناعت ترک شهوات و آن اول رضا ست
و رضا اول موافقت است پرسیدند که چه چیز سخت تر بود بر نفس گفت
اخلاص زیرا که نفس را در اخلاص هیچ نصیب نیست و گفت اخلاص اجابت است
هر که را اجابت نیست اخلاص نیست و گفت اخلاص آنست که چنانکه دین بود از
خدایتعالی گرفته بهیچکس ندهی جز بخدا دهی گفتند ما را وصف صادقان کن
گفت شما اسرار صادقان بیارید تا من شما را خبر دهم از وصف صادقان
گفتند مشاهده چیست گفت عبودیت گفتند عاصیان را انس بود گفت نه
و نه هر که اندیشه معصیت کند گفتند بچه چیز آن ثواب را که نماز شب کند
گفت بر آنکه روز خیانت نکند گفتند مردی میگوید من بغیر روزی حرکت نکنم
تا مرا حرکت نمیدهند گفت این سخن بگوید کسی که در تن صدیق و یا زندیق گفتند
در شبانه روزی یکبار طعام خوردن چگونه گفت خوردن صدیقان است
گفتند دو بار چگونه گفت خوردن مومنان گفتند در سه بار چگونه گفت
همچون ستور علفی پرسیدند از خوی نیکو گفت کمترین حالش بار کشیدن و مکا
فات بدی ناکردن و او را آمرزش خواستن و بر او بخشودن و گفت روی
آوردن بخدای زهد است پرسیدند که چه چیز است لطف حق به بنده از رد
گفت چون در گرسنگی و بیماری و بلا صبر کند الا ماشاء الله تعالی پرسیدند که کسی
روزهای بسیار هیچ نخورد کجا شود آن گرسنگی گفت آن بار شود نور شود
و گفت گرسنگی نور سه منزلت است یکی جوع و این موضع عقل است و جوع
موت و این موضع فکر است و جوع شهوت و این موضع اسراف است

واشهد محمداً رسول الله   پس گفت شیخ گفته است بگوئید که پیر شما بود و استاد شما
نصیحت کرد و نصیحت استاد پذیرفتن شرط است اینک شما هم زنار ظاهر برید اگر
خواهید که بقیامت با او به بینید بجوانمردی پیر شما بار که همه زنارهای باطن ببرید این
بگفت و قیامت از خلق برخاست و حالاتی عجیب ظاهر شد رحمة الله علیه

در ذکر حضرت معروف کرخی علیه الرحمه

آن همدم نسیم وصال آن محرم حریم جلال آن مقتدای صدر طریقت و آن رهنمای
راه حقیقت آن عارف اسرار شیخ قطب وقت معروف کرخی رحمة الله علیه
مقدم طریقت و مقتدای طوائف مخصوص بود بانواع لطائف و سید محبان وقت
و خلاصه عارفان عهد بود بلکه اگر معروف نبودی عارف نبودی و کرامات و
ریاضات او بسیار است و در فتوت و تقوی آیتی عظیم بود و در مقام قرب
وانس و شوق بغایت بعهد است   در خبر است که روزی با جمعی میرفت جوانان
جماعتی در فساد بودند چون از ایشان در گذشت بلب دجله رسیدند یاران گفتند
یا شیخ دعا کن تا حقتعالی این جمله را غرق کند تا شومی ایشان منقطع گردد و اثر
فساد ایشان بدیگری معاودت نکند شیخ گفت دستها بر دارید پس گفت الهی چنانکه
درین جهان شان عیش خوش میداری در آن جهانشان هم عیش خوش دار
اصحاب متعجب شدند گفتند یا شیخ ما سر این نمیدانیم گفت توقف کنید تا معلوم شود
آن جمع چون شیخ را بدیدند رباب بشکستند و خمر بریختند و گریه بر ایشان افتاد و
در پای شیخ افتادند و توبه کردند شیخ گفت دیدید مراد جمله حاصل شد بی غرق
بی آنکه رنجی بکسی رسد   در خبر است که روزی شیخ را مسافری رسید و در خانقاه

قبله را نمیدانست روی بطرفی دیگر کرد و نماز گذارد بعد از آن چون او را
معلوم گشت خجل شد گفت آخر چرا مرا خبر نکردید شیخ گفت ما درویشانیم
و درویش را با تصرف چکار و مسافر را چندان مراعات کرد که صفت نتوان کرد
در خبر است که یک روز او را طهارت بشکست در حال تیمم کرد گفتند اینک دجله
تیمم چرا میکنی گفت تواند بود که تا آنجا رسم بمیرم   نقل است که یکبار شوق بر او
غالب شد ستونی بود بر خواست و آن ستون را در کنار گرفت چنان بفشرد
نزدیک بود که آن ستون پاره پاره گردد   و گفت جوانمردی در سه چیز است
یکی وفای بی خلاف دوم ستایش بی جود سیم عطای بی سؤال   و گفت علامت
گرفتن خدایتعالی در حق کسی آنست که او را مشغول کند بکار نفس خویش که او را
بکار نیاید   و گفت علامت اولیاء خدایتعالی آنست که فکرت ایشان
در راه خدای بود   و گفت چون حقتعالی بنده را چیزی خواسته است در عمل
خیر بر او بگشاید و در سخن بر او فرو بندد و سخن گفتن مرد در چیزی که بکار نیاید
علامت خذلانست   و گفت حقیقت وفا بهوش باز آمدن است از خواب
غفلت و فارغ شدن اندیشه از فضول و آفت   و گفت چون طلب بهشت
بی عمل گناه است انتظار شفاعت بی نگاه داشت سنت نوعی است از غرور
و امید داشتن برحمت در نافرمانی جهل و حماقت   و گفت تصوف گرفتن
حقایق است   و گفت هر که عاشق ریاست است هرگز فلاح نیابد و
گفت من نوعی میدانم که خدایتعالی نزدیک تر از آنکه از کسی چیزی نخواهی و
هیچ نبود که کسی از تو نخواهد   و گفت چشم فرو خوابانید اگر همه از نری بود

وگفت زبان از مدح نگاه دارید چنانکه از ذم گفتند از چه چیز دست باهم
بر طاعت گفت بر آنکه حب دنیا از دل بیرون کنی که اگر اندک چیزی از دنیا
در دل شما آید هر سجده که کنید آن چیز را کنید وسؤال کردند از محبت
گفت محبت نه از تعلیم خلق است بلکه محبت از موهبت حق است و فضل او
وگفت عارف اگر هیچ نعمتی ندارد خود همیشه بهیچ وجه در نعمت باشد نقل است
که یک روز طعامی خوش میخورد او را گفتند چه میخوری گفت من مهمانم آنچه او دهد
آن خورم با اینهمه یک روز با نفس خود میگفت که ای نفس خلاص ده مرا تا تو نیز
خلاص یابی کسی از او وصیتی خواست گفت توکل کن بر خدای تا خدای با تو بود و با تو
گشت تو بود و بود که از همه شکایت با او کنی که جمله خلایق نه ترا منفعت توانند
رسانید و نه دفع مضرت از تو توانند وگفت التماسی که کنی از آنجا کن که
جمله دفع درمان ها نزدیک او است و بدانکه هرچه تو فرو میآید از رنج و بلا و
یا فاقه فرج یافتن از نهان داشتن است دیگری گفت مرا وصیتی کن گفت
حذر کن از آنکه حقتعالی ترا می بیند و تو در زمره مسکینان نباشی
جناب سری سقطی گفت معروف کرخی علیه الرحمه مرا گفت چون ترا بخدایتعالی
حاجتی باشد سوگندش ده که یا رب بحق معروف کرخی که حاجت من روا کن
که در حال اجابت افتد در خبر است که یک روز روزه دار بود در بازار میرفت
طرف عصر بود سقائی گفت خدای رحمت کند بر آنکه این آب خورد
شیخ آب بستد و باز خورد گفتند نه روزه دار بودی گفت بلی لکن بر دعاء
او رغبت کردم چون وفات کرد بخوابش دیدند گفتند خدایتعالی با تو چه کرد

گفت مرا در کار آن سقا کرد و بیامرزید و نیز اکنا بخواب دیدند گفتند خدایتعالی
ابن سماک مرا گفت [2] با تو چه کرد گفت هر که بجملگی بخدایتعالی باز گردد خدایتعالی برحمت برو باز گردد
و همه خلق سوی او باز گردانند سخن او در دل من اثر کرد و بخدایتعالی باز گشتم و از
جمله شغلها دست برداشتم مگر خدمت حضرت علی ابن موسی الرضا سلام الله علیه و علی آبائه
اجمعین الی یوم الدین

حضرت سری سقطی قدس الله سره العزیز آن نفس کشته مجاهده آن دل زنده
مشاهده آن سالک حضرت ملکوت آن شاهد عزت جبروت آن نقطه دائره
لاینقطع قطب وقت سری سقطی قدس الله سره العزیز پیشوای اهل تصوف و دوم شیخ
سلسله معروفیه است و در اصناف علم بکمال بود و دریای اندوه و در دنیا کوه
حلم و ثبات و خزانه مروت و شفقت بود و در رموز اشارات اعجوبه بود
جناب شیخ عطار قدس الله سره العزیز او را ستایش نموده گفت اول کسیکه در بغداد
سخن حقایق و توحید گفت او بود و بیشتر مشایخ عراق مرید او بودند و خال
جنید بود و مرید معروف بود و حبیب راعی را دیده بود رحمة الله علیه
در ابتدا در بغداد نشستی دکانی داشت پرده در دکان آویخته بود هر روزی هزار
رکعت نماز میکردی یکی از کوه لکام بزیارت او آمده پرده از آن دکان
برداشت و سلام کرد و شیخ را گفت فلان پیر ترا سلام میرساند شیخ گفت
او بکوه ساکن شده است پس کاری نباشد مرد باید که در میان بازار مشغول توان بود
چنانکه از حقتعالی غائب نشود در صفت مردی چنان بوده گفت که خواهم اندوه
دل خلق همه بر دل من باشد تا ایشان فارغ باشند از اندوه نقل است که گفت

گفت من از هیچکس سؤال نکردمی مگر از سری که زهر او سوداشته بعهم که تا
شدی [illegible] که چیزی از دست او بردن شدی جنید علیه الرحمه
گفت روزی پیش سری سقطی رفتم میگریست گفتم چه بعهد است گفت کودکی آمد
وگفت امروز کوزهٔ تو برآویزم تا آب سرد شود من در خواب شدم حوری را دیدم
گفتم از آن کیستی گفت از آن کسی که کوزه برنیاویزد تا آب سرد شود پس
کوزهٔ مرا بر زمین زد و گفت اینک بنگر جنید گفت سفال کوزه بودیدم
جنید قدس الله سره گفت که شبی خفته بعهم بیدار شدم سر من تقاضا کرد که بمسجد
شونیزیه شوم برفتم بر در مسجد شخصی هایل دیدم بترسیدم مرا گفت یا جنید از من
میترسی گفتم آری گفت اگر خدایتعالی را بسزا شناختی جز از وی نترسیدی
گفتم تو کیستی گفت ابلیس گفتم هوایست که ترا می دیدمی گفت آن ساعت که از من
اندیشه کردی از خدای غافل شدی و ترا خبر نه مراد از دیدن من چه بود گفتم خواستم
که بپرسم که تو را هرگز بر اینها دستی هست گفت نه گفتم چگونه گفت چنین خواهم که در سماع
بگیرم به عقل گریزند و چنین خواهم که بعقبی شان بگیرم بمولا گریزند مرا با ایشان کار نیست
گفتم اگر بر ایشان دست نیابی ایشان را هیچ نبینی گفت بینم آنگاه که در سماع
و وجد افتند بینمشان که از کجا می نالند جنید گفت بامدادی چون بمسجد
درآمدم شیخ سری بودیدم سر بر زانو نهاده سر برآورد و گفت دروغ میگوید آن
دشمن خدایتعالی که ایشان خدای را عزیزتر از آنند که ایشان را بحیله تمام
تا به ابلیس چیزی درخبر است که شیخ فوایت یکی از اولیاء الله بود بیتند
بر حسب اتفاق پیری را بر کوهی بدید چون نزدیک رسید سلام کرد و گفت تو کیستی گفت هو
گفت چه میکنی گفت هو گفت چه میخوری گفت هو گفت اینکه میگوئی هو از خدایتعالی سو
میخواهی

نعره بزد و جان داد حضرت جنید قدس سره گفت روزی شیخ سؤال کرد که محبت
گفتم گروهی گفته اند که موافقت است و گروهی گفته اند که ایثار است و چیزهای
دیگر نیز گفته اند شیخ پوست دست خود بگرفت و بکشید از دستش بتجنباند
گفت بعزت او که اگر گویم که این پوست از دوستی او خشک شده است راست گویم
و از هوش بشد و روی او چون ماه گشت شیخ گفت بنده بجائی رسد که در محبت
اگر تیر و شمشیر بر وی زنی خبر ندارد و از آن خبری بود اندر دل من تا آنگاه که
آشکارا شد درخبر است از سرور اولیاء علی مرتضی علیه السلام که در جنگ
تیری بپای مبارک آن سرور رسید که از بیرون کشیدن آن الم زیاد بر وجه
مبارک میرسید حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه وآله فرمودند در وقت سجود آن تیر را
از پای مبارک آنحضرت بکشند چه که از شدت شوق و عشق با محبوب حقیقی
چنان غایب است که از وجود خود بکلی بی خبر است اینست معنی وصال اینست معنی وصول
آن کس یکه وصل بحضرت حق سبحانه وتعالی را منکر بر چگونه که از این حال
ومقام بوئی بمشام جان شان نرسیده الحق حق دارند اگر منکر شوند
نقل است که جناب شیخ سری قدس سره روزی در مجلس موعظه میفرمود یکی از ندمای
خلیفه میگذشت نام او احمد ابن یزید کاتب با تجمل تمام و جمعی خادمان و غلامان
گرد او در آمده با ایشان گفت باشید تا بمجلس این مرد رویم که بهیچ جای نرویم
که ما را باید رفت چون درآمد مجلس شیخ بر زبان شیخ رفت که در هیجده هزار عالم
هیچکس نیست که از آدمی ضعیف تر باشد و هیچکس از انواع خلق در فرمان
خدایتعالی چنان عاصی نشود که آدمی بدین ضعیفی عاصی شود در خداوند بدین عظمت

این سخن تیری بود که از کمان شیخ جدا شد و بر جان او آمد چندان میگریست که
از هوش رفت پس مجبان گریان برخواست و بخانه رفت و آن شب هیچ نخورد
و سخن نگفت دیگر روز پیاده بمجلس آمد زرد شده و غمگین روز سیم شهها پیاده با جامهٔ
درویشان پوشید چون مجلس تمام شد نزد شیخ آمد و گفت ای شیخ آن سخن تو
مرا گرفته است و دنیا بر من سرد کرده اینک میخواهم که از خلق عزلت گیرم و دنیا
بگذارم بیان کن مرا راه سالکان شیخ فرمود که طریقت خواهی یا شریعت
یا راه عام یا راه خاص گفت هر دو بیان کن گفت شرع عام آنست که پنج
نماز بجماعت گذاری زکوة بدهی اگر باشد و شرع خاص آنست که دنیا را
پشت پای زنی و بهیچ آلایش دنیا مشغول نشوی و اگر بدهند قبول نکنی اینست
بیان هر دو شرع پس از آنجا بیرون آمد و روی بصحرا نهاد چون روزی چند بر آمد
پیر زنی روی و موی خراشیده و کنده بیامد به نزدیک شیخ و گفت ای امام
مسلمانان فرزندی داشتم جوان و تازه روی بمجلس تو آمد خندان و خرامان
باز میگشت گریان و گداز اکنون چند روز است تا با کال او ندیده ام
نمیدانم تا کجاست تدبیر کار بکن از بسکه نوحه کرد شیخ بوجع آمد گفت
دلتنگ مکن که جز خیر نبود چون بیاید ترا خبر دهم که او ترک دنیا گفته است و تائب
حقیقی شده است چون مدتی بر آمد شبی احمد بیامد شیخ خادم را گفت برو
آن پیر زن را خبر ده تا بیاید پس شیخ احمد را دید زرد شده و ضعیف گشته و قد
چون بر دوش دوتا شده احمد گفت ای استاد مشفق چنانکه مرا در سوختن افکندی
و از ظلمات دنیا برهانیدی که خدای سوخته جهانی ارزانی داراد و ایشان

ایشان در این سخن بودند که مادر احمد در آمد و عیال او با پسری کوچک در آمدند
چون مادر او چشم بر احمد افکند و بران حالش که هیچ ندیده بود که جامهٔ کهنه پوشیده
و سر پا تراشیده خویشتن را در کنار او انداخت و عیال و پسر کوچک او بیکبار زاری کردند
خروش از همه بر آمد شیخ گریان شد عیال بچه را در پیش پدر انداخت و گفت
هر جا که میروی او را با خود ببر هر چند کوشیدند که او را بخانه برند سود نداشت
احمد گفت ای شیخ چرا ایشان را خبر کردی که کار ما بزیان خواهند آورد گفت مادرت
زاری کرد دلم از او بپذیرفتم که او را خبر دهم از آمدن تو احمد خواست که باز گردد
زنش گفت مرا بزندگی بیوه کردی و فرزند را یتیم کردی چون او پدر طلبد چگویم پس
پسر را با خود ببر احمد گفت چنین کنم و آن جامهٔ نیکو از فرزند بیرون کرد و پارهٔ گلیم
بر او انداخت و زنبیل در دست او نهاد در روان شد مادر چون آن بدید گفت
من طاقت این کار ندارم فرزند را در ربود احمد باز گشت و روی بصحرا نهاد تا سالی چند
بر آمد نماز خفتن بود که یکی بخانقاه در آمد و گفت مرا احمد فرستاده است و میگوید
که کار بر ما تنگ آمده است مرا دریاب شیخ برفت احمد را دید در گورخانه بر
خاک خفته و نفس بآخر آمده و زبان می جنبانید شیخ گوش کرد میگفت لمثل هذا
فلیعمل العاملون شیخ سر او را بر داشت و بر کنار نهاد احمد چشم باز کرد
شیخ را دید گفت ای استاد بوقت آمدی که کار من به تنگ آمده است پس وفات کرد
رحمة الله علیه شیخ گریان روی بصحرا نهاد تا کار او بسازد خلقی را دید که از شهر بیرون
می آمدند گفت کجا میروید گفتند خبر نداری که دوش از آسمان آوازی آمد که هر که
خواهد بر ولی خاص خدا نماز کند گو بگورستان شونیزیه شو چنین کنند بر کار او ... گرد بکار

چنین کنند و چنین شناسند این معنی داده‌ست با حق سبحانه و تعالی این معنی
جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین این اشتیاق این معنی نه بر که خدای تعالی
این معنی زهد و تقوی حضرت شیخ فرمود ای جوانان کار به جوانی کنید
پیش از آنکه پیری رسد و ضعیف شوید و در تقصیر بمانید چنانکه من مانده‌ام
آنوقت که این سخن میگفت هیچ جوانی طاقت عبادت او نداشت
وگفت سی سال است تا استغفار میکنم از یک شکر گفتن گفتند چگونه بود گفت روزی
آتش در بازار بغداد افتاد یکی پیش آمد و گفت دکان تو نسوخته گفتم الحمد لله از شرم
آنکه خود را به از برادر مسلمان خواستم و بر سلامت دنیا حمد گفتم و از آن استغفار میکنم
وگفت اگر یک حرف از ورد که مرا است فوت میشود هرگز آنرا قضا نیست وگفت
دور باشید از همسایگان توانگر و قرایان بازار و عالمان امیران وگفت
هر که خواهد که بسلامت ماند دین او و براحت رسد دل او و تن او و اندک شود غم او
گو از خلق عزلت کن اکنون زمان عزلت است و روزگار تنهائی وگفت
جمله دنیا فضول است مگر پنج چیز نانیکه سد رمق کند و آبیکه تشنگی برد و جامه که
عورت بپوشد و خانه که اندر آن توان بود و علمیکه بر آن کار میکنند وگفت
هر معصیت که از سبب شهوت بود امید توان داشت بآمرزش و هر معصیت که
سبب آن کبر بود امید نتوان داشت بآمرزش آن زیرا که معصیت ابلیس از کبر بود
و زلت آدم از شهوت وگفت اگر کسی در بستان رود که درو درختان
بسیار بود و بر هر درختی مرغی نشسته و بزبان فصیح گوید السلام علیک یا ولی الله
اگر آنکس نترسد که مکر است و استدراج از وی باید ترسید وگفت علامت

استدراج کوری است از عیوب نفس وگفت مکر قولیست بی عمل وگفت ادب
ترجمان دل است وگفت قوی‌ترین قوت آنست که بر نفس خویش غالب آئی
وگفت هر که عاجز آید از ادب نفس خویش از ادب غیر عاجزتر آید هزار بار
وگفت هستند جمعی بسیار که گفت ایشان موافق فعل نیست اما اندک اند
کسانیکه فعل ایشان موافق گفت ایشان است وگفت هر که قدر نعمت
نشناسد زوال آیدش از آنجا که نداند وگفت هر که مطیع شود آنرا که فوق اوست
مطیع شود آنکه دون اوست او را وگفت زبان تو ترجمان دل تست
و روی تو آئینه دل تو بر روی تو پیدا آید آنچه در دل پنهان داری وگفت
دلها سه قسم اند دلی است مثل کوه که هیچکس آنرا از جای نتواند جنبانید
و دلی است مثل درخت بیخ او ثابت است اما باد او را گاه گاه حرکت میدهد
و دلی است مثل پری که باد بهر سو میبرد و بهر سو میگردد وگفت دلهای
ابرار معلق به خاتمت است و دلهای مقربان معلق بسابقت است بهر آنست که
حسنات الابرار سیئات المقربین و حسنه سیئه از آن میشود که براو فرود
می آید بهر چه فرود آئی انکار بر تو ختم شود و ابرار آن قومی اند که فرود
آیند که ان الابرار لفی نعیم جنی بر نعمت فرود آیند لاجرم دلهای ایشان
معلق خاتمت بود اما سابقان نه که مقربانند چشم بر ازل بود لاجرم
هرگز فرود نیایند که هرگز با ازل نتوان رسید از این جهت جنی بر هیچ فرود
نیایند به زنجیرشان به بهشت باید کشید وگفت حیا و انس بر در دل
آیند اگر در دل زهد و ورع یابند فرود آیند و اگرنه باز گردد وگفت

وگفت پنج چیز است که قرار نگیرد در دل اگر در آن هیچ چیز دیگر بود خوف از
خدای و رجا بخدای و دوستی خدای و حیا از خدای و انس بخدای   وگفت مقدار
هر مردی در فهم خویش بمقدار نزدیکی او بود بخدای   وگفت فهم کننده ترین خلق
آن بود که فهم کند اسرار قرآن و تدبر کند در آن اسرار   وگفت سابق
ترین خلق آن بود که بر حق صبر توان کرد   وگفت فردا الستانرا با انبیا خوانند
ولیکن حستانرا بخدای باز خوانند   وگفت شوق برترین مقام عارفان است
وگفت عارف آنست که خوردن او خوردن بیماران و خفتن او خفتن مارگزیدگان
و عیش او عیش غرقه شدگان   وگفت در بعضی کتابها منزل است که حقتعالی فرمود
که ای بنده من چون ذکر من بر تو غالب شود من عاشق تو شوم و عشق اینجا
بمعنی محبت است   وگفت عارف آفتاب صفت است که بر همه تابد و زمین شکل است
که بار همه موجودات کشد و آب نهاد است که زندگی دلها از و بود و آتش
رنگ است که عالم بدو روشن است   وگفت تصوف نامیست سه معنی بود یکی
آنکه معرفتش نور ورع او سوخته نگیرد و در علم باطن هیچ نگوید که نقض ظاهر
کتاب بود و کرامات او بر آن دارد که هر دم سوال از محارم باز دارد   وگفت
علامت زهد آنست گرفتن نفس است از طلب و قناعت کردن است بر آنکه
گرسنگی زائل شود از و دل فضل بودن است بر آنکه عورت پوشیده بود
و نفور بودن نفس از فضول و بیرون کردن خلق سوا از دل   وگفت سرمایه
عبارت زهد است در دنیا و سرمایه قوت رغبت است از دنیا   وگفت عیش
بر زاهد خوش نبود که او بخود مشغول است و عیش بر عارف خوش بود چون از خویشتن
معزول بود

معزول بود   وگفت هر که پاکیزه نماید در چشم خلق از آنچه در او بود بیفتد
از نظر حق   وگفت هر کرا بسیار آمیختن است با خلق از آنست که صدق نیست
وگفت حسن خلق آنست که خلق تو نرنجانی و رنج خلق بکشی بی کینه و مکافات
وگفت از هیچ بدی تو پشیمان و شک در نیست از صحبت او باز مدار که عتاب
وگفت قوی ترین خلق آنست که با خشم خود بر آید   وگفت ترک گناه کردن سه
وجه است یکی از خوف دوزخ دوم از رغبت بهشت سیم از شرم خدا و
گفت بنده کامل نشود تا دین خود بر شهوات اختیار نکند   در خبر است که یکروز
در صبر سخن میگفت کژدمی جنید را او بوزخم زد گفتند چرا او را دفع نکردی
گفت شرم داشتم که در صبر سخن میگفتم   در مناجات گفتی الهی عظمت تو باز برید
مرا از مناجات و شناخت تو مرا انس داد با تو و اگر نه آنستی که تو فرمودی
که مرا یاد کن بزبان و اگر نه من یاد کردمی یعنی تو در زبان نگنجی و زبانیکه بلهو آلوده گشته
بذکر تو چگونه گشاده کرده ام   حضرت جنید قدس سره گفت چون بیمار شد
بعیادت او رفتم یار پیرزنی بود گرفتم و باد میکردم گفت ای جنید بنه که آتش
از باد تیزتر شود و افروخته گردد   جنید گفت چگونه گفت عبداً مملوکاً لا
یقدر علی شئ   جنید گفت وصیتی کن گفت مشغول شو بسبب صحبت خلق از
صحبت خدایتعالی   شیخ جنید گفت اگر این سخن پیش از این گفته بودی با تو هم
صحبت نداشتمی رحمة الله علیه
جناب فتح موصلی علیه الرحمه   گفت حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام را
بخواب دیدم عرض کردم مرا وصیتی کن فرمود ندیدم چیزی نیکوتر از تواضع توانگر
در درویش را

درویش شود بر امید ثواب حق تعالی گفتم زیارت کنم فرمود نیکوتر از آن بکار
درویش است بر توانگر از اعتبار او بر حق تعالی در خبر است که کسی فتح سو
پنجاه درم آورد گفت در خبر است که هر کرا بی سؤال چیزی دهند اگر رد کند
بر خدای تعالی رد کرده باشد یک درم برگرفت و باقی باز داد و گفت با سری صحبت
داشتم که ایشان از ابدال بودند همه گفتند که پرهیز کن از صحبت خلق و همه کم خوردن
فرمودند و گفت ای مردمان هر که طعام و شراب از بیمار باز گیرند بمیرد گفتند آری
گفت همچنین هر که خلو از علم و حکمت و سخن مشایخ باز گیرد بمیرد آن دل و گفتند
وقتی سؤال کردند از موصلی که شوق بخدای تعالی چگونه است گفت دیگ آنکه روی
آوری اجابت است و گفت که اهل معرفت آن قومند که چون سخن گویند از خدای
گویند و چون عمل کنند از بهر خدا کنند و چون طلب کنند از خدای کنند و گفت
هر که مواظبت کند و ملازمت کند بر ذکر الله شاکر محبوب پدید آید و هر که خدا را
برگزیند بر هوای خویش از آنکه دوستی خدای تعالی پدید آید و هر که آرزومند بود
بخدای روی بگرداند از هر که جز اوست رحمة الله علیه

جناب احمد حواری علیه الرحمه در ابتدا به تحصیل علم مشغول بود تا در علم
بدرجه کمال رسید پس کتب بدریا انداخت و گفت نیکو دلیل و سرور بودی
بعضی گفتند اما بعد از رسیدن بمقصود مشغول بودن بدلیل محال باشد که دلیل
تا آنگاه باشد که مرید در راه بود چون پیشگاه پدید آمد درگاه و راه را قیمت
پس کتب بدریا انداخت و بسبب آن رنجهای عظیم کشید و مشایخ گفتند
که این در حالت سکر بوده است در خبر است که گفت بنده تائب نبود تا پشیمان نشود

بدل

نشود بدل و استغفار نکند بزبان و از عهده مظالم بیرون نیاید و تا جهد نکند
در عبادت چنین چنین بود که گفتم از توبه و اجتهاد زهد و صدق برخیزد و از
صدق توکل برخیزد و از استقامت معرفت برخیزد و بعد از آن لذت
انس بود بعد از آن حیا بود بعد از حیا خوف بود از مکر و استدراج و در
جمله این احوال از دل او مفارقت نکند از خوف آنکه مبادا این احوال از
دل او برود و بر او زوال آید و از لقای حق باز ماند و گفت کسیکه نشاید
آنچه از آن باید ترسیدن آسان شود بر وی در بعضی از هرچه او را
از آن نهی کرده اند و گفت هر که عاقل‌تر بود بخدای تعالی عارف‌تر بود و زود بمنزل
رسد و گفت رجا قوت خائفان است و گفت فاضل‌ترین گریه گریه‌ای بود در
فوت شدن اوقاتیکه نه در موافقت بوده است و گفت هر که بدنیا نظر کند
بنظر الفت دوستی حق تعالی و نور فقر و زهد از دل او بیرون برد و گفت دنیا چون
مزبله است و جایگاه جمع آمدن سگان است و کمتر از سگ باشد آنکه بر سر حل
دنیا نشیند از آنکه سگ از مزبله چون حاجت خود روا کند و سیر گردد باز گردد
و گفت هر که نفس خود را نشناسد او در دین خود در غرور بود و گفت مبتلا نکرد
حق تعالی بنده را بچیزی سخت‌تر از غفلت و سخت دلی و گفت ایام را که کرا
هیت داشتند که از ذکر حق باز می مانده اند و گفت هیچ دلیلی نیست به
شناختن خدای عزّوجل جز خدای تعالی اما دلیل طلب کردن از برای آداب
خدمت او بود

جناب احمد خضرویه رحمة الله علیه در خبر است که شیخ احمد قدس سره گفت

مدتی نفس خود را قهر کردم روزی جماعتی بغزا میرفتند رغبتی عظیم در من پدید آمد
نفس احادیثی در شان صواب غزا پیش برمن میخواند و نشاط من آورد گفتم
از نفس نشاط نیاید که نشاط طاعت نماید این مکریست دیگر گفتم مگر از آنستکه
او را پیوسته بروزه میدارم از گرسنگی طاقت نماند است میخواهد که سفر کند
تا روزه گشاید گفتم بسفر روزه نگشایم گفت روا دارم عجب داشتم گفتم مگر از
بهر آن میگوید که من او را بشب بنماز میفرمایم خواهد که بسفر رود تا شب بخسبد
و بیاساید گفتم تا روز بیدار دارمت گفت روا دارم عجب داشتم و تفکر کردم
که مگر از آن میگوید تا با خلق بیامیزد که در تنهائی ملول گشته است با خلق
خواهد که انس گیرد گفتم هر جا که روم بویرانه فرود آیم و با خلق ننشینم گفت
شاید عاجز آمدم بتضرع بحق بازگشتم تا از مکر نفس مرا آگاه کند پس حقتعالی
او را مقر گردانید تا با من گفت که تو مرا بخلاف هوای مراد هر روز صد بار
میکشی و خلق آگاه نه باری یکبار در غزو کشته شوم و باز رهم و همه جهان
بر آواز شود که زهی احمد خضرویه که درجه شهادت یافت گفتم سبحان الله آن
خدائیکه نفس تو آفرید بر زندگانی منافق و بعد از مرگ هم منافق نه
بدین جهان اسلام خواهد آورد نه بدان جهان پنداشتم که طاعت میجوئی
ندانستم که زنار می بندی پس خلاف او زیادت کردم گفت عزّ درویش خویش
نهان دارید پس گفت درویشی در ماه رمضان توانگری را بخانه برده بود و در خانه
وی جز نانی خشک نبود چون توانگر باز گشت صره زر پیش درویش فرستاد
درویش باز فرستاد و گفت این سزای آنکس است که سرّ خویش با چون توئی آشکارا کند

ما این درویشی تو بهر دو جهان نخریم و نفروشیم مشتاق قربان خاک پای تو درویش
در خبر است که دزدی در خانه او در آمد بسیار بگشت هیچ نیافت چون نا امید می
بازگشت احمد گفت ای برنا دلو برگیر و آب برکش و طهارت کن و بنماز مشغول شو
تا چون چیزی برسد بتو دهم تا تهی دست از خانه ما بیرون نروی برنا همچنان کرد
چون روز شد خواجه صد دینار بیاورد و بشیخ داد شیخ گفت بستان ای برنا
که این جزای یک شب نماز است تو دزد را حالتی پدید آمد و لرزه بر اعضای او
افتاد و گریان شد و گفت راه غلط کرده بودم یک شب از بهر خدای کار کردم مرا
چنین اکرام کرد توبه کرد و بخدای بازگشت و زر قبول نکرد و از مریدان شیخ شد
در خبر است که شیخ احمد گفت که جمله خلق را دیدم که چون گاو خر از یک آخر علف
میخورند یکی گفت خواجه تو کجا بودی گفت من نیز با ایشان بودم اما فرق در
میان ما و ایشان آن بود که ایشان میخوردند و میخندیدند و بر هم میجستند
و نمیدانستند که چه میکنند و من میخوردم و میگریستم و سر بر زانو نهاده بودم و میدیدم
و گفت هر که خدمت درویشان کند بسه چیز مکرم شود تواضع و حسن ادب
و سخاوت و گفت هر که خواهد که خدای با او بود گو صدق را ملازم باش که
میفرماید و کونوا مع الصادقین و گفت هر که صبر کند بر صبر خویش او صابر بود
نه آنکه صبر کند و شکایت کند و گفت صبر زاد مضطران است و رضا درجه عارفان
و گفت حقیقت معرفت آنستکه دوست داری او را بدل و یاد کنی او را بزبان و همت
بریده گردانی از هر چه غیر اوست و گفت نزدیکتر بخدای آنست که خلق
او بیشتر است و گفت نیست کسیکه هوا را مطالبت کند بالای خویش چنانکه

جمع کسیکه مطالبت کند به نعمای خویش ازو سؤال کردند که علامت محبت چیست
گفت آنکه عظیم نبود هیچ چیز از آنچه کنی در هوای او از بهر آنکه هوای او برتر بود از ذکر خدای تعالی
و آنکه هیچ ارزش نبود او را مگر خدمت او و از جهت آنکه نه بیند عز دنیا و آخرت مگر در
خدمت و آنکه نفس خود را عیب بیند اگرچه در میان اهل خویش بود از بهر آنکه بیشک
هرانچه او در آنست موافق او نبود در خدمت دوست او و گفت دلها را دوست
باکرد غرش کرده یا کرد پاکی و گفت دلها جایگاهاست چون از حق پر شود پدید آرد
زیادتی انوار آن بر جوارح و هرگاه از باطل پر شود پدید آورد زیادتی ظلمات
آن بر جوارح و گفت هیچ خواب نیست گرانتر از خواب غفلت و هیچ
مالک نیست بقوت تر از شهوت و اگر گرانی غفلت نبودی هرگز شهوت ظفر نتوانستی
یافت و گفت تمام نبرد کسی در آزادیست و در تحقیق نبرد کسی آنقدر تمام شود
و گفت شمار او در دنیا و دین در میان دو متضاد از هر کسانی میباید کرد و گفت
طریقه هویداست و حق روشن است و داعی شنونده است پس بعد از این تحیر نیست
الا از کوری و پرسیدند کدام عمل فاضلتر است گفت نگاه داشتن سر از التفات
کردن بچیزی غیر الله روزی در پیش او بر خواندند که ففروا الی الله گفتند تعلیم ما دهید
هر آنکه بهترین سفری درگاه خدا ایست دیگری گفت ما را وصیتی کن گفت همیران نفس او
نازنین گردد رحمة الله علیه

جناب ابوتراب نخشبی علیه الرحمه گفت هرگز هیچ کس برضای خدا نرسد
اگر دنیا بودی در هوای او یک ذره مقدار بود و گفت چون بنده صادق بود در عمل حلاوت یابد
پیش از آنکه عمل کند و اگر اخلاص بجای آرد در آن عبادت حلاوت یابد در آن وقت که
عبادت کند

عبادت کند و گفت شما سه چیز دوست میدارید و آن سه چیز از شما نیست نفس دو
دوست میدارید و نفس بنده خدای است و روح دوست میدارید و روح از آن
خدایست و مال دوست میدارید و مال از آن خدایست دو چیز طلب میکنید
و نیابید شادی و راحت و این هر دو در بهشت خواهد بود و گفت سبب وصول بحقیقت
هفده درجه است ادنای آن اجابت است و اعلای آن توکل کردن است
بر خدای بحقیقت و گفت توکل آنستکه خود را در دریای عبودیت افکنی و
دل در خدای بسته داری اگر دهد شکر کنی و اگر باز گیرد صبر کنی و گفت هیچ
چیز عارف را تیره نکند و همه تیرگیها بوی روشن گردد و گفت هیچ عارف را قوت
قوتست از خدای تعالی و گفت از دلها دلی است که زنده است بنور فهم از
خدای تعالی و گفت هیچ چیز نیست از عبادات نافع تر از اصلاح خواطر
و گفت اندیشه خود نگاه دار زیرا که مقدمه همه چیزهاست که هر کرا اندیشه
درست شد بعد از آن هرچه بروی رود از افعال و احوال همه درست بود
و گفت خدای تعالی گویا گرداند علما را در هر روز کاری مناسب اعمال ایشان روزگار
و گفت حقیقت غنا آنست که مستغنی باشی از هر که مثل تست و حقیقت فقر
آنست که محتاج باشی بهر که مثل تست نقلست که کسی خدمت شیخ عرض کرد
که ترا هیچ حاجت هست شیخ گفت مرا بتو و بمثل تو حاجت نباشد که مرا
بکدام حاجت نیست یعنی در مقام رضا ام [illegible] بود با حاجت چکار گفت
فقر آنستکه قوت او آن بود که بیابد و لباس او آن بود که عورت بپوشد و مسکن او
آن بود که در آنجا باشد رحمة الله علیه

جناب یحیی معاذ الرازی رحمة الله علیه

در خبر است که برادری داشت بمکه رفته مجاور شده بود پس به یحیی نامه نوشت که
مرا سه چیز آرزو بود دو از آن یافتم یکی مانده است دعا کن تا آن نیز بیابم
و آن سه آرزو یکی آن بود که در آخر عمر در بقعه مبارکه بگذارم بحرم کعبه رسیدم
که فاضلترین بقاع است و دیگر آرزو آن بود که مرا خادمی بود تا مرا خدمت کند
و آب وضو از بهر من آورد کنیزکی شایسته خدا داد سیم آرزو من آنکه
پیش از مرگ ترا ببینم باشد که خدای تعالی روزی کند یحیی جوابش نبشت که آنکه
گفتی آرزوی بهترین بقاع داشتم تو بهترین خلق باش که بهر بقعه خواهی باش
بقعه بمردان عزیز شود نه مردان به بقعه و آنکه گفتی مرا خادمی بایست
که آب وضوی ترا حاضر کند و اگر ترا مروت بود و جوانمردی خادم حق شدی
خادم خود نکردی و از خدمت حق باز نداشتی و بخدمت خود مشغول نکردی
ترا خادمی باید بود مخدومی آرزو میکنی مخدومی از صفات حق است و
خادمی از صفات بنده بندگان باید بود چنین صفات حق آرزو کند
فرعونی بود و دیگر آنکه گفتی که مرا آرزوی دیدار منست اگر ترا از خدا خبر
بودی مرا یاد نیامدی تو با حقتعالی چنان صحبت کن که ترا از برادر یاد نیاید
که آنجا که فرزند قربان می باید کرد به برادر چه رسد اگر او را یافته من تو چه کنم
و اگر نیافته از من ترا چه سود در خبر است که یکبار بدوستی نامه نوشت که دنیا
چون خوابست و آخرت چون بیداری هر که در خواب بخندد در بیداری گریه کند
و بر عکس دنیا آخرت است در خبر است که شیخ سه دختر بود روزی مادر ایشان گفت

کم ۱

که مرا فلان چیز میباید مادر گفت از خدای خواه گفت ای مادر شرم دارم که
بایست نفسانی خواهم از خدای تعالی تو بده که آنچه تو دهی از آن اوست
بیت آفرین خدای بر پدری که تو پرورد و مادری که تو شو
در خبر است که شیخ با گروهی بر در دهی بگذشت گروهی گفت خوش دهی است
شیخ گفت خوشتر از این ده دل آنکس است که از این ده فارغ است [illegible]
روزی پیش شیخ گفتند دنیا با ملک الموت بحبه نیرزد شیخ گفت اگر ملک الموت
نبودی دنیا بحبه نیرزیدی پس گفت الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب
مرگ جسریست که دوست را بدوست رساند یکروز این آیت برسید آمنا برب العالمین
گفت ایمان یکساعت از محو کردن کفر دویست ساله عاجز نیاید ایمان هفتاد ساله
از محو گناه هفتاد ساله کی عاجز آید جان همه مشتاقان قربان این بشارت
بیت بدین مژده گر جان فشانم رواست که این مژده آسایش جان ماست
شیخ گفت اگر خدای تعالی روز قیامت گوید که چه چیز خواهی گویم خداوندا آن
میخواهم که مرا بقعر دوزخ فرستی و بفرمائی تا از بهر من سراپرده آتشین زنند
و در آن سراپرده تخت آتشین بنهند و چنین با در قعر دوزخ بر سریر مملکت بنشینم
در شرها فرمائی تا یک نفس برزنم از آن آتش که در شرها ودیعت نهاده تا مالک
و خزانه دوزخ را گم کنم و عدم برم اگر این حکایت را از نفس شنیدی خواهی جز جز
یا مؤمن فان نورک اطفأ لهبی ای والله قلندر سوخته بیت با نکته در این میان
جز عارف واصل برخوردی نکند شیخ گفت اگر دوزخ بمن بخشند هیچ عاشق را
نسوزم از بهر آنکه عاشق هر روز صد بار خود سوخته است شیخ گفت

اگر عاشق بود جرم بسیار بود نسوزی گفت نی از بهر آنکه آن جرم با اختیار نبود است و کار
عاشقان اضطراری است نه اختیاری وگفت هر که نثار شود بخدمت خدای تعالی
جمله اشیا بخدمت او نثار شوند و هر که را چشم روشن شود بخدای تعالی جملهٔ اشیا
چشم روشن شوند بنظر کردن در وی وگفت نیست کسیکه در خدای متحیر شود
همچنانکه کسیکه متحیر شود در عجائبی که براد مکنون بود وگفت خدای از آن کریم تر است
که عارفانرا دعوت کند بطعام بهشت که ایشانرا همتی است که جز بدیدار خدا
سر فرود نیارند گفت براندازهٔ آنکه تو خدا را دوست داری خلق ترا دوست
دارند و بر قدر آنکه تو از خدای بترسی خلق از تو ترسند و بر قدر آنکه تو بخدای
مشغول باشی خلق بکار تو مشغول باشند و هر که شرم دارد از خدای در حالت طاعت
خدای تعالی شرم و کرم دارد که او را عذاب کند از بهر گناه وگفت حیاء بنده
حیاء ندم بود و حیاء خدای حیاء کرم وگفت گمان نیکو بخدای بر قدر معرفت بود
بکرم خدای و نبود هر کسی که ترک گناه کند بعلت نفس خویش که بر نفس خویش ترسد
چنانکسیکه ترک گناه کند از شرم خدا آنکه بیند آنرا خدای او را و میبیند در چیزیکه
نهی کرده است پس او را از آن جهة اعراض کند نه از جهة خوف وگفت گمان نیک
بخدای نیکوترین گمانهاست چنانکه با اعمال شایسته مراقبت هم بود اگر بنفقت
و معاصی بود آن آرزو بود که او را در خطر اندازد وگفت از نشر نیکو گمان نیکو
خیزد و از عمل بر گمان بر وگفت مغبون آن کس است که جهد کند اول روز کار
خویش بمطالبت و مشغول کرد از جوارح خود بر ملک و همیر دمش از آنکه نیک است اگر
از خیانت وگفت عبرت بجز دارست دکیرا که بعبرت نگرد بانتقال و هر که عبرت
نگیرد

هر که عبرت نگیرد بمعاینه بیند نه پذیرد بنصیحت و هر که اعتبار گیرد بمعاینه
مستغنی گردد از نصیحت وگفت دور باش از صحبت سه قوم یکی علماء غافل
دوم قراء مداهن سوم متصوفه جاهل وگفت شهائی آرزو و صدیقان انس
و انس گرفتن بخلق و وحشت ایشان وگفت سه خصلت از صفت اولیاست
اعتماد کردن بخدای تعالی در همه چیزها و بی نیازی از همه چیزها و رجوع کردن بدو
در همه چیزها وگفت اگر مرگ در بازار فروخته شدی و بر طبق نهادندی سزاوار
بعضی اهل آخرت بود که هیچ نخریدندی جز مرگ وگفت اصحاب دنیا بود
خدمت پرستاران کنند و بندگان و اصحاب آخرت بود خدمت
احرار و زاهدان و ابرار و بزرگوار انفس کنند وگفت مرد حکیم نبود تا جمع نبود
در وی سه خصلت یکی آنکه بچشم نصیحت در توانگران نگرد نه بچشم حسد دوم آنکه
بچشم شفقت در زنان نگرد نه بچشم شهوت سیم آنکه بچشم تواضع در
درویشان نگرد نه بچشم کبر وگفت هر که خیانت کند خدا را در سر
خدای تعالی پردهٔ او بدرانند در آشکارا وگفت چنین است انصاف خدای تعالی
بدهد از نفس خدای او را و بیا برزد وگفت تمام مردمان سخن اندک گوید
و با خدای سخن بسیار گوید وگفت چنین عارفان با خدای قربت از ادب
برادر بملک شوند وگفت هر که را توانگری بخدای تعالی بود همیشه توانگر است
و هر که را توانگری بکسب خویش بود همیشه حقیر است با ذل محنت و با نزا میجود اجر
و با آخر مجاهد است چنانکه گفت خدا را و در سراء نعمت فضل است و در ضراء
نعمت تطهیر تو اگر خبر باشی در سرا باش وگفت عجب میدارم از آه موحدان

در دوزخ زبانه زند که چگونه بسوزد آتش از صدق توحید ایشان و گفت
سبحان آن خدای که بنده گناه کند و خدا از وی شرم دارد و شرم کریم و گفت
گناهیکه ترا محتاج گرداند بر دوستتر دارم از عملی که بر ذات نو و گفت هر که خدا را
دوست دارد نفس او دشمن دارد و گفت دل خدا را مراعات و منافق نکنند و دشمن کسی را
دوست کم بود و گفت بر دوستی باش که ترا حاجت آید چیزی خواستن از وی یا او گو
گفتن که ما او را عادت داریا در زندگانی که کنی با او ترا حاجت آید با و مدارا کنی
دیا عذر خواستن از وی در ذلتی که از تو ظاهر شود و گفت نصیب مومن از تو
سه چیز است که باید بود یکی آنکه منفعتی نتوانی رسانیدن مضرتی نرسانی و اگر شادش
نتوانی کرد غمگینش نکنی و اگر مدحش نگوئی نکوهش نکنی و گفت هیچ حماقت بیش از این
نیست که تخم آتش اندازی و بهشت طمع داری و گفت یک گناه بعد از توبه زشت تر
بود از هفتاد گناه پیش از توبه و گفت گناه مومن که میان بیم و امید است چون روبا
هی است در میان دو شیر و گفت پسندیده است شمار از دار و تا ترک گناه و گفت
عجب دارم از کسیکه پرهیز کند از طعام از بیم علت چرا پرهیز نکند از گناه از بیم عقوبت
و گفت کرم خدا در آفریدن دوزخ ظاهرتر است از آنکه در آفریدن بهشت
از بهر آنکه هر چند بهشت وعده کرده است اگر بیم دوزخ نبودی یکی تن نبودی در طاعت
و گفت جمله دنیا از اول تا آخر برابر یک ساعت غم نیرزد پس چگونه بود جمله عمر در غم بودن
از دنیا بنصیب اندک از دو و گفت دنیا دکان شیطان است زنهار که از دکان
او چیزی ندزدی که از پس در آید و دین از تو بعوض باز ستاند و گفت دنیا خمر
شیطان است هر که از دو مست شد هرگز از دو بهوش نیاید مگر در آخرت میان

لشکر خدای روز قیامت در ندامت و خسران و گفت دنیا چنین عروسی است و جوینده داد
مشاطه او و شهر در دنیا کسی بود که روی او را سیاه کند و موی او بر کند و گفت
در دنیا اندیشه و غم است و در آخرت عذاب و عقاب پس از وی راحت کی خواهد بود
و گفت خداوند میگوید که از من شکایت میکنید شما را این پسندیده نیست که هر دو
جهان ملک من است و من شما را و گفت در کسب کردن دنیا ذل نفوس است و در
کسب کردن بهشت عز نفوس است ای عجب از کسیکه اختیار کند خواری و
مذلت در طلب چیزی که باقی و جاوید نخواهد بود و گفت شومی دنیا تا ابدان در جه است
که آرزوی آن ترا از خدای مشغول میکند تا بیافت دنیا تو چه رسی و گفت
عاقل سه تن اند آنکه ترک دنیا کند و آنکه بنیاد لحد نهد پیش از آنکه در لحد بود و آنکه خدا را
خوشنود گرداند پیش از آنکه برود و گفت دو مصیبت است مر بنده را که اولین و آخرین
سخت تر از آن نشنیده اند و آن وقت مرگ بود مر بنده را که مال او را
گفتند آن دو مصیبت کدام است گفت یکی آنکه مالیکه جمع کرده است از او
بستانند دوم آنکه از یک ذره از آن مال شمار سئوال کنند و گفت دنیا را در دم
کژدم است دست بران منهی تا افسون نیاموزی و اگرنه زهر او ترا هلاک کند
گفتند افسون آن چیست گفت آنکه دخل او از حلال بود و خرج او بحق بود
و گفت ای خداوندان علم قصرهای شما قیصری و خانهای شما کسروی و عمارتهای شما
شدادی و کبرهای شما عادیست این همه هست هیچ شان احمدی نیست
و گفت جوینده این جهان همیشه در ذل معصیت است و جوینده آن جهان
همه در عز طاعت و جوینده حق همیشه در روح و راحت است ای طالب از عشق

و گفت صوف پوشیدن دکانیست سخن گفتن در زهد پیشه و آنکه طاعت
زیارت اظهار کند عرضه کننده است این همه نشانهاست و گفت
هرکه در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و گفت تکبر کردن
بر آنکسکه بمال تکبر کند تواضع است و گفت از پایگاه افتادن مردان
آن بود که از حق بر غلط افتند و گفت مرید را از سه چیز گزیر نیست خانه که
در آنجا متواری بود و کفافیکه بران زیستن تواند و علمیکه بران فرض ادا
کرد اما خانهٔ او خلوت است و کفاف او توکل و حرفت او عبادت و گفت
مرید چون مبتلا گردد به بسیار خوردن ملائکه بر او بگریند و هر که بحرص بر خوردن
مبتلا گردد نزدیک بود که بآتش شهوت سوخته گردد و گفت در تن فرزند آدم
هزار عضو است جمله از شر و آن همه بدست شیطان است چون مرید گرسنه بود
نفس را ریاضت دهد آن جمله اعضا خشک شوند و بآتش گرسنگی جمله سوخته گردد
و گفت گرسنگی نور است و سیر خوردن نار است و شهوت هیزم آن و از و
آتش تولد کند آن آتش فرو ننشیند تا خداوند او سوخته شود و گفت هیچ بنده
سیر نخورد تا حق تعالی نبرد از دو چیز یکی هرگز بعد از آن آنرا نتواند یافت
و گفت گرسنگی طعام خدایتعالیست در زمین بر تنهای صادقان قوت
یابند و گفت گرسنگی مرید را ریاضت است و تائبانرا تجربه است و زهاد را
سیاست است و عارفان را مکرمت است و گفت پناه میگیرم بخدایتعالی
از نفسی که فاسد گردد از معدهٔ تهی بود از بسیار خوردن طعامهای الوان
توانگران و گفت سه قوم اند یکی زاهد دوم مشتاق سیم واصل زاهد معامله
بصبر کند

بصبر کند و مشتاق معامله بشکر کند و واصل معامله بولایت کند و گفت چون
بینیکه مرد اشارت بعمل کند بدانکه طریق او طریق ورع است و چون بینی که
اشارت بآیات کند بدانکه طریق او طریق ابدال است و چون بینی که اشارت
بالله میکند بدانکه طریق او طریق محبان است و چون بینی که تعلق او بذکر است
بدانکه طریق او طریق عارفان است و گفت ما دام که تو شکر میکنی شاکر نه
و غایت شکر تحیر است و گفت مرید آخرت را دل ساکن نشود مگر در
چهار موضع یا گوشه مسجدی یا گورستانی یا موضعیکه هیچکس او را نتواند دید
پس با کسیکه نشیند کسی باید که سیر نگردد از ذکر خدایتعالی گفتند بر مرید چه سخت تر
گفت همنشین اضداد او و گفت بگرد انس خویش بخلوت و انس تو بحق در خلوت
اگر انس تو بخلوت بود چون از خلوت بیرون آئی انس تو برود و اگر انس تو
بخدایتعالی بود همه جای ترا یکی بود دشت و کوه و بیابان و گفت تنهائی هم نشینی
با صدیقان است و گفت در وقت نزول بلا حقائق صبر آشکارا گردد
و در وقت مکاشفه مقدار حقایق رضا [illegible] نباید چیزی و گفت هرکه امروز
چیزی حسبت میدهد فردا از پس در آیدش و هرکه امروز چیز بر او شتن دهد
فردا آنچه در دست میدارد کنیز دردی و گفت ضایع شدن دین از طمع است
و باقی ماندن دین از ورع است و گفت باغوی نیک معصیت زیان ندهد
و گفت مقدار یک دانه بسینه دادن از دست نزدیک در بهتر است که هفتاد سال
عبادت بی دوستی و گفت اعمال محتاج است به سه خصلت علم و نیت و اخلاص
و گفت بتوکل آن قدر توان یافت از بنده که باخلاص استخراج جزا نتوان کرد

و برضا دادن بقضا عیش بر خویش تنغص کرده باشند وگفت ایمان سه چیز است
خوف و رجا و محبت و در ضمن خوف ترک گناه است تا از آتش نجات یابد
و در ضمن رجا در طاعت خوض کردن است تا بهشت و درجات یابد و در ضمن محبت احتمال
مکروهات کردن است تا رضای حق حاصل شود وگفت عارف آنستکه هیچ چیز در تو
از ذکر نبود وگفت معرفت بدل تو بر نیاید تا معرفت تو نیز دیگر تو حق منزه
باشی تا کذا بود وگفت خوف درختی است در دل و ثمره آن دعا و تضرع چون
خائف گردد جمله جوارح بطاعت اجابت کند و از معاصی اجتناب نماید وگفت
بلندترین منزل طالبان خوف است و بلندترین منزل واصلان حیا و رجا وگفت
هر چیز را زینتی است و زینت عبادت خوفست و علامت خوف کوتاهی امل است
وگفت علامت فقر خوف فقر است وگفت بلندترین پرهیزکاری تواضع است
وگفت اخلاص نگاه داشتن عمر است از عیوب وگفت علامت شوق بخدای
در تن حیاتست با لوحت بهم نیز چون حیات بود رنج نبود شوق زیارت کم بود
وگفت طاعت خزانهٔ خداست و کلید آن دعاست وگفت توحید نوریست
و شرک ناری نور توحید جملهٔ نار سیئات بسوزد و نار شرک جملهٔ حسنات را
خاکستر گرداند وگفت چنین توحید عاجز نیست از محو هر چه در پیش رفته است
از کفر و طغیان همچنین نیز عاجز نبود که محو کند هر چه بعد از آن رفته است
از گناه و عصیان وگفت ورع ایستادن بود بر حد علم بی تاویل وگفت ورع
دو گونه است ورعی بود بر ظاهر که نجنبد مگر بخدای و ورعی در باطن و آن آن بود
که در دلت بجز خدای در نیاید وگفت زهد سه حرف است زا و ها و دال اما

اما زا ترک زینت است و ها ترک هواست و دال ترک دنیاست وگفت
از زهد سخاوت خیزد وگفت زهد آنست که بر ترک دنیا حریص تر بود از
حریص بر طلب دنیا وگفت زهد بظاهر صافی است و بباطن آمیخته است
و عارف بباطن صافی است و بظاهر آمیخته وگفت خوف سخت تر است
از موت زیرا که موت انقطاع است از خلق و فوت انقطاع است از حق
وگفت هر که سخن گوید پیش از آنکه بیندیشد پشیمان شود و هر که بیندیشد
و پس از آن بگوید سخن سلامت یابد وگفت علامت توبهٔ نصوح سه چیز است
کم خوردن از بهر روزه و کم خفتن از بهر نماز و کم گفتن از بهر خدای عز و جل
وگفت ذکر خدای جمله گناه بنو غرقه کند تا بجو رضای او چگونه بود در رضای
او غرقه کند آمال بنو تا بجو حب او چگونه بود و حب او در دهشت ابد للو عقیر بنو
تا بجو و هم چگونه بود و داد فراموش کرداند هر چه جز اوست تا بجو لطف او
چگونه بود پرسیدند که بچه توفیق یافت و شناخت که حقتعالی از ما راضی است
یا نه گفت اگر تو راضی باشی از و نشان آنست که او از تو راضی است گفتند
آنگاه کسی بود که از و راضی بود و دعوی معرفت او کند گفت آری هر که غافل بود
از انعام او در خشم شود بسبب مقدری چه نعمت و چه مصیبت راضی بود کسی
گفت که بمقام توکل رسم و ردای زهد در بر افکنم و با زاهدان بنشینم گفت
آنگاه که نفس خود بر بستر ریاضت دهی تا بجایی که اگر حقتعالی ترا سه روز روزی ندهد
ضعیف نگردی در نفس خود اگر بدین درجه نرسیده باشی نشستن تو بر بساط زاهدان
جهل بود و از فضیحت تو ایمن نباشی خدمت شیخ عرض کردند فردا کدام ایمن تر

وگفت آنکه امروز بیشتر تر گفتند مرد متوکل کی بود گفت آنگاه که خدا را بوکیلی
رضا دهد گفتند توانگری چه باشد گفت ایمنی بحق تعالی گفتند عارف
که باشد گفت آنکسکه هست نیست باشد گفتند درویش چیست گفت آنکه بخداوند
خویش از جمله کاینات توانگر باشد گفتند از خلق در زهد که ثابت قدم تر
گفت آنکه یقین او بیشتر بود گفتند محبت دوستان چیست گفت آنکه
به نیکوئی زیادت نگردد و بجفا نقصان نگیرد یکی گفت چو وحشتی کنی گفتش
سبحان الله چنین نفس از من قبض نمیکنند دیگری از من قبض کی کند گفتند جماعتی ترا
غیبت میکنند گفت اگر خدای تعالی مرا بخواهد آمرزید هیچ زیان نرسد مرا
از آنچه ایشان میگویند و اگر نخواهد آمرزید پس من سزای آنم که ایشان میگویند
گفتند چون تو همه از رجا سخن میگوئی و همه از کرم و لطف شرح میدهی گفت لابد
سخن چنین مهر باشد از او که بجز از کرم و لطف نبود واز او مناجات چنین بود تا
که گفتی خداوندا امیدم بتو با سیئات بیش از آنست که امیدم بتو با حسنات
از بهر آنکه من خویشتن را چنان نمی یابم که اعتماد کنم بر طاعت با اخلاص و من
چگونه طاعت با اخلاص توانم کرد و من بآفات معروف ولیکن خود را در گناه
چنان می بینم که اعتماد دارم بعفو تو و تو چگونه گناه من عفو نکنی که تو بجود موصوفی
وگفت الهی تو موسی کلیم و هارون عزیز را به نزدیک فرعون طاغی یاغی فرستادی
وگفتی سخن با او نرم و آهسته گوئید الهی این لطف تو است باکسیکه دعوی
خدائی میکند تا لطف تو باکسیکه بنده گی تو از میان جان میکند الهی لطف تو
باکسیکه انا ربکم الاعلی گوید اینست لطف تو که تو باکسیکه سبحان ربی الاعلی گوید که داند چگونه خواهد بود

وگفت الهی در جمله ملک و مال من جز گلیمی کهنه نیست با این همه اگر کسی بخواهد با آنکه
بدان محتاجم دریغ ندارم ترا چندین عالم رحمت است و به ذره محتاج نه
و چندین هزار در بانزه رحمت از ایشان دریغ داشتن چون بود وگفت
الهی تو فرموده که من جاء بالحسنة فله خیر منها هرکه نیکوئی بما آرد بهتر از آن بدو
دهیم هیچ نیکوتر از ایمان نیست که بما داده چه بهتر از آن بما دهی جز لقای تو
خداوندا وگفت الهی چنانکه تو بکس نمانی کارهای تو بکس نماند هرکه کسی را دوست دارد
همه دوست آنکس جویند تو چنین کسی را دوست داری بلا بر سر او باری وگفت خداوندا
هرچه از دنیا مرا خواهی داد بکافران ده و هرچه در عقبی مرا خواهی داد از آن مؤمنان ده
که مرا بسنده است در دنیا یاد کرد تو و در عقبی دیدار تو وگفت الهی چگونه
امتناع نمایم بسبب گناه دعا از تو که نمی بینم ترا که امتناع نمائی بسبب گناه از من
بعطا دادن اگرچه گناه میکنم تو همچنان عطا میدهی پس من نیز اگرچه گناه میکنم
از دعا باز نتوانم ایستاد وگفت الهی اگر من نتوانم باز ایستاد از گناه تو میتوانی
که گناهم بیامرزی وگفت هر گناه که از من در وجود میآید به روی دلو یکی لطف تو
یکی بضعف من یا بدان روی گناه عفو کن که بلطف تو دلو یا بدین روی که بیامرز
که بضعف من دلو وگفت الهی به برکردار که مرا است از تو میترسم و بنفعی
ترا است از تو امید میدارم پس از من باز مدار نفعی که ترا است به برکردار که
مراست وگفت الهی بر من ببخشای زیرا که من از آن توام وگفت الهی چگونه
ترسم از تو که تو کریمی چگونه نترسم از تو که تو عزیزی وگفت الهی چگونه خوانم
ترا که من بنده عاصیم و چگونه نخوانم ترا که تو خداوند کریمی وگفت زهی خداوند پاک

که بنده گناه کند و ترا شرم کرم بود وگفت الهی ترسم از تو زیرا که بنده ام و امید
دارم بتو زیرا که خداوندی وگفت الهی تو دوست داری که من ترا دوست دارم
با آنکه بی نیازی از من پس من چگونه ترا دوست ندارم با این همه احتیاج که بتو دارم
وگفت الهی مرا طمع بهشت نیست و طاقت دوزخ ندارم اکنون کار با فضل تو افتاد
وگفت اگر فردا گویند ما را چه آوردی گویم خداوندا از زندان موی بالیده
و جامه شوخگن و عالمی اندوه و خجلت برهم بسته چه تحفه آورد موی شوخ فقیر درویش

جناب شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه

در خبر است که شاه دختری داشت پادشاه کرمان خواستگاری کرد شاه گفت
مرا سه روز امان ده و در آن سه روز گرد مسجدها میگشت تا درویشی
درویشی بود دید که در مسجدی نماز نیکو میکرد شاه صبر کرد تا او از نماز فارغ شد
گفت ای درویش اهل داری گفت نه گفت اهلی خواهی درویش گفت مرا زن
که دهد که سه درم بیش ندارم شاه گفت من دهم دختر خویش بتو این سه درم که داری
یک درم بنان بده و یک درم بشیرینی و یک درم ببوی خوش و عقد نکاح ببند پس چنان کرد
همان شب شاه دختر بوی تسلیم کرد دختر چون بخانه درویش در آمد نانی خشک دید
بر سر کوزه آب نهاده پرسید که این نان چیست گفت از دوش باز مانده است
بهر امشب نهاده ام دختر خواست که بیرون رود بخانه پدر باز آید درویش گفت
من دانستم که دختر شاه تن در بینوائی ما ندهد دختر گفت ای عزیز من نه از بینوائی
تو میروم بلکه از ضعف ایمان و یقین تو میروم که از دوش باز نان نهاده از
بهر فردا ولیکن عجب از پدرم دارم که مرا بیست سال در خانه داشت وگفت

ترا به پرهیزکاری دهم آنگاه بکسی داد که بروزی خود بر خدا اعتماد ندارد درویش گفت
این گناه هیچ عذر نپذیرد دختر شاه گفت در این خانه یا من باشم یا نان خشک
در خبر است که ابوحفص بشاه نامه نوشت وگفت نظر کردم در نفس خود و عمل خود
و تقصیر خود پس ناامید شدم والسلام شاه جواب نوشت که نامه ترا آینه
دل خویش کردم اندر آن دیدم اگر خالص بود مرا ناامیدی از نفس خویش امید من بحق تعالی
صافی شود و اگر صافی شود امید من بخدای صافی شود خوف من از خدای
آنگاه نومید شوم از نفس خویش آنگاه خدای او را تواند کرد و اگر خدای را یاد کنم
خدای تعالی مرا یاد کند نجات یابم از مخلوقات و پیوسته شوم بجمله محبوبات
در خبر است که میان شاه و یحیی معاذ دوستی بود در یک شهر جمع آمدند و شاه
بمجلس یحیی نرفتی گفتند چون نیائی گفت صواب در این است تا الحاح کردند
اتفاقا یک روز برفت و در گوشه بنشست که یحیی ندانست سخن بر یحیی بسته شد
گفت کسی حاضر است که سخن گفتن ازو اولی است شاه گفت من گفتم که مرا
نا آمدن مصلحت است وگفت اهل فضل را فضل باشد بر همه تا آنگاه که فضل
خویش را نبینند چون بدیدند دیگر فضلشان نباشد و اهل ولایت را ولایت
بر همه تا آنگاه که ولایت خود را نبینند چون دیدند ولایتشان نبود وگفت
فقر سر خدایست نزدیک بنده چون فقر نهان دارد امین بود چون ظاهر کرد از
اسم فقر ازو برخیزد وگفت علامت صدق سه چیز است اول آنکه قدر
دنیا از دل برود چنانکه پیش تو زر و سیم چون خاک بود تا هر گاه که زر و سیم بدست
تو آید دست از آن چنان افشانی که از خاک دوم آنکه دیدن خلق از دل تو بیفتد

چنانکه پیش تو مدح و ذم یکی بود که نه از مدح ایشان زیادت شوی و نه از ذم
ایشان ناقص گردی و سیم آنکه باز گرفتن شهوت از پیش تو نیکوتر باشد از آن
شوی از آنکه گرسنگی و ترک شهوات که اهل دنیا شاد شوند در سیر خوردن
و سوزان شهوات پس هرگاه که چنین شوی ملازمت طریقت مردان کن
و اگر چنین نباشی ترا با این سخن چه کار و گفت ترس کاری اندوه دائمست
و گفت خوف آنست که دانی تقصیر کرده در حقوق خدای عز و جل
و گفت علامت رجا حسن طاعت است و گفت علامت صبر سه چیز است ترک
شکایت است و صدق رضا و قبول قضا و گفت علامت تقوی ورع است
و علامت ورع از شبهات باز ایستادن است و گفت عشاق عشق مرده
در آمدند از آن بود که چنین بحالی رسیدند از خیالی که افزون دعوی کم دیدند
و گفت هر که چشم نگاه دارد از حرام و تن از شهوت و باطن آبادان دارد
بمراقبت دائم و ظاهر آراسته دارد بمتابعت سنت و خو کند بحلال خوردن
در فراستش خطا نیفتد در خبر است که روزی یاران را گفت از دروغ
گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن دور باشید و دیگر هر چه خواهید
کنید و گفت دنیا بگذار که توبه کردی و هوای نفس بگذار که بمراد رسیدی
و از او پرسیدند که بنشست چون کعب مرغ که براب زن زده باشند
و بر آتش نگه داشتند عاقبت بود که از دو پیرزن خوبی در خبر است که شیخ
ع پیر جانی در پیش تربت شاه بان مهمان بود یک روز نان و خورد نیز در پیش
نهاده بود و میگفت خدایا مهمان فرستی تا بهم طعام خوریم ناگاه سگی از در مسجد در آمد

شیخ ع پیر جانی بانگ بر سگ زد چون سگ رفت هاتفی از گور شاه آواز داد
که مهمان خواهی چون فرستیم بانگ بر وی زنی و باز گردانی در حال برخاست
و بیرون دوید و گرد محلات میگشت و آن سگ را نیافت پس بصحرا طلب کرد او را
دید در گوشه خفته ما حضری که داشت پیش او نهاد سگ هیچ التفات نکرد
خواجه ع شیخ در مقام استغفار با تیمار و دستار از سر برگرفت و گفت
توبه کردم سگ گفت احسنت ای خواجه ع هشیار باش تو مهمان خواهی ترا چشم
باید خواست اگر نه بسبب شاه بعضی دیدی دیگر رحمة الله علیه زیر بر
شود از سوق کیر از ... بر همه اولیا ... چگونه سگ سخن گفت
همچنانکه سگ اصحاب کهف اگر مومن باشی آواز درخت عجیبتر ازین که
حیوانست از جهت اظهار اولیاء حق مرتبه کمال او سوء خلقت عظمت

جناب یوسف ابن الحسین رازی رحمة الله علیه

حکایت آن جناب در میان طایفه ناجیه عرفا کثر الله امثالهم چنانکه حق سبحانه و تعالی
در کلام مجید خود از جهت حبیب خود بهترین قصص فرموده قصه حضرت یوسف
این سرگذشت هم بهترین حکایتهائیست که در میان اولیاء حق واقع شده
فقیر شود از جهت ذوق طالبین این سلسله علیه این حکایت را نقل میکند
ابتدای حال او آن بود که در عرب با جماعتی بقبیله رسیدند چون دختر امیر عرب
او را بدید فتنه او شد که عظیم صاحب جمال بود آن دختر فرصت جست ناگاه
خود را پیش او افکند او بلرزید و دختر را بگذاشت و بقبیله دورتر رفت
و آن شب بخفت سر بر زانو نهاده بود در خواب شد موضعی دید که در غیر

مهتر آن نزدیک بود و جماعتی سبزپوشان دید دیگری بر تخت نشسته بود پادشاهوار یوسف
ابن الحسین سوار زد و گرد که بر ایشان گیاه نیز خوبتر دیگر ایشان افکنند ایشان
او را راه دادند و تعظیم کردند گفت شما کیانید گفتند فرشتگانیم و آنکه بر تخت
نشسته است یوسف پیغمبر است که بزیارت تو یوسف ابن الحسین آمده است یوسف
گفت مرا گریه آمد گفتم من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم که پیغمبر خدای بزیارت
من آمده است در این بودم که یوسف علیه السلام از تخت فرود آمد و مرا در کنار گرفت
و با خود بر تخت نشانید بر پهلوی خویش گفتم یا نبی الله من که باشم که با من اینگونه
لطف کنی گفت در آن ساعت که دختر پادشاه عرب با غایت جمال و جمله عشق تو
انداخت و تو خود را بحق تعالی سپردی و پناه بردی حق تعالی ترا بر من و جمله ملائکه
عرضه کرد و جلوه فرمود و گفت بنگر ای یوسف تو آن یوسفی که قصد کردی بزلیخا
تا دفع کنی آنرا و او آن یوسف است که قصد نکرد بدختر پادشاه عرب و بگریخت مرا
با این فرشتگان بزیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از گزیدگان حقی
پس گفت در هر عهدی شخصی نشانه باشد و در این عهد نشانه ذوالنون مصری است
و نام اعظم او دارد پیش او رو پس یوسف ابن الحسین بیدار شد جمله نهادش درد و
اشتیاق گرفت روی بمصر نهاد و در آرزوی اسم اعظم خدای میبود چون بمسجد
ذوالنون رسید سلام کرد و بنشست ذوالنون جواب سلام داد یوسف یک سال
در گوشه مسجد نشست و زهره نداشت که از ذوالنون چیزی پرسد چون یکسال
بگذشت ذوالنون گفت جوان از کجاست گفت از ری و یک سال دیگر بگذشت
یوسف هم در آن گوشه میبود چون دیگر سال بگذشت ذوالنون گفت جوان

جوان بچه کار آمده است گفت بزیارت شما یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از آن گفت
هیچ حاجتی هست گفت بدان آمده ام تا نام بزرگ خدا را بمن آموزی تن زد و یکسال دیگر
هیچ نگفت بعد از آن ذوالنون کاسه چوبین سر پوشیده بدو داد و گفت
برو از رود نیل بگذر و فلان جایگاه شخصی است این کاسه بدو ده و هر چه با تو
بگوید یاد گیر یوسف کاسه بگرفت و روان شد چون پاره راه برفت وسوسه در او
پیدا شد که آیا در این کاسه چه باشد که می جنبد چون سر کاسه بگشاد موشی از آنجا
بیرون جست و برفت یوسف متحیر شد که این چه شاید بود و گفت اکنون از کجا
به نزدیک این شخص روم یا باز گردم و پیش ذوالنون روم عاقبت بر آن مستقیم شد
که پیش آن شیخ رود پیش او رفت با کاسه تهی چون آن شخص او را بدید تبسم کرد
و گفت مگر نام بزرگ خدا از ذوالنون پرسیده و درخواست کرده گفت آری
گفت ذوالنون بی صبری تو دیده بعد از آن موشی بتو داده است سبحان الله
تو موشی را نگاه نمیتوانی داشت نام اعظم را چگونه نگاه توانی داشت پس یوسف
خجل گشته بمسجد ذوالنون باز آمد ذوالنون گفت دوش هفت بار از حق تعالی
اجازت خواستم تا اسم اعظم ترا آموزم حق دستوری نداد یعنی هنوز وقت نیست
پس فرمود که او را بموشی بیازمای چون بیازمودم چنان بود که دیدی اکنون بولایت
خویش باز گرد تا وقت آید یوسف گفت مرا وصیتی کن گفت ترا سه وصیت کنم
یکی بزرگ و دیگری میانه و یکی خورد وصیت بزرگ تر آنست که آنچه خوانده و
نوشته جمله بشوئی و فراموش کنی تا حجاب برخیزد یوسف گفت نتوانم
گفت میانه آنست که مرا فراموش کنی و نام من با کس نگوئی که پیر من چنین گفته

وشنیدم چنان فربهی است که اینهمه خویشتن ستائیست گفتی اینهم نوع گفتن
وصیت خوردتر آنست که خلق بخود وصیت کنی و بخدا تعالی خوانی گفت این نوع
ان شاء الله تعالی گفت اما شرطی که بنصیحت خلق کنی خود را در میان نبینی گفت چنان کنیم
پس بری باز آمد و او بزرگ شهر ری بود اهل ری استقبال کردند او را پس مجلس
آغاز کرد و سخن حقایق بیان نمود اهل ظاهر بخصمی او برخواستند که در آن وقت
همین علم صورت بیش نبود او نیز در آن مهم رفت تا چنان شد که کسی بمجلس او نمی‌آمد
روزی آمد تا مجلس گوید هیچ بمیان مجلس رسید کسی ندید خواست تا باز گردد پیرزنی
آواز داد که نه با ذالنون عهد کرده بودی که خلق را نصیحت از بهر خدای کنی و
خود را در میان نه بینی اکنون چرا باز میگردی چون این بشنید متحیر شد و سخن آغاز کرد
اگر کسی بود در مجلس و اگر نه بود پنجاه سال برین منوال مجلس بودید و ابراهیم خواص
از برکات صحبت او کار بدان رسید که بی زاد و راحله بادیه را قطع میکرد تا ابراهیم
گفت شبی از شبها آوازی شنیدم که برو و یوسف حسین را بگوی که تو از راندگانی
ابراهیم گفت چون این سخن چنان سخت آمد که اگر کوهی بر من زدندی آسانتر
از آن بودی که این سخن با او میبایست گفت شب دیگر همین آواز شنیدم که با او بگوی که
از راندگانی برخواستم و غسل کردم و استغفار آوردم و متفکر بنشستم تا شب
سیم با هول‌تر از آن گفتند که با او بگوی که از راندگانی و اگر نه زخم خوری که
برنخیزی برخواستم و با اندوهی تمام در مسجد شدم او را نشسته در محراب دیدم چون
چشمش بر من افتاد گفت هیچ بیتی یاد داری گفتم دارم پس بیتی تازی بگفتم او را
خوش آمد و دیر برپای بود و آب از چشمش روان شد چنانچه با خون آمیخته بود پس روی بمن

آورد

آورد و گفت از بامداد تا اکنون پیش من قرآن میخوانند که قطره آب از چشم
نیامد و مرا حالتی نبود بیک بیتی که تو خواندی چنین حالتی پدید آمد که طوفان
از چشم من ریخت مردمان راست میگویند که او زندیق است و از
حضرت خطاب میآید که او از راندگانست کسیکه از بیتی چنین شود
و از قرآن بر جای فسرده بماند رانده بود ابراهیم گفت که من متحیر بماندم
در کار او و اعتقادم سستی گرفت ترسیدم و برخواستم و ببادیه در آمدم
اتفاقا با خضر افتادم فرمود یوسف حسین زخم خورده حق است ولی جای او
علیین است که در سلوک حق قدم چندان باید نهاد که اگر دست رد بر پیشانی
تو نهند هنوز جای تو اعلی علیین بود که هر که در این راه از پادشاهی افتد
از وزارت نیفتد
در خبر است که بازرگانی بود در شهر نشابور خیال سفری کرد کنیزکی داشت
صاحب جمال و در شهر نشابور بر کسی اعتماد نداشت که وی را بدو سپارد
خدمت ابو عثمان حیری آمد که آنجناب از اولیا بود بسی زاری کرد که این
کنیزک مرا در سرای خود بازنان خود گذار تا من باز آیم که در این شهر بر تو
اعتماد دارم ابو عثمان قبول نمیکرد بهر قسمی بود او را راضی نمود و کنیزک را بخانه
او روانه نمود و برفت روزی بر حسب اتفاق چشم ابو عثمان بر آن کنیزک افتاد
در حال دل از دست برفت ابو عثمان هیچ نمیدانست چکند مگر آنکه با شیخ خود
ابو حفص حداد بگوید چون خدمت شیخ عرض کرد گفت ترا باید پیش یوسف
حسین رفت که علاج تو در دست اوست ابو عثمان در حال قصد خدمت

شاکرد

شیخ بود چون در آنجا رسید و نشان جست از یوسف چنین گفتند تو مرد صوفی
روشن دلی دریغ باشد ترا آنجا رفتن آن ملحد زندیق لوطی بود بر دو که زیان
کنی از مصاحبت او ابوعثمان چون این بشنید پشیمان شد از کار خود و باز گشت
خدمت ابوحفص شیخ با او گفت دیدی او را گفت نه گفت چرا گفت حال باز کرد گفت باز گردی و او را
به بینی در حال ابوعثمان باز گشت و روی بری آورد چون آنجا رسید دیگر باره از
یوسف نشان خواست بتر از آن گفتند که بار اول گفته بودند گفت چاره نیست
مهمی دارم نشان دادند چون بدر خانه او رسید پیری را دیدم نشسته و صراحی و
پیاله نهاده و نوری از روی او میتافت ابوعثمان ناگاه در آمد و سلام کرد
یوسف جواب داد و در سخن آمد و چندان سخن عجیب گفت که ابوعثمان از هوش
برفت چون بخود باز آمد گفت ای خواجه با چنین کلمات و چنین مشاهده این
چه حالت است که تو داری و این چه شیوه است که تو گرفته خمر و امرد یوسف
گفت این امرد پسر من است و از مردمان کم کسی میداند که قرآنش می آموزم
صراحی بود اینجا نهاده ایم تا اگر کسی را آب باید بخورد ابوعثمان گفت از بهر خدا
چه میکنی مردمان میگویند آنچه میگویند گفت از بهر آنکه هیچ کنیزک
بامانت بخانهٔ من نفرستند ابوعثمان چون آن بشنید در دست و پای او
افتاد و دانست که هر که خلق بصلاح مشغول کرده است
شیخ گفت هر امتی را صفوتی است که ایشان ودیعت خدای عز و جل اند
که ایشان را از خلق خویش پنهان داشته اگر ایشان در این امت هستند
صوفیانند و گفت آفت صوفیان در صحبت کودکانست و در معاشرت

اضداد

اضداد بود و در رفاقت زنان و گفت قومیکه میدانند که خدای ایشان را
بیند پس ایشان شرم میدارند از نظر حق بر ایشان که از مهابت کننده
خدا از آن دید و هر که بحقیقت ذکر خدای کند غیر خدای فراموش کند در ذکر او
و هر که فراموش کند ذکر جملهٔ اشیا در ذکر حق همه چیز بر وی نگاه دارند از بهر
آنکه او را خدای تعالی عوض بود از همه چیز و گفت اشارت خلق برقدر
یافت خلق است و یافت خلق برقدر شناخت بدل خلق است و شناخت خلق
برقدر محبت خلق است و هیچ حال نیست نزدیک خدای تعالی برتر از محبت
بنده مر خدای را پرسیدند از محبت گفت هر که خدای او را دوست دارد خواری و ذل
او سخت تر بود و شفقت و نصیحت او خلق را بیشتر بود و گفت علامت صحت
انس آن بود که بیزار باشی از هر چه قاطع او آید از ذکر دوست و گفت علامت
صادق دو چیز است تنهائی دوست داشتن و پنهان داشتن طاعت
و گفت توحید خاص آنست که اندر سر دل عیان بیند و ارد که پیش حضرت او
ایستاده است تدبیر او بر او همی رود اندر احکام و قدرت او اندر دریاهای
توحید او از خویشتن فانی شده و او را خبر نه اکنون که هست همچنان است
که پیش از بود اندر جریان حکم او و گفت هر که در بحر توحید افتاد هر روز تشنه
تر بود و هرگز سیراب نگردد زیرا که تشنگی حقیقت دارد و آن جز بحق ساکن نگردد
و گفت عزیزترین چیزی اخلاص است هر چند جهد کنم که ریا را از دل بیرون کنم
بنوعی دیگر از دل من بر روید و گفت اگر خدای را بینم با جمله معصیتها دوستتر دارم
که با ذرهٔ تصنع بینم و گفت علامت زهد آنست که طلب مفقود کند تا وقتیکه

بموجود تو مفقود نکند و گفت غایت عبودیت آنستکه نبوَد او باشی در همه چیزی
و گفت هر که نشناخت او را بتفکر عبادت کرد او را بدل و گفت ذلیل
ترین مردمان طماعست چنانکه شریف ترین انسان درویش صادق صابر بود

حضرت ابو حفص حداد رحمة الله علیه

در خبر است که در همسایه او استماع احادیث میکردند باو گفتند ای شیخ
چه نمی آئی استماع حدیث کنی گفت من سی سال است که میخواهم که باد اول یک
حدیث بر هم می توانم سماع دیگر احادیث چگونه کنم گفتند آن کدام است
گفت آنکه پیغمبر فرمود من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه از نیکوئی اسلام مرد
آنست که ترک کند آنچه بکار او نیاید در خبر است که ابو عثمان واعظ
از خدمت شیخ درخواست نمود که باو اجازه وعظ دهد شیخ باو فرمود که ترا
چه بر این آورده است گفت شفقت بر خلق پس گفت شفقت تو بر خلق
تا بچه حد است گفت تا بدان حد که اگر حقتعالی مرا بدل مومنان در دوزخ
عذاب کند روا دارم گفت بسم الله الرحمن الرحیم اما چون مجلس گوئی اول
دل خلق را پند ده و تن خود را و دیگر باید که جمع آمدن مردمان ترا غره نکند
که ایشان ظاهر ترا مراقبت کنند و حقتعالی باطن ترا پس بر منبر شد
ابو حفص حاضر آمد و پنهان نشست چنانکه ابو عثمان او را ندید چون مجلس
با خر رسید سائل برخواست و گفت جامه پیراهن میباید ابو عثمان در حال
پیراهن از تن بیرون کرد و به سائل داد ابو حفص برخاست و گفت ای
کذاب انزل من المنبر از منبر فرود آی که منبر جای دروغ گو نیست گفت

چه دروغ گفتم گفت دعوی کردی که مرا شفقت بر خلق بیش است پس صدقه
دادن پیش گرفتی و سبقت کردی تا فضل سابقان ترا باشد خلق را بهتر خواستی
از دیگران اگر دعوی تو راست بودی زمانی درنگ کردی تا فضل سابقان
دیگران را بودی پس تو کذابی و منبر جای کذابان نیست در خبر است که در سفر
حج بیت الله در بغداد روزی در مجلس شیخ جنید قدس الله سره جماعتی از اکابر
جمع آمدند و از فتوت سؤال کردند ابو حفص گفت عبارت زبان شما دانید
شما بگوئید جنید گفت فتوت پیش ما آنستکه هر فتوت که کرده باشی از خود نبینی
و آنچه کرده باشی نگوئی که من کرده ام و بخود نسبت ندهی ابو حفص گفت نیکو است آنچه
گفتی اما به نزدیک من فتوت انصاف دادن است و انصاف نا طلبیدن
جنید گفت در عمل آرید اصحابنا ابو حفص گفت این سخن نیکوست نباید چنین جنید
این شنید گفت ابو حفص بر آدم و فرزندانش زیادت آورد در جوانمردی
در خبر است که ابو حفص اصحاب را بتعظیم و هیبت و ادب داشتی و هیچ مرید از
هیبت او پیش او سخن نیارستی گفت و چشم بر روی او باز نتوانستی کرد و پیش او
بپای بودندی همه دست بسینه بر هم نهاده و زهره و یاره نداشتند که بی امر او
بنشستندی و ابو حفص سلطان وار نشسته بودی جنید گفت اصحاب را
آداب سلاطین میآموزی ابو حفص گفت تو عنوان نامه بیش نمی بینی
اما از عنوان دلیل توان ساخت که در نامه چیست در خبر است که
مریدی بود ابو حفص را سخت با ادب جنید چند بار در وی نگریست و آن
ادب او خوشش آمد ابو حفص را گفت چند گاهست که این جوان در خدمت تست

گفت ده سال است تا ادب تمام داشتم و فرزند عجب پس شایسته جوانیست گفت
آری هفده هزار دینار در سر وی باختیم و هفده هزار دینار دیگر وام داریم که هم
در سر وی صرف کرده است و هنوز زهره آن نداریم که از ما سخنی پرسد در خبر است
که ابو حفص گفت اگر کسی از تو سخنی ترک ادبی بیند از زبان تو او را جهت نفس خود
عذر بخواهد اگر نفس ساکن نشود و باز لجاج کند عذر دیگر بخواهد تا چهل مرتبه اگر
بعد از این باز لجاج ورزد و غبار کدورت برنخیزد و چهل عذر در مقابله آن
یک جرم گفته نشین و با خود بگوی که زهی کافر نفس زهی خود رای بی ادب زهی
ناجوانمرد جائیکه برادری بیک جرم چهل عذر از تو خواست و تو یکی قبول نکردی
و همچنان بر سر کار خود مصر است از تو نشستم چنانکه خود هم مباش در خبر است
ابو حفص گفت هر که احوال و اعمال خویش بود هر وقت نسنجد بمیزان کتاب و سنت
و خاطر خود متهم ندارد او را از جمله مردان مشمر   از او پرسیدند خاموشی به یا
سخن گفتن گفت اگر سخن گو آفت سخن بداند و لذت خاموشی عمر نوح از خدا بخواهد
که در خاموشی صرف کند   گفتند چه بود دنیا بود شمع داری گفت زیراکه سرائیست
که هر ساعت منزل بود گناه دیگر می اندیشد   گفتند عبودیت چیست گفت
آنکه ترک هرچه ترا است بکنی و ملازم باشی چیزی را که ترا امر فرموده اند   از او پرسیدند
درویشی چیست گفت بحضرت خدای شکستگی عرضه کردن گفتند نشان
دوستان چیست گفت آنکه روزیکه بمیرد در کار شود یعنی چنان مجرد از دنیا
بیرون شود که از وی چیزی نماند که آن چیز خلاف دعوی او بود در تجرید
گفتند ولی کیست گفت آنکه از نفس خویش اخلاص طلبد گفتند بخیل چیست گفت

گفت آنکه ترک ایثار کند در وقتی که بدان محتاج بود   و گفت ایثار آنست که
مقدم داری نصیب برادر خود بر نصیب خود در کارهای دنیا و آخرت و گفت
کرم انداختن دنیا است برای کسی که محتاج است و روی آوردن بخدای بسبب احتیاجی
که ترا است بحقتعالی   و گفت نیکوترین وسایطی که بنده بدان تقرب جوید
بخدایتعالی دوام فقر است بهمه حالها و ملازم گرفتن سنت است در همه فعلها
و طلب قوت حلال   و گفت هر که خود را متهم ندارد در همه وقتها و همه حالها
و مخالفت خود نکند مغرور بود و هر که بعین رضا به خود نگریست هلاک شد
و گفت خوف چراغ دل بود و آنچه در وی بود از خیر و شر بدان چراغ توان دید
و گفت کسی را فقر درست نیاید تا آنگاه که چیزی دادن دوستر ندارد از چیزی گرفتن
و گفت کمتر آنرا که دعوی فتوت کند و لیکن از فراست دیگران باید پرسید
و گفت هر که دهد و نستاند مرد است و هر که دهد و ستاند نیم مرد است
و هر که نه دهد و نه ستاند او مگس است بکس   ابو عثمان واعظ پرسیدند یعنی چه کلام
شما را این فهمیم   شیخ گفت هر که از خدای بستاند و بخدای دهد مرد است
زیرکه او در این حالت خود را نمی بیند و هر که دهد و بستاند او نیم مرد است
زیراکه در آنچه میکند خود را می بیند و هر که نه دهد و نه ستاند او مگس است
زیرا که گمان او چنین است که دهنده و ستاننده او است نه خدایتعالی
و گفت هر که در همه حال فضل خدایتعالی بیند برخود امید دارم که از هالکان
نباشد   و گفت مبادا که عبادت خدایتعالی آرزوتر بود تا معبود معبود بود
و گفت فاضلترین چیزی اهل اعمال را مراقبت خویش است با خدایتعالی

وگفت نیکوترین استغنا گدای و زشت‌ترین استغنا به لئام وگفت هر که یک جرعه
از شراب شوق چشد بیهوش شود بصفتیکه بهوش نتواند آمد مگر در وقت لقای
حقتعالی و مشاهدهٔ او وگفت خلق خبر میدهند از وصول و از قرب و از
مقامات عالی و مراتب ارزوی آنست که دلالت کنند مرا براهی که آن بحق
رساند مرا اگر همه یک لحظه باشد وگفت عبادات در ظاهر سرورست و در
حقیقت غرور از بهر آنکه مقدور سبقت کرده است و اصل آنست که
کس بفعل خود شاد نگردد که مغروری وگفت معاصی برید کفر است چنانکه زهر
برید مرگ است وگفت هر که دل از او نیز خواهند انگشت در حاشی
خواهند کرد و از معاصی اجتناب ننماید و از مخالفات روی نگرداند نقل این
که از سر خویش خبر میدهد که من ایمان ندارم به بعثت و حساب وگفت
هر که همت دارد که همی او متواضع گردد گو در صحبت صالحان باش و حرمت
ایشان لازم گیر وگفت روشنیها به خدمت است در روشنی جانها باشتغال مشاهدات
وگفت تقوی در حلال حضرات دیس وگفت تصوف همه ادب است
وگفت هر علم که نه آن شایسته بود آنرا ببرند و ترا از آن فراموش گردانند
وگفت نابینا حقا آنست که خدایرا باشیا بیند و اشیا را بخدا نه بیند
و بینا آنست که از خدای بود نظر او به مکونات وگفت از دو وصیتی خواست
گفت لازم بگیر رضا تا همه درها بر تو بگشایند و لازم یک سینه باش
تا همه سادات ترا گردن نهند و سخن او است که گفت در وقت
نزع دل شکسته باشد به همه حال بر تقصیرات خویش پرسید بر گریه ردی

بخدا

گدای آورده گفت فقیر که روی نعمت آورد بخیه آرد الا الفقر و فرومانده که
شخصی گفت بیست سال با ابا حفص صحبت داشتم ندیدم که هرگز بر غفلت و انبساط
خدایرا یاد کردی و چون یاد کردی در حال متغیر شدی که هر گاه که خدایرا یاد
کردی بر سبیل حضور و تعظیم حرمت یاد کردی و چنان متغیر گشتی که هر که حاضر بود
آن حالت در وی بدیدی رحمة الله علیه

جناب حمدون قصار علیه الرحمه

در خبر است که چنین کار او بلند شد و کلمات او منتشر گشت ائمه و اکابر نشابور
گفتند که ترا مجلس میباید گفت و خلق را نصیحت باید فرمود که سخن تو را اثر در
دلهاست گفت مرا سخن گفتن روا نیست از آنکه دل من در دنیا و جاه
بسته است سخن من شمارا فایده نیست و در دلها اثر نکند و سخنی که در
دلها موثر نبود گفتن آن بر علم استهزا کردن بود و بر شریعت استخفاف
و سخن گفتن آنرا مسلم بود که بخاموشی او دین باطل شود چون بگوید خلل
برخیزد وگفت نشاید هیچکس را که در علم سخن گوید چون همان سخن را
کس دیگر میگوید و نیابت داده روا نبود که سخن گوید تا نه بیند که وصی
یا واجب است بر او سخن گفتن تا او را صلاحیت آن بود گفتند نشان
صلاحیت چیست گفت آنکه هر سخن که گفته باشد هرگز باز نگوید و در
دل تدبیر آن نبود که بعد از این چه خواهم گفت و سخن او از غیب بود
و چندانکه از غیب بر دمیاید بگوید و خود در میان نه بیند پرسیدند چه
سخن سلف نافع تر است گفت از بهر آنکه ایشان سخن از بهر عز اسلام گفتند

واز برای نجات نفس واز بهر رضای حق دعا از جهت عز نفس وطلب دنیا وقهر خلق
میگوئیم وگفت باید علم حقتعالی بتو نیکوتر از آن باشد که علم خلق بتو با حق
معامله در خلوت نیکوتر از آن کنی که در جلوت وگفت فاش مگردان از هیچکس
آنچه واجب کند که از تو نیز پنهان بود وگفت هر که محقق بود در حال خود از
حال خود خبر نتواند داد وگفت هر چه خواهی که پوشیده بود بر هیچکس آشکارا مکن
وگفت در هر که خصلتی بینی از خیر از وی جدائی مکن که زود باشد از برکات او
خیری بتو رسد وگفت من شما را بدو چیز وصیت میکنم صحبت علمای ربانی وکناره
گرفتن از جهال وگفت صحبت با صوفیان دارید که زشتیها را نزدیک ایشان
عذرها بود ونیکوئی بسیار ایشان را خطر نبود تا ترا بدان بزرگ دارند تا تو بدان
بس در غلط افتی وگفت هر که در سیرتهای سلف نظر کند تقصیر خویش بداند و
باز پس ماندن از درجه مردان معلوم او گردد وگفت پسندیده است آنچه بر تو
میسر شاید تا آسانی بر نخیزد اما باره است در زیارت طلبیدن است
وگفت شکر نعمت آنست که خود را طفیل بینی وگفت هر که ترا گوید که کور بود
از دیدن نقصان نفس تو کور مباش وگفت هر که پندارد که نفس او بهتر است
از نفس فرعون کبر را آشکارا کردن است وگفت هر گاه ستر بوی بینی که
می خسبد بکرده او سوء ملامت مکن که مبادا بهمان بلا مبتلا گردی وگفت ملامت
ترک سلامت است وگفت من نیکو خوی تر نبوده ام مگر در سماع دست وشناسم
بر خوی سوء الادب کسی وگفت حال فقیر در تواضع است چنین نقص خویش بکبر کند
بر جمله اغنیا در تکبر زیارت آید وگفت تواضع آن باشد که کسی را که بتو محتاج
بینند

نه بینند نه در این جهان ونه در آنجهان وگفت منصب حق فقیر بود چندان بود که
او متواضع بود وچون تواضع کرد ترک همه خیرات ترک کرد وگفت میراث
زیرکی عجب است واز آفت که مشایخ وبزرگان بیشتر زیرکان بود از این
باز داشته اند وگفت اصل همه دردها بسیار خوردن است وگفت هر
کرا مشغول گردانید بطلب دنیا از آخرت ذلیل وخوار گشت یا در دنیا یا در آخرت
وگفت خوار دار دنیا را تا بزرگ نمائی در چشم اهل دنیا وگفت تا توانی
از بهر دنیا خشم مگیر سئوال کردند که بنده کیست گفت آنکه خود بود نیز ستهد
و دوست بدارد سئوال کردند که زهد چیست گفت زهد نزدیک من آنست که
بر آنچه در دست تست ساکن دل تر نباشی از آنچه در ضمان خداوند است
سئوال کردند از توکل گفت توکل آنست که اگر ده هزار درم ترا وام است
چشم بر هیچ نداری ونومید نباشی از حق سبحانه وتعالی بگذاردن آن وام
وگفت توکل درست گدائی زدنست وگفت اگر توانی کار خود بگدائی
باز گذاری بهتر از آنکه بحیله وتدبیر مشغول باشی وگفت ابلیس دیار از او
بهیچ چیز چنان شاد نشود که به ۳ چیز یکی آنکه مومنی را بکشند دوم آنکه یکی در
کفر بمیرد سیم آنکه از دلیکه در وی بیم درویشی بود

جناب منصور عمار رحمة الله علیه

گفت پاکست آن خدائیکه دلهای عارفان را محل ذکر گردانید ودل زاهدان را محل
توکل ودل متوکلان را منبع رضا ودل درویشان را جای قناعت ودل اهل دنیا
وطن طمع گردانید وگفت مردمان دو قسم اند یا بخود عارف اند یا بحق اند که بخود

عارف بود شغلش مجاهده در ریاضت بود و آنکه بحق عارف بود شغلش عبادت و طلب
رضا بود و گفت مردمان بر دو گونه اند یکی آنانند که خدای تعالی در این قوم در درجه
بزرگترین اند بحکم ظاهر شریعت و دیگر آنکه بر یکدیگر افتقارش نباید از آنکه میداند که آنچه
خدای قسمت کرده است در ازل از خلق و رزق و اجل و حیات و سعادت
و شقاوت جز آن نباشد پس اینکس در عین افتقار است بحق و در عین استغنا
باشد از غیر حق و گفت حکمت سخن گوید در دل عارفان بزبان تصدیق و در دل
زاهدان بزبان تفضیل و در دل عابدان بزبان توفیق و در دل مریدان بزبان تفکر
و در دل عالمان بزبان تذکر و گفت خنک آن کسیکه بامهر او برخیزد و عبادت
و رغبت او بود و در دوستی آرزوی او و عزلت مقام او و آخرت همت او و در مرگ
فکرت او و امید داشتن توبه برحمت او و گفت دلهای بندگان جمله روحانی صفت اند
پس هرگاه که بر دلها دنیا راه یافت روح که بر آن دلها میرسد در حجاب شود و گفت
نیکوترین لباس بنده را تواضع و شکستگی است و نیکوترین لباس عارفانرا تقوی است
و گفت هرکه مشغول ذکر خلق شد از ذکر حق باز ماند و گفت سلامت نفس در مخالفت
است و بلای تو در متابعت او و گفت هرکه جزع کند از مصائب دنیا زود بود که
در مصیبت دین افتد و گفت آرزوی دنیا را ترک ده تا از غم راحت یابی و زبان
نگاه دار تا از عذر خواستن برهی و گفت شادی تو به معصیت در آن ساعت که
توانی بر او دست یابی بتر از معصیت کردن بود و گفت هر جا که رسی سنگ بر آهن زن
تا باشد که سوخته در میان باشد اگر بسوزد گو معذور که بر وی گذر قافله فهم نبود

احمد ابن عاصم الانطاکی رحمة الله علیه

او را کلماتی لطیف است و اشارات بدیع چنانکه یکی از وی پرسید که تو مشتاق
خدائی گفت نه گفت چرا گفت از جهت آنکه شوق بغایب بود اما چون غایب
حاضر بود کجا شوق بود گفتند معرفت چیست گفت بر وجه سه است
اول اثبات وحدانیت واحد قهار دوم بریده کردن همه از ما سوی الله
سیم آنکه هیچکس را بعبارت کردن آن رسیده نیست و من لم یجعل الله له نورا فما
له من نور گفتند علامت محبت چیست گفت آنکه عبادت او اندک بود و تفکر
او دایم و خلوت او بسیار و خاموشی او پیوسته چون نگرد او را نبیند و چون
خوانند نشنود و چون مصیبتی رسدش غمگین نگردد و چون صوابی برد روی نماید
شاد نگردد و از هیچکس نترسد و هیچ کس امید ندارد گفتند خوف و رجا چیست
و علامت هر دو کدام است گفت علامت خوف گریه و علامت رجا طمع
هرکه صاحب رجاست و طمع ندارد دروغ گوی است و هرکه صاحب خوف است و گریه
ندارد کذابست و گفت نزدیکترین مردمان بنجات کسی را دیدم که او ترس
ناک بود بر نفس خویش که مبادا نجات نیابد و ترسناک‌ترین خلق کسی
را یافتم که او ایمن‌تر بود بر نفس خویش و گفت آن نه دیدی یونس ع چون
گمان برد که حق تعالی او را عتاب نکند چگونه عقوبت روی بوی نهاد
و گفت کمترین یقین آنست که چون بدل رسد دلرا پر نور گرداند و پاک کند
از وی هر شک که باشد و در دل شکر و خوف خدای پدید آید و یقین بمعرفت
و عظمت خدای تعالی بود بر قدر و عظمت خدای تو اند بود که عظمت معرفت عظمت خدای تعالی بود

وگفت صحبت با اهل صدق نشینید بصدق نشینید که ایشان جاسوسان دلهااند
در دلهای شما روند و بیرون آیند وگفت نشان رجا آنست که چون نیکوئی برو
رود او را الهام شکر دهند با امید تمام نعمت از خدای بر وی اندر دنیا و تمامی
عفو اندر آخرت وگفت نشان زهد چهار چیز است اعتماد بر خدای و بیزاری
از خلق و اخلاص بعبودیت حق و احتمال ظلم از جهت کرامت دین وگفت نشان
اندکی بنده معرفت بنفس خویش از اندکی حیا بود و اندکی خوف وگفت هر چه
بخدای تعالی عارف تر از خدای ترسان تر وگفت چون صلاح خود جوئی یاری
خدا بر وی بنگاه داشت زبان وگفت نافع ترین فقیری فقر آن بود که تو بدان
متجمل و راضی باشی و نافع ترین عقل آن بود که ترا آشنا کرداند تا نعمت
خدا را بر خویشتن به بینی و یاری دهد ترا بر شکر آن و برخیزد بخلاف هوا وگفت
نافع ترین اخلاص آن بود که دور کند از تو ریا و تصنع و تزین وگفت و بزرگترین
تواضع آن بود که دور کند از تو تکبر و خشم که در تو بمیرانند وگفت زبان
کارتر از معاصی آن بود که طاعت کنی بر جهل که ضرر آن بر تو بیشتر از آن بود
که معصیت کنی بر جهل وگفت هر که اندکی گناه سوآسان شمرد و خورد گیرد
زود بود که در آفت بسیار افتد وگفت خواص غواصی میکنند در دریای
فکرت و عام سرگشته و گمراه میگردند در بیابان غفلت وگفت امام جمله
علمها علم است و امام علمها غایت حق است وگفت یقین نوریست که حقتعالی
در دل بنده پدید آرد تا بدان نور جمله امور آخرت مشاهده نماید و بقوت
آن نور جمله حجابها که میان او و بنده در میان آنچه در آخرت است بسوزد

تا بدان

تا بدان نور مطالعه جمله کارها که در آخرت است میکند چنانکه گوئی او سوی آن نگریست
وگفت اخلاص آنستکه چون عمل کنی دوست نداری که تو بدان عمل یاد کنند و ترا بزرگ
دارند از جهت سبب عمل تو و طلب نکنی ثواب عمل خویش از هیچکس مگر از خدای تعالی
این اخلاص عمل بود وگفت عمل کن و چنان دان که هیچکس نیست در زمین بجز تو
و هیچکس نیست در آسمان بجز او وگفت این روز چند که مانده است غنیمت شمر
و اینقدر عمر که داری در صلاح گذران تا که بیامرزد آنچه از پیش گذشته است وگفت
دوای دل پنج چیز است همنشینی اهل صلاح و خواندن قرآن و تهی داشتن شکم
و نماز شب و زاری کردن در وقت سحر وگفت عدل دو قسم است عدلی است
ظاهر میان تو و میان خلق و عدلی است باطن میان تو و میان حق و طریق
عدل استقامت است و طریق فضل طریق فضیلت است وگفت موافق اهل
صدق هم در اعمال جوارح و مخالف ایشانیم بهمتها وگفت حقتعالی میفرماید
انما اموالکم و اولادکم فتنة وما فتنه زیارت میکنیم رحمة الله علیه
جناب عبد الله خبیق رحمة الله علیه گفت چهار چیز بیش نیست چشم و زبان
و دل و هوا بچشم جای نکرده نشاید و بزبان چیزی مگوی که خدای تعالی
در دل تو بخلاف آن داند و دل را از خیانت و کبر بر مسلمانان و هوا نگاهدار
در شر و هیچ مجوی بهوا اگر این هر چهار درین صفت نباشد خاکستر بر سر باید ریخت
که دران شقاوت تو بود وگفت حقتعالی دلها را موضع ذکر آفرید
چون با نفس صحبت داشتند موضع شهوت شدند و باز نرهاند دلها را از شهوت تو
از دل مگر خوفی بیقرار کننده یا شوقی بی آرام کننده وگفت هر که

خواهد

هر که خواهد که در زندگانی خویش زنده باشد گو دل را شکسته دار و طمع مدار تا از
اهل آن بوده شوی وگفت اندوه مخور مگر از بهر چیزی که فردا ترا از آن مضرت بود
و شادمان مباش الا بچیزی که فردا ترا شاد کند وگفت رسیده ترین مردمان بخدای
آن بود که بدل خشن‌تر بود اثرا الکه انس بودی با خدای بهمه چیز نه با ایشان انس بودی
وگفت نافع‌ترین خوفها آن بود که از معصیت باز دارد و نافع‌ترین امیدها آن بود
که کار بر تو آسان گرداند وگفت هر که باطل بسیار شنود ذوق طاعت
از مهر او برود وگفت رجا سه گونه است مردی بود که نیکوئی کند و امید دارد
که بپذیرند و مردی بود که زشتی کند و توبه کند و امید دارد که بیامرزند و عفو کند
سیم رجاء کاذب بود که پیوسته گناه کند و امید آمرزش دارد و هر که بر کردار خود
خوف او باید بر رجاء او غالب بود وگفت اخلاص در عمل سخت تر است از عمل
و عمل خود چنانست که عاجز می‌آیند از گذاردن آن مردان تا با خلاص که رسد
وگفت مستغنی نتواند بود بهیچ حال از جمله احوال از صدق و صدق متغیر است
از جملهٔ احوال و هر که بصدق بود آنچه میان او و میان خدای تعالی که بحقیقت است
مطلع گردد در آسمانها و زمین‌ها و اگر توانی که هیچکس بر تو سبقت نگیرد در کار
خداوند هیچ مگوئی که او ترا از همه چیزها بهتر بود رحمة الله علیه

حضرت جنید بغدادی قدس الله سره العزیز

سیم شیخ است از اقطاب سلسلهٔ رضویه معروفیه در بزرگواری آنجناب بس که جنید
هفت ساله بود که خال او سری سقطی قدس الله سره او را قبول کرد و با خود بحج برد و
در مسجد الحرام در میان چهارصد پیر سخن از مسئله شکر میرفت چهار صد قول
بگفتند

بگفتند سری گفت ای جنید تو نیز بگوی جنید ساعتی سر در پیش افکند پس گفت شکر
آنست که نعمتی که خدای ترا داده باشد بدان نعمت در وی عاصی نشوی و نعمت او را
سرمایهٔ معصیت نسازی هر چهارصد پیر گفتند احسنت یا قرة العین الصدیقین
و همه اتفاق کردند که به ازین نتوان گفت وگفتند ای پسر زود بود که حظ تو زبان
تو بود پس جناب سری گفت ای پسر تو این از کجا آوردی جنید گفت این از مجالست تو
وگفت ما این تصوف بقیل و قال نگرفته‌ایم و بجنگ و کارزار بچنگ نیاورده‌ایم
اما از گرسنگی و بیخوابی و دست داشتن از دنیا و بریدن از آنچه دوست داشته‌ایم
که اندر چشم ما آراسته بود وگفت این راه کسی باید که کتاب خدای بر دست
راست گیرد و سنت حضرت مصطفی ص بر دست چپ و در روشنائی این دو شمع
میرود تا نه در مغاک شبهت افتد و نه در ظلمت بدعت وگفت شیخ و امام ما
در اصول و فروع و بلاکشیدن امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب است علیه السلام
که حضرت مرتضی را بوده دانستن حربها از چیزها حکایت کردندی که هیچکس طاقت
شنیدن آن نداشتی که او امیری بود که حق تعالی او را چندان علم و حکمت
کرامت کرده بود اگر حضرت مرتضی علیه السلام این یک سخن نگفتی اصحاب طریقت
چه کردندی و آن سخن آنست که سؤال کردند از مرتضی ع که خدای را بچه شناختی
گفت بدانکه شناسا گردانید مرا بخود که او خداوندیست که شبه او نتواند بود
هیچ صورتی و او را در نتوان یافت بهیچ حسی و او را قیاس نتوان کرد به
هیچ خلقی که او نزدیک است در دوری خویش و دور است در نزدیکی خویش بالای
همه چیزهاست و نتوان گفت که تحت او چیزیست و او نیست چون چیزی و نسبت

از چیزی نیست بر چیزی سبحان آن خدا که او چنین است و چنین نیست و
هیچ چیز غیر او   و اگر کسی شرح این سخن دهد مجلدی برآید فافهم ان شاء الله
و گفت اگر من هزار سال بزیم از اعمال یک ذره کم نکنم مگر که مرا از آن باز دارند
و گفت گناه اولین و آخرین من باخورم تا ابوالقاسم جنید بود از عهدهٔ نقیر
و قطمیر همه بیرون می باید آمد   و این نشان کلیت است چنین کسی خود بود که ببیند
و همه خلق بود بمثابت اعضای خود ببیند و بمقام کمعنی واحد برسد چنانکه این بود
که خواجه عالم فرمود ما اوذی نبی مثل ما اوذیت   و گفت ده سال بر در دل نشستم
به پاسبانی و هیچ بود نگاه داشتم تا ده سال دل من مرا نگاه داشت اکنون بیست
سال است که نه من از دل خبر دارم نه دل از من   و گفت خدای تعالی سی سال است
که بزبان جنید سخن گفت و جنید در میانه نه و خلق را خبر نه   و گفت
بیست سال است تا در حواشی این علم سخن گفتم اما آنچه غوامض بود نگفتم که زبان
ما را از گفتن آن منع و دلها را از ادراک آن محروم کردانیدند   و گفت بخوف
مرا منقبض میگردانند و برجا منبسط میکنند پس هرگاه که منقبض شوم بخوف اکنا
فانی من بود و هرگاه منبسط شوم برجا مرا با من باز دهند   و گفت اگر فردا خدای تعالی
مرا گوید که مرا ببین گویم که نمی بینم که چشم در دوستی غیر بود و بیگانه و غیرت غیرتی
مرا از دیدار باز میدارد که در دنیا بی واسطه چشم همی دیدمش   و گفت اگر در نماز
مرا اندیشه دنیائی آمدی آن نماز را قضا کردمی و اگر اندیشه بهشت و آخرت
در آمدی سجدهٔ سهو کردمی   روزی بعیادت شخصی رفت درویش مینالید شیخ گفتی
از که مینالی درویش دم درکشید گفت از صبر یا که میکنی درویش فریاد برآورد که نه

سامان

که نه سامان نالیدن هست و نه قوت صبر کردن   در خبر است که روزی شبلی قدس سره
گفت اگر حقتعالی در روز قیامت مرا مخیر گرداند میان دوزخ و بهشت من
دوزخ اختیار کنم از آنکه بهشت اختیار من است و دوزخ مراد دوست هر که اختیار
خویش بر اختیار دوست برگزیند محبت نباشد جنید را از این سخن خبر کردند گفت
شبلی کودکی میکند و اگر مرا مخیر کنند من اختیار نکنم گویم بنده را با اختیار چه کار
هر جا که فرستی بروم و هر جا که داری بباشم مرا اختیار آن باشد که تو خواهی
در خبر است که یکبار رنجور شد گفت اللهم اشفنی هاتفی آواز داد که ای جنید
میان بنده و خدای چکار داری تو در میان ما میا و بدانچه فرموده اند مشغول شو چون که
ترا مبتلا کرده اند صبر کن ترا با اختیار چه کار   در خبر است یکبار جنید را پا
درد میکرد فاتحه برخواند و بر پای دمید هاتفی آواز داد که شرم نداری که کلام ما را
در حق نفس خویش صرف کنی   در خبر است که شبلی روزی گفت لا حول و لا قوة
الا بالله جنید گفت این گفتار تنگ دلان است و تنگ دلی از ترک است
رضا بود بقضا   در خبر است که کسی پیش شیخ گفت که بود که معتمدی در این روزگار
عزیز شده اند و نایافت گشته و چند بار گفت جنید گفت اگر کسی میخواهی که
مؤنت تو کشد عزیز است و اگر کسی میخواهی که تو مؤنت او کشی اینچنین کس
به نزدیک من بسیار اند   در خبر است که روزی شبلی در مسجد او گفت الله جل جلاله
جنید قدس الله سره گفت ای شبلی اگر خدا غایب است ذکر غایب غیبت است
و غیبت حرام است و اگر حاضر است در مشاهدهٔ حاضر نام او بردن ترک
حرمت است   روزی جناب شیخ سخن میگفت شخصی برخواست و گفت من در سخن تو همی

گفت طاعت هفتاد ساله بود زیر پاره تا بر سر گفت نهادم و بپرسم گفت سر
زیر پاره اگر بر سر حرم می دانی در خبر است که کسی در مجلس شیخ برپای خواست
و گفت دلی کدام وقت خوش بود گفت آن وقت که او در دلی بود یکی پانصد دینار
پیش شیخ آورد شیخ گفت بجز اینکه آورده هیچ دیگر داری گفت بسیار گفت
هیچ دیگر میخواهی گفت بلی گفت بردار که تو بدین محتاج تری که من با اینکه هیچ
ندارم هیچ نمیخواهم در خبر است که شیخ از مسجد جامع بیرون میآمد بعد از
نماز خلق بسیار دید روی باصحاب کرد و گفت اینهمه حشو بهشت اند اما مجلسیان را
قومی دیگر میباید در خبر است که وقتی در مسجد مردی سؤال کرد شیخ حاضر بود در
دلش آمد که این مرد تندرست است کسب تواند کرد سؤال چرا میکند و این خواری
بر خود چرا مینهد شب بخواب دید که طبقی پیش من نهادند سرپوشیده گفتند بخور
چون سرپوش از سر طبق برداشت آن درویش بود دید مرده بر طبق نهاده گفتند
گفتم من آدمی نخورم گفتند پس چرا دی در مسجد میخوردی شیخ گفت دانستم
که غیبت کرده ام او بود در دل بخاطر میگذرد گفت از هیبت آن بیدار شدم و
برخواستم و طهارت کردم و دو رکعت نماز بگذاردم و بطلب آن درویش بیرون
آمدم او را دیدم بر لب دجله نشسته و از آن تره ریزها که شسته بودند از سر آب
میگرفت و میخورد و سر برکرد و مرا دید که نزدیک او میرفتم گفت ای جنید
توبه کردی از آنچه در حق ما اندیشیدی گفتم کردم گفت اکنون برو و بعد از این
خاطر نگاهدار در خبر است که شیخ گفت من اخلاص از حجامی آموختم که وقتی بمکه بودم
مزینی موی شخصی را اصلاح میکرد گفتم از بهر خدای موی مرا نیز اصلاح کن گفت کنم

چشم پرآب کرد و آن شخص بود گفت برخیز تمام ناکرده که چندین حدیث خدای آمد
همه در تاب است پس مرا بنشاند و بوسه بر سر من داد و موی من اصلاح کرد پس کاغذی
بمن داد و در آن قراضه چند گفت بگیر و بکار حاجت خود صرف کن با خود نیت
کردم که اول فتوحی که مرا بود بکار او در وجه کنم پس بسی بر نیامد که مرا از بصره
صرّه زر فرستادند پیش آن مرد مزین بردم گفت این چه چیز است گفتم نیت کرده
بودم که هر فتوحی که اول مرا باشد بتو دهم گفت ای مرد از خدا شرم نداری که مرا
گفتی از بهر خدای موی مرا اصلاح کن پس چیزی میدهی مرا دیدی که در عوض دل آزاری
که بود دیدی که از بهر خدای کار کرده مزد گرفت در خبر است که وقتی علی ابن سهل
نامه نوشت به جنید که خواب غفلت است و قرار چنان باید که محبّ را خواب و
قرار نباشد که اگر بخسبد از مقصود باز ماند و از خود و وقت خود غافل ماند چنانکه
حقتعالی به داود پیغمبر (ع) وحی فرستاد که دروغ گفت آنکه دعوی محبّت ما کرد
و چون شب درآید بخفت و از دوستی من برداخت حضرت جنید جواب نوشت
که بیداری ما معاملات ما است در راه حق تعالی و خواب ما عطیّه حقّ است بر ما
۲ دو از ما پس آنچه بی اختیار ما بود از حق بهتر از آن بود که باختیار ما بحق والنوم موهبة
من الله علی المحبّین آن عطائی بود از حق تعالی بر دوستان و عجب از شیخ است که
صاحب صحو بوده است و در این نامه تربیت اهل سکر میکند تواند بود که اینجا
معنی این حدیث خواهد که نوم العالم عبادة و یا آن میخواهد که تنام عینای ولا
ینام قلبی در خبر است که در بغداد روزی دزدی را دید که آویخته بودند شیخ
برفت و پای او را بوسه داد گفتند این چه حالت است گفت هزار رحمت بر او باد

که در کار خود مرد و در این کار که شروع کرد بجائی رسانید که سر بر سر دار کرد
در خبر است که شبی دزدی در خانهٔ جنید آمد جز پیراهنی نیافت روز دیگر شیخ در
بازار میرفت پیراهن در دست دلال دید و خریدار میگفت آشنائی میخواهم تا گواهی دهد
که این از آن تست شیخ گفت من آشنایم آن مرد بخرید در خبر است که کسی
پیش شیخ شکایت کرد که گرسنه و برهنه ام گفت برو و ایمن باش که او گرسنگی
و برهنگی بکسی دهد که برود تشنیع زند و جهان پر از شکایت کند او بصدیقان
و دوستان خود دهد تو شکایت مکن در خبر است که روزی حضرت شیخ جنید
با اصحاب نشسته بود دنیاداری بیامد و درویشی را بخواند و با خود برد چون شیخ برآمد
آن درویش درآمد طبقی بر سر نهاده بود و در وی انواع مطعومات و در پی آن
درویش حمالی بیامد شیخ را غیرت آمد فرمود آن طبق را بر روی آن دنیادار
باز زنند که درویشی نیاید پس که حمالی کند او را آنگاه گفت اگر درویش را نعمت
همت است و اگر دنیا نیست آخرت است در خبر است که جوانی در مجلس شیخ
حاضر آمد توبه کرد و هرچه داشت برانداخت و هزار دینار برداشت تا پیش
شیخ آرد گفتند حضرت شیخ را با این دنیا تعلق کرد جوان بر لب دجله نشست
و هر بار یک دینار در دجله می انداخت تا هزار بار چون هیچ نماند حضرت بخانقاه
آمد خشم جنید بروی آشکار گفت قدمی را به یکبار باید نهاد تو هزار بار نهی
بار ادب نیز بر گردی که از دولت بر نیامد که یکبار در دجله اندازی در این راه
اگر نیز فعلیل کنی بحساب کنی هیچ جائی نرسی دینار خود را باز گیر و بار دیگر
حساب و صرفه و دین در باز ازین گونه است حضرت جنید را کلماتی عالی است
و گفت

حضرت جنید قدس الله سره را کلماتی عالی است فرمود در این راه قاطعانند بسیار
و بجای گونه گونه دام می اندازند دام مکر و استدراج و دام قهر و دیگر دام لطف و انواع
نهایت نیست اکنون مردی باید که فرق کند میان دامها و گفت نَفَس رحمانی چنین از
سر بر آید نفس و سینه و دهن بمیرد و بر هیچ نگذرد الا آن چیز را بسوزد و اگر همه عرش بود
و گفت چون قدرت معاینه کرده صاحب او نفس نکرا هیبت نتواند زد و چون عظمت
معاینه کرده آنگاه از نفس زدن مانع باشند و چون هیبت معاینه کرده آنجا کسی
نفس زند کافر شود و گفت نفسیکه با ضطرار از مرد بر آید جمله حجابها و گناهها که میان
خداوند است بسوزد و گفت صاحب تعظیم را نفس زدن تواند بود اما نفس از وی
گناه بود و تواند از او باز ایستد و صاحب هیبت ضعیف تر است و این نزدیک او
گناه بود و تواند اینجا نفس زند و گفت خنک آنکس که او را در همه عمر یک ساعت حضور
و گفت خدای تعالی از بندگان دو علم مطالبه کند شناخت علم عبودیت دوم شناخت
علم ربوبیت هرچه جز این دو قسم است حظ نفس است و گفت همه راه ها بر خلق
بسته است مگر که بر رسول محمد صلعم رود که هر که حافظ قرآن نباشد و حدیث پیغمبر ننوشته
باشد بوی اقتدا مکنید زیرا که علم بکتاب و سنت باز بسته است و گفت میان
خدای و بنده چهار دریا است تا بنده آنرا قطع نکند بحق نرسد یکی دنیا است و کشتی او زهد است
دیگر آدمیان اند و کشتی آن دوری از ایشان است دیگر ابلیس لعین است
و کشتی او بغض است و یکی هوا است و کشتی آن مخالفت نفس است و گفت میان خواطر
نفسانی و وسواس شیطانی فرق آنست که نفس چیزی را الحاح کند و تو منع کنی
او معاودت میکند اگرچه بعد از مدتی بود تا وقتی که بمراد خود برسد اما چون شیطان دعوت کند

اما چنین شیطان دعوی کرد و تو بخلاف او کن از ترک آن دعوت کنم وگفت این
نفس بر فرماینده است بهلاک خواند و یاری دشمنان کند و متابع هوا بود و
بهمه بدیها متهم بود وگفت ابلیس مشاهده نیافت در طاعتش و آدم مشاهده
گم کرد و در زلتش بسیرت نیکو باش وگفت طاعت علت نیست بر آنکه در ازل رفته است
ولیکن بشارت میدهد بر آنکه در ازل حکم در حق طاعت کننده نیکو رفته است
وگفت مرد بسیرت مرد آید نه بصورت وگفت دل دوستان خدای تعالی جای سرّ
خدایست و خدای سرّ خود در دلی ننهد که در دوستی دنیا باشد وگفت اساس فرائض است که
قیام کنی بمراد نفس وگفت غافل بعضی از غذای سخت تر از آنکه در آتش شدن
وگفت بحقیقت آنکس برسی که از عبودیت بر تو هیچ باقی نمانده بود وگفت نفس
هرگز با حق الفت نگیرد وگفت هر که نفس خویش نشناسد بردی عبودیت آسان
گردد هر که نیکو بود رعایت ولایت او دائم بود وگفت هر کرا معاملت بر
خلاف اشارت بود او مدعی کذاب بود وگفت هر که گوید الله تعالی بیش هرزه
دروغ زن بود وگفت هر که نشناخت خدا را هرگز شاد نشود وگفت هر که
ظاهر دین او بسلامت بود دین او آسوده بود و هر او با عافیت کو از مردمان
جدا باش در این زمانه وحشت اینست خردمند کسی بود که تنهائی اختیار کند وگفت
هر کرا علم بیقین نرسید ایشان و یقین بخوف و خوف بعمل و عمل بورع و ورع باخلاص
و اخلاص بمشاهده او از هالکانست وگفت مردانی بوده اند که بیقین بر آب
میرفته اند و آن مردان که از تشنگی مردند یقین ایشان فاضلتر وگفت
برعایت حقوق تو اِلا رسید مگر بحراست قلوب وگفت اگر جمله دنیا یکسر
تو بود

یک کس تو بود زیانش ندارد و اگر از جهت یکدانه خرما حرص ورزد زیانش کند
وگفت اگر توانی که از اول خانه تو بجز سفال نباشد بکن وگفت شرط آنست که
با هیچکس شکایت نکند و ترک تقصیر کنید در خدمت و تقصیر در تدبیر است
وگفت هرگاه یاران و برادران حاضر آیند نافله بر اندازد وگفت مرید
صادق بی نیاز بود از عالمان وگفت بدرستیکه حق تعالی معامله که در
آخرت با بندگان خواهد کرد بر اندازه آن بود که بندگان در اول کرده باشند
وگفت بدرستیکه خدای تعالی و تقدس بدل بندگان نزدیک شود بر اندازه
که آن بنده بخویشتن قریب بیند وگفت اگر از تو تحقیق بینند بود بر تو
آسان کرداند و اگر مردانه باشی در اول مصائب بر تو روشن شود پس خیز
از عجائب لطائف والصبر عند الصدمة الاولی وگفت جمله علم علما برد
حرف باز مانده است تصحیح ملت و تجرید خدمت وگفت حیات هر که
بنفس بود ممات او برفتن جان بود و حیات هر که بخدای تعالی بود او
نقل کند از حیات طبع بحیات اصل و حیات بر حقیقت اینست
وگفت هر چشمیکه بعبرت حق ننگرد نابینا به و هر زبانکه بذکر حق مشغول
نباشد گنگ به و هر گوشی که بحق شنیده نیست صمّ نباشد گر به و هر تنی که بخدمت
او در کار نباشد مرده به وگفت هر که دست در عمل خود زد پای از جای بشد
و هر که دست در مال زد در اندکی افتاد و هر که دست در خدای زد جلیل
و بزرگوار گشت وگفت چون حق تعالی به بنده نیکوئی خواهد او را بدرویش
صوفیان افکند و از قرایان باز دارد وگفت نشان مرید بود که چیزی
آموزد

آموزد مگر آنچه در نماز بدان محتاج است و فاتحه و قل هو الله احد تمام است
و هر مرید که زن کند و علم نویسد از وی هیچ نیاید و گفت هر که میان خود
و میان حضرت تو بره‌ای طعام نهاده است و میخواهد که لذت مناجات یابد
این هرگز نبود و گفت دنیا در دل مریدان تلخ تر از صبر است چون حق
معرفت در دل ایشان رسد آن صبر شیرین تر از عسل گردد و گفت شما که
درویشانید شما را بخدای شناسند و از بهر او اکرام کنند بنگرید که تا
در خلوت با حق چگونه اید و گفت فاضل ترین اعمال علم اوقات است و آن علم
آنست که نگاه دارنده نفس باشی و نگاه دارنده دل و دین و گفت خواطر
چهار است خواطریست از حق که بنده را دعوت کند با نتباه و خواطریست
از فرشته که بنده را دعوت کند بطاعت و خواطریست که از نفس
که دعوت کند بآرایش و تنعم دنیا و خواطریست از شیطان که بنده را دعوت کند
بحقد و حسد و عداوت شرح این چهار خواطر که فقیر مسود مشتاقم در کتاب
نفحات العارفین نوشته ام و گفت همت اشارت خدایست و العوت
اشارت فرشته و خاطر اشارت معرفت و وسوسه اشارت شیطان
و شهوت اشارت نفس و لهو اشارت کفر و گفت خدای هرگز صاحب
همت را عقوبت نکند اگرچه بر وی معصیت بود و گفت هر کرا همت است
او بالغست و هر کرا العوت است نابالغست و گفت هیچ شخص بر هیچ شخص سبقت
نگیرد و هیچ عمل بر هیچ عمل پیشی نگیرد ولیکن آن بود که همت صاحب همتی بر همت
دیگری سبقت گیرد و همتها از اعمال غیری پیش گو و گفت اجماع چهار هزار پیر طریقت
است

پیر طریقت است که هرگاه که خلوت طلبی ملازم حق بینی و گفت هر که در هوا نفقت
بحقیقت رسیده باشد از آن ترسد که حظ او از خدای فوت شود بچیزی دیگر
و گفت مقامات بشواهد است هر که را مشاهده احوال است او رفیق است
و هر کرا مشاهده صفات است او اسیر است که رنج انکار که حظی خود بر جای بود
و درویشان روزی هزار بار بباید مرد چون او فانی شد و شهود حق حاصل گشت
امیر شد و گفت سخن انبیا خبر باشد از حضور و کلام صدیقان اشارت است
از مشاهده و گفت اول چیزی که ظاهر شود از احوال در احوال خالص
شدن افعال ایشان باشد و هر کرا سر خالص نبود هیچ فعل او صافی نبود
و گفت صوفی چون زمین باشد که همه پلیدی در وی افکنند و همه نیکوئی از وی
بیرون آید و گفت تصوف ذکریست با اجتماع و وجدیست با استماع و عملیست
با اتباع و گفت تصوف از اصطفا است هر که گزیده شد از ما سوی الله او
صوفی است و گفت صوفی آنست که دل او چون دل ابراهیم ع سلامت یافته بود
از دوستی دنیا و بجای آرنده فرمان خدا تعالی و تسلیم او تسلیم اسمعیل ع است و
اندوه او اندوه داود ع و فقر او فقر عیسی ع و صبر او صبر ایوب ع و شوق او
شوق موسی ع در وقت مناجات و اخلاص او اخلاص محمد صلی الله علیه و آله و سلم
و گفت تصوف نعتیست که اقامت بنده در آنست گفتند نعت حق است یا
نعت خلق گفت حقیقتش نعت حق است و رسمش نعت خلق و گفت تصوف آن بود
که با خدای باشی بی علاقه و گفت تصوف آن بود که ترا از تو بمیراند و بخود زنده کند
و گفت تصوف ذکریست پس وجدیست پس نه این است و نه آن تا نماند چنانکه نبود

واز ذات تصوف ازو پرسیدند گفت بر تو باد که ظاهرش بگیری و از ذاتش مپرسی
که ستم کردن باو بردی   و گفت صوفیان آنانند که قیام ایشان به خدا
وند است از آنگاه ندانند الا او   چنانکه نقل است که جوانی در میان اصحاب
حضرت جنید افتاد و چند روز سر برنیاورد مگر بنماز و برخواست و برفت
حضرت شیخ مریدی بود فرمود که بر عقب او برو و سؤال کن که صوفی که بصفا مو
صوف است چگونه دریابد او بود که او را وصف نیست مرید رفت و پرسید
جوان گفت بی وصف باش تا بی وصف بود دریابی   شیخ چون بشنید در عظمتش
این سخن فرو شد   و گفت در مقام مرغی عظیم بود و ما قدر او ندانستیم   و حضرت
جنید فرمود که عارف را هفتاد مقام است کمترش یکی از آن هفتاد با یافت
مرادی این جهان است   و گفت عارف را حالی از حالی باز ندارد و منزلی
از منزلی   و گفت عارف آنست که حقتعالی از سر او سخن گوید و او خاموش
و گفت عارف آنستکه در درجات میگردد چنانکه هیچ چیز او را حجاب نکند
و باز ندارد   و گفت معرفت دو قسم است معرفت تعرّف است و معرفت تعریف
و معرفت تعرّف آنست که خویشتن را با ایشان آشنا کرداند و معرفت تعریف
آن باشد که ایشانرا آشنا نا کرداند بخود   و گفت معرفت مشغولی است بخدا
و گفت معرفت مکر خداست یعنی هر که پندارد که عارف است ممکور است
و گفت معرفت وجود جهل است در وقت حصول علم تو   گفتند زیادت کن گفت
عارف و معروف اوست   و گفت علم چیزیست محیط و معرفت چیزیست محیط
پس خدا کجا و بنده کجا یعنی علم خدای راست و معرفت بنده راست و هر دو محیط اند در این
محیط

و این محیط از آنست که عکس آینست چون این محیط در آن محیط فرو شود بر کنار ماند
و تا تو خدای و بنده میگویی شرک می نشنید بلکه عارف و معروف یکیست چنانکه
گفته است در حقیقت اوست اینجا خدای و بنده کجاست یعنی خداست همه
و گفت چون وقت فوت شود هرگز نتوان یافت و هیچ چیز عزیزتر از
وقت نیست ای دانا   و گفت اگر صادقی هزار سال روی بحق آرد پس یک لحظه از
حق اعراض کند آنچه در آن لحظه از وی فوت شده باشد بیش از آن بود که در آن
هزار سال حاصل کرده باشد یعنی در آن لحظه حاصل توانستی کرد آنچه در آن هزار سال
حاصل کرده بود   و دیگر معنی آنست که ماتم مضرت ضایع شدن حضور آن یک
لحظه که از خدای اعراض کرده باشد بهزار سال طاعت و حضور جبران بی ادبی
نتوان کرد   و گفت هیچ بر اولیای خدا سخت تر از نگاه داشتن انفاس
در اوقات نیست   و گفت عبودیت در دو خصلت است صدق افتقار
بخدای در نهان و آشکارا و اقتدای نیکو کردن برسول خدا   و گفت عبودیت
ترک شغلهاست و مشغول شدن بر آنچه اصل فراغت است   و گفت عبودیت
ترک گرفتن این دو نسبت است یکی ساکن شدن در لذت و دوم اعتماد کردن
بر حرکت چون این هر دو از تو دور شد اینجا حق عبودیت گذارده آید   و گفت
شکر آنست که نفس خود را از اهل نعمت نشمرد   و گفت شکر را علتی است و آن اینست
که نفس خود را مزید بران مطالبت کند و با خدای ایستاده باشد بحظ نفس   و گفت حد
زهد تهی دستی است یعنی است و خالی یعنی از شغله آن   و گفت حقیقت صدق آنست
که راست گویی اندر مهم ترین کاری که از و نجات نیابی مگر بدروغ

وگفت هیچکس نیست که طلب صدق کند دنیا برو اگر همه نیابد بعضی یابد وگفت
صادق روزی چهل بار از حالی بحالی بگردد و مرائی چهل سال بر یک حال بماند
وگفت علامت فقرای صادق آنست که سؤال نکنند و اگر کسی با او معارضه کند
او خاموش کند وگفت تصدیق زیادت شود و نقصان نگیرد و اقرار زبان
نه زیادت شود و نه نقصان پذیرد و عمل ارکان زیادت شود و نقصان
پذیرد وگفت غایت صبر توکل است وگفت صبر باز داشتن بود نفس را با خدای
بی آنکه جزع کند وگفت صبر فرو بردن تلخیهاست و روی ترش ناکردن وگفت
توکل خوردن بی طعام است یعنی طعام در میان نه بیند وگفت توکل
آنست که خدایرا باشی چنانکه پیش از آنکه موجود نبودی خدایرا بودی وگفت پیش ازین
توکل حقیقت بود اکنون علم است وگفت توکل نه کسب کردن است و نه ناکردن
لیکن سکون دل است بوعدهٔ حق تعالی که داده است وگفت یقین قرار
گرفتن علم بود در دلی که هیچ حال نگردد و از دلی خالی نبود وگفت یقین آنست که غم
رزق نکنی و اندوه رزق نخوری و آن از تو کفایت آید و آن آنست که بعهدیکه
در گردن تو کرده است مشغول شوی که بیقین او رزق تو بتو رساند وگفت فتوت
آنست که با درویشان نفاز نکنی و با توانگران معارضه نکنی وگفت جوان
مردی آنست که بار خویشتن بر دیگری ننهی و آنچه داری بذل کنی وگفت تواضع
آنست که تکبر نکنی بر اهل هر دو سرای و مستغنی باشی بحق تعالی وگفت خلق چهار چیز است
سخاوت و الفت و نصیحت و شفقت وگفت صحبت با فاسق نیکو خو دوست تر
دارم که با قرای بد خو وگفت غایت پیش از آب و گل بعهد است وگفت حال

و صبر را

چیزیست که بر دل فرود آید اما دائم نبود وگفت رضا رفع اختیار است وگفت
رضا آنست که بلا را نعمت شمری وگفت فقر دریای بلاست و خالی شدن دل
از اشکال وگفت خوف آنست که بیرون شوی از خوف و ترک عسی گیری یعنی و سوف
وگفت صوم نصف طریقت است وگفت توبه سه است یعنی اوّل ندامت دوم
عزم بر ترک معاودت سوّم خود را پاک کردن از مظالم و خصومت وگفت
حقیقت ذکر فانی شدن ذاکر است در ذکر و ذکر در مشاهدهٔ مذکور وگفت
مکر آنست که کسی بر آب میرود و در هوا میپرد و همه او را در اینکار تصدیق
میکنند و اشارت او را در تصحیح می نمایند اینجمله مکر بود کسی را که داند وگفت
ایمن بودن مرید از مکر از کبایر بود و ایمن بودن واصل از مکر کفر بود پرسیدند که چه
حال است مرد آسوده و آرمیده بود چون سماعی شنود اضطرابی در وی پدید آید
گفت حقتعالی ذریت آدم را در میثاق خطاب الست بربکم کرد همه ارواح
مستغرق لذت آن خطاب گشتند چون در این عالم بشنوند آن کا خاطر ایشان آید
در حرکت آیند و اضطراب از آن نمایند و از تصوف سؤال کردند گفت صافی
کردن دل است از مراجعت خلقت و مفارقت کردن از اخلاق طبیعت و فرو
میرانیدن صفات بشریت و دور بودن از دواعی نفسانی و فرود آمدن بر صفات
روحانی و بلند شدن بعلوم حقیقی و بکار داشتن آنچه اولاتر است الی الابد و
نصیحت کردن جمله امت و وفا بجای آوردن بر حقیقت و متابعت پیغمبر در شریعت
و پرسیدند که تصوف چیست گفت تصوف غیر نیست که در او هیچ صلح نبود شیخ
رویم علیه الرحمه پرسید از ذات تصوف گفت بر تو باد که دور باشی از این سخن تصوف تو

بظاهر میگیرد و از ذات سؤال مکن پس رویم الحاح کرد گفت صوفیان قوم اند قائم
با خدای تعالی چنانکه ایشان را نداند مگر خدای   از وی پرسیدند که از همه زشتها
چه زشت تر گفت صوفی بخیل   و سؤال کردند از توحید گفت معنی آنست که
ناچیز شود در وی و ناپیدا گردد در وی علوم و خدای تعالی بود چنانکه همیشه بود باز
گفتند توحید چیست گفت صفت بنده همه ذل است و عجز و ضعف و استکانت
و صفت خداوند همه عز و قدرت و هر که این جدا تواند کرد با آنکه گم شد است موحد است
باز پرسیدند از توحید گفت یقین است گفتند شرح ده باز گفت آنکه بشناسی که حرکت
و سکنات خلق همه فعل خدای است تنها که کس را با او شرکت نیست چون این بجای آوردی
شرط توحید بجای آوردی   سؤال کردند از فنا و بقا گفت بقا حق راست و
فنا ما دون او را   گفتند تجرید چیست گفت آنکه ظاهر او مجرد بود از اعراض و باطن او
از اعراض   سؤال کردند از محبت گفت آنکه صفات محبوب عوض صفات محبت
بنشیند قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم فاذا احببته کنت له سمعا و بصرا
سؤال کردند از انس گفت آن بود که حشمت برخیزد   سوال کردند از تفکر گفت
در این چند وجه است تفکر ست در آیات خدای و علامت آن که از وی معرفت زاید
تفکر ست در آلاء و نعمای خدای از وی محبت زاید از حق تعالی و تفکر ست در وعده
حق تعالی و از وی هیبت زاید از حق تعالی و تفکر ست در صفات نفس و در احسان
کردن خدای با نفس و از وی حیا زاید از حق تعالی   سوال کردند از تحقیق بنده
در عبودیت گفت چون بنده جمله اشیا را ملک خدای تعالی بیند و پدید آمدن جمله از
خدای بیند و قیام جمله بخدای بیند و مرجع جمله بخدای بیند چنانکه خدای تعالی گفته است

فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون و این همه او را محقق بود بصفت عبودیت رسیده بود
سوال کردند از حقیقت مراقبه گفت حالی است که مراقبت را انتظار میکنند از
آنچه از وقوع او ترس لاجرم خلعتی بود چنانکه کسی از شبیخون ترسد نخسبد قال الله تعالی
فارتقب یعنی فانتظر   سؤال کردند از صادق و از صدیق و صدق گفت صدق
صفت صادق است و صادق آنست که چون او را بینی چنان بینی که شنوده باشی
خبر او چون معاینه بود بلکه خبر او اگر یکبار بتو رسیده بود همه عمرش همچنان یابی و
صدیق آنست که پیوسته صدق او در افعال و اقوال و احوال بود   سؤال
کردند از اخلاص گفت فرض فی فرض و نفل فی نفل گفت اخلاص فریضه است در هر چه
فریضه است چون نماز و غیر آن و نماز که فریضه است فرض است در سنت با اخلاص
بعضی و با اخلاص بعضی مغز نماز است و مغز نماز سنت   باز سؤال کردند از اخلاص
گفت فنا است در فعل خویش و برداشتن فعل خویش و دیدن از پیش گفت اخلاص
آنست که بیرون آری خلق را از معامله خدای و نفس یعنی دعوی ربوبیت میکند
سؤال کردند از خوف گفت چشم داشتن عقوبت است در هر نفسی   سؤال کردند که
بلاء او چکار کند گفت توبه است و مرد را بالا برد و هر که در این توبه با نعمه گشت
هرگز بلا او را پیش نیاید   سوال کردند از شفقت خلق گفت آنست که بطوع
آنچه طلب میکنند بایشان دهی و بار برایشان ننهی که ایشان طاقت آن ندارند
و بایشان سخن نگوئی که ندانند   گفتند شبها بعضی که درست آید گفت وقتی که از نفس
خویش عزلت گیری و آنچه ترا دی نوشته اند امروز در پی تو شود   گفتند عزیزترین
خلق کیست گفت درویش راضی   گفتند صحبت با که داریم گفت با کسیکه هر نیکی که با تو

کرده است فراموش کند و هر بری که تو با او کرده فراموش کند و آنچه بر وی بود
میکند بود گفتند هیچ چیز هست از گریه فاضل‌تر گفت گریستن بر گریستن گفتند
بر گریست گفت آنکه از بهر که دیگران آنرا گرید گفتند مرید کیست و مراد چیست گفت
مرید آنکه در سیاست بود از علم و مراد در رعایت حقتعالی زیرا که مرید دونده بود
و مراد پرنده و دونده در پرنده کی رسد گفتند سخن بنده چگونه است گفت دنیا سه
ترک گیرد که یافتن و نفس سه خلاص کردن بحق پیوستن گفتند تواضع چیست گفت سر فرو داشتن
و پهلو بر زمین داشتن گفتند که میگوئی حجاب سه است نفس و خلق و دنیا گفت این حجاب
عام است اما حجاب خاص سه است دیدن طاعت و دیدن ثواب و دیدن کرامت
و گفت ذلت عالم بیرون است از حلال بحرام و ذلت زاهد بیرون است از بقا بفنا و ذلت
عارف بیرون است از کریم بکرامت گفتند فرق میان مومن و منافق چیست
گفت مومن در ساعتی هفتاد بار بگردد و منافق در هفتاد سال یکبار بگردد
نقل است که حضرت جنید در حال رحلت در سجود افتاد و میگریست گفتند
ای پیشوای طریقت با این همه عبادت و طاعت که از پیش فرستاده چه وقت سجود است
گفت هیچ وقت جنید محتاج تر از این وقت نبود و در حال قرآن خواندن
آغاز کرد مریدی گفت قرآن میخوانی گفت اولاتر از این کی که اکنون
صحیفه من در خواهند نوردید که هفتاد ساله طاعت خود می بینم از هوا یک
تار موی آویخته و بادی در آمده و آنرا می جنباند ندانم باد قطیعت است یا باد وصلت
بر یک جانب صراط و بر دیگر جانب ملک الموت و قاضی که عدل صفت اوست میل نکند
و سوی پیش من نهاده اند و من ندانم که مرا بکدام سو خواهند برد پس قرآن ختم کرد
و از سورة البقره هفتاد آیت بخواند و تسلیم الامر جمیع نمود و چشم بر هم کرد رحمة الله علیه

جناب عمرو ابن عثمان مکی رحمة الله علیه

در کنج نامه نوشته بود که در آن وقت که جان آدم در قالب آمد جمله فرشتگان را
امر بسجود فرمود همه سر بر خاک نهادند مگر ابلیس که گفت سر ببازم و جان ببازم
و سر ننهم و شاید که لعنتم کنند و طاغی و فاسق و مرائی گویند سجده نکرد تا سر آدم
بر وی دانسته لاجرم ابلیس هیچکس بر سر آدم وقوف نیافت و کسی سر ابلیس ندانست
مگر آدم پس ابلیس بر سر آدم وقوف یافت از آن سجده نکرد تا بدید که بسر دیدن مشغول بود
ابلیس از آن مردود بود که بر دیده او گنج نهاده بود گفتند تا گنج در خاک نهادیم و
شرط گنج آنست که بکس ننهند و لیکن شرط آنست که سرش ببرند تا غمازی نکنند
پس ابلیس فریاد بر آورد که مهلتم ده و مرا از راه مکش و لیکن گنج بر دیده ام نهادند
و این دیده سلامت نرهد و صمصام لا ابالی فرمود انک من المنظرین ترا مهلت
دادیم و لیکن کار دیگر کنم متهمت گردانیدیم تا دروغ زن باشی و هیچکس ترا راست گوی
نداند و گویند کان من الجن ففسق عن امر ربه او شیطان است و در وی کجا گو
لاجرم ملعون است و مطرود و مخذول و مجهول الناس کنج نامه جناب شیخ رحمة الله علیه
در کتاب محبت گفته است که حقتعالی دلها را بیافرید پیش از جانها بهفت
هزار سال و اندر روضه انس بداشت و سرها را پیش از جانها بیافرید بهزار سال
و در درجه وصل بداشت و هر روز سیصد و شصت نظر کرامت کرد و کلمه محبت
سیصد و بجانها می شنوانید و شصت لطیفه انس بر دلها ظاهر گردانید و سیصد و شصت بار
کشف جمال بر سر تجلی کرد تا جمله اندر کون نگاه کردند از خود گرامی تر کسی ندیدند
حقتعالی بدان مرایشان را امتحان کرد سر را در جان بزندان کرد جان را در دل محبوس کرد و دل را

و دل را در تن باز داشت آنگاه عقل سود در ایشان مرکب گردانید و انبیا بود و فرستاد
و فرمانها بداد آنگاه هر کسی از ایشان را در مقام خود ببود و باشد حق تعالی نماز
فرمودشان تن اندر نماز شد هر دو در محبت پیوست جان بقربت رسید سر بوصلت
قرار گرفت   در خبر است که از حرم کعبه بعراق نامه نوشت به جنید و جریری
و شبلی که بدانید شما پیران و عزیزان عراقید که هر که را از زمین حجاز و حرم کعبه
باید با او گویید لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس و هر که را با طرف درگاه عزت
باید با او گویید لم تکونوا بالغیه الا بشق الارواح   و در آخر نامه نوشت که این
خط است از عمرو ابن عثمان مکی و از پیران و عزیزان حجاز که اینهمه را خوانند
و در خواند و برخواند و اگر از شما کسی همت بلند دارد گوی در آی در این
راه که در دو هزار کوه آتش است و دو هزار دریای مغرق و مهلک و اگر این
پایگاه ندارید دعوی مکنید که بدعوی هیچ نمیدهند چون نامه به جنید رسید پیران
عراق را جمع کرد و نامه بر ایشان خواند آنگاه جنید گفت بیائید بگوئید
که از این کوه های آتشین چه میخواهد گفتند همه از این شیر است تا مرد دو هزار بار
نیست نشود و هزار بار هست نگردد و او بدرگاه عزت نرسد   جنید گفت من از این
دو هزار یکی بیش بسر نبرده ام   جریری گفت سعادت تراکه پاره از سه بریده من هنوز
سه قدم بیش نبریده ام   آنگاه شبلی بهایهای بگریست و گفت سعادت تراکه آخر پاره
از سه بریده که من هنوز سه قدم بیش نبریده ام   آنگاه شبلی بهایهای بگریست و گفت
خنک تراکه تو یک کوه گذشته و تو نیز سه بریده که من هنوز باری گرد از دور
ندیده ام   پرسیدند از معنی افمن شرح الله صدره للاسلام گفت معنی آنستکه

که چون نظر بنده بر عظمت و علم و وحدانیت و جلال ربوبیت افتاد همه گنگ شود بعد از آن
هرچه نظر بر وی افتد نابینا شود   و گفت بر تو باد که پرهیز کنی از تفکر کردن در چیزی
از عظمت خدای تعالی و یا در چیزی از صفات خدای که تفکر در خدای معصیت است
و گفت جمع آنست که حق تعالی خطاب کرد مر بندگان را در میثاق   و تفرقه آنست که
عبارت میکند از و با دو جهت بهم   این سخن در نهایت لطافت است و جز عارف پی نبرد
و گفت عبارت بر کیفیت وجد درستان نیفتد از آنکه اسر حق است نزدیک مومنان
و گفت اول مشاهده قربت است و معرفت علم الیقین و حقایق آن   و گفت اول مشاهده
زوال یقین است و اول یقین آخر حقیقت است   و گفت محبت داخل است در رضا
بیرون محبت از جهة آنکه دوست نداری مگر آنکه بدان خوشنود باشی و راضی نباشی مگر با آنچه
دوست داری   و گفت تصوف آنست که بنده در هر وقتی مشغول بچیزی بود که در آن وقت
اولیتر بود   و گفت صبر ایستادن بود با خدای تعالی و گرفتن بلا بخوشی و آسانی والله اعلم بالصواب

جناب ابو سعید خراز رحمة الله علیه

گفت چون بنده بخدای رجوع کند و متعلق بخدای شود و در قرب خدای ساکن شود هم
نفس خویش و هم ماسوی الله را فراموش کند اگر او را گویند که تو از کجائی و چه خواهی او را
هیچ جواب خوشتر از آن نباید که گوید الله   و در صفت این قوم که او میگوید که بعضی
از این قوم گویند چه میخواهی گوید الله اگر چنان بود که همه اندامهای او در این معنی
بسخن آیند همه گویند الله که اعضا و مفاصل او بر آمده بود از نور الله که مجذوب [illegible]
در وی پس در قرب بغایتی رسد که هیچکس نتواند که در پیش او گوید الله از جهة آنکه
اینجا هر چه رود از حقیقت رود بر حقیقت و از خدای تعالی رود بر خدای چون اینجا

هیچ از اله بسر نیامده بود چگونه کسی گوید اله وجمله عقول عقلا انبیا در حیرت بماند
و گفت سالها با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من و ایشان مخالفت نبود
از آنکه هم با ایشان بفهم هم بانحو   و گفت مرا مخیر کردانیدند میان حکمت و نبوت من
حکمت اختیار کردم که طاقت بار نبوت نداشتم   در خبر است که گفت شبی بخواب دیدم
که دو فرشته از آسمان فرود آمدند و مرا گفتند صدق چیست گفتم الوفاء بالعهود
گفتند صدقت و باز بآسمان رفتند   و گفت شبی حضرت رسول صلعم بخواب دیدم فرمود که مرا
دوست داری گفتم معذور دار که دوستی خدای مرا مشغول کرده است از دوستی تو پس گفت
هر که خدای را دوست دارد مرا دوست داشته باشد   و گفت ابلیس را بخواب دیدم عصا
برگرفتم تا او را بزنم هاتفی آواز داد که او از عصا نترسد از نوری ترسد که در دل باشد
گفتمش بیا گفت شمارا چکنم که شما انداخته اید آنچه من بدان مردم را میفریبم گفتم آن
چیست گفت دنیا چون برفت باز نگریست و گفت مرا در شما لطیفه ایست که بدان مراد
خود از شما یابم گفتم آن چیست گفت صحبت با کودکان   در خبر است که ابو سعید را پسر
بود یکی پسر ازو وفات کرد شبی او را بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت مرا
در جوار خود فرود آورد و گرامی داشت شیخ گفت ای پسر مرا وصیتی کن گفت ای پدر بر
دل با خدای تعالی معاملت مکن گفت زیادت کن گفت ای پدر اگر گویم طاقت نداری
گفت از خدای تعالی یاری خواهم گفت ای پدر میان خود و خدای تعالی هرگز پیراهن مگذار
بعد از آن ابو سعید سی سال در حیات بود که هرگز پیراهن دیگر نپوشید   و گفت که وقتی
نفس مرا آن داشت که از خدای تعالی چیزی بخواهم هاتفی آواز داد که از خدای تعالی
جز خدای تعالی چیزی میخواهی لاجرم سخن ادب است که از خدای تعالی شرم میدارم که بغیر
روزی

روزی چیزی جمع کنم بعد از آنکه او ضمان کرده است   و گفت وقتی در بادیه میرفتم
گرسنگی بر من غلبه کرد نفس چیزی طلبید گفت از خدای چیزی بخواه گفتم این کار متوکلان نیست
چون نفس نومید شد مکری دیگر آغاز کرد گفت اگر طعام نمیخواهی باری بخواه در صبر قصد کردم
که یاری خواهم بر صبر عظمت حقتعالی مرا دریافت آوازی شنودم که دوست ما میگوید
که ما بدو نزدیکتریم و مقرر است که ما آنکس را که سوی ما آید ضایع نگذاریم تا از ما
قوت صبر میخواهد و عجز و ضعف خویش میگوید و میپندارد که نه او ما را دیده و نه ما او را یعنی
بطعام خود مشغول محجوب میشد از آنکه طعام غیر ما بود و بصبر هم محجوب میشد که صبر غیر ماست
نقل است که روزی در ورع سخن میگفت شخصی منکر شد گفت یا ابا سعید شرم
نداری که زیر بنای دو دانقی نشینی و از حوض زبیده آب خوری پس در ورع سخن گوئی
ابو سعید در حال تسلیم گشت و گفت راست میگوئی فقیر شود عفو میکنید مقصود
از دو دانقی ابو جعفر منصور دوم خلیفه عباسی بود و زبیده که زبیده زن هارون الرشید بود
ابو سعید گفت چون آفرینش دلها بر دوستی آنکس است که برو نیکوئی کند و گفت العجب
آنکه در همه امر جز او نبود محسن نیابند چگونه دل بکلیت بدو نسپارد و گفت دشمنی
فقرا بعضی بر بعضی از غیرت حق بود از آن باید بکرامت ایشان نتوانند گرفت و گفت
حقتعالی مطالبه کند اعمال را از اولیاء خود چون او را برگزیده اند و اختیار کرده
که روا نبود ایشان را که میان او و میان ایشان در آمیزد و اختلاطی نکنند
که ایشان را در هیچ کار اعتماد نبود الا بدو   و گفت چون حقتعالی خواهد که دوست گیرد
بنده را در ذکر بروی گشاده گرداند پس او را در بقعه فردانیت فرود آرد و محل جلال
و عظمت بروی مکشوف گرداند پس هر گاه که چشم او بر جلال و عظمت افتد باقی ماند او را بی او

مقامات

و در حفظ خدای افتد و گفت اول اهل معرفت تحیر است با افتقار پس سرور است
با اتصال پس فنایست با انتباه پس بقایست با انتظار و نرسید هیچ مخلوقی بالای این
و اگر کسی گوید پیغمبر صلی الله علیه و آله رسید گوئیم رسید اما در خور خویش و گفت هر که
گمان برد که بجهد بوصال حق رسد خود را در رنج بی نهایت افکند و هر که گمان برد
که بی جهد بوی رسد خود را در تمنی بی غایت انداخت و گفت خلق در قبضهٔ خدا اند
و در ملک او هر گاه که مشاهدهٔ او حاصل شود میان بنده و خدای در سر بنده و در دل بنده جز خدا
هیچ نماند و گفت وقت عزیز خود را جز بعزیزترین چیزها صرف مکن و عزیزترین چیزهای
بنده شغل باشد بین الماضی والمستقبل یعنی وقت نگاه دارد و گفت هر که بنور فراست
نگرد بنور حق نگریسته باشد و مادهٔ علم او از حق باشد او را سهو و غفلت نباشد بلکه حکم
حق بود که زبان بنده بدان گویا کند و گفت از بندگان حق قومی اند که ایشان را
خشیت خدای خاموش کرده اند و ایشان فصحا و بلغا اند در نطق برد و گفت
هر کرا معرفت درست گشت دوست آنست که در هر دو سرای نه بیند جز او و
نشنود جز از وی و مشغول نبود جز بوی و گفت فنا فناء بنده باشد از رؤیت ولایت
به بندگی و بقا بقاء بنده باشد در حضور الهی و گفت فنا متلاشی شدنست بحق و بقا
حضور است با حق و گفت حقیقت دین پاکی همتست از همه چیزها و آرام دل با حق
و گفت هر باطنی را ظاهر او بخلاف آن باشد باطل باشد و گفت ذکر ذاکر سه وجه است
ذکریست بزبان و دل از آن غافل و این ذکر عادت بود و ذکریست بزبان و دل حاضر
و این ذکر طلب ثواب بود و ذکریست که دل را ذکر گردانند و زبان را گنگ کنند قدر این ذکر
کس نداند جز خدای تعالی و گفت اول توحید فانی شدن است از همه چیزها و بخدای باز گشتن

بجملگی

بجملگی و گفت عارف تا نرسیده است یاری میخواهد از همه چیز و چون برسید مستغنی گردد
بخدای از همه چیز و بدو محتاج گردد بهمه چیز و گفت حقیقت قرب آنستکه بر دل
احساس چیزی نتوانی کرد و بوجه هیچ چیز حس نتوانی یافت و گفت علم آنچه
در عمل آرد ترا و یقین آنست که برگیرد ترا و گفت تصوف تمکین است از وقت
و پرسیدند از تصوف گفت آنستکه صافی بود از خدا و نه خویش و پر بود از انوار
و در عین لذت بود از ذکر و دیگر پرسیدند از تصوف گفت حلیت گمان تو بقومی که
برهند تا آسایش یابند و منع کنند تا بیابند پس ندا میکنند باسرار که بگرئید برما
پرسیدند که عارف را گریستن بود گفت گریستن او چندان بود که در سلوک باشد
چون بحقایق قرب رسید و طعم وصال چشید گریه زائل شود و گفت عیش اهل
حسن نبود بخویشتن مشغول است و گفت خلق عظیم آن بود که او را همت نبود
جز خدای تعالی و گفت توکل اعتماد است بر حق تعالی و گفت توکل اضطرابیست
بی سکون و سکونیست بی اضطراب یعنی صاحب توکل باید که چنان مضطرب شود در
نایافت که هرگزش سکون نبود و چنان ساکن شود که دریافت هرگزش حرکت نبود
و گفت هر که بحکم تو انکر کرد میان آنچه میان او و خدا است بتقوی و مراقبت کشف
و مشاهده نتواند رسید و گفت غره مشو بصفات عبودیت که منقطع است از نفس و پاکی این بخدای

جناب ابو الحسن نوری رحمة الله علیه

گفت سالها مجاهده کردم و خود را بزندان باز داشتم و پشت بر خلق کردم و
ریاضتها کشیدم راه بر من گشاده نشد با خود گفتم که چیزی باید کرد که کار بر آید یا نفس
فرو شود و باز رهم پس با خود گفتم ای تن تو سالها بمراد خود خوردی و دیدی و گفتی

و شنیدی

ورقی و آمدی و خفتی و خاستی و عیش کردی و شهوت بورزیدی و این همه بر تو تاوان است
اکنون در چاه رو تا بندت برنهم و هرچه حقوق حق است در گردن قلاده کنم اگر بر آن
بمانی صاحب دولت شدی و اگرنه باری در راه حق فرو شوی چهل سال چنین کردم و من
شنیدم که دلهای این طایفه نازک بود که هرچه ایشان ببینند و بشنوند سر آن بدانند
و من در خود آن ندیدم گفتم قول انبیا و اولیا حق بود مگر من مجاهده بریا کردم و این خلل از
من است که آن را خلاف نبود راه نیست الله گفتم اکنون گرد خویش بر آیم تا بنگرم که چیست
چون فرو نگرستم آفت آن بود که نفس با دل من یکی شده بود و چون نفس با دل یکی شود بلا آن بود
که هرچه بر دل آید نفس حظ خویش از آن برگیرد و چنین دیدم که هرچه دل از درگاه حق عطا
بیابد نفس از وی قسم خود میستد و نفس از آن حظ بر جای میماند و پرورده میشد
چون آن بدیدم بعد از آن هرچه نفس من بدان بیاسودی بکردمی و چنگ در چیز
دیگر زدمی مثلاً اگر او را سود آرزوی نماز و روزه داشتی یعنی یا بصدقه یا با خلوت
یا با جلوت در ساختن آن را همه بیرون انداختم و بیخ آن همه بریده گردانیدم تا آنکه
اسرار در من پدید آمدن گرفت پس گفتم تو کیستی گفت من از درگاه یگانه ام و گفت
اکنون بمریدان بگوی که کار من کار بی کامی است و در ما در کار نام ادب است آنکه بر جبه
رفتم و میان دو زورق بایستادم و گفتم نروم تا ماهی در شصت من نیفتد آخر در افتاد
چون در کشیدم گفتم الحمدلله که کار من نیک آمد برفتم و با جنید بگفتم که مرا چنین فتوحی
پدید آمد گفت ای ابوالحسن اگر بجای ماهی اژدها اگر مار بر آمدی کرامت تو بودی لیکن چون
تو در میان آمدی فریب است نه کرامت که کرامت آن بود که تو در میان نبودی سبحان الله
که آن آزادگان چه مردان بوده اند و اهل این دوره بزرگواری خود به چیزی دیگر ثابت

میخواهند کنند

میخواهند بکنند ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا نقل است که چون غلام خلیل بدشمنی این طایفه
بیرون آمد و با هر کسی نوع خصومتی ظاهر کرد و پیش خلیفه رفت و گفت جماعتی پدید آمده اند
که سرود میگویند و رقص میکنند و کفریات میگویند و همه روز تماشا میکنند و در
سردابها پنهان سخن میگویند این قوم اند از زنادقه و اگر امیرالمؤمنین فرمان دهد
بکشتن ایشان مذهب زنادقه منحل شود که سر همه این گروه اند و اگر این خیر از دست
خلیفه بر آید من ثواب جزیل بوی ضامنم خلیفه گفت ایشان را همه حاضر گردانید ابوحمزه
و رقام و شبلی و جنید و نوری و جماعتی از اصحاب همه پیش خلیفه بردند پس خلیفه گفت
همه را بکشتن آرند سیاف قصد کشتن رقام کرد نوری برجست و خود را در پیش افکند
و بجای رقام بنشست طربکنان و خندان ارکان دولت از آن حالت تعجب داشتند
گفتند ای جوان شمشیر چنان چیزی نیست که بر آن شتاب زدگی کنند و هنوز نوبت تو
نرسیده نوری گفت طریقت من بر ایثار است و عزیزترین چیزها در دنیا زندگانی است
میخواهم تا این نفسی چند بود در کار این برادران کنم تا عمر نیز ایثار کرده باشم با آنکه
یک نفس در دنیا نزدیک من دوستر از هزار سال آخرت است از بهر آنکه این سرای خدمت است
و آن سرای قربت و قربت بخدمت یابند خلیفه از انصاف او و قدم صدق او متعجب گشت
فرمود که توقف کنند و به قاضی رجوع کنند و قاضی بود فرمود که تا در کار ایشان نظر کنند
قاضی گفت بی حجتی ایشان را منع نتوان کرد و قاضی میدانست که جنید در علم کامل است
و سخن نوری شنیده بود گفت از این دیوانه مزاح چیزی از فقه بپرسم یعنی شبلی که او جواب
نتواند داد گفت از بیست دینار چند زکات باید داد شبلی گفت بیست و نیم دینار باید داد
گفت این که کرده است گفت صدیق کرده است که چهل هزار دینار بداد و هیچ باز نگرفت

قاضی گفت نیم دینار چیست علاوه که گفتی گفت غرامت بود که آن بیست دینار بود
چو نگاه داشت تا نیم دینارش بباید داد پس از نوری مسئله پرسید در حال جواب داد
قاضی متحیر شد آنگاه نوری گفت ای قاضی اینهمه پرسیدی و هنوز هیچ نپرسیدی که خدای را
مردانند که قیام همه بدوست و همه زندگی بدو دارند و نطق و سکون همه بدوست و حرکت
پاینده بمشاهده اویند اگر یک لحظه از مشاهده حق باز مانند جان ایشان برآید
بدو خسبند و بدو خورند و بدو گیرند و بدو بینند و بدو شنوند و بدو باشند علم این بود اگر
تو پرسیدی قاضی در کلام او متحیر شد خلیفه را گفت اگر اینها ملحدانند و زنادقه اند من حکم کنم
که در روی زمین موحد نیست پس خلیفه ایشان را بنواخت گفت حاجت خواهید گفتند
حاجت آنست که ما را فراموش کنی نه بقبول خودت مشرف گردانی و نه برد خود مهجور کنی
که ما را هجر تو چون قهر تست و قبول تو چون رد تو خلیفه بسیار بگریست و ایشان را باکرامی
تمام باز گردانید نقل است که نوری مریدی را دید که در نماز با محاسن خویش
بازی میکرد گفت دست از محاسن حق بدار این سخن بخلیفه رسید فقها اجماع کردند
که بدین سخن کافر شد او را بیاوردند پس او را پیش خلیفه آوردند گفت این سخن
تو گفتی گفت بلی گفت چرا گفتی گفت بنده از آن کیست گفت از آن خدای
گفت محاسن نیز از آن که باشد گفت الفضل لمن که بنده از آن او بود پس خلیفه گفت
الحمدلله که ما را خدای از کشتن او نگاه داشت و شیخ گفت چهل سال است که میان
نفس من و دل من جدائی کرده اند که در این چهل سال هیچ آرزو نکرده ام و او را هیچ شهوت
نبرد و هیچ در دلم نیامد و اینهمه آنوقت بود که خدا را اشناختم و گفت نوری در
فشان دیدم در غیب پیوسته در وی نظر میکردم تا وقتیکه همه آن نور شدم

وگفت وقتی از خدای تعالی درخواستم که مرا حالتی دایم دهد ندا آواز داد که ای ابوالحسن
در دایم صبر نتوانی کرد لاالدایم در خبر است که روزی حضرت جنید پیش نوری شد نوری
تظلم پیش جنید بر خاک افتاد و گفت حرب من سخت شده است و طاقت من طاق
آمده سی سال است که چون او پدید میآید من گم میشوم و چون من پدید میآیم او غائب میشود
و حضور او در غیبت من است هرچند زاری میکنم میگوید یا من باشم یا تو حضرت
جنید اصحاب را گفت بنگرید کسی را که در مانده و ممتحن و متحیر حقتعالی است پس
شیخ گفت ای نوری چنان باید بود اگر نهان اگر آشکار را تو تو نباشی همه او
باشد در خبر است که جمعی پیش حضرت جنید آمدند و خبر دادند که سه شبانه روز است
که تا نوری بر سر یک خشت میگردد و الله الله میگوید که هیچ شراب و طعام نخورده است
و هیچ نخفته است اما بوقت نماز نماز میکند اصحاب جنید گفتند که او هشیار است
و فانی نیست از بهر آنکه اوقات نماز میداند و آداب آن بجای آرد پس این
تکلف باشد نه فنا که فانی را از هیچ چیز خبر نباشد حضرت جنید گفت چنین نیست که
شما میگوئید که آنها که در وجد باشند محفوظ باشند پس خدای ایشان را نگاه دارد از
آنکه وقت خدمتش از خدمت محروم مانند پس حضرت جنید نزدیک نوری شد و گفت
یا ابوالحسن اگر دانی که با دی خروش سود میدارد تا من نیز در خروش آیم و اگر دانی که
رضا بهتر تسلیم کن تا دلت فارغ شود نوری از خروش باز ایستاد و گفت نیکو
معلم توئی ما را در خبر است جناب شبلی یکروز مجلس میگفت جناب نوری
درآمد و بر کناره بایستاد و گفت السلام علیک یا ابابکر شبلی گفت و علیک السلام
یا امیر القلوب گفت حقتعالی راضی نباشد از عالمی که در علم گفتن آنرا در عمل نیارد

یعنی چنان باید که میگوید اگر تو در علم جای نگاه دار والّا از هنر خود در آتش افکند کرد
حلول راست یافت فرود آمد و چهار راه در خانه بنشست و بیرون نیامد بعد
از ان مردمان جمع شدند و او را بیرون آوردند و بر منبر کردند نوری خبر یافت
برفت و گفت یا ابابکر تو بر ایشان پوشیده کردی لاجرم بر منبرت کردند و من
ایشان را نصیحت کردم بسنگم برانداختند و بمزبلها انداختند شبلی گفت یا
امیر القلوب نصیحت تو چه بود و پوشیده کردن من چه بود گفت نصیحت من آن بود
که راه کردم خلق خدای تعالی سوی خدای و پوشیده کردن تو آن بود که تو حجاب شدی
میان خلق و خدای و تو کیستی که میان خدای و خلق او واسطه شوی پس من نمی بینم
الّا از فضول جناب شبلی گفت یکروز به نزدیک حضرت نوری شدم او را دیدم به
مراقبت نشسته چنانکه موی بر تن او حرکت نمیکرد گفتم مراقبت چنین نیکو از که
آموختی گفت از گربهٔ که بر در سوراخ موش بود   در خبر است جناب نوری گفت
پیری دیدم ضعیف که او را تازیانه میزدند و او هیچ فریاد نمیکرد و صبر میکرد چون
بزندانش بردند بر عقبش برفتم گفتم ای پیر تو چنانی و بی قوّت بر زخم چون صبر کردی
گفت ای فرزند بهمّت بلا توان کشید نه بتن گفتم به نزد تو صبر چیست گفت آنکه در بلا
آمدن تو چنان باید بود که از بلا بیرون رفتن   پرسیدند که سرّ معرفت چیست
گفت هفت دریا است از نار و نور چون ازین هفت بگذری آنگاه لقمه کردی
بمعرفت خلق او چنانکه اوّلین و آخرین تو بیک لقمه فرو بردی   در خبر است
شیخ ابوحمزه اشارت کردی بقرب روزی شیخ نوری یکی از اصحاب ابوحمزه بود دید
گفت ابوحمزه را بگوی که نوری سلام میرساند و میگوید که قرب قرب آنچه ما در آنیم

بعد

بعد نبود   سؤال کردند از عبودیّت گفت مشاهدهٔ ربوبیّت است   سؤال
کردند که آدمی مستحق آن کی شود که خلق را سخن گوید گفت وقتیکه از خدای فهم کند
او را صلاحیّت آن بود که خلق خدای را تفهیم کند و اگر از خدای فهم نمیکند بلاء او در
بلاد الله و عباد الله عام بود   سؤال کردند از اشارت گفت اشارت از عبارات مستغنی است
و یافتن از اشارت بحق استغراق سرایر است بصدق   سؤال کردند از وجد
گفت زبان ممتنع است زبان از نعت حقیقت او و کلیل است بلاغت ادیب
از وصف جواهر او که کار وجد از بزرگترین کارهاست و هیچ دردی بی درمان بجز
از معالجه وجد نیست و گفت وجد زبانه ایست که در سر بجنبد و از شوق پدید آید
اندامها بجنبش آیند از شادی یا از اندوه   پرسیدند که دلیل چیست بر خدای تعالی
گفت هم خدای تعالی گفتند پس حال عقل چیست گفت عقل عاجز است و عاجز دلالت
نتواند کرد جز بر عاجزی که مثل او بود   و گفت سه سلطانی بر خلق بسته است تا
سر بر خطّ رسول صلی الله علیه و آله ننهند کسی راه نشوند گفت صوفیان آن قومند که جان
ایشان از کدورت بشریّت آزاد گشته است و از آفت نفس صافی شده و از
هوا خلاص یافته تا در صف اوّل و درجهٔ اعلا با حق بیارامیده اند و از غیر او
رمیده نه مالک بوند و نه مملوک   و گفت صوفی آن بود که هیچ چیز در بند وی
نیاید و وی در بند هیچ چیز نشود   و گفت صوفی نه رسوم است و نه علوم لیکن
اخلاق است یعنی اگر رسم بودی بمجاهده بدست آمدی و اگر علم بودی بتعلیم حاصل شدی
بلکه اخلاق است تخلّقوا باخلاق الله و بخلق خدای بیرون آمدن نه برسوم است
و نه بعلوم   و گفت تصوّف آزادیست و جوانمردی و ترک تکلّف   و گفت تصوّف

ترک جملهٔ نصیبهای نفس است بجز نصیب حق سبحانه و تعالی و گفت تصوف دشمنی دنیا و دوستی مولی است حضرت جنید قدس سره گفت تا نوری علیه الرحمه بمردی هیچکس در حقیقت صدق سخن نگفت که صدیق زمانه او بود رحمة الله علیه

جناب عثمان الحیری رحمة الله علیه

نقل است که روزی به دبیرستان میرفت در حال شباب با چهار نفر غلام در قبالا دوالی زرین و دستاری زر بفت و خزی گرانمایه پوشیده در کاروانسرائی نظر کرد خری دید پشت ریش شده و کلاغ منقار گوشت از پشت او میکند و میخورد و او را چندان قوت نبود که دفع آن کند و دهنش به پشت نمیرسید او را رحم آمد غلام را گفت تو با من از بهر چه آمده گفت از بهر آنکه هر اندیشه که بر خاطر تو بگذرد با تو در آن یار و مددکار باشم در حال آن جبّهٔ خز بیرون کرد و بر پشت آن دراز گوش نهاد و دستار قصب چون تنگ بمیان او فرو بست و برفت خر بزبان حال در حضرت عزت مناجات کرد ابو عثمان هنوز بخانه نرسیده بود که واقعهٔ مردان بر او فرود آمد شوریده بمجلس یحیی ابن معاذ رفت و از سخن یحیی کار تمام بر وی گشاده شد از مادر و پدر ببرید و چندگاه در خدمت یحیی بود و ریاضت کشید تا جمعی از پیش شاه شجاع کرمانی برسیدند و حکایت شاه باز گفتند او را میلی عظیم بدیدن شاه پدید آمد

نقل است که ابو عثمان گفت که در حال جوانی پیر من ابو حفص بود مرا از پیش خود دور کرد و گفت نخواهم که دیگر نزدیک من آئی من هیچ نگفتم و دلم نداد که پشت بروی کنم همچنان روی بسوی او کردم بعقب میرفتم و سوراخی بریدم تا از آن سوراخ او را میدیدم و عزم کردم که از آنجا بیرون نیایم و از برابر او

برنخیزم مگر بفرمان شیخ چون او مرا چنان دید و آن حال مشاهده کرد مرا بخواند و دختر خود بزنی داد و سخن اوست که چهل سال است تا خداوند مرا در حالیکه داشته است کاره بوده ام و مرا از هیچ حالی بحال دیگر نقل نکرده است که من در آن خشمناک بوده ام و دلیل بر این سخن آن است که در شهر شکری بود او را بدعوت خواند ابو عثمان روان شد تا بدر سرای او صاحب دعوت گفت ای شکم خوار چیزی نیست بازگرد ابو عثمان بازگشت دیگر آواز داد بیا شیخ پیش او شد گفت نیکو جدّی داری در خوردن چیزی کمتر است برو برفت دیگر بارش بخواند شیخ بیامد گفت سنگ هست میخوری برو همچنین تا سی بارش میخواند و سخن تلخ میگفت و او یک ذرّه از آنچه بود متغیّر نمیشد چون سی بار تمام شد صاحب دعوت بدست و پای او کارش دیگر به در افتاد و توبه کرد و مرید او گشت و گفت تو چه مردی که سی بارت بخواری براندم یک ذرّه تغیّر در تو پدید نیامد ابو عثمان گفت این سهل کاریست کار سگان چنین بود که ایشان را بخوانند بیایند و برانند بروند و در ایشان هیچ تغیّر پدید نیاید این کاری نبود که سگان با ما برابر آیند کار مردان دیگر است نقل است که روزی میرفت ناگاه کسی از بام طشت خاکستر بر سر او ریخت مریدان در خشم شدند خواستند که آن ناکس را جفا گویند گفت هزار شکر میباید گفت که کسیکه سزای آن بود که آتش بر سر او ریزند بخاکستری صلح کنند دولتی تمام بود نقل است که ابو عمر گفت در ابتدا توبه کردم و در مجلس ابو عثمان مدتی بر آن توبه بودم باز در معصیت افتادم و از خدمت او اعراض کردم گفت ای پسر از ما مگریزی و با

وبا دشمنان خود نشین مگر معصوم باشی از آنکه دشمنان عیب تو ببینند و چون تو معیوب
باشی دشمن شاد شود و چون معصوم باشی غمگین گردد و اگر تو با معصیت کنی شرما آید
تا ما بلای تو بجان کشیم و تو دشمن کام نگردی چون شیخ آن بگفت دلم از گناه
بمیرد و توبهٔ نصوح کردم   نقل است که جوانی قلاش میرفت در بابی
درد دست و بر دست ناگاه شیخ ابوعثمان را دید رباب در آستین پنهان
کرد پنداشت که شیخ احتساب خواهد کرد جناب شیخ از سر شفقت نزدیک
او شد و گفت مترس که برادران همه یکی باشند جوان توبه کرد و شیخ او را به
خانقاه فرستاد و غسلش فرمود و خرقه در وی پوشانید پس شیخ سر برآورد
و گفت الهی من از آن خود کردم باقی تو ابلاید کرد در حال واقعه مردان برو
فرود آمد چنانکه شیخ در آن واقعه حیران شد نماز دیگر شیخ ابوعثمان
مغربی در رسید شیخ ابوعثمان حیری آواز داد که ای شیخ در رشک میسوزم
بکار خود که هرچه ما بعمری دراز طمع میداشتیم بیکبار بسر این جوان در
افکندند که از معدهٔ او هنوز بوی خمر می‌آید تا بدانی که کار عنایت ازل دارد
و نه عمل و کار کشش دارد و نه کوشش کار سابقت دارد و نه عاقبت کار خالق دارد
نه مخلوق   نقل است که یکی از جناب شیخ پرسید که بزبان ذکر میگویم و دل
بران باز نمیگردد گفت شکر کن که باری یک عضو مطیع شد دیگر جزو را از تو
داده و باش که هم نیز موافقت کند   نقل است که مریدی از جناب شیخ پرسید
که چگوئی در حق کسیکه اگر جمعی از بهر او برخیزند خوشش آید و اگر برنخیزند ناخوشش
آید شیخ هیچ نگفت تا یکروز در میان جمعی بود گفت از من مسئله سوال کردند

چنین و چنین میگوید چنین کس بود اگر در این بماند گو خواه ترسا میر خواه جهود
نقل است که مریدی ده سال خدمت او کرد و از آداب هیچ فرو نگذاشت و با او سفر
حجاز شد و ریاضتها کشید و در این مدت با شیخ گفت که سری از اسرار با من بگوی
تا بعد از ده سال شیخ با او گفت چون بمردی ازار از پای بکش جناب شیخ عطار
علیه الرحمه در کتاب تذکرة الاولیا میفرمایند که این سخن دراز است و فهم
در نمی یابد   فقیر مشتاق میشود او شوق از همت حضرت شیخ عطار و کرم پیر
بزرگوار معنی این کلام بود چنین مفهوم میباشم که هیچ لباس لازم تر از ستر عورت
نیست و لباس هم در اول باین جهت بعمل است که فرق مابین انسان و حیوان باشد
بکنایه باو فرمودند که مجرد شو حتی از آنچه بنا بر امر ظاهر است یعنی قید و عادات
از آنچه در دست لباس ظاهر است خلع و مجرد ساز و کمالات معنوی را دریاب چون
سری از اسرار استدعا نمود حضرت شیخ دستور العمل کلی داد و نیز شیخ عطار
میفرمایند این سخن بر آن نزدیک است که از ابوسعید ابوالخیر پرسیدند
که معرفت چیست گفت آنکه کودکان را گویند که بینی پاک کن آنگاه حدیث ما کن
شیخ گفت که صحبت با خدای بحسن ادب باید کرد و دوام هیبت و صحبت با رسول به
محبت و متابعت سنت و لزوم ظاهر علم و با اولیا بحرمت داشتن و خدمت
کردن و با اهل خویش و صحبت بخوی خوش بتازه روئی اگر در گناه نباشند و صحبت
با جهال بدعا و رحمت کردن بر ایشان   و گفت چون مریدی چیزی شنود از علم
این قوم و آنرا بکار فرماید نور آن در دل او بود در آخر عمر نفع آن ببرد و بهره
از آن سخن شنود و سود دارد و هر که چیزی شنود از علم ایشان و بران کار نکند

حکایت بود از آنکه یاد گیرد و فراموش کند و گفت هر کرا در ابتدا ارادت درست نبود
او بروزگار نیفزاید الا ادبار و گفت هر که سنت را بر خویش امیر کند حکمت گوید
و هر که هوا را بر خود امیر کند بدعت گوید و گفت هیچکس عیبهای خود نبیند همه
نیکو بیند و عیبهای نفس کسی بیند که اندر همه حالی خویشتن را نکوهیده دارد و گفت
مرد تمام نشود تا در دل او چهار چیز برابر نگردد منع و عطا و ذل و عز و گفت عزیز
ترین چیزها بر روی زمین سه چیز است عالمیکه سخن از علم خویش گوید و مریدیکه
او را طمع نبود و عارفیکه صفت حق کند بی کیفیت و گفت اصل ما در این طریق
خاموشی است و بسنده کردن بعلم خدای و گفت سزاوار است آنرا که خدای بمعرفت
عزیز کرد که او خود را بمعصیت ذلیل نکند و گفت صلاح دل در چهار چیز است در
فقر بخدای و استغنا از غیر خدای و تواضع و مراقبت و هر کرا اندیشه او در جمله
معانی خدای نبود نصیب او در جمله معانی از خدای ناقص بود و گفت زهد دست
داشتن از دنیا است و باک نا داشتن اندر دست هر که بود و گفت خوف از عدل است
و رجا از فضل او و گفت صدق خوف پرهیز کردن است از روزگار ظاهر
و باطن و گفت خوف بخدای رساند و عجب از خدای جدا گرداند و گفت شکر عام
بر طعام بود و بر لباس و شکر خاص بر آنچه در دل ایشان در آید از معانی و گفت
اصل تواضع از سه چیز است از آنچه بنده از جهل خویش یاد کند و از آنچه از گناه
خویش یاد کند و از آنچه از احتیاج خویش بخدای یاد کند و گفت توکل سپرده
کردن است بخدای از آنکه اعتماد بروی دارد و گفت هر که از حیا سخن گوید
و شرم ندارد از خدای در آنچه گوید مستدرج بود و گفت دانع یقین آن بود که

اندیشه

اندیشه و قصد کار فردا او بود اندک بود و گفت شوق ثمره محبت بود هر که خدایرا
دوست دارد آرزومند خدای و لقای خدای بود و گفت بقدر آنکه بدل بنده از خدای تعالی
سروری رسد بنده را سود بود و اشتیاق پدید آید و بقدر اشتیاق که بنده از دور ماندن
یابد از دوری او ترسد و گفت بخوف محبت درست گردد و بعلم ادب درستی
مؤکد گردد و گفت محبت را از آن نام محبت کردند که هر چه در دل بود جز محبوب
محو گرداند و گفت هر که وحشت غفلت نچشیده باشد حلاوت انس نیابد و گفت تفویض
آن بود که علمیکه ندانی بعالم آن بگذاری و گفت تفویض مقدمهٔ رضاست والرضا
باب الله الاعظم و گفت زهد در حرام فریضه است و در مباح سنت و در حلال
قربت و گفت علامت سعادت آنست که مطیع باشی و ترسیکه مبادا مردود
باشی و علامت شقاوت آنستکه معصیت میکنی و امید میداری که مقبول باشی و گفت
عقل آنست که از هر چه ترسی پیش از آنکه در افتد کار آن بسازد و گفت تو
در زندگانی در مطاوعت کردن شهوات خویشی چون کار بخدای باز گذاری
سلامت یابی و براحت رسی و گفت صبر کردن بر طاعت تا فوت نشود از تو طاعت
بود و صبر کردن از معصیت تا نجات یابی از اصرار بر معصیت هم طاعت بود و گفت
صحبت مکن با اغنیا بتعزز و با فقرا بتذلل که تعزز با اغنیا تواضع بود و تذلل فقرا را بود
شریف تر است بعزت خدای شریف شوید تا هرگز خوار نگردید و گفت شاه بعضی
بر نیاید شاد بعضی بخدای از دلت ببرد و ترس تو از غیر خدای ترس تو از خدای
از دلت پاک گرداند و امید داشتن بغیر خدای امید داشتن بخدای از دلت جدا
کند و گفت موافق آنست که از غیر خدای نترسد و بغیر او امید ندارد و در رضای او سود

بر هوای نفس خویش بگریزید و گفت خوف از خدای ترا بخدای رساند و کبر و عجب نفس
ترا از خدای منقطع گرداند و خوار و حقیر داشتن خلق بیماریست که هرگز دوا نپذیرد
و گفت آدمیان بر اخلاق خویش‌اند تا مادام که خلاف هوای ایشان کرده نیاید و چون
خلاف ایشان کرده آید جمله خداوندان اخلاق کریم خداوندان اخلاق لئیم شوند
و گفت اصل عداوت سه چیز است طمع در مال و طمع در گرامی داشتن مردمان
و طمع در قبول خلق و گفت هر قطع که مرید را افتد از دنیا آن غنیمت بود و گفت
ادب اغنیا کاه فقر است و آلایش اغنیا و گفت حقتعالی واجب کرده است بر
کرم خویش عفو کردن بندگان که تقصیر کنند در عبادت و گفت اخلاص آن بود
که نفس را در آن حظ نبود در هیچ حال و این اخلاص عوام بود اخلاص خواص آن بود که بر ایشان رود
نه بایشان بود طاعتها که می‌آرند ایشان و ایشان از آن بیرون و ایشان را در
آن طاعت دیدار نیفتد و آن را بچیزی نشمرند و گفت اخلاص آنست که آنچه
بزبان میگوئی از خدای دل تو تصدیق زبان میکند و اخلاص نیت است
با خدای تعالی و گفت اخلاص نسیان رویت خلق بود به دوام نظر بخالق
در خبر است که یکی حج نیشابور رسید پیش ابوعثمان رفت و سلام کرد جواب او
باز نگفت مسلمانی بر مسلمانی سلام کند جواب نباید ابوعثمان گفت حج چنین
کنند که مادر را بگذارد در رنجور و عزم حج کند نیکو نباشد مرد باز گشت و تا
مادر در حیات بود خدمت او کرد بعد از آن عزم خدمت ابوعثمان کرد چون
آنجا رسید شیخ او را باز دید او را اکرام کرد جناب ابوعبدالله جلاء رحمة الله علیه
در خبر است که از وی سؤال کردند از فقر خاموش شد و بیرون رفت و باز آمد گفتند

چهار

چه حال بود گفت چهار دانگ سیم داشتم شرم کردم که از فقر سخن گویم صدقه کردم آنگاه
آمدم تا از فقر سخن گویم پرسیدند که مرد کی مستحق اسم فقر گردد گفت آنگاه که
از وی هیچ باقی نماند گفتند که مرد چگونه طائب گردد گفت آنگاه که فرشته
دست چپ هیچ روز بر وی هیچ ننویسد و گفت هر که مدح و ذم مردمان بر او
یکسان باشد او زاهد است و هر که بر فرائض قیام نماید باول وقت او عابد باشد
و هر که همه افعال از خدای بیند موحد بود و گفت زاهد آن بود که در دنیا بچشم
زوال نگرد تا در چشم او حقیر شود و آسان از و تواند برداشت و گفت
همت عارف باید که حق باشد و از حقتعالی بهیچ چیز باز نگردد و گفت هر که بتقوی
بادی صحبت نکند در درویشی حرام محض خورد و گفت تصوف فقریست مجرد
از اسباب و گفت خائف آنست که از غمها او را ایمن کنند و گفت هر که
بنفس خویش بمرتبه‌ای رسد زود از آنجا بیفتد و هر که را برسانند بمرتبه بران مقام
ثابت تواند بود و گفت هر حق که باطلی با او شریک تواند بود از قسم حق
بقسم باطل آید از جهت آنکه حق غیور است و گفت قصد کردن تو برزق
ترا از حق دور گرداند و محتاج خلق گرداند

جناب ابومحمد رویم رحمة الله علیه

خدمت او پرسیدند که اول چیزیکه حقتعالی بر بنده فریضه کرده است چیست
گفت معرفت وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون و گفت حقتعالی نهان
کرده است چیزها را در چیزها و گفت حاضران بر سه وجه اند حاضریست
شاهد و غیبه لاجرم دایم در هیبت بود و حاضریست شاهد وعده لاجرم

دایم در غیبت بود و حاضر نیست شاهد حق لاجرم دایم در طرب بود و گفت
چون حق تعالی ترا گفتار و کردار روزی کرد سعادتی بود و چون گفتار باز ستاند و
کردار بتو بگذارد نعمتی بود و چون کردار باز گیرد و گفتار بتو بگذارد معصیتی بود و چون
هردو باز گیرد آفتی بود و گفت گشتن تو با هر گروهی بود از مردمان بسلامت‌تر بود
که با صوفیان که همه خلق بود و مطالبت از ظاهر شرع بود مگر این طایفه که مطالبت
ایشان بحقیقت ورع بود و دوام صدق و هر که با ایشان نشیند و ایشان برابر
آنچه ایشان محقق اند خلاف کند خدای نور ایمان از دل او باز گیرد و گفت حکیم
اینست گفتند آداب سفر چیست گفت آنکه همت او از قدم در نگذرد
و آنجا که دلش آرام گرفت منزل کند و گفت لازم گیر بر بساط و پرهیز کن از انبساط
و صبر کن بر وقتیکه بگذری از صراط و گفت تصوف مبنی بر سه خصلت است تعلق
ساختن بفقر و افتقار و محقق شدن ببذل و ایثار و ترک گرفتن از اعتراض و اختیار
و گفت تصوف استرسال است بر افعال حسن و گفت توحید حقیقی آنست که فانی
شوی در ولای او از هواء خود و در وفای او از جفای خود تا فانی شود کل کلی
و گفت توحید محو آثار بشریت است و تجرید الهیت و گفت عارف بود آنکه اینجا
بچون در خود بگرد مولای او بر او متجلی شود و گفت تمامی حقایق آن بود که مقارن
علم بود و گفت قرب زائل شدن جمله متعرضات است و گفت انس آنست که
وحشتی در تو پدید آید از ماسوی الله و از نفس خود و گفت انس سرور دلی است بکلام و
بی خطاب و گفت انس خلوت گرفتن است از غیر خدای و گفت همت پاکی
نشود مگر به محبت و الهوت ساکن نشود مگر بدوری از منیت و گفت محبت شهوات

محبت و آفت با وصال و حرمت اش با طلب وصال و گفت یقین مشاهده است
و از لغت فقیر پرسیدند گفت فقیر آنست که نگاه دارد سر خویش را و نفس خود و
بگذارد فرایض خدای را و گفت تواضع دلیل قلوبست در جمیع علام الغیوب و گفت
لحظات سوختنست و خطرات امارتست و اشارات بشارتست و گفت
نفس زدن در اشارات حلم است و در خطرات و مکاشفات و معاینات حلال
و گفت نه هر حقیر دشمنی دنیا بود و آثار او سوا از هر سه تر دن و گفت خائف آنست که
از غیر خدای نترسد و گفت رضا آن بود اگر دوزخ را بر دست راست او بدارند نگوید
که بر دست چپ بدار و گفت رضا استقبال کردن احکامست بدل خوش و گفت
اخلاص در عمل آن بود که هر دو کون عوض آن چشم ندارد

جناب ابن عطار رحمة الله علیه

در خبر است که روزی جمعی بصومعه او شدند او را گریان دیدند گفتند چه حالت است
گفت در کودکی کبوتری از آن کسی گرفته بودم و تا یادم آمد با آنکه هزار درم بثواب
خداوندانش بصدقه داده ام هنوز دلم قرار نگرفته میگریم تا حال من چه شود پرسیدند
هر روز از قرآن چند بخوانی گفت پیش از این هر شبانه روز روزی ختمی کردمی اکنون
چهارده سال است که میخوانم امروز بسوره انفال رسیده ام یعنی پیش از این از سر
غفلت میخواندم در خبر است که بعضی از متکلمان ابن عطار را گفتند که صوفیان را
چیست که الفاظی اشتقاق کرده اند که در مستمعان غریب است و از زبان معتاد دو
ترک کرده اند ابن عطا گفت این از آن کرده اند که نخواستند که جز این طایفه
این نوبرانند از آنکه پیش ایشان عزیز است و نخواستند که الفاظ مستعمل عام سو

بکار دارند لفظ خاص پیدا کردند داد و کلماتی عالی است و سخن اوست که بهترین
عملی آنست که کرده اند و بهترین علم آنست که گفته اند هر چه نگفته اند مگو و هر چه نکرده اند
مکن و گفت مردم اسرار بود که جویند در میدان علم جویند اگر نیابند در میدان حکمت
اگر نیابند در میدان توحید اگر در این سه میدان نباشد طمع از دین او گسسته کن
و گفت روش اولیا بدلهای ایشان بود و روش اعدا بنفسهای ایشان است و گفت
بزرگترین دعویها آنست که دعوی کند در خدای تعالی و اشارت کند بخدای یا سخن گوید
از خدای و قدم در میان انبساط نهد اینهمه که گفتیم از صفات دروغ زنانست
و گفت نشاید که التفات کند بصفات و بر صفات فرود آیند و گفت هر علمی را بیانیست
و هر بیانی را زبانی و هر زبانی را عبارتی و هر عبارتی را طریقتی و هر طریقتی را جمعی اند
پس هر که میان احوال جدا تواند کرد او سزد که سخن گوید و گفت هر که خود را باداب
سنت آراسته دارد حق تعالی دل او را بنور معرفت منوّر گرداند و گفت هیچ
مقام نیست برتر از موافقت در فرمانها و در اخلاق و گفت بزرگترین
غفلتها آن غفلت است که از خدای تعالی غافل ماند و از فرمانهای او و از معاملهٔ او
و گفت بنده اسیر است مقهور و عاجز است مقدور و در میان هر دو بنده نیست معذور
و گفت نفسهای خود در سر هوای نفس خود صرف مکن و گفت افضل طاعات کوشش
در شنیدن خواطر بر دوام اوقات و گفت اگر بیست سال در شیوهٔ نفاق قدم زند
و در این مدّت یکقدم بجهت نفع برادری بردارد فاضلتر از آنکه شصت سال عبادت
باخلاص کند و از آن نجات نفس خود خواهد و گفت هر که بچیزی جز از خدای ساکن بود
بلای او در آن چیز بود و گفت صحیح ترین عقلها است عقلیکه موافق توفیق بود

و بترین طاعتها طاعتی است که از و عجب خیزد و بهترین گناهان گناهیست که
توبه از پس آن بر آید و گفت آرام گرفتن با اسباب مغرور شدن است و تهاون
بر احوال بترین است از تحوّل احوال و گفت باطن جای نظر حق است و ظاهر جای
نظر خلق جای نظر حق تعالی بپاکی سزاوارتر است از جای نظر خلق او را
و گفت هر کرا اول هر حال او همت بود بخدای رسد و هر کرا اول هر حال او بالعقبی بود
باخرت رسد و هر کرا اول هر حال او بازر بود بدنیا رسد و گفت هر چه بنده را از حق
باز دارد آن دنیا بود و بعضی را دنیا سرائی بود و بعضی را تجارتی بجهت عزت و غلبه و بعضی را
علمی و مفاخرتی بعلم و بعضی را مجلسی و محفلی و بعضی را نفسی و شهودی و همت هر یکی
از خلق بکار خویش بسته اند که در آنند و گفت دلها را شهوتیست و ارواح را
شهوتی و نفوس را شهوتی همه شهوتها را جمع کردند شهوات ارواح قرب بود
و شهوات دلها مشاهده و شهوات نفس لذت گرفتن براحت و گفت سرشت
نفس بر بی ادبی است و بنده مامور است بملازمت ادب نفس بر آنچه او را سرشته اند
میرود اندر میدان مخالفت و بنده او را بجهد بر باز میدارد و از مطالبت بد هر که عنان
گشاده کند در فساد با او شریک بود پرسیدند که بر خدای تعالی چه زشت تر گفت رؤیت
نفس و حالهای او و عوض جستن بر فعل خویش و گفت قوّت منافق خوردن
و آشامیدن بود و قوّت مومن ذکر و جهد بود و گفت انصافی که در میان
خدا و بنده بود در سه منزل است استعانت و جهد و ادب از بنده استعانت
خواستن و از خدای توفیق دادن و از بنده ادب بنده بجای آوردن
و از خدای تعالی کرامت دادن و گفت هر که ادب یافته باشد بآداب صالحان او
صلاحیت بساط کرامت یابد

و هر که ادب یافته باشد بآداب صدیقان او سزای صحبت بساط انس بود
و گفت هر کرا از ادب محروم کنند از همه خیراتش محروم گردانند و گفت تقصیر
ادب در قرب صعب تر بود از تقصیر ادب در بعد که از جهان کبایر در گذارند
و صدیقان از الحشم رمزی و التفاتی بگیرند و گفت ملائکه اولیا بلحظات قلوب است
ملائکه عارفان بخطرات اشارات و ملائکه موحدان باشارات حقیقت
و گفت موحدان بر سه طبقه اند اول آنکه نظر در وقت و حالت میکنند دوم آنکه
نظر در عاقبت میکنند سوم آنکه نظر در حقایق میکنند و گفت ادنا منازل
مرسلان اعلی مراتب شهداست و ادنا منازل شهدا اعلی منازل صلحاست
و ادنا منازل صلحا اعلی منازل مومنان است و گفت حقتعالی نور بدیع انبیا
که اتصال ایشان بحق درست شود و چشمهای ایشان تا ابد بدو روشن شود و ایشانرا
حیات بود الابد و سبب اتصال دلهای ایشان بدو روشنان و دلهای ایشان در دنیا
بدو ایشانرا بصفای یقین نظر دایم بود که حیات ایشان بحیات او موصول بود
لاجرم ایشانرا تا ابد مرگ نبود و گفت چون کشف شود ربوبیت در سر صاحب
آن نفس زنده آن بر و حرام گردد و بر رود که هرگز باز نیاید و گفت غیرت فریضه است
بر اولیای خدا پس گفت چه نیکوست غیرت در وقت نهادست و در محبت
و گفت اگر صاحب غیرت را حالتی صحیح بود کشتن او فاضلتر از آن بود که غیر او
یعنی حال صحیح صاحب غیرت چنان بغایت بود که هر که او بکشد ثواب
یابد تا از آن آتش غیرت برهد و گفت همت آنست که هیچ عوارض
آنرا باطل نتواند گردانید و گفت همت آن بود که در دنیا نبود و گفت

زنده کی محبت به بذل است و زنده کی مشتاق باشک و زنده کی عارف بذکر و زنده کی
موحد بزبان و زنده کی صاحب تعظیم بنفس و زنده کی صاحب همت بانقطاع از نفس
و این زنده کی سوختن و غرقه شدن بود اگر کسی گوید زنده کی موحد بزبان چگونه بود گوییم
باطنش همه توحید گرفته باشد و یک ذره از باطنش خبر نبود جز آنکه زبان می جنباند چنانکه
بایزید رحمت الله گفت سی سال است که تا بایزید را میجویم و زنده کی صاحب تعظیم
بنفس چنان بود که زبانش از کارش باشد و نفس مانده و زنده کی صاحب همت منقطع
شدن نفس او بود و اگر در آن هیبت نفس زنده هلاک شود کما قال علیه السلام لی مع الله
وقت نمی گنجم که نه مرسلم و نه جبرئیل و گفت علم چهار است علم معرفت و علم عبادت
و علم عبودیت و علم خدمت و گفت حقیقت اسم تنها است و هر حقی را حقیقتی است
و هر حقیقتی را حقی از او و هر عقلی را عقلی یعنی هر حقیقت که تو دانی اسم تنها بود و آن
بی نشان است و بی نهایت است و چون بی نشان بی نهایت بود و گفت
حقیقت توحید نشان توحید است و این سخن هر حقیقتی را حقی بود بیان آنست که
حقیقت اسم تنها بود و گفت صدق توحید آن بود که قایم بیکی بود و گفت محبت
بر دوام عتاب بود و گفت چون محبت دعوی مملکت کند از محبت بیفتد و گفت
وجد انقطاع اوصاف است تا نشان الصفت نماید همه اندوه گردد و گفت هر گاه
تو یاد وجد توانی کرد وجد از تو دور است و گفت نشان نبوت برخواستن حجابست
میان قلوب و علام الغیوب و گفت علم بزرگ ترین هیبت است و حیا چون از این
هر دو در نماید هیچ درو نیاید و گفت هر کرا توبه بعمل درست بود توبه او
مقبول بود و گفت عقل آلت عبودیت است نه اشراف بر ربوبیت و گفت

هرکه توکل کند بر خدای متوکل بود بر خدای بر توکل خویش نه بعضی سببی دیگر وگفت توکل
حسن الثقة بحقتعالی و صدق افتقار است بدو وگفت توکل آنست که اگر شدت
فاقه در تو پدید آید بهیچ سبب باز ننگری و از حقیقت سکون بیرون نیائی چنان که حق
داند که تو بران سویت آشناست وگفت معرفت سه رکن بود هیبت و حیا و انس
وگفت رضا نظر کردن است باختیار قدیم خدای در آنچه در ازل بنده اختیار کرده است
و آن دست داشتن از خشم است وگفت رضا آنست که بدل در دو چیز نظاره کند
یکی آنکه بیند که آنچه در وقت بمن رسید مولی در ازل این اختیار کرده است و دیگر
بیند که آنکه مولی اختیار کرد نیکوتر و فاضلتر است وگفت اخلاص آنست که خالص بود
از آفات وگفت تواضع قبول حق بود وگفت تقوی سه ظاهر است و باطن ظاهر
او نگاه داشتن حدها است و باطن او نیست جز اخلاص پرسیدند که ابتدای این کار چیست
و انتهاش کدام است گفت ابتداش معرفت است و انتهاش توحید وگفت
قرار گرفتن دو چیز است آداب عبودیت و تعظیم حق معرفت ربوبیت وگفت
ادب ایستادن است با هر چه نیکو داشته اند گفتند این چگونه بود گفت آنکه معامله
با خدای با ادب کنی نهان و آشکارا چون این بجای آوری ادیب باشی اگرچه عجمی باشی
پرسیدند که از طاعتها کدام فاضلتر است گفت مراقبت حق تعالی بر دوام وقت و
پرسیدند از شوق گفت سوختن دل بود و پاره شدن جگر و زبانه زدن آتش در دل
پرسیدند شوق برتر یا محبت گفت محبت زیرا که شوق از محبت خیزد وگفت
چون آوازهٔ عصیان آدم برآمد جملهٔ چیزها بر آدم بگریستند مگر زر و سیم حقتعالی بدیشان
وحی فرستاد که چون شما بر آدم نگریستید گفتند ما نگرییم بر کسیکه در تو عاصی شود حقتعالی
فرمود

فرمود بعزت و جلال من که قیمت همه چیزها را بشما آشکار کنم و جملهٔ فرزندان آدم را
خادم شما کنم سیم خبر هر است که ازین آدم کس نیاید که سیم نزد آنها از خاک بیت براست
یکی او را گفت عزلت خواهم گرفت گفت اگر خواهی پوست چنین از خلق ببری ابرد گفت
پس چکنم گفت بظاهر با خلق میباش و بباطن با حقتعالی روزی اصحاب جمع بودند که چه بهتر
شود مرد بعضی گفتند بکثرت صوم و بعضی گفتند که بمداومت صلواة و بعضی گفتند
بمجاهده و بعضی گفتند بمحاسبه و بعضی گفتند بموازنه و بعضی گفتند به بذل اهل با
ابن عطا گفت بلندی نیافت الا آنکه یافت بخوی خوش رحمة الله علیه در خبر است که
یکبار پیش اصحاب پای دراز کرده بود گفت ترک ادب میان اهل ادب ادب است
چنانکه رسول خدا صلعم پای دراز کرده بود پیش اصحاب یعنی علی ع و عثمان در آخر پای مبارک گرد کرد

جناب ابراهیم ابن داود الرقی رحمة الله علیه

گفت معرفت اثبات حق است بیرون از هر چه وهم بدو رسد وگفت قدرت آشکارا دیدنی
و چشمها گشاده است لیکن دیدار ضعیف است وگفت نشان دوستی حق برگزیدن طاعت
اوست و متابعت رسول الله صلعم وگفت ضعیف ترین خلق آنست که عاجز بود از دست
داشتن از شهوت و قوی ترین آن بود که قادر بود بر ترک آن وگفت قیمت هر آدمی
بر قدر همت او بود اگر همت او در دنیا بود پس او را هیچ قیمت نبود و اگر همت او رضای
خدایتعالی بود ممکن نبود در توان یافت غایت همت او را و یا وقوف توان یافت بر آن
وگفت بعض آنست که سؤال نکند و مبالغت کردن در دعا از شروط رضا نیست
وگفت توکل آرام گرفتن است بر آنچه خدایتعالی ضمان کرده است وگفت آنچه کفایت
است بتو میرسد بی رنج اما مشغولی در رنج در زیادت طلبیدن است وگفت کفایت در دنیا

در توکل است وگفت توانگران اعتماد کردنست بر املاک واسباب وگفت ادب
کردن درویشان آنوقت بود که از حقیقت بعلم آیند وگفت مادام که در دهی تو خطری بود
اعراض کون تو یقین دان که ترا به نزدیک خدای هیچ خطری نیست وگفت هرکه عزیز
شود بچیزی جز بخدای درست آنست که در عز خویش خوار است وگفت پسندیده‌ترین
مرا از دنیا سه چیز یکی صحبت فقرا دوم دوست اولیا علیهم الرحمه

جناب سیف اسباط رحمة الله علیه

گفت هرگاه قضایی به نزدیک او بهتر از گناه بود او فریفته است وگفت هرکه قرآن
ودنیا برگزیند او استهزا کننده است ومن میترسم که آنچه ظاهر شود از اعمال ما
بر ما زیانکارتر بود از گناه ما وهرگاه درم ودینار درهم بزرگ ترا است از بزرگی آخرت
چگونه امید داری بخدایتعالی در دین ودنیاء خویش وگفت اگر شبی بصدق با خدای خود
کار کنم بهتر دارم از آنکه در راه خدای شمشیر بزنم ویکی از دوستان نوشت که وصیت
میکنم ترا بتقوی خدایتعالی وعمل کردن بدانچه تعلیم داده است ترا ومراقبت جائیکه
هیچکس نه بیند ترا الا که مراقبت کنی الا حقتعالی وساخته کردن چیزی بود که هیچکس بود
بر دفع آن حیلتی نیست ودر وقت فرود آمدن الا پشیمانی سود ندارد
جناب شبلی گفت من از سیف اسباط پرسیدم که غایت تواضع چیست گفت
آنکه از خانه بیرون آئی وهرکرا ببینی چنان دانی که از تو بهتر است وگفت اندک
ورع سو جزاء بسیار عمل دهند واندک تواضع سو جزء اجتهاد بسیار دهند
وگفت علامت تواضع آنست که سخن حق قبول کنی از هرکه گوید ورفق کنی با کسیکه
فروتر بود وبزرگ داری آنرا که بالای تو بود در رتبت واگر ذلیلی بینی احتمال کنی

وهرچه

وهرچه تو را برآن شکر کنی وخشم فرو خوری وهرجاکه باشی رجوع با خدای کنی ودر
توانگران تکبر کنی وگفت توبه سوده مقامست ودر بعضی از جهال ترک گرفتن با علماء
وروی گردانیدن از متکبران ودر رفتن به محبوبات وشتافتن بخیرات ودرست
کردن توبه ولازم بعضی بر توبه وادا کردن مظالم وطلب غنیمت وتصفیه قوت
وگفت علامت زهد در ده چیز است ترک موجود وترک آرزوی مفقود وخدمت
معبود وایثار مولا وصفای معنی وبی‌عزت شدن بعزیز واحترام شفق وزهد در جاه
وطلب ارباح وقلت رواح بغیر آسایش وگفت از علامات زهد یکی آنست
که هر آنکه مبر زهد ممتاز کرد ودر زید الا با مهتر بخدایتعالی وگفت علامت ورع
ده چیز است درنگ کردن در متشابهات وبیرون آمدن از شبهات و
تفتیش کردن واز تشویش احتراز کردن ومداومت کردن برضای رحمن
واز سر صفا تعلق ساختن با امانات وروی گردانیدن از موضع آفت ودور
بعضی از طریق عادات واعراض از سر مباهات وگفت علامت صبر ده
چیز است حبس کردن نفس واستحکام درس وملازمت بر طلب انس ونفی جزع
ومحافظت بر طاعات واستقصا بر واجبات وصدق در معاملات وطهر قیام
در مجاهدات واصلاح جنایات وگفت محو نکرد از شهوات سوار زهد مگر خوف
که مرد لو برانگیزاند ویا شوقیکه مرد لو بی آرام کند وگفت مراقبت سو چند
علامت است برگزیدن چیزی که خدای آنرا گزیده است وعزم کردن نیکو بخدای
وشناختن افزونی وتقصیر از جهة خدای وآرام گرفتن بخدای ومنقطع
شدن از جمله خلایق بخدای وگفت صادق سو چند علامت است یکی زبان را راست

وقت بافعل بود بر داشتن و ترک محبت این جهانی گفتن و ریاست باگرفتن و آخرت بر
دنیا گزیدن و نفس بود قهر کردن و گفت توکل بود نیز چند علامت است اول آنکه گرفتن
بر آنچه حق ضمان کرده است و ایستادن بر آنچه تو را از رفیع و حق و تسلیم کردن
بما یکون و تعلق گرفتن میان کاف و نون یعنی چنان دان که هنوز کاف
بنون نه پیوسته است لاجرم هر چه از کاف و نون بود توکل درست بود و قدم
در عبودیت نهادن و از ربوبیت بیرون آمدن یعنی دعوی فرعونی و منی نکند
ترک اختیار کند و قطع علایق و نومید از خلایق و دخول در حقایق و بدست
آوردن دقایق و گفت تمکن علم مردی که او معاینه می بیند که او بود نجات
نخواهد بود مگر بر آن عمل و توکل کن توکل مردی که او معاینه می بیند روزی بر و نخواهد
رسید الا آنکه حقتعالی در ازل بهر او نوشته است و حکم کرده و گفت انس بود
علامت است دایم نشستن در خلوت و طبع وحشت از مخالطت و لذت یافتن بذکر
و سوحت یافتن در مجاهدت و چابک در زدن بحبل الطاعت و گفت علامت
حیا انقباض دل است و عظمت دیدار پروردگار و وزن کردن سخن بود پیش
پیش از گفتن و دور بودن از آنچه خواهی کرد به جهت آن عذرخواهی و ترک عوض کردن
در چیزی که از آن شرم زده خواهی شد و نگاه داشتن چشم و زبان و گوش و حفظ
شکم و فرج و ترک آرایش حیات دنیا و یاد کردن گورستان مردگان و گفت
شوق بود علامتهاست دوست داشتن مرگ در وقت سوحت و دشمن داشتن حیات
در طرب وقت صحت و رغبت و انس گرفتن بذکر حق و بی قرار شدن در وقت
نشر آلاء حق سبحانه و تعالی و در آمدن در وقت تفکر خاصه در ساعتی که نظر تو

برحق

برحق بود و پرسیدند از جمع و تفرقه گفت جمع جمع کردن همت است در معرفت
و تفرقه متفرق گردانیدن در احوال و سخن اوست که نماز جماعت بر تو فریضه
نیست و طلب حلال بر تو فریضه است رحمة الله علیه

جناب ابو یعقوب ابن اسحق النهرجوری رحمة الله علیه

گفت دنیا دریاست و کناره او آخرت است و کشتی او تقوی و مردمان همه مسافر
و گفت هر که سیری بطعام بود همیشه گرسنه است و هر که توانگری بمال بود همیشه
درویش بود و هر که حاجت بخلق عرض کند همیشه محروم بود و هر که در کار خویش
یاری از خدای نخواهد همیشه مخذول بود و گفت زوال نیست نعمتی بود شکر کند و
پایداری نیست آنرا که کفران آرد در نعمت و گفت چنین نیست که گمان برند از حقیقت
یقین بلا نزدیک او نعمت گردد در جامصیبت و گفت اصل ریاست کم خوردن است
و کم خفتن و ترک شهوات کردن و گفت بنده از جهت چنین فانی شود بحق باقی شود
لاجرم هیچ باشد نخواهد الا عبید فاوحی الی عبده ما اوحی و گفت هر که در
عبودیت استعمال علم رضا نکند و عبودیت در فنا و بقاء او صحبت نرسد
او مدعی کذابست و گفت شهر در سه خصلت است یکی شاکر بطاعت خدای
و دیگر شاکی بعضی نزدیک کمیای و دور بعضی از خلق سوم شهر یاد کردن خدای
و فراموش کردن خلق و نشان آنکه شادی کیمیای سه چیز است یکی آنکه همیشه
در طاعت داشتن بود دوم آنکه دور باشد از دنیا و اهل دنیا سوم آنکه با بیت با خلق
از و نغفند که هیچ چیز یاد نکند با خدای مگر آنکه خدا ایرا باشد فاضلترین کارها
آن باشد که بعلم پیوسته باشد و گفت عارفترین کسان آن بود که متحیرتر بود در خدای

و گفت عارف بحق نرسد مگر دل بریده کرد از سه چیز علم و عمل و خلوت یعنی در این سه چیز
از هر سه بریده باشد یکی از وی پرسید که عارف بر هیچ چیز تأسف خورد جز بر خدای
گفت عارف بیند هیچ چیز بجز خدای تا بر آن تأسف خورد گفت بکدام چشم نگرد گفت
بچشم فنا و زوال و گفت مشاهدهٔ ارواح تحقیق است و مشاهدهٔ قلوب تحقیق
و گفت جمع عین حق است از آنکه جمله اشیا بدو قایم بود و تفرقه صفت حق است از باطل
یعنی هر چه جز حق است باطل است به نسبت بحق و هر صفت که باطل کند حق را آن تفرقه بود
و گفت جمع آنست که تعلیم داد آدم را از اسماء و تفرقه آنست که از آن علم پراکنده
و منتشر گشت در باب او و گفت ارزاق متوکلان بر حق است میرد بعلم خدای بر ایشان
و بر ایشان میرود بی شغل و رنج و غیر ایشان همه روز در طلب آن مشغول اند و رنج کش
و گفت متوکل هر ستی و حقیقت آنست که رنج و مؤنت خود از خلق برگرفته باشد و شکایت
از آنچه بر وی رود و نه ذم کند کسی را که منع کند ازجهت آنکه نه بیند منع و عطا الا از خدای تعالی
و گفت بحقیقت ابراهیم خلیل را بود که جبرئیل در آن وقت که او را گفت هیچ حاجت
داری گفت بتو نه زیرا که از نفس خود غائب بود و جز خدای هیچ چیز نمیدید و گفت
اهل توکل را در حقایق توکل اوقاتیست در غلبات که اگر در آن غلبات بر آتش
بروند خبر نیابند و اگر ایشان را در آن حالت در آتش اندازند هیچ مضرت بدیشان
نرسد و اگر تیر بر ایشان زنند و ایشان را مجروح کنند الم نیابند و نیز وقتها باشد
که اگر پشهٔ ایشان را بگزد بترسند و بانگ از جای بروند و از وی پرسیدند طریق بسوی خدای تعالی
چگونه است گفت که بعضی از جهال صحبت داشتن با علما و حقه و استعمال کردن علم
و دایم بذکر بعضی پرسیدند از تصوف گفت تلک امّة قد خلت لها ما کسبت پس
باآخر

پس باآخر ذرات قلوبست بودایع حضور از آنجا که همه سو خطاب کرده است
حقتعالی و آن همه در صورت ذرات بعهد الست باجر داده است کما قال
عزّ و جل الست بربکم قالو بلی والله اعلم

جناب سمنون محب رحمة الله علیه

نقل است که شخصی معروف بغلام خلیل دشمنی بسیار به سمنون پیدا کرد در آخر عمر مجذوم شد
یعنی خوره در وی افتاد بسبب رنجانیدن سمنون رحمة الله کسی حکایت او بشر اکابر مشایخ
گفت که غلام خلیل را خوره در افتاده است گفت همانا که یکی از نارسیدگان طریق
همت در وی بست و نه نیک کرده است که او منازع بود مشایخ را گاه گاه مشایخ بود
با عمال او بدگمان میگرفت خدایش شفا داد و این سخن بغلام خلیل رسانیدند که فلان
شیخ چنین فرمود توبه کرد و از آن کرده پشیمان شد و هر چه داشت از دنیا پیش
اهل تصوف فرستاد و ایشان هیچ قبول نکردند بنگر که انکار این طایفه با چه حد است
که آخر منکر را بمقام توبه میرساند و کسیکه اقرار دارد حال او چون بود لاجرم گفته اند
که هیچکس بر ایشان زیان نکند در خبر است که از شیخ سؤال کردند از محبت گفت
صفای محبت درستی است با ذکر دائم چنانکه حقتعالی فرموده است که اذکروا الله
ذکرا کثیرا و گفت محبان خدای شرف دنیا و آخرت ببردند لان النبی علیه السلام
المرء مع من احبه مرد با آن بود که دوست دارد او را پس محبان خدا را بود در دنیا
و آخرت با خدای باشند و گفت عبارت نتوان کرد از چیزی که از آن چیز
رقیق تر و لطیف تر بود در هیچ چیز رقیق تر و لطیف تر نبود از محبت پس از
محبت عبارت نتوان کرد بغیر از محبت عبارت نتوان کرد گفتند چون محبت را

بعد مقرون کرده اند گفت تا هر سفله دعوی محبّت او نکند چنین بلا بیند بهر تهمت شود
پرسیدند از فقر گفت فقر آنست که بفقر انس گیرد چنانکه جاهل بنقد فقر تو
از نقد چنان وحشت بود که جاهل را از فقر وگفت تصوّف آنست که هیچ چیز
ملک تو نباشد و تو از ملک هیچ چیز نباشی والله اعلم بالصّواب

جناب ابومحمّد مرتعش رحمة الله علیه

سخن اوست هر که گمان برد که فعل او او را از آتش نجات دهد یا به بهشت
رساند نفس خود را در خطر انداخته باشد و هر که اعتماد بر فضل خدای کند حقتعالی
او را به بهشت رساند وگفت الهم گرفتن اسباب درهای منقطع گشتن از اعتماد
کردن بر مسبّب الاسبابست پرسیدند بچه چیز دوستی خدایتعالی حاصل کنند
گفت بدشمنی آنکه خدای آنرا دشمن گرفته است و آن دنیاست و نفس
وگفت اصل توحید سه چیز است شناختن خدایرا بربوبیت و اقرار کردن خدایرا
بوحدانیت وگفت عارف چیست معروف آنست که معروف او را صید
کرده است تا مگر مِش گرداند در حظیرهٔ قدس نشاند وگفت درست کردن معا
ملت بر دو چیز است صبر و اخلاص صبر بر وی و اخلاص در وی وگفت مخلص
چنین‌ی بحق اجر سکوت باشد و چنین بخلق اجر تکلّم است وگفت تصوّف حسن
خلق است وگفت تصوّف حالیست که غایب گرداند صاحب آنرا از گفت
وگفت و ببرد کبرای ذوالمنن و از دنیای بیرون گرداند تا خدای نیاز دارد و
نیست شود وگفت این نسخه مذهب نیست همه جد بهزل قطعاً آمیخته نیاید
گردانید وگفت عزیزترین نشستن هوای آن بود که با فقرا نشیند پس چون نیز
دیگر

فقیر از فقیر جدا گردد بدانکه از علتی خالی نیست در خبر است که جمعی از اصحاب از وی وصیتی خواستند
گفت پیش کسی روید که او شمارا بهتر از من باشد دعا کنید و اگذارید که به از شما باشد والله اعلم بالصواب

جناب ابوعبدالله محمد ابن محمد فضلی رحمة الله علیه

گفت علامت شقاوت سه چیز است یکی آنکه حقتعالی او را علم روزی گرداند و از عمل
محروم کند دوم آنکه عمل دهد و از اخلاص محروم کند سوم آنکه او را صحبت صالحان روزی
کند و از حرمت داشتن ایشان محروم گرداند از وی سؤال کردند که سلامت صدور بچه
حاصل آید گفت ایشان بر حق الیقین و آن حیاتی بود تا بعد از آن علم الیقین دهند تا به
علم الیقین مطالعه عین الیقین کنند تا اینجا سلامت صدور تا نخست عین الیقین بود
علم الیقین نباشد که کسی آنکه بکعبه برند هرگز او را علم الیقین نبود بکعبه پس معلوم شد که
علم الیقین بعد از عین الیقین تواند بود که آن علمیکه پیش از عین الیقین بود آن تهمت بود
و اجتهاد و از اینجا بود که گاه صواب افتد و گاه خطا چنین علم الیقین پیدا آید علم الیقین
مطالعه اسرار حقایق عین الیقین نفی کرد مثالش چنان بود که کسی در چاهی افتاده باشد
و بزرگ شده ناگاه او را از چاه بیرون آرند در آفتاب متحیّر گردد و مدتی در آن
دیدن اثبات نماید تا با آفتاب دیدن خو کند و چنان شود که با آفتابش علمی پدید آید
که بدان علم مطالعه اسرار آفتاب تواند کرد وگفت عجب دارم از آنکس که بهوای خود
بخانهٔ او شود و زیارت کند چرا قدم بر هوا ننهد تا بر ور رسد و با او دیدار کند
وگفت صوفی آنست که صافی شود از همه بلاها و غایب گردد از همه عطاها وگفت
سوخت در اخلاص است از آرزوهای نفس وگفت چنین مرید بگوشهٔ خاطر در دنیا نگرد
تو در وی منگر که او مرید طریقت نیست وگفت اسلام بچهار چیز از مردم مفارقت کند

یکی آنکه عمل نکنند بر آنچه دانند دوم آنکه عمل کنند بر آنچه ندانند سوم آنکه نجویند آنچه ندانند
چهارم آنکه مردمان را منع کنند از آموختن علم وگفت سه حرف این علم عین و لام و میم عین
علم است و لام عمل است و میم مخلص حق است در علم و عمل وگفت بزرگترین اهل معرفت
مجتهدترین ایشان است در ادای شریعت و بارغبت‌ترین در حفظ سنت و متابعت
وگفت محبت ایثار است و آن چهار معنی است یکی دوام ذکر بدل و شمار بعضی بر آن
دوم انس عظیم گرفتن بذکر و سوم قطع اشغال و از هر قاطع همت باز بریدن چهارم
او را بر خود برگزیدن و بر هر چه غیر اوست چنانکه حق تعالی میفرماید قل ان کان اباءکم
و ابناؤکم و اخوانکم و ازواجکم و عشیرتکم الا قوله احب الیکم من الله و رسوله وصفت محبان
حق اینست که محبت ایشان بر معنی ایثار بود بعد از این معاملت ایشان بر چهار منزل
رود یکی محبت دوم هیبت سوم حیا چهارم تعظیم وگفت ایثار ظاهران بوقت
بی‌نیازی بود و ایثار جوانمردان بوقت حاجت وگفت زهد در دنیا ترک است
و اگر نتوانی ایثار کنی و اگر نتوانی خوار داری رحمة الله علیه

جناب ابوالحسن بوشنگی علیه الرحمه

ازو پرسیدند که مروت چیست گفت دست برداشتن از آنچه بر تو حرام است
تا مروتی باشی که با کرام الکاتبین کرده باشند پرسیدند که تصوف چیست گفت
امروز اسمی است و بی حقیقت و پیش از این حقیقتی بود بی اسم و هم از تصوف پرسیدند
گفت کوتاهی امل است و مداومت عمل پرسیدند از فتوت گفت مراعات
نیکو کردن است و بر مراقبت دایم بودن و از نفس خویش بظاهر چیزی نادیدن
که مخالف آن بود باطن تو وگفت توحید آن بود که بدانی که او مانند هیچ ذات نیست

وگفت اخلاص آنست که کرام الکاتبین نتوانند نبشت و شیطان آنرا تباه نتواند کرد و آدمی
برو مطلع نتوانند شد وگفت اول ایمان با آخر پیوسته است گفتند ایمان و توکل
چیست گفت آنکه نان از پیش خود و لقمه خورد خائی با آرام دل و بدانکه آنچه ترا است از تو
فوت نشود وگفت هر که خود را خوار داشت خدای تعالی او را رفیع القدر گرداند
و هر که خود را عزیز داشت حق تعالی او را خوار گرداند کسی دعائی خواست گفت
حق تعالی ترا از فتنهٔ تو نگاه دارد

جناب محمد علی حکیم الترمذی رحمة الله علیه

گفت مرد بعد از آنکه بسی ریاضت کشیده باشد و بسی طاعت ظاهر بجا آورده و تهذیب اخلاق
حاصل کرده انوار عطاهای خداوند تعالی در دل خود بازیابد و دل او بدان سبب وسعت گیرد
و سینهٔ او منشرح گردد و نفس او بفضای توحید در آید و بدان شاد گردد ولاجرم انجای
ترک عزلت گیرد و در سخن آید و شرح دهد فتوحی بود که در این شده روی نموده باشد و حکمتی
که او را روشن شده باشد بیان میکند و با خلق در آمیزد تا خلق او را بسبب سخن او و بسبب
فتوح او از عیب گرامی دارند و اعزاز کنند و بزرگ شمرند تا نفس اینجا
فریفته شود و همچو شیری بجهد و بر گردن او نشیند و آن لذات که در ابتدای مجاهده
در خود یافته باشد منبسط گردد چنانکه ماهی از دام بجهد چگونه بر ریا عوض کند و هر گز دیگر
او را بدام نتوان آورد نفس که بفضای توحید رسد هزار بار خبیث‌تر و مکارتر از آن
بود که بدان بود که بدام او در نیفتد از آنکه در اول بسته بود و اینجا گشاده و منبسط است
و در اول از ضیق بشریت آلت غوش ساخته بود و اینجا از وسعت توحید آلت
خود سازد پس از نفس ایمن مباش وکوشش دار تا بر نفس ظفر یابی و از وی آنچه کنم

حقیر کنی

که شیطان درون نشسته است چنانکه نقل است چون آدم و حوا بهم رسیدند و توبه
ایشان قبول افتاد یک روز آدم بکاری رفته بود ابلیس لعین بیامد و بچه خود که نام او
خناس بود بیاورد و پیش حوا بسپرد و گفت یک ساعت او را نگاه دار تا باز آیم چون
ابلیس برفت آدم باز آمد خناس را دید حوا را گفت این کیست گفت فرزند ابلیس است
آورده به من سپرده آدم حوا را سرزنش نمود که چرا قبول کردی و در خشم شد و آن بچه او را
بکشت و پاره پاره کرد و هر پاره‌ای از درختی آویخت و برفت ابلیس بیامد و فرزند
طلب کرد حوا گفت که آدم او را بکشت ابلیس خناس را آواز داد او از درهای اعضاء
او باهم جمع گشت و زنده شد و در پیش حوا نشست دیگر باره ابلیس بحوا آمد و گفت
نمی سپارم که آدم بیاید و ملامت نماید ابلیس الحاح کرد و او را بسپرد و برفت
و چون آدم بیامد دیگر باره او را دید حوا را سرزنش نمود که چرا فرمان ابلیس را میبری
و فریفته سخن او میشوی و آن بچه را بکشت و بسوخت و خاکستر او را نیمه در دریا
ریخت و نیمه در صحرا و برفت ابلیس باز آمد و فرزند طلب کرد حوا احوال باز گفت
ابلیس دیگر خناس را آواز داد و ذرات او را دیگر بهم پیوست و زنده شد و در پیش
ابلیس نشست آنگاه ابلیس حوا را سوگندها داد که این نوبت دیگر قبول کن حوا قبول
نمیکرد سوگندهای مغلظه داد تا قبول کرد چون آدم بیامد و او را دید گفت عذاب دارند
که در ضمن این چه خواهد بود که سخن این دشمن خدای قبول میکنی و سخن من نمیشنوی و در خشم شد
و خناس را بکشت و قلیه کرد و نیمه بخورد و نیمه بحوا داد و گویند بار اخیر خناس را
بصفت گوسفندی آورده بود چون ابلیس باز آمد و فرزند طلب کرد حوا احوال بگفت
ابلیس گفت مقصود من این بود که خود را در سینه آدم جای کنم اکنون مقصودم بر آمد چنانکه

چنانکه حقتعالی میفرماید که الخناس الذی یوسوس فی صدور الناس من الجنة والناس
و گفت هر گاه یک صفت از صفات نفسانی باقی بود آزاد نبود چون مکاتبی بود که اگر یک
درم بروی باقی بود آزاد نبود و نیز آن یک درم بود اما آنرا که آزاد کرده باشند و بروی
هیچ نمانده باشد اینچنین کس مجذوب بود حقتعالی او را از بند نفس آزاد کرده بود در آن
وقت که او را جذب کرده بود پس او آزاد حقیقی بود   و گفت مجذوب را منازل است
چنانکه بعضی از ایشان را ثلث نبوت بدهند و بعضی نصفی و بعضی را زیادت از نصفی
تا بجائی برسد که مجذوبی باشد که حظ او از نبوت بیش از همه مجذوبان بود و خاتم الاولیا بود
و مهتر جمله اولیا بود چنانچه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم خاتم الانبیا بود و مهتر همه
او بود و ختم نبوت بر وی بود   و گفت این مجذوب تواند مهدی بود اگر کسی گوید که اولیا را
از نبوت نصیب چون بود گوئیم پیغمبر ص گفت اقتصاد و رؤیای صالح و سمت حسن
یک جزو است از بیست و چهار جزو نبوت و مجذوب را اقتصاد و رؤیای صالح تواند بود
و گفت که جذب جزویست از پیغمبری و جای دیگر گفت که هر یک درم از [illegible]
باز چهل درجه از نبوت بیاید پس از همه مجذوب را تواند بود   گفتند اولیا از سوء
خاتمت ترسند گفت بلی و آن خوف خطرات بود و روزی بود که خدای حجت [illegible]
که عیش خوش ایشان را تیره بگرداند   و گفت معشوق هر گاه او چنان باید بود که از دوست
نتوان کرد و انتقام بزرگ تر است از آنکه بلعمیان فهم کنند گفتند بلعمیان
کدام قوم اند گفت آنانکه ایشان آیات الهی بود ولیکن نه اند در سینه از تقوی
و جوانمردی گفت تقوی آن است که در قیامت دامن تو هیچکس نگیرد و جوانمردی
آنست که تو دامن هیچکس نگیری   و گفت عزیز تر کسیست که معصیت او را خوار نکرده است

وآنکو کسی است که طمع او را بنده نکرده است و خجسته کسی است که شیطان او را اسیر نکرده است
و عاقل کسی است که پرهیز کاری کند بقدر خدای و حساب نفس خویش کند وگفت هر که
در طریقت افتاد او را بالای معصیت هیچ انکار نماند وگفت هر که از چیزی
شری از او بگریزد و هر که از خدای ترسد در او گریزد وگفت اصل مسلمانی سه چیز است
یکی دیدن منت دوم خوف قطیعت وگفت بر هیچ کم کرده آن غم باید خورد که بر
کم کردن نیت که هیچ کار خیر بی نیت درست نیاید وگفت هر که همت وی دین
گردد همه کارهای دنیا وی ببرکات همت او دینی گردد وگفت هر که همت او دنیا بود
همه کار دین او بشوم دنیا تباه گردد وگفت هر که بسنده کند از علم بسخن بی زهد در زندقه
افتد و هر که بسنده کند بفقه بی ورع در فسق گرفتار گردد وگفت هر که با اوصاف
عبودیت جاهل بود باوصاف ربوبیت جاهلتر بود وگفت تو میخواهی که بتعالی نفس حق بدو
بشناسی و نفس تو خود نمی توان شناخت پس چگونه حق را توان شناخت وگفت
بدترین خصال مرد درویش کبر است و اختیار در کارها زیرا که کبر از کسی لایق بود که ذات
او بی عیب بود و اختیار از کسی درست آید که علم او بی جهل بود وگفت صد گرگ گرسنه
در گوسفندان چندان تباهی نکنند که یک ساعت شیطان کند با تو و شیطان آن نکند که نفس تو
کند با تو وگفت حق تعالی ضمان رزق بندگان کرده است پس بندگان ضمان
توکل باید کرد وگفت مراقبت آنرا باید کرد که هیچ نظر او از تو غائب نیست
و شکر کسیرا باید گفت که هیچ نعمت او از تو منقطع نیست و خضوع او را باید کرد
که قدم از ملک و سلطنت او هرگز بیرون نتوان نهاد وگفت جوانمردی آن بود
که گذری و مقیمی نزد او یکسان بود وگفت حقیقت محبت خدا تعالی دوام ذکر است او

وگفت اینکه میگویند هوی نامتناهی است درست نیست از آنکه هر دلیل الحکمای معلوم است
که چون انجا رسی بایستد اما معنی آنستکه هوا نامتناهی است چنان دانم که درین سخن غلو در
میخواسته است یعنی متناهی نیست چنانکه در شرح القلب حضرت شیخ عطار منور است
وگفت اسم اعظم هرگز متجلی نشد الا در عهد پیغمبر محمد مصطفی افضل الصلوات والتحیات
وگفت نفس است که تضرع کند و خضوع نماید لکن اما بدو درشتی و شدت و عنف این
نفس لئیم است و نفس است که تضرع کند به نیکوئی و عطیت و رفق این نفس کریم است
وگفت خاشع آن بود که آتش شهوت فرو کشد و دود خویش بنشاند و انوار
تعظیم در دل خویش بر افروزد تا شهوت او مرده شود و دل وی زنده گردد
و اندامهای وی خاشع شود وگفت خوف الهی معرفت گردش دل است وگفت
خوف بر سه گونه بود خوف و هیبت و خوف و خشیت و صاحب هیبت چون بترسد بگریزد

جناب ابوبکر وراق رحمة الله علیه

گفت کلید همه برکتی صبر است در مواضع ارادت تا آنگاه که ترا ارادت درست گردد
چون ارادت درست شد اول برکتهاست و برکتها بر تو گشاده گشت
نقل است که عمری در آرزوی خضر علیه السلام بود و هر روز بگورستان میرفت و در قبل
و آنجا جزوی از قرآن برخواندی روزی باز از دروازه بیرون نهاده بود پیر نورانی
دید سلام کرد وگفت صحبت خواهی گفت خواهم پیر با او برون آمد در سوره با او
سخن میگفت چون باز خواست گفت عمری بود میخواستی که ما ببینی امروز که با ما
صحبت داشتی از خواندن جزوی قرآن محروم ماندی چون صحبت خضر چنین است
صحبت دیگران چون خواهد بود باید که عزلت و تجرید و تنهائی بر همه کارها شرف دارد

در خبر است که کسی نزد یاران او آمد چنین باز میگشت گفت مرا وصیتی کن گفت خیر دنیا
و آخرت در اندکی مال است و شر دنیا و آخرت در بسیاری مال و آمیختن با مردمان
و گفت مردمان سه گروهند یکی امرا دوم علما سوم فقرا که بحق نزدیکترند از
چون امرا تباه شوند معاش و اکتساب خلق تباه شود و چون علما تباه شوند دین
خلایق تباه شود و چون فقرا تباه شوند دل خلق تباه شود و گفت اصل عداوت
نفس مقارنت شهوات است چون هوا غالب شود دل تاریک گردد و چون دل
تاریک شود خلق را دشمن گیرد و خلق نیز او را دشمن گیرند و سینه تنگ شود و چون
سینه تنگ شود خوی ناخوش شود و بر خلق جفا آغاز کند و جور کردن پیشه گیرد
و گفت از روزگار آدم تا کنون هیچ فتنه ظاهر نشد مگر بسبب آمیختن خلق با خلق
و از آن وقت تا کنون هیچکس سلامت نیافت مگر آنکه از اختلاط کرانه گرفت
و کسی از وصیتی خواست گفت سنگی برگیر و هر روز پاره ای شکن و کاردی برگیر و زبانرا
ببر گفت این طاقت ندارم گفت آنکه زبان شر آورد در نطق آید و گوش همت او
از خدای شنود باید زبان ظاهر او گنگ بود و گوش صورت او کر گردد و انکار
از نشستن حاصل آید و نشستن بزبان بریدن و پا شکستن دست دهد و گفت خاموشی
عارف نافع تر بود و کلام او خوشتر بود و گفت خدای از خلق هشت چیز میخواهد
از دل او دو چیز تعظیم فرمان حق و شفقت بر خلق خدای و از زبان او دو چیز اقرار
کردن بتوحید و رفق کردن با خلق و از اندامهای او دو چیز طاعت داشتن خدای
و یاری دادن مومنان و از خلق دو چیز صبر بر در حکم خدای و حلم با خلق خدای و گفت
هرکه بر نفس خود عاشق شد کبر و حسد و خواری بر او عاشق شد و گفت اگر طمع تو
گوینه

گویند پدر تو کیست گو شک در مقدور و اگر گویند غایت تو چیست گو حرمان
و گفت یکی از بزرگان گفته است که شیطان گوید که من هرین ابلهی هستم که از
آغاز مومن را بکافری وسوسه کنم اول او را بشهوات حلال حریص کنم چون بر آن
حریص گشت و هوا بروی چیره شد و قوت گرفت در معاصی دلیر شد بکافری وسوسه کنم
و گفت پنج چیز است که همیشه با تو اند اگر صحبت این پنج بدانی نجات یابی و اگر نه
هلاک شوی اول خدایتعالی پس نفس و شیطان پس دنیا و خلقان با خدای موافقت
کردن بهر چه کند بنده کار باشی با نفس مخالفت و با شیطان بعداوت و با دنیا
بحذر و با خلقان بشفقت اگر این بکنی رستی و گفت تا از مخلوقات بری انس با حقتعالی
طمع مدار و تا دل تو در اشتغال کردن داری طمع فکرت و عبرت مدار و تا سینه
از طلب ریاست و مهتری پاک نکنی طمع الهام و حکمت مدار و گفت صحبت با عقلا
باقتدا کنی و با زاهدان بجنس مدار و با جهال بصبر جمیل و گفت اصل آدمی آب است و
خاک کسی بود که آب بر او غالب بود او را بلطف و لینت باید داد که اگر کار بعنف
کند متغیر گردد و به مقصود نرسد و کسی بود که خاک بر او غالب بود او را باید کوفت و به
سختی بباید سرشت و شریعت در او آموخت تا او کار را بشاید و گفت حقتعالی
خواست که آبرا بیافریند از هر الوان لون او کرد و از هر طعام طعم او کرد این چون
همه الوانرا بیامیخت با لون آب گشت از این کس لون آب نداند و چون همه طعام را
بیامیخت با طعم آب گشت از این سبب کس طعم آن نداند از خوردن او لذت
حیات یابد و کسی را از کیفیت لذت او خبر نه که کسی را از این معنی که موجب حیات است
خبر نیست وجعلنا من الماء کل شیء حی دلیل اینست و گفت خرم مهر درویشی

که در دنیا سلطان را از وی خلاصی نیست وگفت بامداد بر خیزم و مردمان را بینم دانم که
کیست که از لقمهٔ حلال خورده است و کیست که حرام خورده است و هر که بامداد بر خیزد
و زبان را بلغو و غیبت و فحش مشغول کند بدانم که او لقمهٔ حرام خورده است و هر که
بامداد بر خیزد و زبان بذکر و تهلیل و استغفار مشغول کند دانم که او لقمهٔ حلال خورده است
وگفت صدق نگاه دارد آنچه میان تو و میان خدا و دیگر است و صبر نگاه دارد
در آنچه میان تو و میان نفس است وگفت یقین نوریست که بنده بدان منور گردد
در احوال خویش پس آن نور برساند او را بدرجهٔ متقیان پرسیدند از زهد گفت
زهد سه حرف است زا و ها و دال زا ترک زینت است و ها ترک هوا و دال ترک دنیا
وگفت یقین فرود آرنده است و کمال ایمان است بدو وگفت یقین بر سه وجه است
یقین خبر است و یقین دلالت و یقین مشاهده وگفت هر که را معرفت بخدای
درست شود هیبت و خشیت بر او ظاهر شود وگفت شکر نعمت مشاهدهٔ منت است
و نگاه داشت حرمت وگفت توکل فرا گرفتن وقت است صافی از کدورت
انتظار چنانکه نه تاسف خورد بر آنچه گذشت و نه چشم دارد بر آنکه خواهد آمد
وگفت هر که کارها از جهت آسمان بیند صبر کند و هر که از جهة زمین بیند
متحیر گردد وگفت احتراز کنید از اخلاق بد چنانکه از لقمهٔ حرام وگفت
بنده مستحق یقین نشود تا از منبع بر نکند سببی که میان او و خدایست از عرش
تا فرش و تا آنکه مراد او از جملهٔ چیزها خدای بود وگفت کسی بود که در این طریق حیرتی
سرگردان بود و گرد عالم میگردد و میجوید مردی را از مردان و هرگز نیابد چنانکه او
باید و چگونه یابد که آن خود بود و او خود معلوم نبود

جناب عبدالله منازل رحمة الله علیه

گفت از هر چه عبارت کنی بزبان خویش باید کرد که از حال خود عبارت کننده باشی
و نباشی بسخن خویش عبارت کننده و حکایت کننده از غیر در خبر است که کسی
روزی از وی مسئله پرسید جواب گفت دیگر گفت که یکبار دیگر باز گوی گفت من در پشیمانی
آنم که یکبار جواب گفتم وگفت هیچکس فریضه ضایع نکند از فریضه‌ها تا مبتلا نگردد به
ضایع کردن سنتها و هر که بترک سنتها مبتلا گردد زود بود که در بدعت افتد وگفت فاضل
ترین وقتهای تو آنست که از خواطر وسواس نفس رسته باشی و مردمان از ظن بد تو
رسته باشند وگفت هر که نفس او ملازمت چیزی کند که بدان احتیاج نبود ضایع
کند از احوال خویش هم چندانکه از کثرت و قلت بدو احتیاج است وگفت
آدمی عاشق است بر شقاوت خویش یعنی همه آن خواهد که سبب رنج او بود دیگر روز
اصحاب را گفت که شما عاشق شقاوت ابد برسید که بر شما عاشق است وگفت عجب از کسی که ترا
که از حیا سخن گوید و از خدای شرم ندارد یعنی چون خدای را متکلم بیند چگونه شرم ندارد او
که در کلام آید وگفت هر کرا محبت دادند و فقر اگر او را خشیت ندهند او فریفته است
وگفت خدمت ادب است نه ادب خدمت که ادب در خدمت عزیزتر است
از خدمت وگفت ما بادب محتاج تریم که به بسیاری علم وگفت هر که قدر خویش
در چشم خلق بزرگ داند بر وی واجب آن بود که نفس او در چشم او خوار گردد وگفت
احکام غیب در دنیا بر کسی ظاهر نگردد ولیکن ضعیفی آن دعوی ظاهر گردد وگفت
هرگز تسلیم و دعوی در یک جا جمع نگردد وگفت هر که محجوب گردد بچیزی از علم خویش
هرگز عیب خویش نه بیند وگفت هر فقر که از ضرورت بود آن فقر را هیچ فضیلت نبود

و گفت حقیقت فقر انقطاع است از دنیا و آخرت بغیر از ماسوی الله و فقیر هر که مشغول شود باوقات گذشته بماند نقد وقت او از دست برود و گفت آدمی از پس و پیش نگاه نتواند کرد و او غائب است در حال از مقام و وقت خویش و گفت تو ظاهراً دعوی عبودیت میکنی اما سر او صاف ربوبیت بر آورده باطناً و گفت عبودیت اضطرار است نه اختیاری و گفت هر که طعم عبودیت چشید او را عیش نیست و گفت عبودیت رجوع کردن است بخدا در همه چیزها بجز اضطرار و گفت هیچ چیز نیست در کسیکه خواهی نبرکی و خواری سؤال و خواری رد بخشیده است و گفت حقتعالی یاد کرده است انواع عبادت را والصابرین والصادقین والقانتین والمنفقین والمستغفرین بالاسحار ختم مقامات بر استغفار کرده است تا بنده بنا کرده بر تقصیر خویش در جملهٔ احوال و افعال پس در همه استغفار کند و گفت هر که سابقهٔ نفس خویش از نفس خویش برگیرد عیش خلایق در سایهٔ او بود و گفت تفویض با کسب هم بهتر بود از خلوت بی کسب و گفت هر که در این حدیث از سر ضعف آید قوی گردد هر که از سر قوت در آید ضعیف گردد و فضیحت گردد و گفت اگر درست شود بنده را یک نفس در جملهٔ عمر بی ریا و بی شرک برکات آن نفس تا آخر عمر او بماند و گفت عارف آنست که از هیچ چیزش عجب نیاید رحمة الله علیه

جناب علی سهل اصفهانی رحمة الله علیه

سخن آن جناب است که گفت شتافتن بطاعت از علامات توفیق بود و از مخالفتها باز داشتن از علامات رعایت بود و مراعات اسرار از علامات بیداری بود و بدعوی بیرون آمدن از رعنائیهای بشریت بود و هر که در بدایت العقل درست نکرده باشد در نهایت عافیت سلامت نیابد گفتند در معنی یافت سخن بگوئی گفت هر که پندارد که نزدیک ترست

حقیقت

بحقیقت بعید تر است چنانکه آفتاب بروزن می افتد کودکان خواهند که آن ذره ها را بگیرند دست پر کنند پندارند که آن در قبضه ایشان آمد چون دست باز کنند هیچ نبینند و گفت حضور بحق فاضلتر از یقین بحق از آنکه حضور در دل متوطن بود و غفلت بران روا نباشد و یقین حضوری بود که گاه بیاید و گاه برود و حاضران در پیشگاه باشند و موقنان بر در گاه و گفت عاقلان بر علم خدایتعالی زندگانی میکنند و ذاکران در رحمت خدایتعالی و عارفان در قرب خدایتعالی و گفت جهل است کبر را که خدای را میخوانند و میدانند و با غیر او آرام گیرد

جناب ابو حمزهٔ خراسانی رحمة علیه

سؤال کردند از انس گفت انس آنست که دلتنگ پدید آید از زیستن با خلق گفت غریب آنست که او را از اقربا و علایق وحشت بود انس گرفته است دل او در موافقت حق سبحانه و تعالی و گفت هر که ذکر مرگ در دل گیرد هر چه باقی بود بر او محبت گردانند و هر چه فانیست بر دل دشمن گردانند و گفت توکل آنست که بامداد که برخیزد از شام یاد نبود و چون شب در آید از بامداد یاد نیاید یکی از وی وصیتی خواست گفت توشه بسیار ساز این سفر را که در پیش داری رحمة الله علیه

جناب احمد مسروق رحمة الله علیه

گفت هر که بجز با خداوند شاد شود شادی وی جمله اندوه گردد و هر که در خواطر دل با خدای دارد خدای او را در حرکات جوارح معصوم دارد و هر که را در خدمت خدای انس نباشد انس او جمله وحشت بود و گفت هر که محتشم شود در تقوی آسان گردد بروی اعراض از دنیا و گفت تقوی آنست که بگوشه چشم در لذات دنیا نظر نکنی و بدل نیز در آن تفکر نکنی و گفت

بزرگ داشتن حرمت مومن از بزرگ داشتن خدای بود و حرمت داشتن بنده بحرمت
خدای و بحقیقت تقوی بری وگفت در باطن نگریستن معرفت از دل ببرد وگفت
هر کرا مودت حقتعالی یار بود کس بروی غالب نشود وگفت دنیا را بوحشت داغ
کرده اند تا انس مطیعان خدای بخدای تعالی بود نه بدنیا وگفت خوف باید که بیش از رجا بود
حقتعالی بهشت آفرید پس دوزخ و کس تا از دوزخ گذر نکند به بهشت نتواند رسید وگفت
بیشتر چیزی که عارف از آن ترسد قرب حق بود وگفت درخت معرفت را آب فکرت
دهند و درخت غفلت را آب جهل دهند درخت توبه را آب ندامت دهند و درخت
محبت را آب موافقت دهند وگفت هر که کرامت طمع دارد و پیش از آن پای در درجه
امانت ثابت نکرده باشی بر بساط جهل باشی و هر گاه که الفقر طلب کنی پیش از درست کردن
مقام توبه در میدان غفلت باشی وگفت زهر آنست که جز خدای تعالی عز و جل هیچ چیز
برو باد و شاد نگردی وگفت تا تو از شکم مادر بیرون آمده در خراب کردن عمر خویشی

جناب عبدالله احمد مغربی رحمة الله علیه

گفت پنجاه درم (دینار) میراث یافته بودم و بر میان بسته و در بادیه رفتم در میان بادیه اعرابی
پیش من آمد مرا گفت چه داری با خود گفتم راست گفتن بهتر گفتم پنجاه دینار دارم گفت
بمن ده بدو دادم بگشاد و بدید پس شتر بنشانید و مرا گفت برنشین و زر باز داد گفتم
ترا چه رسید گفت مرا از راستی تو مهری پدید آمد و مدتی در صحبت من بود از
اولیا شد در خبر است که گفت یکبار در بادیه میرفتم غلامی دیدم تر و تازه و بی توشه
و راحله میرفت گفتم ای غلام آزاد مرد کجا میروی گفت از سوی حبیب دوست میگریزم پس
سر برداشت تا هیچ می بینی جز خدای تعالی در خبر است که او چهار پسر داشت هر چهار

پیشه آموخته

پیشه آموخت یکی گفت ای خواجه این لایق ایشان نباشد گفت پیشه آموزند
تا بعد از من بجهت آنکه گویند ما پسر فلانیم حلوای صدیقان نخورند و کاری کنند در وقت
حاجت وگفت فاضلترین اعمال عمارت اوقاتست بمراقبت وگفت هر که
دعوی بندگی کند و او را هنوز مرادی مانده باشد او در دعوی خود دروغ زن است
که بندگی از کسی درست آید که از مرادات خویش فانی گردد و بمراد خدای باقی شود
و نام او آن بود که خداوندش نهاده بود و نعمت او آن بود که بهر چه او را خوانند او از
بندگی جواب دهد و او را نه اسم بود و نه رسم جواب وگفت خوارترین
مردمان درویشی بود که با توانگران مداهنه کند و عظیم ترین آنکه خلق را تواضع کند
وگفت درویشان الواضح امینان خدا اند در زمین و حجت خدا اند بر بندگان
و ببرکت ایشان بلا از خلق منقطع گردد وگفت درویشی که از دنیا احتراز
کرده است اگر چه هیچ عمل از اعمال فضایل نکرده است ذره ازو فاضلتر از متعبدان
مجتهد وگفت هرگز منصف تر از دنیا ندیدم که تا او را خدمت میکنی او ترا
خدمت کند و چون ترک او کنی او نیز ترک تو کند وگفت زیرک نیست کسی آن طایفه
که همه سوخته اند بسبب رنج خویش و بسبب آنچه یافته باشند رحمة الله علیه

جناب ابو علی الجرجانی رحمة الله علیه

گفت قبولگاه خلق میدان غفلت است و اعتماد ایشان بر ظن و تهمت و نزدیک
ایشان چنانست که کردار ایشان بر حقیقت است و سخنشان بر اسرار و مکاشفت
وگفت سه چیز از عقد توحید است خوف و رجا و محبت و زیادتی خوف از ترک
گناهست بسبب وعید دیدن و زیادتی رجا از عمل صالح بود بسبب وعده دیدن و

در زیادتی محبت از بسیاری ذکر بود بسبب دیدن منت پس خائف هیچ نیاساید
از هرب و نوحی هیچ نیاساید از طلب و محب هیچ نیاساید از طرب بذکر محبوب
پس خوف ناری منور است و رجا نوری منور است و محبت نور الانوار است
و گفت علامت سعادت آن بود که بر تو گزاردن طاعت آسان بود و موافقت کردن
در سنت با فعال بر تو دشوار نبود و محبت اهل صلاح بود و با برادران نیکو خو بود و در سود
حقتعالی چیزی بذل توانی کرد و بکار مسلمانان قیام توانی نمود و بمراعات اوقات
خویش توانی کردن و گفت بدبختی آن بود که معاصی ظاهر توانی کرد انیکه بر وی فرو
موش گردانیده است و گفت ولی آن بود که از حال خویش فانی بود بمشاهده حقتعالی
باقی بود و حقتعالی متولی اعمال او بود و انوار تولیت بر وی پیوسته کرده بود و او را بخود
هیچ اختیار نبود و گفت عارف آن بود که جمله هر خویش بمولای داده بود دین بخدمت خلق
سپرده و گفت گمان نیکو بردن بخدای غایت معرفت بود و گمان بد بردن بنفس
اصل معرفت بود و گفت هر که ملازمت کند بر درگاه مولای خویش بعد از لزوم
چه بود مگر درگشادن و هر که صبر کند بر خدای تعالی بعد از صبر چه بود بغیر وصول بحق و گفت
صاحب استقامت باش نه طالب کرامت که نفس تو کرامت خواهد و خدا استقامت
و گفت رضا سرای عبودیت است و صبر در او است و تفویض خانه او و مرگ بر در
و فراغت در سرای و راحت در خانه و گفت بخل سه حرف است با است و آن
بلاست و خی است و آن خسران است و لام است و آن لوم است پس بخیل بلاست
بر نفس خود خاسر است در نفاق خویش و ملوم است در بخل خویش

جناب ابوبکر کتانی رحمة الله علیه

کسی ازو وصیتی خواست گفت چنانکه فردا خدا ترا خواهی بود تو امروز او را بود باش
و گفت انس بمخلوق عقوبت است و قرب اهل دنیا معصیت و میل کردن باشان
مذلت و گفت شهوت آتشیست که هیچ نیاید در وجود شاد بود با یافتن وجد و
جهد لازم دانند تا بوقت مرگ و احتمال ذل کردن بصبر و بعضی بعضی تا بمیرد
و گفت تصوف همه خلق است هر کرا خلق بیشتر تصوف بیشتر و گفت
فراست بیدار شدن یقین است و دیدار غیب دان اثر ایمان است و گفت
محبت ایثار است بحق محبوب و گفت تصوف صفوت و مشاهده است و گفت
صوفی کسیست که طاعت او نزدیک او جنایت است که از آن استغفارش باید کرد
و گفت استغفار توبه است و توبه اسمیست جامع شش معنی را اول پشیمانی بر آنچه
گذشته باشد دوم عزم کردن بر آنچه پیش بگناه رجوع نکند سوم بگزارد هر فریضه
که میان او و خدا است که ضایع کرده باشد و چهارم اداء مظالم خلق و پنجم
بگدازد هر گوشت و شحمی که از حرام رسته باشد ششم تن را الم الطاعت بچشاند
چنانکه حلاوت معصیت چشانیده است و گفت توکل در اصل متابعت علم است
و در حقیقت کامل شدن یقین و گفت عبارت بفقرا و در بایست و فقرا دیگر از
آن حیات بخدای و گفت علم بخدای تمام تر است از عبادت خدای عز و جل
و گفت طعامی مشتهی لقمه است از ذکر خدای در دهان یقین که در حالت توحید
آن لقمه را از مائده رضا بر گرفته باشی یا گمان نیکو بکرم حق و گفت هرگز
حقتعالی بنده را زبان بر معذرت گشاده نکند و بعذر خواستن مشغول نکرد الا بآن در مغفرت
بر ایشان گشاده نکند

وگفت چون افتقار بخدای درست شود غنایت درست شود بجهة آنکه این دو تمام
نکرد بیکدیگر وگفت دروی بوقت اشتباه از غفلت و انقطاع از حظ نفسانی و
لرزیدن از بیم قطیعت فاضلتر از عبادت جن و انس وگفت اعمال جامه نیست
هرکه خدای او بود در وقت قسمت از رحمت دور کرد امروز عمل بود ترک گیرد و هر کرا
نزدیک گردانید بر اعمال ملازمت کند و چنین پیشه دارد وگفت دنیا بود بر بلوی
قسمت کردند و بهشت بود بر تقوی وگفت شهوت مهار دیو است و هرکه مهار
دیو گرفت با دیو بهم بود وگفت بتن در دنیا باش و بدل در آخرت وگفت چون
از خدای توفیق خواهی ابتدا بعمل کن وگفت ما دین خدای مبنی بر سه قسم یافتیم
بر حق و بر عدل و بر صدق حق بر جوارح است و عدل بر قلوب و صدق بر عقل
یعنی حق جز بظاهر تعلق داشت قال علیه السلام نحن نحکم بالظاهر ابلیس و ادریس در عالم
باطن بودند تا در ظاهر نشدند معلوم نشد که ابلیس بر باطل است و ادریس بر حق است
و عدل بر همی است قسمت بعدل همی تواند کرد بحسب هریکی و صدق بعقل تعلق کرد
که فردا از صدق سؤال کنند از عاقلان کنند وگفت جود و عطا از حق
شهود حقتعالی است بحق از جهت آنکه حق دلیل است بر هر چیزی و هیچ چیز دون
حق دلیل نیست بر حق وگفت خدا را بادیست که آنرا باد صبح گویند که
آن باد مخزونست در زیر عرش و در وقت سحر وزیدن گیرد و نالهها و استغفار
برگیرد و بملک جبار رساند وگفت شکر کردن در موضع استغفار گناه است
و استغفار در موضع شکر گناه نقل است که چون شیخ بوفات نزدیک آمد
گفتند در حال عمر تو چه بود که بدین مقام رسیدی گفت اکرام من نزدیک تقرب گفتی

پس گفت چهل سال دربان دل خویش بودم و هرچه غیر خدای بود از وی دور میکردم تا
دل من چنان شد که هیچ چیز در آن نیست جز خدای تعالی

جناب عبدالله حنیف رحمة الله علیه

گفت حقتعالی ملائکه را و جن و انس را بیافرید و عصمت و کفایت و حیلت بیافرید
پس ملائکه را گفتند اختیار کنید ایشان عصمت اختیار کردند پس جن را گفتند اختیار کنید
عصمت اختیار کردند پس گفتند ملائکه بر این سبقت دارند جنیان کفایت اختیار کردند
پس انس را گفتند اختیار کنید عصمت اختیار کردند گفتند عصمت ملائکه اختیار کرده اند
انس کفایت اختیار کردند گفتند کفایت جنیان اختیار کرده اند پس بنی آدم حیلت
اختیار کردند و بحیلت جهد میکنند ابو احمد صغیر گفت یا شیخ مرا دو سه رنجه
میدارد شیخ گفت صوفیانیکه من دیده ام بر دیو سخریت کردندی اکنون دیو بر صوفی
سخریت میکند وگفت صوفی آنست که صوف پوشد بر صفا و هوا را بچشاند طعم
جفا و دنیا را بیندازد از پس قفا وگفت منزه بودن از دنیا علی الحقیقت است
در وقت بیرون شدن از دنیا وگفت تصوف صبر است در تحت مجاری اقدار
و فرا گرفتن است از دست ملک جبار و قطع کردن بیابانها و کوهسار وگفت
رضا بر دو قسم است رضا بدو و اندر تدبیر و رضا از و در آنچه قضا کند وگفت
ایمان تصدیق دلست بر آنچه از غیب بر او کشف افتد وگفت الموت
رنج دائم است و ترک راحت وگفت وصلت آنست که بمحبوب اتصال پدید آید
از جمله چیزها غیبت افتد از جمله چیزها جز حقتعالی وگفت انبساط برخواستن
احتشام است در وقت سؤال وگفت تقوی دور بودن است از هرچه ترا
از خدای دور گرداند

وگفت ریاضت بر آنکه شکستن نفس است بخدمت و منع کردن نفس از فتور
در خدمت در جذب منفعت وگفت قناعت طلب ناکردن است از آنکه
در دست تو نیست و بی نیاز شدن از آنچه در دست تو است وگفت زهد
سوخته یافتن است از بیرون آمدن از ملک وگفت رجا نشاط بعین بود
وجود وصل او وگفت فقر نیستی ملک بود و بیرون آمدن از صفات وگفت
یقین حقیقت اسرار بود بحکمت های غیب پرسیدند که عبودیت کی درست آید
گفت چون همه کارهای خود با خدای افکند و در بلا صبر کند پرسیدند از درویشی
سه روز گرسنه بود پس از آن بیرون آید و سؤال کند بر آن قدر که او را
کفایت و ما یحتاج بود او را چه گویند گفت کذاب رحمة الله علیه

جناب ابو محمد جریری رحمة الله علیه

در خبر است که شیخ موعظه میکرد جوانی برخواست و گفت دلم گم گشته است دعا کن
تا باز دهند گفت ما همه در این مصیبتیم وگفت در قرن اول معامله بدین بود
اکنون دین فرسوده شد و قرن دوم را معامله بوفا بود آن نیز نماند قرن سوم را
معامله به مروت بود آن نیز برخواست قرن چهارم را معامله بحیا بود آن نیز برفت
اکنون مردمان چنان شده اند که معاملهٔ خود بر هیبت میکنند وگفت هر که گوش
بحدیث نفس داد در حلقهٔ شهوات اسیر گردد و باز دارندش اندر زندان هوا
و خدای تعالی همه فایده ها بر دل او حرام کرده اند و از سخن حق مزه نیابد و دیر اثر اجابت
نباشد و هر که بیرون از اندازه خویش رضا دهد خدای او را بر کشد زیارت از غایت او
یکی گفت اصل کار دل چیست گفت آن اصل مقاربت بود که خدای را می بیند و مشاهده
صنع او میکند

وگفت توکل معاینه شدن اضطرار است وگفت صبر آنست که فرق نکند میان
حال نعمت و محنت با آرام نفس در هر دو حال و صبر سکون نفس است در بلا وگفت
اخلاص ثمرهٔ یقین است و ریا ثمرهٔ شک وگفت کمال شکر در مشاهدهٔ عجز است
از شکر و پرسیدند از عزلت گفت بیرون شدن است از میان زحمتها و سر
نگاه داشتن اگر بر تو زحمت نکنند وگفت محاربهٔ عامیان با خطرات نفس است
و محاربهٔ ابدال با فکرت و محاربهٔ زهاد با شهوت و محاربهٔ تائبان با زلات و محاربهٔ
مریدان با منی و لذت وگفت دوام ایمان و پای داشت دین و صلاح تن در سه
چیز است یکی بسنده کردن دوم پرهیز کردن سوم غذا نگاه داشتن وگفت
هر که بخدای بسنده کند سرش بصلاح باشد وگفت هر که از مناهی پرهیز کند سیرتش نیکو بود
و هر که غذا نگاه دارد نفسش ریاضت یابد پس پاداشت اکتفاء صفوت معرفت بود
و عاقبت تقوی حسن خلقت بود و عاقبت احتمال تندرستی و اعتدال طبیعت وگفت
دیدن اصل شنیدن فروع بود و درست کردن فروع بعرضه دادن بر اصول
و راه نیست بمقام مشاهده و وصول مگر به تعظیم آنچه خدای تعظیم کرده است از
وسائل و وسائط و فروع وگفت خدای زنده کرداند بنده را بانوار خویش هرگز آن
بنده نمیرد تا ابد و چون بمیراند بنده را بخذلان خویش هرگز او را زنده نگرداند
تا ابد وگفت مرجع عارفان بخدای تعالی در بدایت بود و مرجع عوام بخدای تعالی
بعد از نومیدی بود وگفت چون مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نظر کرد بحق حق بود در
باقی ماند با حق بحق بی زمان و مکان از جهت آنکه حاضر گردانید او را بحضور آنکه نه حضور را
و نه مکان از اوصاف او مجرد گشت باوصاف حق تعالی والله اعلم

حضرت حسین منصور حلاج رحمة الله علیه

آن قتیل الله فی سبیل الله آن شیر بیشهٔ تحقیق آن شجاع صفدر صدیق آن غرقهٔ دریای
موّاج حسین منصور حلاج   کار او کاری عجیب بود است و شیوهٔ او در میان اولیا شیوهٔ
غریب و واقعات بروی بود که هم در غایت سوز و اشتیاق بود و شوریده روزگار بود
و عاشق صادق و پاکباز بود وجدی و جهدی عظیم داشت و ریاضت و کرامتی عجیب و
عالی همّت و رفیع قدر و زیبا سخن بود و در حقایق و اسرار و معانی و معارف سخن
کامل بود و فصاحت و بلاغتی به کمال داشت و فراست و کیاستی که کس را نبود جمله روزگار او
اساس بر بلا نهاده است   در خبر است حشان روزی چهارصد رکعت نماز کردی و بر خود
فریضه داشتی گفتند در این درجه که تو ئی اینهمه رنج چراست گفت رنج و راحت
در حال دوستان اثر نمیکند که دوستان فانی صفت باشند نه رنج در ایشان اثر کند
نه راحت   یکروز در بادیه ابراهیم خواص را دید گفت در چه کاری گفت مقامات
توکّل را درست میکنم گفت همه عمر در عمارت شکم کردی در توحید کی فانی خواهی شد
یعنی اصل توکّل در خوردن است و تو همه عمر در کار شکمی دخواه بخوردن و خواه ناخوردن
فنا در توحید کی خواهی بود   نقل است که گفت مرغی دیدم از مرغان متصوّفه گفتم تو بکدام
چه پری بسوی او گفت به پر و بالیکه دارم گفتم پر و بال قطع کن که او لیس کمثله شیء است
تو بر وی توانی رسید   در خبر است که شیخ گفت ابلیس میکند ب حضرت موسی علیه السلام بود
موسی گفت ای ملعون چرا سجده نکردی تا رانده نشدی گفت بر نگردم که غیر او نگاه نکردم
چنانکه تو حین دیدار خواستی گفتند انظر الی الجبل تو بکوه باز نگریستی من گفتم جز ترا
سجده نکنم و بجز تو بکسی ننگرم   از وی پرسیدند که در موسی چگوئی گفت حق گفته

در فرعون چگوئی گفت حق گفتند معنی این چیست گفت ایشان بر صفت آنکه
میروند در ابد بر آنچه ساخته اند ایشان را در ازل   از ابوالسواد پرسیدند که عارف
وقت باشد گفت نه از بهر آنکه وقت صفت صاحب وقت است و هر که با صفت خود
آرام گیرد عارف نبود و معنی این آنست که لی مع الله وقت   پرسیدند که طریق
بخدای چگونه است گفت دو قدم است یکقدم از دنیا برگیر و دیگر قدم از عقبی و اینک
رسیدی بمولا   پرسیدند از فقر گفت فقیر آنست که مستغنی است از ماسوی الله و
ناظر است بالله   و گفت صوفی وحدانی الذات است نه او یکس را پذیرد و نه
یکس را او شود   و گفت صوفی آنست که اشارت از خدای کند و خلق اشارت
بخدای کنند یعنی او در میان محو بود   و گفت چون بنده بمقام معرفت رسد غیب
بر وی وحی فرستند و سر او را گنگ کرده اند تا هیچ خاطر نیابد او را مگر خاطر حق و
گفت هر که التماس حق کند بنور ایمان چنان بود که کسی آفتاب جوید بنور کواکب
و گفت حکمت تیرهاست و دلهای مومنان هدفها و تیر انداز خدای و خطا محال   و گفت
صاحب فراست به نخست نظر مقصود را دریابد و ویرا هیچ گمان و شک نباشد
و گفت از اخلاق مردان مومن آنست که قصد تو اگر پیش میانه بود اگر بود قانع بود
اگر نبود قانع بود در فاقه   و گفت خلق عظیم آنست که جفای خلق در وی اثر نکند
پس از آنکه حق را شناخته باشی   و گفت توکّل آن بود که تا در شهر کسی را بود اندر
اولی‌تر از خود بخوردن نخورد   و گفت اخلاص تصفیه عمل است از شوائب
کدورت   و گفت زبان گویا هلاک دلهای خاموش و گفتگوی در علل بسته است
و افعال در شرکت بسته است و حق مباین است از اینجمله   و ما یومن اکثرهم بالله
وهم مشرکون

وگفت بصایر بینندگان و معارف عارفان و نور علماء ربانی و طریق سابقان
ناجی از ازل و ابد و هرچه در میان هست است از وحدت است وگفت در عالم
رضا اژدهائیست که آنرا یقین خوانند هژده هزار عالم در کام او چون ذره‌ای
در بیابانی وگفت اندوه او اگر متصور شود انبیاء و اولیا جمله روی برو آرند و یکی سو
نیز از بهشت یاد نیاید وگفت ما همه سال در طلب بلای او باشیم چون سلطانیکه دایم
در طلب ولایت باشد وگفت هرکه بهمه مقامات نیز که فرو رسد و بجای آورد [illegible]
گردد وگفت خاطر حق آنستکه هیچ چیز معارضه نتواند کرد آنرا وگفت مرید
در سایهٔ توبهٔ خویش است و مراد در سایهٔ عصمت وگفت مرید آنست که بسبقت
دل او اجتهاد او بر مکشوف و مراد آنست که مکشوفات او بر اجتهاد سابق است
وگفت وقت مرد صدف دریاء سینهٔ مرد است فردا این صدفها را در صعید
قیامت بر زمین زنند وگفت دنیا گذاشتن زهد نفس است و آخرت بگذاشتن
زهد دلست و ترک خویشتن گفتن زهد جانست وگفت از زهد داغ انبیا بود از دا
ده است هنوز داغی بر هیچ منزلها هم است گفتند درست دعا در از تر است یا دیگر
عبادت گفت این هر درست شود هیچ جای وصف نیست درست دعا بدان وصف بیش برسد
و آن نشر کرده مردانست و درست عبادت برای تکلیف شرع و شرح بیش نیاید که
از آفرینش برتری اگر خواهد درست بعبادت است وگفت آن حال که یک موی کو این بو
از جای برداری تو برداشته عنایتی و بخت یا محمول باشی حامل نتوانی بود و آن یک
لحظه که یک موی از خویش حمل نتوانی کرد از دست عنایت در اشاره باشی وگفت
نه منفصل است بشریت ازو و نه متصل است برو وگفت او آنست که متجلی شود از سر
سوزنی

آنرا که خواهد و محتجب گردد در آسمان و زمین از آنکه نخواهد پس بر تو بادکه مغرور نگردی
بخدا ابتعا و نومید نشوی ازو و رغبت مکن در محبت او و راضی نباشی به محبت باشی و اثبات
او مکن و نفی او مکن و بر تو بادکه از توحید پرهیز کنی وگفت روا نبود کسی راکه یکی
بیند یا یکی بود یا کند یا گوید که یکی بود بشناختم آن یکی بود که جملهٔ آحاد ازو ظاهر است
وگفت اسمای خدای تعالی از آنجا که ادراک است رسم است و از آنجا که حق است حقیقت است
وگفت هوا حیات نفس است و حق حیات دل و حقیقت حیات جان است
وگفت ترانها که محجوب کرد ایشانرا اگر آگاه کنند از علوم قدرت جمله در طرب آیند
و اگر کشف کند چیزی از حقیقت برایشان جمله بمیرند وگفت هرکه اعمال بیند
محجوب گردد از معمول و هرکه معمول بیند از رویت اعمال محجوب گردد وگفت انبیا
غالبند بر احوال و مالک احوال اند پس میگردانند احوال را نه احوال ایشانرا و غیر انبیا
چنانند که سلطنت احوال بود برایشان تا احوال ایشان بر میگرداند نه ایشان
احوال بر ازو از صبر پرسیدند گفت صبر آنست که دست و پای ببرند و از دار بیاویزند
بر این پل و عجب اینست که این همه با او کردند و آهی نکرد درخبر است که چنین بر کشتن
آنجناب اتفاق کردند و دست آویز ساختند که او میگوید انا الحق پس اولی گفته
بگو هو الحق گفت بلی همه اوست و لیکن شما میگوئید گم شد است بلکه حسین گم شد است
بحر محیط گم نشود درخبر است که یکبار ابن عطا پیش حسین کس فرستاد که ای شیخ عذر
این سخن که گفته بخواه تا از زندان خلاص یابی حلاج گفت کسیکه گفت گو عذر بخواه
ابن عطا گفت ما نحو چند یک حسین منصور دیگر است درخبر است که او را بر دند
پای دار صد هزار خلق گرد آمده بغداد و او چشم گرد برمی‌آورد وگفت حق حق حق
انا الحق

درویشی بمیان در رفت و گفت عشق چیست گفت امروز بینی و فردا بینی و پس فردا
بینی آن روزش بکشتند و دوم روز بسوختند و سوم روز خاکسترش بر باد دادند
یعنی عشق اینست خادم در آن حال وصیتی خواست گفت نفس را بچیزی مشغول دار و گرنه
او ترا بچیزی مشغول کرداند که آن ناکردنی بود که با خویشتن بودن کار اقویاست
پسرش گفت ای پدر وصیتی کن گفت ای فرزند وصیت آنست که چون جهانیان در
اعمال کوشند تو در چیزی کوش که ذره‌ای از آن به از همه اعمال جن و انس بود و آن نیست
الا ذره‌ای از علم حقیقت پس در راه میرفت عیاروار میخرامید و دست افشان با
سیزده من بند گران گفتند این خرامیدن تو چراست گفت زیراکه میشوم بانحرگاه میشوم
و نعره زنان میگفت شعر که بدین مضمون بود حریف من منسوب نیست بحیف بر او شراب
چنانکه مهمان بود بمهمان چون چه دوری چند در گرد شمشیر و نطع خواست چنین بزاری کسیکه
با اژدها در تموز شراب کهنه خورد این بود چون بزیر دارش بردند بباب الطاق
بوسه داد و انگاه پای بر نردبان نهاد گفتند حال چیست گفت معراج مردان سر دار است
پس دست برداشت و روی بقبله مناجات کرد و گفت آنچه خواست یافت چون
بر دارش جماعتی که مریدانش بودند سؤال کردند که چگوئی در ما که مقر بعشق توایم و در
منکران که سنگ خواهند انداخت گفت ایشان را دو ثوابست و شما را یک ثواب
باشد از بهر آنکه شما را بمن حسن ظنی بیش نیست و ایشان از قوت توحید و صلابت
شریعت می‌جنبند و توحید در شرع اصل بود و حسن ظن فرع در خبر است که شبلی علیه الرحمه
آمد پای دار گفت ما التصوف ای حلاج اسرار گفت کمترین اینست که می بینی گفت
بلندترین کدامست گفت ترا بدان راه نیست پس هر کسی سنگی دادی می انداخت

شبلی

شبلی موافقت را گلی در انداخت حلاج آهی بکرد گفتند آخر از اینهمه سنگ انداختند
سخن نگفتی بدین گل آه مکنی گفت آنها نمیدانند معذور اند ازو سختم می آید اگرچه گل
بیش نیست او داند که نمی باید انداخت پس او را دست جدا کردند خنده کرد گفتند
خنده بر چیست گفت دست از بسته آدمی باز کردن آسان است مردان باید که
دست صفات ما بود که کلاه همت از تارک عرش در کشید قطع کنند پس او را پای جدا کرد
تبسمی کرد و گفت اگر سفر خاک بدین پای کرده ام قدمی دیگر دارم که هم اکنون
سفر هر دو عالم بکند اگر توانید آن قدم را ببرید پس دو دست خون آلوده در
روی مالید تا همه ساعد و رویش خون آلود گفتند این چرا کردی گفت بسی
خون از من برفت دانم که رویم زرد شده باشد شما پندارید که زردی من از ترس است
خون در روی در مالم تا در چشم مردم سرخ روی نمایم که گلگونه روی مردان خون
ایشان است گفتند اگر روی بخون سرخ کردی ساعد باری بخون چرا می آلائی
گفت وضوی سازم گفتند چه وضو گفت در عشق دو رکعت است که وضوء آن
درست نیست مگر بخون پس چشمهاش بر کندند رستخیزی از خلق برخاست پس
خواستند زبانش ببرند گفت چندان صبر کنید که سخنی بگویم روی سوی آسمان
کرد و گفت الهی بدین رنجی که از بهر تو بر من میدارند محرومشان مکن و ازین
دولتشان بی نصیب مکن والحمد لله اگر دست و پای من ببریدند در راه تو بریدند
و اگر سرم از تن باز میکنند در مشاهده جلال تو می کنند بر سر دار پس او را گوش و بینی
و شنامه بودند سخن آخر او بود که حسب الواحد افراد الواحد و این آیت برخواند
یستعجل بها الذین لا یؤمنون بها والذین آمنوا مشفقون منها و یعلمون انها الحق

واین

و این آخر کلام آن شهید مظلوم بود پس زبانش را ببریدند آنگاه نماز شام بود که فرمان
خلیفه آمد سر پر محنت مبارک آنجناب را از تن جدا کردند و در میان سر بریدن یک
خنده کرد و جان بر لب رحمة الله علیه حضرت شیخ عطار رحمة الله علیه فرمایند که بسیرا
از اهل طریقت این فتوح بر نیاید بزرگی گفته است با اهل معنی چون حسین منصور را
به بینید تا خود چه معاملت رفته است تا با این مدعیان چه خواهد رفت
در خبر است که شبلی گفت چون حسین منصور را بردار زدند ابلیس آمد در نظر او و گفت
یک تو گفتی و یکی من تو انا الحق گفتی و من انا خیر منه گفتم لعنت بار آورد و ترا مقعد صدق
تفاوت چیست شیخ فرمود تو انا از جهت خود گفتی و من از خود دور کردم تفاوت اینجا است
مرا رحمت آمد و ترا لعنت تا بدانی که منی کردن نیکو نیست و منی از خود دور کردن به
غایت نیکوست رحمة الله علیه

جناب ابو بکر واسطی رحمة الله علیه

در خبر است که یک روز با اصحاب در خانه نشسته بود و در آن خانه روزنی بود
ناگاه آفتاب بران روزن در افتاد صد هزار ذره بهم بر آمدن گرفتند شیخ گفت
شما را حرکت ذرها هیچ تشویش می آورد اصحاب گفتند نه شیخ گفت مرد موحد
آنست که اگر کونین و عالمین و ما فیها همچنین در حرکت آیند ذرهٔ در درون او تفرقه
نیاید اگر موحد است و گفت یاد کننده کان مر یاد او را غفلت زیادت بود از
فراموش کنندهٔ ذکر او از آنکه چون او را یاد دارد اگر ذکرش فراموش کند زیان نرسد
زیان آن دارد که ذکرش یاد کند و او را فراموش کند که ذکر غیر مذکور باشد پس
اعراض از مذکور با پنداشت ذکر بغفلت نزدیک تر بود از اعراض بی پنداشت

و ناسی

و ناسی را در نسیان و غیبت از مذکور پنداشت حضور نیست پس پنداشت حضور بی حضور
بغفلت نزدیک تر است از غیبت بی پنداشت از آنکه هلاک طلاب حق در او را
در پنداشت ایشان است آنجا که پندار بیشتر معنی کمتر و آنجا که معنی بیشتر پندار
کمتر و حقیقت پنداشت ایشان تهمت عقل باشد و عقل از تهمت حاصل آید و همه
با این همت هیچ مقاربت نباشد اصل ذکر یا در غیبت یا در حضور چون غائب از خود
غائب بود و بحق حضور آن ذکر بود که آن مشاهده باشد و چون از حق غیبت بود
و بخود حضور آن نه ذکر بود که غیبت بود و غیبت از غفلت بود در خبر است که یکروز
در بیمارستان دیوانهٔ دید های و هوی میکرد و نعره میزد گفت آخر بندی چنین گران
بر پای تو نهاده اند چه جای نشاط است و های و هوی گفت ای غافل بند بر پای نیست نه
بر دل من یکروز شیخ بر گورستان جهودان میگذشت گفت این قومی اند همه معذور
و ایشان را عذر نیست مردمان این سخن بشنیدند او را بکشیدند و به پیش قاضی
قاضی بانگ بروی زد که این چه سخن است که تو گفتهٔ که جهود معذور اند گفت از
آنجا که قضای اوست معذور اند شیخ را مریدی بود که غسل جمعه را آسان فرو
گرفت و در مسجد نهاد در راه بیفتاد و مجروح شد شیخ گفت شما بران باشید که سخت
گیرید که اگر فرو گذارید از تو فارغ اند در خبر است که شیخ وقتی بنشابور آمد اصحاب
شیخ ابو عثمان را پرسید که پیر شما چه فرماید گفتند بطاعت دایم و تقصیر در وی دیدن
گفت این گبر کی محض است چرا غیبت نفرماید برین دار آفریننده و دانندهٔ آن
و از کلمات اوست که در سوی حق خلق نیست و در سوی خلق حق نیست هر که روی در خود
دل او قفای وی بر دین بود و هر که روی در دین دل او قفای وی بردی بر خود بود که هر جائیکه

که هر جایگه توئی است خطاست و خلاف بود هست و هر جا که ناکامی است مجال دین
آنجاست شرع توحید است و حق توحید شرع توحید بود که در دریاد نبوت است
و حق توحید بحر محیط است بود شرع بر آلت است سمع و بصر و قال و شناخت
و حال و اینهمه اثبات تقاضا کند و اثبات تو نسبت شرک دلیل و وحدانیت
از شرک منزه است ایمان که رود در کوکبهٔ شرک رود ایمان بزرگ است اما کبریای معنی
شرک صورت نه پذیرد معرفت همچنین و علم و حال و این خلق در دریای کینونیت
غرق شده اند و اسباب و سنگیر ایشان بواسطهٔ انبیاء از دریای خلقیت و بشریت
بیرون کنند و در دریای وحدانیت غرق و مستهلک شوند و کسی از ایشان
نشان نه دهد شرع توحید چنین چراغ است و حق توحید چنین آفتاب پس چون آفتاب
نقاب از جمال جهان آرای خود برگیرد نور چراغ بعالم عدم باز شود موجود بود
در عدم و نور چراغ را با نور آفتاب هیچ ولایت نبود شرع توحید نسخ پذیرد
و حق توحید نسخ پذیر نیست زبان نسخ پذیر است زبان بدل نسخ شود چون
مرد بدل رسد زبان گنگ شود و هر که بجان نسخ شود آنگاه هر چه گوید من آن بود
و این سخن در عین نیست در صفت است صفت بگردد اما عین نگردد آفتاب مر آب
را گرم کند صفت آب بگردد اما عین آب نگردد حقتعالی در حق بیگانگان
گفت اموات غیر احیاء در صورت زنده اند در صفت مرده اند زندگانی آن بود
که ذات از حیات متمتع بود و ایشان زبان زدهٔ حیات و جواهر و از مؤمنان
خبر داد بل احیاء عند ربهم مرد باید که جان بر سر نهد بجان براه فرو شود اندر جانها
معدومان موجودند و بیگانگان موجودان معدومند هر که بخود زنده است زنده نباشد

نه مرگ کالبد است عدم نه عدم کالبد است آنجا که وجود است جان نامحرم است
تا کار به کالبد چه رسد وگفت شناخت توحید وجود بیخلیس می نه پذیرد و کس را
زهرهٔ آن نیست که قدم بصحرای وجود نهد چنانکه مشایخ گفته اند اثبات التوحید
فساد فی التوحید و پیری گفته اکثر ذنب معرفتی ایاه که با وجود خود خطیئه وجود او میخوانند
بر شرک خود گواهی میدهد و هر که با وجود او خطیئه وجود خود میخواند بر کفر خود سجل میکند و هر که
با هستی او هستی خود بیند کافر است و هر که با هستی خود هستی او طلبد ناشناخته است
هر که مغلوب دید او بود دید و هر که او بود دید خود را ندید و از خویش باز نماند جان از
تاملش بریزد در پردهٔ عزت بماند حقتعالی او بود از حضرت قدس خلیفه فرستاد و بار
ولایت انسانیت او بود نیابت میداد بود و او بود بخلق می نماید بی او و لیکن کس را
نه عبارت بود و نه اشارت و نه زبان نه دل نه دیده نه حرف نه صورت نه کلمه
نه صورت نه فهم نه خیال نه شرک اگر عبارت کند کفر بود و اگر اشارت کند شرک بود
اگر گوید دانستم جهل بود و اگر گوید نشناختم فزونی بود و اگر گوید شناختم مخذول و مطرود بود
عدمی بود در وجود و وجودی در عدم نه موجود بود بحقیقت و نه معدوم باشد بحقیقت
و هم موجود بود بحقیقت و هم معدوم عبارت محرم بود توحید نیست و شنود
محرم راه توحید نیست و دانش محرم بود توحید نیست و خیال و توهم و ظن بهمه ا
گرد حدوث دلیل و توحید در عالم قدس خویش پاک است و منزه از گفت و شنود
و عبارات و اشارات و دید و صورت و خیال و حس و حیات و چنین و چنان
اینهمه لوث بشریت دارد و شناخت توحید از لوث بشریت منزه است
و وحده لا شریک له این اقتضا میکند برقی از شوائب الهیت تابد با بشریت

آن کند که عصای موسی با سحرهٔ فرعون کرد والله غالب علی امره نور الهی
همه چیزها را در کنف خود برد گوید شما بصحرای وجود می‌آیید که آتش غیرت همه سوز
بسوزد ما خود رزق شما بشما رسانیم اسرار مشایخ روضهٔ توحید است نه
عین توحید آنجا که اسناد کبریای اوست وجود و عدم خلق هر دو یکی است و از
آنجا که جبروت الست اقتدار و انکسار و افتقار خلق یکی است این خلق آنجا که
قدرت الست انکار را از دور آنجا که توحید است منفی خود را انکار نتوانند کرد
که در انکار خود انکار قدرت الست و نخلو اثبات نتوانند کرد که فنای توحید
نه روی اثبات نه روی نفی هم مثبت هم منفی قدرت تو جلوه میکند و حدانیت معزول
میکند و گفت در همه آسمانها و زمینها زبان تسبیح و تهلیل است لیکن هیچ نیست
هیچ معنی است که جز در آدم و فرزند آدم نیست و هر آن بود که سوی شهوت و نعمت
و اختیار بر تو به بندد و راه بر تو باز زبان دل بیاید که ترا بخویش دعوت کند
نه زبان هیچ مرد باید که گنگ گویا بود نه گویای گنگ مرد آنست که معبود دیگر را
و بت آنرا قهر کند و جهد در قهر کردن خویش کند نه لعنت شیطان ابلیس میگوید
از چهرهٔ ما آئینه ساختند و در پیش تو نهادند و از چهرهٔ تو آئینه ساختند و در پیش ما
نهادند ما در تو نگریم و بر خود میگرییم و تو در ما می‌نگری و بر خود می‌خندی باری سعد رفت از دو
بیاموز او براه باطل سر بیفکند و همت عالم در پیش برفت و در سوی خود مرد لعن تو را از
هیچ خود فتوی خواه اگر هر چه کنی بر تو لعنت کنند هیچ همت خواهی شد قدم در این سوی
منه و اگر این حدیث بملامت همه عالم نه ارزد این شربت نوش مکن اگر در
همه عالم کاه برگی بچشم حقارت بیرون نگری کلید عهد باز فرستاده باشی تا هیچ موی

که برتن تست

که برتن تست از وی تیز انگیز وآن با نگار بر تو بیرون نیاید تو ملالی تو بحضرت در
نیاید چیزی مطلب انگیز در طلب تست یعنی بهشت و از چیزی هزیمت میشو که آن چیز
از تو هزیمت شود یعنی دوزخ تو از وی او سوخته چون او ترا باشد و همه چیزها او نیز پیش خود
کمر بسته و گفت هر جزوی از اجزای تو باید که در حق جزوی دیگر محو باشد که این در سوی
دین شرک است تا نه زبان دانند که دیده چه دید و نه دیده زبان را دانند تا راز خود بگوید
تا هر چه نسبت تو دارد او در شواهد الهیت محو شود حدیث محو و فنا میگویند اینست
ظلمی عظیم که دیگر بوی نفی میکنند و خود را اثبات میکنند نشان آنکه مرد بسوی صحرای حقیقت
آورده باشند آنست که همه پوششها از پیش دیدهٔ او برداشته باشند که او ورای همه
چیزها باشد نه چیزی در نعمت او و گفت گوینده برحقیقت آن بود که گفت او بری در وداد
او سخن نمانده او از آن سخن گفتن خود آگاه بود و سخن چه روی در حضرت دلالت بود
مستمع را ملال نگیرد و مخالفت و موافقت را میزبانی کند و گوینده را بود در زیارت
میشود و هر سخنی که مستمع را مفلس نکند و همه عالم از خزینهٔ وی بیرون نکند این سخن
بفتوای نفس میگوید نه بزبان معرفت آن سخن بخلق بیرون میدهد تا او در غرور خود میباشد
و خلق در کنف غروری ظلمات بعضها فوق بعض هر که سخن این گوینده بشنود
چشمهٔ از چشمهای زندگانی در سینهٔ وی خشک شود و هر که از آن چشمهٔ حکمت برآید هرگز
از خانهٔ خود بیرون آید و سوی باز نخوانند خود را از این کبر السخن گفتن در طریقت مسلم نیست
درویش بود رهبر ره بود و در روزگار ما بعضیان میر داد زبان که تا بخاطر خود که داند که چه
میگوید و از کجا میگوید و با که میگوید که این کبر السخن مسلم نشود و چنانکه زنانرا حیض است
مریدانرا در سلوک العوف حیض است و حیض سلوک مرید از گفت افتد و کسی بود که

که در آن بماند و هرگز پاک نشود و کسی باشد که او را حیض نباشد همه ایام مطهر بود
هیچ چیز را آن منقبت نباشد که سخن را و سخن صفتی است از صفات ذات و همه
انبیا متکلم بوده‌اند و لیکن بار اسخن با آن کس است که دعوی کند که او را زبان غیب است
مرد باید گوینده خاموش بود خاموش گوینده که این حدیث ورای گفت و خاموشی است
نخست چشمهٔ زبان باید که بسته شود تا چشمهٔ دل بگشاید هزار زبان فدای گوش
با فصاحت در دست زبانی بینی بدوزخ یکدل خدای شناس با نور نه بینی در دوزخ
گفت مرید صادق را از خاموشی پیران فائده بیش از گفت بود و گفت خلق
فرستاده با شرک آمیخته چنانکه کسی را شربتی دهند با زهر آمیخته یکی را کرامتی یکی را سخن
یکی را حکمتی و یکی را شناختی هر که عاشق خلعت شد از آنچه مقصود است باز ماند این
همه مقامها در عالم شرع است کسی را که نور شرع رود زهد و ورع و توکل و تسلیم و تفویض
و رضا و اخلاص و یقین اینهمه شرع است و منزلها روان است که بر مرکب دل
سفر کنند و اینهمه فراشانند که بر درگاه روح برده‌اند بر میدارند با نضیات روح
نزدیک و نزدیک‌تر شوند و آن کس که بر مرکب روح سفر کنند این احوال و صفات
آنجا گذر نبود آنجا نه زهد بود نه ورع نه توکل نه تسلیم نه ماننده این روش مرد باید که بر روح
چنانکه مرکب دل که روح است نشان نپذیرفته است هر که ترا از سر خبری دهد از صفات
نفس خود خبر میدهد که این حدیث نشان نپذیرفته است از طلب پاکست و از نظر پاک است
هر که این حدیث کمر طلب بر میان بسته هر چند بیش طلبید دورتر بود بر ایشان نمودند که کارها
از علت پاکست طلب شما بر دوام وجود بستیم بحکم کرم و نمود را بر دوام دیر بستیم
مقصود بود که شما را انتظار آورد نه نظر علت دیر بود و گفت این خلق در عالم عبودیت

وز

فرو شدند هیچکس بقعر نرسید و هیچ کس این دریا عبودیت عبره نتوانست کردن چنین
شراین هرانی آنگاه بنده که از تو درست آید لیکن حقیقت در عدم است یا عدم
تا عدم قبلهٔ انسان نباید سر رو نباید و لیکن اهل شریعت در اثبات است هر که بود
خود نفی کند در زندقه افتد اما در حقیقت بود توهمی نباید هر که در حقیقت
خود را اثبات کند در کفر افتد بر درگاه شریعت اثبات باید کرد و بر درگاه حقیقت
نفی دیدهٔ صورت جز صورت نه بیند و دیدهٔ صفت جز صفت نه بیند و این حدیث
نفی عین است و نفی صفت باید که از دریا سینهٔ تو نهنگ خیزد ذات خوار صفات
خوار و صورت خوار با هر وصف و صورت که در عالم است فرو خورد آنگاه مرد در [illegible]
و لا یبقی فی الدار دیار هر لذت در عدم تعبیه است و شقاوت در وجود سر عدم
در قهر است و راه وجود در لطف و این خلق عاشق وجود و منهزم از عدم از بهر آنکه نه
عدم دانند و نه وجود آنکه خلق وجود دانند نه وجود است بحقیقت بلکه عدم است
و آنچه عدم میدانند نه عدم است عدم این جوانمردان بجواز اشارت کنند که عدمی
بود عین وجود محو بود عین اثبات هر دو طرف او از عین حدیث پاکست وجود میت
که یک طرف رقم حیات دارد لم یکن مکان و گفت مرید اول قدم مختار باشد چون
بالغ شود اختیارش نماند علم او در جهل خود سپید هستی او در نیستی خود سپید اختیار او
در بی اختیاری خود سپید بیان کردن بیش از این نیست اشارت و عبارت محرم این
حدیث نیست این حدیث نه اشارت است نه عبارت نه قال نه حال نه بود نه نبود اگر
خواهی که مجاهده بدانی بدانی که در دریا دیار رهنهند و روم مجاهده است و در دنیای دیار
اسلام مشاهده باید که مجاهده که در آن مشاهده نبود آن مجاهده نبود هذیان بود که کسی

و چیزی

چیزی بود اول شو پدید که پاک شد رنگ بردار امّا همچنان نجس بود آنجا که قدم این جوانمردان است
همه مریدان مشرک‌اند و باریا ارادت همه مریدان بر شرک است ایمان شو ضد است و آن
کفر است و توحید شو ضد است و آن تشبیه است و ضد یقین شک است این همه حجابست
اینهمه در درگاه ها نیست مرید از این ها باید گذشتن و این زنارها باید بریدن
در هر کار که نفس تو در آن موافق باشد با دل حذر گیر از آن و هر کاریکه در وی خلاف
نفس است آن را خزانه تعبد رویت اگرچه صورت طاعت نبود اولئک یبدل الله
سیئاتهم حسنات وگفت همه چیزها که در تعرف اسم آید و در وجود آید کمتر
از ذره ایست در قبضه قدرت وگفت چون حق ظاهر شود عقل معزول گردد هرچند
هرچند مراد نزدیک‌تر میشود عقل میگریزد زیرا که عقل عاجز است و عاجز را دلیل کی
بعاجزی بود و معرفت ربوبیت نزدیک مقربان حضرت باطل شدن عقل است
از بهر آنکه عقل آلت اقامت کردن عبودیت است نه آلت دریافتن حقیقت و
هرکه مشغول گردند باقامت بندگی و از وی راه سلوک حقیقت خواستند عبودیت
ازو فوت شد و بمعرفت حقیقت نرسید وگفت فاضل ترین عبارات غائب بودن است
از اوقات وگفت ما پدید آمدگان ازل و ابدیم و در این سخن نیست و ازل
نشان زمانی است در وقت ازل الآزال آنکه حق بود بدیدن این نخوانند وگفت
سخن در شیوه معاملت نیکوست ولیکن در حقایق بادیه ایست که از پایان شرک جهد
و نکوانیست که از عالم بشریت پدید آید وگفت چهار چیز است مناسبت نبود
بجمال عارف لایق نبود زهد و صبر و توکل و رضا که این چهار چیز صفت کالبد است
صفت روح ازین منزه است وگفت فرزند ازل و ابد باش بهتر از آنکه فرزند

دهقن

اخلاص و صفا و صدق و حیا وگفت نیت بعض در شوه حق بهتر از آنکه تحیر برد تو
نظر بود و انکار امتزال یا وقوف بود یا مشرب گاه سازد وگفت هرکه دریافت
وحدانیت و یگانگی واحد مقصود حق کرد دید و هرکه صفت نعت جلال او دریافت
حق مقصود اوست وگفت هر خیانت که باشد رعایت و عنایت اصحاب آن را نیز
وز برکند و هیچ نکند وگفت خدای عز و جل ترا در منزلت اخلاص و در مانده کی و
شکستگی ببیند بهتر از آنکه در بیند اثبات علم و جلوه کردن عز معاملت وگفت
هرکرا مقصود از یگانگی جز ذات است آنکس مغبون و نگون سار است و مستحق یکی
گفتن آنست که بی قصد و بی نیت در آید و نیت شوه حق شود و بفنا از هستی خود
در آنکه نقطه یگانگی بحق وی قیام کند بی نیت و بقاء او وجود در این صورت نهند وگفت
چنانکه نعت گویان شوه گفتند در حقایق و اسرار عارفان دروغ گفتند در حقیق حق
وگفت زشت ترین اخلاق آنست که با تقدیر در آویزی یعنی آنچه تقدیر ازلی باشد تو
خواهی که بضد آن بیرون آئی و آنچه قسمت رفته است خواهی که بتغلب و آرزو و دعا
آن بگردانی وگفت این قوم چهار صنف اند یکی بشناخت و طلب کرد و یافت و دیگری
طلب کرد و نیافت و دیگری نیافت و نیز با هیچ چیز آرام نیافت بگر یادی چهارم نشناخت
و طلب نکرد زیرا که عزیزتر از آنست که طلب دورش و آشکارا شود نیز از آنست که طلب
باید کرد وگفت چه بر من بود فا و عهد ایستاده باش هیچ باک ندارم از حوادث که در
روزگار پدید آید وگفت هرگاه که تاریک طمع بر سر در آید نفس در حجاب افتد از همه حظهای
نفسانی وگفت معرفت دو است معرفت خصوص و معرفت اثبات امّا معرفت
خصوص مشترک است و آن شرکت معرفت اسما و صفات و دلائل و نشانها و برهان ها

وحجاب ذات است ومعرفت اثبات آنستکه بروی لاهیت از نعت قدیم پدید آید وحق
پدید آید معرفت تو نیز نیست وناچیز شود زیراکه معرفت تو محدث است وچون صفت ونعت
قدیم تجلی کند همه محدثات نیست شود زیراکه هرچه مکتسب بود آنرا عوض بود وعوض خارج است
از قصد آنگاه گفت همه اندیشهها یکی کن وبر یکی بایست وهمه نگریستن تو با یکی آور که نظر همه
بگریز کان یکی بیش نیست ماخلقکم ولابعثکم الا کنفس واحده وگفت روح از عالم کون
هیچ بیرون نیامده است اگر بیرون نیامده بعضی دل بر او در آمدی واین سخن در پیمانه هرکس
نگنجد وگفت پدید آمدن چیزها ومتوالی کارها پیداتر از کارهاست وتو میخواهی شریک
او کردی وگفت حجاب هر موجودی بوجود اوست از وجه خود وگفت چون ظاهر شود
حق بر اسرار خوف ورجا زائل شود وگفت عوام در صفات عبودیت میگردند و
خواص مکرم اند بصفات ربوبیت تا مشاهده نکنند جز از صفات حق از جهت آنکه
عوام آن صفات احتمال نتوانند کرد بسبب ضعف اسرار خویش ودوری ایشان از مصادر حق
وگفت چون ربوبیت بر سر آشکار فرود آید جمله رسوم سو محو کرد اند وآنرا محض بگذارد
وگفت چون نظر کنی بخدای تعالی جمع شوی وچون نظر کنی بنفس خویش متفرق شوی وگفت خلق را
جمع کرد اینه در علم خویش ومتفرق کرد اینه در حکم خویش وقسمت خویش بلکه جمع در حقیقت
تفرقه است وتفرقه جمع وگفت ازل وابد واعمار واوقات ودهور جمله چون برقی است
در نعوت قال النبی صلی الله علیه وآله لی مع الله وقت یسعنی فیه معه شیء غیر الله وگفت شریف
ترین نسبتها آن است که نسبت جویی بخدای بعبودیت وگفت افضل طاعات حفظ
اوقاتست وگفت مخلوق اگرچه عظیم القدر بود وبزرگ خطر چون حق او را ادب کند منکسر شود
وگفت هرکه گوید من با قدرت منازعت کرده است وگفت هرکه خدایرا پرستد بنفس بهشت

او مزد در نفس خویش است وهرکه خدایرا پرستد بنفس خدای او بخدای جاهل است یعنی خدای بی نیاز است
از عبادت تو وتو پنداری برای او در کاری وتو کار بنفس خود میکنی وگفت دورترین مردمان
از خدای آن بود که خدای را بیش یاد کند یعنی من عرف الله کل لسانه او نباید یاد کند مگر زبان او
یاد کند این ذکر حقیقی باشد که زبان او گنگ شود وغیب بر زبان او گویا شود وذکر او غیر او بود
وگفت از تعظیم حرمات خداوند آن بود که باز ننگری بچیزی از کونین ونه بچیزی از طرفهای
کونین وگفت صفت جمال وجلال سعادتست کردند از هر در روح تولد کرد وگفت اگر
جان کافری آشکارا شود اهل همه عالم او را سجود کنند پندارند که حق است از غایت
حسن ولطافت وگفت تن همه تاریکیست وچراغ او سر است هرکرا سر نیست او
همیشه در تاریکی است وگفت احوال خلق قسمتی است که کرده اند وحکمتی است که
پرداخته اند حیلت وحرکت سود در یافت این معنی نیست وگفت بیزارم از آن خدای
که بطاعت من از من خوشنود شود وبمعصیت من از من خشم گیرد پس او در بند من است
تا من حکیم نی بلکه دوستان در ازل دوستانند ودشمنان در ازل دشمنان وگفت
هرکه خویشتن بود از آن خدای بیند وجمله اشیا بخدای بیند بی نیاز شود از جمله اشیا
بخدای وگفت اگر حیات وبقای دلها بخدا است یعنی تا تو دانی که تو آن خدای خیال
شرک داری بخدای فنا در فنا از فنا حاصل آید وگفت شرک دیدن تقصیر است
وعثرات نفس وملامت کردن نفس سو وگفت صحبت هرگز درست نیاید با عدو نفس سو
در نفس او اثری بود وشواهد سود در هر او خطری بل صحت محبت نسیان جمله اشیاست
در استغراق مشاهده محبوب وفانی شدن محب از محبوب بمحبوب وگفت
در همه صفتها رحمت است مگر در محبت که در او هیچ رحمت نیست بکشند پس از کشته دیت خواهد

وگفت عبودیت آنست که اعتبار برخیزد از حرکت و سکون خویش که هرگاه این دو صفت
از مرد ساقط شد بحق عبودیت رسید وگفت توبهٔ مقبول آنست که مقبول بود
پیش از گناه وگفت خوف و رجا دو مهار اند که از بی ادبی باز دارند وگفت توبهٔ
نصوح آن بود که بر صاحب او اثر معصیت نماند پنهان و آشکارا و هر کرا توبهٔ نصوح بود
باک ندارد که دنیا او هر گونه که بود باک ندارد وگفت تقوی آن بود که از تقوی خویش متقی بود
وگفت اهل زهد که تکبر کنند بر ابناء دنیا ایشان در زهد مدعی اند بهر آنکه اگر دنیا نبود
در چشم ایشان وقعی نبودی بدان اعراض کردن از آن بر دیگری تکبر نکردندی وگفت
چند صولت آوری بزهد در چیزی و باعراض از چیزی که جملهٔ آن نزد خدای تعالی از پر
پشه بیش نیست رحمة الله علیه

جناب جعفر خلدی علیه الرحمه

در خبر است که یکشب حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را پرسید که تصوف چیست
گفت حالتی که در او ظاهر شود عین ربوبیت و مضمحل گردد در او عین عبودیت وگفت
تصوف طرح نفس است در عبودیت و بیرون آمدن از بشریت و نظر کردن به
خدای بکلیت او را پرسیدند از تلوین فقر گفت تلوین ایشان تلوین بود بهر زیادتی
از بهر آنکه هر که با تلوین بود در زیادتی بود وگفت توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر
نبود هر دو در هر دو حالت یکسان بود بلکه اگر نبود طربی در او بود اگر بود آن طرب نبود
بلکه توکل استقامت است با خدای در هر دو حالت وگفت خیر دنیا و آخرت
در صبر یکساعت است وگفت فتوت حقیر داشتن نفس است و بزرگ داشتن حرمت
مسلمانان وگفت عقل آنست که ترا دور گرداند از موضع هلاک وگفت بنده

خالص

خالص باش با خدا تا از اغیار نباشی وگفت سعی و اصرار بعضی بر بعضی بود نه بعض
نفس خویش وگفت شریف همت باش به همت شریف بمقام مردان توان رسید
وگفت بنده لذت معامله نیابد تا لذت نفس همی یابد از جهت آنکه اهل حقیقت قطع
کرده آن علایق اند که ایشانرا قاطع است از حق پیش از آنکه آن علایق بوده
بر ایشان بریده کرده اند وگفت هر که جهد نکند در معرفت خویش قیمت نکند حرمت
اولیا وگفت روح صلاح بهر که رسید لازم گیرد مطالبهٔ نفس بصدق در جملهٔ
احوال و هر که بروح معرفت رسید بشناسد موارد و مصادر کارها و هر که روح مشاهده
برو رسید مکرم گردد بعلم لدنی وگفت صوفی آنست که سخن از اعتبار گوید و سر او منور
شده باش بفکرت وگفت بنده معرفت درست نیابد تا صفت او آن بود که بخدای
مشغول گردد یا نیازمند بود یعنی مشغولی به نیازمندی او حجاب است وگفت هر که خدایرا
بشناخت منقطع شد بلکه گنگ گشت وگفت هر که بمحبت انس قواند رسید هرگز او را
وحشت نبود از جملهٔ اکوان وگفت چشم عوض داشتن بر طاعت از فراموش کردن
فضل بود وگفت قسمتها کرده شده است و صفتها پیدا شده چون قسمت کرده شد بسعی
و حرکت چگونه توان یافت وگفت هر کرا ابنر که گردن از او در خواهند و حقیقت
حق تعالی بر داشتن از هر دو مقام ضایع ماند وگفت طلب کردم معدن دلهای عارفان
در هوای روح ملکوت دیدم که می پریدند و در نزدیک خدای تعالی و در باقی و رجوع شان
با او وگفت یا مرد چنان نگردد که از آنجا که سرادقات عرش است تا آنجا که منتهای ثری است
هر ذرهٔ آئینهٔ توحید وی گردد در هر ذرهٔ او بود ببیند توحید او درست نیاید وگفت
هر چند دانید رضا را اکار فرمائید چنان نباشید که رضا شمارا کار فرماید که محجوب گردید

از

از لذت رویت و از حقیقت آنچه مطالعه کنند یعنی چنین از رضا لذت یافت از
شهود حق باز ماند — وگفت بکیه بلذت طاعت و حلاوت عبادات او غره نشوی
که آن زهر قاتلست وگفت شغل بعضی بکرامات از غرور جهل است لذت یافتن
باتصال نوعی از غفلت است وگفت مباشید از آن قوم که انعام او را مقابله کنند
بطاعات ولیکن فرزندان ازل باشید نه فرزند عمل بحرکات هر شریف‌تر از عمل بحرکات
جوارح اگر فعلی بود نزدیک حقتعالی قیمتی بودی چهل سال پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم خالی
نماندی از آن نه آنکه عمل مکن تو با عمل مباش وگفت هرکه از قسمت آورد آنچه او را بود در
ازل رفته است از سؤال و دعا فارغ آید وگفت من جان ایمان موحدم که حق
از من دانست از آنکه بر آن دانسته که من دایم مرا اعتماد نیست وگفت هیبت کوه الله
اکبر یعنی خدای از آن بزرگ‌تر است باوی هیچ فعلی تعلق بود تا ترک این فعل از وی تقرب دید
از بهر آنکه پیوستن و بریدن باوی بحرکات نیست ولیکن بقضای سابق ازلیت و
گفت چنانکه طفل از رحم بیرون آید فرداً هر روز کار مرد بود و محبت ارباب او از دل
او بیرون آید وگفت مردمان بر سه طبقه اند اول آن قومند که خدای بر ایشان منت
نهاد بانوار هدایت پس ایشان معصوم اند از کفر و شرک و نفاق وطبقهٔ دوم آن قومند
که منت نهاد خدای بر ایشان بانوار عنایت پس ایشان هم معصوم‌اند از صغائر و کبائر
وطبقهٔ سوم آن قومند که خدای عز وجل منت نهاد بر ایشان بکفایت پس ایشان
معصوم‌اند از خواطر فاسد و از حرکات اهل غفلت وگفت حقیر داشتن فقر و سرعت
غضب و حب منزلت از دیدن نفس است ولیکن خلع عبودیت بود و کوشیدن با الهیت
وگفت هرکه بشناخت او را بوی عاشق شد وهرکه غرقه شد در بحر شوق او بگداخت وهرکه

عمل

عمل کرد لوجه الله بثواب رسید وهرکه بسخط دریافت عذاب فرود آید وگفت بلندترین
مقام خوف آن بود که ترس خدای در دل گردد خشمگین واو را بوی بتهمت گرفتار کند و از وی اعراض
نماید وگفت حقیقت خوف در وقت مرگ ظاهر شود وگفت علامت صادق
آن بود که در بلاء یعنی پیوسته بود و بدل شها بود با خدای تعالی وگفت خلق عظیم آنست که
باهیچکس خصومت نکند و کس بود با او خصومت نباید از قوت معرفت وگفت
فزع اکبر ندای قطیعت بود که ندا کنند که اهل بهشت خلود ولاموت و ای اهل دوزخ
خلود ولاموت وگفت شرمگین بود که عرق از وی میریزد آن زیانی بود که از وی
در رود وگفت اختیار هر آنچه در ازل رفت بهتر از معارضه است وگفت آن
خصلت که نیکو نماید و تمام شود و با بعضی او همه نیکوئیها زشت بود استقامت است
وگفت فراست تو روشنائی بود که اندر دلها پدید شد و معرفتی بود که ملکی اندر اسرار
از غیب بغیب میبرد تا چیزها میبیند از وی آنجا که حق برد نماید تا از ضمیر خلق سخن میگوید
وگفت این قوم را اشارت بود پس حرکات اکنون نمانده است جز حسرات و
گفت این بی ادبی خویش را اخلاص نام کرده اند و شره را انبساط و دون همتی را
جلدی همه از راه برگشته و براه مذموم میروند زندگانی در شاهراه ایشان ناخوش بود
و نقصان روح اگر سخن گویند بخشم گویند و اگر خطاب کنند بتکبر کنند و نفس ایشان
خبر میدهد از ضمیر ایشان و شرهٔ ایشان در خوردن مینالد میکند از آنچه در کفران است
وگفت ما مبتلا شدیم بروزگاری که نیست اندر او آداب اسلام و نه اخلاق جاهلیت
و نه احکام خدا و نه المروت فقر مسود شتا قطع عرض میکنند حال امروزه ما را حضرت شیخ
تشریح فرموده اند وگفت جوالی فرا گرفتند و پر سنگ کردند و پارهٔ فرشته بالین ساختن

در

در جوال کردند هر چند جهد میکنیم با این سگان بر نیائیم تا باری در آشنایان نیفتند   از و
پرسیدند از ایمان گفت ایمان چهل سال در کبر که باید گذاشت تا مرد با ایمان رسد گفتند
یا شیخ معنی این چه بود گفت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم تا چهل سال نبود ایشان را وحی نیامد نه
اگر ایشان بود در آن ساعت ایمان نبود نعوذ بالله اما آن کمالی بعد از نبوت ایشان را
حاصل شد اول آن کمالی نبود اما تو صاحب نفس اماره باشی و نفس کبر است بحکم حدیث
تا از کبر که نفس خلاص نیابی با ایمان حقیقی نرسی   گفتند کدام طعام مشتهی‌تر گفت لقمه که از
ذکر خدای عز و جل بدست یقین برگیری از مائدهٔ معرفت در حالیکه نیکو گمان باشی
بخدای تعالی   وحال وفات وصیتی خواستند گفت پاس اوقات و انفاس خویش نگاه دار

جناب ابو عمرو نجید رحمة الله علیه

آنجناب نیکو سخنانی عالی است و از وی آرند که گفت صافی نشود قدم هیچکس در عبودیت
تا آنگاه که همه کارهای خویش جز ریا نه بیند و همه حالهای خویش جز دعوی نداند   وگفت
حالیکه نتیجه علم نباشد اگرچه عظیم و خطیر باشد ضرر آن بر خداوند بیش زیادت از منفعت
آن بود   وگفت هر که فریضه ضایع کند در وقت حق بروی لذت آن فریضه حرام کند
وگفت آفت مرد در رضای نفس اوست بر آنچه در اوست   وگفت هر که در چشم
خویش گرامی بود آسان بود گناه او بر او   وگفت هر که دیدار او ترا مهذب نکرده است
یقین دانی که او مهذب نیست و ادب نیافته است   وگفت بیشتر دعوا که تو لازم کنند
در انتها از فساد ابتدا بود چه هرکرا در ابتدا اساس درست نهاده باشد انتها هم درست آید
وگفت هرکرا قادر بود در پیش خلق ترک گرفتن جاه و آسان بود بر او ترک دنیا کردن
و روی از اهل دنیا بگردانیدن   وگفت هر که سلامت باید با داد او هرگز گوش کرد د

وهرکه گوش برد وهرگز سلامت نشود   وگفت هرکرا فکرتی صحیح بود نطق او از سر صدق بود
وعمل او از سر اخلاص   وگفت هرکه خواهد که بشناسد که چند است قدر و معرفت او
نزدیک خدای عز وجل گو بنگر تا چند است قدر و هیبت خدای نزدیک او در
وقت خدمت   وگفت انس گرفتن با غیر الله وحشت است   وگفت فروترین
مرتبهٔ توکل حسن ظن است بخدای عز وجل   وگفت تصوف صبر کردن در تحت امر و نهی

جناب ابو الخیر اقطع رحمة الله علیه

گفت دل تو صافی نتوان کرد الا بتصحیح نیت با حقتعالی و تن تو صفا نتوان الا بخدمت
اولیاء   وگفت دلها را جایگاه‌ها است دلیست که جای ایمان است و علامت آن آنست که
شفقت کند بر جملهٔ مسلمانان و جهد کند در کارهای مسلمانان و یاری دادن ایشان
در آنچه صلاح ایشان در آن بود   و دلیست که جایگاه نفاق است و علامت آن حقد
است و غل و غش و حسد   وگفت دعوی رعونتی است که حمل آن نتوان کردن و هیچکس
بمرتبهٔ شریف نرسد الا بموافقت حق سبحانه و تعالی فرو گیرد و آداب عبودیت بجای
آورد و فریضهای حق جل جلاله بتمام ادا کند و صحبت با صالحان دارد و از ایشان بر باشد

جناب ابو عبد الله محمد ابن الحسن الترو غندی رحمة الله علیه

گفت مرید در رنج طلب است اما مراد در راحت است نه عنا و نه تعب   وگفت صوفی به
خداوند بود و نه به نفس   وگفت حقتعالی هر بنده را از معرفت خویش بقدر
کاری که در پیش دارد بخشیده است و یاری ایشان را در بلا بر کار ایشان نهاده است
و بمقدار معرفت که او را بخشیده است تا آن معرفت او را یاری دهنده بود در آن بلا
وگفت الله مکشوف است و معانی مستور   وگفت هرکه فرمان حق سبحانه و تعالی

در

در جوانی ضایع کند حق سبحانه و تعالی او را در پیری خوار دارد   و گفت هر که خدمت کند
بصدق یک روز جوانمردی را برکت آن یک روز بروزگار او برسد پس حال کسی چون بود
که همه عمر در خدمت بود در حضور ایشان صرف کند   و گفت هیچ انس نیست در
اجتماع با دوستان بسبب وحشت فراق و هیچ وحشتی نیست که برای عزّ خدای تعالی

جناب ابو اسحق ابراهیم ابن شهریار کازرونی رحمة الله علیه

گفت هر که حساب خود نکند در خوردن و آشامیدن و پوشیدن حال وی چون حال
بهایم باشد   و گفت ذکر حقتعالی بر دل فرو گیرد دنیا را و بر دست و چنان مباش که ذکر را
بر زبان گیری و دنیا را در دل   و گفت بینائی مومن بنور حق بود از آنکه آخرت
غیبت است و نور دل غیب و غیب را بغیب توان دید   و گفت کمترین عقوبت عارف
آنست که حلاوت ذکر از وی بربایند   و گفت دنیا داران بنده کار را بعیب جوارح رد
کنند و بظاهر وی نگرند و حقتعالی بنده کار را بعیب سر رد کند و بباطن وی نگرد   و گفت
ای قوم چه بعیب است که دید از هر چه هست و روی با خداوند خود کنید که شما را در دنیا و
آخرت از وی گریز نیست   و گفت امروز در کازرون بیشتر گبرانند و مسلمانان اندک است
چنانکه ایشان تو نتوان شمرد اما روزی باشد که بیشتر مسلمان باشند و گبر اندک
و گفت در این روزی چند در دنیا اگر ترا بر محنت و گرسنگی و ذل و فاقه برسد صبر کن که
بزودی بگذرد و بنعیم آخرت رسی   و گفت سه گروه فلاح نیابند بخیلان و کاهلان و
ملالان   و گفت جهد کنید که چون از سابقان نتوانید بود باری از دوستان ایشان
باشید المرء مع من احب   و گفت جهد کن در دنیا تا از غفلت بیدار شوی که در
آخرت پشیمانی سودی ندارد   و گفت در همه خیرات با بعض مسلمانان در پیش دار تا

حقتعالی ترا فردا پیش دارد   و گفت مومن تا لذت دنیا ترک نکند لذت ذکر حقتعالی نیابد
و گفت حقتعالی هر بنده را عطائی داد و مرا حلاوت مناجات داد و هر کسرا انیس بچیزی بود
مرا انس بخود داد   و گفت بار خدایا همه کس ترا میخوانند و می‌طلبند تو گدائی و با کیستی ان الله
مع الذین اتقوا والذین هم محسنون حقتعالی با آن کس است که در خلا و ملا از ذکر وی غافل
نشود چون فرمان وی بشنود در ادای آن بشتابد و چون نهی شنود از آن باز ایستد
و گفت جهد آن کن که در میان شب برخیزی و وضو بسازی و چهار رکعت نماز کنی و اگر
نفس مطاوعت نکند دو رکعت بکن و اگر نتوانی چون بیدار شوی بگوی لا اله الا الله محمد
رسول الله و صلی الله علی آله   و گفت حقتعالی پیغمبر را فرمود که ای بنده من از همه عالم اعراض کن و روی
بحضرت ما آور که ترا از من در کل حال ناگزیر است تا چند از من گریزی و روی از من بگردانی
و گفت بدبخت کسی باشد که از دنیا برود و لذت انس و مناجات حقتعالی نچشیده باشد
و هر که این چشیده پیوسته سلّم سلّم میگوید   و گفت چگونه نترسد بنده که او را نفس و شیطان
از یک جانب و سلطان از یک جانب و او در میانه عاجز   و گفت هر که اول دنیا با نظام بود
کار آخرتش بی نظام باشد   و گفت هر که بر سلطان دنیا دلیری کند مالش برود و هر که با
صالحان دلیری کند و مخالفت ایشان ورزد بنیاد دینش برود و ایمانش با خطر باشد   و
گفت بپرهیزید از آنکه فریفته شوید بتقرب کردن مردمان نزدیک شما که آن فتنهای
بزرگ است و آفت بسیار   و گفت سخی بود هر کسیکه گشاده باشد دستهای وی گشاده در
های بهشت بروی گشاده   و بخیل بود هر کسیکه بسته باشد دست وی از عطا دادن بسته در های
بهشت بروی بسته   و گفت خداوندا نعمتهای تو بر ما بیشمار است از جمله آنست
توفیق دادی تا بزبان ذکر تو میکنم و بدل شکر تو میگویم و تو خداوند قادر کریم و ما بندگان

عاجز و مسکین سپاس ترا و شکر ترا و نعمتها همه از فضل تو است و گفت هر که دست
دراز کند با برادر مسلمان او بیزار از من است و گفت پیش چهار کس دست تهی نرو پیش
علما و بیمار و صوفی و سلطان و گفت چیزیست خوب که بمخالفت مشغول است
و زبان به کذب و غیبت و دیگر جوارح موافقت هوای نفس الهام کنند و عطا از گناهان صادر شود
و گفت حقتعالی عقوبت کند عام بود و عتاب کند خاص بود تا یاد دارم که عتاب میکند هنوز
محبت باقی است در خبر است که چون کسی بخدمت شیخ آمدی تا طریق سلوک سپرد
شیخ او را گفتی ای فرزند صوفی و درویشی کار سخت است گرسنگی و تشنگی و برهنگی باید
کشید و خواری و دشنام اگر ایشان خوانند اگر تحمل اینها داری بیا و اگر نه همچنان بکار
خود مشغول باشید و عبادت خدا را میکنید و گفت سیر سیر و با هیچکس بد مکنید که اگر
کسی با کسی بدی کند حقتعالی کسی بگمارد تا با وی بدی و مکافات آن کند کما قال الله تعالی
ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اسأتم فلها و گفت حقتعالی را شرابیست در غیب
که در سحر اولیا را بدهد چون از آن شراب بیاشامند از طعام و شراب مستغنی گردند
و گفت محبت دنیا هرگز با محبت خدا نبود و محبت خدا هرگز با محبت دنیا نبود و گفت
من چگونه از حقتعالی نترسم که حبیب و خلیل و کلیم صلوات الله علیهم ترسنده بودند و روح
علیهم السلام ترسنده است و گفت اهل دنیا مطاع دنیا دوست میدارند و من
ذکر خدای و قرآن خواندن دوست میدارم و گفت در معنی این حدیث که ان الشیطان
یجری من الانسان مجری الدم از آنکه شیطان پلید است و خون پلید در پلید گذر بود اما ذکر
حقتعالی پاک است و روح پاک در پاک گذر بود و گفت کرامت هر کس آنست که حقتعالی
بر دست او بکند از خیرات و هر آنکس که بر دست وی چیزی رود از خیرات که بر دست

دیگر

دیگری نرود آن کرامت وی است و پرسیدند که دوست نجاست و پلیدی را از دوست یار میندارد
چون است که حقتعالی بنده مومن را بگناه آلوده میکند چه سر است در این گفت این از جمله
حکمت است که بنده گناه کند و توبه کند تا لطف و رحمت حق سبحانه و تعالی آشکار شود
و قدر طاعت بشناسد و چون تشنه و گرسنه شود قدر طعام و شراب بداند و چون رنجور
شود قدر صحت و عافیت بداند گفت عبارت حظ نفس است و اشارت حظ
روح و عبارت از آن بدنست و اشارت از آن روح پرسیدند که چون رزق
مقسوم است سؤال و طلب از حقتعالی چون است گفت تا عز و شرف مومن ظاهر شود
و گفت لباس تقوی مرقع است از آنکه از دیدن صاحب مرقع ایمن و ذوق صافی شود
و گفت که ایمان خاص است و اسلام عام است و گفت هر که بغیر از حقتعالی و خدمت
وی عزتی طلبد از دنیا نرود تا هم بر آن طلب عزت خوار شود و گفت باید پیوسته
بتحصیل علوم شرعی مشغول باشی که اهل طریقت و حقیقت بود در همه حال از علوم گریز نیست
بعد از آن چون علم آموختی از ریا و سمعت پرهیز کنی و هر چه دانی پنهان مکنی و پیوسته
در طلب رضاء حقتعالی باشی و جهد کنی تا آن علم بعمل آری و اگر نه چون کالبدی بی روح بود
زینهار و صد زینهار تا بعلم و عمل هیچ چیز از حطام دنیا طلب نکنی و پرهیز از آنکه علم و عمل
ترا پیشه بود که بر آن مزد کنی و حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که هر که بعمل
آخرت طلب دنیا کند آبرویش برود و نامش نیک نیز و نام وی در میان اهل دوزخ
ثبت کنند و هر که بکار دنیا طلب آخرت کند او را بود در آخرت هیچ نصیب کم نبود و بعد
از علم خواهان هیچ چیز فاضل تر از طلب حلال نیست در طعام و لباس که عمل قوام خوار
قبول کنند و باید که پیوسته در لباس مسکنت باشی و ترک زینت کنی و تجمل و هر آنکه عز بود در طلب

طاعت

طاعت و بندگی حقتعالی است و باید که پیوسته قناعت پیش گیری و حضرت مصطفی ص
فرموده که بدترین امت من آن گروهند که شکمهای ایشان در نعمت پرورده باشد و در بند و
پرورش اعضا باشند و جهد کنی که پیوسته صحبت صالحان و درویشان داری که حضرت
رسول اکرم ص فرموده حقتعالی پیوسته نگاه دارد این امت را این امت را مادام که ستم کار نکرده
باشند یا نیکان بزرگان بدان پیش باشند و بهتران بر بدتران بود و بزرگ بدانسته باشند
و از قاریان اهل طریقت و اهل متابعت سنت با امیران و ظالمان میل نکرده باشند
و اگر این افعال کنند حقتعالی خواری و دردمندی و رسوائی بر ایشان گمارد و جباری
بر ایشان مسلط کند تا پیوسته ایشان را امیر نباشد و زنهار با زنان نامحرم و امردان
نظر نکنی که آن تیر مسموم است از تیرهای شیطان و قطعاً با اهل بدعت صحبت مکنی و پیوسته امر معروف
فرو مگذار و نصیحت اصحاب میکنی و جهد کنی که بامداد و شبانگاه بقرآن خواندن مشغول
باشی که رحمت بر خواننده قرآن و مستمع می بارد و جهد کنی که بر نماز شب مواظبت نمائی
که فضیلت و اثری عظیم دارد و پیر تو باید پیوسته از مردمان عزلت گیری و در عزلت
جهد کنی تا شیطان ترا در وادیها و رسوائیها نیفکند و اگر توانی میان دردمند چون
مردان بخدمت حق عز اسمه مشغول باشی   در خبر است که چون وفات شیخ نزدیک رسید اصحاب
جمع شدند در خدمت شیخ فرمود که بزودی از دنیا رحلت میکنم و چهار چیز وصیت میکنم آنرا
قبول کنید و بجا آورید اول آنکه هر آنکس که بر خلاف کتاب حق بنشیند او بود با وقار تمکین
دارید و فرمان او ببرید و در بامداد هر ادیمت درس قرآن کنید اگر غریبی و مسافری
برسد جهد کنید تا وی را با عزاز و تمکین فرود آرید و رعایت کنید که بگوشه دیگر منشیند و دل
با یکدیگر لوث نکنید   هر چه شود صفی میکنید بهتر آن دم قبل از فهم شنوده بسیار کم بهم
و بطالة

حضرت شیخ ابوالحسن خرقانی رحمة الله علیه

در خبر است که مردی پیش شیخ آمد و گفت میخواهم که خرقه در تن پوشی شیخ گفت اول مسئله مرا
جواب ده اگر مردی چادر زنی در سر کشد زن میشود گفت نه گفت اگر نیز زنی جامه مردی در پوشد
هم مرد نشود اگر تو مرد نیستی بخرقه پوشیدن مرد نخواهی شد   شخص دیگری نزد شیخ آمد و
گفت اجازت ده تا خلق را بخدای دعوت کنم گفت هین خلق را دعوت کنی بحقتعالی
زنهار تا بخود دعوت نکنی گفت شیخا خلق را بخود دعوت توان کرد گفت آری
که اگر دیگری دعوت کند و ترا ناخوش آید نشان آنست که بخود دعوت میکنی در این نکته
[illegible] دقیق باریک بینانرا و غیرتیت حق بنیان بود   در خبر است که شیخ گفت چون بگرد
عرش رسیدم صف صف ملائکه پیش باز میآمدند و مباهات میکردند که ما کروبیانیم و ما روحا
نیانیم من گفتم ما الهیانیم با همه خجل گشتند و مشایخ شاد گشتند بجواب دادن من   و گفت
سه چیز بود غایت آن ندانستم غایت درجات حضرت مصطفی ص و غایت کید نفس
ندانستم و غایت معرفت ندانستم   و گفت حقتعالی مرا قدمی داد که بیک قدم از
عرش به ثری شدم و از ثری بعرش باز آمدم پس بدانستم که هیچ جای نرفته ام پس
حق ندا کرد که آنکس که قدم او و سیر او این بود کجا تواند رسید پس من گفتم دراز سفرا که مائیم
و کوتاه سفرا که مائیم که هر چند میرویم از پس خویشتنیم   و گفت بر خویشتن چنان قادر
بعدم که خواستم بدست سیاه دیبای رومی گردد چنان گردید الحمد سپاس خداوند بود بمجاهدت
و گفت چون از دنیا و آخرت ببریدم و بخدای باز بردم   و گفت آنکه او بود حقتعالی
چندان سعه بود که از زمین تا بآسمان و از آسمان تا بعرش و از عرش تا بقاب قوسین و از
قاب قوسین تا بمقام نور اگر بقدر رشته خویشتن بود فرا نماید بیک مرد نبود   و گفت

اُمّی ام یک باللّه، حق یعنی بهکام آنچه هست در حق محو است بحقیقت و آنچه بازده است خیال است
وگفت آنچه در دهنست اگر قطرهٔ بیرون آید جهان چنان شود که در عهد نوح علیه السلام
وگفت آنگاه که نیز من از میان بشما شما باشم در پس کوه قاف یکی بود از فرزندان من
ملک الموت آمده باشد و جان میگیرد و با وی سختی میکند من دست از گور برکشم و لطف
خدایتعالی بر لب و دندان او بریزم وگفت هر شب نماز شام آن الله بگیرم تا حساب
خویش با حقتعالی باز کنم وگفت باخلاص کار خویشتن بدیدم تا آفریده‌ها خویش بو
ندیدم وگفت اگر حقتعالی در قیامت تمامت خلق را بمن بخشد این خشم که
در پیش دارم باز آن نکرم از علو همتی که بر درگاه خداوند دارم وگفت چگونه
در حق مردی که قدم نه بویرانی دل او و نه بآبادانی و حقتعالی او را در مقامی داشته است
که در قیامت حقتعالی او را بر انگیزاند و همه خلق ویرانی و آبادانی خورد برخیزند
و همه خلق را بوی بخشند که او دعا کنند در این جهان و شفاعت کنند در آن جهان
وگفت در دنیا زیر خار بنی با خدایتعالی زندگانی کنم دوستتر دارم از آنکه در
بهشت زیر درخت طوبا که از وی خبرم نبود وگفت اینجا نشسته باشم گاه قوت
چندان از آن خداوند یابم که گویم دست برکنم و از جای آسمان برگیرم و اگر پای
بر زمین زنم نشیب فرو برم و گاه باشد که خویش باز نگرم روی با خدای کنم و گویم با این
خلق که مراست چندین سلطنت بچه کار آید وگفت چشنیده ام و خود باید و شنوده ام
و خود باید وگفت دست از کار باز نگرفتم تا چنان ندیدم که دست بهوا فراز کنم
و از هوا در دست من سبوئی زر کردند و ام نگردم و دست برای فراز نگردم بسبب آنکه
کرامت بود و هرکه از کرامت فرا گیرد آن در بروی بسته شد و دیگرش بار نبود

وگفت شبانه روزی هست چهار ساعت است در یک ساعت آن هزار بار بمیرم و هست
سه ساعت آن بوصفت پدید نیست وگفت مردم بروز روزه دارند و شب در نماز
باشند بامید آنکه بمنزل رسند و منزل خود من نعیم وگفت مرا دیدار نیست در آدم
و دیدار نیست در ملائکه همچنین در خیال و جنبنده و جرنده و برهمه جانور مرا دیدار نیست
و از هر چه پیدا فریده است برکرانه جهان نشان بهتر نداغ دادن از آنچه بنواحی
وکرد بر گرد ماست وگفت اگر از ترکستان تا بدر شام کسی را خار در انگشت رود
یا قدمی در سنگ آید یا اندوهی در دل باشد آن انگشت از آن منست و زیان آن قدم
مراست و آن اندوه در دل منست و اگر اندوهی در دل است آن هم از آن منست
وگفت اگر آنچه مرا با اوست بگویم خلق عهد بکنند و اگر آنچه او با منست بگویم
جز آتش نبود که در سینه دانه افکنی دریغ دارم که با خویشتن باشم و سخن او بزبان
بگویم و شرم میدارم که با او ایستاده باشم و سخن او بزبان خود گویم وگفت من در
کاروانی نباشم که کاروان سالار حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نباشد وگفت
خدایتعالی را اول و آخری است که آنچه اول کنند با آخرشان مکافات کنند و حقتعالی
مرا وقتی داده است که اول و آخر بود وقت من آرزومند است وگفت من نگویم
بهشت و دوزخ نیست اما گویم دوزخ و بهشت را نزدیک من جای نیست زیرا که
آن هر دو آفریده است و اینجا که منم آفریده را جای نیست وگفت با خاص خواهم گفت
که پرده بر زند و با عام خواهم گفت چیزی که بر نبرد و با خویش خواهم گفت که عجب
آورد و زبانی ندارم که از او باز گویم وگفت چون حقتعالی با من بلطف خویش
در آمد ملائکه را غیرت آمد پس مرا از ایشان پوشیده کرد پس مرا نیست بگرد

و از آفریده ببرد تا بعد از آن از خود با خود میگفت و میکرد و اگر نه آن بعضی که او را
حکم چنین است و الا کرام الکاتبین مرا نمی‌دیدندی و گفت در رحم مادر بسوختم چون
بر روی زمین آمدم بگداختم چون بحد بلوغ رسیدم پیر گشتم و گفت همه آفرینه او چون
کشتزار است و مطلع آن منم و بیرون این کشتزار مشغول نکند از آنچه من در آنم
فقیر مقصود او شوق عرض میکند حال همه اولیای متقدمین همین است همه دارای مقامات اند
همچنان که انبیاء سلف دارای ولایت مقیده بودند ختم آن بر حضرت عیسی ع دوره ولایت
به سید و سرور عالم حضرت رسول الله محمد ابن عبد الله رسید و از آنحضرت منتقل به ائمه اول ع
شعر آن رب مقتدر که تو عشق نام او عبد است حسن تو بنگر اقتدار حسن و
از آن حضرت به ائمه منتقل شد تا حجت عصر مهدی موعود و با آنحضرت ختم شد ولایت مطلقه
دوره ولایت پس از اینجا است که حضرت رسول الله فرمود علمای امتی افضل من
انبیاء بنی اسرائیل هرگاه در این حدیث شریف شکی داری دلیل بشنو تا بی‌شتاب
آنحضرت گفت لم اعبد ربا لم اره مرد او گفت سبحانی ما اعظم شانی و دیگری گفت
انا الحق و از جمله انبیاء مرسل بنی اسرائیل حضرت موسی ع عرض کرد در درگاه حق تعالی
رب ارنی انظر الیک در این گفتگو یادم از طایفه جدید آمد که معروف به بابیه بهائیه
ملاحظه کردم دیدم حرفی که هفت هزار سال است این تاریخیکه امروزه در دست اهل
ایران میباشد با خرافات و زیاد گوش ما کر و کور شد شباب عالم و عامی صغیر و کبیر بر است
هفتاد سال است نتوانسته خلو شده و ما هم تو را دوری کنیم از [illegible] اولیا مکنند
در صورتیکه بعضی خودشان میگویند محمد و ائمه مفضول ما بعضی و داعی ما غرض از امری همه
انبیا و اولیا تو سطه بشارت دادن و جلوه عباس افندی و پدرش میرزا حسینعلی بهاء است

در صورتیکه یکی از مفضولین اینها محمد ابن عبد الله ع میباشد در مدت بیست و سه سال تمام
سلاطین هم جوار خود را نامه نوشت و آنها را دعوت بدین خود و توحید حق تعالی دلالت نمود
و در نامه عنبر شمامه خود درج فرمود از سه کار یکی اختیار نمائید یا بدین که حق مرا است گرو
برواج فرموده با جزیه یا بشمشیر با شما محاربه میکنم در صورتیکه در عین امر مبارک با کمی یا
بیشتر از ده هزار مرید نداشتند و یکی از نامهای آنحضرت به خسرو پرویز بود که از شدت
اشتهار لازم بمعرفی نیست به آن قسمیکه شنیدی نامه آنحضرت پاره نمود و بسیار نکشید که
پسر او شیرویه جگر او را پاره کرد و بعضی از سلاطین با کمال احترام جواب نامه آنحضرت را
نوشتند با تحفه و هدایا از برای خدمت فرستادند و بعضی دیگر با کمال لطف جواب نامه آنحضرت را
بعریضه عبدانه طلب دین حنیف او را با کمال افتخار و فروتنی قبول فرمودند و با افتخار سرکوبان
نهادند و با فدا فدائی میکنند اسم مبارک آنها در دفتر مولانا ثبت و ضبط است
ای آقایانیکه هنوز بعد از هفتاد سال مثل عروسان پشت پرده حرف خود را
میخواهید بزنید چنین نامه‌ها نباشید مثل اینها زنان آبستن که هنوز معلوم نیست که هنوز نمی
توانید قدمی برخلاف دین اسلام بردارید هنوز با کمال تقیه میباشید و مابین
خفاش دل خود تو میدانم بچه خوشی دارید جز اینکه اگر ز [illegible] دو یا عوام هم خود را
به خیال فردای خوش میدارید شما که حال که از این راه سود دارید بقدر عوام هم
دلخوشی ندارید خواص ما هر آینه تو از جهت خود بهشت میدانند شعر عارفان را
در حد عید کنند عنکبوتان مگس قدید کنند از جهت حقانیت فقرا بعضی درویشان
آگاه همین یک نکته بس که هفتاد و دو ملت بعضی و سلیقه خود از جهت درویش دین تازه
تعیین میکنند و در آن دین حقوانها معین مینمایند از طعن و لعن می‌نمایند الا که درویش (شعر

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

همه آنها او خوب میداند و هر یکی سوی بنده و سلیقهٔ او بالا و رفتار میکند و بهیچ وجه با
احدی طرف خصومت دم نزد و تو ئی نیست باهمه بطور مهربانی رفتار میکند و همه سوار خود
بعضی نمیآید بلکه جمله نفقه باش که باز بر سر لجاج باقی بماند باری سخن سودی با صاحب
دلالت میدانم چه میشود که بقیه مسوّده او سوق در بعضی مولوی احتیار بعضی نسخهها با
ثواب از دم قلم جاری میشود امیدا است هو داخل نیش و بعد هم بکرم مولانا شود امین
باری این مطالب حاشیه بود حضرت شیخ ابوالحسن فرمود حقتعالی مرا فکرتی داد که
هرچه او آفریده است در آن بدیدم پس در آن بماندم شغل شب و روز در من بود پس آن
فکرت عیانی گردید پس شمع گردید پس انبساط و محبت و هیبت گردید پس گران باری
پس از آن فکرت بیگانگی او در افتادم پس بجائی رسیدم که فکرت حکمت گردید پس صراط
مستقیم و شفقت بر خلق گردید چنانکه بر خلق او مشفق تر از خود کسی را ندیدم پس گفتم
کاشکی بدل همه خلق من بمردمی تا خلایق را مرگ نبایستی چشید و بدل همه خلق حساب
با من کردندی تا خلایق را حساب نبایستی دید و کاشکی عوض همه خلق مرا عقوبت کردندی
تا خلایق را عذاب دوزخ نبایستی کشید و گفت حقتعالی دوستان خود را در مقامی برد
که آنجا مخلوق نبود و ابوالحسن بدین سخن صادق است اگر من از لطف او سخن گویم خلق
مرا دیوانه خوانند و آنچه خوردم و پوشیدم و آنچه دیدم و شنیدم و هرچه آفریده است
از خلق مرا حجاب نگردد و گفت حقتعالی مرا فرمود که ترا به بدبختان ننمایم با آنکس نمایم
که مرا دوست دارد و من او را دوست دارم گفتم می بکنم تا گرا آورد هر کسرا که امروز در دین
در این حرم آورد فردا او را آنجا با من حاضر کنند و گفتم الهی نزدیک خود بر از حقتعالی ندا آمد
که مرا بر تو حکم است ترا همچنان میدارم تا هر که من او را دوست دارم بیاید و ترا به پسند

اگر

و اگر شود نزد آمدن نام تو او را شنوانم تا ترا دوست گیرد که ترا از پاکی خویش آفریدم ترا او
نزد او بجز پاکان و گفت با جای رسید من خدا اگرفت مرا دوست خلق نگرد و گفت
چنین تبین بحضرت او شدم دلرا بخواندم بیامد پس ایمان و یقین و عقل و نفس بیامدند دلرا
بمیان این هر چهار در آوردم یقین و اخلاص بود بر گرفت با تحو رسید پس مقامی پدید آمد
که از آن خویش ندیدم همه حق دیدم پس آن هر چهار چیز که با برده بودم محتاج من گردیدند
و گفت من از هر چه جز حقتعالی است تطهیر کردیدم پس از وقت خویشتن بخواندم از حق
جواب شنیدم بدانستم که از خلق در گذشتم اللهم لبیک بزدم و محرم گردیدم حج کردم
و در وحدانیت طواف کردم بیت المعمور مرا زیارت کرد کعبه مرا تسبیح کرد و ملائکه
مرا ثنا گفتند نوری پدید آمد که سرای حق در آن میان بود چون بسرای حق رسیدم از آن من
هیچ نمانده بود و گفت همه عبادات و کرامات سود مند و ثواب پدید است و ذکر اولیا را از
حقتعالی حد و ثواب پدید نیست و گفت نخست چنان دانستم که امانتی بر ما نهاده است
چون بهتر دیدم خداوندی خویش بر ما نهاده بود و گفت من شما را از معامله خویش هیچ
نشان نمیگویم اما شمار اشان از پاکی خداوند و رحمت و دوستی او میدهم که موج بر
موج میزند و کشتی بر کشتی میشکند و گفت پناه بدان اینکه از حقتعالی سخن میگویم
که دل و زبان مرا بدان هیچ ترقی نیست و گفت هشتاد و سه سال با حقتعالی
زندگانی کردم که یک سجده بر مخالفت شرع نکردم و یک نفس بر موافقت نفس نزدم
و سیر چنان کردم که از عرش تا ثری مرا یک قدم کردند و گفت از حقتعالی ندائی شنیدم
که بندهٔ من اگر با اندوه پیش من آئی شادت کنم و اگر با نیاز و فقر بیائی توانگرت گردانم
چون از خویش بکلی دست برداری آب و هوا مسخر تو کنم و گفت حقتعالی زندگانی

در چشم من گناه کرده‌اند وگفت تا دست از دنیا برداشتم هرگز با سر آن نشدم و تا گفتم الله
بهیچ مخلوق باز ننگریدم وگفت هرچه در اعمال بزرگان آید من بتوفیق حقتعالی بکردم
و هرچه عطای او بود با همه بزرگان بفضل خود مرا برابر او این سخن گاه از معامله گویم گاه از عطا
که آنجا که منم خلق نبود آنجا راه نیست شخصی بود گفت خواهی با خضر علیه السلام صحبت داری
گفت خواهم گفت شصت سال عمر که ضایع کردی باز از سر گیر ترا حقتعالی آفریده است
میخواهی که صحبت با خضر علیه السلام داری تا صحبت من با اوست هرگز مرا تمنا نباید که با هیچ
آفریده صحبت کنم وگفت خلق توانند بود ستایش یا نکوهش کنند که هرچه از من بعبارت
آید من بخلاف آن باشم وگفت وقتی همه چیزی را و هیچ چیز بوقت نیست و خلق را یک
وقت است و ابوالحسن خداوند وقت هرچه از وقت خویش گویم آفریده را آن
به هزیمت شود جان جوانمردان از وقت مصطفی علیه السلام تا بهشت حق اقرار دهند
وگفت چنین که بهتر او در نگرستیم بیشتر من به من نمود و چون بهتر خود نگرستیم بیشتر خداوند خود
بمن نمود در این اندوه بماندم تا با دلیکه بود از حقتعالی ندا آمد که بهتر خویش اقرار ده گفتم
بجز تو کیست که بهتر تو اقرار دهد نه خود گفته شهد الله وگفت حقتعالی چندین طریق
بر من بگشاد و در روشنی این سه چندان فرق بود که هر سالی که دنیا از کفر به مؤمنی میشدم
وگفت روز و شب بیست و چهار ساعت است بر من یک نفس است که آن نفس از حق
و با حق است دعوی من نه با خلق است اگر پای آنجا برنهم که همت است بکجا برسم
ملائکه حجاب شود آنجا راه نبود وگفت انگشتها را انگشتها آورد همه با تو دیدم بعضی بود
بیشتر بعضی کمتر گفتم خداوندا آنچه تو در دنیا آفریده با ایشان باز نمائی گفت ابوالحسن
حکم دنیا همچنان مانده است اگر ایشان را با ایشان وانمایم دنیا خراب شود وگفت

وگفت از خویشتن سیر شدم خود بود در آب انداختم غرق نگشتم پس خود بود در آتش انداختم
آتش مرا نسوخت چهار ماه و ده روز قوت و طعام از وی بازگرفتم نمردم پس بر آستان
عجز نهادم آنگاه فتوح سر در کرد تا بجایگاهی رسیدم که صفت نتوان کرد وگفت من نه عابدم
و نه زاهد و نه عالم نه صوفی خداوندا تو یکی من از آن توی یکی ام وگفت چون مرد بود که با خدا او
چنین نه ایستد که آسمان و زمین و کوه ایستاده است و هر که خویشتن بود به یک مردی
فرا نماید او بیک بیش از آنکه نیک صفت خداوند است وگفت من عمل خویش با خدا
بینهیدم تا بغیر از وی کس را امید ندیدم چون از خلق غایب گشتم و همه او بود دیدم اخلاص بر دار
پس بی‌نیازی او در نگرستم کردار همه خلایق وزن پشه ندیدم و چون برحمت وی نگرستیم همه
خلایق بوزن و قدر ارزن دانه ندیدم ازین هرچه آید آنجا وگفت از کار خدایتعالی
عجب بماندم چندین سال خرد از من ببرده بود و مرا خردمند بخلق بنمود وگفت الهی
چه بودی که دوزخ نبودی و بهشت هم ناپدید آمدی که خداوند پرست کیست وگفت خداوند
بازاری بر من پیدا کرد در این بازار بعضی گفتنی بود و بعضی شنودنی و بعضی داشتنی پس در پایگاه
اقدام آن بازار از پیش من برگرفت پس خداوند بنده که بر من ظاهر کرد اول و آخر خویش
قیامت دیدم هرچه باول بمن دادند باخر همان داد پس از موی سر من تا ناخن پای پل صراط
کرده‌اند وگفت چون از خویشتن گذشتم صراط و دوزخ واپس کردم وگفت اگر کسی را
خداوند رستگاری داد اما ما را اندوه مدام بود خداوند قوت دهاد تا این بار گران بکشیم
وگفت کله سرم عرش است و پایهایم تحت الثری و دو دست مشرق و مغرب وگفت طریق
بحقتعالی عدد نتوان کرد چندانکه بنده است هر یکی را بحقتعالی پس بهر راهی که رفتم قومی را
دیدم گفتم خداوندا مرا براهی برون بر که من و تو باشیم خلق نبود در آن راه نباشند راه اندوه
در پیش من نهاد

وگفت اندوه باری گران است نتوانند کشید وگفت هر که نزدیک حقتعالی مرد است
نزدیک خلق طفل است وهر که نزدیک خلق مرد است آنجا نامرد است واین سخن نگاه دارید
که من درو قرار ام که آنرا صفت پدید نیست وگفت هر که سخنان من بشنود او پندارد که
من خدایرا ستوده ام مغزش بردارند وهر که پندارد که خود را ستوده ام دلش بردارند که این
سخنان از دریای پاک است از آن خلق درو هیچ نیست وگفت عافیت در تنهائی یافتیم
وسلامت در خاموشی وگفت در دل من ندا آمدی که ای ابو الحسن فرمان مرا ایستاده باش
که من زنده ام که هرگز نمیرم تا ترا حیاتی دهم که در آن مرگ نبود وهر چه ترا نهی کرده ام از آن دور
باش که پادشاهی وملک مرا زوال نیست تا ترا ملکی دهم که آنرا زوال نباشد وگفت هر که مرا دوست
دوست دارد حق بود دوست دارد وعاقبت او بود دوست دارد وهر که بصحبت جوانمردان
پیوست بصحبت حقتعالی پیوست وگفت چون زبان من بذکر وتوحید حقتعالی گشاده شد
آسمانها وزمینها دیدم که گرد بر گرد من طواف میکردند وخلق از آن غافل وگفت
درهمی هزار کردند که خلایق از من بهشت میخواهند وبشکر ایمان قیام نکرده اند چیز دیگر
میطلبند وگفت با مراد عالم زیادت طلبند وشهر زیارت زهد ابو الحسن در بند آنست که
سروری دل برادری رساند وگفت هر که اینجا می آید باید چنان داند که در قیامت من باستم
تا او نورها پیش نکنم در بهشت نروم واگر چنین اعتقاد نتواند کرد اینجا میاید بر من سلام کند
وگفت چیزی بمن در آمد که مرا سی روز مرده کرد از آنچه این خلق بران زنده اند از دنیا وآخرت
آنگاه مرا زندگانی داد که در آن مرگ نبود وگفت اگر من یک سخن از علمان نیشابور بگویم دیگر
هیچکس بر سر منبر نرود وگفت با خدای وخلق صلحی کردم که دیگر هرگز جنگ نکنم بعد جنگ با نفس
کردم وصلحی با حق وگفت اگر نه آن بودی که خلایق مرا گویند بدرجهٔ بایزید رحمة الله رسیده است

دبی حرمتی کرد والا هر چه بایزید با حقتعالی گفته است وباز شنیده است با شما بگفتمی که از
آنچه بایزید باندیشه آنجا رسیده است ابو الحسن بقدم آنجا رسیده است وگفت بایزید
رحمة الله گفته است که نه مقیم است نه مسافر ومن مقیم در یگانگی وسفر میکنم در یکتائی او
وگفت تا حقتعالی مرا از من جدا آورد بهشت در طلب منست ودوزخ در خوف منست اگر
بهشت ودوزخ اینجا که من هستم گذر کنند هر دو با اهل خویش در من فانی شوند وباز نگردند
که ابو الحسن همه چیزی بتو دهم مگر خداوندی گفتم خداوندا این دادی دهم از میانه بیرون کن
که آن میان بیگانگان رود وآن از غیرت بود که نباید که بیگانگی بماند هنر مشود
او بوق فرمایشات همه اولیا را وحی منزل میدانند بخصوص کلمات بهجت توامان شیخ
سرور هر دو سماست کسر نکات فرمایشات اولیا بخصوص حضرت شیخ نور خورد میکنند
که بدانند گوینده این اسرار خلوتی از جاروب کشان آستانه محمدی ص صلی الله علیه وآله وسلم
میدانند واین کلمات بواسطهٔ اطاعت وپیروی امر مبارک آنحضرت میداشته ومشعوف الاسم البقا
خوبست واضح تر ازاین بگویم امر بر کسی مشتبه نشود که جناب شیخ دماغ داشته عرفانی
یافته نه چنین است بلکه آسمان وزمین وبهشت ودوزخ وتمام ماسوی الله در جنب
عظمت ویکتائی حق عدم است پس کسیکه هر اد ما واو مرکز حق گردید چنانکه حق
سبحانه وتعالی فرماید جا دارم جز در قلوب شکسته پس صاحب این دل هر چه بگوید حق گفته
وگفت خلق آن گویند که ایشانرا با حقتعالی بود وابو الحسن آن گوید که در حق سوی او بود
وگفت سی سال است که روی سوی خلق سخن میگویم خلق پندارند که من با ایشان میگویم ومن خود
با حقتعالی میگویم بیک سخن با این خلق خیانت نکرده ام از انکه باطن با حقتعالی بود
واگر حضرت مصطفی ص ازاین در آمد مرا خاموش باید بود هنر مشتاقیع گوید انما دهند فنا

وگفت پدر و مادرم از فرزندان آدم‌اند اما آنجا که منم نه آدم است نه آدمیان جوانمردی سوئی با
خدا است   وگفت خداوندا اگر خلق تو را بیازارم جز معاوضه بنده نه بشوم بگردانند و چندین
ترا بیازردم و تو باز با مائی که این شده پاکانست   وگفت [illegible] و چهار تکبیر برآوردم یکی بر
دنیا دوم بر خلق سوم بر نفس چهارم بر آخرت پنجم بر دید طاعت این مقدار با خلق میتوان
گفت شمار و نه دیگر مهابی گفتنی نیست   وگفت چهل قدم برفتم یک قدم از ثری تا عرش بود
دیگر قدمها بوصف نتوان کرد   وگفت خداوندا بندگان تو بعضی نماز و طاعت
دارند بعضی حج و غزا و بعضی علم و سماع و مرا از آن یادکن که زنده کانی و من بستم جز بعد تو
نبود   وگفت خداوندا اگر شوری دل از نور معنی هم خدمت ترا شاستی کلیف تر و دلی
چنین آشفته کی ترا شاید   وگفت خداوندا میگیرم بجو از دوستان تو که نام تو بیزار برد
تا بنیاد خویش زیر قدم او کنم   وگفت خداوندا مرا در دنیا چندانکه تو را کم لاف خواهم زد
تو فردا هرچه خواهی با من میکنی   وگفت خلایق بعضی در کعبه طواف کنند و بعضی در بیت المعمور
طواف کنند و بعضی گرد عرش و جوانمردان در یکانگی او طواف کنند   وگفت مسلمانان
نماز کنند و روزه دارند اما مرد آنکس است که شصت سال بر او بگذرد که فرشته بر او
هیچ ننویسد که او بود از آن شرم باید داشت از حقتعالی و حق بود فراموش نکند یک
لمحه   وگویند در بنی اسرائیل کسی بود که سال در سجود بعضی ده سال اما مشاهده نیست جز
این نعمت دارند که یکساعت فکرت بنده با یکسال سجود ایشان برابر بود   وگفت باید که
دل خویش چنین موج دریابی پس آتش از میان موج برآید و تن بود در آن آتش بسوز پس
از میان سوخته درخت وفا برآید و میوه بقا از آن درخت ظاهر و چون شود پس آن میوه
بخوری آن میوه بگذرد هر فرو شود آنگاه فانی شوی در یگانگی   وگفت حقتعالی ز بردی

زمین

زمین بندگانند که در مهر ایشان نوری کشیده است از یگانگی خویش که اگر هرچه از عرش تا ثری جهت
در آن نور گذر کند همه بسوزد چنانکه هر مرغی در آتش افتد   وگفت اگر آنچه اندرون
دوست اولیا بود بقدر از ذره از آن حالت ایشان بیرون آید همه خلق آسمان و زمین در
فزع افتند   وگفت مردان خدا همیشه بغم باشند و خطاب الست بربکم بعضی چنان
شنیدند که نه همه منم   وگفت هرکه از خدایتعالی بخدای نگرد خلق سو موجود نه بیند
وگفت جان جز مرغیست که پری بمشرق دارد و پری بمغرب و پای بر ثری و سر بگانه و از آن
نشان نتوان داد   وگفت حکمت جز با درست حاضر آید همه حکمت بو بینند و خود بو بینند
وگفت آنرا که اندیشه بدل او آید که او بود استغفار باید کرد آن دوستی بود شاید   وگفت
شیر جوانمردانرا حقتعالی بدین جهان و بدان جهان آشکار نکند و ایشان نیز آشکار
نکنند   وگفت اندکی تعظیم بهتر از بسیاری علم و عبادت و زهد بود   وگفت چون حقتعالی
موسی را گفت لن ترانی زبان همه جوانمردان بود از این سوال سخن خاموش کرداند
وگفت چشم جوانمردان بر غیب خداوند بود تا از آنجا چیزی بر دل ایشان افتد
تا بجنبند آنچه انبیا و اولیا چشیده اند و حقتعالی باری بر دل جوانمردان نهاده است
که اگر ذره از آن بر همه آفریدگان بر نهد نیست شوند از آنکه اولیای خلوتگاه میدارند
تا آن بار میتوانند کشید و اگرنه رگ و استخوان ایشان از یکدیگر جدا شدی   وگفت
حقتعالی بود در روی زمین بندگانند که چون خدا را یاد کنند شیران از هیبت آن فرو مانند
و ماهیان از رفتن باز ایستند و ملائکه آسمان در هیبت افتند آسمان و زمین و ملائکه
هنوز آن روشن شوند گاه باشد که زمین بجنبند که خلق پندارند که زلزله است و گاه باشد
که از عرش تا ثری بجنبند   وگفت جایگاه ملائکه از اولیا هیبت بیشتر دارند یا ملک الموت

دردفرع

در وقت نزع دوم کرام الکاتبین در وقت نبشتن سوم منکر و نکیر در وقت سؤال
و گفت آنرا که حقتعالی بر دلهای مردم روا باشد که در آن آلودگی و تاریکی نباشد و قدرتی که
که هرچه گوید میان کاف و نون باشد و گفت ندا آمد از خداوند که بنده من آنرا که میخواهی
که با دل خویشتن تا آخر او بود چنین تعلق یافتم از آنکه این بلا هست از خداوند بخداوند سمیع
بنده آن بار بیاید که بار مردی کند و گفت چون بعمر خویش نگریستم طاعت هفتاد ساله خویش را
یک ساعت دیدم و چون بمعصیت خویش نگریستم عمر خود دراز تر از عمر نوح یافتم و گفت
تا یقین ندانستم که رزق من با اوست دست از کار وا نگرفتم و تا عجز خلق ندیدم پشت
بر خلایق نکردم و گفت چنان زندگانی کنید که کرام الکاتبین را باز فرستید و اگر نتوانید
چنان زندگانی کنید که شبانگاه دیوان از دست ایشان فرا گیرید و آنچه باید محو و
ثبت کنید و کمتر آنکه چنان باشید که چون ملائکه باز حضرت شوند به نیکی گردند نه به بدی گردند و
گفت مردان خداوند را اندوه و شادی نبود و اگر بود هم از وی بود و گفت صحبت با خدای کنید
و با خلق مکنید که دست در دستی خداوند است و گفت کسی بود که در سه روز بمکه شود و باز آید
و کسی بود که در شبانه روزی و کسی بود که در شبی و کسی بود که در یک لحظه برود و باز گردد این قدرت بود
و گفت تا حقتعالی جل جلاله بنده را در میان خلق میدارد فکرتش از خلق جدا نشود اما چون او را
همه از خلق جدا کند بعد از آن در مخلوقش فکرت نبود و فکرتش با خداوند بود یعنی در
دلش فکرت نماند و گفت حقتعالی هر مومنی را هیبتی چون ملک بر هر وان کمترین
بود که بایشان داده باشد و آن هیبت از خلقان باز پوشند تا خلقان با ایشان
عیش توانند کردن و گفت اگر حقتعالی جل جلاله و اعظم شانه را بخرد شناسی
علمی با تو بود و اگر بایمان شناسی راحتی با تو بود و اگر بمعرفت شناسی دردی در تو بود و گفت

و گفت علی دهقان گفت مردی یک اندیشه با صلوات که بکند دو ساله راه از حق باز پس افتد
و گفت هیچکس را باستادی نگرفته ام از آنکه دلیلی و استاد من حقتعالی بود اما همه پیران را حرمت
کردم دانشمندی شیخ را پرسید که خرد و ایمان و معرفت را جای کجاست گفت تو رنگ
اینها بمن نمای تا من جایگاه بتو نمایم پس دانشمند بگریست و گفت مردان از آن مقام را
باشند سخن بگویند و باز پس تر آیند تا شنونده سخن فهم کند و گفت خلق همی پندارند که آنچه
همی دانند تا آنگاه که بدانند که هیچ نمیدانند چنین بدانست را هیچ ندانست شرم دارد از دانش
خویش آنگاه معرفت بکمال شود و گفت حقتعالی را به تهمت نباید دانست و به پندارش
نباید دانست که گوئی میپندارمش و اولا ندانسته باشی خدا را چنان باید دانست هرچند
او را بدانی گوئی کاشکی او را بهتر از این بدانستی و گفت بنده چنان نیکوتر بود که از خداوند
خویش نه بزندگانی و اگر رود و نه بمرگ و گفت حقتعالی چنین بنده را بسوی خویش
راه نماید سفر و اقامت آن بنده در یگانگی او بود و سفر و اقامت او بسر بود و گفت دلی که
بیمار حق بود خوش بود زیرا که شفا دهنده حقتعالی بود و گفت هر که با حقتعالی زندگانی کند
دیدنیها همه دیده بود و شنیدنیها همه شنیده بود و کردنیها همه کرده بود و دانستنیها همه دانسته بود
و گفت بعدد ستاره آسمان و ریگهای زمین طاعت با انکار این جوانمردان هیچ
نه ارزد و گفت در این راه بازارهاست بازار طریقت جوانمردان خوانند در آن
بازار صورتها بود نیکو چون روندگان آنجا رسند آنجا بمانند و آن صورت کرامت بود و
طاعت دیدن بود و دنیا و آخرت بود و لطف بود و بهشت بود اگر التفات کنند بآنها باز
مانند و بحقتعالی نرسند پس بنده چنان بهتر که همه خلق را بگذارد و بخدای بخلوت
در شود سر بر سجده نهد و از دریای لطف گذر کند تا یگانگی حق را و خویشتن را فرو گذارد

تا آنهمه بروی میرفت و او خود در میان نبود وگفت علم دو ظاهرست و او آنستکه علمای ظاهر
میگویند و باطن است و او آنستکه جوانمردان میگویند و باطن باطن است که آن راز
جوانمردانست با حقتعالی وگفت تا تو طالب دنیا باشی دنیا بر تو سلطان بود چون از وی
اعراض کنی تو بر وی سلطان باشی وگفت فقیر کبیر بود که او را دنیا و آخرت نبود و رغبت او
در این هردو نبود که دنیا و آخرت از آن حقیرترند که ایشان را با دل نسبتی و تعلقی بود و
گفت چنانکه نماز از تو طلب میکنند پیش از وقت تو نیز روزی پیش از وقت مطلب
وگفت جوانمردی دریائیست سه چشمه از آن میرود یکی سخاوت دوم شفقت بر خلایق
سوم بی نیازی از خلق و نیازمندی بحقتعالی وگفت نفسی که از بنده برآید و بحق تعالی نبود
بنده را بیاساید اما آن نظر که از حقتعالی به بنده آید بنده را رنج و بلا باشد وگفت از حال
خبر نبود و اگر خبر بود آن علم بود نه حال با حق تعالی کبر از آنست با حقتعالی کبر آنکه نیست همه آفریده
در ابوالحسن جای گیرد ابوالحسن یک قدم در خویشتن جای نیست وگفت از هر قومی که یکی تو
بر دل او آن همه قوم برو ببخشد وگفت قومی را بدوستی گرفت و بر ایشان نانی داد
رعیت میدهد و قومی را بدوستی گرفت و ایشان را از خلق جدا جدا گردانید وگفت
در گوشه نشینید و در وی ذکر کنید وگفت مردان که بالا گیرند بیا کی بالا گیرند نه به
بسیاری عمر وگفت اگر یک ذره نیکوئی خویش بر تو بگشاید در عالم کس نبود ترا که از دو
نشنوی یا یادی گوئی وگفت علما گویند ما وارثان رسولیم اما وارثان رسول صلی الله علیه و آله
مائیم که آنچه او را بود بعضی ما داریم مصطفی صلی الله علیه و آله فقیر بود و فقر بر خود اختیار کرد ما نیز بود
اختیار کردیم بر خود و با سخاوت بود و با خلق نیکو بود و بی خیانت بود و با دیدار بود و رهنمای خلق
و بی طمع بود خیر و شر از حقتعالی میدید با خلایق او را عیش نبود اسیر وقت خود بود هرچه خلق

ازو

ازو ترسیدند او نترسید و هرچه خلق بدان امید دارند او بدان امید نداشت و بهیچ چیز غره نبود اینهمه
صفت جوانمردان است وگفت حضرت رسول صلعم دریائی بود بی نهایت که اگر قطره
از آن دریا بیرون آمدی همه عالم و عالمیان غرق شدندی وگفت در این قافله که مائیم
مقدمه حقتعالی است و آخرش حضرت مصطفی است صلعم و در میانه کتاب و عترت است
خنک آنها که در این قافله باشند که جانهاشان با یکدیگر پیوسته آید اما جان ابوالحسن با
هیچ آفریده پیوند نکرد وگفت سی جهد بباید کرد تا بدانی که او را نشائی و بسیاری دیدار
باید تا ببینی که او را نشائی وگفت اگر دعوی کنی از تو معنی خواهند اما چو معنی پدید آید
آنجا نه دعوی ماند و نه هیچ پس هر که بدین دعوی بیرون آید او را گرفته گردانند وگفت
هرچه خواهی گو باش جوانمردی آن بود که نفس و جان نبود از آنکه روز قیامت خلق خصم خلق است
اما خصم ما خداوند است چون خصم او بود داوری هرگز منقطع نشود او ما را سخت گرفته است
و ما نیز او را سخت گرفته ایم وگفت با خدای عالی همت باش همه چیز تو دهد مگر خداوندی که عمومش
و اگر گوید چه میخواهی که تو هم بگوئی که دادم و دهم صفت خلق است پس بگوئی الهی بی عای الهی
بیخواست الهی بی همه چیز الهی اما ستر الکبر تو نیکوست که می خورده باشد وگفت تا کی گوئی
صاحب شعر و صاحب حدیث یکبار بگوی الهی بی خویشتن یا بگوئی الهی سزای او وگفت
کسانی می آیند با گناه و بعضی می آیند با طاعت اما این نه آن طریقت است که با آن
هیچ چیز درگنجد تو هرچه بود فراموش کن پس چه ماند الله وگفت هر که بوقت گفتار
و اندیشه خدایرا با خویشتن نه بیند در این چه جای به آفتهای بزرگ درافتد وگفت
همه خلق میخواهند که از اینجا چیزی بر آنجا برند که سزای آنجا بود و از اینجا هیچ چیز بآنجا نتوان
برد که سزای آنجا باشد الله از اینجا چیزی آنجا باید برد که آنجا غریب بود و آن نیستی است

وگفت امام آن بود که همه سو بهار رفته بود وگفت از طاعات خلایق آسمان و زمین
آنجا چه زیادتی پدید آمده است تا از طاعات تو آشکار زیادتی پدید آید کردن چه افزاری
از معامله عبادت خود پس از معامله چندانی می باید که شریعت شود بر تو تقاضا نبود و از
علم چندان بسکه امر و نهی او بدانی و از یقین چندان بباید که بدانی آنچه روزی تست
شک نبوری و از زهد چندان بسکه بدانی که آنچه میخوری روزی تست تا با خود نگوئی که
از این خورم یا آن خورم وگفت اگر حقتعالی بنده شود چندان ملامت بر هر که بمقام او
نعلین پردس اگر در خاطر این نبود بلکه بود که از رفیقان من کسی باشد که بهتری او بیک گردنبانی
وگفت اگر خواهی که صفت آسمان و زمین و آنچه در آن بشناسی بعد از آن خدای را بدانی
راه بر تو دلوز شود پس بنور یقین برو تا راه بر تو کوتاه شود وگفت در مقام هیبت
بایست بگو الله تا در فنا شوی وگفت بهمه چیزی کفایت بود الا که بر چشمه آب گذر نکند
گذر بر دریا کن و از آب بر خویش کفایت مکن تا آن کس که از پی تو در آید بداند که
عاشقان و مستان و سوختگان بدین شاه رفته اند وگفت چون ذکر نیکان کنی میغی
سفید بیاید و رحمت ببارد و چون ذکر حقتعالی کنی میغ سبز پدید آید و عشق ببارد
و ذکر نیکان عالم را رحمت است خاص را غضب وگفت مؤمن از همه کس کاری تر بود که
از سه کس یکی از خداوند تعالی دوم از محمد مصطفی ص سوم از مومن که پاکیزه بود وگفت
سفر پنج است اول بپای است دوم بدل است سوم بهمت چهارم بدیدار است
پنجم در فنای نفس است وگفت در عرش نگرستم تا غایت مردان چه بود در آن غایتها
دیدم که همه مردان خدای در آنجا بی نیاز بودند و بی نیازی مردان غایت درجه ایشان
بود چون چشم ایشان بپاکی خداوند در افتد بی نیازی خویش بنه بینند وگفت

مردانیکه بحقتعالی رفتند چیزی از خداوند برایشان فرود آمد که هر چه در ایشان بود
از ایشان بیرون رفت و فانی شد از خیرات و روزه و تسبیح و نماز و دعا و غیره
چون از آن خداوند در آمد جای همه فرو بگرفت یعنی بعد از آن هر طاعت که از ایشان
بوجود آید نه ایشان کنند برایشان کنند و ایشان از دیدن آن طاعت فانی باشند
وگفت هزار کو در شرع رود تا یکی پدید آید شرع در او رود وگفت صوفی را نود و نه
عالم است یکی عالم از آن عرش است تا ثری و از شرق تا غرب سایه کنند نود و هشت دیگر را
در وی سخن نتوان گفت و نتوان نمود وگفت صوفی بمثل روز است اما او را بآفتاب حاجت نیست
و چون شب روشن است اما او را بماه و ستاره حاجت نیست وگفت حقتعالی هر
کسرا که خواهد که هشیار او نماید پس لاشک راه بروی کوتاه شود وگفت شراب و طعام
جوانمردان دوستی حقتعالی بود وگفت هر کسکه غایب است اگر از وی سخن گویند شاید
اما آنکه حاضر است از وی هیچ نتوان گفتن وگفت حقتعالی بر دل اولیای
خویش از نور بنائی نهد پس بر سر آن بنائی دیگر نهد و همچنین بر سر آن بنائی دیگر نهد
تا بجائی رسد که همه بنائی او از خداوند بود وگفت حقتعالی از هستی خویش چیزی در
مردان خویش پدید کرده است اگر کسی گوید که این حلول بود گوئیم بدین نور الله میخواهد
که خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره وگفت چون حقتعالی بنده را بخود خواند
اگر خواهد راه او گشاید وگفت حقتعالی همه انبیا و اولیا را علیه السلام تشنه در آورد و
تشنه ببرد وگفت این نه آن دریاست که کسی گشته بود از غرق باز دلو و صد هزار
کس بر ساحل این دریا غرق شدند دیگر کس بدریا نرسید اینجا خداتعالی است و بس

وگفت هر که یک آرزوی نفس بود هر هزار اندوهش باید در سوه حقتعالی خوردن
وگفت چون حقتعالی قسمت رزق خلایق میکرد اندوه بنصیب جوانمردان نهاد وایشان
بران شکر میگفتند وقبول کردند آنرا   وگفت در سوه حقتعالی چندان خوش بود که
از خلق بیجان بود واحوال وی بدانند پس چون مشهور شود وخلایق بدانستند چنین
چنین خوردنی بود بی نمک وبی ذوق   وگفت بر تو باد که عمر میکنی بر خود وفراموش کنی
دپیوسته خدا را یاد کنی   وگفت جوانمردان درست ازعمل نه بد ازند تا عمل درست از
ایشان نه بد آید   وگفت چون حقتعالی تقدیری کند وتو بدان رضا دهی بهتر از
هزار هزار عمل خیر که بکنی واو به پسندد   وگفت اگر یک قطره از دریای احسان او
بر تو افتد نخواهی که در همه عالم از کسی چیزی خواهی یا سخنی شنوی ویا کسیرا بینی   وگفت
در دنیا هیچ چیز صعب تر از آن نیست که ترا با کسی خصومت باشد   وگفت نماز و
روزه بزرگ است اما کبر وحسد از دل بیرون کردن بزرگ تر است   وگفت معرفت
سه قسم است معرفتی است که با شریعت آمیخته است ومعرفتی است که با شریعت
برابر است ومعرفتی است که از شریعت بر راست پس مرد باید که هر سه بود دیده بود
تا با هر کسی از آنها گوید که مقام وی بود   وگفت یک بار خدا را یاد کردن صعب تر است
از هزار شمشیر بر روی خوردن   وگفت دیدار آن بود که خود را نبینی وکلام بی مثال
هره بود   وگفت جهد کردن مردان چهل سال است ده سال رنج باید کشیدن تا زبان
درست شود وده سال رنج باید بردن تا هر با حقتعالی درست شود وده سال رنج باید بردن
تا همه کی احوال او بصلاح آید پس هر که چنین چهل سال در ریاضت قدم زند بصدق امید آن بود
که بانگ از هیچ جایش بر آید که در راه هوا بود   وگفت چون پیغمبر در بهشت شود ندا به پیغمبر گوید الهی این قوم بچه در بهشت
لعره

خطاب

خطاب آید که برحمت من پس هر که برحمت من در بهشت شود از درهای بهشت اندرون بود
وجوانمردان بخداوند در شوند لاجرم حقتعالی ایشانرا براهی برد که در آن سوه خلق نبود
وگفت هزار منزل است بنده بوه به حقتعالی داول منزلش کرامت است اگر بنده مختصر همت
بعضی منزلی فرود آید او بهیچ مقامات دیگر نرساند   وگفت طریق دو است یکی هدایت
ویکی ضلالت پس بوه ضلالت آنستکه از بنده بخداوند است وبوه هدایت آنستکه
از خداوند به بنده است پس هر که گوید بدو رسیدم نرسید وهر که بدو رسانیدند باش که بدو رسید
وگفت هر که او بیافت نماند وهر که او را یافت نمرد   وگفت یکذره عشق از علم
غیب بیامد وهمه سینهای محبانرا ابو شید وهیچکس بو محرم نیافت وهم باز غیب شد
وگفت در هر صد سال یکی کسی از رحم مادر بیاید که او یکانه حق بود شاید   وگفت او بود
بنده کانی باشند که مشرق ومغرب لعل وثری در کوشه سینهٔ ایشان پدید نیاید   وگفت
هر آن میکه غیر حقتعالی در وچیزی دیگر بود اگر همه طاعت بود آن میر مرده بود   وگفت چهل
سال است که تا میان من ومیان میر جبرئیل مانده است   وگفت سه چیز با خداتعالی نگاه
داشتن دشوار است سرا ونگاه داشتن با خلق با کفتن باوجود صحبت با خلق وزبان
با خلق نگاه داشتن وپاکی عمر نگاه داشتن   وگفت هیچ چیز میان بنده وحقتعالی حجاب
نتوانند کرد مگر نفس وهمه مردان از نفس بنالیده نه بحقتعالی وپیغمبران نیز بنالیده اند و
گفت دین بود از شیطان آن فتنه نیست که از هر کسی عالمی که بر دنیا حریص بود ونه بهره از
علم فالی   وگفت تکبر را از ابلیس ایمن نباشید که وی در هفتصد درجه از معرفت سخن گوید
وگفت از کارها بزرگ تر ذکر خداوند است   وگفت اگر مومنیرا زیارت کنی باید
که ثواب آن بصد حج پذیرفته بیابی که زیارت مومن بود ثواب بسیار است از هزار
دینار

که بصدقه بدهی و چندین زیارت مومن بکنی باید که اعتقاد کنی که حق بر شما رحمت کرده است
و گفت قبله پنج است قبلهٔ مومنان خانهٔ کعبه است و بیت المقدس قبلهٔ دیگر پیغمبران
و امتان ایشان بوده است و بیت المعمور آنجا در آسمان حج ملائکه بود چهارم قبلهٔ دعا
عرش است و قبلهٔ جوانمردان خداوند است قال الله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله
و گفت این راه حقتعالی همه بلا و خطر است ده جای زهر باید خورد تا جای یازدهم شکر بین
و گفت تا نه چو بینی نیرت مجوی که آنچه تو جوئی چندین جای بتواند و چندین تو بود و گفت از علم
نافع تر آنست که کار بندی و بدان عمل کنی و از عمل بهتر آنست که بر تو فریضه است مکش
چندین عزّ خویش فدا خداوند دهد خدای تعالی عزّ خویش بر آن نهد و باز به بنده دهد تا بعزّ
خدای تعالی عزیز شود و گفت مومنان خدا را بنور دل بینند و دوستان بنور یقین
و جوانمردان بنور معاینه پرسیدند که خدا را کجا دیدی گفت آنجا که خویشتن را ندیدم
و گفت کسانی بودند که نشان یافت دادند و خدا انستند که یافت حجابست و گفت
و گفت هر که در رهی وی اندیشه حق و باطل در آید او را از رسیدگان نشماریم و گفت
و گفت من میگویم که عمل باید کرد اما باید بدانی آنچه تو میکنی خود تو میکنی یا بتو میکنند
آنچه به خود میکنی بتو میدهند کردن آن مثل بازرگانی است که بر سرمایهٔ خداوندی میکند
چندین سرمایه باز بخداوند دهی تو دست تهی باز بخانه شوی و گفت اوّل تو خداوند است
و آخر تو هم خداوند است و در میانه هم خداوند است بازار تو از و برو اجبت بی تو
و هر که نصیب خویش باز ارینید او را آنجا راه نیست و گفت عبادت همه مجتهدان از سه
چیز بیرون نبود یا طاعت تن یا ذکر زبان یا فکر دل و مثل این چون آبی که بدریا شود
و در دریا کجا پدید آید جملهٔ معاملت تو جوانمردان غرقه و ناپیدا خواهند پس جوانمردی ازان
ان

آن بود که فعل خویش نه بینی که فعل تو چون چراغ بود و آن دریا چون آفتاب چون پدید آید
بچراغ چه حاجت بود و گفت ای جوانمردان هشیار باشید که او بود برقع و ستمار
شوا بنید دید پس هر که بدین دعوی بیرون آید او را بکوفته کرده اند و گفت بسیار بگرئید
و مخندید و بسیار خاموش باشید و مگوئید و بسیار دهید و مخورید و بسیار سر از بالین
برگیرید و باز منهید و گفت هر که حدود و حقوق کلام حقتعالی نا چشیده ازین جهان
بیرون شود آنکس از همه خیرات و سعادت محروم گشته و او را هیچ چیز نرسیده باشد
و گفت زندگانی با خلق بانصاف باید و با حضرت رسول صلعم بخدمت و متابعت و خرد مندی
و با حقتعالی بپاکی زیرا که او پاکست و پاکان را دوست دارد و گفت این راه باکاملان
و دیوانگان و مستان از آنکه با حق اینها سود دارد و گفت یاد خداوند از میان جان
و صلوات حضرت مصطفی صلعم از بن گوش و گفت جهد کن تا پیش از آنکه ازین جهان بشوی
سه حال بر خویشتن بهبینی یکی آنکه در محبت او آب چشم خود چندین چون ببینی دوم از هیبت او دل
خویش خون ببینی سوم باید در بیداری و اجتهاد و خدمت و موافقت او اعضا و استخوانها
یکی از دو باریک شود و گفت خدا را چنان یاد کن که دیگر یاد نباید کرد یعنی فراموش مکن
تا باز یاد باید آوردن و گفت غایت کمال مردان سه درجه است یکی آنکه خویشتن را
همچنان دانند که حقتعالی او را داند و گیر آن میدانم که او خلق چنین میدانند دیگر آنکه
تو بوی باشی و دیگر آنکه تو هیچ نباشی همه او باشد و گفت سخن مگوئید تا نشنوید سخن خود را
خداوند خویش به بینید و سخن مشنوید تا گوینده سخن خدا را نه بینید و گفت هر که یکبار
بگوید الله زبانش بسوزد چنانکه دیگر نتواند گفت پس چندین به بینی که دیگر بار میگوید ثنای
خداوند است که بر زبان بنده میراند و گفت درد جوانمردان اندوهی که بهردو
جهان در نگنجد

وآن گروه آنستکه خواهند که تا او را بکار کشند سزاوار او نتوانند   وگفت اگر همه تو با
خدای بود و همهٔ دنیا ترا بود زیان نداشت و اگر همه جامه فاخر داری هیچ نبود و اگر پلاس پوشیده
باشی و همه تو با خداوند نبود ترا از آن هیچ سودی نبود   وگفت چنین خویشتن بود خداوند یعنی
وفا بود و چنین خدا را با خویشتن یعنی فنا بود و چنین خدا را بی خویشتن یعنی بقا بود   وگفت هر که را
با این خلق کودک بینی با خداوند مرد است و هر که با این خلق مرد است با خداوند نامرد است
وگفت مرد هست که ره کند تا بر گیرد و هم بگذارند تا به بیند و مرد هست که اگر خواهد در شود
و اگر خواهد بیرون آید و مرد هست که چون در شود او را باز نگذارند که بیرون رود   وگفت
حقتعالی خلق را از فعل خویش آگاه کرد اگر از خود آگاه کردی هیچ لا اله الا الله گوی نماندی
یعنی غرق هیبت و تحیّر شدندی   وگفت چون بنشینید با کسی نه بنشینید که آتش سوخته بود
و در دریا غرق شده بود   وگفت درویش آنستکه در دلش اندیشه نبود و میگوید گفتارش نبود
و میشنود شنوائیش نبود و میخورد مزهٔ طعامش نبود حرکت و سکون و اندوه و شادی او را نبود   وگفت
خلایق با مرادند و ایشان گاه بعبارت مشغول باشند و گویند او را میجوئیم اما میجوینده آن باشد که
او را او جوید   وگفت مردی بر زبان نه تا هیچ چیز نگوئی جز از آن حق و همچنین مردی
بر همه نه تا هیچ چیز نه اندیشی جز از آن خداوند و هم چنین مردی بر معامله و جوارح نه تا عمل
نکنی جز بافرمان خدا یا او نخوری جز حلال   وگفت چون دانشمندان گویند من تو هم من باشم
چون ایشان گویند من تو هم من تو چهار کس باشی   وگفت اگر یکبارگی از هستی خود فانی شوی و نباشی
آنگاه همه تو باشی و حقتعالی میفرماید همه خلایق را بوم آفریده ام اما صوفیان را نیافریده ام
یعنی معدوم آفریده بود   وگفت صوفی دلی دارد از وی ربوده شده و از وی برده جانی
دارد سوخته   وگفت یک نفس با خدای بودن بهتر است از عمر همه خلایق آسمان و زمین

وگفت هر آنچه بجای خدای کنی اخلاص است و هر چه برای خلق کنی ریا است   وگفت عمر چون
شیر است اما چون پای بگردنش فرو نهی روباه شود   وگفت پیران گفته اند که مرید
چون بعلم بیرون آید چهار تکبیر در کار او کن و او را از دست بگذار   وگفت آن راه که
به بهشت میرود نزدیک است و آن راه که بحقتعالی میرود دور است   وگفت باید که
در روزی هزار بار بمیری و باز زنده شوی تا باشد که زندگانی یابی که هرگز نمیری   وگفت چون
هستی خود بوی دهی و فانی شوی او نیز هستی خود بتو دهد   وگفت هر که سفر زمین کند بر پایش
آبله افتد و هر که سفر آسمان کند بر دلش آبله افتد   وگفت هر که تنها نشیند با
خداوند خویش بود و علامت آن بود که او خداوند خویش را از هر چه و از هر که هست دوستتر
دارد   وگفت آن بود که از خداوند به من آید آنستکه ترا بر تو آشکارا کند شهادت
و معرفت و کرامت و نحو بر تو آشکارا کرده باشد چون از همه مخلوقات خویش بود
بر تو آشکارا کند آنرا وصف نبود   وگفت حقتعالی لطف خویش را بعضی بر دوستان
دارد و رحمت خویش را بعضی عاصیان دارد   وگفت با خداوند خویش آشنا باش که غریبی
بشهر رود چون او را آشنا باشد قوی دل بود   وگفت دوستی خداوند در همی اگر در بود که
بر خلقش شفقت نبود   وگفت هر که دنیا و عمر در کار خداوند هزینه کرد گو دعوی مکن
که بر صراط سبک بار بگذرد   وگفت خدای خراسان کجاست که تحصیل باید بطلب خدا
و حضرت مصطفی ص فرمود اطلبوا العلم ولو کان بالصین و هو طلب کن علم را اگر چه باید رفت
اما نه چون که طلب کنی خدا را از جائی بجائی دیگر   وگفت یک عمر که بنده به حقتعالی نیاز بود
فاضلتر است از سالها که نماز کند و روزه دارد   وگفت جمله مخلوقات دام و حجاب
مؤمن است تا بکدام دام و حجاب باز ماند   وگفت کسیکه روز بشب آورد که آزار مؤمنی
نکرده باشد

آن روز تا شب زندگانی با پیغمبر کرده بود و اگر مومن بود باز للّه حقتعالی طاعت آن روز
نپذیرد وگفت بعد از ایمان که حقتعالی مر بنده را دهد هیچ چیز نیست عطایی بزرگتر
از دلی پاک و زبانی راست وگفت هر که در این جهان از خداوند و بعضی دیگران
شرم دارد در آن جهان حقتعالی از وی شرم دارد وگفت پلاس پوشان و مرقع داران
بسیارند اما راستی دل باید و اخلاص عمل که اگر پلاس پوشیدن و نان جو خوردن مرد
توانستی کشید حیوان بایستی که مرد بودندی که همه پلاس پوش و جو خوارند وگفت هرگز
مرا مرید نبود زیرا که من دعوی راه بری نکردم من میگویم الله و بس وگفت اگر در همه عمر خویش یکبار
خدای را بیازرده باشی باید که همه عمر باقی بران می گریی که اگر عفو کند آن حسرت برنخیزد که چنین
او خداوندی را چرا بباید بیازردم وگفت کسی باید که بچشم نابینا بود و بزبان گنگ و بگوش کر
تا او صحبت و خدمت را شاید وگفت طاعت خلق به سه چیز است بنفس و بزبان و بدل
بس علی الدوام باید که ازین هر سه یکی بخدای مشغول باشی تا ازین جهان بیرون شود او را بجواب
وگفت تحیر چندان غیرت که از مادر زاده شود بطلب چینه و چینه نیابد و دیگر باره روی بمادر آرد
وگفت غریب آن بود که در هفت آسمان و زمین هیچکس را با وی یک تار موی موافقت نبود و من
بگویم که غریبم امام آنم که با زمانه و لهو او نسازم و زمانه نیز با من نسازد وگفت آنکسکه
تشنه خداوند تعالی است آنچه که آفریده خداست همه بوی دهی سیر نگردد وگفت
غایت مقام بنده با حقتعالی سه درجه است یکی آنکه بر دیدار بایستد و بگوید الله و دیگر
آنکه بی خویشتن گوید الله سوم آنکه از او با او گوید الله وگفت حقتعالی را با بنده چهار چیز
خطابست بتن و بدل و بمال و بزبان پس اگر تن خدمت را دهی و زبان ذکر را دهی بعد رضا
نشود تا هیچ با او نرانی و هر چه داری سخاوت نکنی چون این چهار چیز از وی بخواهی محبت و مهیت

وزندگانی

وزندگانی کردن با او و بود در یگانگی او وگفت این غفلت در حق خلق رحمت است
از آنکه اگر چند ذره آگاه شوند بسوزند وگفت حقتعالی خنجر چند از پیغمبران بر بخت و باک
نداشت و شمشیر بچند از پیغمبران در افکند و این تازیانه همه بر ایشان زد و خویشتن را
بعکس فرا نمود غیار است و عیار بر درد تو نیز عیار باش حرمت بغیر او فرا مده وگفت حقتعالی
هر کسی را بچیزی مشغول کرده است و از خویشتن باز داشته است پس ای جوان مردان خویشتن را
بهیچ چیز غیر حقتعالی فرا مدهید و بر دید و با خداوند مرد باشید تا شما را نیز بچیزی از خویشتن
باز نکند وگفت ای بساکس که بر پشت زمین میروند ایشان مرده گانند و بساکس که در شکم
زمین خفته اند و ایشان زنده گانند وگفت دانشمندان میگویند حضرت رسول صلعم شد زن داشت
بعضی بود یک ساله قوت بنهاد و فرزندان داشت گویم بلی اینهمه بود اما شغل دو سه سالی
در این جهان بود که همی او از هزاران عالم خبر داشت آن همه بر او میراندند و او آنچه خبر داشت
از حقتعالی داشت وگفت از هر جانب که در نگری خداوند است وگفت هر کرا همی شوق
او سوخته شود و خاکستر شده با او محبت در آید و آن خاکستر را برگیرد و با آسمان و زمین
از وی بر کنند پس اگر خواهی که بیننده و شنونده و چشنده باشی آنجا توانی بود اما بمجردی و جوانمردی
بیاید وگفت اوّل قدم آنست که گوید خدای و غیر او فراموش کند قدم دوّم آنست
قدم سوّم سوختن است وگفت گاه مرا آنی بسته گناه در کرده و گاه میانی بسته
طاعت در کرده تا که از گناه و طاعت گویم گناه را حرمت به پشت باز نه و سر بر پای
رحمت فرو ده و طاعت را حرمت بر پشت باز نه و سر بر پای بی نیازی فرو بر پس سر به نیستی
خویشتن فرو بر که هستی او بر آورد وگفت اگر چندین شما را اکنند که چنین شما نبود و نیابی شما او را
بنعت صادق دارید ولیکن از مکر خداوند ایمن نشوید و از آفتهای نفس و از عمل شیطان و تا

ترا فریب میدهد خداوند فریب نماید اما چون دیو شوند فرشته حقتعالی بکرامت
بفریبد و اگر بکرامت نفریبد بلطف خویشتن بفریبد پس آنکسکه بدینها نفریبد جوانمرد است
وگفت در غیب دریائیست که ایمان همه خلایق همچو پرکاهی است بر سر آن دریا و باد همی آید
و موج همی زند و بر کنارها اندازد وگفت جوانمردی دریائیست بی کنار و پیدائیست
بی دیدار و شر است بی کردار دلیلی است بی اندیشه و چشمه ایست از دریا و سرها و دریا
و علم علم گیرد و ظاهر و عابر عبارت و با اینها در پیش شده زینهار که تا تو پاکی برگیری و با
پاکی فرا پیش او شوی که او پاکست و بی نیاز وگفت هر که از نزدیکانی با خدا بود بر نفس
و دل و جان خویش قادر نبود وقت او خادم او بود و بینائی و شنوائی و گویائی در حق بود
و هرچه در میان بینائی و شنوائی او بود سوخته شود غیر حقتعالی هیچ چیز نماند قل الله ثم ذرهم
وگفت اگر کسی از تو پرسد که فانی باقی شوند بگوی امروز در این سرای بنده فانی
خداوند باقی شود میشان فردا ان شناخت نور گردد و در سرای بقا نور بقا
باقی شوند وگفت اولیای حق بود هر کس نتواند دید مگر کسیکه محرم بود چنانکه
لهو ترا نتواند دید مگر کسیکه محرم باشد و مرد هر چند پیر بود پیش حرمت کند و هر آرش
پیش دهند وگفت همه کس ماهی در دریا گیرند این جوانمردان در خشک گیرند و مردم
کشت بر خشک کنند و این طایفه بر دریا کنند وگفت هزار مراد این جهان ترک
باید کرد تا یک مراد آنجهان برسی و هزار شربت زهر بباید خورد تا یک شربت
حلاوت بچشی وگفت دریغا که چندین هزار سرهنگ و عیار و مهتر و سالار و خواجه
و پیر و برنا در کفن غفلت بخاک حسرت فرو شوند یکی از ایشان لایق سرهنگی دین نباشد
وگفت نزدیکانی و مشاهده و پاکی و فنا و بقا همه درون مرد است از آنکه چون حق

برید آید جز از حقتعالی هیچ چیز نماید وگفت با خلق باش ترش و تلخ دانی و چون
خلقیت از تو جدا شود نزدیکانی با خدا بود وگفت نزدیکانی باید میان کاف
و نون که هیچ نمیرد وگفت آنکسکه نماز کند و روزه دارد بخلق نزدیکتر بود و
گفت شغل هزار درجه است از معرفت تا بحقیقت و هزار هزار درجه است از حقیقت
تا آگاه بعضی از علم حقیقت که هر یکی بود بیشتر عمری باید چون عمر نوح و صفای چون
صفای محمد ع وگفت مرد سه درجه است یکی فانی و آن ماورا آگاه فقر است و دوم
نعمت است و آن ماورای توانگریست و سوم باقیست و آن ماوراء آگاه حقتعالی است
وگفت مرد نه تن است و نه دل و نه زبان پس ماورای این هر سه مرد خدا است وگفت
مرد نه دنیا و نه آخرت ماورای این هر دو مرد خدا است وگفت کار کننده بسیار است
ولیکن برنده نیست و برنده بسیار است ولیکن سپارنده نیست پس آن مردی بود که بکند و ببرد و
سپارد وگفت عشق دریائیست که خلق بود در آن گذر نیست آتشی است جانرا
در دی خبر نیست آورد برد دیست که بنده بود در آن گسبر نیست وگفت جای چند بدن
بر آنکس که گوید حقتعالی بدلیل توان شناخت از آنکه خدایرا بخدا توان شناخت به
مخلوق چون شناسی وگفت هر که عاشق شد خدایرا یافت و هر که خدایرا یافت
خلق فراموش و گم گردد وگفت هر چه در لوح محفوظ است نصیب لوح خلق است
نصیب جوانمردان آن نیست که در لوح است حقتعالی با ایشان چیزی گوید که
در لوح نبود وگفت ایمنی آن طریق است که زبانی بود که بر او اقرار آورند
و بیابانی بود که او بود بنده یا شناسائی که او بود شناسنده یا هفت اندام بود آنجا
بود هست از آنکه همه از آن او است و جان در فرمان او است آنجا خدا ایست و بس

وگفت جماعتی بتفسیر قرآن مشغولند اما جوانمردان بتفسیر خویش مشغولند   وگفت
عالم آن عالم بود که به خویشتن عالم بود نه آنکه بعلم عالم بود   وگفت درخت اندوه بکارید
تا باشد که عاقبت ببر آید و بنشینید و میگریید تا باشد که عاقبت بدان دولت باز رسید که گویند
چرا میگریستید   وگفت اندوه از آن برست آید که همه جهد آن کنی که در کار او پاک باشی
و چندانکه بنگری پاک نباشی و نتوانی بود سزای او پس اندوه لازم شود   وگفت تمام
پیغمبران و اولیاء که در این عالم آمدند و بیرون رفتند همه در اندوه آن بمردند که خود بشناسند
که او را چنانکه سزای او نتوانستند   وگفت نامهای حقتعالی همه بزرگ است اما نام بزرگتر
نیستی بنده است که هیچ نبیند نیست گردد و از خلقیت برود و بماند آنگاه هستی او یگانه بود
پرسیدند از مکر گفت مکر لطف اوست از آنکه کردار حقتعالی با اولیای او مکر بود   وگفت
غایت محبت آن بود که اگر بعدد همه دریاها عالم شراب در حلق او کنند سیراب نشود و زیادتی
طلبد و از غیر حقتعالی اعراض کند و بهیچ کرامت مغرور نشود   وگفت جوانمردان آنست
که اگر حقتعالی هزار کرامت با برادر وی کند و یک کرامت با وی کند آن کرامت نیز فدای
آن بکار کند   و شیخ را پرسیدند که ترا خوف مرگ است گفت مرده را خوف مرگ نبود
از آنکه هر وعیدی که حقتعالی مر خلق را کرده است از مرگ و قیامت و دوزخ و غیره منت
با آنکه من کشیده و چشیده ام ذرهٔ نبود و هر وعدهٔ که خلق را کرده است از روح و راحت
و بهشت ذرهٔ نبود از آنچه من چشم دارم   وگفت اگر شما را گویند بدین صحبت که با بوالحسن
کردید چه میخواهید هرکس چیزی گفتند شیخ گفت اگر مرا گویند بدین سخن جوانمردان چه
خواهی بگویم هم اینها را میخواهم   نقل است که دانشمندی را گفت تو خدای را دوست داری
یا خدای ترا گفت من خدای را دوست دارم گفت پس برو گرد او گرد که هرکه او را دوست دارد دل او

در پی او

در پی او گردد   وگفت بهترین دلها دلیست که در وی هیچ (با چیزها) بجز او نبود   روزی بایزید رحمة الله علیه
گفت اگر ریسمانت بگسلد بدست او ده تا دربندد   پرسیدند که فاوحی الی عبده ما اوحی
چه بود گفت خداوند فرمود که محمد من از آن بزرگترم که ترا گفتم مرا بشناس و تو از آن بزرگتری
که گفتم خلق را بمن دعوت کن   پرسیدند نام او بچه برند گفت نام حقتعالی بعضی بفرمان برداری
برند و بعضی بنفس و بعضی بدوستی و بعضی بخوف و رجا که او سلطان است   گفتند جنید
رحمة الله هشیار بیامد و هشیار بیرون رفت و شبلی رحمة الله مست درآمد و مست برفت
وگفت اگر از جنید و شبلی رحمهما الله سوال کنند از آمدن و رفتن در دنیا ایشان را نه
از آمدن خبر باشد و نه از رفتن در این حال هاتفی آواز داد که بصحبت گفتی از آنکه کسیکه مر خدای را بود
دانا او بود از غیر خدای خبر نباشد   گفتند دعوی بدتر است یا گناه گفت دعوی عین گناه است
گفتند بنده کی حیات یابد گفت عمر در ناکامی گذشت   گفتند چه کنیم تا بیدار گردیم گفت عمر بیک نفس
باز آورد از یکنفس چنان که میان لب و دندان رسیده است   گفتند نشان بنده کی چیست
گفت آنکه مهم نشان خداوند نیست هیچ نشان بنده کی نیست   گفتند نشان فقر چیست
گفت دل سیاه بود از آنکه بالای سیاهی هیچ رنگ دیگر نگیرد   وگفت توکل آنستکه شیر و اژدها
و آتش و دریا و بالش خواب هر پنج ترا یکی بود که در عالم توحید جهد و سعی کن چندانکه توانی (همه یکی بود تو در توحید)
که اگر در سبوه فرو شوی باکی نبود که بر سود بزرگ باشی   وگفت همه روز تشنه ام و بر او آرزو
میزنم   وگفت هر اندیشه که بغیر از حقتعالی در خاطر میآید آنرا از دهن میرانم و دور میکنم
وگفت من بر مقامی ام که ستر مگس که در مملکت بجز چه آفریده اند بر من پوشیده نیست و از وی
چه خواسته است یعنی ابوالحسن نمانده است و خبر دارنده حق است من در میان نیم
لاجرم هرچه در دست گیرم گویم خداوندا این را از تن من مکن   وگفت پنجاه سال با خداوند

محبت داشتم باخلاص که هیچ آفریده بود آن بود چنین نماز خفتن بگذاردم نفس بود بهر
پای بداشتمی تا روز وازروز تا شب برطاعتش میبداشتمی نشستمی برو پای نشستمی نه متمکن با او وقت
که شایستگی بیدار آید چنانکه ظاهرم اینجا در خواب بودی وابوالحسن در بهشت تماشا میکردی
ودر دوزخ در میشد ومیدید وهر دو سرای محو میکرد تا با حقتعالی بودم وگفت اینطریق اول
نیاز بود پس خلوت پس اندوه پس دیدار پس بیداری وگفت نماز خفتن ونماز دیگر بچهار
رکعت ورد داشتمی پس چنین بیداری بدید آمد به بیداری همه بود قضا کردن حاجت بود
وگفت چهل سالاست که نان وطعام از بهر خود نساختم الا از بهر مهمان وخود طفیل
مهمان میکردم وگفت اگر همه تنعم جهان لقمه سازند ودر دهان مهمان نهند هنوز دون
حق او بود واگر از شرق تا بغرب بروند تا مردیرا از بهر حقتعالی زیارت کنند
هنوز بسیار نبود وگفت اگر از دنیا بیرون شوم ومرا چهارصد دینار قرض باشد و
خصمان در قیامت در دامنم آویزند دوستر از آن دارم که سائلی رد کنم وحاجت
وی بر نیاورم وگفت اگر در قیامت مرا گویند چه آوردی گویم سگی قبول کرده
بودی در دنیا مرا خود با او در مانده بودم واو سوالی نگاه میبداشتم تا در من وبندگان تو نیفتد
ونهار وی بر نجاست [illegible] بودی مرا همه عمر در پاک کردن آن مشغول بودم وگفت
از آن ترسم که در قیامت مرا بنید ازند وبگناه همه خراباتیان مرا عقوبت کنند
وگفت مردم گویند خداوندا ما را بوقت موضع فریاد رس در وقت جان دادن ودر گور
وسوال در قیامت ومن گویم خداوندا مرا بهمه وقت فریاد رس وگفت شبی حقتعالی را
بخواب دیدم گفتم الهی شصت سالاست تا در امید ومحبت تو روزگار میگذارم در شوق تو
میگدازم حقتعالی فرمود که اگر تو شصت سالاست که بطلب محبت ما کرده ما در ازل الازال ترا

درقدم

درقدم ترا دوست داشته ایم وگفت خواستم که از حقتعالی که مرا بمن نماید
چنانکه هستم پس مرا بمن نمود بچه پلاسی شوخگن بر آن همی در نگریستم گفتم من اینم ندا آمد که آری
پس گفتم لیکن همه الهی ومحبت وشوق وتضرع چیست ندائی شنیدم که اینهمه از ما
تو آنی نقلست که یک روز طهارت کرد وعزم مسجد نمود بسترش ندا کردند که طهارت
آن داری که بدین گستاخی در خانه ما خواهی آمد پس بازگشت ندا آمد که از درگاه ما باز میگردی کجا
خواهی رفت پس نعره بزد ندا آمد که بر ما تشنیع میکنی پس برجای خاموش بایستاد ندا آمد که دعوی
صبر وتحمل میکنی پس گفت المستغاث بک منک وگفت چندین گاه می پنداشتم
که طرب در محبت حقتعالی میکنم وانس با مشاهده او میگیرم اکنون دانستم که لذت
وانس جز با هم جنس نباشد وگفت مختبر چیزی آنست که کسی حقتعالی را بشناسد پس بیازارد
وگفت کار مرید آنگاه تمام شود که حال او در سفر وحضر یکسان شود وشاهد وغایب
او یکسان گردد نقلست که حضرت جنید جناب شبلی را گفت که چگونه حقتعالی را
یاد میکنی چنین صدق واهلیت یاد کردن او نداری گفت بمجاز چندان یاد کنم که او مرا
بحقیقت یاد کند حضرت جنید نعره بزد وبیهوش شد شبلی گفت بگذارید که برین درگاه
خلعت بود وگاه تازیانه خدمت شیخ عرض کردند که دنیا بحر اشتغال است وآخرت
بحر احوال پس سفینت کی خواهد بود گفت دست از اشغال دنیا بدار تا از احوال
آخرت نجات یابی گفتند یارا خبر گوی از توحید مجرد بزبان حق مفرد گفت ویحک
هرکه از توحید خبر دهد بعبارت ملحد بود وهرکه اشارت کند ثنوی بود وهرکه بوی ایما کند
بت پرست بود وهرکس که سخن گوید در وی غافل بود وهرکه از وی خاموش شود جاهل بود
وهرکه پندارد که بدو رسید واو را هیچ حاصل نیست بود وهرکه نزدیکی اشارت کند دور بود

وهر که از خویشتن وجد نماید او گمگشته بود وهر چه تمیز کنند بوهم وآنچه ادراک کنند
بعقل از تمیه معنیها آن تمامت مصروف ومردود است بر شما ومحدث ومصنوع تمام
تراینست مثل شما   وگفت تصوف آنستکه چنان باش که آن زمان که بود چه نباره بود
وگفت تصوف شرکست از انکه تصوف صیانت دلست از غیر وغیر نیست   وگفت
فنا ناسوتی است وظهور لاهوتی   وگفت تصوف ضبط قوا است ومراعات انفاس
وگفت صوفی وقتی صوفی باشد که جمله خلایق را عیال خود بیند   وگفت صوفی آنست که
منقطع بود از خلق ومتصل بود بحق چنانکه حضرت موسی ع را از خلقش منقطع کردانید
که واصطنعتک لنفسی وبخویش پیوند داد که لن ترانی ولن ممکن حیرت اوست   وگفت
صوفی اطفالند در کنار لطف خدا تعالی   وگفت تصوف عصمت اوست از دیدن کون
وبرقی سوزنده است ونشستن است در حضرت حقتعالی بنعیم   وگفت حقتعالی
وحی کرده است بداود ع که ذکر من مر ذاکران را وبهشت من مر مطیعان را وزیارت من
مر مشتاقان را ومحبت من مر محبان را   وگفت حب دوستتر است در لذت وحیرت   حص
در نعمت   وگفت محبت رشک بردنست از انکه مانند چون توئی چه لایق آنست که او را
دوست دارد   وگفت محبت ایثار است مر هرچه دوست داری بعد محبوب   وگفت
هر که دعوی محبت کند وبغیر محبت ومحبوب بچیزی دیگر مشغول شود وبغیر حبیب چیزی دیگر طلبد
دستی باش که استهزا میکند بر محبوب   وگفت هیبت گدازنده دلهاست وآتش محبت
گدازنده جانهاست وشوق گدازنده نفسها   وگفت هر که توحید نبیند دیگر او صورت
نه بیند وهرگز بوی توحید نشنوده باشد   وگفت توحید حجاب موحد است از جمال احدیت
وگفت ازان توحید از تو درست نمی آید که او را بخود طلب میکنی   وگفت معرفت [illegible] اوست

بنا

یکی معرفت حقتعالی که محتاج اوست ودیگر معرفت نفس است که محتاج است بگزاردن
فرائض دیگر معرفت وطن است که محتاج است برضا دادن بقضای او واحکام او
وگفت چون حقتعالی بلا خواهد که عذاب کند در دل عارفش درآورد   وگفت عارف
آنستکه تاب پشه نیاورد ودیگاه هفت آسمان وزمین را بنوک مژه بردارد
وگفت عارف فراش نبود ومحبت را گله نبود وبنده را دعوی نبود وترسنده را قرار نبود
وکس از حقتعالی نتواند گریخت   وگفت اول معرفت خدای بود وآخرش را نهایت نبود
وگفت هیچکس حقتعالی را نشناخته است اگر شناخته بعض بغیر او مشغول نگشتی و
گفت عارف بدون حقتعالی را بیاد گویا نبود ونفس خود را بدون او حافظ نه بیند وسخن
از غیر او نشنود   وگفت وقت عارف چون روزگار بهار است رعد میغرد وابر میخندد
وبرق میسوزد وباد میوزد وشکوفه میشکفد ومرغان بانگ میکنند حال عارف
همچنین باشد بچشم میگرید وبلب میخندد وبدل میسوزد وبسر مینازد وپیوسته نام دوست
میگوید وبر در او میگردد   وگفت دعوت سه است دعوت علم دعوت معرفت دعوت
معاینه   وگفت علم یکی است وآن آنست که بدانست که نفس خود را بدانی   وگفت عبارت
زبان علم است واشارت زبان معرفت   وگفت علم الیقین آنستکه بما رسیده است
بر زبان پیغمبران ع وعین الیقین آنستکه برسد از نور هدایت باسرار قلوب
بی واسطه وحق الیقین آنست که در این عالم بران راه نیست   وگفت همت طلب
خداوند است وهرچه غیر اینست همت نیست   وگفت صاحب همت بهیچ فرود نیاید الا
صاحب الهمت زود فرود آید   وگفت فقیر آنستکه بهیچ چیز مستغنی نشود جز بخدا تعالی
وگفت درویش را چهارصد درجه است کمترین آنست که اگر دنیا او را باشد وانهمه را
نفقه کند

بس در دل او آید که کاشکی قوت یک روزه باز گرفتمی هر او بحقیقت نبود وگفت شریعت
آن است که او را پرستی و طریقت آنکه او را طلبی و حقیقت آن است که او را بینی وگفت
فاضل ترین ذکری نسیان ذکر است در مشاهدهٔ مذکور وگفت نشستن با حقتعالی بی واسطه
سخت است وگفت صابر از اهل درگاه است و راضی از اهل پیشگاه و مفوض از اهل البیت
وگفت این حدیث چون مرغیست در قفس که بهر طرف سر برزند بیرون نتواند شد وگفت زهد
غفلت است زیرا که دنیا ناچیز است و زهد در ناچیز غفلت بود وگفت زهد آنست که دنیا را
فراموش کنی و آخرت را با یاد نیاوری وگفت آنچه ترا است ناچار بتو رسد و آنچه ترا نیست بجهد
بتو نرسد پس زهد تو در چیست وگفت زهد دل بگردانیدن از اشیا است بخالق اشیا
وگفت استقامت در دنیا قیامت دیدن است و آنچه وقت فرماید بران قیام کنی
وگفت علامت صادق بیرون افکندن حلاوت است از گوشهای دهان وگفت انس
آنستکه ترا از خویشتن وحشت بود کسی که انس گیرد بذکر او که بود چون کسی که او بعذر گوید او
پرسیدند که تحقیق توان کرد عارف بر آنچه او را ظاهر نشود گفت چگونه تحقیق کند چیزی را
که ثابت نبود و چگونه آرام گیرد بچیزی که ظاهر نبود چگونه نومید گردد از چیزی که پنهان نبود
که این حدیث ظاهر است در باطن و باطن است در ظاهر وگفت هر اشارت که میکنند
خلق بحق همه بر ایشان رد کرده است تا آنگاه که اشارت کنند از حق بحق و ایشان را
بران اشارت راه نیست وگفت هو اشارت کند بحقتعالی و ایشان را بدین اشارت
راه نیست وگفت در زیر هر نعمتی مکر است و در زیر هر طاعتی شکر وگفت
عبودیت برخاستن از ارادت و هم ارادت است در اعتراض و فسخ اختیار راست
در اختیار او و ترک آرزوهای تست در قضای او وگفت انبساط بقول با حقتعالی ترک
ادبست

وگفت انس گرفتن از افلاس است و حرکت زبان بی ذکر حقتعالی وسواس است
وگفت علامت قرب منقطع شدن است از همه چیزی غیر حقتعالی وگفت جوانمردی
آنست که صلاح خلق بر صلاح خویشتن خواهی بلکه بهتر وگفت کلام کلام حق است و بلندترین جا
منازل رجا حیاست وگفت غیرت بشریت اشخاص است و غیرت الهیت بر
وقت است که ضایع کردند در ما سوی الله وگفت خوف در وصل سخت تر از خوف
در مکر وگفت هیچ روز نبود که خوف بر من غالب باشد که نه در آن روز از حکمت
و عبرت بر من دری گشاده شد وگفت شکر آن بود که بنعمت ننگری و منعم را بینی
وگفت نفسی که بنده در موافقت مولی سبحانه برآرد آن فاضلتر و بهتر از عبادت
جملهٔ عابدان تا بقیامت وگفت سهو یک طرفة العین از حقتعالی اهل معرفت را
شرک بود وگفت آنکه محجوب شود بخلق از حقتعالی نبود چون کسیکه محجوب شود بحقتعالی از
خلق و آنکه او را قدس در ربوده بود چون کسی که او را انوار رحمت و مغفرت او در ربوده بود
وگفت هر کرا بحقتعالی تلف بود حقتعالی او را خلعت بود وگفت هر که فانی شود از
حق بحق فانی شود از ربوبیت تا به عبودیت چه رسد وگفت جمعی پدید آمده اند که حاضر
می آیند و میشنوند رسم و از دیدن نشستن و شنیدن هیچ زیارت نمی شود مگر بلا وگفت
بر تو باد که دایم ملازم الله باشی و دست بدار از ما سوی الله قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون
وگفت اگر قدر حقتعالی بدانمی بر دشمن هیچ نرسیدمی از غیر حقتعالی وگفت اگر
دنیا را لقمه سازند و در دهان طفل شیرخوار نهند مرا بر وی رحم آید که هنوز گرسنه مانده باشد
وگفت همه دنیا مرا باشد و بجهودی دهم اگر از من بپذیرد بزرگ منتی دانم او را بر خود وگفت
کائنات را آن مقدار نیست که بر دل من توان گذشت و چگونه کون بر دل کسی گذر بود که او
مکون بود

در خبر است که روزی در غلبات شوق و وجد بود مضطرب و متحیّر شیخ جنید گفت ای شبلی اگر کار خود با حقتعالی گذاری راحت یابی شبلی گفت ای شیخ اگر حقتعالی کار من با من گذارد آنگاه راحت یابم شیخ جنید گفت از شمشیر شبلی خون میچکد شیخ شبلی روزی مردی را دید میگفت یا رب گفت تا کی گوئی یا رب او میگوید عبدی آن شنو که او میگوید گفت آن میشنوم که او میگوید گفت اکنون معذوری وگفت خداوندا اگر آسمان را طوق گردن من گردانی و زمین را پای بند من کنی و جملهٔ عالم را بخون من تشنه گردانی من از تو برنگردم

در خبر است که چون وفاتش نزدیک رسید دو چشمش تیره گرفته بود پس خاکستر خواست و بر سر میکرد و چندان بی‌قراری در وی پدید آمده بود که وصف نتوان کرد گفتند این همه اضطراب از چیست گفت بر ابلیس رشک می‌آید و آتش غیرت جان مرا میسوزد که چنین من تشنه اینجا نشسته و او چیزی از آن خود بکسی دیگر دهد اضافت لعنت بر ابلیس نتوانم دید میخواهم که مرا بود چرا که تشریف اضافه لعنتی با ابلیس داده است اگرچه لعنت است آخر از آن دوست است و نه در اضافت اوست پس خاموش شد ساعتی باز در اضطراب شد و گفت دو باد می‌آید یکی از لطف دیگر بار قهر پس بر هر که باد لطف وزد او را بمقصود رساند و بر هر که باد قهر وزد در حجاب گرفتار آید اکنون تا آن باد کرا دریابد پس اگر مرا باد لطف در خواهد یافت من این همه سختی و بلا در جنب آن هیچ نخواهم بعد پس گفتند بگوی لا اله الا الله گفت چون غیر نیست نفی چگونه کنم گفتند چاره نیست گفت سلطان محبت میگوید من رشوه نپذیرم پس یکی آواز داد و شهادت تلقین کرد شیخ گفت مرده آمده است تا زنده را تلقین دهد پس چون ساعتی برآمد گفتند چونی گفت بمحبوب پیوستم و جان بداد رحمة الله علیه

جناب ابونصر سرّاج رحمة الله علیه

قت

در خبر است که شب زمستان بود و جماعتی نشسته بودند سخن در معرفت میرفت او بود و خوش شد آتشی پیش وی می افروختند پس روی بر آتش نهاد و در میان آتش سجده کرد حقتعالی را مریدان وی بترسیدند که روی وی سوخته باشد پس از سجده باز آمد بگوی او نسوخته بود پس گفت کسیکه بر زمین درگاه آبروی ریخته بود آتش روی او را نتواند سوختن وگفت عشق آتشی است در سینه و دل عاشقان که چون غلبه کند هرچه که ماسوی الله بود همه بسوزد و چون خاکستر بیرون اندازد وگفت از ابن سالم شنیدم که گفت نیت بخدا است و از خدا است و بخدا است و آفاتیکه در نماز افتد از نیت افتد اگرچه بسیار بود آنرا موازنه نتوان کرد با نیتی که خدا را بود و بخدای بود وگفت مردم در آداب بر سه قسم اند یکی اهل دنیا که ادب نزدیک ایشان فصاحت و بلاغت و حفظ علوم و رسوم و سمرهاء ملوک و اشعار عرب بود و دیگر اهل دین که ادب نزد ایشان طهارت دل و مراعات سر و تادیب جوارح و حفظ حدود و ترک شهوات و ریاضت نفس بود دیگر اهل خصوص که ادب نزد ایشان حفظ وقت و وفای عهد و التفات کمتر کردن بر خواطر و در موقف طلب و اوقات حضور و مقام قرب ادب نیکو بجای آوردن بود

جناب ابوالعباس قصّاب علیه الرحمه

در خبر است که شیخ ابی سعید رحمة الله بود گفت که اگر ترا گویند که خدای را میشناسی مگوی که میشناسم که آن شرک است و مگوی که نمیشناسم که آن کفر است ولیکن چنین گوی که عرفنا الله تعالی ذاته بفضله یعنی خدایتعالی ما را آشنائی ذات خود گردانید بفضل خویش وگفت اگر خواهی و اگرنه با خداوند خوی میباید کردن که اگر

خوی نکنی پیوسته در رنج باشی وگفت اگر حقتعالی بر تو خیری خواسته علم بود در جوارح تو
نگاه دارد و آنگاه جوارح تو یک یک از تو بستاند و با خود بگیرد و بیشتر تو نماید تا به
نیستی تو هستی خود بر تو آشکارا کند پس بصفات خویش در خلق نگری خلق تو چنین گویی
بینی در میدان قدرت و بر آنکه گرد آیند کس خداوند کسی تو بینیم وگفت هر کس
از خداوند آزادی بطلبد و من بنده کی می طلبم از آنکه بنده وی در بندی وی سعادت بود و آنکه
در خطر و معرض هلاکت بود وگفت فرق میان ما و شما پس از یک چیز نیست که شما
فرا ما گوئید و ما فرا او گوئیم شما ما را بینید و از ما شنوید و ما او را بینیم و از وی
شنویم والا ما نیز همچنین شما آدمی ایم وگفت پیران آئینه تواند از ایشان چندان
توانی دید که نور الهی تو است وگفت مریدی که یک خدمت درویش قیام نماید
آن ویرا بهتر از صد رکعت نماز افزونی و اگر یک لقمه طعام کمتر خورد ویرا بهتر از آنکه
همه شب نماز افزونی کند وگفت بسیار چیزها را حرمت داریم و یک ذره آنجا
نباشیم وگفت صوفیان بیامندی هر کسی را چیزی بایستی و مرا خواست و باید بایستی
و هر کسی را منی و ریاست بایستی و مرا آن بایستی که من نباشم وگفت طاعت و معصیت من در دو
چیز است چون بخورم مایه همه معاصی در خود بیابم چون نخورم و دست باز کنم اصل همه طاعات
در خود باز یابم وگفت مصطفی (ص) مرده است نصیب چشم تو از وی مرده است وگفت
حقتعالی را بندگانی است که دنیا و زینت دنیا بخلق رها کرده اند سرای آخرت و بهشت
بمطیعان گذاشته و ایشان بخداوند خویش قرار گرفته و گویند بار خدایا خود دلیل بس نیست
که رقم عبودیت از درگاه ربوبیت بر جان ما کشیده اند چیزی دیگر طلبیم وگفت
خنک آن بنده که او را وا نمودندی وگفت جوانمردان را وحشت خلق اند نه
وحشت خلق که ایشان را صحبت با خدای تعالی بود و از خدای بخلق نگرند

وگفت صحبت نیکان و زیارت بقعه‌های گرامی بنده را بحق تعالی نزدیک گرداند و صحبت
با آنکس دار که ظاهر و باطن تو بصحبت او روشن شود وگفت حقتعالی از صد هزار
فرزند آدم یک کس پدید آرد بکار خویش وگفت دنیا پلید است و پلیدتر از دنیا آنکس است
که حقتعالی او را بعشق دنیا مبتلا کرده است وگفت طمع کردن با جوانمردی نیست
وگفت هر چند بنده بخالق نزدیکتر است نزدیک خلق عاجزتر است وگفت
همه خلایق اسیر وقت و خاطراند و وقت و خاطر او است وگفت دعوت پیغمبران ع
همه حق است ولیکن صفت خلق است چنین حقیقت نشان کند و ظاهر گرداند نه حق
ماند و نه باطل وگفت چنین من و تو باقی بود اشارت و عبارت باشد و چون من و توئی برخیزد
نه اشارت ماند و نه عبارت وگفت اگر تو را از وی آگاهی بود بیاری گفتن که مرا
از وی آگاهی است وگفت در ساعات شب و روز هیچ ساعت نیست که او را بر تو
آمدنی نیست اگر امر خویش را بر تو نگاه دارد و دست بروی و اگر ترا محفوظ ندارد تو تمامت
خلایق شاید بر معصیت تو بگریند وگفت اگر کسی بعمری که خدا را طلب کردی جز خدای
خدای را جستی وگفت خدا را بخدای جوید خدا را بخدای خواند خدای بود خدای داند
وگفت خدای اگر یک ذره بعرش نزدیکتر بودی از آنکه بثری خدا را نشایستی وگفت
من با اهل سعادت برسول صحبت کنم و با اهل شقاوت بخدای وگفت من از شما ادب
نخواهم و بی‌هوده مادری بود که از فرزند شیرخواره ادب خواهد از شما ادب آن در خواهد
که با شما بنصیب خویش زندگانی کنند وگفت ابلیس کشته خداوند من است جوانمردی
نبود که من کشته خداوند خویش را سنگ انداختن وگفت اگر در قیامت حساب در دست
من کنند بینند که چکنم همه را در پیش کنم و ابلیس را مقام سازم و لیکن میدانم که نه کنند

وگفت هرگز کسی مرا ندیده است و هرکه مرا بیند از من صفت خویش بیند   وگفت
در کنار دریاء غیب استاده بودم و بیلی در دست داشتم پس یکبار فرو بردم از عرش تا ثری بران
یک بیل برآوردم چنانکه دوم بار نیز که فرو بردم هیچ نمانده بود این کمترین درجه زهد است
یعنی هرچه در صورت بود در قدم اول از پیش برخواست   وگفت فردای قیامت حقتعالی
قومی به بهشت فرود آورد و قومی بدوزخ پس مهار بهشت و دوزخ گیرد و در دریاء غیب اندازد
وگفت آنجا که خداوند بود روح نبود و بس   پرسیدند که در قیامت چنین اهل بهشت به بهشت
و اهل دوزخ بدوزخ روند جوانمردان کجا باشند گفت جوانمرد آنکس باشد که او را نه در دنیا
جای بود و نه در آخرت

جناب ابو اسحق ابراهیم ابن احمد الصوفی الخواص رحمة الله علیه

گفت در بادیه زنی را دیدم در غلبات شوق و وجد بود سر برهنه و شوری در وی بود گفتم
ای کنیزک سر بپوش گفت ای خواص چشم نگاه دار گفتم من عاشقم و عاشق چشم نپوشد اما
بی اختیار چشم بر تو افتاد گفت من مستم و مست سر نپوشد گفتم از کدام شرابخانه مست شدی
گفت ای خواص خمار دوم میداری هل فی الدارین غیر الله گفتم ای کنیزک مصاحبت من خواهی
گفت ای خواص خام طمعی مکن که من از آن نیم که مرد جویم من آنم که فرد جویم   در خبر است که
خواص گفت شنیدم که در روم راهبی هفتاد سال است تا در دیری نشسته است قصد او کردم
چون آنجا رسیدم سر از دریچه بیرون کرد و گفت ای ابراهیم چه آمده ای بچه کار آمده ای من
راهب نیستم من سگبانی میکنم نفس سگ خود را از خلق باز داشته ام گفتم خدایا او را
تو قادری که او را هدایت دهی در عین ضلالت پس وی گفت ای ابراهیم چند مردان را
طلب برو خود را طلب و چون خود را بیابی پاسبان نفس خود باش که هر روز این هوای نفس سیصد و شصت
گونه
لباس

لباس الهیت بپوشد و بنده را بضلالت دعوت کند   وگفت وقتی در بادیه میرفتم بغایت
گرسنه شدم اعرابی مرا پیش آمد وگفت ای خواص شکم این همه تقاضای طعام چیست که تو میکنی
گفتم چند روز است که طعام هیچ نخوردم گفت تو نمیدانی که دعوی پرده مرغان بدرد
ترا با دعوی توکل چه کار است   وگفت دستی ساکن و دلی فارغ طلب کن و هر کجا که خواهی
میرو   وگفت هرکه حقتعالی او را نشناسد بوفای عهد لازم بود آن شناخت بود که آرام گیرد با
خدای تعالی و اعتماد کند بروی   وگفت علم به بسیاری روایت نیست عالم آنست که عمل کند
بمتابعت علم و اقتدا کند بسنتها اگرچه علم وی اندک بود   وگفت جمله عالم در دو کلمه
مجتمع است یکی آنکه هرچه حقتعالی تکلیف آن از تو برداشته است در آن تکلف نکنی
و دیگر آنکه آنچه بر تو فرض کرده است و لازم گردانیده آنرا ضایع نگردانی و در ادای آن
تقصیر نکنی   وگفت هرکه اشارت کند بخدای تعالی و سکونت گیرد با غیر حقسبحانه و تعالی
او را مبتلا گرداند پس اگر از آن توبه کند و با خدای تعالی گردد آن بلاها از وی بگرداند و دور
کند و اگر با غیر حقتعالی سکونت او دایم شود حقسبحانه و تعالی رحمت خود از دل خلق ببرد
و او را لباس طمع در پوشد تا پیوسته مطالبه طمع از خلق میکند و خلق را بر وی رحمت و شفقت
نبود تا کارش بجائی رسد که حیات او بسختی و ناکامی گذرد و مرگ وی بدشواری و حیرت
و بلا و رنج بود و حاصل آخرت وی زیان است و با تأسف بود   وگفت هرکه چنان بود که در دنیا
بروی بگریند در آخرت خندان باشد   وگفت توکل ثبات است در پیش مجری الانوات
وگفت هرکه ترک شهوت کند کاذب نبود باشد   وگفت هرکرا توکل در نفس خویش
درست آید در غیر خود نیز درست آید   وگفت صبر ثبات است در عبودیت بموجب احکام
کتاب و سنت   وگفت ملاعات مراقبت آورد و مراقبت اخلاص سر و علانیت آورد

وگفت محبت محو الفت است و احتراق جمله صفات بشریت و حاجات   وگفت
داروی دل پنج چیز است خواندن قرآن و در آن تدبر کردن و پیوسته شکم از طعام تهی
داشتن و قیام کردن شب و دعا و تضرع کردن در وقت سحر و با صالحان و نیکان صحبت داشتن
وگفت این حدیث در تضرع سحرگاهی جویید و اگر آنجا نیابید هیچ جای دیگر مجویید که نیابید
در خبر است که بر سینهٔ خود میزد و میگفت واشوقاه بکسیکه او مرا پیوسته می بیند و من او را
نمی بینم   از وی می پرسیدند که تو از کجا میخوری گفت از آنجا که طفل در شکم مادر خورد و در شیر
در صحرا   قال الله تعالی ویرزقه من حیث لا یحتسب   از وی پرسیدند که متوکل را طمع بود گفت
از آنجا که طبع نفس است بجبر در آید ولیکن او را زیان ندارد زیرا که او را قوت بود
بر بیفکندن طمع نومیدی از آنچه در دست مردمان است   در خبر است که در آخر عمر
او را رنج شکم پیدا شد چنانکه در جامع ری بود در شبان روزی شصت بار غسل کرده بود
و هر بار دو رکعت نماز بگذاردی باز تقاضا پدید آمدی دیگر غسل کردی   از وی سؤال
کردند که آرزوی چه داری گفت پارهٔ جگر بریان کرده آخر در میان آب غسل میکرد وفات
یافت او را بخانه بردند بزرگی در آمد پارهٔ نان دید در زیر بالین او گفت اگر این
پارهٔ نان ندیدمی بر وی نماز نکردمی که نشان آن بودی که او هم در آن توکل متوفا شده است
و از آنجا عبور نکرده است مرد باید که بر هیچ صفت نه ایستد بار ونده باشد نه در
توکل مقام کند و نه در صفتی دیگر ایستادن روی ندارد

جناب ممشاد الدینوری رحمة الله علیه

گفت اصنام مختلف است بعضی را از خلق صنم او نفس اوست و بعضی را صنم او فرزند اوست
و بعضی را مال او و بعضی را زن او و بعضی را تجارت و حرفت او و بعضی را نماز و روزه

دار

در گواه و حال او پس هر یک از خلق بسته‌تر اند از بیان و بیزار شدن از این بیان هیچ
چاره نیست مگر آنکه نه بیند نفس خویش را در هیچ حالی و محلی و هیچ اعتبار نکند بر افعال خویش و هر چه
از نفس او در وجود آید از خیر و شر بر آن فعل از نفس خویش راضی نبود و ملامت کننده بود پیوسته
نفس خود را   وگفت ادب مرید بجای آوردن حرمت و خدمت پیران بود و نگاه داشتن حرمت
برادران و دست از همه شبهت باز داشتن و آداب شریعت و متابعت نگاه داشتن و خود را
از موافقت هوای نفس نگاه داشتن   وگفت هرگز بخدمت پیری نشدم الا از همه حالی و علم
خویش خالی شدم و مستمع و منتظر برکات و کلمات وی بودم تا از وی چه فواید روی نمودی وگفت
هر که پیش پیری شود و در دل دستی و خطرهٔ خویش باقی بود محروم ماند از برکات صحبت و فواید کلام
آن پیر   وگفت در صحبت اهل صلاح صلاح می پدید آید و در صحبت اهل فساد فساد می پدید آید
وگفت فراغت می در خالی بقعه است از آنچه اهل دنیا حرص در آن زده اند از فضول دنیا
وگفت اگر حکمت و علم اولین و آخرین جمع کنی و دعوی احوال سادات اولیا کنی هرگز بدرجهٔ
عارفان نرسی تا سر تو ساکن نشود بخدای تعالی و استواری در توبه پدید نیاید در آنچه حقتعالی ضمان
کرده است مر ترا   وگفت جملهٔ معرفت صدق افتقار است بخدای تعالی   وگفت
معرفت به سه طریق حاصل شود یکی فکر در امور که آن را چگونه تقدیر کرده است و دیگر در
مقادیر که چگونه آن را مقدر کرده است و دیگر در خلق که چگونه آن را آفریده است   وگفت
جمع آنست که خلق را جمع کرده اند در توحید و تفرقه آنست که در شریعت ایشانرا متفرق
گردانیده اند   وگفت طریق حق بعید است و صبر بر آن شدید   وگفت حکما حکمت بخاموشی
و تفکر یافتند   وگفت ارواح انبیا علیهم السلام در حال کشف و مشاهده اند و ارواح صدیقان
در قرب و اطلاع   وگفت تصوف صفای اسرار است و عمل کردن بر آنکه رضای جبار است

وصحبت داشتن با خلق بی اختیار است   وگفت تصوف توانگری نمودن است و مجهولی
گزیدن که خلق نرانند و رغبت برداشتن از چیزی که بکار نیاید   وگفت توکل وداع کردن
طمع است از هر چه طبع و نفس و دل بران میل کند   وگفت شرط فقیر آنست که چون گرسنه شود
نماز کند واگر قوت ندارد بخفتد که حقتعالی درویش را از سه چیز خالی ندارد یا قوت برنماز
یا غذا دهد یا اجلی که وفات کند

جناب ابو اسحق ابراهیم شیبانی رحمة الله علیه

گفت روزی بگرمابه شدم چون غسل میکردم جوانی چون ماه دیدم از گوشهٔ گرمابه آواز داد که چند
بآب بر ظاهر مشغول باشی جهد کن تا باطن را غسل دهی   واز ماسوی الله پاک کنی گفتم تو جنی یا انسی یا ملکی
هیچ چیزی که توئی گفت از اینها هیچکدام نیستم من آن نقطه ام که زیر باء بسم الله است گفتم
پس اینهمه مملکت تراست گفت ای ابراهیم از پناه خود بیرون آی تا مملکت به بینی   وگفت علم فنا
وبقا بر اخلاص وحدانیت گردد و درستی عبودیت و هر چه غیر این بود آنست که ترا بغلط افکند
وبزندقه بار آورد   وگفت هر که خواهد از کفر ایمن آید گو عبادت حقتعالی باخلاص کن وهر که
در عبودیت محقق شود از ماسوی الله آزاد گردد   وگفت هر که سخن گوید در اخلاص
و تهذیب مطالبه نکند بعجز کردن بران حقتعالی او را مبتلا کند بدانکه پردهٔ او دریده گردد
پیش اقران و اخوان او   وگفت هر که خدمت مشایخ را ترک کند مبتلا شود بدعاوی
کاذبه و فضیحت گردد بران دعوی   وگفت هر که میخواهد که معطل و باطل گردد گو دست
در رخصت زن   وگفت سفله آن بود که در خداوند تعالی عاصی شود و آن آنست که از خدای
نترسد و چون عطائی بکسی دهد منت نهد   وگفت شرف در تواضع است و عزت در تقوی
و آزادی در قناعت   وگفت چون خوف در دل قرار گیرد موضع شهوات را بسوزد و از وی

ورغبت

ورغبت دنیا در وی نماند   وگفت توکل سریست میان بنده و حقتعالی پس واجب آن بود
که بر سر وی مطلع نگردد جز خدای تعالی   وگفت حقتعالی عوض بنده که در مسجد بسیار نشیند
وبعبادت مشغول باشد او را بهشت کرامت کند و عوض آنکه بنده از بهر خدای مطالعهٔ دیدار
برادران مومن کند او را در بهشت دیدار جمال خود کرامت کند   کسی از وی وصیت خواست
گفت خدای را پیوسته یاد دار و هرگز فراموش مکن و اگر نتوانی این را باری مرگ را یاد دار و فراموش مکن

جناب ابوبکر صیدلانی رحمة الله علیه

گفت جمله دنیا حکمت است و نصیب هر یک بقدر کشف اوست از ان حکمت   وگفت صحبت کنید
با خدای تعالی و اگر نتوانید صحبت کنید با آنکه او با خدای تعالی صحبت دارد تا برکت صحبت او
شما را بخدای تعالی رساند و اندر دو جهان رستگار باشید   وگفت هر که صحبت کند با علم
او را از مشاهدهٔ امر و نهی چاره نبود   وگفت علم ترا منقطع گرداند از جهل پس جهد کن
که ترا بریده نگرداند از خداوند   وگفت وصل بی فصل است که هیچ فصل در آید در میان
وصل نماند   وگفت هر که صدق نگاه دارد میان خویش و حقتعالی آن صدق وی را مشغول
گرداند چنانکه او را فراغت خلق نبود   وگفت طریق حقتعالی بعدد خلق است پس
گفت طریق از خدا است به بنده و از بنده بدو طریق نیست   وگفت مجالست کن
با خدای بسیار و با خلق اندک   وگفت بهترین خلق آنکس است که خیر و نیکی در غیر خود بیند
و بداند که راه بحقتعالی بسیار است غیر از این راه که این کس بحقتعالی دارد   وگفت چنان
باید که بنده در توکل احوال تقصیر نفس خود بیند و منت در حقتعالی مشاهده میکند وگفت
چنان باید که حرکات و سکنات بنده خاص خدای را باشد یا بضرورتی بود که در ان مضطر بود
در حرکت و سکون که غیر از این بود ضایع کردن عمر باشد   وگفت عاقل آنست که سخن بر قدر حاجت
گوید

وهرچه افزونی بود از آن حسرت برآید و گفت علامت مرید آنست که او را از غیر
جنس خویش نفرت بود و طلب همجنس خود کند و گفت زهر کافی مرید در مرگ نفس و حیات
دل مرگ نفس است و گفت عظیم ترین نعمت از نفس بیرون آمدنست زیرا که عظیم
ترین حجاب میان بنده و حقتعالی نفس است پس حقیقت ظاهر نشود مگر در مرگ نفس
و گفت مرگ بابیست از ابواب آخرت و هیچ بنده به حقتعالی نتواند رسید مگر بدان
درگاه در شود و گفت همه کاینات دشمن و حجاب من است پس من چکنم و گفت
بر تو باد که مغرور نشوی در هر کار که شاید در آن مکر بود و گفت همت نگاه دار که همت
مقدمه جمله اشیا است و مدار جمله همت است و رجوع جمله اشیا با همت است

جناب ابوحمزه محمد ابن ابراهیم البغدادی رحمة الله علیه

گفت دشمنی با هوا کردن سخت است و صبر نتوان کردن بر دشمنی فقرا مگر صدیق و گفت
هر که حقتعالی او را طریق خود دانا کرد سلوک آن بر وی آسان کرد و هر که طریق باستدلال کردن
و واسطه طلبید گاه باشد که خطا کند گاه صواب و گفت هر کرا حقتعالی سه چیز روزی کند
از بیشترین آفت خلاص یافت شکم خالی و دلی قانع و فقری دایم و گفت چون نفس تو از تو سلامت
یافت حق وی گذاردی و چون خلق از تو سلامت یافتند حقهای ایشان بگذاردی و گفت
علامت صوفی صادق آنست که بعد از عزت خوار شود و بعد از توانگری درویش شود
و بعد از هویدائی پنهان شود و علامت صوفی کاذب بر عکس این بود و گفت هر گاه
که فاقه بمن رسید با خود گفتم که این فاقه تو هدیه آمده است چنین اندیشه کردم سبکی بر آن
فاقه اولیتر از خود دیدم بجوش دلی آن فاقه سو بکشیدم و با آن میساختم

جناب شیخ ابوعلی الدقاق رحمة الله علیه

در خبر است که شخصی پیش شیخ آمد و گفت از راه دور آمده ام بزیارت شیخ گفت
این حدیث بقطع مسافت نیست از نفس خویش گامی برگیر فرا تر شو همه مقصود
حاصل است مردی از وساوس شیطان شکایت میکرد شیخ گفت درخت تعلق
دنیا از میان دل از بیخ برکن تا گنجشک هوا بر آن ننشیند که تا درخت تعلق دنیا و محبت
او در باطن شاخها کرده است از بیخ برنکنی البته از دست مرغان شیطانی خلاص
نخواهی شد در خبر است که بازرگانی مرید شیخ بود بعیادت او رفت پرسید که سبب
رنج چه بود بازرگان گفت نیم شب برخواستم تا وضو سازم و نماز شب کنم ناگاه
در پشتم افگار و رگی بگشت و دردی سخت پدید آمد و تب بدان پیوست شیخ گفت
ترا با فضولی چه کار که نماز شب کنی تو سود مردار دنیا از دل دور بیانداز کردی نه بنماز شب
مشغول شوی البته لالک بزر دوخت گرفتار شوی که آهن سرد درد کند چنین طلب
بر پای نهد هرگز به شود و چنین درست نخسبد و او آستین نشوید هرگز درست پاک نبود
و گفت چنان باش که مرده باشی و سه روز بر تو گذشته باشد و گفت هر که جان
خود جاروب در خانه معشوق نبیند از کردن او عاشق نبود و گفت هر کرا با غیر
حقتعالی انس بود حال انس او با حقتعالی ضعیف باشد و گفت هر که جز از حقتعالی سخن
گوید در مقالات خود کاذب باشد و گفت هر مریدیکه مخالفت پیر کند او بوم بعقیدت
نماند و تعلق او با شیخ بریده گردد اگرچه در یک موضع باشند و گفت هر که صحبت
پیر کند آنگاه بدل مرید بود اعتراض کند عهد صحبت پیر شکسته باشد مگر که او توبه و غرامت
آن بدهد اگرچه گفته اند عقوق شیخ را توبه قبول نباشد و گفت ترک ادب موجب [illegible]

که

که راه زن بار آورد هر که بی ادبی کند بر بساط پادشاهان او را به درگاه فرستند
و هر که بر درگاه بی ادبی کند مر او را به ستوربانی فرستند و گفت هر که با پادشاهان
به بی ادبی صحبت کند جهل مر او را زود بکشتن سپارد و گفت هر کرا در ابتداء
پیری و استادی نبود در اثبات حقتعالی و سلوک طریقت او با حقتعالی در نهایت
نتواند نشستن تا از قبله اتباعی نکند اگرچه در نهایت حال باشد زیرا که استادی باید که
در طریقت مجاهده نشستن با حقتعالی درست دهد از کمال حال و گفت خدمت و
عبودیت که بود بر درگاه بود اما بر بساط مشاهدت مشاهدت بود هیبت هیبت
بعد از آن فرد که بود از استیلاء قربت بعد از آن فنا بود از صفات خود در
تمامی غیبت و از بهر اینست که احوال مشایخ در نهایت از مجاهده بسکون باز گردد
و او بود ظاهر ایشان بر قرار اول بماند و گفت جنس هر مجردی بود در ابتدا از همّ
و در نهایت از همّت او منقطع بود و همّ آنست که مشغول کرد از ظاهر او را بعبارت
و همّت آنستکه جمع کرد از باطن او را بمراقبت و گفت شادی طلب تمام تر است
از شادی وجدان از بهر آنکه شادی وجدان را خطر رد آنست و در طلب امید وصال
و گفت این حدیث نه بعلت است و نه بجهد و ریاضت لیکن در طینت است کما قال الله تعالی
یحبهم و یحبونه و گفت ما ایشان را دوست داریم و ایشان ما را دوست دارند و
در آن میان ذکر عبارت نکونه و ذکر طاعت و علت نه بلکه محبت را مجرد یاد کرد از علت
و گفت معصیت ما امروز بیشتر است از معصیت اهل دوزخ بفرداء قیامت از بهر آنکه
اهل دوزخ را فرداء قیامت ثواب فوت خواهد شد و ما را امروز نقد وقت شاهد
خدمت حقتعالی فوت میشود تو فرق میکن میان این هر دو معصیت و گفت هر که

و گفت هر که ترک حرام کند از دوزخ نجات یابد و هر که ترک شبهت کند به بهشت رسد
و هر که ترک زیادتی کند بحق تعالی رسد و گفت بدین حدیث نتوان رسید بمردی و هر که در این
حدیث افتد نتوان از اینجا خلاص یافت بمردی و گفت اگر بنده در جملهٔ عمر یک نفس موافق
امر حقتعالی مشغول شده باشد پس اگر او را لا بجای قدس فرود آورند جز حسرت آن نفس بروی
کشف کنند آن بهشت بر وی دوزخ گردد و اگر از جملهٔ عمر یک نفس بصدق عبودیت حقتعالی
کشیده باشد اگر او را در دوزخ کنند و آن کشف گردانند آتش فرو میرد و دوزخ بروی
بهشت گردد و گفت هر که حاضر است اگر چیزی برای خود اختیار کند بر آنش مطالبه کنند
و اگر غائب است اگر اختیار کند بپرسند و گفت اگر عقوبت کند اظهار قدرت بود و اگر
بیامرزد اظهار رحمت کند و گفت بدبخت آن بود که آخرت بدنیا بفروشد و گفت ایاک نعبد
نگاه داشتن شریعت است و ایاک نستعین امر تحقیقت است و گفت چون حقتعالی شما را
بخرید به بهشت بر دیگری بفروشید که بیع درست نبود و معامله با دیگری سود نکند و گفت
سه رتبت است یکی سوال و دیگر دعا و دیگر ثنا سوال از آنست که دنیا خواهد و دعا از آنست
که عقبی خواهد و ثنا از آنست که مولا خواهد و گفت موجب سخاوت سه قسم است اول سخاوت
دوم جود سیم ایثار هر که حقتعالی را بر نفس خویش برگزیند صاحب سخاوت است و هر که حقتعالی را
بر همه خود برگزیند صاحب جود است و هر که حقتعالی را بر جان خویش برگزیند صاحب ایثار است
و گفت هر که از سخن حق گفتن خاموش بود دیو گنگ است و گفت بر شما باد که از
صحبت سلاطین حذر کنید که دل ایشان چون دل کودکانست و صولت ایشان چون
صولت شیران و گفت شیوهٔ سلاطین آنست که با ایشان طاقت صحبت نیست
و از ایشان گریز و صبر نیست و گفت تواضع توانگران مر درویشان را دیانت است

و تواضع درویشان مر توانگر را از اخیانت باشد و گفت جنید ملائکه مر طالب علم را
پر بگسترانند اگر کسی طالب معلوم بود خود او را چگونه کنند و گفت جنید طلب علم فریضه بود طلب
معلوم عین فریضه بود و گفت مرید آنست که بخسبد و هیچ نگوید و هوای نفس نطلبد که
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم چون از معراج باز آمد بعد از آن هرگز نخفت زیرا که
همه هوش شده بود و گفت جنید حضرت ابراهیم علیه السلام مر پسر را گفت که در خواب دیدم که ترا
قربان میباید کرد گفت ای پدر اگر در خواب نرفتی این در خواب ندیدی و گفت دیدار
در دنیا با اسرار بود و در آخرت با ابصار

جناب شیخ ابو سعید ابو الخیر رحمة الله علیه

در خبر است که در نشابور شیخ مجلس میگفت قاضی دانشمندی حاضر بود گفت که
این سخن که شیخ میگوید در هفت سبع قرآن نیست حالی شیخ روی بران دانشمند
کرد و گفت ای دانشمند این سخن که میگویم در سبع هشتم است آمد و گفت سبع هشتم
کدام است شیخ گفت سبع هفتم آنست که یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک و
سبع هشتم آنست که فاوحی الی عبده ما اوحی شما پندارید که سخن خدای معدود
و محدود است ان کلام الله لا نهایة منزل است بر محمد صلعم لیکن هفت سبع است
اما آنچه بر دلهاء بندگان میرساند در حصر و عد نیاید و منقطع نگردد و هر لحظه از او
رسولی بدل بندگان میرسد چنانکه رسول الله خبر داد اتقوا فراسة المومن فانه
ینظر بنور الله شعر مرا تو عین عنایت و جانی معاینه نه خبر که معاینه باشد خبر چه
سود کند عبد الله نوری میگوید که شخصی مرا جبه داده بود من آنرا در پوشیدم و به مجلس
شیخ ابو بکر شبلی رحمة الله حاضر گشتم بر سر شیخ کلاهی دیدم با خود گفتم ای کاش این کلاه

مرا

مرا بودی شبلی رحمة الله تیز در من نگریست و دست من بگرفت و بخانه برد و گفت جبه
بیرون کن بیرون کردم آنرا در پیچید و کلاه از سر خود برگرفت و هر دو با هم در تنور
انداخت و بسوزانید و فرمود که از بهر آن کردم تا نفس تو هر لباسیکه با دیگران باشد
بران التفات ننماید و نگوید که لایق من است
کعب الاحبار گفت در توریت یافتم که حق سبحانه و تعالی فرماید آگاه باشید که هر که مرا جست
بیافت و هر که غیر مرا جست هرگز مرا نیافت جناب بایزید بسطامی گفت حقتعالی
فرد است او را بتفرید باید جستن تو او را بمداد و قلم و کاغذ جوئی کی یابی
ابا سعید ابو الخیر گفت اندرین جهان آمدی گریان و مردمان میخندیدند جهد کن تا بمیری
خندان و مردمان همی گریند شعر جائیکه حدیث تو کنند خندانم خندان خندان
بلب برآید جانم شبلی گفت هر کرا اطلاع دادند بر ذرّه از علم توحید از حمل پشه
عاجز آید از گرانی آنچه بر او نهاده باشند بیت تا عشق ترا بدر درآوردم بتک
از بیشه برون کرد مرا روبه لنگ شیخ ابا سعید گفت با کمترین که خلق خویش را
هیچ بار نکرد بشناخت او الا بعجز از شناخت او یوسف ابن الحسین گفت هر که در بحر
توحید افتاد هر روز تشنه تر است و هرگز سیراب نشود زیرا که تشنگی حقیقی دارد و آن هرگز
ساکن نگردد جنید رحمة الله علیه گفت آن توحید که صوفیان راست از حضض جدا
کردن حدیث است از قدیم و بیرون شدن از وطنها و بریدن محبتها و بگذاشتن هرچه داند
و ندانند بجای وی این همه حق بود ذو النون مصری مردی نزدیک او آمد و گفت مرا دعائی کن
ذو النون گفت اگر ترا در علم غیب سابقت است بصدق توحید همه دعا ترا سابقت است یا نه
بانگ غرقه و نعره نظاره که رساند بیت کرم این دستی تو برم تا لب گور بزنم نعره و لیکن ز تو پنهان

ابو الحسن بوشنجی را پرسیدند که ایمان و توکل چیست گفت آنکه از پیش خود خوری و لقمه فرو برد
خائی با آرام دل دانی که آنچه ترا است از تو فوت نشود ابو عبدالله حضری گفت روزی
مجلس ما و کر سنگ دریافت پس بغنودم آواز هاتفی شنودم که همی گفت که چه پنداری که عبادت
نماز و روزه است خویشتن فرو گرفتن در احکام خداوند فاضلتر از نماز و روزه است
از شیخ ابوسعید پرسیدند از تصوف گفت این تصوف نیز هم شرک است گفتند ایها الشیخ چرا
گفت از بهر آنکه تصوف دل از غیر و جز او نگاه داشتن است و غیر و جز او نیست شیخ بسیار
گفتی الله الله الله پرسیدند او را که چه سبب است که بسیار همی گوئی الله و نگوئی لا اله الا الله جواب
که حشمت دارم که او بود زبان انکار یار کنم و ترسم که در لا اله گفتن اگر مرگ در رسد به الله نرسم
شیخ ابوسعید گفت لا اله طریق این حدیث است و الا الله نهایت این حدیث تا آنکس در
لا اله درست نگردد با الله نرسد مثل گویند با سلطان قوی کسی بر نیاید و کسی با او منازعت نکند
الا بگردن نهادن مثل حشیش تر که هرگاه باد غلبه کند خمیده بار چند تا در زمین هم گردد از شر آخر
نجات یابد و درختهای قوی کهن که گردن ننهند از بیخ بر کنند و چنین شیر بوینی و از او بترسی
پیش او در زمین بغلط و تواضع کن تا برهی که شیر اگر چه عظیم بود و لیکن کریم بود و به عددی ضعیف
فریفته شود که ستور قوی از شاخک ضعیف نفور نشود و آتش چنان نسوزد فتیله سوخته عذاب
بسوزد و عتاب بهتر از حقد اندرون و زخم نصیحت کننده بهتر از دشمن بر اندرون
شیخ ابا سعید گفت مثل ادب کننده احمق رو چنین است در بیخ حنظل هر چند آب
بیش خورد تلخ تر گردد و گفت خردمند آنست که چون کاری پیش آید او را بود همه رایها جمع کند
و به بصیرت دل در آن نگرد آنچه صواب است از وی بیرون کند و دیگر را یله کند چنانکه کسی را
دیناری گم شود اندر میان خاک اگر زیرک بود همه خاکهای آن حوالی را جمع کند به غربال تنگ فرو
کند او

فرو کند او تا دینار از میان بدر آید هم شیخ فرماید که شبلی گوید که وقتی دو دوست بغداد چندی
در سفر و حضر صحبت کردند وقتی سفر دریا پیش آمد بکشتی نشستند کشتی بمیان دریا رسید یکی از
ایشان از کشتی بگران شد و در آب دریا افتاد و غرقه شد دوست دیگر از پس او خود را
در آب افکند پس کشتی لنگر فرو انداختند و غواصان در آب شدند و ایشان را بر
آوردند بسلامت پس چون ساعتی بگذشت بر آسودند آن اول نخستین با دیگری گفت
گرفتم که من در آب افتادم ترا باری چه بود که خویشتن در آب انداختی گفت من بدوستی تو از خویشتن
غایب بودم چنان دانستم که من تو ام شیخ فرمود که خلیفه را دختری بود که هر اول بر د و بچه بود
همه طرف چاهی نشسته بعضی انگشتری خلیفه در چاه افتاد آن دختر انگشتری خویش را بیرون
کرد و در چاه انداخت خلیفه دختر را پرسید که چرا چنین کردی گفت فراق را آزموده بودم
چون میان وصل و انس بودم نخواستم که انگشتری من در وحشت جدائی بود انگشتری خود را
مونس او کردم یحیی معاذ روزی گوید ما دلم که بنده در طلب است او را گویند ترا با اختیار کاری
نیست که تو اسیر شده در اختیار خویش پس چون این بنده فانی شود او را گویند اگر خواهی یله کن
که اگر اختیار کنی اختیار تو تمام است و اگر یله کنی یله کردن تو هم تمام است اختیار تو
اختیار ما است و کار تو کار ما است سهل ابن عبدالله گوید که صعب ترین حجابی
میان خدای و بنده دعوی است شیخ ابوسعید گفت رسول صلوات الله علیه گفت
هر که قبول نکند عذر مجرمی که بعذر پیش آید بحقیقت یا دروغ از حوض من آب نخورد
عبدالله بن الفرج العابد گوید در شبان روزی بر خویشتن چهارده هزار نعمت شمردم
از یک وجه گفتند چگونه بود شمردن آن گفت نفس خویش را شمردم در شب و روزی
چهارده هزار نفس بود محمد ابن حسام گوید طبیب که ترا داروی تلخ دهد تا درست شوی

مشفق‌تر از آنکه حلوا خوری تا بیمار شوی و هر جا سوسی که ترا حذر فرماید تا ایمن شوی مهربان‌تر
از آنکه ترا ایمن کند تا پس از آن بترسی شیخ ابوسعید گفت پادشاهی بوزیر گفت که
کی بود که مرد شریف گردد گفت چون هفت خصلت در وی جمع گردد گفت آن کدامست
گفت اوّل همت آزادگان دوّم شرم دوشیزگان سوّم تواضع بندگان چهارم سخاوت
عاشقان پنجم سیاست پادشاهان ششم علم و تجربت پیران هفتم عقل عزیزی اندر او نهان
شیخ گفت بوجعفر قاینی گوید که از پدر خویش شنیدم که گفت مردان بچهار چیز فخر کنند
بحسب و غنا و علم و ورع لیکن تاویل نشناخته‌اند پنداشته‌اند حسب نسب است و نه حسب
خلق نیکوست چنانکه پیغامبر ص میگوید حسب الرّجل حسن خلقه حسب مرد بحسن خلق اوست
و پنداشته‌اند که غنا بسیاری مالست و غنا غنای دلست و علم نوریست که خداوند در دل
بنده افکند و پنداشته‌اند ورع ترک تجملاتست و خویشتن فهم کرده‌اند و درویش کرده‌اند
و ورع از محارم پرهیز کردن است بجز خدای تعالی و باز ایستادن از ناشایست نقل است
اعرابی کنیزکی بود زهره نام گفتند او بود که خواهی که امیرالمومنین باشی و کنیزک بمیرد
گفتا نخواهم زیرا که زهرهٔ من رفته شود و کار امت شوریده و آشفته شود نقل است
دهقانی وکیلی را گفت چه خری بخر نه بزرگ فاحش نه خورد حقیر و در شیر و بلا مرو نگاه دار
و در میان زحمت فرو نمانی و از سگنها بگریزد و اگر علف تمام شود صبر کند و اگر
بسیار دهم افزون خورد وکیل گفت یا خواجه من این صفت نشناسم الا در ابویوسف قاضی
از خداوند خویش بخواه تا ابویوسف شود از بهر تو خری گرداند شیخ ابوسعید گفت
که هیچ بنده بود بخدای نزدیک‌تر از نیاز نیست که اگر بر سنگ خاره افتد چشمه آب
بگشاید اصل اینست و این درویشانرا بود و آن رحمت خداوندیست که با ایشان کرده است

شیخ ابوسعید گفت روزی بنشابور در وقت قیلوله بگرمای گرم پیر شبوی را دیدم که در آن
گرد و خاک میرفت گفتم ایها الشیخ کجا میروی گفت بدین نزدیک خانقاهیست و درویشانند
و من نوشته دیدم که هر که در وقت قیلوله در میان درویشان باشد در روزی صد و بیست بار
رحمت برایشان بارد خاصه در این وقت اکنون میروم تا بود که از آن رحمت نصیبی یابم
شیخ گفت خویشتن بود در ایشان در خور باید و نیکو بود روی ایشان در بنید(؟) مصرع
عاشق نمای خویشتن آنگه چه جوئیا شیخ گفت که شیخ ابوالعباس بشار گفتی هر آن مرید
که یک خدمت درویش قیام کند وی را بهتر از صد رکعت نماز افزونی و اگر یک لقمه از طعام
بهر آن وی را بهتر از همه شب در نماز شیخ گفت درویشی بسیار بگردید و سفرها کرد
و نیم آسوده وقتی نیافت دلش بگرفت زیر خاری بخفت و گلیمی بسر در کشید
دلش خوش نبود روی سوی آسمان کرد و گفت یا رب تو با منی در این گلیم و من ترا در
بادیه‌ها میجویم حضرت مولانا فرمایند راست جو بیرون خفته گرفته در سراغ خود میگردانند(؟)
شخصی از معارف گفت چندین حج کردم به تجرید بی زاد و راحله پنداشتم که همه بر
هوای نفس بود گفتند چه گفت زیرا که روزی مرا مادر گفت سبوی آب برکش برکشیدم
مرا رنج آمد دانستم که این همه بر هوای نفس کرده‌ام شیخ گفت دانشمندی در سمرقند
بر پیرا گفت که مرا ازین سخنان چیزی بیاموز گفت سی سالست که تا در یک کلمه می
آویزم که ونهی النفس عن الهوی هنوز بادی در نیامده‌ام شیخ ابوسعید گفت که روز
قیامت ابلیس را و دیوان حاضر کنند گویند این همه خلق را تو از راه بردی گوید نه
ولیکن من دعوت کردم ایشانرا مرا اجابت نبایست کرد گویند آن خود رفت آدم را
سجده کن تا برهی دیوان بفرمایند که ما را سجده بیار تا ما دو تو از من محنت برهیم او در کین آید

دگویم اگر بخواست من بعد روز اول سجده کردمی او میگوید سجده کن و لیکن نمی‌خواهد
اگر خواستی همان روز سجده کردمی شیخ ابوسعید گفت وقتی یکی از عزیزان درگاه بود
نام وی معشوق احمد بود کسی باشد که با او سخن احمد گفتی چنین کس نیافتی آنجا که مزدوران بودندی رفتی و
یکی بود گفتی که ای جوانمرد روزی چند خواهی گفتی سه درم و دو بار خوردنی آن مزدور را بخانه بردی
و چیزی که خویش پیش او آوردی تا بخوردی و سه درم سیم برکشیدی و بوی دادی پس گفتی اینجا بنشین تا من
حدیث احمد با تو کنم تو سری می جنبان کارم با تو اینست آن مرد ساعتی بنشستی بعد گفتی ای جوانمرد
اگر کاری دیگر هست بگوی تا بکنم که روز بیگاه شد گفت کار ما با تو اینست که میگویم تو سری
می جنبان و آری میگوی شیخ گفت محمود سبکتکین بود کسی بخواب دید گفت سلطانا حال
چگونه است گفت خاموش چه جای سلطنت است من هیچکس نیم سلطان اوست و آن غلط بود
گفت آخر احوال تو چگونه است گفت مرا اینجا بر پای کرده اند و از ذره ذره می پرسند
که چه کردی و از که ستدی و بکه دادی بیت المال کسی دیگر برد حسرت و درد و داغ پشیمانی
بسیار بر ما بماند شیخ گفت آنکه ذکریا ع اعتماد بران درخت کرد گفت یارب این درخت تو
بگوی تا مرا جای دهد خداوند عز و جل عتاب کرد و گفت که پناه به درخت بردی و اعتماد
بر او کردی اکنون خود ببین که چه آید پیش تو چون درخت فراهم شد گوشه از ردای آن بیرون
ماند به نزدیک آن درخت آمدند و بریدند گفتند درمیان این درخت است اره آوردند
و بر درخت نهادند و از سر درخت در گرفتند و می بریدند تا به مغز سر زکریا علیه السلام رسید
طاقت نداشت آهی کرد گفتند خاموش باش که تو اعتماد بر درخت کردی اکنون آه میکنی
اگر اعتماد بر ما کردی از بیرون درخت نگاه داشتمی اکنون که همی نهانی و فریاد میکنی خاموش
باش اگر دم زنی و یک آه دیگر کنی جهان از ابر تو زیر و زبر کنیم آخر چاره یار است که دم برد صبر کردی

شیخ روزی با جمع صوفیان بدر آسیائی رسید سر اسب کشید و ساعتی توقف کرد پس گفت
میدانید که این آسیا چه میگوید می گوید تصوف اینست که من در آنم درشت میستانم و نرم
باز میدهم و گرد خویش طوف میکنم سفر در خود باید کرد تا هر چه نباید از خود دور کنی تا از آنکه
در عالم زمین بر پای گذاری در خبر است که از شیخ ابوسعید شخصی سوال کرد که یا شیخ حق تعالی
این خلایق بود از بهر چه آفرید حاجت مند آفرینش ایشان بود شیخ گفت نی اما از سه چیز
آفرید اول آنکه قدرتش بسیار بود نظارگی می بایست دوم آنکه نعمتش بسیار بود خورنده میبایست
سیم آنکه رحمتش بسیار بود گناه کار میبایست شیخ ابوسعید گفت در خبر است که قومی
خدمت پیغمبر صلوات الله علیه در آمدند و سوال کردند که درویش کیست یکی بود از آن میان به
نزدیک خویش خواند و گفت تو پنج درم داری گفت دارم دیگر را گفت تو درویش نیستی دیگر را
بخواند و گفت تو پنج درم داری گفت ندارم گفت چیزی داری که پنج درم ارزد گفت دارم
گفت تو درویش نیستی دیگر را بخواند و گفت تو پنج درم داری گفت ندارم گفت چیزی داری
که پنج درم ارزد گفت ندارم گفت پنج درم جاه داری گفت دارم گفت تو نیز درویش
نیستی دیگری را بخواند و گفت تو پنج درم داری گفت ندارم گفت چیزی داری که پنج درم
ارزد گفت ندارم گفت پنج درم جاه داری گفت ندارم گفت پنج درم کسب داری گفت دارم
گفت برخیز که تو هم درویش نیستی دیگری را بخواند گفت ترا از این همه هیچ چیز هست گفت نی
گفت اگر ترا پنج درم پدید آید تو گوئی که از آن منست و مرا در این نصیب هست گفت کمتر
از من نباشد گفت برخیز که تو هم درویش نیستی دیگری را بخواند و گفت از این همه که گفتم ترا
هیچ چیز هست گفت نی گفت اگر هیچ درم پدید آید ترا در آن اندیشه باشد که با یاری تصرف کنم
گفت نباشد یا رسول الله گفت چه کنی آنرا گفت بحکم درویشان باشد مرا در آن هیچ نصیب
نباشد رسول صلعم گفت توئی درویش براستی درویش چنین باید که اول آن بود که رسول علیه السلام

ابن گفت دیگران بگریستند و گفتند یا رسول الله ما را همه کس درویش میخوانند و درویش خود این
بهتر است که تو نشان کردی اکنون ما کیستیم گفت درویش او است و شما طفیل او

شیخ ابو سعید گفت که وقتی زنبوری موری را دید که دانه گندمی برد بخانه و آن
دانه زیر و زبر میشد و آن مور باد زیر و زبر میشد و بجهد و جهد بسیار آنرا میکشید و هر دمان
پای در دامن نهاده آن زنبور آن مور را گفت که این چه سختی است و مشقت که تو از برای دانه
بر خود نهاده و از بهر یک دانه محقر چندین مذلت میکشی بیا تا به بینی که من چگونه آسان
میخورم و از چندین نعمت های بالذت بی این همه مشقت نصیب میبرم و از آنچه نیکوتر و بهتر است
و شایسته تر بهتر خویش بکار میبرم مور را با خویشتن بر دکان قصابی برد جائیکه گوشت نیکو
و فربه تر بود نشست و از آنجائیکه نازکتر بود سیر بخورد و پاره فراهم کرد تا ببرد قصاب فراز
آمد و کارد بر روی زد و آن زنبور را دو نیمه کرد و بینداخت آن زنبور بر زمین افتاد
و آن مور فراز آمد و پایش بگرفت و میکشید و میگفت هر که آنجا نشیند که خواهد و مرادش بود
چنانش کشند که نخواهد و مرادش نبود شیخ گفت که کار در راه دیدار دل بود نه گفتار زبان
و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی تا کسی نفس را از ونرهای بر زین پسندیده نباشد
که گوئی لا اله الا الله گفتم مسلمان شدم و ما یؤمن اکثرهم بالله الا و هم مشرکون گفت ایشان
بزبان ایمان میآرند و لیکن بیشتر آنند که بدل در شرکند خداوند عز و جل فرماید که من شرک را
نیامرزم ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذالک لمن یشاء هر چه بیرون شرک بود
آنرا اگر خواهم بیامرزم و ترا که هفت اندام بشرک آلوده است شرک اکنده است بیرون باید کرد از
دل تا بیاسائی تا نفس خویش کافر نشوی نه از آن مومن نگردی آن نفس که ترا از خدا تعالی دور
میدارد و میگوید فلان با تو زشتی کرد و بهمان با تو نیکوئی کرد همه سعی خلق بود نباید این همه
شرک است

شیخ گفت بو حامد دوستان با رفیقی میرفت در صحرا آن رفیق گفت که مرا اینجا کسی هست تو اینجا
باش تا من بروم صله رحم بجای آرم بو حامد بنشست و آن مرد برفت و آن شب بیرون نیامد و برف
عظیم میآمد آن شب روز دیگر آن مرد بیرون آمد بو حامد را دید که در میان برف می جنبید
و برف از وی میریخت آمد و گفت که تو هنوز اینجائی گفت تو گفته بودی که اینجا باش دوستان
وفا دوستان بجای آرند شیخ گفت مرد بود در اینجا بهره زنی بود که او را بوبی بیک ساری
گفتندی نزدیک ما آمد گفت یا ابا سعید تظلم آورده ام شیخ گفت بر گوی گفت مردمان دعا
میکنند که ما را یک طرفة العین بما باز مگذار رسمی است ما میگوئیم که یک طرفة العین
مرا بمن باز گذار تا به بینم که من از کجایم با من خو هستم هنوز اتفاق نیفتاده است

شیخ گفت درویشی نزدیک شبلی در آمد و گفت یا شیخ کسی در سه آن خفته ماند در خواب
شده و رفته آمد شبلی گفت اگر در ظل احد خفته است عین خواب او عبادت است
الآن شیخ گفت سخن شبلی آنست که رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفته است که نوم العالم عبادة
شیخ گفت که وحی آمد بموسی علیه السلام که بنی اسرائیل را بگوی که بهترین اختیار کنند صد کس اختیار کردند
وحی آمد که از این صد کس بهترین اختیار کنند سی کس اختیار کردند وحی آمد که از این سی بهترین
اختیار کنند یکی اختیار کردند وحی آمد که این یکی را بگو تا که بر ترین بنی اسرائیل را بیاورد
او چهار روز مهلت خواست و بر میگشت روز چهارم بگوئی فرو میشد مردی را دید که بفساد
و ناشایستگی معروف بود و انواع فسق و فجور در او موجود چنانکه انگشت نمای گشته بود
خواست که او را ببرد اندیشه بر دلش در آمد که بظاهر حکم نباید کرد روا بود که او را قدری و با
یگاهی بود بقول مردمان خطی نبایدش و نتوان کشید و با نیکه بر اخلق اختیار کردند که تو بهتری
از همه خلایق غره نتوان گشت چنین هرچه کنم بگمان خطا بود این گمان در حق خویش برم بهتر

دلتار

دستار در گردن خویش انداخت و به نزد موسی آمد و گفت هر چند نگاه کردم هیچ کس را
بدتر از خود ندیدم وحی آمد بموسی که آن مرد بهترین ایشان است نه بآنکه طاعت او بیشتر است
لیکن بآنکه خویشتن را بدترین دانست ابوبکر واسطی گفت که آفتاب بروزن خانه در افتد
و ذرّه‌ها در وی پدید آید باد برخیزد و آن ذرّه‌ها بود در میان آن روشنائی می‌جنبانند شما بود
از آن هیچ هم باز گفته نشد نه گفت همه المعنی منشر بید موحّد بهمان ذرّه است که باد آنرا انجا
شیخ گفت لا یکون الصوفی صوفیا حتّی یکون الخلق کلّهم عیال الله وگفت یعنی
بچشم شفقّت همه می‌نگرد و کشیدن بار ایشان بر خود فریضه داند از آنکه اسیران
و درمانده‌اند ایشان در تحت قدرت حق می‌بیند و می‌داند که همه در تصرّف قضا
و مشیّت اند   روزی شیخ در محلّه عبور میکرد کنّاسان چاه مبرز پاک میکردند صوفیان
چون آنجا رسیدند بینی گرفتند و می‌گریختند شیخ ایشان را بخواند و گفت این نجاست
بزبان حال با ما سخن میگوید میگوید ما آن طعامهای خوش بودیم که شما زر و سیم بر ما فدا کردید
و جانها از بهر ما نثار میکردید و هر سختی و مشقّت که از آن حکایت نتوان کرد در راه بدست
آوردن ما تحمّل میکردید یک شب که با شما صحبت داشتیم برنگ شما شدیم از ما بچه سبب
میگریزید و بینی میگیرید که ما رنگ و بوی درون شمائیم چون شیخ این بگفت فریاد از نهاد
همه برآمد بگریستند و حالتها رفت   شخصی گفت مدّتی خدمت شیخ ابوسعید
ابوالخیر نمودم چون خواستم که باز گردم مرا گفت چون به بغداد رسی و ترا پرسند که کرا دیدی
و چه فایده گرفتی چه خواهی گفت گفت ردائی و رشتی دیدم گفتم یا شیخ چه فرماید
شیخ گفت بگو   سبزی و بهشت و نوبهار از تو برند   آنکه بخلد یادگار از تو برند
ور جنّتیان نقش و نگار از تو برند   ایران همه فال روزگار از تو برند   شیخ گفت

هیچ بخلق کاری نیست همه اوست و بر اوست این چنین باید دانست و باید گفت و حق گفتی
بر این گفته بباید ایستاد و استقامت باید کرد و استقامت آن باشد که چون یکی گفتی
دیگر نگوئی و خلق و خدای را باشد کسی خدمت رسول الله صلعم در آمد و گفت مرا سخنی بیاموز در
مسلمانی که اصل باشد که دست در آن زنم گفت بگوی آمنت بالله ثمّ استقم بگوی بخدا بگرویدم
و بر آن پای استوار دارم استوار بودن آن باشد که چون خدای گفتی دیگر حدیث خلق بر زبان
نرانی و بر دل در نگذرد نونی که همچنان است که خلق نیست از نیست چه توان گفت آنچه
نبی و گوئی از هستی من و گوی که هرگز نیست نشود و دوستی با کسی دار که چون تو نیست شوی
او نیست نشود تا تو نیز هستی باشی که هرگز نیست نشوی   شیخ گفت داد دین کافر نیست
و از غیر دیدن شرک است و خویش دیدن فریضه است   شیخ را گفتند یکی توبه کرده بود
شکست شیخ گفت اگر توبه او را نشکسته بودی او هرگز توبه نشکستی شیخ گفت آنچه
ما یافتیم از بیداری شب و بیداری سینه و بی دریغی یافتیم   از شیخ پرسیدند که صوفی
کیست و چیست گفت آنچه در سر داری بنهی و آنچه در کف داری بدهی و آنچه بر تو آید بجهی
و گفت هرچه ترا از خدای مشغول کند بر تو شوم است و صحبت با آن نیز شوم   شیخ گفت
هر شب و روز سی هزار نفس از تو برمی‌آید هر آن نفس که نه بحق برآید کشته بود چون مرده که از
فرشته از آن بینی بگیرد   و گفت وقت تو در میان دو نفس است یکی گذشته یکی آینده
پس گفت دی شد و فردا کو روز امروز است الوقت سیف قاطع   شیخ گفت تصوّف
دو چیز است یکسو نگریستن و یکسان زیستن   شیخ گفت الله بس و ما سواه هوس و انقطع النفس
و گفت هر که قصد وی در این راه درست تر است بود این راه بر وی تابنده تر   و گفت الذکر
نسیان ما سواه   و گفت راحة النفس کلّها فی التسلیم و بلاءها فی التدبیر   و گفت است در

واین بر ناخن توان نوشت که اذبح النفس والا فلا تشتغل بترهات الصوفیه وگفت
مسلمانی کردن نهادن بود حکمهای ازلی را وگفت چنین منقولست اندر نماز باز نگرد حق سبحانه
وتعالی گوید منگر بهر چه می‌نگری مر ترا بهتر از امن نگر چنین بار دوم نگرد خداوند تعالی
گوید منگر بچه می‌نگری بزرگتر وعزیزتر از من چون بار سیم نگرد گوید برو نزدیک آنکه بدو نگری
بیت دانیکه ملا یارچه گفتست امروز جز ما بکس اندر منگر دیده بدوز وگفت روزی
درمیان جمع که خدا داند واین هشیار سوگند است که هرگز اخدای عزوجل بوده که درپیش
او نهاد انکس از طریق حق افکنده بود وگفت بیت گفتار دلاور مختصر باید کرد وزیار
بدآموز حذر باید کرد ویار بد آن بود که دو گوید وو دو گفتن کفر بود وازان حذر باید کرد
وآن نفس تست که سخنها توهمی گوید وترا با خلق درمی اندازد وانکه گفتار مختصر باید کرد آن
نستکه یکی گوئی وبس وگفت که خدای میگوید ان اکرمکم عند الله اتقیکم گرامی ترین شما
پرهیزکارترین شماست وبه پرهیزکاری پرهیز کردن از خود خواست وازین
معنی بود که چنین تو از خصمی خود پرهیز کنی بردری وهذا صراط ربک مستقیما انیست سوم
دیگر همه گور ریست این نه صوام بود نه قوام بود نه عابد بود وساجد بود ونه راکع
نه واین نه به پرهیزکار است از خویشتن چنین نکند آنگاه میگوید وهذا صراط ربک
مستقیما انیست سوم اگر سوم منقولی وگفت حجاب میان بنده وخدای آسمان
وزمین وعرش نیست پندار تو ومنی تو حجابست ازمیان برگیر که بخدای رسیدی
پرسیدند از شیخ که در نماز دست برکجا نهیم گفت دست برهم ودل بر حق جل وعلا
از شیخ پرسیدند که بنده از بایست خود کی برهد گفت آنگاه که خداوندش برهاند این
بجهد بنده نباشد بفضل خداوند تعالی باشد بصنع وتوفیق وی نخست بایست این حدیث

باید

پدید آرد در وی آنگاه در توبه بروی بگشاید آنگاه در مجاهده افکندش تا بنده جهد میکند
ویک چندی در آن جهد خویش مینگرد پندارد که از جائی میآید وریاکاری میکند پس از آن
نیز عاجز آید وسوخت نیابد که خالص نباشد وآلوده باشد آنگاه چنین پندارد که از آن
طاعتها که پندار کرده بود توبه کند وبداند که بتوفیق خداوند بوده است نه بجهد من ودیدن
جهد من در این شرک بوده است چون این پدید آید بلاها بر وی درآید آنگاه در یقین بروی
بگشاید تا یک چندی میدود واز هر کس چیزی میستاند وذلتهای میبرد وخوارها کشد
ویقین داند که این فرا کرده کیست ودر این تک از دلش برخیزد آنگاه دری از محبت
در دلش بگشاید تا در آن دوستی نیز یک چند خویشتن فرا نماید ودر آن دوستی سر از
مردم بر زند ودر آن منی ملامتها به پذیرد وملامت آن باشد که در دوستی خدای تعالی
هر چه پیش آید باک ندارد واز ملامتها اندیشه نپندارد در وی پدید آید که من دوست
میدارم در آن نیز بگذرد واز آن نیز بیرون آید ونه آساید بیاراید وبداند که
خداوند او را دوست میدارد که او را بر آن میدارد تا خداوند را دوست دارد وبداند
که خداوند بآن فضل میکند این همه دوستی وفضل اوست نه بجهد ما چون این پدید آساید
آنگاه در توحید بروی بگشاید تا بداند وببیند وبشناسد وشناساگرداندش که کار
بخداوند است جل جلاله انما الاشیاء برحمة الله اینجا بداند که همه اوست وهمه بدوست
وهمه از وست این پندار نیست که بر خلق نهاده است ابتلاء ایشانرا وبلاء ایشانرا
وغلطیست که برایشان میآرد بجباری خویش برای آنکه صفت جباری او راست
بنده بصفتهای او بنگرد وبداند که خداوند اوست وآنچه در خبر شنیده عیان شود
ومی بیند معاینه ودر صنع خداوند نظاره میکند آنگاه بداند که او بنده ای که گوینم

بازم اینجا و در این مقام بنده را عجز پدید آید و بایستها از وی بیفتد تا آن بود و آنچه
گردد آنگاه بنده آن خواهد که او خواهد خواست بنده رفت و بنده از بایستهای خویش
آزاد گشت و هر دو جهان بیاسود و راحت افتاد و همه اوست و تو هیچکس نه اکنون همی گوئی
که من هیچکس نیم و لیکن اگر سر موئی فراتر کنند در فریاد خواستن آئی و دیگر اول کار
مرا بایست آنگاه دانش تا بدانکه هیچ چیز می‌ندانی و بدانکه هیچ کس نه این چنین آسان
آسان نتوان دانست و این تحقیق و تعیین لونیست بیاید و این بسوزن بر نتوان دوخت
و برشته بر نتوان بست این عطاء ایزد است تا که ارزانی دارد و این ذوق کرا چشاند
تعلیم حقتعالی باید شیخ گفت خلق از آن در رنج اند که کار ما پیش از وقت طلب میکنند
و گفت همه وحشتها از نفس است اگر تو او را نکشی او ترا بکشد اگر تو او را قهر نکنی او ترا
قهر کند و مغلوب خود گرداند و گفت که اگر در مقامات کسی بدرجه برسد که از غیب مطلع
گردد که او را پیری و استادی بود از هیچ چیز نباید و هر حالت که از مجاهدت و علم خالی بود
زیان آن بیش از سود بود و گفت این تصوف عزیزیست در خواری و توانگریست در
درویشی و خداوندیست در بندگی و سیریست در گرسنگی و پوشیدگیست در برهنگی و آزا
دیست در بندگی و زندگانیست در مرگ و شیرینیست در تلخی هرکه در این راه آید و این
راه بدین صفت نرود هر روز سرگردان تر بود و گفت مرد باید که بر دو کار مشغول بود
هرچه او را از خدای باز دارد از پیش بردارد و دوم حق درویشی رساند اگر این کار را صحبت
درویشی رساند بدین صفت پس بمقصود رسی و اگر نه سرگردانی باشی نه با دین نه با دنیا
از شیخ سؤال کردند از خلق بحق چند راه است گفت هزار راه بیش است و گفت بعدد
هر ذره موجودات راهیست بحق اما هیچ راه بحق نزدیکتر و بهتر و سبکتر از آن نیست که

راحتی بدل مسلمانی رسانی و بدین راه رفتیم و این اختیار کردیم و همه را بدین وصیت میکنیم
درویشی از شیخ سؤال کرد که او را از کجا جوئیم شیخ گفت کجاش جستی که نیافتی اگر قدمی بصدق
در راه طلب نهی در هر چه نگری او را بینی از شیخ پرسیدند که صوفی کیست گفت که صوفی آنست که
آنچه حق کند او پسندد تا هر چه او کند حق پسندد شیخ گفت هر کس نفس زند آنست بمرگ
بمیرد و هر که باخلاص و صدق زنده است هرگز نمیرد از سرائی بسرائی نقل کند و گفت که
فضل ما بر شما بدانست که شما با ما گوئید ما با او گوئیم شما از ما شنوید ما از او شنویم شما با ما
باشید ما با او باشیم و گفت مقصود از پیران سخن گفته اند از اول همان گفته که آخر اما عبارت
مختلف بود و معنی یکی که التصوف ترک التکلف تر بیش از توئی تو نیست که چون بخویشتن
مشغول شدی از او باز ماندی و گفت گفته اند تصوف چه چیز است یکسو نگریستن و یکسان
زیستن و از شیخ پرسیدند که اگر کسی خواهد که بی پیر این راه رود تواند شیخ گفت نتواند از
برای آنکه کسی باید که بران راه رفته باشد تا او را بران راه دلالت کند و عیب و هنر این راه
باو بگوید و در هر منزل بگوید که این فلان منزل است اینجا باید مقام کرد و اگر مهلکه پیش آید
بگوید که حذر باید کرد و او را برفق دل بر دهد تا او بقوت همت آن راه برود تا بمقصود برسد
چون بمقصود رسید بیاساید و آنکس که تنها خود رود چون دیوی در میان بیابانی فرو ماند و نداند
که راه از کدام سوی است و اصل این راه فرمان برداری پیر بود و باید که هر چه پیر فرماید مطیع بود
و چون مرید پیر را فرمان بردار باشد همچنان بود که خدایرا اطاعت دارد و من یطع الرسول
فقد اطاع الله والشیخ فی قومه کالنبی فی امته شیخ گفت صحبت را شرطهاست نیکوترین
لباسی که بنده پوشد لباس تواضع است و هیچ پیرایه بنده را نیکوتر از پیرایه تواضع نیست
و هیچ چیز بنده را عزیز نگرداند مگر تواضع من تواضع لله رفعه الله تواضع شکستن بود

وسر نهادن در این راه و در کارها دیر باز آوردن و هیچ آفت نیست در راه از تکبر بتر
تکبر سرفرازی بود و منی کردن چنانکه ابلیس گفت انا خیر منه و بیک منی طاعت هزار ساله
او هیچ شد و گویند که ابلیس در بازارها میگردد و میگوید ای مردمان شهر و روستا کبر
با منی مکنید و مگوئید و مرا بنگرید که چه آمد بر من از منی کردن تکبر و بزرگواری صفت او است
جل جلاله پس هر که با خداوند در برابر آید و منازعت کند و تکبر نماید گردنش فرو شکنند
و قهرش کنند شیخ گفت التصوف بالتلقین کالبناء علی الزرقین لیکن آن کار را
که بر رشته بر کسی بر تولد نیست یا بر رزی بر توان دوخت و این نه کاریست که بسخن تمام شود
تا بیرون نشود آنکار به نیاز بسر توان بردن نیاز باید شیخ گفت هر که با ما در
این راه موافقت کرد او ما را خویشست و خویش است اگرچه از ما بر حلها دور است
و هر که هم پشت ما نیست اندر این حدیث او ما را هیچ کس نیست اگرچه ما را از اقربا باشد
تو با من بهم و میان ما منزلهاست شیخ هرگاه کار و اینرا دیدی گفتی از همکاسگان ما
هیچکس باش شما که جامها پاره پاره پوشد تا آنگاه با جمع خویش گفتی همکاسگان ما اندر
اینها نرا در هر دو جهان هیچ کار نیست شیخ گفت وقتها هر جا میگشتیم در کوه
و بیابان و این حدیث سر بر سر ما نهاده بود و ما خدا را می جستیم در کوه و بیابان و گاه
بعضی که باز یافتیم و گاه بود که باز نیافتیم اکنون چنان شده ایم که خویشتن می باز نیابیم
زیرا همه او است ما نه ایم از آن معنی که او بود ما نبودیم و او خواهد بود و ما نباشیم و اکنون
یک دم زدن بخود در خود نمی توانیم که باشیم ما کس باشیم و ما را دعوی شاهره و تصوف و
نه هر رسد کسیکه او را چیزی نباشد و نام نباشد او را نام توان نهاد و او را چیز باشد
این خود روا نبود شیخ گفت هر قرائی که او بر سماع درویشان انکار کند او تعالی

شیخ مجلس میگفت روزی در میهنه کاروانی بر آنجا گذشت شیخ گفت فرخ این کاروان
و آن سگ که بر آنجا در گذشت شیخ گفت فرخ این سگ فردا او را در قیامت
بر سگ اصحاب کهف شرف خواهد بود که وی این سخن را بشنود از شیخ سوال کردند
که بنده ممکن است که بداند که در دنیا خدا از او راضی است یا نه شیخ گفت بلی بباید نگریست
تا بدان صفت که حقسبحانه و تعالی بنده را میدارد در دنیا بنده از خدای راضی است یا نه
اگر بدان صفت که خداوند بنده را میدارد از خداوند بدان راضی است بباید دانست
که خداوند نیز از وی راضی است و اگر راضی نیست بباید دانست که خداوند نیز از وی
راضی نیست از شیخ سوال کردند که چنین است که حق را توان دید و درویش را نتوان دید
شیخ گفت بهر آنکه حقتعالی هست است و هست را بتوان دید و درویش نیست است
نیست را نتوان دید شیخ گفت ای مسلمانان بحقیقت بدانید که بدنیا باز نیان نهند نگوا
گذاشت اگر بار حقیقت بکشید بنقد براحت برسید فردا بیاسائید و اگرنه باطل بر گردنتان
نهند که نه در دنیا بیاسائید و نه در آخرت از شیخ پرسیدند از معنی این آیت که
ولذکر الله اکبر گفت معنی آنست که یاد کرد خداوند بنده خویش را بزرگتر از آنکه بنده
او را یاد تواند کردن تا نخست او بنده را یاد نکند این بزرگتر که خداوند بنده را یاد کند
و بنده را توفیق دهد تا بنده نیز خداوند را یاد کند چنین بنگر او خود را یاد میکند و بنده
هیچ کس نیست در میانه بسیاری بنده بر در و گرد جهان بر آید و بنده دارد که سر حرمت
بی او و هیچ جا راحت نباشد و هر کجا روی با او نبود راحت نبود او خود همه جا است
جائی شدن چه معنی دارد چنین هم آنجا او را می بین شعر بگفته دویدم و قدم فرسودم
آخر پی تو بدیر نامه سودم تا دست به بیعت وفایت سودم در خانه نشستم و فرو آسودم

شیخ گفت عزیزتر از سلیمان نباشد و ملک از و عظیم‌تر نباشد با اینهمه بدست او فرمان نبود
و سلیمان التریح الکه قدر ملکش بوی باز نمودند که او را از تخت فرود آوردند و صخر جنّی را
که شیطان بود بجای او بنشاندند تا همان ملک که او را بود وی نیز براند آن گاه سلیمان را
باز نمودند که این دنیا را استحقاق آن نیست که بآن باز نگری و این آن استحقاق ندارد
که گوید هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی   از شیخ پرسیدند که حالت چیست شیخ گفت
در این معنی بسیار سخن گفته‌اند ما میگوئیم الدوله اتفاق حسن چنین پدید آید آن عنایت
ازلی بود   در مجلس شیخ یکی برپای خواست و گفت ای شیخ ما را چه تدبیر گفت التدبیر فی العقل
تدبیر والتدبیر فی العشق تزویر هیچ خطا و سوء آن نبود که در حق حق و خداوند خویش
با دشمن تدبیر کنی تدبیر صفت نفس است و نفس دشمن است اگر تدبیر خواهی کرد با زیرکی باید کرد
و از اول عهد تا انقراض دنیا هیچ آفریده زیرک‌تر از مصطفی صلعم نبود و نخواهد بود تدبیر با او کن
و بنگر که چه گفته است بران برو و از هرچه نهی کرده است دور باش شعر گفتار درست
مختصر باید کرد و زیار بیاموز حذر باید کرد یار بیاموز نفس تست تا تو با توئی هرگز بوی حق
نیابی فقد سمحک ان فرجت بها وقعت فی بوحة الاکبر   از شیخ درویشی سؤال کرد
که عقل چیست شیخ گفت العقل آلة العبودیة بعقل اسرار ربوبیت نتوان یافت که وی
محدث است و محدث را بقدیم راه نیست شیخ گفت یا [illegible] ای بنده نفس و شهوت شما جهد
کنید تا بنده شوید چنین او بنهد که [illegible] و خطاب یا عبادی شنوانید کار شما از قیاس
و تصرّف در گذشت   یکی گفت یا شیخ بنده بگناه از بندگی بیفتد شیخ گفت چنین بنده
بودند پدر ما آدم بنده بود بگناه از خداوند نه افتاد بنده او باش و هر کجا خواهی باش
ذنب مع الافتقار خیرٌ من طاعة مع الافتخار آدم افتقار آورد و ابلیس افتخار

شیخ

شیخ روزی سخن میگفت قومی سر در این سخن جنبانیدند تا روز قیامت از شما سؤال
کنند که شما کیستید گوئید سرجنبانان سخن کسان تو ئیم تا بنقد بنید از شما بردارند
شیخ گفت خداوند تعالی پیش از آنکه این کالبدها پدید آورد جانها را چهار هزار سال
بیافرید و در محل قرب بداشت و آنگاه نوری بر ایشان نثار کرد و او دانست که هر
جانی از آن نور چه نصیب یافت بقدر آن نصیب ایشان را بنواخته میداشت تا در آن
نور میآسودند و در آن پرورده میگشتند و کسیکه در این دنیا با یکدیگرشان انس
و قرار باشد و آنجا با یکدیگرشان نزدیکی بوده باشد و آنجا دوست دار یکدیگر باشند آن را
دوست خدای گویند و در آن باشند که بعد خدای یکدیگر را دوست دارند آنگاه هر که
خدای را جوید و بران طلب یکدیگر بوی برند کما یشام الخبیر   گفت آن جانها یکدیگر را
به بوی شناسند چنین اسبان اگر یکی بمشرق بود و یکی بمغرب انس و تسلی بحدیث یکدیگر
یابند و اگر یکی در قرن اول افتد و دیگری در قرن آخر فایده و تسلی جز بسخن او نیابند
این قوم بفضل حقتعالی آلوده باشند هیچ چیز از خداوند برنگردند نه بجلال و نه بنعما
و نه بکرامات و نه بمقامات هر که بچیزی از این معانی فرود آید او دروغ زن بود
از بهر آنکه کرامات و مقامات و احوال و درجات همه نه خدایست همه نصیب نفس است
و هرگاه که بنده بدین فرود آمد نصیب پرست گشت   و شیخ گفت ای مسلمانان تا کی از من
و ما شرم دارید مگوئید مرا فیر که در قیامت نتوانید گفت اینجا چیزی مگوئید که آن بر شما
وبال باشد این معنی دمار از خلق بر آورد این معنی درخت لعنت است اول کسیکه گفت
من ابلیس بود آن گفتار من بر او درخت لعنت بود هر که میگوید در آنچه میگوید من
در آن درخت برومیرد و هر روز از خداتعالی دورتر میماند   از شیخ پرسیدند

در معنی این خبر که تفکر ساعة خیر من عبادة سنة شیخ گفت یک عشق اندیشه در سر خود
بهتر از یک سال عبادت باشد اندیشه سر خود شیخ گفت چندین سال بود که حق را می جستیم گاه بود
می یافتیم و گاه بود نمی یافتیم اکنون چنان شدیم که هرچند خود را می یابیم باز نمی یابیم که
همه او شدیم زیرا که همه اوست شعر بچون و چرا در شدم سالیان که چنین این
چنین و چو آن چنان چو از خواب بیدار شد خفته مرد به بیداری آسان ترش گشت گرد مرد
شیخ گفت مرد بود همه چیزی بباید که در همه کوهها فرو رفته و از همه بادش هیچ چیز باز
نگردد و نیز شیخ گفت هر که بخویشتن نیکو گمان است خویشتن نشناسد و هر که بخدای
بداندیش است خدای را نشناسد از شیخ پرسیدند من عرف الله کل لسانه شیخ گفت
یعنی عن خصومة الخلق از شیخ سوال کردند از من عرف نفسه فقد عرف ربه شیخ گفت
من عرف نفسه بالعدم عرف ربه بالوجود شیخ گفت هرچه خلق بود نشاید خدای را نشاید
و هرچه خدای را شاید خلق را نشاید شیخ گفت برنج در رنج توان افزود و لیکن در
روزی نتوان افزود این به بخشش است نه بکوشش گفت گره ناگشوده بود کشیدن آسانتر
از آنست که از خود بیرون آمدن گفت حق سبحانه و تعالی پاک [illegible] بود که صد هزار صاحب
نفس بود فردا صاحب دلی کند گفت بعد از هفتاد سال معنی این بیت بدانستم وای
ای مردم داد ز عالم برخاست جرم او کند و عذر ما باید خواست و گفت سلیمان گفت
رب هب لی ملکا او سؤال ملک بر ادب چون آفت ملک بدید و بدانست که آن سبب رسید
نه سبب نزدیکی بحضرت گفت لا ینبغی لاحد من بعدی و گفت چنین مرید براه تجرید رسید
ملک سلیمان ویرا معلوم نباشد و اگر به تجرید نرسیده است فضله سر آستین که زیارت
از دست بود معلوم بود و گفت وقت تو این نفس است در میان دو نفس یکی گذشته و یکی
نامده

در رفت و فردا که روز امروز است و امروز این ساعت است و این ساعت این
نفس است و نفس این وقت است و گفت هیچ سخن بهتر از این نیست که ما میگوییم
لیکن این نه هم بشود و گفت بهتر [illegible] بیت چون نیست شدی رست بنودی صنما چون
خاک شدی پاک شدی لاجرما مرد تا نیست نگردد از صفات بشریت برو هست نگردد
از شیخ سوال کردند از عشق گفت العشق شبکة الحق شیخ گفت بدانی و ندانی که
ندانی و نخواهی که بدانی که ندانی شیخ بسیار گفتی خداوندا هرچه از ما بتو رسد استغفر الله
و هرچه از تو بما رسد الحمد لله شیخ گفت هر دل که در او دوستی دنیا بود آن همه پراگنده بود
و همه پراگنده نه سود داشاید و نه زیان زیرا حب الدنیا رأس کل خطیئة سر همه خطاها چنین
لشکری در خانه دل نشست چیز دیگر بود راه نرهند تا بخانه همی در آید هر چه دنیاست
آفت و پراگندگی است و هرچه پراگندگی است [illegible] از این معنی در دنیا و آخرت
شیخ بوسعید هرچند تدبیر میکنیم در این سود بمعنی نمیرسیم شیخ گفت التدبیر تدبیر
تدبیر کار بی خبران بود و هیچ بودن عظیم تر از تدبیر نیست و گفت اللهم ترزقنا خلق
کسی بود که در حق حسنت خود با دشمن تدبیر کند این تدبیر از قلت معرفت بود و گفت
بنده آنی که در بند آنی آنگاه گفت تا کسی صفات و معاملت خود میبیند میگوید انت
و انا چون نظرش بفضل و رحمت وی افتاد بجملگی گوید انت انت آنگاه بنده کمش حقیقت گوید
درویشی گفت یا شیخ کسی خفته مانده است در خواب منزلی شیخ گفت اگر در خلق
اخلاص خفته است عین خوابش صد منزل بود نوم العالم عبادة شیخ گفت طمع از کار
بیرون باید کرد اگر خواهی که عمر بر تو سبک گردد در علی بی طمع باید بود بیت کمال
درستی اگر زرهست بی طمعی چه قیمت آرد آن چیز کش بها باشد عطا دهنده ترا بهتر از عطا
بیقین

عطا چه باش چون عین کیمیا باش شیخ گفت هر که با هر کس تواند نشست و از هر کس سخن
تواند شنید و با هر کس خورد و خواب تواند کرد هرو طمع نیکی مدار که نفس او را دست
شیطان باز داده است از شیخ پرسیدند از اصحاب الصفه چیست شیخ گفت آنکه
خواهش خالت گردد دو فرقت میان خواهش و خالت در خواهش تردد در آید خواهد کند
و خواهد نکند و در خالت سر موئی را اراده نبود خواهش جزوی بود و خالت کلی صدق در آن
ترقی بجهد کشش پدید آید پس کوشش پدید آید آنگاه حر مملکت گردد یک نظر و یک همت شود
درویشی از شیخ پرسیدند که چیست شیخ گفت آزاد آفرید آنچنان باش گفت یا شیخ
سؤال از بنده کیست شیخ گفت بنده آنکه تا آزاد نگردی از دو کون بنده نشوی پس این بیت
برخواند آزادی و عشق چون همی نامد راست بنده شدم و نهادم از یکسو خواست
زین پس چونانکه داردم دوست رواست گفتار و خصومت از میانه برخواست
از شیخ درویشی پرسید که فتوت چیست شیخ گفت صاحب همت باید تا با وی حدیث فتوت
توان کرد با صاحب منیت حدیث فتوت نتوان کرد پس گفت فتوت و شجاعت
و لطافت و ظرافت بنا نهاده است که در بوستان کشش روید در بوستان کوشش
نمازهای دراز و روزها و گرسنگیها و بیدارهای شب و صدقه بسیار است هر چه کوشش
اثبات میکند کشش محو میکند شیخ گفت چه کسیکه بدو حق در آید نخستین نامی که برو نهند
نام مریدی بود و هزار چیز بیاورد که مرید را باید تا نام مریدی بر وی افتد اول آنستکه
زیستنش نه چون زیستن خلق بود همچنانکه لباس بگردد اندر همه چیزها نیز بر ضد خلق باشد گفتن
نیز نه چون گفتن خلق باشد و رفتن نه چون رفتن خلق و نشست و خاستن نه چون خلق و خوردن
خفتن نه چون خلق و هر چیز گوئی از این سخن آخر نیاید از شیخ پرسیدند نشان مرید محقق کدامست

ومرید

و مرید مصدق کدام شیخ گفت نشان مرید محقق آنست که کمترین این ده چیز در وی
باید که باشد تا در پیری درست باشد نخست مراد کرده باشد تا مرید تواند داشت
دوم سخن بیهوده باشد تا راه تواند نمود سوم مؤدب و مهذب گشته باشد تا مؤدب بود
چهارم بی خطر و سخی باشد تا مال فدای مرید تواند کرد پنجم از مال مرید آنچه باشد تا در سخن
طمعش بکار نباید داشت ششم تا باشارت پند تواند دادن بعبارت ندهد
هفتم تا برفق تادیب تواند کرد بعنف و خشم نکند هشتم آنچه فرماید نخست خود بجای
آورده بود نهم هر چیز که از آنش باز دارد نخست او از آن باز ایستاده باشد دهم
مرید را که برای خدا پذیرد بخلقش رد نکند چون چنین باشد و بدین اخلاق آراسته بود
مرید جز مصدق و راه رو نباشد که آنچه بر مرید پدید میآید آن صفت پیر است
که بر مرید ظاهر میشود اما بر مرید مصدق شیخ گفت کمترین چیزی که مرید مصدق را
بباید این ده چیز است و این ده در وی موجود باید تا مریدی را شاید اول زیرک
باید که باشد تا اشارت پیر را در یابد دوم مطیع بود تا فرمان بردار پیر بود سیم
تیز گوش باشد تا سخن پیر را در یابد چهارم روشن دل بود تا بزرگی پیر ببیند پنجم
راست گوی باشد تا از هر چه خبر دهد راست دهد ششم درست عهد بود تا هر چه گوید
وفا کند هفتم آنکه مرد بود تا آنچه دلش بتواند گذاشت هشتم راز دار بود تا اسرار
نگاه تواند داشت نهم پند پذیر بود تا نصیحت پیر بپذیرد دهم عیار بود
تا جان عزیز درین راه فدا تواند کرد چون بدین اخلاق مرید متحلی باشد راه بروی
سبکتر انجامد و مقصود پیر از وی در طریقت زودتر حاصل آید ان شاء الله تعالی

حکایت نقل است که امام مظفر حمدان روزی با مریدان خود میگفت که کار ما با شیخ
ابو سعید همچنانست که پیمانهٔ ارزن یک دانه شیخ ابو سعید است و باقی منم
مریدی از مریدان شیخ ابو سعید آنجا حاضر بود از سر گرمی بر خاست و پیش شیخ رفت
و آنچه از امام مظفر شنیده بود با شیخ گفت شیخ فرمود برو و خواجه را بگوی که آن یکی هم
توئی ما هیچ چیز نیستیم   شخصی از شیخ التماس نصیحتی کرد شیخ گفت از بلا تر بر خیز
و بر بلا تقدیر نشین   نقل است که شیخ ابو سعید از کنار دهی عبور میکرد پرسید
که این ده را چه گویند گفتند دره دوست شیخ آنجا فرود آمد و آن روز آنجا مقام کرد
دیگر روز مریدان گفتند که ای شیخ برویم شیخ گفت بسیار قدم باید زدن تا مرد در
دوست رسد چون باینجا رسیدیم کجا رویم پس شیخ چهل روز آنجا مقام کرد و بیشتر اهل
آن ده بر دست شیخ توبه کردند و مرید شیخ شدند
وقتی شیخ قرآن میخواند هرجا آیهٔ عذاب بود میگذشت یکی گفت که ای شیخ این چنین
نظم قرآن نشود شیخ گفت نظم   ساقی تو بده باده و مطرب تو بزن عود   تا
می خورم امروز که وقت طرب ماست   می هست و درم هست و بت لاله رخان هست
غم نیست و گر هست نصیب دل اعداست   پس گفت آن ما همه بشارت و مغفرت آیه‌هاست
سهل ابن عبد الله گفت زشت باشد که کسی خرقهٔ درویشان پوشد و اندوه روزی در
دل او بود و اندیشه رزق کند که ارزاق العباد علی الله لا یقوم بها الا فضله
شیخ ابو العباس قصاب قدس الله سره چنین صوفیان نزدیک او آمدندی هر کسی چیزی
و سجاده در آویخته چنین شب درآمدی شیخ گفتی یارب هر کس سودای مراد او
می نباید و هر کس سوی هوی و مرا اینی می نباید مرا آن میباید که من نباشم

در خبر است که یکی از مشایخ نزد شیخ ابو سعید ابو الخیر امامت صوفیان داده بود در نماز
بعد از قنوت صلوات بر محمد ﷺ ختم کرد شیخ گفت چرا بآل محمد ﷺ ختم نکردی گفت
اصحاب را اختلاف است شیخ گفت در موکبی که آل محمد ﷺ نروند و آنجا باشند ما نرویم
در خبر است که شیخ عبد الله باکو خدمت شیخ ابو سعید عرض کرد ای شیخ ما از تو
می بینیم که پیران ما نکرده اند شیخ گفت آن چه چیز است گفت یکی آنست که جوانانرا
در بر پیران می نشانی و خردانرا در کارها با بزرگان برابر میداری و میان خورد و بزرگ
هیچ فرق نمیفرمائی دیگر جوانانرا بسماع و رقص اجازت میفرمائی سیم خرقه که از فقیری
جدا گردد گاهی هست که هم بران درویش باز میفرمائی داد و گوئی الفقیر اولی
بخرقه و مشایخ ما این نکرده اند شیخ گفت دیگر هیچ چیز هست گفت چیز
شیخ گفت اما حدیث خوردان و بزرگان هیچ کس از ایشان در چشم ما خورد نیست
و هر که قدم در طریقت نهاد اگر جوان باشد نظر پیران برو چنان باید که آنچه
بهفتاد سال بمانرا دند روا بود که بروزی بر دو دهند چون اعتقاد چنین باشد هیچ کس
در چشم خورد ننماید و حدیث رقص جوانان در سماع جوانانرا نفس از
هوای خالی نبود و از ان بیرون که ایشانرا هوائی باشد غالب و هوا بر همه اعضا
غلبه کند اگر دستی بر هم زنند هوای دست بریزد و اگر پائی بردارند هوای
پاش کم شود چون برین طریق هوا از اعضاء ایشان نقصان گیرد از دیگر
کبائر خویشتن نگاه توانند داشت چون همه هواها جمع باشد والعیاذ بالله
در کبیره مانند آتش   هواء ایشان در سماع بریزد اولیتر از آنکه بچیزی
دیگر و اما حدیث خرقه که از آن درویش جدا شود بحکم جمع باشد و دلها جمع بخرقه او

بخرقهٔ او مشغول بود آن خرقه از جهة جمع در سر او افکنند و بار خرقه آن
درویش از دل او برداشتند چنین دستشان در حال بجامه دیگری آن در
ویش بسر خرقه خود باز نگشته بود بی که درویشان خرقه خود داده اند و
دلهای ایشان ازو فارغ داشته پس او در حمایت همت جمع بود این
خرقه دلهای ایشان ازو فارغ داشته پس او در حمایت همتش جمع بود
این خرقه همان خرقه بود   شیخ بو عبدالله گفت اگر با شیخ بوسعید بودیم صوفی بودیم
روزی در نیشابور شیخ گفت از در خانقاه تا پیشگاه همه گوهر است ریخته
چرا بر نه چینید جمع باز نگریستند پنداشتند گوهر است تا برگیرند چیزی نبود
گفتند ای شیخ کجا است که نمی‌بینیم گفت خدمت خدمت   نقل است که شیخ در
حمام بود یکی از مشایخ بدیدن شیخ آمد او بود در گرمابه یافت او نیز موافقت
کرد چون در آمد خدمت شیخ بنشست شیخ گفت این گرمابه خوش است گفت
از بهر آنکه شیخ در اینجا است شیخ گفت بهتر از این باید گفت شیخ گوید
شیخ گفت از بهر آنکه با تو ایزاری و سطلی بیش نیست و آن نیز از آن او نیست
نقل است که در همسایگی شیخ مردی بود که او را بو احمد بو شره گفتندی و در سرای خود
با جمعی بکار باطل مشغول شده بودند و بامداد صبوحی کرده و های هوی عظیم میکردند
صوفیان و عامه خلق بر آشفتند و غلغله در مردمان افتاد که برویم و سرای
بر سر ایشان فرو اندازیم   شیخ در میان سخن بود گفت سبحان الله العظیم
اینان را به باطل چنان مشغول کرده اند که از حق شما شان یاد نمی‌آید شما
حق بر من دوستی میبینید و جانتان مشغول نمیکنید که از آن باطلان یاد نیاید

شیخ در گرمابه بود گفت این آسایش در گرمابه چیست که روی میدهد حاضران گفتند
رفع کثافت میکند گفت بهتر از این باید گفتن تو بگو گفت دو ضد با هم یکی شدند
چنین نوعست میدهد یعنی آتش و آب   در خبر است که شیخ ابوسعید با خواجه ابو
محمد قاینی سماع میکردند و شیخ را حالتی پدید آمده بود مؤذن بانگ نماز پیشین گفت
امام محمد قاینی گفت نماز نماز شیخ گفت ما در نمازیم و همچنان در رقص بودند امام محمد
ایشان را بگذاشت و بنماز شد و چون شیخ از آن حال باز آمد گفت از آنجا که آفتاب
میزند تا آنجا که غروب میکند هیچ آدمی بزرگوارتر و فاضلتر از این مرد یعنی محمد قاینی
اما سر موئی با این حدیث کاری ندارد
در خبر است که روزی شیخ ابوسعید با جمعی از بزرگان مشایخ سخن میگفت
که در شب وردها چه باشد و بچه ذکر مشغول باشیم چون نوبت بشیخ رسید از شیخ
سؤال کردند که در شب ورد شیخ چیست شیخ گفت ما همه شب میگوئیم یا رب
صوفیان را فردا چیزی خوش ده که بخورند ایشان در یکدیگر نگریستند و گفتند
ای شیخ این چه وردیست شیخ گفت که مصطفی صلعم گفته است ان الله تعالی
عون العبد ما دام العبد فی عون اخیه المسلم ایشان جمله اقرار کردند که ورد
شیخ تمام تر است و هیچ ورد ولیکن این نیست دقیقه در این حکایت آنست
که شیخ بایشان نمود که آن وردی که شما میخوانید و نمازیکه میکنید از بهر
ثواب آخرت و طلب درجه میکنید و این همه نصیب شما است اگر نیک طلبید
بهر خویش میخواهید و همه روزگار و اوراد و دعوات شما موقوف و موصوف
بر نیک خواستن برای غیر پس این تمام تر است چنانکه در سخنان یکی از مشایخ

بزرگست که در مناجات همی گفت خداوندا اعضا و جوارح مرا روز قیامت چندان
گردان که هفت طبقه دوزخ از اعضا و جوارح من چنان پر گردد که هیچ کس را جای نماند
پس عذابی که همه بندگان خویش را خواهی کرد بر نفس من نه تا من داد از نفس خویش بستانم
و او را بمراد خویش ببینم و همه بندگان تو از عقوبت خلاص یابند خصومت این طایفه
با نفس خویش و شفقت ایشان بر خلق خدای تعالی و بندگان او چنین بوده است

حکایت خواجه ابوطاهر فرزند مهتر شیخ ابوسعید ابوالخیر علیه الرحمه بجهت آنکه معلم
از رفتن مکتب تحاشی داشتی تا آنکه روزی معلم او را زده بود و اثر زخم بر تن وی باقی بود
گریان از دبیرستان پیش پدر آمد و آن الم و زخم به شیخ نمود شیخ استاد او را پیغام
فرستاد که ایشان نازنینان حضرت حقتعالی اند تبارک و تعالی باید که هیچ عنف
نکنی با ایشان خواجه ابوطاهر از رفتن دبیرستان سخت دلتنگ بودی و مضایقه در شدی
و همواره فرصتی میجست که بنوعی از مکتب رهائی یابد روزی بر لفظ شیخ رفت که
هر که خبر آمدن درویشان بما آرد هر آرزو که خواهد ما بدهیم خواجه بوطاهر
این سخن بشنید بربام شد و از اطراف تجسس کرد و مترصد می بود اتفاقاً در آن
ساعت جمعی درویشان از جانب طوس پدید آمدند خواجه ابوطاهر خوش دل
از بام فرود آمد و خدمت شیخ عرض کرد که جمعی درویشان میرسند شیخ گفت
اکنون چه میخواهی عرض کرد آنکه اکنون به دبیرستان نروم شیخ گفت مرو گفت لیکن ماه
نروم گفت مرو گفت هرگز به دبیرستان نروم گفت مرو شیخ فرمود تا انا فتحنا
بیاموزد و از بر کند دیگر به دبیرستان مرو خواجه ابوطاهر خوش دل گشت
شیخ دست دراز کرد شاخی از درخت باز کرد و بر میان ابوطاهر بست و جاروبی بوی داد

که این خانه و مسجد بروب پس ابوطاهر انا فتحنا از بر کرد و روزگاری بر این بگذشت
چون شیخ علیه الرحمه فرمان یافت چند سال بر آمد نظام الملک وزیر سلطان ملکشاه
مرید شیخ و صوفیان و فرزندان متصوفه بود پس ابوطاهر را حاجتی پیش آمد که بدرگاه
نظام الملک شد خواجه ابوطاهر با جمله فرزندان و مریدان شیخ به پیش نظام الملک رسیدند
و نظام خدمت خواجه را فوزی عظیم دانست و خدمتها کرد و در آن وقت
مردی قاضی از پیش سلطان آمده بود که صاحب تعصب و متعصب بود و منکر صوفیان
و لهی ایمان بود و در این وقت که آنجا بود پیوسته نظام الملک را ملامت میکرد که
های خویش را بجمعی سپید بهره که وضوی سنت ندانند ساخت و دو رکعت نماز ادا نتوانند
کرد و ندانند که چند فرض است و چند سنت و از علوم شرع بی بهره مانده هستی
جاهل درست زده شیطانرا نظام الملک میگفت که چنین مگوئید که ایشان مردمان
با خبر باشند و چون مقصود از علم عمل است اهل علم و عمل ایشانند بیشتر علما
آنند که میدانند و میگویند و کار نمیفرمایند و علم چون عمل نبود حجت و وبال
فی الجمله آن مقالات میان ایشان دراز شد و آن رسول غزنین شنوده بود
که ابوطاهر قرآن نمیداند و نظام الملک نمیدانست رسول غزنین گفت
اتفاق است که شیخ ابوسعید مقتدای صوفیان عالم است گفت بلی گفت
اتفاق است که بعد از او پسر بهتر از همه صوفیان وقت است گفت بلی
گفت بوطاهر قطب است نظام الملک گفت بلی گفت خواجه ابوطاهر قرآن
نمیداند نظام الملک گفت داند او را بخواهیم تو سوره ای اختیار کن از قرآن
تا من بگویم او بخواند ابوطاهر را بخواندند و او نمیدانست که او را برای چه میخواهند

چون حاضر شد نظام الملک از رسول غزنین پرسید که کدام سوره بخواند گفت
انا فتحنا بخواند خواجه انا فتحنا آغاز کرد و بخواند و نعره میزد او بود جملهٔ
جمع بود وقت خوش شد اینست معنی صفای درویشان

جناب ابو علی محمد ابن عبد الوهاب الثقفی رحمة الله علیه

گفت اگر جملهٔ علوم تحصیل کند و با مشایخ و صلحا صحبت دارد هرگز بمراتب مردان نرسد
تا نفس را ریاضت ندهد بفرمان شیخ کامل یا امام متقی یا مردی صالح ناصح از آنکه هر کرا
ادب فرماید و نباشد کسیکه او را ادب خدمت و صحبت بیاموزد و از منهیات منع کند
او را از آفات عیوب اعمال او را آگاه کند و از مکر و کید نفس و رعونات او را
خبر دهد هیچ معامله او صحیح نبود و در هیچ معامله اقتدا بوی نشاید وگفت طمع دوستی
مدار از کسیکه دوستش نگردانیده باشند و امید ادب مدار از کسیکه او را ادب
نیاموخته باشند وگفت هر که با مشایخ صحبت دارد و طریق خدمت و ادب نگاه
ندارد محروم ماند از فواید نظر و صحبت ایشان و از برکات ایشان و انواری که از
فیض دلهای ایشان میرسد از همه محروم ماند وگفت فروغ صحیح نخیزد مگر از اصلی صحیح
پس هر که خواهد که افعال او صحیح بود و بر جادهٔ سنت و متابعت بود گو نخست اخلاص و
صدق دل درست کن که از درستی اخلاص باطن درستی اعمال ظاهر خیزد وگفت
هیچ عمل نمیپذیرد حقتعالی مگر آنکه صواب بود و خالص و هیچ عمل خالص قیام نیابد
مگر آنکه موافق سنت و متابعت بود وگفت مرد چنان باید که از چهار خصلت
خالی و غافل نباشد یکی صدق قول دوم صدق عمل سوم صدق مودت چهارم
صدق امانت وگفت علم حیات دل است از جهل و نور چشم است از ظلمت

وگفت شغل و جمع دنیا چون روی بکسی نهد آفت است و چون دنیا روی از کسی بگرداند
مر او را حسرت است و عاقل آنست که هرگز فرو نیاید بر چیزیکه حاصل آن حسرت
و آفت بود در دو جهان وگفت روزگاری درآید که هیچ مومن را در دین و
زندگانی خوش نباشد مگر خللی بر فتراک منافق نهد نعوذ بالله

جناب شیخ ابو علی احمد محمد الرودباری رحمة الله علیه

از کاملان متمکن طریقت بود و اهل فتوت و کرامت و ریاضت و فراست و بزرگوار بود
بعد از حضرت جنید قدس سره سلسله او بود و آن جناب استخوان عالمانست
در خبر است که گفت اجتماع این طایفه بوعده نبود و پراگنده شدن ایشان بمشا
ورت نبود وگفت تصوف آنست که صوفی صوف پوشد و نفس را بچشاند طعم بلا
و جفا و بنهد از دنیا را و از پس قفا و سلوک کند بر طریق سنت و متابعت حضرت
مصطفی ص وگفت مریدیکه از پنج روزه گرسنگی بنالد او را به بازار باید فرستاد
تا گدائی کند وگفت تصوف صفوت قرب است بعد از کدورت بعد وگفت
تصوف معتکف بودن است بر در حبیب و سر بر آستانه در نهادن و از آنجا نگذشتن
اگر صد بار برانندت وگفت تصوف عطای احرار است وگفت خوف و رجا
دو بال مرغند چون مرغ بایستد بالها بایستد و چون یک بال نقصان پذیرد دیگری ناقص
شود وگفت چون مرد از هر دو بماند در درجهٔ شرک بود وگفت حقیقت خوف
آنست که با حقتعالی از غیر حقتعالی نترسی وگفت محبت آنست که خود را بکلی به محبوب
خویش سپاری و مر ترا هیچ باز نماند از تو وگفت توحید استقامت دل است با اثبات
با مفارقت تعطیل و انکار وگفت نافع ترین یقین آن بود که حقتعالی را در چشم تو
عظیم گرداند

عظیم گردانند و یاد دون حقتعالی خرد و نابود گردانند و خوف و رجا در وی ثابت کند
وگفت جمع سر توحید است و تفرقه زبان توحید وگفت آنچه ظاهر میگردانند از نعمتها
دلیل است بر آنچه در باطن میدارد از کرامتهای بی‌نهایت وگفت حقتعالی همت داده
اهل همت را از بهر آنکه اهل همت مر او را دوست دارند وگفت اگر دیدار او از ما زایل
شود رسم عبودیت از ما ساقط گردد یعنی زنده نمانیم وگفت چنانکه حقتعالی فریضه
گردانید بر انبیا اظهار گردانیدن معجزه و براهین همچنان فریضه کرد بر اولیا پنهان کردن
احوال و مقامات تا چشم اغیار بر آن نیفتد و کرامات آن را پنهان دارند وگفت
هر که در طریق توحید نظر افتد با نهایت چون آن توحید او را از آتش برهاند وگفت چون
دل خالی گردد از حب دنیا و ریاست در وی حکمت پدید آید و از نفس خدمت و از روح
مکاشفت پدید آید و بعد از این سه چیز پدید آید دیدن صنایع او و مطالع اسرار او
و معاینهٔ حقایق او وگفت من راضیم که از سماع سر بسر خلاص یابم از بسیاری آفات آن
وگفت آفت از سه چیز بر خیزد یکی بیماری طبیعت دوم ملازمت عادت سوم بیماری
فساد صحبت وگفت بیماری طبیعت حرام و شبهت خوردنست و بیماری ملازمت
عادت بحرام و باطل نگرستن و غیبت شنیدن و گفتن و فساد صحبت آنست که متابع
هوای نفس بود وگفت بنده خالی نیست از چهار نفس یا نعمتی که موجب شکر بود یا منتی
که موجب ذکر بود یا محنتی که موجب صبر بود یا ذلتی که موجب استغفار بود وگفت
هر چیزی را واعظی بود و واعظ دل حیاست و فاضلترین احوال مومن حیاست از حق
وگفت وجد در سماع مکاشفت اسرار است بمشاهدهٔ محبوب وگفت طریق
میان صفت و موصوف است پس هر که نظر کند بصفت محجوب بود و هر که نظر کند بموصوف

و هر که نظر کند بموصوف ظفر یابد وگفت فقر اول آستانهٔ فنا است و بسط اول
آستانهٔ لقا است وگفت مرید آن بود که هیچ نخواهد خیلو جز آنکه حقتعالی مراد او
خواسته باشد و جوانمرد آن باشد که هیچ چیز نخواهد از کونین غیر حقتعالی
وگفت ابتلای نیک مردان از هم نشینی با نا اهلان است

جناب ابو الحسن علی ابن ابراهیم الحصری رحمة الله علیه

گفت صوفی باشد که از جمله کاینات العدم وی جز بحق تعالی نباشد و هیچ چیز غیر حقتعالی
نیاساید و تفویض کل امور خود بحقتعالی کرده باشد پس چون حقتعالی را یافتند
التفات ایشان بما سوی الله نباشد وگفت احوال‌ها در توحید منع چیز است رفع
حدث و اثبات قدم و هجر اوطان و مفارقت احوال و نسیان آنچه میدانی و آنچه
نمیدانی یعنی فراموش کنی و آنچه نمیدانی بطلب آن مشغول نباشی و مطلق بحقتعالی مشغول باشی
وگفت اگر بنده را بخود باز گذارند همه مخالفت و عصیان از وی در وجود آید و چون
توفیق و عنایت حقتعالی در رسد از وی همه موافقت و محبت آید وگفت تا با
تیغ افکار هر چه اسم و رسم بران را سر بر نداری و ساحت دل را از هر چه معلوم
و معلول خالی نگردانی ینابیع حکمت از قعر دل تو در ظهور نیاید وگفت هر که دعوی کند
اندر چیزی از حقیقت شواهد کشف و براهین او را تکذیب کنند وگفت در حال
مشاهده یک ساعت نشستن با اندیشه و تفکر بهتر و فاضلتر است از هزار حج مقبول
و بهتر از سفر کردن وگفت اگر در این روزگار پیغمبری بعد روا بود دیگر از ملا
فیان بودی وگفت سماع تو تشنگی دایم باید و شوق دایم که هر چند بیش خورد
او را تشنگی بیش باید بود وگفت حکم هر سماعی را که ساقط شود چون که بنده قطع کند

سزاوار چنانست که سماعیکه باشد به سماع متصل باشد چنانچه پیوسته منقطع گردد
وگفت صوفی آنست که چون آفات فانی گشت هرگز باز سر آن نرود و چون روی بحق
حقتعالی کرد دیگر باز نگردد از وحادثه بود در وی اثر نبود وگفت صوفی آنستکه او
بعد از عدم موجود باشد و معدوم نه بیند بعد از وجود وگفت صوفی آنست که وجود او
وجود اوست و صفات او حجاب اوست یعنی من عرف نفسه فقد عرف ربه
وگفت تصوف صفای دل است از کدورات مخالفت وگفت تا مادام که کون
موجود بود تفرقه و پریشانی موجود بود چون کون غائب گشت حقتعالی ظاهر شد و این
حقیقت جمع باشد که جز حق باشد که جز حقتعالی نه بیند و جز از وی سخن نگوید

جناب ابو عثمان سعید ابن سلام المغربی رحمة الله علیه

گفت هر که دعوی سماع کند و او را آواز مرغان و جنبیدن درختها و آواز باد
سماع نبود او در دعوی سماع دروغ زن است عبد الرحمن سلمی گفت نزد شیخ
ابو عثمان بودم کسی از چاه آب بر میکشید و از چرخ آواز می آمد شیخ گفت یا
عبد الرحمن میدانی که این چرخ چه میگوید گفتم نمیدانم گفت میگوید الله الله
وگفت چون بنده بحقیقت ذاکر شود چون دریائی بود که از جویها میرود و بهرجا بحکم
خداوند و او همه کون بود به بیند بدان نور که او را بود چنانکه در همه کون اگر موری
بجنبد میداند و به بیند و حقیقت انبیا تمام شود و از ذکر او بود چندان حلاوت بود
که خواهد نیست شود و مرگ با آرزو جوید از آنکه طاقت چشیدن آن حلاوت
ندارد در خبر است که ابو عثمان طاقت این حلاوت و لذت ذکر نداشت خویشتن بود
از خلوت بیرون انداخت و بگریخت وگفت کلمهٔ لا اله الا الله باید که ذکر با علم خویش

بیامیزد و هرچه در دلش آید از نیک و بد او بقوت و سلطنت این کلمه آن همه از
وی دور کند و بدین صمصام غیرت سر آن همه خیالی بر میگیرد که ورای اینهمه حقتعالی است
وگفت هرگز انس وی بمعرفت و ذکر حقتعالی بود مرگ آن انس وی را ویران نکند بلکه
صد چندان انس و راحت زیادت شود از آنکه اسباب شوریده از میان برخیزد
و محبت صرف بماند وگفت بجناب اعظم رفیع دلیل دو چیز است یکی نبوت و
حدیث نبوت اکنون نبوت مرتفع شد و خاتم انبیا ص گذشت اکنون حدیث با
مانده است و آن راه مجاهده و ذکر است بس این عمر اندک بود در عوض چنین دولتی
عزیز دایم بدل کردن سخت تر مختصر است و سخت ارزان است ای بیچاره چه آ
ورده که ترا این زندگانی اندک بهالای در بهای فراق دایم کردی آخر از چه افتادن
این با جوان مردی بدین با جایگاهی وگفت هر که خلوت بر صحبت اختیار کند باید که
از یاد کرد همهٔ اشیاء وی خالی بود مگر از یاد حقتعالی و از همه ارادت تها خالی بود مگر از رضای
خداوند تعالی و از همه مطالب نفس خالی بود بجملهٔ اسباب و اگر بدین صفت نباشد خلوت
او را بلا و هلاک بود وگفت هیچکس بمقامات خواص نرسید تا چیزی از آداب نفوس و
ریاست بر او باقی بود وگفت عاصی بهتر است از مدعی از آنکه عاصی بگناه کار معترف است
و مدعی در میان دعوی خویش گرفتار آمده است وگفت هر که از صحبت درویشان
دست بدارد و صحبت توانگران اختیار کند حقتعالی دل وی را بمرگ و کوری مبتلا کند
وگفت هر که دست بطعام توانگران دراز کند بشره و شهوت نفس هرگز فلاح نیابد
و او را بود در این هیچ عذر قبول نیست مگر کسی مضطر بود وگفت هر که با حوال خلق مشغول شد
حال خویش ضایع کرد وگفت منتهی مجاهده مرد در پاک کردن دل چنانست که کیرا فرماید

این درخت از بیخ برکنی هرچند اندیشه کند که بآسانی برکند تو اندر پس گوید باخود که صبر کنم تا قوتی بیابم بعد از آن برکنم و هرچند که توقف کند درخت قوی تر و او ضعیف تر میشود و برکندن دشوارتر عجب مثلی محکم است باین خوبی نه دیدم کسی مثل یاورد در این خصوص که خاص و عام بسنا بزع   و گفت هرکه سفر میکند واجب بر وی آنست که اول سفر از هوا و شهوت و مراد نفس خویش دست بدارد و بهیچ وجه گرد اینگونه مطالب نگردد که سفر غربت اینست و غربت ذلت است و مومن بود روا نیست که پیش هیچیک از مخلوقات خوار و ذلیل گردانند   و گفت نیکو صحبت آنست که فراخ داری بر برادر مسلمان آنچه بر تو فراخ داری و در آنچه او را بود طمع نکنی و بر جفاوی تحمل کنی و عذر وی قبول کنی و انصاف او بدهی و از وی انصاف نخواهی و مطیع او باشی و او را مطیع خویش نداری و هرچه از وی بتو رسد بسیار و بزرگ شماری و هرچه از تو بوی رسد حقیر و اندک دانی و گفت فاضل ترین چیز که مردمان آنرا ملازمت کنند محاسبت نفس بود و مراقبت و نگاه داشتن کارها بعلم   و گفت اعتکاف حفظ جوارح است در تحت امر و گفت هیچکس چیزی نداند تا معرفت ضد آن او را معلوم نباشد و از بهر اینست که محقق نگردد مخلص را اخلاص مگر بعد از آنکه ریا را شناخته باشد و علم مفارقت از ریا از او دانسته باشد   و گفت هرکه بر مرکب خوف نشیند یکبارگی نومید شود و هرکه بر مرکب رجا نشیند کاهل شود یکبارگی و از کار فرو ماند ولیکن گاه برین گاه بر آن و گاه در میان هر دو   و گفت عبودیت اتباع امر است در مشاهده امر و گفت شکر شناخت عجز خود است از گذاردن کمال شکر نعمت   و گفت تصوف قطع علایق است و رفض خلایق و اتصال حقایق   و گفت علامت شوق دوست داشتن

داشتن مرگ است در حال راحت   و گفت غیرت از صفات مریدان باشد و اهل حقایق را نبود   و گفت عارف را بانوار معرفت و علم او روشن شود تا بدان عجائب غیب به بیند و گفت مرد ربانی در چهل روز یکبار چیزی خورد و مرد صمدانی در هشتاد روز یکبار چیزی خورد و هرکرا ایمان بود با اولیا او از اولیا بود   و گفت اولیا مشهور بودند اما مفتون نبود

جناب ابو العباس نهاوندی رحمة الله علیه

گفت با حقتعالی بسیار نشینید و با خلق اندک   و گفت آخر فقر اول تصوف است و گفت تصوف پنهان داشتن حال است و جاه خود بذل کردن بر برادران

جناب شیخ ابو القاسم نصرابادی رحمة الله علیه

در خبر است که هفتاد حج بر توکل کرده بود یکروز میرفت در مکه سگی دید تشنه و گرسنه و ضعیف شده و شیخ هیچ نداشت آواز داد که میخرد چهل حج بیک نان شخصی از وی بخرید و گواه بر گرفت شیخ آن گرده نان بآن سگ داد صاحب واقعه کار دیده در گوشه آن بود در آمد و شیخ را سیلی محکم بزد و گفت ای احمق پنداشتی کاری کردی چهل حج بیک نان بدادی و پدرت آدم بهشت را بدو گندم فروخت که در این یک نان از آن دانها هزار پیش باشد   شیخ این بشنید از خجالت بگوشه رفت و سر بخود در کشید و آن جناب را کلماتی عالی است و از او میاورند که تو در میان دو نسبتی یکی نسبت با آدم ع و نسبتی بحقتعالی چون با آدم نسبت درست کردی در میدان دعوی این شهوتها و موضع آفتها افتادی که نسبت طبیعت بی قیمت بود و چون بحقتعالی نسبت درست کردی در مقامات کشف و عصمت و ولایت افتادی آن یک نسبت بشریت بود و این یک نسبت تحقیق عبودیت نسبت آدم در قیامت منقطع شود نسبت عبودیت همیشه قائم و تغییر نپذیرد

وتغییر نپذیرد و چون بنده را بخود نسبت کند مگس لیس بود گویند یا عبادی لا خوف علیکم
الیوم و لا انتم تحزنون وگفت هر که نسبت خویش با حقتعالی درست کرد اینه هرگز
اثر نکند در او منازعت طبع و هوی و وسوسه شیطان وگفت هر که تمنت ان دارد
که خدای تعالی او را یاد کند مضطر نیست که مضطر آن بود که او را هیچ آلت نبود که بران
خدای را یاد کند وگفت گمراه نشد درین راه هیچکس مگر بسبب فساد ابتدا که فساد ابتدا
باز که با نهایت سرایت کند وگفت چون ترا چیزی پدید آید از حقتعالی اگر تا به بهشت
و دوزخ باز ننگری چون از آن حال باز گردی تعظیم آنچه حقتعالی تعظیم کرده است بکار آوری
وگفت هر که در عطا راغب بود او را مقداری نبود و هر که در معطی راغب بود عزیز
آنست وگفت موافقت امر نیکوست و هر کرا موافقت حقتعالی یک لحظه بایکی
خطره دست داد هیچ حال بعد از آن بر او مخالفت نتوان رفت وگفت
چون بصفت آدم از آدم خبر دادند گفتند و عصی آدم و چون از او بفضل خویش
خبر دادند گفتند ان الله اصطفی آدم وگفت اصحاب کهف را از آن جوانمرد
خواندند که ایمان آوردند بخدای بی واسطه وگفت حق غیور است و از غیرت او
که بدو راه نیست مگر بدو وگفت اشیا که دلالت میکنند از او میکنند که بر او هیچ
دلیل نیست جز او وگفت بمتابعت سنت معرفت توان یافت و به ادای فرایض
قربت توان یافت و بمواظبت بر نوافل محبت توان یافت وگفت هر کرا آداب
نفس نبود با داب نتواند رسید و هر کرا ادب حی نبود چگونه با دب سر تواند رسید
و هر کرا ادب روح نبود چگونه بمحل قرب تواند رسید بلکه او را چگونه ممکن بود که بساط
حق تواند سپرد که بساط حق را نتواند سپرد مگر کسیکه ادب یافته بود و بفنون آداب

و ایمن بود در سر و علانیت او را گفتند بعضی مردمان با زنان می نشینند و میگویند
ما معصومیم از دیدن ایشان گفت تا این تن بجای بود امر و نهی بر وی باقی و از وبر
تحیز و حلال و حرام را خطاب بود و دلیری نکند بر شبهها الا آنکه از حرمت او اعراض
کرده باشد وگفت کار ایستادن است بر کتاب و سنت و دست بداشتن از هوا
و بدعت و حرمت پیران نگاه داشتن و خلق را معذور داشتن و بر اوراد مداومت
کردن و رخصت ناجستن و تاویل ناکردن گفتند آنچه پیران بود ترا هست گفت
ابو القاسم را نیست اما درد باز مانده که از ان هست و حسرت نایافت گفتند
کرامات توحید چیست گفت آنکه مرا از نصرآباد به نیشابور رسول کردند و بر شبلی رحمة الله علیه
رخ انداختند تا هر سالی دو سه هزار آدمی بسبب من بخدای رسند و من در میان نه
گفتند حرمت توحید چیست گفت آنکه من ازین منبر فرود آیم و این سخن دیگر نگویم که حجو بوزای
این منبرانم گفتند تقوی چیست گفت آنکه بنده پرهیزد از ماسوی الله گفتند در محبت ترا
هیچ چیز نیست گفت راست میگویند ولیکن در آن میسوزم وگفت محبت بردن نیا
مدنست از درویشی بر هر حال که باشی وگفت اهل محبت قایم اند با حق بر قدمی که اگر یک
قدم پیش نهند جمله غرقه شوند و اگر قدمی از پس نهند محجوب گردند وگفت هر که شکر
نعمت کند نعمتش زیادت کنند و هر که شکر منعم کند معرفتش افزون کنند وگفت
قرب بر حقیقت الله است زیرا که جمله کفایات از وست وگفت روح حظ
فیست بر از عتاب وگفت هر چیزی را قوتی هست و قوت روح سماع است
وگفت هر چه حی یابد برکات آن پدید شود بر تن و هر چه روح یابد برکات
آن پدید شود بر حی وگفت زندان تو تن است و چون ازین بیرون آمدی در راحت

فقر هر کجا که خواهی رو   و گفت بسیار گرد جهان بگشتم و این حدیث جستم در هیچ
جای نیافتم و در هیچ دفتر ندیدم الا در ذل نفس   و گفت اول تمیز کر باتمیز بود آخرش
با سقوط تمیز   و گفت همه خلق بر مقام شوق اند و هیچکس بر مقام اشتیاق نیست
و هر که در حال ایشان بود جائی رسد که او را نه اثر ماند نه قرار   و گفت هر که خواهد که
بمعنی رضا رسد بگو آنچه رضای خدای عز و جل در آنست بر دست گیرد و آنرا ملازمت کند
و گفت اشارت از رعونات طبع است که سر قادر نبود بر آنکه آنرا پنهان دارد که
باشارت ظاهر شود   و گفت مروت شاخی از فتوت است و آن برگشتن است
از هر دو عالم و هر چه در اوست   و گفت تصوف نوریست از حق که دلالت کند بر
حق و خواطریست از و که اشارت کند بدو   و گفت رجا بطاعت بکشد و خوف
از معصیت دور کند و مراقبت بطریق حق راه نماید

جناب ابو العباس السیاری رحمة الله علیه

در خبر است که بعضی از علما ویرا گفتند معاش تو از کجاست گفت از نزدیک آنکه
تنگ کرد است معاش بر هر آنکه خواهد بی علتی و فراخ کند روزی آنرا که خواهد بی علتی
و گفت هر که نگاه دارد دل خویش با خدای عز و جل بصدق خدای تعالی علم و حکمت
بر زبان او جاری گرداند   و گفت خطره انبیا راست و وسوسه اولیا را و فکر
عوام را و عزم فساق را   و گفت حق تعالی به نیکوئی نظر به بنده کند غایب گرداندش
در حال از مکروهی که هست و چون نظر بخشم کند بر و حالتی پدید آید که از وحشت هر که بود
بگریزد   و گفت سخن نگفت از حق مگر کسیکه محجوب بود از و کسی نرسید که معرفت حدیث
گفت بیرون آمدن از معارف   و گفت توحید آنست که بر هیچ تو ذوق حق
نگذرد

نگذرد یعنی توحید بود چندان غلبه بود که هر چه بخاطر در می آید در توحید فرو رود
و برنگ توحید بر می آید چنانکه در ابتدا همه از توحید برخواست و برنگ
عدد شد اینجا همه بتوحید باز فرو شود و برنگ احد میگردد گفت
کنت له سمعاً و بصراً الحدیث

تمیز ما بین عارف شاعر و شاعر عارف

روزی شرفیاب حضور حضرت آقا در شمیرا قصر درة الصفا بودم جناب مولوی تهرانی هم حضرت صفا
حضور داشتند صحبت شعر در میان آمد فقیر عرض کرد شعرا را قسم چهار شنیدند
یکی عارف شاعر است میفرمایند اندرین غمکده دهر دلی خرم نیست
جز دل بی غم این بنده و آنهم کم نیست تا الا آخر غزل در جای دیگر فرماید
بهر سو بنگرم من از چپ و راست   عیان نقش تو از هر گوشه پیداست
الا آخر از لیس یکی که گذشت   هر کس هر چه بگوید شاعر عارف نیست   او گرد ... سالک است
از جهت اینکه عارف شاعر واردات و مشاهدات خود را بزبان
شعر میفرماید برای آنکه معانی و لطایف را در کلام موزون و شعر
بهتر میتوان بیان نمود دیگران هر چه بگویند تقلید میکنند بدون هیچ
حالتی بلکه اگر معنی یک اصطلاح از او بپرسی در میمانند حضرت آقا فرمودند
چنین است طایفه چنین پر رو هستند از رو نمیروند مثل حاجب شیرازی
و عارف سالک از متصوفین مولانا عطار و مولانا سنائی و مولوی رومی و شبستری
حضرت مولانا سید بزرگوار و آقای صفی علیشاه روحی فداه هستند

هو

یا علی مدد

بسم الله تعالی

کسانی در این امت اند از رجال | که جز حق نگیرد از ایشان کمال
به نیروی مرد آنکه در جهان | گرفته ملک حقیقت بجای
با فعال نیکو و با اخلاق خوب | بصدق و محبت نه با قیل و قال
برحم و مروت بخوب و خوشی | به بذل و بایثار و نیکو خصال
نه با دیدن و هر بگرد از خوب | گذشته ز دنیا برون از خیال
هوا و هوس سوز اند چو بید | براه محبت قدمش همچو دال
در ابرو نه چین و نه باز و نه کین | نجم نکند پیش صد پور زال
بمعنی چو صد شمس زیر نگین | ولی ذره نا کند پایمال
سراسر جهان دشمن و او محب | با فراد عالم همه ماه و سال
همه هرچه مهر و همه هرچه حال | خدایش براده بردن زوال

و هو سلطان العارفین و برهان الواصلین جلوه ربانی و موحد سبحانی غوث زمان مصباح الولایه صفاعلیشاه ظهیر الدوله و برهان الملة علی اعلا خاقان خانان و جان جانان روح الارواح شمس الشموس و حب المحبین و معشوق العاشقین صفای باد فا زجهان سوده لطیفه و خلقت الخلق چگویم که نا گفتنم بهتر است زبان در دهان پاسبان سر است کیست آن شاه سوار خوش و خرم که در کنف بسته نبر قباد علم پرسش بار

آنچه میگویم بقدر فهم تست | مردم اندر حسرت فهم درست
یکدمانی خواهیم بهنای فلک | تا بگویم رشک حال آن ملک
با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی | تا بی خبر بمیرد در عین خودپرستی

که حقیقت ملک هستی شاه نیست غیر از علی ولی آله
ایشاق ز مصباح ولایه گر نگاهی بتوافته نخواهی تیر کاهی
ز دنیا و ز عقبی جز جمالش نخواهی تو مگر یابی وصالش ز دنیا و ز عقبی گر گذشتی حقیقت سوی بزم یار رفتی صفا آنجا ترا یاری نماید
و زان یاری ترا باری نماید گذار از تاج گرینا لفرقی نماید از خلایق جمله فردت چو ممتاز از خود و از خلق گشتی یعنی فارغ ز حلق و دلق گشتی خداوند را بحق آن کسانی که فارغ گردد ایشان
در زمانی مرا فارغ ز دنیا و خسان کن همیشه هم نشینم با کسان کن

حضرت صفا

نه درین غمکده دهر دلی بی غم نیست | جز دهن غنچه لبی خندان و لبی بی هم که نیست
غمی از بهر هوای دل یاران روکه جو | کشت زار همه بهر بزو جمله خرم نیست
غم کجا در دهن دو نشیند رخنه که غم | زیر سقف خانه که جای تو بود محرم نیست
غم و شادی جهان فرع قبهرمن و گشت | شادمان باش و نوشو چون اگر لازم غم نیست
زخم شمشیر فراق ز وصالش به نشد | زخمی نیست دگر حاجت به مرهم نیست
شهر ما یافی ازین شهر صفا و چه کار | شهر ما بانان که جز جای بنی آدم نیست

قصیده ایست که حضرت آقا روحی فداه به محمد علیشاه نوشته اند

بعرض شاه رسان ای صبا ز قول صفا / که ای شهنشه ایران و جانشین کیان

مگر بعرض حضور تو بار یابد کس / چه گنج مملکت ما همه به زیر خاک نهان

بخت چنین که شود سبز لاله عز و شکوه / چنانکه می‌شکفد در نوربیع و دهقان

نظر بمصلحت دهقنت بیله سازد / که بذر زرعه که خدای ده جویان

لگد کننده و هرزه آنکه حاصل تربیت / چنانکه دائره‌ای همی شود کیان

چو بگذرد در شهرهای نفخ بمان کنندم / ز نو بروید سر سبزتر شود بستان

سطبر و پنجه زده نخت بینی آنگه باز / چنانکه وعده نموده خدای در قرآن

بکار کشت بملت بیجا تا تخم انگوری / ز بعد مرگ قرنهای بی پایان

چو سر ز خاک برآورد دام فرمود / بر دو هر همه اهرمنان بی ایمان

که خاک بیخته چنین همی دهند بار / کشند مردم مظلوم سوز پیر و جوان

بیک اشاره که از روی [illegible] / بسی خراب شده خانهای بی گنهان

شها چرا نزنی اگر سر خاصی ملت / بهوش باش ز روی بترس خدای جهان

بسی قوی تر و سر سبزتر ز اول بار / اگرچه چند صباحی عدو فتاد به بیان

[illegible] کردی اگر خانه زیب کهنی / چنار کشت یقین خانات شود ویران

جزای هر عملی شهر آن بود بیک / که مهر هر سزا داد محرز شناسان

یکی لطیفه نغز این بود که خانه ها / هزار زرع بود [illegible]

دلی به مملکت ما تو چنین شهنشاهی / بود ترا ابتشار خانه ملکت ایران

چنین کرده ویران تو زنده برد / نقبی عانه کشیدم برای [illegible]

زبان دسوزی شرح ابخش فدا / بکنی بر آنکه دولت حورت شه آباد

حضرت ملکه ایران شکایت از محمدعلی شاه [illegible] هنگام غارت خانه او و [illegible]

فلک با من چو طرح کینه انداخت / چه کار مرا به بخواه خوش ساخت

باطعم تو چو بیزا کند از هم / درونم جو فرو بگرفت از غم

چو کرد لین چیغ [illegible] خوار و زبونم / چو کرد لین شمان خنی دردرونم

اساس هستیم شو بداد بر باد / ز دست لین فلک دارم چه فریاد

بیکدم چیغ [illegible] از تخت عزت / کشیدم دادها بر خاک ذلت

چنانم خوار و زار و ناتوان کرد / بیکدم بی کس و خوار و ناتوان کرد

که نه یار و نه اغیاری کار هر / نه از همدم نه دلداری کار هر

بمانم ناتوان دیگر ز فسرد / تنم لرزان دلم بریان رخم زرد

نبودم چاره زین ظلم ناگاه / ببستم لب ز تخرد ناله و آه

رضا لیهم رضای حق دادم / هر آنکه لیهم رضای او است دادا

برهنه گر شدم بیه بام خانه / نزاویم شکوه از لعن زمانه

که کرد داشت تا آن چیغ گردون / برهنه روز و شب [illegible]

منم آن آفتاب عالم افروز / که شوان دید هم کس [illegible]

[illegible]

هو

یا علی مدد

دیوان مشتاقیه و بهم چینه فقیر

اینکه فقرای حقیقت شعار بهم بر میخورند و میکویند یا علی مدد

یعنی حریت و مربای اوییم متخلقیم باخلاق او عقلا و عشقا عاقلیم یعنی بر خلاف شرع با تو اینم مینکنیم عاشقیم یعنی مثبت با بر حرم و دیر و کلیسا زده ایم بمضمون معرفت مشحون این ابیات

هر از دنیا بکلی بسته دارم
سرا نزر سوه حق پیوسته دارم
دلی سوکوشه دیوانه عشق
بزنجیر شریعت بسته دارم
چو در میدان وحدت کرد جولان
عنان مرکبش آهسته دارم

عاقلیم بفرهبر او عاشقیم بلقای او عاقلیم رفتار میکنیم رفتار او سو تقدر قوه عاشقیم لذت میکیریم بغیر او عاقلیم در امر معاشی از سوه حلال عاشقیم بکسرت او بجای پیران آکاهش یعنی جوان مردان او عاقلیم یعنی خدمت میکنیم عاشقیم یعنی جز او نمی بینیم بیت هر که امروز معاینه رخ یار ندید طفل سویست که او منتظر فرداست ایضا جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد ایضا میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

بعضی از آقایان متنور روشن که در میان ایشان نور معرفت پیولی نتابیده توقع سهم دارند از فقرا دیگر منیدانند که هر قوم را کفش و کلاهی قبله و پایگاهی اصطلاحاتیست مر او را تو که از ان نبود خبر ایشان را از جهت بصیرت جوانان کم تجربه که فطرت پاک دارند مثل عام چشم تنگ میکیند هر سالی چند هزار از خلق مشرف میشود به زیارت مکه معظمه اولاد عام خیالشان اینست که بردند خانه خدا سنگ حجر الاسود را زیارت کمیمند و آب چاه زمزم هم میدهیم مانیه کوسفندی هم قربانی کنند و یک نفر هم از دستور العمل که هر حاجیه اعمالی باید بکار آورد اجرا نماید هر چه او کوید منتظر طوطی بلفظ هابیند بعضی از علمای آنها هم به بعضی از کلماتیکه برای حقیقت ردیف همه ذکر میکنید اما اینکه در لغز نیست بالنهمه رحمت چه بر نفر آنها افروده یا انکه در صدد لغز باشند که چیزی بر معلومات خود افزوده باشند آنرا مولی میدانند علامت لغز حاجی نیست که از مکه که برکشت همه دیده و میدانند که روز بروز بر نجاست و ظلم آنها افزوده ولی در حقیقت امتحانیست حکم همک سوداره در سنگ حجر الاسود همچنین است حال اشیا چیکه تشرف بعمر حاصل میکنید کمان میکنند بمحض تشرف دیگر کار او تمام است غسل همان رفتن مکه است و بوسیدن سنگ باز آنها رحمت سفر و مخارج کردن بولیکه از جان خودشان بیشتر دوست دارند باید بهشت اینها که بجای خود شان در دنیا شوهر دیگر هم متوقع باشند و با این حال بیشتر هم بر دیگران دارند باید هر نفر خرجی هم که بتقالب میبرند همه تصدیق او میکنند از این قبیل مسائل را بخواهم بنویسم انقدر رحم لازم نبود خیلی باید به بخشید

لمؤلفه مکرّ منا جبرئیل روزی ز توفیق زبان او شود بالصدق تصدیق
بگویم سوز حق با بی زبانی که از خود نقش نام و نشانی چنین مردی اگر
دیدی بیایش بنه سر بلکه میشو خاک تو پیش یقین میدان که مولای من دوست
خدای ز بود دستان از حق تست یقین میدان که او صاحب شهود است
علی و آل او زود در نمود است یکی ز آثار او ترک دعاویست و رو پیدا
خدا دنیا تعالی است بگیری دامن دیر او تو برکف کنی سیر سما با پای رف رف
براق و رف رف ار دانی یقین است رفیق تو که تو روح الامین است
سماوات تو آید سیر باطن بعرش ار بری با عقل فاطن درد آتش عشق تو زد
پرّ و بال بمیری از خودی و ز آلت تمام ماسوی با جمع توحید
شو معدوم و از خود که امید امیدت منقطع جو از ماسوی شد بجز حق
هرچه بود اینجا هباش در این میدان اگر تو کبر بردی ازین قطع اگر تو لب بردی
سراسر سوز نهلو با تو گوید برحمت جمله عصیان تو شوید کند ار در سلطنت سوی
در یر تو کلید مغفرت بود در کف تو تمام ملک و مال از تو باشد کمال مغفرت
فوق تو باشد کند راست تر احتلال مشکل برت تو دهر عاصی و متقی
به جنت گر بری مغفره جو متقی بدوزخ گر کنی تقصیر جو مغفره به فوقت
تاج کرّمنا نهد حق بخلقت لفظ طلمنا نهد حق ایمنا قر
کجای معنوی د اینکه جز است حقیقت با تو در عین سکونت عدم سو گرکه
خواهی ز دنیای منیت دان و دیگو با پای
خدا بینی ترا از بود و نمود است خدا بیدا ترا از هر وجه است علامت از خدا در مملکت چیست

تعالی ذاته مردن در او نیست نمودی کاندرین عالم هویدا است نمود او نبود بی کم و
بی کاست همیشه برقتور و پای بر جاست وجهی با همه همراه و بی لولیت
وجهی کو بر ذات خود غنی است وجهی ز یقین ذات علی است علی اکبر که
حق او منظهر آید که از قعر دریا بر آید ز عشق او هزاران گوهر نشانی عجب غوغو
اگر در ره بمانی اگر در ره بمانی حسن ذات سایس حقیقت با تو در عین ثباتست
خدا او کنی تو شکر هر بعد از فکر که هر معنوی بر بانوبت از شرک که ذات تو
از آنها بر سیاه یقین میدان که توفیق از خداست اگر توفیق نبود یا
باری نشاید خبر از توفیق کاری
از مشتاق بهر حالیکه باشی با علی باش بعصر خویش با دوس و لی باش بهر عصری
ولی نایب اوست کلید مغفرت اندر بر اوست چنین کس را اگر طالب نشدی
یقین میدان که گم از رنگ تو گشتی ولیکن نکته جذب حسن باشد که مای حسن با هم حسن باشد
اولئک بهم از انعام است که مرد حق یقین از طالبان است ولی کو طالب
نور خداست یقین میدان که هیئت اولیاست ولی وقت سوی بیش و بی کم نماید
بنه گر از جان و دهن هم خدا او اندر او بینه نما عین کمینه تعظیم انشخص همیون
جمال شاه مردان هر زمانی نمایانست از صاحب عیانی نشانه ها دارد اینکس
با شکوه است یکی ز آنها نمایش های روح است کند نفس ترا با قلب توام
دگر قلب ترا با روح در هم دیگر روح ترا قدسی نماید وز آن قدسی ترا
انسی نماید چنان انس بگیری با خدا تو که از مخلوق او گردی سوا تو
دیگر باره خدا او بیند کردی با وج معرفت پا نیره کردی تمام ماسوی تو هیچ و جانان

بهر حال در دوران هر زمان

ایمشتاق کسی دانی فعال مرتضی بود شریعت های شاه مصطفی بود
بشرع این نماید خویش فانی بفعل او نماید خویش باقی شریعت با هم نعین
توام آمد خدا زین دو یقین با همدم آمد حقیقت باغ از امکان که ششم
در عالم بود بزیر پای ششم شریعت است ز اکنون خلایق طریقت بود حق
دان بی علایق حقیقت حال مردان خدادان بجز حق هیچ نبود شان
بمیدان یکی دیگر ز معنای طریقت نمایم شرح و ز نکته حقیقت
طریقت بود فقر و انکسار است حقیقت صوفی کامل عیار است
ز فقر و صوفی ار آگه شدی تو یقین میدان که مرد حق شوی تو همان
فقری که فخری گفت حضرت همان فقر که دنیا طراز است بانی فقر او
نبی عالمین است بانی فقر او حسن که هر حسین است بانی فقر او شهید
کربلا ش دیگر بزهر خوردن مبتلا ش اگر خواهی ز فقر آگه شوی تو
بفقر و فاقه باید کس شوی تو ز دنیا و ز عقبی بگذری هم ز جود راه با هم
نماید هیچ خویش و خلق نزدت گذر از هر نمود و هر گذرت
ایمشتاق شنیدم خالق در این زمانه شی میداد ز نبوت نشانه
نه در بند خدائی خویش باش نه در بند خلایق کیش باش همی گوید خدائم
خلق نادون بگرد او روانه جمع نادون کسی میدان اشتر زین خلق احمق
باو گوید چه گوئی احمق از حق تو این حرفی که گوئی با خلایق کسی گفته بیان
این خلایق علی گر گفت حرفی با نسق گفت علی گر گفت حرفی ز امر
حق گفت علی گر گفت ز امر حق پیامی بزبان گفت و هم صاحب عیانی

علی گر گفت خلاق جهانم بعلم و معرفت سلطان جانم بفعل آورد این حرف و
عیان کرد بقدرت قدر خود فاش از نهان کرد ولی همچند علی دیگر نباید نبی چون
مصطفی دیگر نیاید نبوت ختم از مصطفی شد ولایت ختم از مرتضی شد ولایت
بانی با تو امان است بعالم قطب دین این زمان است تمام ماسوی با جمع توحید
از او بهتر کسی نبود به تجرید اگر دیدی و بود نور خدا اوست تمام ماسوی بود فقیر روادست
اگر گفتا خدایم لیک عاجز بود مغلوب تر از هر عجایز خدا بود گویم اینک با تو حرفی
بری از حرف من بود گر که طرفی کلاه خویش بود قاضی کنی تو بجای خویشتن نوری کنی تو
ببینی آنکه او مولای جانست بگرد از او یقین بیش از تمامست هر آن او بیکه
گوید با خلایق کنند خود بیشتر دور از علایق اگر گفتا که دنیا منزل بود هست نفوذ
او بود یقین از هر کنا هست بفعل او بود حق واضح نماید بفعل او خویش بود
شاخص نماید بفعل او امر و نهی حق نماید بفعل او ره زچه بر تو نماید بفعل
او خالق و مولای جانست بفعل او مقتدای انس و جانست بفعل او لنگر
عرش است و افلاک بفعل او رهنمای جمله املاک بفعل او باب خیبر برگشاید
بفعل او خویش نور رهبر نماید بفعل او شرع احمد با نسق کرد بفعل او کردگار مرد حق کرد
بفعل از مال دنیا بود تارک بفعل در شان او آیه تبارک بفعل از ما سوی
گردید ممتاز بفعل آیه بیننا ابراهیم انباز بفعل او کار خلاق جهان کرد
بفعل او خود شراب خانمان کرد بفعل او بستر مولا خود خفت خدا از بیرون
و بود مولا خود گفت کسی گو خالق کون و مکان بود نبی بود گفت منم تا عیان بود
چنین آموخت رسم عاشقی بود تو که از کف دهی رسم دوئیرا بگوئی عاقل
ازکف

بگوئی عاقبت از کف‌های دنیا   اگر بر بهره گیرایی به عقبی   به عقبی هم ندارم عقبای
عوض بر هنر نمود اعمالی   خدا گر داشت مالی بی‌تکلف   چو نزد ما بالاین
شمالف   غرض این نقشها نقش خیال است   تفکرها و هم جمع یار است
دلی کاز نور عرفان گشت روشن   بنور حق تعالی گشت گلشن   کجا در فکر خود
یا ماسوی شد   تمام فکر او سوی خدا شد   بهر چیزی که دید اول خدا دید   خدا سو
جمع اندر ماسوی دید   بجز حق چشم او دیگر نه بیند   بظاهر یا بباطن هر چه بیند
بگوید با خدا و شنود از او   نفس با حق کشد بی گفت و گو   هر آن چیزی که گوید با خدا حق
بام حق بگوید بی علایق   علایق هیچ در عالم ندارد   بجز حق کار با آدم ندارد
بهر معنی که در این عالم جسم   کشیدها عالی یا بر از اسم   ز اسمای الهی مرد سالک
یقین بنگر تا نفس هالک   تمام اسم حق با ذات الله   نمایان شد از عبدالله   اگر عبد الهی
دیدی براهش   بنه سر بلکه میشو خاک راهش   اگر عبد الهی دیدی فنا کن   خودش سو ترک
ماسوی کن   اگر عبد الهی آمد به ثبت   گذر از ماسوی الله بلکه گذشت   اگر عبد الهی
دیدی بتحقیق   بکش خود او بکن تو هیچ تحقیق   اگر عبد الهی فانی شو   براهش جان ده و دیگر
از بقا شو   اگر عبد الهی دیدی خدا ایش   برو داده خدا آیش خدا ایش   اگر عبد الهی
بی بی شو بی کم   خدای عالمی دور از همه غم   تو گر عبد خدا دیدی یقین کن   در آن کثرت
وجود خود آیین کن   مبر نه این خلایق خبر نمایش   ز مردان خدا غیر از ستایش
ستایش میکند مردی ز مردی   دلی نه دیده شد او از هر گزندی   چنین حرف بگو که منبر دو
نفهمیدم چه بگو منبر تو   اگر خود مظهر این قدر بودی   چو کوه که جوهر کرده کردی
ع کو لنگر عرش است و افلاک   بم چه تو چه دور از خرافات   نشانی گر تو دا
ری

نشانی گر تو داری زود بمن گو   رجز خوانی خود بگذار یکسو   یکی ز آثار او خود ترک گر است
که مردن پیشتر از مرگ است   یکی از ماسوی الله دوری است   که نزدیکی او
عین قصور است   گذشتی هم ز دنیا و ز عقبی   تو کوچک گذشتی بهر مولی   اگر از خود
گذشتی مرد دلهی   والا کمتر از کم زکاهی   در اینجا با تو گویم یک حرفی بری از حرف من بو
گر که ظرفی
صفت خودش مظهر الله آمد   ز زنان و خود عبد الله آمد   صفت خود مظهر ذات وجود است
صفت خود بود و اندر هر وجود است   تو با حق خدای کل عالم   صفت مظهر بود بی بیش و بی کم
صفت الله بود گر دیده گردی   یقین میدان که تو هم زنده گردی   صفت شو تو اگر فرزند باشی
بود او اگر دلبند باشی   همچنان میدان که مرد دل گردی   بر رو در طریقت شاه گردی
چنانچه مصطفی و مرتضی شو   خدا بنما به سرور انبیا شو
ای مشتاق   اگر از خود گذشتی رو بمیدان   والا باش اندر کنج زندان   ز زندان است
خبر سازم که آن چیست   ز دنیا هم و غم دانیکه از کیست   یکی زن دیگری فرزند باشد
بر این زندان در بایست بند باشد   دیگر دست طلبهای مردم   تو از بند بر نه چنین عقوبت
از دم   دگر چشمت نه بیند غیر خواهش   کند نفست کند سر خاک پایش   دگر گوشت
بجز غیبت نخواهد   زبانت هم بجز غیبت نه لا فند   دلت گو منبع لطف خدا نیست
بجز لاف و گزاف اندر او نیست   دلی گو خالق ارض و سماء شد   ز نادانی همی اتبلا شد
دلی گر معرفت جای خدا نیست   خدا رفت و محبت بی نوا نیست   دلی گو عرش
عرش کبریا شد   محبت دیو نفس بی حیا شد   دلی گو لنگر عرش است و افلاک   شد جای
فضولی چند ناپاک   دلی گر ماسوی الله جای حق بر   که عالم جمله از دو با نسق شد

شیاطین همی انس جمع دروی   خرافتها نما جمع دروی   یکی گوید که من مرد تمامم
اگر خواهی بیا و شو بکامم   یکی گوید که مرد اللهم من   اگر دانی ببین چه ابله ام من
ز ابله بودنم نقصی ندارم   که صادق هستم و کسری ندارم   یکی گوید که من مرد خدایم
اگر خواهی که دانی شو فدایم   اگر خواهی که گردی مثل من تو   هر آنچیزیکه داری ده بمن تو
که همچون من شوی عالی تباری   که حق از تو شود تو از حق عاری
یکی دیگر شود قطب زمانه   که از قطبش بباش یکدانه   بگوید قطبم از قطب کاری
در آسیا یکی چوبیست عاری   میان هر دو سنگ من آرد خواهم   بکش خود کار خواهم
که با خلق زحمت این خلایق   گشتم بگذرم از این علایق   اگر خواهی که دانی این خرافات
بدون نقص و در راز هر کسافات   کی فقها اگر دانیکه این چیست   کی فقها را نفع
که باهیت   یکی زان باب باب خود نمائیست   نمایشهای نفس بیحیائیست   اگر علم
قیام اندر تست   خداوند جهان بنا بر تست   کسی کو نه که حق نماید   مقامش
کمتر آید   اگر یک جو اندر خلق یا کم از او   نخواهد نفس کرد او بهتر از او   والله کافر کرد آ
بر امان ولی گر شاه باشد   کشد گر نفس او مرد تمامست   خدا زیر دستان امامست
خوشا مردیکه با حق بود دل او   بدون کام و لب آواز دل او   خوشا زنیکه او مرد تمامست
در عالم زیبا گردو همانست
اشتیاق   زیارت من خبر سازم که آن کیست   تعالی شانه جز ذات حق نیست
بجز ذات خدا گر عشق بازی   یقین میدان نداری امتیازی   اگر از امتیاز آگاه
گردی   توانی اندر این درگاه گردی   همت گر ز دنیا در عقبی   گذشتی بیگمان گردی تو آگاه
همت مرد محبوب کسان شد   همت مرد شاه انس و جان شد   همت خالق ارض و سما شد

همت جان جانان جهان شد   همت او نبی انس و جانست   همت بهتر از کل جهانست
همت خلق بود او نبی فرمود   همت نفس خود بود زنده فرمود   همت جسم خاکی بر فلک شد
همت بهتر از ملک و ملک شد   همت مظهر اله کرد دید   همت ما سوی بود شاه کرد دید
همت او نبی بود بنده آمد   کسی کو خالق ما نیز زنده آمد   همت لنگر عرش است و افلاک
همت شد سوار جمله افلاک   همت شیخ دلیل جبرئیل او   هم اسرافیل و میکائیل از او
همت قبض ارواح مکرر   بدست اوست گر دانی تو یکسر   همت هر که میرد هر که آید
بدون اذن او آید نشاید   همت خالق کون و مکان است   که حق بود مظهر تام و تمامست
علی کو خالق عرش است و افلاک   علی کو مالک ملک است و املاک   علی آنکه حق ز وی پدیدار
علی کنج خفا بود نمودار   ز گنج کنز اگر آگه نه ای تو   علی میدان اگر ابله نه ای تو
علی گنجینه اسرار سرمد   که از کنز خفا آمد بر احمد   ز اسم اعظم ار آگه نه ای تو
علی میدان اگر یا کس نه ای تو   علی اسم است بیچون و چگونه   که از ذات احد آمد نمونه
علی نور که حق حق شناسی   یقین میدان ز مولا نو شناسی   علی نور که با حق
ناشناسی   یقین میدان که مرد ناسپاسی   هر آن مردیکه جویای اولیا شد
یقین مردی ز مردان خدا شد   هر آن مردیکه رهبر با عیار است   یقین میدان
که او جویای یار است   احد گنجیست بیچون و چگونه   علی آن گنج بود آمد نمونه
احد گنجی بود بی اسم و بی رسم   محمد کاشف آن اسم و آن رسم   بیا دیگر بحرفم گر کنی
گوش   بگویم با تو ای رهبر سخن نوش   کسی کو عاقل و با هوش نبود   یقین دان
بهتر از یک موش نبود   اگر دنیا کند با این خسان رو   شرافت نیست این انسان را یک
نیک مو   سخن سنجیده گویم بی تکلف   که کس نتوان کند از وی تخلف

تکلف هیچ در عالم ندارم تکلف بلکه با آدم ندارم تکلف با شما نیز بلکه ایمه
بجز حق با بنی آدم ندارم الیک بلهم از بهر چه فهو که حیوان ذکر اهم منقبر
وی بهو در اینجا بهتر از انعام رمز نیست که در انسان خفایا هست و گنج نیست
اگر انسان نبودی گنج مخفی همان مخفی مخفی بود مخفی در انسان گنج مخفی ظاهر آید
همه اسمای ظاهر باهر آید همان گنجی که بی نام و نشان بود در انسان نامهای
خویشتن نمود در انسان سلطنت خود باستحقاق کرد در انسان رهبر و انزام در حق
کرد در انسان قبض و بسط سلطنت دارد بجز اینجا هزار و یک صفت دارد بنفع خود
در اینجا گفت احسنت که از قوه بفعل آورد احسنت ع ای فعل حق احسنت احسنت
مبارک بر تو باد احسنت احسنت ع ای لطف حق احسنت احسنت
تعالی شانه احسنت احسنت

ای مشتاق مرا حرفی دگر در خاطر آید که از سعادت مراد در ظاهر آید
بگویم از خدا و از ولایت بتو گویم ز دنیا و حکایت بظاهر با تو دارم گفتگوئی
که از معنا ندارم با تو روئی بظاهر خلق دارند اعتقادی بظاهر خلق دارند
اعتقادی بظاهر خلق هم گمراه گشتند بظاهر خلق از حق بازگشتند بظاهر گول
کنی گول گولند بظاهر قول و قول قولند بظاهر در لباس و در عمامه دو بهتر
نه بیند در رهها کل بظاهر مرشدی آگاه کردید بباطن نامها از نو کردید بظاهر شیخ فقه و
هم اصول است بباطن شمس حق زود در افول است بظاهر در نماز و در سجود است
بباطن با بنی همچون جهود است بظاهر پیشوای ناس کردید بباطن غول و هم نسناس کردید
بظاهر بنده الله کردید بباطن شیخ گمراه کردید بظاهر کم هی در او نمود ار

بباطن کافری دور از همه یار بظاهر عبد و مولای خلایق بباطن پیشوای هر عوایق
زنیکی ها ردور هر ره راست بری در او برون هر قصور است چنین اشخاص
در عالم فراوان شناسای هر که باشد غیر از ایشان
ولی از آنکه گویم مرد بودم که در او فانی و هم راز گناهم در این عصر و در این عالم
ندیدم کسی بود همدم از آدم ندیدم کسی گو همدم مرد خدا نیست یقین دور از تمام
ماسوی نیست سوای حق نه بیند هیچ کسی بود بجز حق هیچ کسرا هیچ کس بود
همه حق بیند اندر کل عالم بغیر حق نه بیند شد در عالم نشانی گو نمیت این رمز
نهان کن دانکه فهمد رمز عرفان بعرفان گر که داری امتیازی محبت دان اگر
اهل نیازی زحمت و خدمت و مهر و مودت چه بردی بگو ای بی الهی
بقربان محبت من بگردم بگرد از محبت من بگیرم محبت از من و من از دو هستم
محبت بود فراجان در بی هستم محبت بود جای یار دانم محبت بود کل بی عار دانم
محبت لطف حق اندر اعالیست محبت در میان دور از اعادیست محبت
با فقیران تو الم آید محبت فیض حق با هادم آید محبت محرم حق با نبی گاهی
جبرئیل که نور علی محبت با محمد سوز حق گفت محبت بود علی در جای حق خفت
محبت آدم و ادریس کردید محبت نوح و هم او شیث کردید محبت صالح
با مصلحت محبت انتری در ز از صفت محبت کفش با ابراهیم آذر
ز نور حق بود اندراه و اندر خور محبت کرد کوران شیخ دانا کسی کو رهبر و ابرا کرد بینا
محبت کرد یعقوب نبی بود ز دیده خون ز هجر او صبر بود محبت بود نه من دانم که
آن اجلیت تعالی شانه و جز ذات حق نیست ز ذات حق اگر کردی تو آگاه

محبت عیسی ... [illegible] ... عمران

محبت گر که دائے حبّ ذاتست دیگر فرع انوار صفاتست محبت با مجرد عالی آمد
که اسمی بود دائماً واضع آمد محبت حضرت حق همچو ماهی نمایان از عالم آمد گاهی
محبت گر که دائے خود عالیست علی سلطان حبّ و هم ولی است علی با حق
یکی دور از گزافست که این معنی برون اختصاصست علی بود من همیدانم که این
ولی دائم که حق زود در تجلی است خدا آنرا که خلاق جهانست بخلق خواهی
دور از عیان است علی او بود بعضی از قوّه آورد چو فعلی با دری در درّه آورد
اگر خواهی تو با آن ذات و لعلی شوی نزدیک و دور از هر کو ادب خدا بود باید اوّل
عمل کردی دیگر با خلق او همی زنده کردی باین معنی که خلق خدا تو زیرا نکبری دور از
هوا تو باین معنی که گر این خلق با تو ستم کردند باید نکبری تو نه آنکه خویش بود انا برائے
تمام خلق با پیدا برائے همه پیدا و از تو بهتر هستند همه دانا و از تو خوشتر هستند

یکی دیگر زهای خویش گویم ز روی مهر با دویش گویم شناسا گر که کار خویش باشد
ز مردان خدا درویش باشد یقین دانی که جز حق هیچ نبود نباشد هیچ معبود هیچ نبود
عدم دنیا بود بالای عالم که بود شان برای همدم ز آدم ز آدم با تو گویم یکتائی
گر او بود دیده باشی خود همانی اگر دیدی و بود عین خدا است در عین ما بودی
هیولای ما اوست حقیقت آدم و آدم حقیقت ازین بهتر نباید عین حضرت
ز آدم گر کسی آگاه گردد درین میدان بقای او شاه گردد ز شاه من خبر سازم
که آن گنجست بجز ذات خدا در آنجا گنجست بجز ذات خدای بی علو
درین عالم نباید خود نمونه نمونه از خدا در مملکت اوست [illegible]

در بیان مقامات السّالکین حضرت مولانا خواجه عبدالله انصاری قدّس سرّه

باب دخلد رحمت ای هوشدار — زاستماعش باش تا سر گوش دار
آن خلیل وقت عبدالله بود — اوستادان صفا بود او ستار
از مقامات هاء بسیار کرد — سالکان بوده سوار شمار کرد
گفت باید شرطها این بود بود — در حقیقت ره رو آگاه بود
وز صفر الحق برد خواهم کنفن — تا بنظم آرم تمام آن فنون
راس جمله این مقامات نکو — ده بود گر داری از معنی تو بو
هر یکی بود ده مقام معنوی — شرح فرموده است بهر رهروی

شرح عشر اوّل است ای نیک فر
تا به آخر این چنین شو باخبر

وز هدایات آن جناب اغاز کرد — باب رحمت بهر سالک باز کرد
توبهت از خاشاک دفع جاروب کرد — دشمنان جانیت منکوب کرد
~~گفت باید شرطها این بود بود — در حقیقت ره رو آگاه بود~~
یقظه و توبه عنابه پس حساب — این چنین کشود از بهر تو باب
از پس آن ذکر و فکر و اعتصام — زین ز دش آموخت ای دل بو مقام
پس فرار از خلق و از هوا هوم کن — وز ریاضت نفس بوجن موم کن
وز سماع حکمت شنو سور حق — گوش هر یک با تو بر آور حق

مقام دوّم

پس ز ابواب خرد داخل شوی — حزن و خوف حرکت شوقا بی شوی

پس ز اشفاق و خشوع و ز خبات
زهد و ورزی و ورع ای ذو ثبات

پس تستّر بار جا و در غبت است
سالکانرا زین معانی عبرت است

وز معاملات پس گویم سخن
بر تو بگشاید در علم لدن

از نتایج مقامات علیم
نفس یکی باشد رعایت الحکیم

شو مراقب هم جلیّ و هم خفی
دار پاس حرمت شرع [illegible]

از ره اخلاص و تهذیب ای پسر
استقامت جوی در ره ای دفی

کن توکّل بر حق در کار شو
زیر بار امر حق دلدار رو

کار خود تفویض بر وی جمله کن
در حقوق خویش یکسر توبه کن

شو ثقه و ز لطف چشم هر یکی نظر
بر کرمهای خدای داد گر

پس برو تسلیم شو در امر پیر
همچو صید مرده در چنگال شیر

باب اخلاق است ای جان گوش دار
زین معانی سوز حق سو هوش دار

خلعه انصار فخر عارفان
این چنین فرمود بهر سالکان

بر کشاد او کنج لب ابرار گفت
سوزهای بیحد و بسیار گفت

باب اخلاق از بیان صبر کرد
قلب هر افسرده سو حنین در کرد

صبر باشد اوّل و دوم رضا
سیمین شکر و چهارم شد حیا

وادی صدق است زین پس منزلت
کشف گردد عقده‌های مشکلت

بعد از آن ایثار کن از جزو کل
پس در آ در وادی ختم رسل

خلق اعظم لعمرا است و عترتش
با بهر دری ولی و آتشش

با ولی دور اگر گردی تو خو
این صفت از خاک آن در به جو

پس تواضع کن تو از بهر فقیر
خاک سو بگذار و تو ده زر بگیر

پس فتوّت سو شعار خویش کن
وز فتوتش خویش سو درویش کن

بهره گی کردی تو چون در حضرتش
انبساط آور گریز از خشیتش

قسم خامس شد ستا بر اصفیا
ضبط معنی سو از این ره کن و صفی

شیخ اسلام آن ولی پاک دین
قدوهٔ اخیار و ارباب یقین

زین معانی سالکان را زنده کرد
جاودان جان ترا پاینده کرد

گفت باشد شرطها این ده سو
در حقیقت ره روا آگاه سو

شرط اوّل قصد و دوم هست عزم
کن ارادت پس نما با نفس رزم

شرط سوم شد ادب خامس یقین
انس گیر و لطف حق با خود ببین

گر که خواهی دوری از نفس لعین
ذکر سکینی ذکر خفیه ای امین

ز مقام فقر زین پس منزلت
خیمهٔ وحدت کشی زد بر دلت

نفس غنی مطلق آئی در یکی
بی نیازی از جهان این لون

پس مقام جمله کردی چنین هر رز
تاج کرمنا حقیقت بنهد بسر

قسم ادویه است ای همی کن حذر
نو نکه باشد اندر این وادی خطر

تا که در سوی خطر افزون بود
قلب سالک زین مهالک خون بود

کن حذر از نفس تا جان در تن است / کاین خطرها جمله از ما و من است
چون بمعنی ترک این ما و منی / سالک شوی و عارج از تنی
پس عرفان آنکه ره از چاه گفت / از مقامات چنین آگاه گفت
گفت احسانست اول منزلش / نفی کن سایر عقدهای مشکلت
بعد از آن علمست و حکمت ای رفیق / با بصیرت رو تو در اقرب طریق
از فراست مومنین گویند عین / چونکه باشد علمشان شک و ریب
مومنین ینظر بنور الله بوند / بندهٔ خاص و ولی الله بوند
امر و نهیش سو بجان تعظیم کن / در عبادت نفس سو تعلیم کن
مومنین ممتنع بی شک و ریب / باشد الهامات ایشان از غیب
وز حق از انزل سکینه فی قلوب / هم بذکر حق شو ساکن قلوب
کن طمانینه تو ای جان حرز دل / نفس سو کن فارغ از این آب و گل
پس خطاب ارجعی سو گوش کن / جام اطمینان ز ساقی نوش کن
بعد از این همت تمام از نه باش / تا شوی مردان حق سو فواجه باش

قسم احوال است ای صاحب شهود
با بصیرت درک کن ستر وجه

کن محبت با خداوند ای جلو / از ره غیرت تو با شوق و وداد
شوق آرد پس قلق در باطنت / زنده سازد زین مقام فاطنت
کار سالک بی قلق کی شد تمام / چون قلق از عشق خیزد والسلام
از قلق عطشان شو سالک مدام / از می وجدان کشد ساغر مدام

بعد وجدان سالک شود هرا / دهشت آرد از ره خوف خدا
هیمان زین پس مقام سالک است / چونکه در بحر قدم او هالک است
چونکه سالک شود این وادی مقام / برق رحمت جلوه گر گردد تمام
از عظام لطف حق لامع نمود / کی کرامت زین مقامت از شهود
لذت ذوق نباید منقطع / پس شوی از ذوق معنی مشفع

بعد عشر سبعه عشر ثامن است
ثامن الائمه در این ره ضامن است

چونکه کار سالکان اینجا رسید / همت او دم بدم بر ما رسید
گر نباشد همت او از کجا / کار سالک کی رسد بر منتها
ابتدا و انتهای ما علیست / گر بدانی این یقین از اولیست
بر سر حرف نخستین رو کنم / روضه هی سوز تو مینو کنم
قسم هشتم کی ولایت ای فقیر / جان خود بفروش در لطف حق کبیر
لحظه باشد زین مقام اولت / کشف گردد سوزهای مشکلت
کی مقام وقت زین پس حال تو / گردد استغراق حق احوال تو
زین سپس کردی صفا اندر صفا / با خصوصان صفی تو با صفا
چون شدی فانی تو اندر بحر نور / در سروری در سروری در سرور
چون مقامات چنین کردی طی / از ره معنی بمعنی نفس حی
صاحب سر غدای اکبری / سالکان نور رهبر و هم سروری
این چنین گفته است شیخ السالکین / سر بود اعلا مقام عارفین

پس نفس آید صلواة اکبر است — زین نفس ماموری از پیغمبر است

از نفس قلب روشن می‌شود — از نفس نفس کلش ملشو

از نفس قلب مرده حی شود — از نفس سوی سالک طی شود

هرچه ما را این جهان منقلب است — روح او اندر جهان وحدت است

پس غریق وحدت انجا سالک است — گر غمش بود در این یم مالک است

با تملی عارف و مولای او — ماسوی سو مقصد و هم بعثت او

بعد ازین شرح حقایق گوش کن
جام تحقیق از دقایق نوش کن

سه باریکست و نکته بس دقیق — با بصیرت طی ره کن ای رفیق

گر که خواهی شرح این عالی مقام — از بیان حق زمن بشنو کلام

شی مکاشف قلب عارف این زمان — آنچه بر در پرده غیبت نهان

پس شود مشهود او مطلوب او — پس معاین آنچه بر محبوب او

زین تنفس او بر حیات ابدی — زنده گردد زنده کی سرمدی

زان سبب فرمود مرد حق سپه — عاشق حق زنده جاوید هست

پس مقام سالک آید قبض و بسط — فانی حق قبض و باقی هست بسط

سکر مستی صحو حالی هوشیار — فرق بعد الجمع او زینگ گذر اعتبار

پس مقام اتصالی و انفصال — چون شدی فانی یکی دان بی شمول

گر که خواهی شرح این نیکو مقال — کن سلوک و یک یک سو بین ز حال

پس نهایات آخر منزلت
ضبط معنی از این ره حاصلت

معرفت باشد مقام اولت — سوز حق گردد عیان اندر دلت

چون شدی فانی تو از اسم و صفات — باقی بالحق شوی در از جهات

نعم بتحقیق حقیقی بی بری — از ره تحقیق کیف از وی بری

از ره بینش مردان خدا — با خدیو هر هنر دهم نوا

بایدت استکمال ازین حرف ای پسر — چون نه همه مردان در نظر

مولوی فرموده است از بهر ما — آنکه باشد شهر ما و دشاه ما

چونکه با اطفال سر و کارت فتاد — پس زبان کودکی باید گشاد

باز بشنو از مقام ای پاک باز — قوس کن کو هر برادر زین بحر سوز

چون وجهت رفت و کثرت نمود — جز و جو حق چه ماند ای ودود

باقی بالله دانه سر این — چونکه باشد مظهر حق الیقین

پس تجرد عین حال سالک است — نونکه او گر تخفیف سوما لک است

بعد تجرید است تفرید ای فتی — عین سالک چونکه شد محو لقا

از جمال حق شود مبهوت و مات — از تمام ماسوی با جمع ذات

اندر این یم چونکه سالک غرق شد — آید از جمع و بعد فرق شد

پس توحید حقیقی واصل است — هم خلیفه حق و مرد کامل است

کرده اند ارباب معنی شرح آن — لیک فقیر بی نوا سوی کی توان

شرح آن حالت کی آید گفت — بلکه هر گوش و سو نتوان شنفت

از خدا توفیق خواهم دم بدم / تا بشرح آن زنم از سر قلم
مختصر گفتم در اینجا ای فهیم / شرح آن از خود طلب کن ای حکیم
عفو میکن زین فقیر با وفا / زانکه نقوتش از نیم ای فتی
زین مقامات ار نباشد حاصلم / قصد خود کی ز کف من بگسلم
من کجا و این کلام با نسق / جز که گردد یار من مردان حق
گر نباشم قابل یاری شان / کی توانم زد قلم من زین بیان
گر نخواهد او مرام من چیستم / کی بنام من کجا و کیستم
همت او چون که باشد در میم / مینویسم آنچه آید در نیم
مستان داننده مشتاق فقیر / طبع شعرا دنو نباشد یک شعیر
رازها گردید بر من منکشف / از ره معنی نه از خواندن نوشت

مختصر ما بافتیم این جامه سو
تار و پودش سو بگفتیم عامه سو

ای دو جان ار چه نباشد هیچ مرد درویش سو / خلاصه گر نبیند بکام خود بکار خویش سو
نهد ار گور است این سخن بو معذور او / چون ندیده است آن جمال عاقبت اندیشه را
نقش در نقش لب اگر عالم شنیدی یک سخن / ای فقر و نوشش هر آنچه خواهد او دهم خویش را
عاشقانه گو مپست حرف فرامش می مکن / در بستر کن فدا ای دوستان خویش را
گردم آید ببالینم حبیبم نیم شب / بعد از آن مرهم نخواهم زخمهای ریش را
گرفته یک ذره از مهر فقیران در سماع / گر کند در کلبه نماید پاسبانی میش سو

تا شدم عشق صفی بر جان و بر همی سو یکان / خوب از بر من برانم تو شرار دیش سو
نقش زلف عنبرین مشتاق شد بی دین و دل / چون نباشد قابل آن روی مهر اندیشه را

ایضاً

دلا بمهر فقیران چو سکه بر زر باش / گدای میکده شو همچو من بدر باش
بگوش دوست که زهی چنین معنی ای مشتاق / ز خوی لطیف تر از بوی مشک و عنبر باش
بکوه صحبت حریفان عالم همسا شو / تو نیز جان بکف است و پای از سر باش
بر آستانه میخانه چون نهادی سر / با گدایان درش همچو خاک معبر باش
ز دولت دوستی طلب کن ز غیر صحبت ببر / ز یاد دوست دلی خویش را منور باش
هوای عالم فانی ز سر بنه ورنه / بهرزه طالب اعتقاد کیمیاگر باش
ز کیمیای حقیقت اگر خبر داری / قناعت این قناعت است از دو اکسیر باش
نصیحتی کنمت بشنو از خدا جویی / محبت خلق خدا همچو مهر انور باش

ز عشق صحبت تمتع اگر که میجویی
بر دوستان صفی با صفا مکدر باش

[illegible]

مشتاقیه

یار یار اکه ما جوان بعیم
سرخوش و شاد و کامران بعیم

یاد باد آن زمان آن صحبت
که نصیحت شنو ز ازان بودیم

یاد یار زان لبان شکر ریز
وانچه مهر بخت با دهان بعیم

با حریفان میکده سرخوش
راز گویان در آستان بعیم

از لب لعل ارغوانی او
وز شکر خنده کام سفر بعیم

لب میگون چو برگشاد بما
عالم السر والعیان بعیم

آنچه نادیده هیچکس بجهان
خواهم این و همان آن بعیم

از دم پیر عیسوی النفس
روح بخش جهانیان بعیم

شاه صفوت صفات حق و نور
خاک آن مادر آستان بعیم

از سر زلف عنبر افشانش
بوی بخش عبیر و بان بعیم

خوش گرفتیم حلقه زلفش
هم در آن حلقه جاودان بعیم

در حریم حضور حضرت او
هر یکی بهتر از جهان بعیم

محتسب وار در حریم حضور
حاضر الوقت چون عوان بعیم

جملگی در حضور پیر مغان
لال و خاموش و بی زبان بعیم

بر نثار قدوم حضرت او
جان فشان همچو پهلوان بعیم

نکته ای گر از او چو بشنیدیم
همچو مشتاق جان فشان بعیم

ای صفا ای مظهر لطف خفی
ای صفا ای جالس تخت صفی

ای صفا ای عارف غیب و عیان
ای صفا ای رهبر راهی جهان

ای صفا ای رهبر راهی طریقت
ای صفا از ما بما بهتر شفیق

ای صفا تو رهبر هر دو ستی
ای صفا تو حضرت مولا ستی

ای صفا رهبر تو ئی بی شک و ریب
پرده دار برج اسرار غیب

ای صفا ای هادی صفت گزین
ای صفا ای صلوه صفت قرین

کن تو مشتاق را تو بی نیاز
از تمام ماسوی ای دلنواز

مشتاقیه

عشق آن الله که جانرا در ره دلدار کرد
گر نه الله عشق آن خونخوار که بیدار کرد

اندر این در آ که با عقل هزار بیهوده سر
نو که کار عشق شو شوان ... هشیار کرد

خسروی باید که با شیرین نشیند سالها
هر گدائی کی تواند جان شیرین خوار کرد

در ره یار مرد شو گرد ره مجنون شکی
بنده غم دریای جان از انجهان ناچار کرد

خاک پای حضرت منزل صفی باید شدن
عالمی در زیر پا آرد کسی کاین کار کرد

گر تو مشتاق وفائی باید ز سر اول گذشتن
تا قیامت از تو مشتاقان بیار کار کرد

هر که خواهد وصل آن دلبر بباید زود تر
جان فشان هر که آن عارف اسرار کرد

مشتاقیه

در چین ... هر دم که هر دمی باشد
ور نه هر دم دانا بر نفع کثیر

یکی گذشتن از آن و دیگر از تقصیر
که فضل این بکوتر ز ماه و مهر منیر

هو هو گویم ای اندر نهان | تا بیابم قصری یار دلستان
ای صفی صفت ای نور خدا | از تو شد روشن تمام ماسوی
خلق عالم از تو صفت جو شده | از تو دنیا روضه مینو شده
ذات تو باقی و عالم فانی است | فانی ذات تو عین باقی است
ذات تو مستغنی از توصیف‌هاست | در جمالت کل عالم با ضیاست
کل عالم قطره و دریا تویی | پس چو گنجی در میان قطره‌ای
قطره چون با بحر حق شد متصل | عین دریا گشت اگر دارد دل
قطره با دریا کجا پهلو زند | جز که خود را فانی اندر او کند
پس انا الحق میتوان گفتن او | چونکه فانی گشت باشد عین هو
ای صفی الحق تو ای دریای جود | قطره ما را بجود کشتی ای ودود
من کیم تا دم ز قطره برزنم | جز که خود را برتر از عدم زنم
همچو پروانه نمایم خود هبا | تا نماند در جهان جز تو شها
ای شه قیوم قائم شاه فرد | می‌مکن مشتاق خود را روی زرد
روی زردی گرچه خوش هنر گیت | لیک نی تو شهنشاه و لیت
هنر گیت سو هران سر هیچ شد | پس شهنشه رفت دنبال هیچ شد
ای صفی الحق امان از دست تو | خوش زدی تیری بنازم شست تو
تیر تو آمد بجانم جا گرفت | عشق تو اندر دلم ماوا گرفت
هر کسی از ظن خود شد یار تو | ای صفی الحق امان از کار تو

کی توان از ظن تو شد پیرو او | جز که گردد هستی‌ات بی نمود
بی نمودی کار مرد با همت است | نی سلطانی به هر کس فاش نیست
هیچ گر دستی از نمود خویشتن | اول کار است ای بی خویشتن



چه خوش گفت مشتاق شیرین سخن | با اهل زمانه بر ای کهن
که تا میتوانی به دردی زمن | مگوی تو حرفی که آرد محن

خردمند آن کس بود در زمان | که برنایدش هیچ کس در جهان

دلم رفت و نیامد زدن شانی | بر نیای من صاحب عیانی
دلم رفت و دلم رفت و دلم رفت | کجا جویم نشان از بی نشانی

عاشق روی صفی الحق منم ای عاشقان ای عاشقان | سالک کوی صفی الحق منم ای سالکان ای سالکان
کوس مهر او زدم بر بام مهاد کوچها | سالک سوه فنایش گم منم ای سالکان ای سالکان
چند باید شهر حیوان نمودن زیر پا | زیر پا نه نفس خود ای حاجیان ای حاجیان

چند باید سنگ بود بوسیدن از بهر ثواب — کو تو بر این حج از بهر خدا ای ساربان ای ساربان
خانه‌هی بوز زیارت کن که این نص الصلات — کو بحج بهر حق ای کاروان ای کاروان
گر که خواهی باغ تو خرم شود تا روز حشر — مهر حق بر هی بکار ای باغبان ای باغبان
هر ره حضرت صفی سلطان عارف آمده — دوره معقد بود تو مارکن ای عاقلان ای عاقلان
ناقص عین اوش او عین ناقص آمده — کامل عین اوش ای عارفان ای عارفان
هست مشتاق از عاشقان کمی او — جان براهش کن فدا ای عاشقان ای عاشقان

من قنبر و تو مولا ای شاه صفی الحق — من بنده و تو آقا ای شاه صفی الحق
من عابد و تو معبود من ساجد و تو مسجود — تو شاهد و من مشهود ای شاه صفی الحق
من فانی و تو باقی من تشنه و تو ساقی — در بردن هی طاقی ای شاه صفی الحق
تو شاه خراباتی تو قاضی حاجاتی — تو دافع آفاتی ای شاه صفی الحق
تو کامل تو اکمل تو فاضل و تو افضل — تو عالم و تو اعدل ای شاه صفی الحق
هم مهدی و هم هادی هم مقصد و هم رهبر — هم صفی علی شاهی ای شاه صفی الحق
هم عیسی و هم کسری هم موسی و هم عیسی — هم خضری و الیاسی ای شاه صفی الحق
هم کشتی و هم نوحی هم قلب و هم روحی — هم آدم و هم نوحی ای شاه صفی الحق
من عاشق مشتاقم ور زمره عشاقم — در بند کمیت طاقم ای شاه صفی الحق
مشتاق تو ام از جان [illegible] — ذکر تو مرا درمان ای شاه صفی الحق

دارند این خلایق هر یک بسعی چو توده — من قبله دوست کردم شمس صفی علیشاه
من گفتم که عاشق کردم بر آن هی آرا — صد حیف پیر عاشق چو بران راه
گر خویش را بیارد طوریکه می‌سزاید — سرها فکنده بینی چون کعبه زین سوده
دارد هزار عاشق از شهر و هر دیاری — سوزد هزار جهانی از حسرت نیک آه
آنانکه شعر گوید لو براوج مهر بر دیز — وقت سخن سرایی خالی گشته صدها
مشتاق کمتر تو تا جان دهی براهش — کل جهان به بینش کمتر ز وزن یک کاه
در آستان کویش تا می‌توانی ای هی — مزار ما تو انی از شام تا سحرگاه

ای روی ماه تو جهت شار مائیم — روز وصال تو سبب زندگانیم
جز با خیال تو بجهان نبوده همدم — باری چنین به تو چو کامرانیم
بی یار آن جمال اگر یک نفس کشم — بی تو حباب آن نفس از زندگانیم
صد جان گرم بود بفدا دست کنم نثار — از عاشقان کمی صفی ارکه دانیم
مشتاق وار سر بکف دست و پا ز سر — در کوی آن نگار بجولان درآئیم

در بحر طویلی بعضی از [illegible]

هر که هی من یار خرابات نماید — رنگ غم از هی همه یکبار زداید
انکه گشاید در میخانه بروم — مولا در فردوس برویش بگشاید
هر روز سعی در میخانه ببرد دم دل — چون جز بخرابات مراهی نگشاید
انکس که به مهدی نخواهد [illegible] هم سوز — از حضرت پیر فقر اثرم باید

کور است و نه بیند که بمشتاق کند مهر … انکه ملایک کند آتش سراسر
من هیچ نگیرم بدل از آنکه براغ … از فطرت خو خوب وی بهر که بماتر
ای جمع فقیران بشما گویم حرفی … بس قدر بر اینه چنین عصر کم اثر
با هم بنشینید و بگوئید و بشنید … کاندر ره جهان بهتر از آدم و زیباید
اما که چو نقص فقیران بدل ایشان … بس بر ره او ما در شان نفرین باید
بس بر رشتو ما در گردن و بهر بخ دایم … بر شهر حسن خلق صفت هیچ نو آید
مشتاق تو خاک در میخانهٔ او باش … تا عمر عزیزت بعبد وش بسر آید

ما اگر بادان و گر دانا ستیم … بندهٔ درگاه آن مولا ستیم
شاه شاهان حضرت آصفی … کش کمینه بندهٔ درگاه ستیم
بندگانش هر دو بهر سوا فراز … گرچه ذره گرد ادبر پا ستیم
یک حقیقت بیش نبود در جهان … حضرت او جان و ما تنها ستیم
درمیان چاکران حضرتش … بندهٔ مشتاق پا برجا ستیم

ما رند قلندریم و بی پا و سریم … چون نکته توحید بهر نقطه دریم
چون ماه بگرد چرخ خو سیاریم … چون شمس فروزنده بهر بام و دریم

ما مردم سرمست خرابیم همه … پیمانه کش درد شرابیم همه
لیکن بجهان بهر رضای حق مست … از زخم جهانیان کبابیم همه

ماده تاریخ کتاب لمعات العارفین مشتاقیه

لمن نفحه که از جهان جان آمده است … روح است بجان سالکان آمده است
در سال هزار و سیصد و چار ده لمن … فیض ز جهان جاودان آمده است

ای عارف حق شناس دل از غیر بکور … تا چند تو نیز دیگی تا چند تو دور
بردار دوئیت از میان و بنگر … حق بو تو ز آدم از بهائم تا مور

برده جان دهن ازن … سرو قد قبا پوش … ماه روی و تنازی … دلبری قدح نوش
مست و با که بیمائی … دلفریب و زیبائی … رهزنی بسر و پائی … با ضعفا هم آغوش
عارفی سخن پرور … مهربان و نیکو فر … شاهدی جفا آور … با حریف در جوش
کامل خدادانی … سالک و خبردانی … سالکی زبان دانی … با وفا و با هوش
بسکه میدهم پندش … بهر روز کی خندش … لامن جهان کنم بندش … بدهن گوش
عاشق بود کارش … نو هری بود عارش … و ر دلبن جهان فارش … حرف پیر مینوش
هیراد صغرا الحق … مظهر وجه حق … کاملی بود مطلق … کر بعو ترا هوش
بنر صفی مشتاق … جمع جمع نبود دو سوق … هست در جهان او طاق … عارفین بهوش

گفت با مصطفی علی ولی … بنده بنده تو هست علی
لمن چنین مصطفی جوابش گفت … در بهشت بما عرفا گفت
ای شاه صفی نگار سرمست … مرآئی و هیروم ای از دست
ای مظهر لطف کبریائی … از دیدن روی تو شوم مست

ره نورد کعبهٔ عشق عارفان ربانی
بهر حکمت کرده سیر نفس خویش قربانی

قطب عالم اعیان گیت حضرت سبحانی
مظهر وجود اوست صنف جسمانی

مظهر وجود کل یک بود درین عالم
همچو حضرت مولا در لباس امکانی

گر علی نمیخواهی وصف ذات بیچون را
تا ابد بمیکرد دید فاش ذات فردانی

وصف حضرت مولا کرد صفی نمیخود
عارفان کجا بردند ره باصل انسانی

قطب عصر دانی گیت شاه فردی حضرت
صوفیان صافی دم صافیان و عرفانی

از من این چه میپرسی از من این چه میجوئی
رو بجو فرو هر دم کن بخویش جولانی

تا بتو شود معلوم زانچه زو بری محروم
در وجود تو دلتو منزلی اگر دانی

سالک ار طلب کردی تا درین زمان هیچ
بایقین شود واصل در حقیقت ارزانی

مظهر صفات و ذات قطب عصر همیان
فانی وجود قطب سالکان یزدانی

راه و رسم درویشان ار غم ار نهنی
راز شان کسی داند بعد از آنکه شد فانی

گفتگوی درویشان همچو نطق اطیار است
حرفشان نفهمد کس تا نشد سلیمانی

کاهن یکتا بود در جهان ثنا گویم
نی کسیکه هست او بوادعای حیدر مانی

ظاهرش همه نقاش باطنش همه تو بود باش
اندرین جهان باشد انجنین کسان فانی

گیت عارف وحدت حضرت صفی مشتاق
تا درین زمان هیچ جسته او با آسانی

هچو جنید میگوئی زین معانی از مشتاق
دم فروکش و بر بند روبه بحر حیرانی

عالم همه پرتو جمال حق است
وز اسم و صفات جمله مشتق است
در بحر وجود اولیا همچو نهنگ
باقی دگری به مثال بق است

ای اهل محبت ای کسان باهوش
در معرفت فقر شوید ار که بهوش
یک نکته درین مقام باید فهمید
در بردن دلها تو بنا کید بکوش

چندی پی تو جست تن خویش شدم
چندی بسراغ مذهب و کیش شدم
چون یک نظر نمودم اندر همه حال
جز خویش ندیدم و هم از خویش شدم

خوشتر جهانیان همه درویش بود
بر کوی جلالشان هر درویش بود
چون کیش پدر ز سر نخواهند نهاد
این بیخردیها همه از کیش بود

کسیکه از ره و رسم صفی یافت وقوف
گمان مکن که شود پای بند نقش وجود
(درشور)
قلندری شد خراباتی خراب ای شیخ
بهیچ جو نشود پای بند کشف و کشوف

بچشم نهان بین تو جان جهان سو
که چشم جهان بین نه بیند روان سو
اگر دیده جان برویش گشائی
بچشم جهان بین همی بینی اینرا

هر آینه جمال جان است — جام جم و آینه جهان است
دانی هر معنوی چه باشد — منزل که شاه لامکان است
عالم چو حباب و ذات هر یم — لیکن یم هر که قطره سان است
در بحر حقیقت الحقایق — هر همچو حباب غرق آن است
در وادی حیرت ار که افتد — حیران زده سوی هر شتابان است
چون فکر نمودی اندر آنجای — یاد کر چگونه حق عیان است
شد صورت فکر چونکه ثابت — از دوست بسر در او نشان است
آن شاه صفی در او نمودار — لیکن نکته یقین ز خاصگان است
شاه فقرا صفی علیشاه — سلطان تمام انس و جان است
از حضرت حق بعالم جسم — هم چار سر کل و هم شبان است
حق داده باو هدایت خلق — چون مظهر صاحب الزمان است
از معرفتش عقول قاصر — عشق است که هادی الزمان است
لیکن جنبت قرب حق تعالی — لیکن قرب ز ابلهان نهان است
مشتاق چو در صفی فنا شد — باقی ز صفای جان جهان است

اسرار وجود بی صفا کی دانی — بی عشق صفی بعارفان کی مانی
از دفتر خویشتن کتاب حق بو — تا فانی مطلق نشوی کی خوانی
از همت بحر مهر بیابی بوجود — از کینه بجز قهر کی آید بوجود
خواهی که برانی این سخن کم دیشه — از حق بتو جز مهر کی آید بوجود

ای قطب زمان صفی علیشاه — رفتی ز جهان صفی علیشاه
در قلب بود باو فا تو — هستی نه عیان صفی علیشاه
هستی تو ولی بقلب عارف — ای جان جهان صفی علیشاه
تو اول و آخری درون — ای روح روان صفی علیشاه
عالم همه پرتو وجودت — ای عین عیان صفی علیشاه
عالم چو حباب و ذات تو یم — ای جلوه جان صفی علیشاه
رندان همه پاک باز کردی — در کون و مکان صفی علیشاه
ای مظهر لطف کبریائی — ای مونس جان صفی علیشاه
ای زبده ممکنات عالم — ای مهر نهان صفی علیشاه
مشتاق فقیر با وفا سو — مهمان تک تخم صفی علیشاه
از آخر شب تا سحر زاری کن — در صبح و صفای خویشتن داری کن
چون ظهر شود در تقمه نانی میخور — در عصر بدوستان حق یاری کن

ای مهدی باوفا تو ای عاشق حق پرست — مشتاق خدا از خویش ار نمیری بست
بیرون ز تو نیست آنکه در عالم هست — میجوی ز خویشتن خدا کاین نکوست

مشتاق علی که ره روی چالاکست — زیر قدم فقیر مولا خاکست
چالاکی او ز چیست دانی زین رو — در دادن سر براه حق بی باکست

عارف آن باشد که از دنیا بکلی رسته است — هم ز عقبی هم ز دنیا رست و بحق پیوسته است
عارف و معروف بود پیش عاشق ای عزیز — زانکه عاشق هم ز معروف و ز عارف رسته است
عاشق آن بود که غیر حق نبیند من یکی — وز خودی مرده است از عاشقی هم جسته است
هست یک ذات او ذات خدا این را بدان — زانکه در جای نبی منت جان خفته است
تا نگر رسته که بینی تو رسته ای عمو — چونکه جان رسته فانی گشته نفس رسته است دل
مومن و کافر بصورت یک بود اندر حضور — لیک مومن حق و کافر در بر دیو بسته است
باقی باحق بود آنکه مشتاق علی است — تا که نفس خویش را در سوء صفت بگشته است
عاشقان را از طریق معرفت باید رسید — زان سبب ز عراق شعر و شاعری وارسته است

امروز که خانقه بود منزل ما — مهر همه اولیا بود در دل ما
حب علی و آل علی در هر در — بسرشته صفی جمله به آب و گل ما

هر آینه جمال روح است — از روح در او بسی فتوح است

هر آینه دار جان جان است — از یار بسی در او نشان است
یک نشاء در او حقیقت آمد — چون مهر صفی که جاودان است
یک نشاء محبت هزاران — چون سکه زر که بس عیان است
در نشاء دیگر ار که دانی — با خلق شفیق و مهربان است

تعظیم اوامر الهی واجب — نزد تو جاودان است
اسرار چو یافتی مکن فاش — این نکته یقین ز خاصگان است
مشتاق فقیر با وفا هم — قربانی شاه انس و جان است
از سبحه مجوی ره سوی حق — ذکر است که هادی کسان است
مقصود ز ذکر ذکر قلب است — یعنی که خدا در او عیان است
اسرار طریق نعمة اللهی — جمع است بر آنکه نکته دان است
شش نکته بگفتمت ز اسرار — هشدار که بس صفا در آن است

بی تامل دم مزن از هر که دم روح تو است — عشق در ملک تن پیغمبر روح تو است
تن چو کشتی نفس دریا عقل کشتیبان بود — ساحل این بحر با حق همچنان روح تو است
گر نشینی در سفینه مهر مولا ای جوان — نفس تو آگه بود هم جان و جان روح تو است
هیچ دانی روح چه بود در طریق معرفت — روح مولا جاذب و مجذوب با هم روح تو است
گر نمائی خویش فانی و از خود بگذری — در حقیقت لطف حق محبوب یار روح تو است
گر که خواهی این معانی بر تو آسان بگذرد — جستجوی پیر کامل در زمان روح تو است
گر تو مشتاقی و عاشق در طریق معرفت — عاشق و معشوق یکرو چند و آن روح تو است

بیا ای نفس با ما تو وفا و مهربانی کن — همه مالو بما بگذار و ترک هر مناهی کن
تو ای نفس بهیمی تا بکی خواری و بی دردی — بیا با ما بساز و ترک خودبینی و سیاهی کن
اگر با ما بسازی روح قدسی گیردت در بر — الا ای نفس بشنو پند که بگذر ز نیز و شاهی کن

اگر با هی نشینی مطمئنه حال تو گردد   بیا از روی غیرت ترک منهی و کماهی کن
نمیگویم جهان کن لیکن از بهر خدا گویم   اذیت می مکن اندر جهان و هرچه خواهی کن
نمیگویم رفیق خویشتن تو کن ز حق دوری   ولی گویم خدا اسم هم زخود ای نفس تو صبری کن
دم شیر است این دنیا مکن یاد م ادبار   بیا ای نفس از بهر خدا تو ترک بازی کن
نوا دو نعمت و عشق بهر منت خلقش   بهر روز وانفا چاو کارسازی کن
الالای نوا اشتیاق بهر حق نفس کفی   الاای نفس بهر حق تو ترک سرفوری کن

اقا
ما یا نعمت
مناقع

عالما یکه در این عصر نمائی کشته   بهر این جیفه دنیا همه ما بون کشته
زیبی رشوه نهان زر کفی ایمان را   هم ز دنیا بخدا در که مغبون کشته

کشنه اهل بیا بی رخصت فقرا   شوید نش، دمادم ز طلعت فقرا
کشیده رائحهٔ خلد و جنت استشمام   کنار کشیده چو بر خاک تربت فقرا
بنعمت جهان سر فرو نیارد گر   نشینه ار که بخوان محبت فقرا
ز هفت کوکب سیاره گر اثر دیدی   اثر بر نه ز هی هویت فقرا
شهان بدیده تحقیق گر عیان بینی   بر نز نعمت بی حد ز نعمت فقرا
ترا بملکت جم فرو نیاید سر   بچشم هی تو اگر بینی حشمت فقرا
ز ملک و هی تیر اگشنه چون ادهم   جو دید شوکت و شاهی حضرت فقرا
کرت هواست در خلد جاودانه   بیا بمیکده و کن تو خدمت فقرا
تو گر زهر فقیران بی نوا بینی   بیا ببین تو بمیخانه شوکت فقرا

فقیر کیست بگویم ترا که فخر بشر   بفقر فخر نماید نبوت فقرا
بهر جی نبی عقل کل ندارد بار   چو جبرئیل امین ره بخلوت فقرا
علی عالی اعلا ولی جن و بشر   ز مرحمت بنوی اموخت خدمت فقرا
علی ولی فقیران که حضرت بی چون   بمظهر است ولی است قدرت فقرا
فقیر کیست بگویم ترا ز حق رمزی   که حق بود بخدا حق حقیقت فقرا
بر وی فقیران باد و فا مشتاق   گرفت ملک محبت ز خدمت فقرا

سوی مردان خدا تا بخدا اموزینت   سوی مرد بجز درد الم سوی زینت
به حریفان دغا بر بخدا بیقامی   بخدا در بجز مهر و وفا روی زینت

آن بنده که عارف مقصود رسد   گر قصد کند نماز و معبود رسد
شرکت دو یکانکی بیابد   جز حق همه فانیت تو بعض رسد

با خلق چنانم که خدا میداند   با خالق خلق آشنا میداند
لیکن بخدا از خلق بیزار شدم   بیزار شدم چنان خدا میداند

مرنیزه آن خلق که خالق داند   با خلق بد و نسبت مخلوق تا ند
گر خلق ندارد نشود سالک رسد   از دفتر خلق خوب و بد رسوا خواند

درویش که جز خدای یارش نبود
با صحبت خلق گیر و دارش نبود
با خلق شفیق و مهربان چنین یار است
از خلق بجز خوار و نزارش نبود

خواهیکه رسی بدوست گام برزن
یک گام ز خود برزن و دیگر از بن
خواهیکه بیار خویش گردی واصل
یک گام ز دنیا گذر و بر حق زن

ای حضرت کجائی که نیائی بسر ما
ای یار کجائی که بیائی به بر ما
مالو بسر خود ببر ای یار وفادار
نقض مشوای دوست ملک جان ببرا

درویش شدن سوه وحساب دللو
دانیکه در این سوه چه باید کردن
در خویش ایا بی ور ها بی دللو

ما رند خراباتی بی پا و سریم
در مملکت جهان همه در بدریم
ملک دو جهان به نیم جرعه نخریم
با خلق شفیق و مهربان چنین پریم

حق داده بما مملکتی بهتر از این
حق داده بما سلطنتی بهتر از این
یک مملکت تن بتو داده است خدا
دانیکه نما عدالتی بهتر از این

از عرش بفرش ملک او میباشد
در مملکت بدن نکو میباشد
ملک دو جهان ز خاک تا آدم دان
هم حشر ز نشر تو بتو میباشد
دل داده بما حق که بود منزل خود
آلوده نسازد دو جهان در هم خود
مخفی بر همه او باشد و او باشد خود
خلاق جهان چنین بود با هم خود

دفتر صوفی اگر دانی همی است
صاف از ان آمد که حق بو منزل است
چونکه حق از اسم و رسم او بری است
جامع اسماء او پیغمبر است
جامع اسماء ذاتی آن علی است
از علی آن ذات واجب منجلی است
بود علی با انبیاء ما سلف
هم علی هست اولیاء ما خلف
مصطفی گفت علی با انبیا
بود با من این یقین بر از کیا
لیک با من ظاهر و باطن بود
دانی این آن کس که او فاطن بود
چونکه ظاهر گشت آن نور حسن
حق نمایان شد میان انجمن
دیرها بر هم نهاد زان خسان
که نه بود شان نور از ان جان جهان
گر علی بو شاه جانان داشتند
کی خبر بو جای او بگذاشتند
ما ز باطن بگذریم اندر عیان
کار او گر دست کس اندر جهان
دیده باشی گر تو تاریخ و سیر
باالله او دارد علی مثلی دیگر
ای علی عالی ای سلطان ذات
منزه است باشد منزه از ممات
ای علی ای مظهر غیب و شهود
ای علی ای خالق بود و نمود
ای علی ای آفتاب بی افول
ای علی دانا توئی از هر عقول

هر که مولا شد شناسای او ولیت
ره بر مردان حق سعی علی است

بود با حق غیر بود عامه است
حق گهی خاص است و گاهی عامه است

جامه جان خود بود جان جان خود
این کسی فهمد که داند آن خود

هر که جان خود باو یکتا نکرد
در حقیقت خویش را ابنا نکرد

هر کس از این صراط آگاه نیست
جز دلی وقت از او آگاه نیست

این صراط انبیا و اولیاست
این صراط شیر مردان خداست

زین سبب در کربلا ذات العلی
خویش شد ظاهر نمود و منجلی

ذات واجب از حجاب بی رسوم
زی شهیدان هویت با عموم

ذات حق خلاق عالم بی حجاب
منکشف گردید بر اهل حجاب

گفت من خلاق جانم از جهان
خویش بود اظهر نمودم بر کسان

کس که باشد در جهان جانیم
که ز خود بگذشته گشته فانیم

گر کسی باشد که از خود رسته است
هم بمولا از دو عالم بسته است

آن جهان کسها که دنیا زیر پا
کرده و بگذشته از چون و چرا

دیگران زیر قلندر ریشه
که گذشت از هر غم و اندیشه

از جهان گر تن شود بی یار عشق
تن نباشد مالک ملک کون

گر لباس از تن فتد اینجا چه غم
خواهم اندر ملک هستی زد علم

من علم اینجا اگر بگذاشتم
هفت عالم شد علم من داشتم

عالم اعیان که غیب مطلق است
سجع مهر من در اسما حق حق است

چون روم در ملک اسماء صفات
حق مطلق باشم و هم راز حیات

اندر آنجا نه بی پرده ستم
نه احد نه واحد و خود خواستم

اندر آنجا هی وقتم قم بود
اندر آنجا گم کم و گم گم بود

لوطیان بی حقیقت شد مقام
اندر آنجا با شراب عالی مقام

تو عجب داری که این ره چون بود
اندر این ره نه چه و نه چون بود

این ره رندان بی پروا بود
این ره مردان بی ماوا بود

این ره رندان خاص الخاص دان
این ره مردان بی دستور دان

گفتهای نغز خوب بر ملا
بشنو از مشتاق علی والا دعا

ختم شد حق بر حسین ابن علی
همچو مهدی ختم شد اندر ولی

همچنین دان تا قیامت حق علی
همچو مهدی باید او شد خاتم

ختم بر جلوه دی آمد جمع ذات
این چنین جلوه نباید در صفات

همچنین شاه شهیدان شمس عشق
صاحب عشق آیت کبرای عشق

باخت با حق آنچنان عشق که بر
تا قیامت با تو اندر باخت گر

دوش با یار رخت سر نهادم در بدوش
تا شوم هم نفس یار تو از خویش رهوش

دل مرا دید چو با خود نه بخود آورد و گفت
نفسی نیست ز من یار جدا ای باهوش

من برو گفتم گر نیست جدا یار ز تو
چند بی طالب و با خویش کنی جوش و خروش

گر بود یار برت این تب و این طاقت ز چیست
که نه خورد داری و نه خواب آرام و نه هوش

نه خبر داری از روز و نه از عصر شب
نه ز خود با خبری و نه بسر داری هوش

این نوا که بسر است تو جمله ز چه نیست
یار اندر دهن و بنشسته بما گوش بگوش

ماه خوبان جهان میر فقیران شه عشق   شاه رندان زمان شاه صفی آن شه عشق

گهی مست و دمی هشیار و گه روح روانستی   گهی مشتاق خوبان و گهی بی خانمانستی
گهی پیر و جوان بخت و دمی با فقر دمسازی   گهی عالی تبار و گهی رند تماشستی

دورم گر از آن محفل جانان باشم   بر یاد عزیزان و رفیقان باشم
[illegible]

علی عالی اعلی رضا آن شاه دریا دل   که دنیا قطره‌ای باشد از آن دریای پر حاصل
اگر خواهی که بشناسی خبر بشر یقین دانم   که دایم می‌کنی تحصیل حاصل بو یقین حاصل
ز فیضش عالی و دانی دمادم متصل آید   چنان کز نقطه توحید علای تو حاصل
علی نور مبین آید به پیشانی هر مومن ایضاً   علی فوض عظیم آید به هر لر ادای هر اعدل
علی نور خدا باشد علی خود مصطفی باشد   علی اول سو مولا علی اقطاب اکمل
همان دین که احیا از جهان نشنا فشد او را   محمد دست او بگرفت و گفتن الیوم اکمل
[illegible]
علی ختم نبوت دان علی اصل ولایت دان   علی قصه هر آیت دان علی حلال هر مشکل

دلا با مهر و محبت عزیز رندان باش   به بوستان فقیران چو غنچه خندان باش
اگر که هستی کنی نفس خیره کشته شو   گدای درگه رندان شاه مردان باش

عشق سکندری مخ طالب آب زنده گی   عشق تو نیت من چشمه آب زنده گی
هر که از آن طرف رود عاقبت او هلال شد   همچو سکندر جوان خواهش ... زندگی
طالب حق بیا به بین چشمه حق خویش را   کز لمعان نور آن بهره بری ز زندگی

صفابخش دلان آید خوش آید
مصفای مهی کلی طریقت
نعیم و کوثر و حب و ولایت
صفی رفت و صفا نو جانشین کرد
ز مصباح ولایت نور توحید
الا ای عاشقان کف بر کف آرید
چمن نور دلان و با صفا کرد
مهی انگه که از مهرش صفا دید
الا ای اولیان تهنی نمایید
علی عالی با صفوت ما
حسن خلق و علی اسم و صفی خو
ظهیرالدوله مصباح الولایه
جمالش نور بخشد مهر و مه سو
جهان در جلوه حق گر شنیدی

ظهیر بیت بابان آید خوش آید
بجان جان جهان آید خوش آید
بر رندان تو امان آید خوش آید
صفا با صوفیان آید خوش آید
دلم روشن روان آید خوش آید
بت صاحبدلان آید خوش آید
صفا خوش باغبان آید خوش آید
مکان لامکان آید خوش آید
که معشوق مغان آید خوش آید
صفای مهربان آید خوش آید
ظهیر خوش زبان آید خوش آید
صفی سو جانفشان آید خوش آید
کمالش در عیان آید خوش آید
در این پیر جوان آید خوش آید

فرنگان شارازدی جین هی من   سبع وقتان آید خنش آید
اگر خواهیکه بشناسی روان تو   قدرش سرو روان آید خنش آید
صفای باوفا رند جهان سوز   پناه بیکسان آید خنش آید
کسی آید که ناکس زو فناش   شهاب جانشان آید خنش آید
صفای گلعذار مهر پرور   پناه لولیان آید خنش آید
فقیر باصفا مشتاق خوبان   جهنم باوفا آید خنش آید
بعشقت جان و ایمان باخت یکسر   بهمت یوبکان آید خنش آید

زمعنای صفای صوفیان تو   درانجا گویم ار یابی تو آنرا
بهرکسکه به پیمان عهد بستند   سر و جان در ره او در شکسته
باین معنی که تا جان در تن اوست   براه درستی میدان سر اوست
برین معنی صفا با هر که گردند   دهن جان و ازد دیگر بگردند
اگر خواهی زمعنای صفا تو   چنین بایست معنی باوفا تو
بلا فقر اگر خواهی قدم نه   بباید پای بر فرق عدم زد
عدم سو کر که خواهی و اشناسی   همین دنیا همه با پاسر لباسی
اگر باور نداری که چگونه شد   پریروز و دیگر دیروز چنین شد
یکی گویم زمعنای تصوف   برون هر خیال و هر تکلف
تکلف هیچ در صوفی نباشد   تکالف هیچ باشد نی نباشد
اگر صوفی روش دیدی برنیا   یقین میدان که باشد مرد دانا

نه هر کودن بود عالی تباری   نه هر نادان کند یاری بیاری
مهال و ممتنع باشد ز اعیان   شود صوفی برنیا مرد بدنام
زنادان با تو گویم من نشانی   که دانی جای او در دهر زمانی
یکی ز احوال او از خود رضائیست   برون هر کمال و خود نمائیست
زخود تعریف بی معنی نماید   که آن معنی در او هرگز نباید
یکی ز آثار او شرک پیامت   که از وی متصل اندر ریامت
زخود تعریف و از دیگر معایب   همی گوید به پشت شخص غایب
اگر بشنید کسی بر حرف او گوش   نماید حرفهایش جمله روپوش
مزخرفها تقالب میزند او   که کس نشنیده از بدگو به بدگو
نشانی گر که خواهی زود و آنی   فرو رو در خود نادانی آنی
اگر در خود ندیدی این خرافات   یقین میکن که دوری زین کثافات
باین معنی که از نفس و هوایش   بوی چاره بگردی دور خواهش
اگر خواهش نمودی تو زمردی   یقین میدان ز گرمی سرد گردی
زمردان باش اینگونه خیالت   زنامردان شوی جانیفش کالت
خدادند الحق پیر آگاه   بکن با او تو پیر از دور خرگاه
یقین دانم فراموشم نسازی   زکین خویشتن چرم نسازی
اگر غائب شوم آنی زیارت   فنا گردم فنا اندر نهارت
فراموشم اگر از یار گردی   یقین بنیادمن تو بار گردی
مرا تقصیر از سر تا به پایست   گذشت تو یقین از ما سوایست

هزارم مرغ نیست اندر رهی که حق سوی جاودان خواهد … بعزم وصل آن دلبر محبوب خانمان خواهد
بمن شیرین زبانها کند از وصل آن سرود … بعزم مهر آن دلبر ز من جان جهان خواهد
بمن گوید اگر سوی قات خواهی برد بهر اد … درخشان همچو زیران ورج جهنم عمران خواهد
بمن گوید اگر یاری بخواهی رفت در کوی تیز … یکی رهبر یک سیر حقیقت کاردان خواهد
نشانها دهد بر من از آن ره شبخون زن … که عشق درین تو سر دو نشانی نقش جهان خواهد
بپاداش همه جان و خانمان دادم بمن گوید … عجب سیمار دبی در دی تو حق تو زین نفع خواهد
بمیر از خود بمیر از همه و ترک این دو آن برگو … که حق الو کعبه ما بردن این دو آن خواهد
ابا مشتاق گردادی زکف تو تیر در عقبی … یقین میدان که حق مانونه بهر این دو آن

بهر حالیکه باشی باخدا باش … که بهتر زین مطاعی در نیابی
مطاع جمله کن شرکت و بیزار … مطاع تو خداوند تعالی
تمام دیو شرکت و بیزار … از این تا بگذری مولا بیابی
ز دنیا حبیب ار بردی ز مولی … در عقبی حبیب ار خواهی بیابی
بهیا گر بیابی حشم اعمال … بعقبی بر بیابی نی بیابی

باد مردن سوز درویشان نخواهی فهم کرد … ای بعود تا توانی از ... شو
کرده‌ای را من نه دانی با تو گویم اندکی … خویشتن سوی کن فدا او ز خویش هم مجبور شو

عالم ز عناصر ای خدا ساخته … غلغله میان آن در انداخته
پس این همه قمار است که در ریخته … با دوزخیان بهشت در باخته

ای آنکه بدوستان حق سر داری … در سوی خدا نیابی سر داری
گر سر دادی هزاری اینک چیزی … سر داری حق بود همه سر داری

عشق با آن گنج بازد مرد کش صورت زبر … صوفیانه مرد میباید بحق عاشق بود
گر ز الله عشق آن خوشتر که با نفس لئیم … دشمنی گیرد مگر با ره حق عاشق بود
رند دانی کیست مرد عاشق ای عالی مقام … آن کسی که نیک شسته از خود با صد اعتلا عاشق بود
عاشق ای رندان و امر دان نفی غلط … هر که این رسم بانی نفس سوی عشق بود
عاشق و معشوق یکدان گر که تو جمع حق … عابد و معبود یک بانی همان عاشق بود
اندر اینجا روح کلی جاذب و مجذوب دان … روح جزوی روح کلی تو یقین عاشق بود
آب آن بیت از یک قطره اگر دریا ستی … قطره با دریا یقین مجذوب هم عاشق بود

کسیکه هوش و خرد سوی چراغ سوی نکرد … براه سوی طریقت گذار گاه نکرد
زمن بگوی بران منفس خدا نشناس … دچو تو منشی کار جز گناه نکرد
ز نفس خیره حذر کن ز جشم هی بکر … چه خوبها بدل ما که رو سیاه نکرد
ابو البشر پدر ما ز خلد جا دیران … برون نمود و سوی هیجا تباه نکرد
بملک تن چو سپاهی هجوم لشکر نفس … چنان کند که بکوب بلا سپاه نکرد

اگر که میل کنی نفس خیره گشته شود — خلاف پیر مغان بایدت براه بگرد
صفی صفت عالی ضمیر دریادل — چنان بنمود راوفت که هیچ شاه نکرد

بلی عمر هر روزه که خاک بر سر ادهر — چه زخمها که ز خار زمانه باید خورد
زمانه خاک نفرین قرش که همچو ابر بهار — چو یار سیکند نواز که زخم باید خورد
زمانه سیکند نو لیک هر دم دارا — چو آسیا بسر خویش سنگ باید خورد
زمانه گر که بنساید بما جفا چو عجب — عجب نبود که ز زن حیلها بباید خورد
دریغ زمانه آخر زمان زمانه زن است — چه نیشها بجگر از زمانه باید خورد

خاک پای قدم یار ز صد خانی به — سر بپای قدم حضرت ز سلطانی به
خان چه شاه چه ای دلبر شیرین نعمان — روی خوب تو ز صد خانی و سلطانی به

امروز که مولود صفا میباشد — بالو بصفا بسر وفا میباشد
لیکن بجهان بهر رضای دل او — چون گونه جفا بما ز ما میباشد
گفتش که مولود صفالو بگرفت — در مملکت جهان صفا نم بگرفت
خوب است ولیک اسم بر دون منت — منت چو بهار جای پالو بگرفت

عزای اشرف اولاد آدم — گرفته عرش یا را جمله ماتم
چه عرش و چه فرش ای بور — که بشکسته هی سلطان عالم

نیست بنده کیست چیست بر نهادانی — بنده نفس ار عشق خدا نادانی
بنده حق چون شدی نیست شوی همچو منصور — بر سر دار انا الحق زدوفا میخوانی
نیست شو نیست که از نیستی شوی خالق خلق — تا تو منم بینی باالله بخدا نادانی
چشم خودبین شو از انکه زنخود درگذرد — همچو زنخود درگذری خالق جان را دانی

ای ز نور روی تو گردیده عالم پرضیا — ای صفی ای مظهر ذات و صفات کبریا
از تو روشن روی گیتی همچو نور آفتاب — وز تو پیدا نور یزدان ای پناه اتقیا
ذره از مهر تو باشد طلب آفتاب — و آفتاب از پرتو آن ذره باشد با ضیا
ای مسیح وقت گر یک همت از یک نفس — زنده سازی مرده سوی بیمار سو بخشی شفا
مادر دهر از شمیمه قدس هرگز نآورد — حجت بر خلق عالم همچو تو در ملک و ولا
قطب دوران و سلطان طریقت شاه فقر — معجز تو در اقلیم صفت که بود فرمان روا
معجزات انبیا بود در خبر دیده لیکن — ور کرامات تو روشن گشت قلب اوصیا
گر کلام معجز آیات تو بنیوشند خلق — کس نماند در ضلالت ای شه ملک صفا
نظم گوهربار جان افزای عقل افروز تو — هر که خواهد ره برد بر مقصد فقر و فنا
درگهت باشد پناه سالکان و عارفان — خضر وقت خویش و رهبر بخیل اولیا
حضرت عیسی اگر از دم حیات تازه داد — تو حیات جاودان بخشی با خوان صفا
بنده کانت سر بسر فرازان خواجه — خسرو انجم بود بر درگهت کمتر گدا
جا گرانست بعالم کسی از قدر جنیت — حضرت تو که توانم من کنم مدح و ثنا

مدح خود میتوانی گفت این بس واضح است ... زانکه عالم جمله کنند تو ثنای صاحب صدا
ای دل ار کردی فنا چون قطره در دریای او ... زنده جاوید مانی کردی از لهی بقا
گر تو مشتاقی و عاشق در طریق معرفت ... بندگی او کنی بهتر کز مدح و ثنا

ای که با عشاق حق هر صبحدم دم میزنی ... فرصت باد ای که با مردان حق دم میزنی
حیف از آن ساعت که بی یاد خدا از عمر رفت ... ضایع آن روزی که با اهل جهان دم میزنی
باز کن از خواب غفلت چشم میکنی بود بین ... رفت عمر از آدمی تا چشم بر هم میزنی
زین بیابان مخوف ار دور مانی از رفیق ... دست بر سر چون مگس از شدت غم میزنی
صحبت مردان طلب یاری ز نا اهلان مجو ... ای عجب تا که با مردان حق دم میزنی
گر قدم خواهی زدن با رنج عیاری بزن ... خوش تنی بود تا که ز عیار بر هم میزنی
با گدایان در مولا اگر همره شوی ... همچو مشتاق علم بر سر جم میزنی

الا ای مظهر لطف خدا ای صورت باری ... زدی بر زخمیان مرهم که تا سوفارش کاری
من از عشق تو آزار سگ کویت نمیخواهم ... تو از سنگین دلی آزار من خواهی ز عیاری
من از خون گریم از چشمان تو خنجر برم جیران ... نباشد شرم از چشمت بخونریزی کمان داری
برای کشتنم زهر و نمیخواهد کشی شمشیر ... کشد من را همان زلفی که در کنج لبت داری
اگر پا کرده آن خال سیه جا بر دهی مشتاق ... چو کفر مرا افزون کند هر دم به عیاری
ز عیاری و طراری کشی من را تو بی تیغ نوری ... خدا را تا که خواهی جفا بر من ز بی خواری
گرفته نرگس مستت چه صد دشنه بقصد جان ... نترسی از آن روزی که خواهد خون من باری

بیا بهر خدا بر من جفا و جور کن کمتر ... الا ای لعبت چینی اگر داری خدا داری
زلیخای محبت از غمت گردید کور دگر ... الا ای یوسف مصر هویت تا که زاری
اگر خواهی کشی من را تو بکن خم گوشه ابرو ... بدم مشتاق نواز جان و هی ای حضرت باری

عاشقم بر قهر و بر لطفش بهم ... لیک عجب بین عاشق این هر دو ضد
ضد کسی بیند که عقلش ناقص است ... ور نه قهر او بما خوش جارس است
لطف او ما را بجو نسبت دهد ... قهر او ما را به تن کسوت دهد
لطف و قهر او نقص و بن بود ... چون توان با قهر او توام بود
قهر او تن دان و لطف او توان ... قهر او بی لطف او نا توان
ناتوان بین چه او را تاب نیست ... از ره لطف است کو را خواب نیست
تاب و تب از احتیاط ازین نیست ... تاب و تب را آن دهد کو خوب نیست
تب یقین از طبیبانست ای پسر ... تب یقین از شافعانست ای پسر
گر کوه عشق ... تب نا کرده ... تو یقین میدان که حیوان مرده
آن طبیب درد مندان شاه دین ... حضرت سجاد زین العابدین
آن طبیب عشق و خود مصداق عشق ... هم حق و آیت کبرای عشق
گر بغیر مقصد عشق آن جوان ... کی نمودی حمل آن بار گران
آنکه از حملش ابا کرد آسمان ... چند زنجیری نمودی حمل آن
آنکه از حملش فلک دوار شد ... حمل او سو اشتری در کار شد
آن ولی ئی که فلک همسایش شد ... عاقبت او سوخرابه جای شد

آن شهی کو خالق افلاک بود | در غم امت بدل غمناک بود
تاخت دشمن ناگهانی بر سرش | کرد غارت خیمها و افسرش
آن چنان ظلمی نمودند آن رمه | که نکرد آنرا کسی در دهر
بود آنهم لطفی از پروردگار | که بماند این رمه بی عون و یار
گر که میشد کشته آن سلطان ذات | کی نفر باقی نماندی از ثقات
گر که او مسکن و بیعت با یزید | در جهان از حق نبد کس [illegible]

چه بلاهاست که در چشم پرفتن داری | چه آفت است که در زلف پرشکن داری
شکست رونق بازار یاسمن و نسترن | لطافتیکه تو در زیر پیرهن داری
کجا بفکر من گوشه گیر بر آمی | هزار عاشق [illegible] باغچه چو من داری
هزار فتنه عنائی ز هر کرانه پدید | چه آفتی تو که با شیر اهرمن داری
حدیث خسرو و شیرین کنند اهل مجاز | بکوی خویش هزار الفی چو کوهکن داری
کشد تو مهر مشتاق دوباره جهان جانا | ای فرشته عجب عالم حسن داری
بکش مراد و مگردان ز من رخ ای جانان | بروزگار کجا عاشقی چو من داری

درویشیکه از حق آگاه بوند | در حضرت حق کم ز پرکاه بوند
لیکن کو نیش دو دیده [illegible] باشند | بر کل جهان ز حق شهنشاه بوند
درویشانیم و رهزن عالی شانیم | در حضرت حجت بنده ذیشانیم
درویشانیم و رهزن [illegible] | از کل جهان فرد و همه خویشانیم

ای مرگ کجائی که بیائی به بر ما | ای یار کجائی که بیائی ببر ما
ما توبه بر خوبه برای یار وفادار | بوصل مشتاق حجت مکن جان بسر

کمتر شده

عشق است که مردان وفائی دل است | عشق است که [illegible] از صفائی دل است
از عشق توان راه به حقیقت بردن | عشق است که در سینه خدائی دل است
عشق است که هر یک [illegible] طالب [illegible] | عشق است [illegible] نفس توان عالم [illegible]
از عشق ز حق تجلی تو [illegible] رسید | عشق است که هر طایفه [illegible]
از عشق عجب [illegible] و گدائی دارد | از عشق عجب [illegible] و وفائی دارد
بی عشق کسی [illegible] جائی نرسید | از عشق عجب [illegible] و صفائی دارد
عشق است که مردان همه [illegible] | عشق است [illegible] همه [illegible]
با عشق توفتح کتب حقیقت کردن | عشق است که کردان همه [illegible]

قطعه

عارفان کو بنده حق لابشرط بی نظیر | در تو و من هر دو پیدا [illegible] لیکن یکیست
یک حقیقت بیش نبود در عیان و در نهان | علی با ذات و موجودات [illegible] لیکن یکیست
مهدی هادی یکی سلطان معنی هم یکی | هم خدا او هم محمد هم علی لیکن یکیست
هست مشتاق علی اسم با محمد هم علی | هم ولی با ذات و لقب یکسان لیکن یکیست
هر که نخواهد این معانی بایدش از سر گذشت | هم مهر و سردار جانان [illegible] لیکن یکیست
گفت مشتاق علی آن عارف [illegible] که کفر | مظهر سلطان معنی [illegible] لیکن یکیست
آن صفائیکه [illegible] جان و ایمان [illegible] | هست مصباح ولایت بیگمان لیکن یکیست

~~دلا از خلق نتوان عیب معروف کردن | ز عشق علی حقیقت [illegible] کردن~~

~~اگر که عشق با خود [illegible] | [illegible]~~

رباعی

با درد بساز آنچه خواهی با اوست | با فقر بساز چونکه شاهی با اوست
سالک طریق نعمت اللّهی شو | میجوی که اکسیر الهی با اوست

رندانه بگویمت ترا حرفی خوش | با دوست نشین و بر زدی جام خوش
خوبان جهان عاشق مردان حقند | در کوی صفا کنند جان صرف جمعش

ای خوب مترس از برای چنین خوبی | خوبی تو آورد تو را اسم خوبی
خوبی تو خوب کرده اسمی ترا | از خوب نیاید بزبان جز خوبی

ای سالک حق شناس در زیر جهان | یک نکته بگویمت بتحقیق بدان
خواهیکه بری خوب جهان را دانی | از دفتر خویشتن برو خوب بخوان

ای مظهر رحمت الهی که توئی | ای مالک ملک پادشاهی که توئی
بیرون ز تو نیست آنچه در عالم هست | میجوی ز خویش آنچه خواهی که توئی

رندان خبر از زنده بجان دگرند | با حسرت یکی ز خویشتن بی خبرند

خواهیکه حقیقت حال مردان دانی | با خلق شفیق و مهربان همچو پدر

ای دوست فقیر بی نوا را دریاب | ای یار ضعیف با وفا را دریاب
من غرق گنه بوم تو بحر رحمت | ای رحمت محض آشنا را دریاب

پیر ما حضرت صفی الله | هم حسن اسم و خلق عبدالله | یعنی محمد حسن صفی الله
آفتاب سپهر قدس و جلال | مظهر لطف حق و شاهنشاه
چونکه غافل ز حق نبود دمی | عاقلانرا ز حق نمود آگاه
قرنها بگذرد که تا آید | یکنفر کامل چنان دلخواه
کنت کنزاً احببت ان اعرف | ی ز اقطاب کشف ذات اله | یعنی فخلقت الخلق
هر زمان عارف ار چه کمیابست | سالکانرا یکیست پشت و پناه
آن یکی قطب عصر میباشد | قلب وی جای حق و منزلگاه
چون زمانه بکس نکرد وفا | با نبی و ولی سفید و سیاه
قطب عالم صفی علی که نمود | راه حق بر تمام بنده و شاه
الف و سیصد پس از ده و شش سال | دستهاش ز دامنش کوتاه
بد ربیع عشرین بماه ذی قعده | هر سیانزاش او ولی الله
جنبش ظاهر ار بخاک سپرد | باطنش گشت غرق نور سیاه
حق چو زد بانگ ارجعی عبدی | گفت لبیک و خرقه کرد تباه
خواستم سال آن حضرت پیر | زد سروش نراکه هست الله | ۱۳۱۶ [illegible] دارد نما

از صفی چنین نمود منزل طی — زد بملک صفا دگر خرگاه
گفت با اهل حق که بعد صفی — با صفا طی کنید این شه راه
از الست ترکم هرگز — نشود فوت این صد از ناگاه
همچو ذات خدا بود باقی — صفتش در میان اهل الله
نور خورشید در سیاهی شب — نیست پنهان اگر تو بینی ماه
از ره بندگی بعشق و بحال — گشت مشتاق زین رموز آگاه

ای حبیب خدا بجز تو یاری نبود — با یار توام بر هر کاری نبود
من بندهٔ پرگنه تو غفار ذنوب — جز عفو توام امیدواری نبود
یک نکته بگویمت ز عرفان و سخن — از خلق خدا هیچ بابت تو مرنج
گر معنی کنت کنزاً فاحبب دانی — از کنز خفا بری تو هر دم صد گنج

من عاشق روی دوستانم یا هو — من بندهٔ رهروان جهانم یا هو
هوش من شد و من هوش ام ای یار — چون نیست شدم ز دوستانم یا هو

دل بود با عشق تو خو کرده غم کجا کشد — چشم فتان تو چنین دیده دم کجا کشد
زلف زرین تو چنین دیده هی از فرط محبت — گر گرفتار کمندی که سراپا کشد
سوز عشق تو چو با دل نهادم بمیان — گشت دیوانه هی آتش سینا کشد

آفتاب رخت ای دوست چو شد بدل — هی سود از ده سو شهر سویدا کشد
یوسف مصر معانی چو بدل جلوه نمود — گشت دیوانه هی و عشق زلیخا کشد
نقش چنین مست رخت بر هی حیران زده ام — هی ز کف رفت ولی دوست تو آنجا کشد
هی چو بر چاه زنخدان تو افتاد صفی — بکمند سر زلفین چلیپا کشد
نفس اماره که جز سوختنش چاره نبود — گشت مجنون تو چنین سایه طوبی کشد
بت مشتاق چو با دوست تو پیمان بسته — از وفای تو پری چهره چنین ها کشد
رخ چو از ما بنهفتی و برفتی از چشم — اشک از دیده چنان رفت که دریا کشد

کس دیده آفتاب که باشد مه قرین — یا دیده زنگی که بگوید بود امین
من دیدم آفتاب و لیکن بزیر زلف — خال سیاه بر لب شیرین شکرین
کس دیده چشمه که از او باده خورد کس — یا دیده نرگسی که بود فتنه زمین
خوردیم باده ها ز لب یار سال و ماه — دیدیم فتنه ها همه شوخ چشم نازنین
آنکس که هیچ دیده نریخت روی او — گشتیم سالها و ماه بگذشت و سوا این
کس دیده ماه سوی که کله باشد بسر — یا دیده سرو سوی که رود کوه بر زمین
یار من آن صفای صفی خلق گشت موی — رهروان بگرد من ادجمله خوشه چین
مشتاق علی و الام دو با بندهٔ ضعیف — هی ز مخلصان درش چاکر این

ای هی که تو شه هر در گدی خدا — ای هی که تو آینهٔ ادی خدا
ای هی که تو شاه بر سر خدا — ای هی تو مقیم بسر کوی خدا

آنکس که براه همت کامی … بگذاشت ز قرب همت گامی
چون گام براه دوست او زد … گامی ز وصال دوست او زد
گامی تو براه دوست بگذار … گامی ز خصال دوست بردار
یک گام ز خود بگیر و زان پس … گامی ز جمال حق تو دربس
گامی تو ز دنیی و ز عقبی … بردار و گذار سوی مولا
گامی بگذار بر سر خویش … تا گام بری ز دلبر خویش
از گام ز گام هم سفر کن … هستی و منیت در بدر کن
چون هیچ شدی بجز اله … البته شوی تو مرد آگاه
گر مرد خدا تو خویش دانی … تو رهبری و با تمامی
نادیده اگر خدای گوئی … آخر بری و با تو نیست روئی
صدسال اگر هزار مانی … عمری بکنی تو جاودانی
یک ساعت و یک دقیقه از دل … غافل نشوی و زو شوی حی
محدود اگر براه گشتی … خورشید شوی تو ماه گشتی
این نوه رهیست بی کرانه … هر منزلی از دیت نشانه
تا بحر وصال این علامات … باش ز برای این حاجات
در بحر دو جو چو که داخل … گشتی و شدی تو ره به کامی
بی پا و سران دران میانه ۲ … هیچ تو نباشدش کرانه
گاهی به کمان و که بنارش … هیچ و نباش اختیارش

[illegible]

گه قوس کند بزیر دریا … گه جوش کند بروی دریا
گه جیب زدو گهی ردیف او … گه نعمت رود گهی الیف او
گاهی نه برد بسوی بالا … گاهی برود بقعر دریا
گه جذر کند دمی و گه مد … گه خوب نماید و گهی بد
گه زرد و گهی سپید گردد … گه شربت و گه منسپر گردد
گه تلخ شود گهی شود شور … گه تار شود گهی شود نور
گه کف طلب آورد ز مستی … واقف شود از رموز هستی
گه پای نهاده او بزنجیر … گه نعره زنان چو شیر نخچیر
گاهی ز طلاطم او فتاده … بخشم فلکی در او ستاده
این جای یقین که حال مرداست … دانسته کسیکه اهل درد است
این در که ز بحر یار سفتیم … از خود بطلب چنانکه گفتیم
مشتاق ز پیروان آگاه … گردید ز پیر خویش آگاه
رمزی ز صفای صوفیان گفت … دری ز خصال عارفان سفت

گر طالب وحدت وجودی … از خود بطلب که او تو بودی
این نکته نه عام خواص باشد … نه خاص که خاص خواص باشد
این نوه نه نوه سالکانست … این نوه نه نوه این و آن است
این نوه قلندریست چالاک … این نوه دلاوریست بی باک
بی باک کسی بود که خفلو … گم کرده تمام ننگ و دیرسو

نه طالب خویش و نه کسانست — نه طالب آخر الزمانست

بر وحدت اگر تو سوه داری — زین سبزه اگر گیاه داری
لیکن سبزه نه سبزه زار باشد — این سبزه خط نگار باشد
زین سبزه حقیقت الحقایق — پیدا نشود بدین علایق
تا سبزهٔ روزگار بینی — برگی شوان ز خوار چینی
کز فضی وجود مطلق — ظاهر شده بر هیاکل حق

با دولت تو تا که خویش بینی — ابروی و سو تو ریش بینی
آن ره که ره وفا نباشد — بالله که ره صفا نباشد
آنکه که بعشق ره نوردست — اوّل قدم آن برانکه مردست
آن کس که ره فنا گزیند — اوّل قدم او خدا به بیند
گر دید خدای خویش مردست — البته یقین که اهل دردست
حق کرده ظهور در هیاکل — بیرون نبود این ز هر دلایل

گر طالب لطف کردگاری — دست از همه جهان بشوی باری
بیرون ز تو نیست آنچه خواهی — از خود بطلب چنانکه خواهی
آن یار که جان جان جانست — از خود بطلب که جای آنست
آن ذات که بنقطه ساری — میجوی ز خود بحکم باری

از تو لد و لم یلد مرا زو — شد کشف که نیست کس بجز او
قرآن که کلام کردگارست — از تو بیقین که آشکارست

از یار اگر خبر نداری — هیچ تو ز دل خبر نداری
آنانکه ره فنا گزیدند — در رهی که بجز خدا ندیدند
عالم همه پرتو وجود است — رندان همه بعد بود نبودند
باقی به حق و ز خویش فانی — اینست طریق مهربانی

گر طالب خلق و خوی یاری — باید که کنی بخلق یاری
سوه تو بدوست یکجا امانت — یک گام ز خویش دیگ لقا مهت
کام تو اگر بجز خدا شد — صد مهر برای تو جفا شد
گر سوه بسعی حق نداری — صدها اگر تو تاج داری
از کافر و خوک و بک یقین تو — بدتر شدی ای خر خزین تو

آن کس که ره صفا ندارد — بالله که ره خدا ندارد
~~سوه تو بدوست یکجا امانت — یک گام ز خویش دیگ لقا مهت~~
این سوه ره هلاک یقین است — این سوه ره خدایگان است
آنکس که بموت ره سپارست — داند که جهان نه پایدارست
آنان که خدا به پیش بینند — بالله مؤمن که خویش بینند

گر خویش نه بیند او تمامست | گر خویش نه بیند او امامست
آنکه که ز خود گذشت باری | از وی نتوان گذشت یاری
تا در طلبی و در تکاپو | هیچت نبود بدست جز بو
تا یار نئی تو خوار باشی | تو گل نئی که خوار باشی
این حرف نه حرف این و آنست | این حرف نه حرف مردمانست
حرفیکه ترا بکار ناید | نقش حرف بجز وبالی ناید
حرفیکه ترا نه بنده سازد | حرفیکه ترا نه زنده سازد
~~[illegible]~~ | ~~[illegible]~~
حرفیکه از و طرب نیاید | بالله که از و طلب نیاید
تا طالب روی این و آنی | والله نره ز حق و نا توانی
از خلق تو تا جدا نمانی | بالله که ره خدا ندانی

چون نیست شوم رباب میجویم من | از بهر مزه کباب میجویم من
آنکه که ز جام می خبر دار بود | دانم که ره ثواب میجویم من

مستی من از سر هوس ناکی نیست | میخوردن من نظر به بیباکی نیست
با حکم حکیم حفظ صحت کردم | دانم که حیات این من فانی نیست

رندانه بگو بیت نظر باز مباش | با رود کسان نشوه انبار مباش

یک نکته بگو بیت بتحقیق بسنج | با احمق خود پرست هم راز مباش

مقاطع

جمله عالم فانی و باقی حق است | هر که غیر از این بداند احمق است
آنکه رفیق خویش بر پاک کرد | او چاره کجا نفس بیباک کرد
نفس که چو مار و عقرب است قطرت نفس | کس کشته و سو چو بوک بر پاک کرد

مقاطع

کرم گر نداری نباشی تو کس | که حسن بتان همین نکاند و کس
دنی طبع و دون همت و بی وفا | بود این سه اغلب بهم باوفا
بخیلی سخن چین بر بخت سو | چنین دان حسودان همی بخت سو
ندیدم در عالم زایشان کسی | که نقو نخون غرقه هر بی کسی
بدنیا شغالیست پر مکر و ضال | به عقبی جهنم از دهای مال
بدنیا نیز بیست پر مکر و فن | از و کس ندیده صفات حسن
تمام از وهای او پر و از بری | بر الکوی که سیرت احمدی
که بیند جهان در جهان نعمت بسی | بدون خواهد که دولت ای

مقاطع

ظهیر دولت و دین پادشاه قمر بدیر | که حاجت خود از و یافته امیر و فقیر
[illegible]
صفا اگر نبود در جهان وفا نبود | صفا گرفته از و قلب هر صغیر و کبیر
صفا عیان که مصباح آن جهان بر او | ضیا ابر انظر جلوه ابو بصیر و ضمیر

بحسن خلق جهان جلوه کرده در اعیان — که برده است از فیض هر دو جهان زر

مکرر شد

[illegible]

عشق است که از جهل بدر بر بزر — عشق است که بر خوان حقیقت بنشاند
از عشق شود معرفت حق حاصل — عشق است که رندان بخرابه ساند

جهل است که مردان همه خوار نماید — جهل است که مردان چو زنان نماند
جهل است که آبروی مردم ریزد — جهل است که همچو زهر مار زند

ای حسرت کجائی که بیائی بسر ما — ای یار کجائی که بیائی بسر ما
ای رهبر خوب برای یار وفادار — یعنی مشو ای حسرت ملک جان بسر ما

دلا بعشق توان سیر معرفت کردن — ز عشق عین حقیقت توان طلب کردن
اگر که عشق نباشد خدای میداند — که مرغ کی توان سیر طلب کردن

عشق است که مردانه وفائی دارد — عشق است که رندانه صفائی دارد
از عشق توان ره بحقیقت بردن — عشق است که در سینه خدائی دارد

عشق است که هر یک وهر طالب از دست — عشق است که بر نفس توان فائق بود
از عشق ز حق بحق توانند رسید — عشق است که رندان جهان سوی او بهره

ای عشق عجب خلق و صفائی داری — ای عشق عجب مهر و جفائی داری
بی عشق کسی بهیچ جائی نرسد — ای عشق عجب کین و وفائی داری

عشق است که مردان همه عشق دانند — عشق است که رندان همه درد دانند
با عشق توان کسب حقیقت کردن — عشق است که مردان همه درد دانند

۹

آنجا که تو ئی تو بعد او نبود — با بعض او منیت نیکو نبود
آنجا که خدا است منیت عدم است — بالله که جز او هیچ جز او نبود

بالله بجز او مقصد و سعی نبود — بالله بجز او پناه گاهی نبود
این بنده مجرم داد غفار است — بالله بجز او گریز گاهی نبود

٧١

هر یکی اسم دو صفت مقابلت ببر　　که پدیدار گردد بجز از همت پر

چونکه ایمان به دلی جاذب و مجذوب شود　　به حقیقت بیقین طالب و مطلوب شود

هر آینهٔ روی نگار است مگو　　جان پیشکش مقدم یار است مگو
گر هیچ نبود مهر و محبت نبود　　از هر حقیقت افتخار است مگو

ای آنکه بجز سوی توام سوئی نیست　　وی آنکه بجز عشق توام خوئی نیست
بی یار تو حاصلی نبود وقت گو　　ای آنکه بجز روی توام روئی نیست

در مذهب عاشق تو دوامی نبود　　در عالم تن رسم بقائی نبود
بی عشق کسی بهیچ جائی نرسد　　بی عشق بهشت و صفائی نبود

٧٢

مشاقع

ماییم که بر نفس امیریم همه　　با فقر خوشیم و هم کریمیم همه
جان بر سر دست و سر بزیر پاییم　　در نرمی و رفق چون خمیریم همه

مشاقع

نور رخ مهر از جمال تو بود　　هر مجمره گردان هلال تو بود

مشاقع

در ان سالیکه ماه خوش خرش بود　　هزار و سیصد و ده بعد شش بود
صفی عاشق از چشم عزیزان　　که ذات تو حقیقت در کشش بود

مشاقع

ای عشق عجب سوز و گدازی داری　　ای عشق عجب ناز و نیازی داری
بی عشق کسی بهیچ جائی نرسد　　ای عشق عجب شاه و ایازی داری

مشاقع

عاشق جو ستان یک رنگم　　که ز کیف صفاتش دلنگم
گر شراب است اندر این عالم　　نشئه ایست از محبت رنگم
نیک نیک محبت است فقط　　از شراب مجاز یار تنگم
من محبت شدم محبت من　　همچو وزنیکه بین هر سنگم
دوستیم فدای میسر انز　　با فقیران چو مهر یک رنگم
تو و من با دو او چه زیبائی　　رنگ ها جمله زان ز بی رنگم
من مشتاق بی نوا شب و روز　　با خلایق چو حسرت یک رنگم

مشتاقع

ای دل تو اگر ترک مناهی داری / با آنکه جهانی همچو ماهی داری

مهر تو ز ما بپا مراز بهر خدا / ای جان بخدا اگر تو سهی داری

میگوی که مشتاق تو هی با صنه ای هستی / با مهر تو از کل جهان سرعته ایستی

مشتاقع

من بنده آن لبان چون قند توام / من بنده آن زبان چون کند توام

زنبور عسل چو لبانت شکر / من بنده به بالای برومند توام

مشتاقع

یاری که وفا نباشدش یار مبار / مردان خدا این کشش کار مبار

خدا شناسی در کل جهان / جز دلبر بجز او دیگر دلبر مبار

~~[illegible] بجز تو شکی نبود / [illegible] نبود~~

~~چون [illegible] از همه جا / با [illegible] با تو~~

مشتاقع

ما بسازیم هر چه پیش آید / گر یکی شهر دیگر پیش آید

مشتاقع

بحسن خلق توان برد گوی از محشر / که حسن خلق نکوتر نبود خیر بشر

کسیکه خلق نکو خدای میدا / که کمتر است زنبک او میان خیر حشر

زبان بریده بکنج نشسته صم بکم / به از کسیکه زبانش بتر بود ز تبر

برین نصیحت مشتاق گرنمائی رو / نصیحت است نکوتر ز مادر و ز پدر

چنانکه حضرت عالی علی عمران کفر / چنین کلام نکو از زبان پیغمبر

فدای ختم نبوت عمر ازان فرمود / که حسن خلق می افزود مهر دهر عمر

زنده در رسم محبت ترا خبر سازم / محب خلق چنان باش چون در پدر

~~همیشه ما در بزم عالی [illegible] نیم / در حضرت [illegible] نیم~~

~~درویش نیم و بزم باو دسترس / از کل جهان فرود به خود نیم~~

مکرر شد

~~هر دم که از حق آگاه بود / در حضرت حق [illegible] بود~~

~~لیکن تو کنی [illegible] در کو با [illegible] / بر کل جهان [illegible]~~

مشتاقع

خدا پرست اذیت بهیچ کس نکند / اگر نمود یقین دان که هیچ بس نکند

خدا پرست کجا و خدا شناس کجا / خدا شناس اذیت بکان کس نکند

چه جای آنکه به آدم رسد اذیت او / بحق حق که بجز خدمت او بکس نکند

مشتاقع

شنیدم چنین گفت در نزع پیر / برندان کلامی برای دبیر

نفس دار سوگند محبت مرام / چو کرد چنین عارفی با کلام

مشتاقع

برادر سعی طریقت که لهی این کار / برای حالیت که واقف از خود یار

اگر بعضی خدا هست پیکان باید   بغیر حمت دیگر هیچ یار نا آید
اگر که همت پیر آورید رو باید   که کوه بو مشن بر کنید و باز آید
اگر که نیت چنین لوه و رسم درد دن   کنی جلیت که امشب از خدا دارید
اگر که صحبت حق کنی یا توانی کرد   برای کیفیت که شب زنده اید و بیدار اید
اگر که طالب افعال نیکوان بشوید   ز فعل زشت بکنی چه جمله بیزار اید
اگر که مهر و محبت نباشدت فطری   بدوستان خدا از چه رو همه یار اید
اگر که هیچ بود جمله کار بار جهان   ز علم بی عملان از چه جمله بیزار اید
کسیکه کوه زلو بر دست ای مشتاق   بجای خویش همیشه بباید بیزار اید

مشاعع

کاش بیرون فتد از سینه هزار دل   گشت بالیدن این مرغ گرفتار دل
نتوانم که کنم از هی خو محو رخت   نه چنان نقش گرفته هی افکار دل
بعیار تو مریدم کی ای شوخ ملک   که ز عیاری خود کشته ای یار دل
نتوانم گله کردن ز تو ای فتنه جان   نه چنان کرده فنا عشق تو مکار دل
چند بی لطفی و بی مرحمتی بر من زار   تو باین سنگ دلی چند کنی خوار دل
حیف باشد چو من عاشق هی بافته سو   بیجهت سخت بدل زار کنی زار دل
بخدا اگر نکنی بر من مسکین رحمت   رحم باری بدل خسته غمخوار دل
دامن شاه صفی گیرم و فریاد کنم   ز تو ای کشته وله کرده هی زار دل

مشاعع

ای بیوفا برای چه بر من جفا کنی   با این دو روزه عمر دل خونها کنی

از حق بترسی و مرا خون بدل کنی   ای بی خدا بجز این چها کنی

مشاعع

هر آن هی کاینه روی خدا هست   یقین میدان که از حق او جدا نیست
دلی کو مظهر دنیای چون شد   در آن هی بیگمان مهر و وفا نیست
وفا مهر و محبت از خدا دان   در این خلق جفا پیشه صفا نیست

مشاعع

مردی و همت بهم توام بود   همت و غیرت هی با هم بود
کر ندارد همت او بی غیرت است   کر ندارد غیرت او بی همتی است
همت آن دارد که جان و مال سود   هیچ داند در چنین دلدار سود
غیرت آن دارد که از خود رسته است   هی ز دنیا با حقیقت بسته است
هر که هی بنده دنیا احمق است   کار دنیا از احمقان با رونق است
هست دنیا همچو زن ای هوشیار   میکند شوهر بهر دم صد هزار
هر که با زن الفت و جوش گرفت   او ز زن در قجلع هیش گرفت
زن اگر یار شوهر داشتی   حرف شیطان باور او کی داشتی
گر ترا باور بود حرف حکیم   زن بگیر زن تحولی ای کریم
زن ترا از خلد جاویدان برون   کرد دکردی بالیها از حد فزون
ابلهی تو زن افزون تر است   زانکه زن جان ترا افسون گر است
ابتری زن بیمیرانی ز جلیت   زانکه او با نفس تو باشد جلیس
هم امام شعبه کرد او ای خبر   همت فرزند زهرا خیر البشر

ام افضل آن امام خوش لقا   کرد مسموم دختر سیر از خدا
(در اتفاق ایرا دندارید که بگویند اگر فاش است چو حضرت مصطفی دم نظیر
چند زن گرفتند خلاصه هر وقت توهم مثل ایشان شدی هزار زن بگیر

این اشعر برامام پاک ذیر — داد زهر و بی تأمل کرد میر
زن همو او شو شهید از اثر — زن بگیری تو اگر مرد الهی
ای لبور گوش کن حرف فقیر — یک نصیحت از برادر یاد گیر
تا توانی خویش را معقول کن — شو و رفتارت همه مقبول کن
ای خدا آزار و ای شیطان پرست — به ادا چند افسار تو شو گیرد بدست
حق بتو داده خزانه پر گهر — علم اخلاق و سلوک ای پر هنر
ای وجود پاک پاک پاک پاک — ای گهر تا چند خاکی خاک خاک
تو سلیمانی و تن ملک تو است — هم ملک هم دیو در بند تو است
دیو شو در بند خود الزام کن — هم ملک شو پرده و اکرام کن
با ملایک کن علمنا بزن — با شیاطین زشت با کجا بزن
ملک تو از ملک شاهان بهتر است — زانکه این با تست با حق یاور است
او چه فانی گشت ملکش از دیگر است — ملک تو فانی چو پیغمبر است
گر به تن شاهنشهی کردی کسی — ملک دنیا عبث هر خار و خس
تو بتن خلاق هر ملک دیری — چند کنم با این خدائی مر تری
گر دروغ است این بیان این سخن — مر را آنی از چه رو گفت آن حسن
گر نبود او مالک ملکش چه کون — از چه رو فرمود عوغ در هر کون
هر کسی از این رموز آگاه نیست — تا نشد آگاه مرد شوه نیست
اول این شوه از خود مردن است — بی بحق از شو معبر بردن است
تا نمیری از خود و از خوی خود — شوه که خواهی بری در گمر خود

مشتاقیه

وفا ندیده کس از دلبران لاله عذار — جفا ندیده کس از عاشقان او فگار
جفا عطا نمود از حکمت ملکه علین وفا نیست — جفا ز یار بما بهتر از عطا ز اغیار
بجای یار گزیدیم از شر سامان — ولی چه سود که بر کار زخم کند بیکار
فغان و درد که بر جای دوست می‌نوازد — گرفت دام ادشو و گرد ناله زار
کجا روم چکنم حالی خود کرا گویم — به هر طرف که کنم رو تو آئیم بنظار
فدای جان مرا هم زمن نمیگیرد — چو که جان ز تو و من ز جان بودم بیزار
اگر تو مهر کنی این جفا کیست مرو — که روز و شب عن آلود چو من لشکر باز
ولیک مهر مشتاق علی دلام دیا — تشکرات کنند با کمال مهر زیار

ای مشتاقیه این کتاب مستطاب مسمی به چند فقر از آن است که صدر رود دل
داد اول و آخر برالو آنچه در هر مقام و ادشوق در این رساله نقشه شد
بدون ترتیب و مقدمه مبادی و بهمین جهه مسمی به چند فقره شد نه اسم این
کتاب از فقراست و نه رسمش آنچه شوکه الهام غیبی آورده رقم شد
بمضمون مرحمت شئون این لطیفه در درون کعبه رسم قبله نیست چه غم
ار غواص شو پاچیله نیست
حضور مبارک بوطن با صفا عرض میکند فقیر مشتاق علی بی سواد است الله برالو
مستدعی از فقرا باوفا چنانست که هر جا املای غلط دیدند اصلاح فرمایند
دیگر آنکه فقیر طبع شاعری برالو و صف الحال است عرضش نه آنکه شاعری کرده [illegible]

آورده اند در بازوی ابوزرجمهر حکیم بعد از انتقال او از دنیا
تعویذی یافته بکشادند در آنجا نوشته بود که اگر قضا و قدر حق است
حذر باطل است و اگر غدر و فریب در آدمی سرشته است بهر کس
اعتماد کردن خطاست و اگر مرگ حق است دل بر جهان بستن عین حماقت است

آورده اند که جماعتی بر سر سقراط حکیم غوغا برده خواستند او را
شهید کنند زن سقراط فریاد میکرد که مظلوم کشته میشوی سقراط گفت
اگر ظالم کشته شدمی یک نفس و در بدنامی افزودمی چون مظلوم
کشته میشوم سهل است بقا بقای خداست و ملک ملک خدای

آورده اند که جبرئیل ع از جانب حضرت رحمن به آدم صفی ع
تحفه آورد علم و حیا و عقل و گفت ازین سه یک اختیار کن
که مصاحب تو گردانم آدم علیه السلام چشم بصیرت باز کرد و پیش
باختیار عقل قرار گرفت جبرئیل ع به علم و حیا اشاره کرد که به
مستقر خود باز گردید علم و حیا گفتند ما همواره یک جا بوده ایم
حاشا که او را تنها بگذاریم اگر او شاه است ما وزیریم جبرئیل گفت [illegible]
عقل در دماغ نشست و علم در دل و حیا در چشم تا عالم بهار آدمی زین سه ستاره روشن و نورانی گشت

مشتاقعلی هر کس درویش دلبسته از قیود نفس میخواهد نشان اینست که
از صدمات و زحمات و حرف منافقانه نادرویشها بهیچ وجه دلتنگ نشود
و دل نمیگیرد صفا محض است و محض صفا چو که از زرد صفا محبت بالهام
دلالت نه از سله هوا و هوس جز حق منظوری ندارد خیالات و کردار
و رفتار فقیر بحق رسیده بدون شایبه ریا و خودپسندی وجود نیست
چنانکه مولانا میفرمایند شعر رموز صومعه سربسته گو مپرس از
مکن ریا و قدح نوش و پارسا باش اگر کام باغ اگر ره قلندر روی
باید که کام بدون از وجود و امکان باش صفوه مردی جان که بر تو جان نیز
بر آستانه جانان بمیر و جانان باش
باید معنی اگر پرستی هیچ خواهی بکنی با فقرای حقیقت شعار کنی نه با ازرق
لباسان گندم نمای جو فروش که از برون طعنه زنند بر بایزید وز
درونش شرم همی آید یزید
اشتیاق محفل نما بار بر تو که عزت در عزلت است و خفت در
مجالست نان ای مهدی که از گفته خود تخطی نکنی و فراموش نشود
که از آنچه ایشان ترا منع میکنند حریص است مبادا از این قور داد دست
برداری و ابنای زمانه شود در پرستی اعتبار و اعتنائی کنی اگر کردی هنوز از
آنها ممتاز نشده و اگر در این حالی از آنها صدمه وارد بیاید برآنکه
از خود بهبه نه از دیگری دنیا را از دایره آنها بیرون نشوی ممتاز عملی است
بشوی امتیاز مرد از نامرد اول عقب است که در میان مخلوق نادر است

از تمام این مردم نادان تر و جاهل تر کسی است که توقع دوستی و مهربانی از این گروه
داشته باشد خواه خویش باشد خواه بیگانه زمانه بقسمی بی وفاست که خویش
بدتر از بیگانه است مثنوی قربان دوست باد فدا کردم دگر بردم دگر بردم
قادر براست جهان جلب ایام سرای در او نشسته‌ام تا ماهی رود بر رو
جگرپارهٔ چند بر خوان او جگرخوارهٔ چند مهمان او چنین
مشتاق عشق است جهان همچو ماریست گرزه دم یقین که از دم زهرگاه از دم
ولیکن برد بهره آنکس از او که از نوش و نیشش خورد انگبین

الهی اگر قهر تو انسان خلق فرمود که الانسان عبید الاحسان
انسان نیز است با بنده آن زنبره است که مولا با عبد واگر حیوانست
که فرموده اولئک کالانعام بل هم اضل حیوان قابل خطاب نیست کسی که
قابل خطاب فرمودی جواب عنایت فرما خوشترم اینکه بی لطف تو بهشت در
جنت عین دوزخ است و لطف تو بهشت در دوزخ عین بهشت است
ای والله از جهت اینکه قهر از عین محبت خیزد شعر اگر با دیگرانش بود میلی
چرا ظرف مرا بشکست لیلی

الهی شیطان سجدهٔ تو نکرد مردود درگاه شد از نافرمانی و آدم لطیفهٔ
تو بود شیطان بعد از هفتصد هزار سال عبادت کالبد دید که از سجدهٔ آدم ابا نمود
اگر حقیقت بین بود بر عاملی ماند که هفت با هفتاد هزار سال عبادت کند و آخر هم
از حقیقت مکنونه بی خبر باشد در سرّ آدم به ودیعت نهاده نفاذ نمیکند
ماخذ یکی است در هر زمان که از سجدهٔ آدم معنوی که همه به صفر الهی است

[illegible]

هر کس از سجدهٔ آن روح سر پیچ باشد همان شیطان است همیشه از زمان خلق عالم
تا انقراض عالم ملائکه ملکه ظاهر و باطن مخاطب سجدهٔ آدم معنوی هستند هر که سجده
نکرد همان ابلیس است الهی منت با هفتاد هزار سال عبادت حجاب است و
نیستی در آینه توئی الهی ناطق محجوبست و صامت مجذوب و نه ناطق و نه
صامت مقصود الهی انجا که توئی مقصود نیست لا موجود الا الله لا مقصود الا الله
لا محبوب الا الله لا اله الا الله

تنبیه اگرچه از این قبیل اتفاقات در عالم کون و فساد روزی هزار مرتبه پیش آید
در هر مملکتی از جمله پیش آمد و عاقبت رکن الدوله برادر سلطان ناصر الدین شاه
قاجار است که سالها حکومت خراسان و شیراز و غیره در کمال استقلال نمود
دماغ هر قبیله‌ای و هر شهری را به تکبیر و عنف استرداد کرد بلکه خونهای بناحق در هر
ولایتی ریخت اکنون در سنه یکهزار و سیصد و نوزده هجریست تمام آنچه از مخلوق
به ظلم و عنف گرفته امروز در خانه خود او هراج میکنند و هر تکهٔ از آن
نصیب ضعیفه و هر پارچه قسمت بازیچه میشود و خود او در پایهٔ حساب مولا مشغول
حساب میباشد و هر پارچه امر از این اسباب کبر و نخوت او میاید در درگاه مولا
صاحبان های او مطالبه می‌نمایند و آن بیچاره مات و مبهوت است یکی آن یک
بدست دشمن است و یک جا از او دشمنها مطالبه می‌نمایند بعضی صاحبان آن یک
بلکه های حکم شارع مقدس نیز مانند حساب نزاع حلالها حساب حرامها
عقاب عجیب تر حال رکن الدوله نوعیست از همه این مطالب با عبرت است
مثل ابن سعد از حکومت ری چشم می‌پوشد شب و روز در خیال این معامله است

ای مشتاق حیث حیثیت که [stain] و علما و حکمای هر دوره صاحب زحمات خود
بوصلهای دنیا دیدند دفاتر کلام و هنر سوبا ز دوختن و جمع نمودن زر و سیم فروختند
پس با این طمع وصلهٔ نعمت آخرت و قرب حضرت یعنی چه اگر علم باعث بر
حیات ابدیست پس حرص بر زخارف عالم فانی چیست اگر چه از حکیمی
پرسیدند که شخص دانشمند های دنیا لو برای چه جمع میکند گفت تا اینکه محتاج لئیمان و
اهل دنیا نشود هر عرض میکنند هرگاه عالم [stain] و حکیم دانشمند جاهل و محتاج
بدانند معلوم است که هنوز مستغنی نشده است یعنی ممتاز چگونه این آدم بخدا و
ایمان دارد

نقل است [stain]انی فارابی ابونصر در سفری قاطعان طریق اموال او را بردند
فرمود های دنیا دزد اندر از روی همت من وزنی ندارد این گوهر گران بهائیکه در سینهٔ
من است کسی نتوانند ببرد آن ناجوان مردان احمق که حکم ماهرین یعنی بر
عکس نهند نام زنگی کافور ~~[illegible]~~
~~[illegible]~~ تصور نمودند که جناب
ابنای گوهر قیمتی با خود داشته اند در این هنگام یعنی نمیدانند قصد کشتن او
کردند که آن گوهر را از بطن او درآورند هر چند آن حکیم دانشمند علم خود را
که تشبیه به گوهر گران بها نموده بود خواست بآن جمع احمق نادان بفهماند از شدت
جهل و نادانی از او قبول نکردند و آن دانای بیمانند را از پا درآوردند و چنین
ننگ جهل را مثل ماها هر یک این دوره مشروطه ایران در صفحهٔ روزگار از جهة نمونه
گذاشتند

نظیر این حکایت همیشه در عالم هست چنانکه از هر فردی از افراد جهال این
نادانی نسبت بشخص خودش ظهور و بروز میکند چون که هر جاهل نادانی عقل
شریف خود را مغلوب و منکوب نفس اماره میکند تا کار بجائی میرسد که
عقل شریف بکلی از میان میرود و حکومت مملکت بدن منحصر میشود بهواهای
نفسانی و تخیلات شیطانی چنانکه مصداق شریفهٔ اولئک کالانعام بل هم اضل
بسا اشخاص که خود را عالم و دانشمند میدانند در سلک مثل انعام مندرج اند و خودشان هم میدانند
حضرت ادریس نبی ع فرمایند در شهری که پادشاه قاهر و قاضی عادل و
حکیم حاذق و نهر جاری نباشد زندگانی در آن شهر سعی در تلف نمودن نفس
و عمر خود است

ای مشتاق [stain] اهل دنیا به سه چیز مفاخرت میکنند یکی حسب و نسب دوم دنیا
و دیگر علم و دانش و دیگر معرفت و عرفان الکن دانشمندان حقیقی از
این شئونات تبری میجویند و خود را هر چند بیشتر نشناسند پس تر دانند
پس مرد تربیت شده مجرب باید که از مقلدان هر مذهب اجتناب از
لوازم دانند و مذمت مقلدان عقلاً و شرعاً قولاً و فعلاً رد است
و مضمون آیات قرآنی و اخبار نبوی ص و اقوال علماء حقه بر این مدعا
گواه است و مقلدان هر ملت مانند پشه و مگس و خار و خس اند که به اندک
حرکت بادی از جای بروند و بجانب دیگر میل کنند اگر چه عمارت و آبادی
بوجود عوام منوط است بحکم لولا الحمقاء لخربت الدنیا که ادبار دنیا با ایشان
مربوط است و مانند سایر حیوانات بارکش بار بردارند و جز طریق

اکل و شرب و جماع و سواری و پوشیدن و اخذ نسیار و تمیز نیک و بد یقین و کفر و دین
و حق و باطل و ناقص و کامل نمیدهند و آنچه از پدر و مادر همین طوطی‌وار دیده و شنیده اند
گفتگو کنند باید دانست که کافر محقق به از نادان مقلد است
و آیهٔ شریفه اولئک کالانعام بل هم اضل سبیلا دلالت دارد بر اینکه نظم
جان حیوانی نباشد جاودان لیک چنین گفته جملهٔ عارفان همین بود جان
جاویدان ثقلیست جرات او بر او بس از احمق است آن زجاجی کو ندارد
نور جان بول و قاروره است قندیلش مخوان
ارواح ایشان با حیوانات محشور خواهد بود چنانچه بهر حیوانی مشابهتی داشته باشند
مثل موذی با مار و عقرب و حیلی با روباه و غیرها و حدیث المؤمنون حی فی الدارین
دلالت میکند بر آنکه عوام مقلد اهل ایمان نباشند و در تعریف اسلام مخبر صادق
فرموده است که المسلم من سلم المسلمون من یده و لسانه و نیز فرموده است
الاسلام غریب فیعود غریبا و محققان گفته اند هر که خدا را نشناسد و معرفت
خود حاصل نکند وی آدمی نیست مثنوی از مقلد تا محقق فرقهاست آن یکی
داود و آن دیگر صداست هر که گوید جمله حق است او شقیست هر که گوید جمله
باطل احمق است تا ببالائیم صافا نراز درد چند باید جان ما سوی رنج برد

بیت اگر صد دفتر شیرین بخوانی گران جان لایق تحسین نباشد مزاح و خنده
کار کودکانست چو ریش آمد زنخ شیرین نباشد

ای مشتاق انا الحق گفتن منصور دلیلی بر کفر او نیست شرعاً چونکه این کلام
بطریق استعاره در همه جا میاورند بخصوص در جائیکه بخواهند تاکید کنند مثل اینکه
میگویند مذهب شیعه حق است و گفتار و کردار فلان حق است و یا آنکه فلانی حق
میگوید یعنی نصیحت میگوید چه عیب دارد که کسی حق بگوید و حق را خود برای تاکید
بگوید انا الحق یعنی حق با منست در حقیقت نفی خود و اثبات حق بفهم

لیس الفقر بقلة المال بل بکثرة الشهوة ای مشتاق درویشی نه از دارائی دنیا بهتر
بلکه به بی اعتنائی دنیا و آخرت است و در نعمت هم بسوی دنیا و آخرت

گر تو خواهی که برخوری ز نکاح / مستی از ازدواج هر صباح مکن
برخود آهی خویش در همه حال / همه وهم کسان مباح مکن
جز در اقتی به پیش مردم حسن / بمزاح اول افتتاح مکن
با به از خویشتن لجاج مورز / با کم از خویشتن مزاح مکن
با جز از خانه دختر زن / خاصه در وقت کس نکاح مکن
هیچ گوید خاصه در غیر شب نکاح مکن

دخو بود در مولا
فنا فی نعیم
بردن ای خیالی
و مقصود دی
ای دانا

تا هشیارم در طرب نقصانست / همین مست شوم بر خردم تاوانست
حالیست میان مستی و هشیاری / من بندهٔ آنکه زندگانی آنست

جمالم کرد خداوند بالله سو چو عرب / ز خشک مغزی در جهه بی ادب گشته
عجم سزد که بنالند از عرب بخدا / ز خشک مغزی اعراب خشک لب گشتند

این معلمه جلیله چنین فرمایند

میباید که صاحب سلوک در جمیع احوال و اوقات حقتعالی جل ذکره را
بر خود و بر آیات کردار و گفتار ناظر و مطلع داند و جهد نماید تا این قاعده
استحکام یابد که اساس شریعت و بنیاد طریقت بر این حقیقت نهاده اند
و بنای جمله مقامات و مراتب از این ممهد میگردد و این را در اصطلاح محققان
مراقبه خوانند چون شرایط مقامات را رعایت کنند قابل توفیقات
ربانی گردیده بعبادت و طاعت انس گیرند و از معصیت متنفر شوند در این
حال از مراقبه خبر یابند و شایسته مرتبهٔ مشاهده گردد که کمال مرتبهٔ
صدیقانست و چون سالک خواهد که مرتبهٔ مراقبه حال او شود میباید که
دوازده امر را ملاحظه کند اول آنکه بر ردّ و قبول خلق ملتفت نگردد دوم مدح و ذم
ایشان را اعتنا ننماید و بدان سبب وقت خود را پریشان ندارد سیم
در نامرادیها صبر نماید چهارم مجلس را دعای خیر کند پنجم در شب سخن با ...
ششم دیگران را به از خود داند هفتم هر چه بخود پسندد بدیگران هم پسندد
هشتم دل را همه وقت حاضر دارد نهم بی استخاره در کارها شروع نکند
دهم در مهمات به بزرگان دین توسل نماید یازدهم قطع خصومات و اصلاح
ذات البین سعی نماید دوازدهم بهیچ وجه کینهٔ مسلمانی در دل نگیرد
امیدوارم بعد از این مطالب همت پیر مرد کنند شاهد غیب پرده از رخ برگیرد
و همیشه فقیر مست جلوهٔ مولی باشد و بزبان حال گوید ای عشق تو کشته
عارف و عامی را سودای تو گم کرده نکونامی را خال لب میگون تو آورده
برون از صومعه بایزید بسطامی را

مخمس نیشابوری رحمة الله علیه

وجود از عشق شد پیدا زهی عشق جهان آرا بدان این رمز و پنهان مگو با هیچکس عمدا
زعقل و نفس عشق آمد که او حد وسط دارد بر او ختم ولایت شد که در ترکیب شد مبدا
وجود عقل والا باش نور هویت دان ظهور نفس از عقل است گویم با تو ای دانا
الف از نقطه پیدا شد درو دانا و بینا شد بهر اسمی شد اسمائی بحکم علم الاسما
هویت نقطه اصلی است و نقطه بعد عدد آمد عدد نبود هویت شد که بر عین همه اشیا
الف مبدء فطرت که شکلش مستقیم آمد شد نقطه در الف عقل است و نفس و روح ای مولا
قلم عقل است و کاتب روح و نفس چون مداد او بیان اسم و فعل و حرف روشن گشت زین معنا
پس آنگه عالم با الف و ترکیب این پیوسته مرکب همچو امواج و مفرد هست چون دریا
همه چون عاشق و معشوق در روی یکدیگر یکی فانی یکی باقی یکی اعلی یکی ادنا
همه چون نقطه پرگار کرد خویشتن گردان بگاه خویش شد مشغول و در گشته ناپیدا
حقیقت در همه ساری بیان آن در بستان شد هر یک بذات خویشتن یکتای بی همتا
همه یک نقطه دان ای آنکه دل او در همه منزل گهی لیلی گهی مجنون گهی وامق گهی عذرا
اگر اصل همه اشیا یکی بود تا می کن بگفت خویش گه بعض معاد جمله اشیا
معاد ذره آن ذره دیگر که عالم شد بر این ترتیب مبدا دان و بر وی باز گشت اولی
ولایت هم نبوت شد معاد و باز گشت آمد ولایت شد الوهیت همیشه مرجع و ملجا
مدار نقطهٔ وحدت چه باشد اسم مطلق رجوع کل بر و باشد اگر امروز اگر فردا
معاد کل دو قسم آمد یکی عالی یکی ادنا یکی منزل طبیعت دان و دیگر گوهر والا
رجوع ارواح قدسی شد بروح خاتم اول در این معنی تأمل کن که این بر مقصد اقصا

مثال نقطهٔ وحدت سراوست اول و آخر   برون از فهم و عقل و برتر است از وهم و استقصا

همه اعداد از دو سه او و سوی او عدد نبود   نگنجد هیچ موجودی بمقام قرب او ادنا

چو قطره سوی بحر آید بلا شک عین دریا شد   انا الحق گوید آن قطره تو بشنو این نغم از ما

اگر خواهی که بشناسی معاد خویشتن اکنون   نگه کن در درون هر چه دارد در دل تنها

اگر در سر فدا داری نگردی زود صد اهر گز   دگر در سر هوا داری بروز حشر میری جفا

مشو غافل ز حال خود مآل خویش را بنگر   جهان مستغرق خود شو که ایمن گردی از غوغا

بدانش گر شوی زنده بمانی جاودان ای دل   معاد روح این باشد که نزد مردم دانا

چه باشد دانش ای دانا سجود جزو بر کل شو   کمال سالک آن باشد که با کامل شود یکتا

بهر وقتی چو عالم شو معاون باش ای سالک   اگر نشناختی این را چو کام میری ترسا

بحمد الله که این سلطنت آمد نشکه برلت   بنام قاسم الانوار آمنا و صدقنا

ممتنع چیست هستی ناقص   واجب الذات کامل مطلق
جمع حق است و تفرقه باطل   جمع از تفرقه است بارونق

خواهی که ز اصل کار آگاه شوی   بر تخت حیات جاودان شاه شوی
در راه طلب خاک در درویشان باش   تا در دو جهان قبول الله شوی

در دایرهٔ وجود موجود یکیست   در کعبه و در کنشت مقصود یکیست
بر صفحهٔ کاینات خط الست مبین   که سالک ره عابد و معبود یکیست

در رساله طب الرضا که سندان سلسله ز هیبه ملا شنید شراب حلال چنین ریزند بگیرند مویز منقا ده رطل و پاک بشویند و در خم کنند و آب صاف بر او ریزند چنانکه چهار انگشت از سر آن بگذارد و سه شبانه روز بگذارند اگر فصل زمستان بود و اگر فصل تابستان باشد یک شبانه روز بعد از آن در دیگ کنند و با آتش آرمیده بجوشانند چنانچه نفخ تمام یابد بعد از آن مویز را بیفشارند و آب آنرا صاف کنند و دیگر باز در دیگ ریزند و با آتش نرم برفق بجوشانند تا باندازهٔ باز آید یعنی ثلث آن بماند بعد از آن یک رطل انگبین خالص صاف در وی کنند و به نرمی بجوشانند تا باندازهٔ اول باز آید و انگبین در میان ناپیدا شود و این ادویه سوده در کرباس پارهٔ محکم کنند و باید که بسیار نیز محکم نباشد و ادویه اینست زنجبیل یک درم قرنفل یک درم دارچینی نیم درم زعفران یک درم عود خام نیم درم مصطکی نیم درم و کیسه سر گرفته در در دیگ اندازند وقتی که انگبین در دیگ کرده باشند دم بدم بیفشارند و بمالند تا آنچه خلاصهٔ آن باشد بیرون آید سه ساعت بعد از آن آتش برگیرند و در خم کنند و سرش محکم سازند و سه ماه بگذارند بعد از آن بقدر حاجت بکار برند شربتی با دوازده درم با همچندان آب بیامیزند و بخورند

ابوطالب خان نظم الدوله

درش در پرده چه خوش گفت مو خیک بگوش   بهر کوش و بعیب دگران چشم بپوش
زیر لب شرح جدائی تو با نی گفتم   شد در افغان و ز هر بند برآورد خروش
بچمن آی که در حسن تو حیران مانند   سنبل آشفته و نرگس نگران غنچه خموش

در بهای سخن نتوان گفت به جهان که مثال — دیگ سودا بر سر آتش نتوان گفت که مجوش
بفدای سر دوست به سبوی بمن آر — تا ز مستی بکشیدم چو سبو جمش بر دوش
دوش با یار لب بر لب چو قدح بنمود دم — می شنیدم ز ملک دمبدم آواز سروش

مشتاق

مقاطع

دلم رفت از کفی روی یاری — که یاری جست از آن هر شهر یاری

مولوی

الله است اله که در شهر ... طراز — که به توزیر کله از سر به بر دارند
در سه شش نقد اشاره بشش طبقه از اولیات

احمد جامی

نه در مسجد گذارندم که رندی — نه در میخانه کین خمار خامست
میان مسجد و میخانه راهی است — غریبم عاشقم آن ره کدامست

مشتاق

هر چیز را فراموش مکن یکی مرگ و دیگر لطف بر درد کار را در حق خود که از نطفه تا عقل با تو چه کرده و از چه بلیات تو را رهائی داده که هیچ پدر و مادر مهربانی ممکن است که نتوانند از آن مهلکه مخوف ترا نجات بدهند هیچ برادر هرچه ... دیگر کند حق سبحانه و تعالی با او چه کرده و او را کجا آورده و از چه صدمهای مهلک او را رهائی داده و چه نعمتها باو مرحمت شده از جهت معرفت و شناسائی رب خود کفایت میکند لازم بهیچ استادی نیست هیچ استادی بهتر از حالات متضاد خود نیست ان والله لاکن بی استاد ممکن است هر کس پی باین معانی ببرد ناچار

هر کس به استادی در هر امری لازم است بخصوص در مسئله معرفت خدا اکثر الزم است چنانچه فرموده اند هیچ کس در پیش خود چیزی نشد در اینجا سخن بسیار است لاکن یک نکته مطلب تمام هر گاه لازم نبود حق سبحانه و تعالی ارسال رسل و انبیا و اولیا نمی‌فرمود

در معنی فقرای حقیقت شعار با یکدیگر المشتاق

یعنی منکه با تو صفا میکنم یعنی بیعت میکنم با اینکه از مال دنیا تا هر آنچه دارم با تو در میان میگذارم و در وقت حاجت میدهم چنانکه از اول خلقت تا زمان ما مردان روزگار کردند هر گاه غیر از این باشد عملیات لغو و بیهوده بلکه فعل شیطانیست و در آن خیر و برکت نیست زیست که در میان فقرا است همی از درک نکردن این معانی بر قوام نیست

حضرت شیخ — هر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت — یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز — بروست گرچه عزیز است سوز مهر نگار — که حسنت نیز بگوید به دوستان عزیز

ایضا — منه در میان راز با هر کسی — که جاسوس همکاسه دیدم بسی
چو بهمن به زابلستان خواست شد — چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که رای تو چیست — بر آن رای و دانش بباید گریست

ایضا — چنان کن نهان در هر خویش سوز — که چندانکه جوئی نیابیش باز
همه جای از حکمت و ز دشمنت — نهان دار اسرار جان و تنت
سخن هیچ منمای با راز دار — که او را بود نیز هم راز و یار

ایضا — غماز را بحضرت تعالی که سوء اراده [illegible] هم صحبت تو هیچ تو باید نهر وری — امروز اگر بگوش من کرد پیش تو — فردا کند بگوش تو پیش دیگری

ایضا — پیدا نکنم سر دلبر گر در سر تن او رود سر — در سینه من بماند [illegible]

هرگز نبرد رهی بسویش   مرغ طلب ار بیفکند پر   نه فکر بنزد اوست ره جو
نه عقل بنزد اوست ره بر   وین طرفه که در میان اشیاء نورش و آگه از او نه هیچ دبیر
ایضاً   اگر در آزارش بی سبب   از من و از نیک و بد و از کیش من نشنو
از من پس از این هیچ مگو   سوده هیچ بر اندیش مگو   ایضاً اگر نقش سخن گرد بر ست
نقش کند هم سخنت پیش من   ایضاً   زهر دروغ بر آرد سخن چین   مهکنی در
ابرو دراز لف چو چین   سخن چین بر الوعد ثبت نظامی   حدیث زردم آورد
دیگر از چین   گل ار ریزد از لطف لفظش منوش   گل ار ریزد از گلستان شوی معانی
ایضاً   تا توانی سوز خلد و شیر یار چو مگوی   یار سوی یاری بود از یار یار این دلیل
ایضاً   عدل است رهبر ظفرها باش   جور است که مایه ضررها باش   چه جور است
که پرده دار هر عیب بود   بخل است که پرده پوش هنرها باش   ایضاً
ریاست بدست کسانی خطا است   که از دستشان دستها بر خدا است
خداترس باید بر رعیت گمار   که معمار ملکت پرهیزکار   ایضاً
بر ستم چنین گفت دستان که کم   کن ای پور بر زیردستان ستم   اگرچه تو بود
زیردستان بسی است   فلک بود در این زیردستان کسی است   مکن تا توانی
دل خلق ریش   اگر میکنی میکنی بیخ خویش
حضرت سنائی   آن شنیدی که گفت دمسازی   با رفیقان از آن حوزه رازی
گفت این سوز تا نگوئی باز   گفت من کی شنیده ام ز تو سوز   شرری بود
کز هوایش مرد   از تو نفو آن زمان و درم مرد   از تن حضرت درسرای مجاز
جان برون آید و نیاید سوز

مشتاق این فقیر بی نوا هستم بر آن   که ز دشمن هم توانم کرد آن   بود دشمن بود
بگویم من بد روست   باش این فطرت مولا در مغز و پوست   حجت با دشمن نه بیش من نیکیست
نو نکه ار در مظهر نعمی نیکیست   بوستیم بو خدا باش گواه   که چنینم حق آن مردان بود
لیک بینم کس نی این زمان   منقلب با خلق و خالق در عیان   نه ز خالق شرم و
نه از خلق شان   بر که چو عرفه یا تا فرقان   از خدا بیگانه و از خویش بی از
عمر بیگانه و از علم گر   این چنین اشخاص در عالم بسی   دشمن حق کمتر از خار و خسی
نه بخو خو کرده نه مردان حق   نه بخو بی برده نه زنان حق   گر بادگو نیند کاین رسم
خلاف   دور میکنی تو بیرون اختلاف   گویم آن نادان که دنیا دیده ام
عاشقان حجت سو بگزیده ام   من بزنان جهان خو کرده ام   این چنین حرفی مگو
ناورده اند   من کسی دیده ام در این جهان   که خدا باور ندارد این زمان
با چنین اشخاص من بنشسته ام   زدم و زدن حرفها وارسته ام
شیدی گو مصطفی بود دشمن ایشی   نی بری بر سرو کم از زن است   گوید او من
شنیدم عالی جناب   حرفهایم بهتر است از آن کتاب   آن کتابیرا که
قرآن نام اوست   گفته ام گر خانه با شی ز نیکوست   او طهارت بهر ما کرد
فرض کرد   رحمت حق بود بما ار فرض کرد   من طهارت از میان برداشتم
فرض بر عکسش بر و بعض خواستم   بابی از حق گر خبر میداشتی   برده کی از رمز او بر داشتی
آنکه از سر خدا مجمع شدی   زهر اش تو کیدی ده‌ی خون شدی   گر تو هم خواهی
قدم زین بود زد   خویش بود در نار او با آه زد   نار او باش شکیبائی ز خلق
نار او نگه شد از هر حلق و دلق   گشتن نفس است کار سالکان   هیچ خلائق گشتن تو بی از بالیس

این چنین مردان بحق باقی شدند ازره معنی با حق زیستند باقی با الحق بعد
مجذوب حق که بنفس خویش مجذوب حق غوص کرده در خرابات ممات
گوهری آورده بیرون از جهات از جهات و شش جهت بیرون شده مست
آن خورشید روز افزون شده در خرابات مغان ساکن شده منبجه گردیده مومن
شده با حریف میکده نرد مجاز باخته دنیا شده اهل نیاز هم ز دنیا هم ز عقبی
رسته است در سبب با دهر علی پیوسته است بی تکلف بی تخالف دیده است
یار سوی جز از همه ببریده است خویش گر فانی نمائی او توئی بی تغیر شرط و تجرد
چو توئی گر که خواهی فاش دانی این سخن در وجود خویش جولانی بکن آنچه خواهی تو
همه از خویش و بر از وجود خود طلب کن ای ولد آنکه سودائی تو خلاق جهان در تو
پیدا شود فاش و نهان عالم اکبر اسم اعظم است حضرت جامع وجود آدم است
آدم اول علی ذو العلی اعظم که از تمام ما سوی اکبر و اعظم علی و ال اوست
منکر این در حقیقت ضال اوست ضال و مغضوب از که داری واددات شد عدم
ابد و عدم ای ذو صفات زین میان کردم زعم من اندکی عالم ربی فقد اندر شکی
علم نحو اینکه در هر سر بیان میکند هر فلان بهر فلان عالم آن باشد که از خود رسته است
از خود دنیا هر بحق پیوسته است علم آل الله است این علم و شهود این کسی فهمد که هست عین وجود
بی وجود از این صراط آگاه نیست غیر مرد حق در این درگاه نیست مخزن اسم علی
ذو العلی است مظهر اسم صفی ذالولا است انبیا آیات مرآت حق اند اولیا مرآت
ذات مطلق اند مطلق از تقیید و اطلاق آن علی است از علی آن ذات جل جلاله است

حکایت آورده اند که چون بقراط حکیم کار او بالا گرفت عزلت اختیار کرد
و در غار رفت و روز کاری آنجا تنها بسر میبرد پادشاه وقت بر حمی گرفتار شد
اطبا از معالجت آن عاجز آمدند وزیر او را بمعالجت استدعا کرد اشاع نمود
خود برفت و او را دید در غاری نشسته و ستر عورت بکیاهی چند بر خود بسته
او را بحضرت پادشاه دعوت کرد گفت از سر مخالطت برخواسته ام من بعد
گرد مخلوق نخواهم گشت جز سعی و قصد او فایده نداد و با انجاح مقرون نگشت
از سر کراهیت تمام گفت اگر تو خدمت پادشاهان توانستی کرد ترا لباس گیاه
نبایستی پوشید و بغذا گیاه خورد بقراط تبسم کرد و گفت اگر تو لباس گیاه
توانستی و بغذا گیاه خورد بر گشتی از خدا و خدمت مخلوق کرد باطن مزین
بنور عرفان بلی بظاهر عریان نظم چه غم از هست ظاهرم عریان باطنم دارد
از گهر زیور از برون ار چه هست عریان بحر نه درون هست فرش از گوهر
چشمه خور نه می بپوشد ز ابر نه برهنه است نیز چشمه خور
شما قطع این حکایت از بهر آنست که صاحبان معانی برخورد نمایند نه بکسوه
عرفانی که نه هر چهره بر افروخت دلبری دانند نه هر که تاج نمد بر سرش نهاد و نشست
کلاه فقر بفرق قلندری دانند نه هر که رسم فقیرانه پیش نهاد نمود نه بحر فقر طریق
شناوری دانند نه هر طرف کله کج نهاد و شد نشستن طریق فقر و فنا همچو
حیدری دانند هزار نکته باریک تر ز مو اینجاست کجاست آنکه ز خود خویش را
بری دانند بکاه فقر قدم آنکس تواند زد بنفس خویش جفا و ستمگری دانند
چنین جهان کسی داند ازره تحقیق که رسم و سوره جهان و داوری دانند صفی علی اعلاء ولی چون بشر

[illegible] نمود [illegible] ندارند

حکایت منظومه یکی گربه در خانهٔ زال بود که سرگشته ایام و بیچاره بود
دوان شد به مهمان سرای امیر غلامان سلطان زدندش به تیر چکان
خونش از استخوان می دوید همی گفت و از هول جان می طپید که گر جستم
از دست این تیرزن من و موش و ویرانهٔ پیرزن نیرزد عسل جان من
زخم نیش قناعت نکوتر بدوشاب خویش این حکایت مکرر شد قطع
حکایت در لطایف اشارات که از زبان مرغانست تالیف کرده اند
مذکور است که وقتی زنبوری موری را که بهزار حیلت دیگر دانه بخانه می کشید و در
آن رنج بسیار میکشید او را گفت ای مور این چه رنجست که بر خود و این چه
قوتست که میخوری بیا و مطعم و مشرب من به بین که هر طعام لطیف و لذیذتر است
از من زیادت نیاید تا بدهان نرسد هر کجا که من خواهم بنشینم و توشه برم
و آنچه خواهم گزینم و در این سخن بود که بر پرید و بر دکان قصابی بر سلوخ نشست
قصاب کاردی که در دست داشت بران زنبور مغرور زد مجروح و خسته
و محزون و بهم شکسته بر روی زمین افتاد مور بیامد و پای او را کشان میبرد و
بزبان حال میگفت شعر هر که او آن خورد که میخواهد حرص را بکار برد که جان کاهد
حکایت آورده اند که وقتی اسکندر را بر عزم ضبط جهان باقلیم چین رسید
و در دار الملک لشکرگاه ساخت روزی حاجبی از حجاب در آمد و گفت
شخصی آمده است و استدعای شرف دست بوس مینماید اسکندر اجابت
داد در آمد و شرط خدمت بتقدیم رسانید اسکندر گفت چه کسی و چه حاجت
داری و از کجا میرسی گفت رسول ملک چینم گفت چه پیغام داری گفت شاه چین

مو

مرا فرموده است آنچه گوئی در خلوت گوئی چنانکه بغیر از اسکندر کسی بر آن
مطلع نگردد فرمود تا مجلس را بغیر از غلامان که از خواص حضرت بودند از مان
بغیر خالی کردند رسول گفت محرم این پیغام جز سمع اسکندر نیست غلامانرا
نیز بیرون کردند چون مجلس از عام و خاص تمام خالی شد آن شخص پیش آمد و گفت
ملک چین منم و آمده ام که هر حکمی فرمائی مطیع و منقاد گردم و بران التماس نمایم
اسکندر را از آن حال از در عجب آمد و گفت بچه اعتماد این جرات نمودی گفت
بآن جرات که من ترا بادشاه عالم عادل میدانم و پیش از این میان من و تو عداوتی نبوده
و من در حق تو هرگز بدی نکرده ام و نیز معلوم است که غرض تو استخلاص این مملکت نیست
که بجهت خود دار الملک سازی بلکه تعیین خراج و مالیست که هر سال میرسانند و نیز
محقق است که اگر مرا بکشی از مملکت و لشکر من یکسر اگشته باشی هر آینه
دیگری را بجای من بنشانند و ترا از کشتن من جز بدنامی نتیجه اید بنابر این مقدمات
جرات نمودم شهنشاه حضرت اقدم اسکندر را از کلمات او اعتبار تمام گرفت
داد و او را این کردانید و گفت سه ساله از این ملک خراج میخواهم ملک قبول کرد چون
دیر در حال اجابت کرد گفت حال تو بعد از ادای خراج چگونه باشد گفت چنانکه
هر که من بعد بمن حمله آورد نخستین حمله تو ادراک کند گفت اگر بخراج دو ساله قناعت کنم
چون باشد گفت این حال از حال اول بهتر است گفت اگر بیکساله قناعت کنم موافق
باشد گفت عظیم موافق بود و در ملک من زیاده نقصانی نیاید و به ادای این الزام خرج
خزانه خالی نشود اما سبب استیصال ملکی نگردد اسکندر چون کیاست و کفایت او برین وجه
بخراج شش ماهه رضی شد ملک چین شکرها گفت و در خواست کرد که بدعوت او

حاضر شود

دعای سپاه اجابت کرد روز میعاد اسکندر بر نشست و شاه چین نیز با لشکری
که از کثرت ایشان زمین چون آسمان مینمود متوجه موعد گشت چون با یکدیگر رسیدند
لشکر اسکندر در مقابله ایشان چون قطره اندک مینمود و لشکر چین چون نقطه دایره
وار ایشان را در میان گرفتند اسکندر عظیم خائف شد و استعداد حرب
ساختن آغاز کرد ناگاه شاه چین در رسید و خدمت کرد اسکندر گفت
مکر کردی گفت مکر کار عاجزان است و غدر و مکر از پادشاهان و مردان
نیاید اسکندر گفت پس چندین عدد لشکر از کجا جلبت گفت این نصفی
از لشکران منند میمنه و میسره هنوز غایب اند این لشکر بر تو از آن عرض کردم
تا بدانی که نه از روی عجز متمثل امر تو شده ام و ترا گردن نهادم لیکن میدیدم که
دولت آسمانی ترا یار است و گرد کار در همه کار ترا نگه دارد و معلوم است که
هر که با مرد صاحب دولت خلاف آغازد جان شیرین در بازد بنا بر این
معنی مطیع و منقاد شدم اسکندر گفت سزاواری با نواع لطف و انعام و
احسان آنچه از تو میخواستم از سر آن در گذشتم ملک چین شکر گفت و
او را فرود آورد و سماطی گسترد و خوانی کشید که چشم آدمی از دیدن حیران
بود و آن را بلشکریان بگذاشت و اسکندر را بطرفی دیگر برد و آنجا سماطی
و خوانی دیگر گسترده بود و خیمه از اطلس زده و فرش آن را بدیباهای منقش آ
راسته و بر خوان کاسهای زرین نهاده پر از مروارید گران بهای بیحد و منتها
اسکندر را گفت دست بباید کرد و ما حضر تو بباید خورد گفت این جواهر است
خوردن این متعذر است شاه چین گفت پس تو چه خوری گفت همین نان

که جمله خلایق میخورند گفت عجب در ملک روم این نان بدست نمی آید که ترا
این همه رنج باید کشید و چندین گرم و سرد روزگار دید اسکندر گفت
اگر مرا در این سفر همین فایده حاصل آید تمامست
حکیم انوری هر کرا بهره داد ایزد فرد شهرستی وام و پوشش و خورد از جهان
بهرهٔ تمام بیافت کو بگرد فضول هیچ نگرد آرزو لوگرانه نیست پدید از او
فلک سیر دانه کرد
حکیم خیام گر لقمهٔ نان که در خور بود پدید آورم از زه دهقنت به نزدیک
دو نان نخواهم بود ز بهر نان بعد از این مسکنت من و طاعت و گوشهٔ
عافیت زهی پیشاهی زهی سلطنت ایضا آخر چکنند که ز بهر رزق عمر
مغرور جاه و نعمت دنیا شود کسی یا از پی یک شکم نان نیم سیر گردد رهین منت
انعام هر خسی آنکه باشی و قانع و شاکر بحکم حق می در خدای بند و مجو آرزو بی
لبعض الافاضل باداد قناعت کن و باداد بزی در بند فضول مشو آزاد بزی
در به ز خودی نگه مکن غصه مخور در کم ز خودی نگه کن و شاد بزی
حضرت شیخ قناعت کن ای حسرت بر آنکه که سلطان و درویش بینی یکی
چو درویش سلطان نخواهش روی چو یکسو نهادی طمع خسروی مرو در پی هر چه
دل خواهدت که تمکین تن نور جان کاهدت کند نفس اماره خوار اگر
هوشمندی عزیزش مدار تنور شکم دم بدم تافتن مصیبت بود روز نایافتن
شکم بنده بسیار بینی خجل شکم پیش من تنگ بهتر که دل مشتاق از صفتهای
رذیله که از دیگران ظهور روز بروز میکند ببیع دهد دلتنگ مشو بلکه در حق انها دعا کن

حضرت سنائی طمع و بخل و حرص و شهوت و خشم حسد و کبر و حقد بد بود
هفت در دوزخ اندر تن تو ساخته نفس آن در دبود تا که در این بیت
قفل امروز در هفت محکم اندر بند
ایضاً ای دل خرقه سوز محرقه ساز پیش از این کرد کهی آز مناز دست کوتاه کن
ز شهوت و حرص چون بپایان رسید عمر دراز پیش از آن دم که کار بسته شود
بقناعت بروز دیدهٔ آز هین ببر دار از این جهنده جهان پای در کش برای
اعزاز چند باشی در این خرابه کنش پای بسته برشت آز و نیاز زین خرافات
برفشان دامن تا شوی بر لباس فخر طراز
رباعی گر هیچ نشود زمانه خوش کن دل خویش حل کن بقناعت همه مشکل خویش
چون نیست در این زمانه جز رنج و عنا حاصل ز کسی بساز با حاصل خویش
بیت آز زشت است این که همه چیز خلیش نایابست آز کم کن تو که برخ همه ارزان گردد
اخلاق
آورده اند که روزی وقت نماز دیگر حضرت سید المرسلین خاتم النبیین ص
قصد مسجد کرد که نماز پیشین بگزارد کودکان مهاجر و انصار در رهگذر
بازی میکردند چون حضرت ص دیدند در وی آویختند و هر یک از آن کودکان
میگفتند که کن جمل حضرت با ایشان در ساخته بود زمام اختیار در دست ایشان نهاده
و اصحاب در مسجد انتظار میکشیدند بلال باستقبال خدمتش بیرون آمد
حضرت ص در دست کودکان مانده دید بلال قصد گوشمال اطفال کرد
حضرت رسول ص منع فرمود گفت مگر شدن وقت نماز بهتر که تنگ چون اطفال
اطفا

دل اطفال برو گرد حجرهٔ طاهره برای ما گولات هر چه یابی بیار تا خویشتن را
از این اطفال باز خریم بلال برفت و گرد حجره برآمد هشت دانه گردکان یافت
بخدمت رسول ص آورد حضرت گردکان را برداشت گرفت و میگفت ای عوض
جملکم بهذا الجوزات چون کودکان راضی گشتند حضرت فرمود که رحمت الله اخی
یوسف ع باعوه بثمن بخس دراهم معدوده و باعونی بثمان جوزات بلال چون
آن لطف تواضع بدید پای مبارک خلاصه بوسه داد و گفت الله اعلم به رسول الله

رباعی با خار قناعت ار بسازی یکبار در هر قدمی برویدت صد گلزار
با خار کسان نشین که اندر دو سه روز صد برگ بساخت گل ز یک پشته خار

فردوسی

قناعت کن ار هست برابر کی که سلطان و درویش بینی یکی توانگر شود هر که
خورسند گشت گل نوبهارش برومند گشت هر مرد طامع بود پر ز درد بگرد
طمع تا توانی مگرد توانگر بود هر که را آز نیست خنک آنکس کارش انباز نیست

کسیکه شاخ حقیقت گرفت بر نگرفت کسیکه راه قناعت گزید بر نگزید
کسی که عزت و عزلت نیافت هیچ نیافت کسیکه روی قناعت ندید هیچ ندید

ایضاً

مرا امل سو بار شکفن و ز اجل مندیش هیچ مر طمع سو پر مکن هر جا که میخواهی بپر
اثیر الدین ادمانی

تاکی هر دم حرص بر آموز کنم   خلق ز بهر خویش غم اندوز کنم   من بعد بر آنم که بتقریبی
چو فلک   روزی به شب آرم و شبی روز کنم   ایضاً   سر طمع ز تن حرص شوم ببریدم
که در ممالک هر مصلحت چنان دیدم   کسیکه از ره بینش در آتشم زد آب
ز روی لطف همین چشم در فشان دیدم   ایضاً   از نیش ار دمی هر صد نیش خورم
حاشا که بجز خون دل خویش خورم   صافی تن و هر روشنی از انم چو شمع   میسوزم و
هم ز پهلوی خویش خورم   ایضاً   ز دنیا بکنج قناعت بود   نه جویای جاه و نه در بند جاهی
بر نقش پا ره گم کردگان ما راز شده   ورنه از ما لیقدر راه تو ما مقصد بود

حکایت   در تواریخ مسطور است   که روزی احنف قیس به پیش معاویه رفت
و در باب آن سر حلقه اهل یقین حضرت امیر المومنین علی علیه السلام
هر کسی بمذاق او سخنی میگفتند   احنف خاموش بود و هیچ نمیگفت معاویه گفت
یا احنف چرا سخنی نمیگوئی   گفت چه گویم   اخافک ان صدقت   و اخاف الله
ان کذبت   یعنی از تو میترسم اگر صدق بگویم یعنی فضایل آنحضرت را و از خدا
میترسم که بجهت خاطر تو نعوذاً بالله در حق آنحضرت سخنی بر خلاف حق بگویم
ایشتاق   روتیه ایمان و مرد دانشور همین است و جز این نیست   کسیکه بدنیا
معتقد نیست و بروز جزا اعتقاد دارد ایمان از او مثل روشنائی شمس عالم را
روشن میکند ای والله
شعر   هیچ چیز خوشتر از خدای بین نشود   هیچ چیز دیده مرد دین نشود   رنگ
نیز است نور تخته ناز   رو فرو شو باب ذل و نیاز

شعر   ز گردن فرازان تواضع نکوست   گدا اگر تواضع کند خوی اوست
تواضع کند هوشمند گزین   نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
ایشتاق   اهل معرفت در دنیا با کسی انس و الفت نگیرند و هم در عقبی بجای بهشت
نمیباشند ایشان و خیشان مولا میباشند و بجز با حق آرام و قرار نگیرند
حکایت   شنیدم در یکی از شهرهای عراق عجم   چند تن عمو نفر بودند که یکی از آنها
سرد و گرم روزگار دیده   و خار ملامت بپای جان از خویش و بیگانه خلیده
سالهای سال در خدمت مردان روزگار بسر برده   و از جان و دل خدمت بر
گزیده کان مولا بوده   و از دست ساقی زمانه آن با آن جام زهر از جفای
ملامت چشیده   و در بستر او بالهای زمانه محض اهل بصیرت بوده   اهل خلق همه گیاه بستان حقند
شنیدم که با یکی از عمو نفرها که از او بغایت کوچکتر و از اهل
نصیحتی بر بونه نمود و او از صفات رذیله که در او بود مخبر بود چون قابل نبود
مثل تخمیکه در زمین شوره بکاری   در جواب آن مشفق خیر اندیش آن نادان
گفت تو کی هستی که مرا نصیحت کنی   تو اگر نصیحت میگوئی میخواستی فلان طلبیکه
از من داری ببخشی و بیاوری   در صورتیکه او داوود فقیر نادار بود نقادت ره از
کجا است تا بکجا   شعر   خود بین بر کس سزای نکلین نبود   نقش در نظر اهل هر دو دین نبود
صاحب نظر آن بود که چون مردم چشم   بیند همه چیز و خویشتن بین نبود
ایضاً   از کبر مدار هیچ در سر هوسی   کز کبر بجائی نرسیده است کسی   چون زلف بتان
شکستگی عادت کن   تا صید کنی هزار دل در قفسی
ایضاً   کبر مگسونه اگرش هر در دیشانی   دیو خفش طبع به از خور کره پیشانی

بیت گر تکبر میکنی با خواجه گان سفله کن ور تواضع میکنی با مردم درویش کن
ایضاً چون تو بی کبر و بی ریا باشی خاص درگاه کبریا باشی تا توانی بگرد کبر مگرد متکبر
بری ز کبر نخورد اندرین ره که شیوه مردانست هر که خود را فکند مرد آنست
انکه او نیست گشت هستش دان وانکه خود دید بت پرستش دان بیخبر نفس جهان و
مست یکیست خویشتن بین و بت پرست یکیست
ایضاً تواضع پیشه کن با خلق یکسر که چون چشم آوری نزدت خلق برسر ردای
کبر پیش جمله برکن مکن زمن پس حدیث از ما و از من حدیث ما و من بهتر برارد
بود بهتر که کوه از پا در آرد اگر در شیوه درویشان شوی خاک شوی از جمله
آلودگی پاک چنان زی زیر این نه چرخ اخضر که از خلقت شود عالم معطر
حضرت شیخ تا نیک نداند که سخن عین صوابست باید که بگفتن دهن از هم نگشاید
گر هست سخن باشی و در بند بمانی به زانکه دروغت دهد از بند رهائی
ایضاً یکی بود که عادتش بود راستی خطائی رود در گذارند ازو وگر نامزد شد
بقول دروغ دگر راست باور ندارند ازو دروغی که حالا دلت خوش کند
به از راستی کت مشوش کند ایضاً هر که با دروغ زن بردی از مروت
کی فروغ بود گر کند عهد آن خداع بود ور دهد وعده آن دروغ بود
فردوسی علیه الرحمه اگر جفت گردد زبان با دروغ نگیرد ز بخت بزرگی فروغ
سخن گفتن کژ ز بیچاره گیست به بیچاره گی بر بباید گریست هر آنجا که
روشن شود راستی فروغ دروغ آورد کاستی نکو عهد دایم بود تازه روی
همیشه روان باش آئین بجوی چو پیمان شکن باشی و تیره مغز نیاید بگیتی ز تو
کار نغز

مبادا که باشی تو پیمان شکن که خاکست پیمان شکن را کفن
ایضاً از قیاس تکیه گاه منت باز جستم زمانه سو بسو پای روشنم دگر
در بسیط زمین نیک عهدی نیافرید خدای
ایضاً یاد داری از همه پیمان و عهد وه که شرمت باد اگر بشکسته
ایضاً مشکن تو عهد یاران که خلاف عهد کردن نه طریق حق شناسان است و نه شرط مهربانی
ایضاً بس جور و بیداد کردی ولیک هنوز از سر صلح داری بیا
چون تو بدیع صورتی بی سبب کدورتی عهد وفای دوستان حیف بود که بشکنی
ایضاً عهد کردم که سر اندر سر کار تو کنم ور من این عهد بپایان نبرم نامردم
تا عهد تو بر بستم عهد همه بشکستم بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری
۱ ایضاً دانی ز چه آن سرو روان سرسبز است پیوسته چو بوستان سرسبز است
چون مذهب اوست راستی در همه وقت در طرف چمن همیشه او سرسبز است

۴
حکایت آورده اند که یکی از نو عهدان اسلام خدمت حضرت امیر المؤمنین علی ع
عرض کرد که در اسلام مناهی بسیار است و مرا اجتناب از همه میسر نشود یک خصلت
از خصال ذمیمه اختیار فرمای تا از آن اجتناب نمایم حضرت مولا فرمود دروغ
مگوی قبول کرد و چون مراجعت نمود در راه گذر او بود نظر بر شرابخانه افتاد طبعش
بخوردن آن مایل شد خواست که مرتکب شود با خود فکر کرد که اگر روزی
حضرت مولا از من بپرسد که خمر خوردی چه جواب دهم اگر گویم میخورم حد زنند

واگر گویم که من خوردم دروغ گفته باشم و عهد کرده ام که دروغ نگویم بنابراین معنی
ازسر آن در گذشت و همچنین بزنی رسید و داعیه شهوتش در کار آمد همان فکر
حجاب حال او شد و از سر آن نیز در گذشت و همچنین از منهیات هرچه بران
میرسید و طبعش بران التفات می نمود همان اندیشه میکرد و از سر آن میگذشت
بعد از آن بخدمت حضرت مولا امیرالمومنین ع آمد و عرض کرد یا امیر جمله راههای
مناهی بر من بسته گردانیدی و معلوم شد که سر همه گناهان و بدیها دروغ است
هر شود او سوق مشتاقم بر آنم که این کلمه بحث نظام تا روز قیامت
از ان مولای انس و جان از جهت دوستان سرمشق است تا گرا روی شود باین
فیض فایض گردد

حکایت آورده اند که یکی از سائلان بخدمت
حضرت مولا امیرالمومنین ع آمد و عرض کرد یا امیرالمومنین از خلق حضرت
رسول مصطفی ص حکایتی گو و رمزی از مکارم اخلاق آنحضرت بیان فرما حضرت مولا
فرمود تو جملگی نعمت دنیا بر شمار و در حصر آر تا من نیز بعضی از مکارم اخلاق
آنحضرت با تو بیان کنم گفت احصاء نعیم دنیا و حصر آن در معیار وهم نگنجد
کتاب کریم تقریر عجز آن ادراک نعیم بگوش هوش میرساند و ان تعدوا
نعمة الله لاتحصوها حضرت مولا فرمود خداوند سبحانه و تعالی جملگی نعمت
دنیا را قلیل میخواند که قل متاع الدنیا قلیل و خلق حضرت مصطفی ص
عظیم میخواند و انک لعلی خلق عظیم و تو از وصف قلیل عاجزی من عظیم را
وصف چگونه توانم کرد شعر نتوان گفت رمزی از خلقش

گرچه صد بار وصف آن گویم وصف خلقش ز شرح بیرون است بلکه این سر زبان گویم
مشتاقم کسانیکه دعوی جانشینی آنحضرت ص می نمایند چون باید یکی از اخلاق او را
داشته باشند ندارند نداشته باشند چون بر عکس ظلم میکنند چون بی حیا میباشند
باسم جانشینی آنحضرت امر ایتام و موقوفه را با کمال قدرت میل میغز مانید و به فقرا
دیناری نمیدهند هر گاه فقیر از جان درمی گذشته بیرا اگر و خلو وقف مومنین مولا
بکنند و فرمایش مولا انس و جان بزرا با کمال ایمان و کردار بر دوستان خویش فطرت
آن خانه داده بر سانند او را مومنی فرزند بر حق او حضرت سیدالشهدا ع حکم بکفر و قتل
او می نمایند و آن بزرگوار را خارج از دین بجمع عوالم خدا انشاس میدهند و مردم
بی حیای از خدا بی خبر حرف آن نادان منتی خود را حجت میکنند و بر آن دلیل خدا
توهین و سرزنش مینمایند و آن مولای انس و جان بزرا بیگانه از دین میخوانند و خلو
شخص دین بجمع مردم عوالم منتی خودشان میدهند از آنجائیکه معتقد دائم مرکب
با عوام الناس با هم جذب جنسیت میکشد آنها را با کمیدیگر توام میکنند
دلنشین و روز مشغول به بدگوئی عرفا و فقرای حقیقت شعار میباشند این صفات رذیله
بیشتر از گرگان بیش متعود که خلو از این طایفه ناجیه میدانند و میگویند من با خدا
نوه دارم آن دیگری بر او رفیقم دروغ میگوید دیگر میدانند لکن که نسبت با خدا
دارد جز خدا کس دیگر نمیداند مثلاً یکی از بلیتیک و طرارها را آنها این است که
اظهار کرامت میکنند و از مغیبات بطریق طراری خبر میدهند در صورتیکه ادنا فرنگی
این کار را میکنند یکی از نکات آنها اینست میگویند فلان مرد دروغ میگوید
من بشمار الست میگویم حالا این قسمت در جای دیگر عرض نمود لازم به تکرار نیست

جناب فردوسی علیه الرحمه درختی که تلخ است وی را سرشت گرش بر نشانی بباغ بهشت ور از جوی
شیرین نباتی برش زبالا در آرند تا که سرش بماند بباغ آن و در آتش این تو خواهی
چنان باش و خواهی چنین
ایضاً درختی که تلخ است وی را سرشت گرش بر نشانی بباغ بهشت ور از جوی
خلدش بهنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب سر انجام گوهر ببار آورد
همان میوهٔ تلخ بار آورد
ایضاً خوش بر طبیعتی که نشست زهر جز بوقت مرگ از دست ۲ مشتاق
ایضاً هرکه فریادرس روز مصیبت خواهد گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
فقیر شود او شوق عرض میکند کمترین فعل جوانمردی اینست که دیگران شود در همه کار
بر خود مقدم داری و دانی دخلو خادم فقرا دانی هرگاه چنین شدی این نعمت یعنی فوق
همه نعمتها دانی که کمتر اتفاق می افتد چنین نعمتی که نعمت جهانش این نعمت دم از دست مده
بیت بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش
ایضاً آنکه سیمت نداد زر بخشش وانکه پایت برید سر بخشش وانکه زهرت دهد بده
قند هرکه از تو برد بر وی بوند
ایضاً هر دو عالم انتظام از دوستی دان زانکه هست دوستی یک طناب خیمهٔ نیلوفری
مجموع الفارسی صد قرت که بنیاد جهان محکم از دوست هر سوره نور و صفا هر دم از دوست
چنین از دم صدق هنر صبح نفس بنگر که همه روشنی عالم از دوست
ایضاً دوستی پیشه گیر در همه کار دوستان رسته اند روز شمار
رباعی ای عکس رخ تو داده نور بصرم تا در رخ تو بنور تو می نگرم کفر منکر نعمت ما
از

[illegible]

آخر کو غیر از تو کسی که آید اندر نظرم ایضاً ای حسنت میان ماجرائی تا کی
چون من تو ام این همه نیرنگ و دمائی تا کی با غیرت تو مجال غیری چه نماند پس در نظر
این غیر نمائی تا کی ایضاً همان رخسار جان افروز عالم سوز او بینی اگر
پیش حجاب یار صد آئینه برداری جهان گر سر بسر گردد پر از در و زر و گوهر
نباید بود عاشق بود بجز با یار خود کاری اگر معشوق ای خسرو مگو جز با لب شیرین
و گر مجنون ای عاشق بجز لیلی میاس باری
هر نقش که بر تختهٔ هستی پیداست آن صورت آنکس است کان نقش آراست
دریای کهن چو بر زند موج نو موجش خوانند و در حقیقت دریاست ایضاً
ترا از در کنی بر آورده اند بچندین میانجی بپرورده اند نخستین فطرت
پسین شمار توئی خویشتن را به بازی مدار ایضاً جواب ادی تو هم ادی مست
در همه حال نهانی از همه عالم ز بسکه پیدائی
ایضاً حضرت سنائی علیه الرحمه با در قبله دررهٔ توحید نتوان رفت راست
یا رضای حضرت باید یا هوای خویشتن
حضرت مولانا رومی علیه الرحمه خلقهای خوب تو بهشت دود بعد از وفات
همچو خاتونان مه رو می خورند از صفا آن یکی دست تو گیرد وان دگر پیش کند
مسلمات مؤمنات قانتات تائبات ایضاً خوشست عالم آزادگی و
خوشخوئی درین مقام دلم گر بهشت میخواهی ایضاً بهر مذهب که خواهی
باش نیکو خو و بخشنده که کفر و نیک خوئی به که اسلام و بد اخلاقی مشتاق
اخلاق نیک خدائیست و اخلاق بد شیطانی هر قدر نادان باشی تمیز این نکته نمیدهی

تحقیق از اسناد المحققین مخدوم نصیر طوسی جهرودی القمی رحمة الله علیه
پرسیدند که فرق چیست میان وحدت و توحید و اتحاد فرمود که وحدت
یکانگیست و آن بالای اتحاد است چه اتحاد که بمعنی یکی شدن است مبنی کثرت آید
و در وحدت آن شایبه نباشد و آنجا سخن و حرکت و فکر و ذکر و سیر و سلوک
و طلب و طالب و مطلوب و نقصان و کمال همه معدوم شوند اذا بلغ الکلام الی الله فامسکو
اما توحید یکی گفتن و یکی کردن باشد و توحید بمعنی اول شرط بود در ایمان که
مبدا معرفت باشد بمعنی تصدیق بآنکه خدا یکیست انما الله اله واحد
و معنی دوم کمال معرفت باشد که بعد از ایقان حاصل شود و آن چنان بود که
هرگاه که مومن بنور یقین شود که جز باری تعالی و فیض او او بود و جهی بانفراد نیست
پس نظر از کثرت بریده کند و همه یکی داند و یکی بیند همه بود بایکی کرده باشد
در شرکت و از مرتبه وحده لا شریک له فی الالهیة بآن مرتبه رسیده
وحده لا شریک له فی الوجود و در این مرتبه ماسوی الله حجاب او نباشد
و نظر بغیر الله شرک مطلق شمرد و اتحاد یکی شدن است و در توحید
شایبه تکلیفی هست که در اتحاد نیست پس هرگاه که یکانگی مطلق در ضمیر
سوسنح شود چنانکه هیچ وجه التفات بدون نماید باتحاد رسیده باشد
و اتحاد نه آنست که قاصر نظران توهم کنند که یکی شدن بنده است
با خدای تعالی تعالی الله عن ذالک علوا کبیرا بل آنست که همه او بود و بیند
و چون نور تجلی حق پیدا شود غیر از او نباشد آنجا بیننده و دیده و بینش
نباشد حضرت شیخ عطار علیه الرحمه تا چشم باز کردم نور رخ تو دیدم

تا گوش برکشادم پیغام تو شنیدم   چندانکه فکر کردم چندانکه ذکر کردم
چندانکه سیر کردم بیرون ز تو ندیدم

ایضاً مقصود من عاشق شیدا همه او دان   مطلوب من و وامق و عذرا همه او [دان]
بینائی هر دیده بینا همه او بین   زیبائی هر چهره زیبا همه او دان
در سینه هر غمزده پنهان همه او بین   در دیده هر دلشده پیدا همه او دان
هر چیز که دانی جز از و دان همه او دان   یا هیچ مدان در دو جهان یا همه او دان

ایضاً ای روی در کشیده ببازار آمده   خلقی بدین طلسم گرفتار آمده
غیر از تو هر چه هست سراب و نمایش است   اینجا نه اندک است نه بسیار آمده
ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت   مطلوب تو که دید طلب کار آمده
غیری چگونه روی نماید که هر چه هست   عین دگر یکی است پدیدار آمده

رباعی چشمیکه بر فطرت اول باشد   یا هم نه بنور تو مکحل باشد
غیر از تو هر آنچه آید اندر نظرش   نقش دوم دیده احول باشد

جناب فردوسی علیه الرحمه جهان را بلندی و پستی توئی   ندانم چه هر چه هستی توئی
چنان با عشق همرنگم که خود را عشق می بینم   چنان با یار دمسازم که خود را یار میدانم

ایضاً هر چیز که آن نشان هستی دارد   یا پرتو ذات اوست یا اوست یقین

ایضاً چو آدم را فرستادیم بیرون   جمال خویش بر صحرا نهادیم
جمال ما به بین کین سوز پنهان   اگر چشمت بود پیدا نهادیم

حضرت مولانا سنائی علیه الرحمه
با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست   یا رضای دوست باید یا رضای خویشتن

تحقیق لطیف آورده اند که حضرت ادریس پیغمبر در وقتی که جمله نجوم و
کواکب با او سخن در آمدند از ماه پرسید که نور تو از چه علت کاهی کم است
و کاهی بیش گفت بر آنکه جرم من سیاه و ظلمانیست هر گاه که در مقابله آفتاب
باشم نور او در جرم آئینهٔ من تابد و بقدر آنکه محاذی او بود صورت او همچو
صورتهاء اجسام که در آینه ظاهر گردد در جرم من روشن شود و چون بغایت
مقابله او رسم از حضیض هلالیت باوج بدریت ترقی کنم

حضرت ادریس ع از وی پرسید که هستی خورشید با تو تا چه حد است
گفت تا بحدی که هر گاه که در خود نگاه کنم در هنگام مقابلهٔ خورشید خود را
خورشید بینم از آن جهت که نور او در من چنان ظاهر است که همه
مدت سطح و صقالت وجه من مستغرق است بقبول نور او و لاجرم بهر
بهر نظر می بینم بجز خورشید نمی بینم که آینه را چون در مقابل خورشید دارند
در همه اجزاء او صورت خورشید بینند تقدیراً اگر آینه را چشم در آن
وقت که در مقابلهٔ خورشید افتادی چون در خود نظر کردی و آفتاب را
دیدی اگر چه آهنست گفتی انا الشمس زیرا که در خود دیدی غیر از آفتاب
ندیدی

پس بنا بر این قاعده اگر بعضی از اهل صفا یا جمعی از عرفا دم از انا الحق
زدند و یا سبحانی ما اعظم شانی گفتند معذورند و مغفورند

حکیم افضل الدین یک ذرّه زهم اگر بجوید بعضی نه کافر و نه گبر و نه ترسا بودی
گر دیدهٔ جهان خلق بینا بودی این رشته که سر رشته تا اوست یکتا بودی

از مشاقیع مهدی کاتب حروف پرسیدند حضرت رسول اکرم پیش از بعثت
چه مذهبی داشتند سروش غیب چنان الهام فرمود جذبهٌ من جذبات الحق
توازی عمل الثقلین و بر حسب ظاهر کیشی که در شان اوست الاصلاب الشامخه
و الارحام المطهّره البته دین آبا و اجداد خود یعنی حضرت ابراهیم پیغمبر علیه السلام بوده
شعر نکو گوئی سخن گفتست در ذات که التوحید اسقاط الاضافات

از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام پرسیدند که دلیل چیست بر هستی صانع
گفت روشن تر دلیلی بر هستی صانع هستی من است زیرا که اگر هستی من
از من است از دو حال بیرون نیست یا من خود را آن گاه هست کرده ام
که هست بوده ام ولیکن محال است زیرا که هست کردن هست محال باشد
یا آنگاه هست کرده ام که نیست بوده ام و این هم محال است زیرا که از نیست
هست کردن هم محال بود پس محقق شد که من هست کردهٔ هستی ام که نیستی
بروی محال بود

آورده اند که روزی یکی از دانشمندان در مسجدی نشسته بود جماعتی
از زنادقه در آمدند و قصد هلاک او کردند گفت یک سؤال مرا جواب دهید
بعد از آن تیغ ظلم آب دهید گفتند بگو گفت ممکن بود که سفینه پر بار
گران بر روی دریا بر یک نسق بی ملاح و مدبر و محافظ روان بود
گفتند ممکن نیست گفت سبحان الله سیر جملهٔ افلاک و کواکب و نظام عالم
علوی و سفلی از سیر یک سفینه عجیب تر است چون درعقل روا نیست که سفینه بی مدبر

ومما فقط حرکت کند سیر جملهٔ افلاک بے مدبّر ومقدّمه چگونه در عقل گنجد
سخنش در موقع قبول افتاد وتوفیق انابت ایشان را رفیق شد

حضرت شیخ ابو علی سینا رحمة الله علیه
ناعی
در بر ده سخن نیست که معلوم نشد کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
در معرفت چو یک فکری کردم معلوم من که هیچ معلوم نشد

حضرت افضل الدین رحمه الله علیه
ناعی گفتم همه ملک حسن سرمایه تست خورشید فلک چو ذرّه در سایه تست
گفتا غلطی ز ما نشان نتوان داد از ما تو هر آنچه دیدهٔ پایه تست
ایضاً در سوده طلب رسیدهٔ میباید دامن ز جهان کشیدهٔ میباید
بینائی خویش را دوا کن ورنه عالم همه او ست دیدهٔ میباید

حضرت حکیم سنائی رحمه الله علیه
کو همه که بر انفس اسرارش کو گوش که بشنود دمی گفتارش
معشوق جمال مینماید شب و روز کو دیده که تا برخورد از دیدارش

جناب مجد الدین بغدادی رحمة الله علیه
ناعی در سوده طلب اگر تو نیکو باشی فرمان ده این طارم نه تو باشی
اوّل قدم آنست که او را طلبی و آخر قدم آنست که خود او باشی

جناب فردوسی رحمة الله علیه
بکاری تو گر دشمن بر کند زمانه مکافات او خود کند
تو انده مگف روز کارش گذار مکافات او خود کند روزگار

در بیان قضا و قدر ارباب معانی بلکه اهل عیان چنین فرموده اند
باید دانست که قضا عبارتست از آنکه وجود تمام موجودات بر سبیل اجمال
در عالم عقل مجتمع باشند بے ماده و زمان
و قدر عبارت است از آنکه وجود تمام موجودات بر سبیل تفصیل مطابق عالم
عقل در مادّهای خارجی یکیک ظاهر گردند و درین معنی ناطق است آیهٔ مبارکه
وان من شیٔ الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم
و درین مثالی میتوان نمود که پادشاهی بخاطر در آورد که لشکر را وظایف
بباید داد بعد از ان یکی را هزار و دیگری را صد دیگری اراده و باید دانست که
حکمای اسلامیه بنا بر این مسئله قضا و قدر سؤال و جوابی ایراد نموده اند
سؤال اینست که چون تمام افعال انسانی مطابق چیزیست که اوّل در علم عقل
ثابت بوده پس چرا باید که عقاب باشد وجواب بر قانون حکمت بر این وجه
فرموده اند که عقاب و عذاب نفس بجهة گناه همچنانست که مرض نسبت به بدن
چنانچه پیدا شدن بیماری از احوالی چند واقع میشود و لازم میآید که پیشتر
بدن را عارض بوده و بسبب آن احوال از پیدا شدن مرض چاره نیست
همچنین عذاب نفس از ملکات ردیّه و اخلاق ناپسندیده است
که راسخ و ثابت بوده در نفس و منشاء این عذاب از ذات آن نفس بوده
و درین معنی آیه نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة یعنی سبب آن
عذاب موعود آتشست که افروخته شده است از حالاتی که بر دلها ظاهر شده
غیر مشتاقی مثل عام سنیه عرض میکنند در صورتیکه امکان نداره عوام فهم کنند

در معنی اعم است نه مخصوص [illegible]

معمار نقشه اوّل در سینهٔ خود میکشد و بعد روی تخته میاورد   هرگاه
مکس روی آن نقشه بنشیند و آنرا کثیف کرد چه دخل به معمار دارد   فافهم فتأمّل

کلمات مشتاقیّه مجرّب

باکسیکه دولت کواهی در دوستی او بمیند هیچ محرم مباش و با او در مجلس انس
حذر کن در اظهار محبّت با او منما نمیتوانی با فقرای حقیقت شعار هم راز باش مشتاق
باکسیکه از خود ظاهراً رفیع شان تر است اظهار دوستی مکن و اگر او با تو
اظهار یکانگی نمود بمحض ظاهر با او رفتار کن و از مجالس محرمانه پرهیز کن
هرگاه در دنیا صحبت موافق دیدی باید مراعات هم مشربی و هم شانی و
اعتقادی منظور داری والله

با ابنای ملوک دوستی و معاشرت بقدر قوّه مکن ولی از ادب انها مادت شو
امشتاق نامی توانی باکسی معاشرت مکن یعنی ابنای زمانه هرگاه طبع خیلی بالا است
با فقرای حقیقت شعار معاشرت نما نه با ازرق لباسان گندم نمای جوفروش
شعر از برون طعنه زنی بر بایزید   وز درونت ننگ میدارد یزید
امشتاق درجه اوّل فتوّت دین داریست و انصاف و بردباری هرکه
دین ندارد انصاف ندارد و هرکه انصاف ندارد بردباری ندارد و هرکه
دین ندارد ظالم است و هرکه با ظالم معاشرت کرد اگر معاشرت باشد لایق
لایق است یا عالم عامل و یا حکیم عاقل و یا عارف کامل
امشتاق با هرکه دوستی میکنی ببین که او بوی با خدا دارد یا ندارد
هرگاه فهمیدی و یقین کردی که او بوی با خدا دارد با او دوستی کن والا به مجرّد
ظاهر با او رفتار کن و از معاشرت محرمانه در وقت آخر خائف و بر حذر باش

و باید دانست که بوی با خدا بودن کسی نمیداند از بشر مگر کسیکه با خدا بوده دلها
دیگران از این فیض عظمی محروم مانده ابداً درک نخواهند نمود و از این معانی بوئی
بمشام جانشان نخواهد رسید ابداً والله
شعر نوریان مر نوریان را جاذب اند   ناریان مر ناریان را طالب اند
این نکته را هم عرض کنیم از جهة ذوق طالبین مردِ خدا را از اعمال ظاهر نمیشود شناخت
شعر ای بسا ابلیس آدم رو که هست   پس بهر دستی نشاید داد دست
امشتاق سخن کم گو و با ملاحت و آهسته گو مفید گو مکرّر مگو گوشه دار مگو مضحک مگو
لطیفه گو بی ثمر مگو با ثمر مگو پخته و مربوط گو نامربوط مگو گرم گو سرد مگو معتدل گو
منحرف مگو حق گو ناحق مگو صدق گو کذب مگو مهیب با رأفت گو شر با
خشونت مگو از جهة تمام خلق سخن خیر گو سخن فتنه مگو با حلاوت گو شیرین تر
از قند و لب یار گو سخن را با محبّت و یگانه مهربان گو با دشمن بصلابت و مهیب گو
با یار وفادار هیچ مگو اگر خوبی بگوئی از جان و دل گو جانم فدای یار وفادار
که دوستان وفادار بهتر از جان اند
امشتاق سفر مکن جز با هم مشربیکه از او ایمن باشی تا آن سفر بر علم و تجربه و محبّت تو
بیفزاید هرگاه با نادانی یا غیر هم مشربی معاشرت و سفر کردی با آنها همراهی مکن
تا از آن بلیّت برهی نمیتوانی با احمق معاشرت مکن و از او حذر کن دوران مجبر
همان که از آن بحر خون مرا آید احمق ترین مردم کسی است که از خود تعریف کند
و تا بتوانی با عقلای حقیقت شعار قدم بزن نه با ازرق لباسان بی حقیقت
شعر پای در زنجیر پیش دوستان   به که با بیگانگان در بوستان دوستی

[illegible]

از جهة نمونه اکتفا میکنیم باین چند شعر جناب وحشی رحمة الله علیه
مثنوی   هیچ به از یار وفادار نیست   آنکه وفا نیست در او یار نیست   داری اگر
یار نداری غمی   عالم یار نیست بجز عالمی   کار گرانی که فتد پیش کس   رفع شود از
همدم دیار و بس   آنچه بیک دست نشاید ربود   چون دو شود دست رباید زود
باز همانش که چو تنهاست در رقم   داخل شادیست نه داخل بغم   در صفت سوءت
پسندیده یار   کامده در سوءت و رنجت بکار   صحبت ناجنس گزند آورد
صدمهء آسوده به بند آورد   سفله که تیز است براه ستیز   چون دم خدمت زند
از وی گریز   یار چو زنگست کند آخر هلاک   گرچه فتد پیش تو اول بخاک   آنکه
زدی شعلهء خشمش بجان   لاف وفائی که زند مشنو آن   آنکه نه ثابت قدم اندر
وفاست   صحبت او مایهء چندین جفاست   رسم وفا از همه یاری مجو   نه همه گل
از همه خواری مجو   خار گل و خار مغیلان جداست   غنچه و پیکان ز کجا تا کجاست
مرد خرد پیشه بجو همره گاه   خاصیت طینت زرین گیاه   مس اگر از هر علفی
زر شدی   نرخ زر و خاک برابر شدی   در همه بحری در یکدانه نیست   گنج بهر خانه
ویرانه نیست   هر مگسی بوی شهد انگبین   هر نی خود رو نشود شکرین   چشمه زهر گر
نیابد ز بر   در همه کس نیست زیاری اثر   یار که خلوت وفایت شود باید شد
از داغ جفا آزمود   جوهر یاری اگرش حاصل است   روشنی دیده و چشم دل است
سنگ که کمی بصرش میکنند   اول از آتش خبرش میکنند   آنکه در شش فن خو سفته
به که چو از نظر انداخته   سرمه تو هست بی دیده نور   چونکه در شش کهر دیده کو
ادب شمی جو بر اندیش کرد   ناله بسی از غم خویش کرد   خیز و منفکن به درشتان نظر

سفله بیت فطرت رو گویند

زانکه زیان بصر است آن نظر   صحبت با سفله بلایم خوشتست یاری اینطافه
دایم خوشتست   پا بکش از صحبت هر بوالهوس   یار وفادار بدست آر و بس
زر بده و صحبت با سفله طلب   زین چه بگو تر که دهی زر بزر   صحبت ناجنس بباید گزید
تا طمع از خویش بباید برید   مار که بر دست خوش جا دهی   زود بری دست و بعجز آهی

از اشتیاق   کلب یعنی سگ سه سفرها مینمایند نجس و پست ترین حیوانات میباشد از روی انصاف
میخواهیم بدانیم آیا صفات های این حیوان در ما که خود را اشرف مخلوقات میدانیم
یکی از انها در ما پیدا میشود   از جمله ده صفات معین معلوم میباشد که مولانا شیخ فرموده اند
تو کم حقوق قناعت   پاس شرم شب زنده داری محبت به صاحب خود
دیده شد که سگ بعد از صاحب خود سر قبر او مانده تا مرده
پس انسانیکه دارای این صفات نباشند البته از سگ پست تر است نمیدانند از
کسانیکه بر عکس میباشند انها را وجه تشبیه نماید اولئک کالانعام بل هم اضل کردار
پس مرد عاقل و دانشمند کسی میباشد که اقلاً خود را از خسیس ترین حیوانات
بهتر بداند بعد از داشتن این صفات مذکوره کاری بکنند که خود را امتیاز از سگ
بدهد از جمله صفات های ممدوحه اختیار نماید تخلقوا باخلاق الله و اتصفوا بصفات الله
تا خود را دارای خود را ایثار در محبت تمام مخلوق حتی دشمن خود
شعر   شرف مرد بجود است و کرامت بسجود   هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
حضرت مولانا میفرمایند   کسیکه اطلاق مرتبه از مراتب و حد کند موحد نیست
این نکته بواهی مغز عرفان بر خورده و نظاره میفرمایند دیگران ایکه محو شد یکدل لطف حق مرد نماید

مولا همه سو گوش شنوا و دیدهٔ بینا و دل دانا کرامت فرماید که تا حقیقت سو
مجازی نگیریم و دم شیر سو بازی نشماریم

صورت تعلیقه ایست که حضرت میر معصوم علیشاه قدس الله سره العزیز اوقاتیکه
در کرمان شاهان محبوس بعذر در موصلی بحضرت نور علیشاه قدس الله سره العزیز فرستاده اند
اکثری از آن بی هیچ اسرار رموز است که از احوالات بعد از نجو و در دجله
انداختن منکرین و مخالفین آنحضرت سو و اینکه بعد از من تو صاحب کاری

نور چشم راحت جان بلکه از جان خوشتر و بهتر سلمه الله تعالی

خیر ما اعتقم المرء بخیاله کلمة الفخر فالقصور ماله عن معرفة الله وکماله و سلام
نصیب نوالهٔ علی محمد المصطفی صلی الله علیه و آله

اما بعد این تذکره ایست بر تبصرهٔ عقلاء وقت سو از این مجنون الهی که در
بیمارستان آفرینش محبوس حجرهٔ کبیر است و در سلاسل ارکان کشیده و چنین
آسمان دوّار و چون آفتاب در چرخ و چون باد شیفته بلکه از بحر شیفته تر و
چون ابر سلس بلکه از آب سلس تر هر روز از در دکهنه آهی نوشد با تعب و هر
بامدادش از تلخ و ترش زمان شربتی نابت و هر دمش از دوال تقدیر زخمی مرسوم
اگر در اثنای عبارت عثرتی رود محققان معذور دارند که بر دیوانه قلم نرود
دوش بر لب دجله این تحیت تحریر می افتاد دیده از سطح دجله عذوبت بعرض
میگرفت و نفس بعاریت میشد و عذوبت از نفس نفس بر دو طرف
میرفت بعضی بزبان می آمد عبارت میشد و بعضی بدل میرفت معانی میگشت
دل آنرا بجداول اعصاب به انامل میفرستاد و انامل بنوک قلم میداد لاجرم

هر

هر سامی که باز بر لب دجله میکرد قلم بر صفحهٔ بیاض مینمود دجله بزبان مردمک با دجله
میگفت یا نهر الله گوهر گداختهٔ یا اشک کواکب سیّاری یا فلک دوّار
دجله گفت نگویم نه اشک کوکبم و نه فلک بلکه معصوم علیم از بحر مکارم صاحب اجل
ل کف از جوی کف حضرت خلعهم حباب وار اوّل دایر بودم مگر بر دیر محکم بنیاد خطی
مستطیل شدم دیده گفت نه موصلی مکه نامیت و حضرت خلعهم کعبه قاعده خدا مست
که کعبه بار دهد اینجا بار حرام است بلکه موصلی آسمانست و حرم صاحب کلش
آفتاب در آسمان بر سالکین گشاده دل دلو اینجا بسته چنین است بلکه موصلی
بهشت است کسی گفته که بهشت باج ستانند اینجا پس از آینده کان چو باج میگیرند
دجله گفت نیک میگوئی امّا اینجا دقیقه ایست حضرت خواجه کنج قضای است
و موصلی کنج خانه و منکه دجله ام اژدهای آن کنج نیک بنگر به اژدهام
اگر رنگ بازی باج جاری آن است و با این همه که چنین جواهر کنج بی استقصای مرزی
در این معنی محاوره و مجادله میان دیده و دجله میرفت و مژگان و دجله رنگ
حسرت بر اد سوق و عنات می ریختند سینه آتش خانه می بود نفس [illegible] مایه
حرقت طبع با همه پراکندگیها جمع و با خواطر همه کسرها نظم دل از این نه زخمه که چنین
مرده و جان از این هفت چشمه روان افسرده حجرهٔ گوش از جلال جل با همه آویخ
صدف بی نصیب و لعبت چشم از لعبت بازی روزگان آسمان بی اثر قالب مختصر
بر این نطع شطرنج که گواه حاک است از نظارهٔ بازی این سیاه و سفید دو رنگ که
صبح و شام است عاجز از آن شطرنج نیم نصیب تن بغیر رنج و از آن سیاه نیم جز [illegible] دل
بغیر آه نه نه غلطم نطع چیست و سیاه و سفید و صبح و شام کدامست آشنایا نزل

با دست آویز بیکاران چه کار است مردان را با بازیچه کودکان چه شمار چرخ که
به چرخه پیره زنان ماند چه زهره آن دارد که زهرهٔ مردان آب کند صبح و شام که
بر دو ریسمان سیاه و سفید ماند کی یارای آن دارد که با این موافق شود شفق
کرد از شکایت بر جا نیست مگر از مستی میگویم بی مستم که ترش در مجلس سلطان
از دست شحنه جام گرفته ام و در دار الملک مقام داده اند و از خزانه خلعتم
فرموده اند چه میگویم و چه میشنوی سلطان بحقیقت مولات و شحنه بطریقت
مصطفی ۳ دار الملک بساط کعبه خزانه بحق قرآن یعنی سلطان که ملک السموات
والارض نقش سکه اوست قهرمانی که یفعل الله ما یشاء سر سکه آستانهٔ اوست
شحنهٔ که لا اله الا الله اژدهای برق اوست نزار کعبه محمد رسول الله صدای
کوس دولت اوست آن دار الملک که من دخله کان امنا کلید دروازهٔ اوست
آن خزانه که لو انزلنا هذا القرآن علی الجبل سر شریف اوست نه آن
سلطانیکه از قلت سپاه ضعف پذیرد و از کثرت غوغا هزیمت گیرد
وقت و نه آن شحنه که تمنای عزت در برش نهند نه آن دار الملک که بصدمت
زلزال رخنه میپذیرد نه آن خزانه که دست لعبت زن برو بوده یا بر مکر یا ظلم این
تحفه پادشاه عجم برد و وقت خدمت این دریافت و بخلعت این شحنه رسید حاضر
این دار الملک در این خزانه بود داد نزد چنانچه طاقت داشت برداشت
و از این خزانه چندان جواهر بر گرفت که مستغنی گشته پادشاهی یافت و اقلیم
وحدت بکف آورده کعبتین قناعت فرو گرفت و خیمهٔ فراغت بزد و
آواز در داد بر آن خدائیکه بر زمین پدید آورد که دور دور من است
وزمان

و زمان زمان من است العاقل یکفیه الاشاره و السلام
نظر بخواهش دده حیدر و اخضرات که ازان در نه ماهه بعضی خواهش آنها بود بعمر آورده
هر کس سر از خدمت و حکم شما بپیچد سر نداشته باشد باید تدارک سفر ایران کنید
و از جای خود برخواسته بامور شغلی شوید از این جانب مرخص اداره میباشید
خود صاحب کار باید امور از خود آن فرزند میباشد بهرام حق از نام خود نمیشنید
تا کید اکید دانند و ده هزار قروش الابت نذر روانه نمائید مگر اگه زیاده مهر ان تو نیستید

ده بارم از این نه فلک و هشت بهشت
هفت اخترم از شش جهتی نامه نوشت
کز پنج حواس و چار ارکان سه روح
ایزد به دو گیتی چو تو یک بت نسرشت

لنگ شو چو که در این کوی همه لنگانند
لله بر پای بستی و کج و مج کن سر و پا
زعفران در رخ خود مال اگر مه رودئی
گر جوانی بفروشی بخوری زخم قفا

حضرت ابوسعید ابوالخیر رحمة الله علیه

از کعبه رهی است تا بمقصد بیست
وز جانب میخانه ره دیگر نیست
لیکن ره میخانه ز آباد انی
بو هیت که کاسه میتوان داد بدست

ایضاً

عیب است بزرگ برکشیدن خود را
وز جملهٔ خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت
دیدن همه کس را و ندیدن خود را

آشنائی خلق دردسر است   منقطع باش تا نرانندت   بر کس مرو ز بهر طمع

تا در همچو سگ نرانندت   گر شوی گوشه‌گیر عنقا رو   بر سر دیده‌ها نشانندت

ای مشتاق

از شخصیکه عمر او بمیزان خرد عقلا پسندیده آمد و در روزگار تجربه حاصل نموده

اگر از او جز نفس چیز دیگر باقی نمانده باشد آن نفس را غنیمت دانید و از مشورت

با او زنهار تغافل نورزید و آنچه اشارت فرماید هیچ وجه تخلف نه نمائید و وجود

مبارک چنین دانشمندی را فیض عظیم بدانید

جهال را نمیرسد که بر بزرگ قبیله خود ایراد کنند و بحرف بزرگتر از خود دخل نهند

و الا منتظر انهدام قبیله خود باشند

هر طایفه و تیره که بمقام ارجمند ارتقا جستند بواسطه تمکین از یکدیگر یعنی کوچک از

بزرگ چنانکه جوانان عاقل از پیران کامل انحراف نجستند و عقل بزرگان را سرمشق

نمودند   و هر طایفه که منقرض شد بر عکس این رفتار نمودند جوانان زیر بار مشایخ

طایفه خود نرفتند و خودسرا عقل از بزرگان طایفه دانستند چنان نابود شدند

که اثری از آنها در صفحه روزگار باقی نماند چنانچه امروز دیده میشود

اما عیب مشایخ سلسله اینست که چشم طمع باشند و بزرگی سلسله را مخصوص خود دانسته

و اولاد خود و دست دیگران را کوتاه بخواهند و ندانند که این موهبت غیر ارثیست دخل به

وراثت ندارد و بر عکس جود و ایثار رکنی در دعوا و بکار باید دعوی را وسیله

مال دنیا و افاده بزرگی برانند و ندانند بزرگی بخصوص بزرگ طایفه باید حائز بر عکس

این باشد بلکه مال دنیا را از جهت این بخواهد که میان قوم هر که نادار است او را دستگیری کند

و ملبوس را

و ملبوس را از جهت برهنه بخواهد نه از جهت بر تن خود کند و از جهت اقوام گرسنه

ذخیره کند نه آنکه بخواهد با خشم مردم برابر کند   وای بحال چنان نادان نفس پرست

که خیال او مال دنیا باشد و از عدل خدا و از قهار اندیشه نکند چنین ظالم را

بهر حیوان موذی تشبیه کنی خطا است بآن حیوان موذی ظلم کرده

نیش عقرب نه از ره کین است   اقتضای طبیعتش این است   ای انسان بیچاره ظلوم جهول

وای بحال آدمی که از عقرب بدتر باشد   ای بیخبر که تکذیب از جهنم میکنی و ادراک

قعر دارای لذوی انصاف چه جهنمی بالاتر از این میشود که انسان اشرف مخلوقات

پست تر از پشه و مگس باشد یا از عقرب چنانکه شخصی به حکیمی گفت تو مثل عقرب میمانی

گفت در عقرب بیست و هفت خاصیت است که یکی از آنها در من نیست

ای مشتاق   یک نشانی نزدیک از انسان تو میدهم هر گاه یا فراد را

محترم بدارد و آنچه میخواهد بشر او است   و آن نشانیرا هم همه کس تمیز میدهد هر

جز اینکه برای آن معانی باید درست غور از دام وسعتش کوتاه است   بیان

در اینجا نمیدانم او را خلاق عالم بگویم یا محبت   مصرع این حرف را شرح دگر بده دارد از

ای مشتاق   تا نماند جز محبت در جهان   عشاق فهمیده غرض فقیر آنها را

دیگران هم لزومی ندارد بفهمند حق سبحانه و تعالی در کلام مجید خود فرموده اولئک

کالانعام بل هم اضل سبیلا   مصرع من چه گویم یک رگم هشیار نیست

دانشمندی سفر هایر اگر قاعده محبت استحکام داشت هیچ وجود عداوت لازم نبود از ادیان

این نیز را جز این محبت درک نمیکند بوده دیگران از این فیض عظیم محروم‌اند

لموافقه   خسرو دریاب که با تیر نشسته بالها   هر گدائی که نه از جان تیر من خار کرد

نصایح امیر عنصر کیکاوس ابن اسکندر قابوس وشمگیر فرزند خود را گیلانشاه را
ایشاق درخلیفه فقر این سخنها از جهة مبتدی لازم است

زنهار آنچه بدروغ ماند مگوئی که دروغی که براست ماند بهتر است از راستی که به
دروغ ماند   چنانچه عیب کسی را یا عیب محتشم ترا معلوم شود زنهار مگوئی
چنانچه سخنی دانی که موافق مذهب عامه ناس نباشد مگوی که موجب غوغای عامه بود
در دانستن چیزی که نه ملک و نه بر تو تعلق ندارد سعی مکن   پیش مردمان با کسی راز
مگوی که اگر سخن نیکو گوئی بد گمان زشتی برند   هر چه بگوئی نا اندیشیده مگوی
تا بر گفتار پشیمان نشوی   سرد سخن مباش که سخن سرد تخمی است از آن دشمنی روید
بسیار دان و کم گو باش نه کم دان بسیار گوی که بسیار گوئی اگرچه از خردمند باشد
مردم آنرا از خرد دانند   با هر که سخن گوئی نگر سخن ترا خریدار هست یا نه اگر
مشتری یابی بفروش وگرنه بگذار   زنهار رحمت مخوان کسیکه دشمن دوستان
تو باشد   به پرهیز از نادانیکه خود را دانا شمرد   اگر خواهی راز ترا دشمن
نداند با دوست مگوئی   هر که نسبت بتو زشتی گوید معذورتر از آن دان
که آن سخن بتو رساند   اگر خواهی مردم نیکو گوی تو باشند زنهار نیکو گوی مردم باش
اگر خواهیکه بر دلت جراحتی نرسد که بمرهم به نشود با هیچ نادانی مناظره مکن
چون مهمانی کنی در خوبی و بدی خوردنیها از مهمان عذر مخواه که این طبع بازاریان
باشد هر ساعت مگوی فلان چیز بخور خوبست چرا نمیخوری اینها سخن محتشمان نباشد
سخن کسانیست که یکبار مهمانی کنند   چاکران مهمانرا نکو دار که نام نیک
ایشان بیرون برند   اگر چاکران تو خطائی کنند در پیش مهمان با ایشان جنگ مکن
و ماخذه مکن

مهمان هر کس مشو که حشمت تو زیان دارد   با چاکران میزبان مگوی که ای فلان
این طبق فلان جا بنه و بنان و کاسه دیگر کسی را تکلیف مکن خصوصا فضولی مباش
از مزاح ناخوش و فحش شرم دار و مکن   زنهار با کمتر از خویش مزاح مکن و مگوی
تا حشمت خویش بر سر آن کار نکنی و بدانکه خوار کننده همه قدرها مزاح است آنچه
گوئی شنوی   با هیچ کس جنگ مکن که جنگ نه کار محتشمان است بلکه شغل زنان است
و کودکان   چون برابر نشینی برابر کوچک منشین که مرد اگرچه بزرگ منظر
باشد برابر کوچک حقیر نماید و اگرچه حقیر بود برابر بزرگ با شکوه نماید
از مرگ مترس و بدانکه تا تن حصه خورد سگان نکنی خود را بنام شیران نتوان کرد
هر که بزاید روزی بمیرد   مال را نگاه دار که چیزی بی شغل نگذاری به از آنست که
از دوستان بخواهی اگرچه کم بود نگاه داشتن آن واجب دان که هر که چیزی کم نگاه
نتواند داشت بسیار را هم نگاه ندارد   امانت نگاه داری مکن زنهار که سعی کنند
تو باشد هر گاه رد کنی خائن و بنه روز کار خصم بود و چنانچه رد کنی کار نیکو کرده باشی مال
مردم را داده باشی و اصلا صاحب آن ممنون هم نباشد و چنانچه تلف شود بدنام شوی
تا توانی سوگند مخور   در معامله از ماکسه و سعی در قیمت کوتاهی مکن که آن نیمی از
تجارت است   صبور باش که صبوری دوم عافیت است   در خانه خریدن
اول همسایه را ملاحظه کن   سعی کن خانه در محله ای خری که توانگرترین همسایه کان
باشی و فقیرتر بلکه مساوی مباش   همسایه کانرا هدیه فرست و طعام ده تا
محتشم ترین ایشان باشی   طفلان همسایه کانرا نواز   بام خود را از بام همسایه
کان بلندتر کن تا مردمان را در تو دیدار نباشد   زنیکه محتشم تر از تو باشد مخواه

هیچ بزرگ‌تر از خود را در خانه خود در برابر زن بوسه مده اگرچه پیر و سیاه باشد
با فرزندان و برادران خود مهربان باش تا ترا خوار ندارند و از تو ترسان باشند
فرزندان را پیشه بیاموز که آن عیب نیست بلکه هنر است هرچند محتشمان باشند
هرچه داری اول خرج دختر کن و شغل وی بساز و وی را در گردن کسی بند
که تا از غم او برهی اما دختر دوشیزه بشوی دوشیزه گزین داماد باید از تو فروتر
بود هم بنعمت و هم بحشمت تا او بتو فخر کند نه تو باو
دوستی که از تو بدون حجت بگله شود بر دوستی او اعتماد مکن
با نیکان و بدان دوستی کن با نیکان بدل و با بدان بزبان
بدوستی کسیکه بدشمن تو دوست باشد زنهار زنهار هزار زنهار اعتماد مکن
اگر ترا دشمنی باشد دلتنگ مشو که هر کرا دشمن نباشد بیقدر و بها باشد
خویشتن پیش دشمن بزرگ نمای اگرچه افتاده باشی چاره ترا کار برو
ضعف از افتادگان منمای بیشتر از دشمن خانگی و همسایگان و خویشان
حذر کن با هیچکس یکجهتی مکن ولیکن دوستی مجازی کن
از سفیهان و جنگ جویان دور باش یعنی کسانیکه از سخن بد گفتن
مضایقه ندارند بردبار باش ولیکن با گردنکشان گردنکش باش
با حکمت و دشمن به آهستگی درجنگ گوی و هرچه گوئی از نیک و بد بهانه چشم دار
هرچه نخواهی بشنوی مردمان را مشنوانه
هرچه پیش مردمان نتوانی گفت از پس مردم مگوی بر ناکرده لاف
مزن چنین کنم مگوی چون کردم گوی زبان خویش بسته دار که اگر خواهد
برگشا

بر تو در گشاده از اژدهای هفت سر مترس و از مردمان سخن چین بترس
هیچ کس را بیقدر ستایش مکن هرکه در این بکار تو آید از اعراض و خشم
خویش مترسان و اگر گناهی کند در گذشتن هر سخن را که شنیدی انگشت
در آن میپیچ زودی بهرچه خشمناک مشو اگر جائی باید ترا عفو و عذر خواهی
ننگ مدار

ای پسر اگر واعظ شوی بر سر منبر روی باک مدار چنان دان که مجلسیان تو
بهائمند تا سخن در نهانی اگر سخن احیانا در ماندی باک مدار و به صلوات و تهلیل و
اشتغال آن بگذر بعد و بار دوم سخن دیگر رو و بسر منبر ترش رو مباش
ای پسر اگر قاضی و مفتی شوی باید که در مجلس حکم با هیبت باشی و بی خنده و ترش و ادراک کن و بسیار شنو
اگر تاجر شوی معامله با گروهی کن که زیر دست تو باشند اگر با قوی‌تر از خود
معامله کنی با کسی کن که صاحب مروت و دیانت باشد
تا توانی بنسیه معامله مکن نقد کم نفع به از سود بسیار نسیه است
بهترین متاعهای تجارت آن بود که بمن خرند و بدانگ و دستهای و درم فروشند
تاجر باید چیزی که تغیّر در آن هم رسد و مردنی و شکستنی باشد نخرد
تاجر باید بهر شهر رود خبر ارزانی و نرخ و خبر حسن مطلقا تقصیر نکند و خبر مردن
احدی بدون ضرورت ندهد در سفر باید مکاری را از خود خوشنود دارد
در شهر یکه وارد شد با سه طایفه آشنائی کند قوا کرا آن با مروت
جوان مردان عیاری پیشه و بوده بانان و نعم شناسان
اگر هر معامله با نسیه کنی با چند طایفه مکن کم چیز و لوکیه کودک و قاضی و فرشته السلام

زود زود با اهل حساب خود محاسبه کن   فرزند الکفا بر دوستان مکن دوستی
دوستان نوگیر اما دوستان کهنه را از دست مده   هیچ نغنوده را بر خود حجت مساز
ای فرزند اگر دهقانی زود بکار اگر ده روز پیش کاری بهتر از آنکه یک روز
بعد کاری اگر رجعت کنی تدبیرهای دیگر امای کنی از آن سفره که نان خوری
برمکن جوانمرد باش که اصل جوانمردیست و آن سه چیز است هرچه بگوئی بکنی
خلاف نعمت مگو شکیب و صبر را کار بند قانع باش و قناعت کن
که اصل همه پندهاست و سایر فروعند والله اعلم

از اسکندر رومی پرسیدند که چرا استاد نزد تو محترم تر و معزز تر است از پدر ذاتی
جواب داد که استاد سبب حیات باقی و پدر سبب حیات فانی است و نیز
پدر مرا از آسمان بزمین آورده و استاد از زمین بآسمان رساند یعنی والد
واسطه وقوف نطفه منجمد و علقه منعقده بهم است که بتحریک ادبار و اعصاب
از صلب پدر برحم مادر آمده و بعد از چند گاه بی نقش بند قلم دیر کار اشکال
مختلفه بودن وار گشته و از آنجا بصحرای ظهور آمده و جمع انفاس معدوده بسر
آید بانعکاس باز گردد و از عالم انفعال و سرای کون بخطه فساد و قوت عالم باز گردد
و معلم سبب حیات باقیست که ماده آن علم و حکمت است و حکما عین
الحیات نفس ناطقه معقولات کلیه را دانند و خضر معنی نفس عالمه را گویند
که تاریک ظلمات جهل را شناسند پس نفسی که از ظلمات جهل بعین الحیات
حکمت آمده عطش جهل و حمق را بآب حیات حکمت تسکین داد حیاتی باقی و عمر
جاودانی یافت   اسکندر از حکیمی سؤال کرد که چیست سلامت

از

از ملامت زبان مردم چیست گفت گفتن چیزی را که از وی قبح کننده
از سخنان اسکندر است که صاحب مروت پیوسته مکرم بود اگرچه
درویش بود خداوند خیانت و بخل خوار و بیمقدار باشد هرچند که توانگر بود
گفتند چه قبیح است گفت گفتن و ناکردن پرسیدند چه جمیل است گفت
کردن پیش از گفتن و هم او گفت احتیاج آدمی بعقل بیشتر است از مال

از حضرت ادریس ع پرسیدند که حسن اعتقاد خویش در حق خلق بچه چیز ظاهر توان کرد
گفت به نیکوئی معامله و ملاقات با آنها بر وجه احسن و گفت بهترین نیکیها
سه چیز است حلم در وقت غضب و بخشش در زمان تنگدستی و عفو در حالت
قدرت و عاقل آنستکه با سه طایفه استخفاف نکند اول پادشاهان
دوم علما سیم دوستان چه هرکه با سلاطین گستاخی کرد عیش بر خود منغص کرد
و هرکه علما را خوار داشت دین خلل بزیان آورد و هرکه با دوستان
استخفاف ورزید نهال مروت برکند و عاقل را سزاوار است که طالب
حکمت باشد و در مصیبتی که عام است جزع ننماید و هرچه مرتبه او رفیع گردد تواضع
بیشتر فرماید و بعیب شخص سرزنش نکند و بکثرت مال و تغییر بحال خود نهد و
هرکرا آگاهی عفت نباشد او را با نگاهی عقل ستایش منمای و هرکرا عقل کامل نباشد
بعلم شامل وصف منما   و نادان در نظر بصیرت خورد نماید اگرچه بزرگ
باشد و دانا برعکس آن   و هرکه در جائی متوطن گردد که در آنجا پادشاه قاهر
و قاضی عادل و طبیب ماهر و نهر جاری نباشد در تضییع عمر کوشیده   و توانگر غریب شهری و درویش [illegible]

حضرت باریتعالی اذن داعیه کرم کند و گوش شنوا عنایت فرماید و چشم بینا
کرامت نماید که تا هرچه شنود پند گیرد و آنچه مشاهده کند عبرت پذیرد و یقین داند
که دوستی ابنای زمانه را اعتباری نباشد و مهر ابنای زمانه را مانند قرب سلطان و جمال
خوبان و الفت عامیان و آواز کودکان و وفای زنان بنیاد نبود خرم کسیکه مهر و
کین اهل روزگار پیش او معتبر نباشد و همه عالم و عالمیان را چون نقش بر آب
و خیالی در خواب داند و خویشتن را از کشمکش جهان و اهل آن برهاند
ای عزیز اهل دنیا طرفه بی تمیز اند و عجب کوته اندیش باشند من ابنای زمانه را دیده
و بتحقیق حال ایشان رسیده ام و روزگار بسیار با اهل دنیا بسر برده و لیالی ایام
با ایشان بر آورده ام چون روزگار با کسی مساعدت کند و اسباب جمعیت
فراهم آید و شاهد بخت روی نماید ابنای زمان بصورتهای مختلف از هر طرف
صف کشیده اظهار اخلاص و اخوت نمایند و زبان تملق و مداهنه بگشایند
اگر مرتکب اعمال قبیحه شود تحسین کنند و اگر کفر ورزد کو تأویلات خوب نمایند
و حرکات شنیعه او را نیک شمارند و اقوال زشت او را خوب دانند و آن
نادان دنیا و دین را علی الیقین پندارند و سبب علاقه نفع خود او بر سر هاشمی
رسانند و هر که صاحب سیم و زر است نزد اهل دنیا معتبر و جان او از همه بالاتر است

اگر غلام سیاه مالک سرخ و سفید است گویند دیدار او مبارک و سعید است
اگر یهودی دینار و درم دارد هر کس او را عزیز و محترم داند و اگر نصرانی صاحب
زر و سیم است نزد اهل دنیا واجب التعظیم است و اگر مجوس خداوند درم
و دینار است پیش خلق محترم و جلیل المقدار است و اگر جاهل مالک ملک
و مال است نزد ابناء زمان صاحب فضل و کمال است و اگر احمق دولت و جاه
دارد نزد عوام قرب اله دارد اگر ملحد بیراهی و منافقیست پیش مردم جهان
مکرّم و مطاع است و اگر زندیق کاخ و ایوان دارد ولی صدیق است
و علم عرفان داند ای درویش اهل دنیا بطمع گوساله گاو را موسی
گویند و بجای برّه گوسفند را اسمعیل خوانند و بتصوّر خیالی نجّار را نوح
لقب کنند اگر فی المثل یزید است گویند پسر خال المؤمنین است و اگر
پسر ابوسفیان است گویند خلیفهٔ رب العالمین است و همچنین است
سایر اطوار ایشان و کردار ابنای زمان

و اگر طالع موافقت نکند و شاهد بخت برگردد جمال اقبال روی ننماید
مصرع: میسر کار بجائی که خدا ننماید
خلق روزگار جمله از وی برگردند و کناره جویند و اعراض نمایند و افعال
حسنهٔ او را سیئه دانند و هر کار کند مردمان بر او زبان اعتراض
گشایند و بر هر شغلی که اقدام نماید موجب طعن و مذمت مردم شود
و اگر کسی اظهار جرأت و شجاعت کند حمل بر تهوّر و دیوانگی کنند
و اگر جود و سخاوت ورزد او را سفیه و مسرف گویند و اگر در حلم و صبر کوشد

گویند مرد بی غیرت و حمیت است و اگر بوقار و تمکین گراید نزد مردم گران جان
و کاهل نماید و اگر به فصاحت و بلاغت زبان گشاید بناشی هرزه درائی و
بر گوئی برآید و اگر به دامن سکون و خاموشی گریزد او را حمار و نقش گرمابه
خوانند و اگر عزلت و خلوت گزیند مجنون و دیوانه اش دانند و اگر
بخنده روئی و بشاشت پیش آید از قبیل هزال و مسخره نماید و اگر در خوردن
تکلّف کند شکم پرست و تن پرورش دانند و اگر با ژنده و لقمه سازد مفلوک
و مخذولش خوانند و اگر در یک مکان ساکن و برقرار بنشیند خام و سایه
پرورش گویند و اگر عزیمت سفر کند سرگشته و بخت برگشته باشد و اگر در تجرّدی
و منفردی کند گویند تارک سنت است و اگر کدخدا گردد بنفس و بندهٔ شهوت است

الحاصل مردیکه بی سیم و زر است نزد اهل دنیا از همه خوارتر است
و شخصی که درم و دینار ندارد پیش ابنای زمان اعتبار ندارد و مرد مفلس فی المثل
اگر آدم صفی است گویند او را آدمیت نیست و اگر نوح نبی است گویند شخص دروغگوئی است
و اگر خلیل الرحمن است گویند دربدر و گدا است و اگر داود است مرد بدصدا است
و اگر سلیمان است شخص بی ریاست و اگر یوسف صدیق است غلام عبری است و اگر
بوزرجمهر است پسر گبری است و اگر موسی است شبان دربدر است و اگر عیسی است
پسر بی پدر است و اگر خضر است مرد دشتی است و اگر الیاس است ملاح کشتی است
اگر یحیی است زاهد پشمینه پوش است و اگر زکریا است گندم نما جو فروش است و اگر
صالح است ناقه چران است اگر رسول عربی است گویند عرب بیابانی است اگر
ادریس است گویند خیاط است اگر یعقوب است گویند پیر کور عاجز از کسب است

اگر ارسطو است گویند مرد بی‌دین است و اگر ابونصر است ترک صحرانشین است
و اگر ذوالقرنین است شاخ در سرش دارند اگر مرد علوی است گویند شخص اموی است
اگر سلمان است مرد زنبیل‌باف است اگر ابوذر است گویند دروغ‌زن است
الحاصل در هر حالی نزد ایشان روزگار خوار و بی‌مقدار و در هر جا ذلیل و بی‌اعتبار است
قطعه گر یهود دو قراضه دارد خواجه نام دار و فرزانه است هر که دین دارد و
ندارد آن گر همه بوعلی است دیوانه است

بدانکه لئیم‌ترین دوستان آنست که در حالت شدت و نکبت جانب
دوست فرو گذارد و بدترین بلاد و دیار آنست که در وی فقیری و بی‌نوائی آرام
نگیرد و ظالم‌ترین ملوک آنست که عذر فقیران و عاجزان را نپذیرد و بد
ترین زنان آنست که با شوهر خود سازگار نباشد و ضایع‌ترین مالی
آنست که در آن نه خیر دنیا نه آخرت باشد و ناخوش‌ترین صحبتها و الفتها آنست
که مصاحبان موافق هم صحبت نباشند و جاهل‌ترین مردم آنست که خیر و شر
و نفع و ضرر خود را تمیز ننماید و شریرترین خلق آنست که بر مردمان خوار اذیت
و آزار رساند بیت اهل دنیا از مهان و از کهان لعنة الله علیهم اجمعین

متکلم با صوفی مناظره کردند متکلم گفت بیزارم از آن خدا که در سگ و گربه
ظهور کند صوفی گفت بیزارم از آن خدا که در سگ و گربه ظهور نکند
حاضران مجلس جزم کردند که یکی از این دو کافر است کاملی سخن ایشان را توجیه کرد
بآنکه متکلم اعتقاد کرده که سگ و گربه در غایت خست اند و ملابسه و مخالطه

با ایشان نقصان تام است پس مقصود او بیزاری است از خدای ناقص
و صوفی اعتقاد کرده که در ملابسه و مخالطه سگ و گربه هیچ نقصان نیست و اگر
حق در ایشان ظهور نکند فیض او ناقص باشد پس مقصود او بیزاری است از
خدای ناقص و شک نیست که ناقص خدائی را نشاید پس بیزاری ایشان از
خدای نباشد و کفر هیچیک لازم نیاید
زنهار که از لفظ ظهور و امثال آن که صوفیه گویند توهم نکنی که ایشان بحلول
یا اتحاد قائلند چنانچه بعض ناقصان پنداشته اند حضرت شیخ محمود
شبستری قدس سره فرموده بیت حلول و اتحاد اینجا محال است که در وحدت
دوئی عین ضلال است مقصود ایشان بسیار دقیق است و مقصود صوفیه بعبارت در
نمی‌آید بهیچ لفظی نتوان گفت که ادا ء مراد ایشان بی زیادتی و نقصان
کند هر چه در این مسئله گویند اگر از وجهی تقریب ذهن است بمقصود از
وجهی دیگر بعید است
مثال هم قدما گفته اند در مثل مناقشه نیست مثل عام پسند عرض میکنیم
تصور میکنیم کارخانه جمیع ذی کار که در ایران هم تازگی دائر شد مثل کارخانه
نخ بافی هر که دیده میداند که تمام این کارخانه و اجزاء دستگاه بواسطه
حرارت آتش است که اینهمه اجزاء در حرکت است که خرد خورده دارد
از دیدنش در حیرت است آیا اگر یکی از جمله این همه اسبابی که هست ناقص شود
و یا همه این اجزاء پلید گردد آیا به آتش که محرک تمام این ماشینهاست چه زیانی
وارد می‌آید هیچ در بعض آنها بحرارت آتش می‌افزاید که در نبودنش کم نشود
فافهم

امر بر کسی مشتبه نشود حقیقت امر غیر از مثالیست که ما زدیم حقیقت
حقتعالی بر احدی از آحاد ناس بطوریکه حق مطلب است واضح نیست
این گونه مثال مثل قطره و دریاست اگر قطره بگنجد دریا میرد عقل من هم بگنجد
ذات میرد عقل کل ما عرفناک گفت بیت ای آنکه دلم شکسته جای
تو بود اشیا همه پرتو لقای تو بود گویند که نفی غیر اثبات حق است نفی
که کنم من که سوای تو بود

بدانکه اعتدال قوهٔ علمی حکمت است و دو طرف افراط و تفریط او جربزه و بلاهت
شعر نه هر که طریق نیک نامی داند هر چند که سوخت رنگ خامی داند
فرمود بزرگی که خلاف ارباب کمال بهتر ز عبادتیکه عامی داند
واعتدال قوهٔ غضبی شجاعت است و دو طرف او تهوّر و جبن
شعر هر کس که حریف جام و ساغر نشود آئینهٔ طبع او منوّر نشود
خواهی که چو آئینه صفائی یابی باید که کسی از تو مکدّر نشود
واعتدال قوهٔ شهوانی عفت است و دو طرف او فجور و خمود
شعر تا چند اسیر جاه و حشمت باشی در بند هوا و حرص شهوت باشی
خواهی که ز هر کدورتی پاک شوی باید که مقیم کوی عفّت باشی
و چون این سه فضیلت ممتزج شوند امری متوسّط معتدل از امتزاج ایشان پیدا شود
آنرا عدالت خوانند و صراط مستقیم که از شمشیر تیزتر و از موی باریکتر است
در شأن اینست اخلاق حسنه است که هر که از آن منحرف شد و میل به
افراط یا تفریط کرد بدوزخ اخلاق سیّئه می افتد پناه بمولا میبرم

مثنوی پای استدلالیان چوبین بود پای چوبین سخت بی تمکین بود
گر کسی از عقل با تمکین بدی فخر رازی راز دار دین بدی

بعضی در مدرسه میان لهو و سوره بسیار جان کنده اند و کمند چند از تقلید در
گردن عقل افکنده نه در میخانه تحقیق بادهٔ عرفان نوشند و نه در قدم پیر مغان
بتهذیب اخلاق کوشند هیهات که بوئی از معرفت حقتعالی بمشام جان
این طایفه برسد شعر مگر صاحبدلی روزی برحمت کند در حق مسکینان دعائی
و بعضی افسار تقلید از سر بیرون انداخته فطرة اصلی را سرنگون ساخته اند
نفی اولیا و درویشان بسیار کنند و هر چه بگوش ایشان رسد انکار کنند بظاهر
نبوّت و توابع آن قانع نباشند و از خود سخنی چند بیهوده تراشند نه طبعشان
گذارد که بسر تقلید روند و نه توفیقشان بارست که بوی تحقیق شنوند
شعر تا چند چنین جاهل و ابتر بودن هر روز ز روز پیش بدتر بودن
در بند صفا باش که بسیار بد است با مردم درویش مکدّر بودن

مبین حقیر گدایان عشق را کاینقوم شهان بی کمر و خسروان بی کله اند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب که ساکنان درش محرمان پادشه اند
غلام همّت دردی کشان یک رنگم نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
دانشمندی گوید از بعضی عرفا که سبب پنهان شدن ابدال از چشم اکثر
مردم آنستکه ایشان طاقت دیدن علما و وقت سوز از نظر آنکه این علما

در نفس امر جاهلانند و نزد خود جاهلان علماء اند

در نظر بازی ما بیخبران حیرانند — من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی — عشق داند که درین دایره سرگردانند
وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس — که درین آینه صاحب نظران حیرانند

زنهار و هزار زنهار که از انکار اولیا احتراز کنی و باعتقاد در فیض بروی دل باز کنی شیخ محی الدین قدس سره نقل قول اولیا کنند چون یابی کسیرا که ایمان بسخن ارباب طریقت داشته باشد التماس کن که برای تو دعائی کند زیرا که دعای او بی شبهه مستجابست

تا چند طریق جاه و حشمت طلبیم — برخیز که مفتاح سعادت طلبیم
تا باطن ما ز فیض معمور شود — از باطن اهل فقر همت طلبیم

آئینهٔ ذات حق چو درویشانند — از هر جهتی قبلهٔ ما ایشانند
فکرم نرسد بگرد ایشان هرگز — زانرو که بسی بزرگ و عالیشانند

تو از موسی ع فاضلتر نخواهی بود ببین که او با خضر ع چه صبور بود و نیکو گفته اند پیش علما محافظت زبان باید کرد و پیش سلاطین محافظه چشم و پیش اولیا محافظه دل اگر ایشان منعی کنند بعد از طاعت فقر است خدمت شیخ احمد غزالی قدس سره عرض کردند که تو خود درویش نبوده و چند طویله اسب و استر داری فرمودند میخ طویله در گل زده ام نه در دل

شعر: در کسوت فقر کاملان میباشند — در زیر نمد اهل دلان میباشند

مقصود ز صد هزار درویش یکیست — منکر نشوی که جاهلان میباشند

ایشاق اگر مناسبت ذاتی با دقایق حقایق و لطایف معارف داری و از شنیدن آن خوشوقت و بهره مند میشوی از صحبت صاحب کمالی کامل میتوانی شد چنانکه صاحب طبع موزون که بصحبت شعراء شاعر توان شد و کسیکه بمناسبت مذکوره نرسد و میخواهد که بمطالعهٔ سخن درویشان کامل شود مثل کسیست که طبعش موزون نیست و هوس میکند بوسیلهٔ عروض شاعر گردد

شعر: ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق — ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

ایضاً: نه هر که به تزویر و ریا خوش باشد — چون اهل دلی دید در آتش باشد
آنکه چه کند نکتهٔ عرفان تصدیق — از روی مثل چنین نه اخفش باشد

ایشاق مثل دنیا با کامل عارف گاهیکه آب بقوّه از چشمه جوشد و گاهی که بر او افتد آب کی گذارد که کاه بچشمه سوی یابد نور یقین بمثابهٔ آن آبست و دل عارف بمثابهٔ چشمه و دنیا بمنزلهٔ کاه ای عزیز نفع درویشان جهالش صرف و ضلالت محض است لیکن چون ملحدان بصورت موحد بر می آیند و زندیق جبههٔ صدیق مینماید تمیز میان این طوایف مشکل است و طالبان صادق را ازین تمیز خون درمی

شعر: نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه سازد سکندری داند
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست — نه هر که سر بتراشد قلندری داند

ای عزیز جانم که خوش فطرتی حاضر باش که صید اهل شید نشوی و فریب شیطان آدم نما از پیراهه نبردی زیرا که اکثر درویشان زمان ما در بند آرایش خود در مقام آسایش اند نه از عرفان خبر دارند و نه از احسان اثر اعتبار ایشان از سایر مردم

بصورت است و باطن ایشان پر از کدورت و از همه اینها بدتر
مدعیان نحو نماست که حرف درویشان گویند لباس غیر ایشان جلوه میدهند
و باب دیگر میگشایند و غلو در آن باب باب میگردانند کلام متقدمین اهل
تصوف را از جهة متأخرین زمان بخود نسبت میدهند و دکان عوام
فریبی و خواص نما که از آن عوام تا بصد درجه پست رتبه‌ترند رواج میدهند
هیهات هیهات که بدل اصل نشود اگرچه نمایشی شغالین کار طور کنند
لاکن بر عقلای دانشمند امر مشتبه نمی‌شود همیشه تا بچه چنین بوده الهی خیره بماند هستند منتهی میدهند

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد | که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
گدائی در میخانه طرفه اکسیریست | گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی | که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون | کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی | غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

باب عشق است و حل مشکل او | نظم و نثر است با دلائل او

ارسطالیس حکیم گفت عشق جنون الهیست و فرقه حکما عشق را چنین تعریف کرده‌اند
که عبارتست از نادیدن عیب محبوب چنانچه شیخ سعدی علیه الرحمه گفته است
یک هنری باشد و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یک هنر و عشق
ماخوذ است از عشقه و عشقه از جنس نباتات چیزیست که بهر درخت که بپیچد گفته‌اند
آن

آن درخت را بی طراوت و خشک کند و همچنین این معنی در هرکه پیدا شود اگر بود زار و
ضعیف میسازد بلکه چون تصرف تمام نماید بسر حد هلاک رساند و همچنانکه آن گیاه بهر
درختی بپیچد آن درخت را از مادهٔ خود میپوشاند و اینحال در هرکه پیدا شود نظر و بصارت
و بصیرت اگر را از ماسوای معشوق میپوشاند و عشق بیشتر از عارض
جوانان مجرد خیزد و عشق پیران بر دو طریق باشد اول آنکه در ایام جوانی چنان بود
در سوخ یافته باشد که در زمان پیری نیز آنحالت بجای بود چنانکه گفته‌اند
شعر پیر شدیم و بدل داغ جوانان هنوز مانده است از کار جان جان طلب لب
جانان هنوز رشتهٔ زنار کشاد رخنهٔ ایمان من کام طلب از لب
غنچه دهانان هنوز و این حالت دلالت کند بر کمال بقای قوت دل
بحالت خود دیگر آنکه این حالت در اوان پیری حاصل شود
و سبب عشق کثرت فکرت است
مصرع یار لیلی خوشتر از لیلی بود و گاه باشد که از عشق مجازی
تجاوز نماید و بمعارج وصال معشوق حقیقی که مقصود از آمنت
بی و علامات عشق گریه و زاریست و از زاری دل تا ثیر بیماری
مثنوی عاشقی پیداست از زاری دل نیست بیماری چو بیماری دل
و علامات دوم آنست که بسیار چشم بر هم زند گویا که خنده امیست
و نظر بچیزهای لذت باک دارد و سبب بر هم زدن چشم آنست که
حسن جمال معشوق همیشه در نظر اوست و غایب نیست چشم بر هم میزند
و علامات سیم بیخوابیست و سبب آنستکه بواسطهٔ اضطراب بسیار

وحرارت عظیم پیدا شود و آن موجب قلّت رطوبت
وکثرت یبوست و میتوان گفت که سبب بیخوابی بواسطهٔ توجّه
خاطر بجانب معشوق وخیال محبوب باشد و علامات چهارم
لاغریست جهة آنکه حرارت بسیار حاصل میشود وسبب حرکت اضطراب
نفس از برای خیال وصال و پریشانی و حرارت موجب تحلیل است
و یبوست لازم اوست و یبوست مستلزم لاغریست
و دلیل دیگر آنکه در عشق توجّه طبیعت بمعشوق است پس از
غذا خوردن باز ماند چون بدن غذا نیابد لاغر شود
و علامات پنجم از عشق آنست که گاهی نبض عظیم با قوّت باشد و گاهی
ضعیف و قوّت نبض از روی رجاء بوصال است و ضعیف نبض
از ناامیدیست و علامات ششم آه کشیدن است و سبب
آه کشیدن آنست که هر گاه طبیعت متذکر احوال و صفات محبوب
حاصل شود بحرکت در آید و حرارت بسیار حاصل گردد چون بکمال معشوق نرسد ناچار
برفع حرارت میپردازد و شک نیست که حرارت دفع نمیشود مگر بدرازکشیدن
نفس و هر چند حرارت بیشتر نفس درازتر بود و آه بر دو نوع است آه گرم
و آه سرد و آه گرم چنانچه میر مغلس گفته است بیت ز سینه هر نفسم آه جانگدازا
بر آید چو آتشیست که اسپند از میانش بر آید و سبب آن احتراق کثرت
حرارت است و آه سرد بواسطهٔ قلّت یبوست و کثرت استیلای برودت
است بر عاشق و تمّ و صلی الله علی محمد و آله الطیبین الطاهرین الی یوم الدین

در بیان حفظ الصحه

چو از تخمه کارت بمحنت کشید وز آن رغبت کاذب آید پدید
علیبایدت خورد هیچ آن زمان که ضعفت مضاعف شود بیگمان
دگر رغبت صادق آید ترا غذا خواستن لایق آید ترا
چو پیدا شود رغبت صادقت نباشد صبوری در آن لایقت
رطوبات صفرا شود مشتعل بمعده چو از جوع تن مشتعل
وز آن جمله زرداب حاصل شود توانائیت زود باطل شود
الا اینکه خواهی غذا آنقدر که از وی بود نفع و نبود ضرر
دمی بایدت کرد ترک غذا که باقی بود چیزی از اشتها
مکن میل اگر حافظ صحتی غذا را بوقت دگر بی رغبتی
غذائیکه چربست از آن کن حذر دگر نه رسد معده ات را ضرر
مخور چیز هر اگرم تر آن غذا که بالفعل باشد حرارت نما
که باطن شود گرم چون ظاهرت پشیمانی آید بر از آن آخرت
که در تن حرارت چو بسیار شد همی بایدت زار و بیمار شد
هوا را برودت چو عارض شود مخور آنچه بالفعل بارد بود
که گردد درونت چنان چون برون برودت پدید آید از حد فزون
حرارت شود در تو نقصان پذیر ز نقصان هضم آیدت آخر اسیر
غذا را به تعجیل خور آنچنان که در یک زمان فارغ آئی از آن
غذا تا گذشته ز معده ترا دیگر باره منمای میل غذا

ز تکثیر الوان حذر کن حذر / وگرنه بسی زحمت آید بسر
میسر گرت هست آن زینهار / مکن جز غذای لذیذ اختیار
تناول مکن لیک بسیار ازو / که بسیار گشتند بیمار ازو
طریق حکیمانه مسلوک دار / ز ترشی فراوان مکن اختیار
ز قانون حکمت عنان بر متاب / مخور آنچه شیرین بود بی حساب
وگر خورده‌ئی زانچه شیرین بود / ترش از پیش خور که رسم این بود
مخور سرکه سودا برنج ای فقیر / که ناگه به قولنج گردی اسیر
بصحت نماند ترا هیچ قرب / تناول مکن تخم مرغ از ترب
مخور شیر و انجیر با یکدگر / که خواهد رسیدن از آنست ضرر
منه جز براه سلامت قدم / تناول مکن شیر و ماهی بهم
مخور آب و امثال آن ناشتا / که گردی برنج و عنا مبتلا
مخور آب از پی چو خوردی طعام / که گردد از آن معده بیکار خام
چو خوردی طعام و زمانی گذشت / همی بایدت مایل آب گشت
ورت معده گرمست باشد روا / میان غذا آب خوردن ترا
بتشریف صحت چه داد تو داد / نگاری بری پیکر حور شو
مخور آب و بگذر صبوری نمای / بر آتش ترا گر محیطست سوی
گرت هست گوش نصیحت شنو / بآب از پی میوه مایل مشو
مخور یک زمان آب از بیش و کم / ز بعد حمام ای برادر تو هم
کشد ناتوانی فزون از حساب / هر آنکس که در شب کند میل آب

وگر گرم باشی از آب سرد / بیاشامی آئی گرفتار درد
بر آن سان که می در شریعت حرامست / بحکمت بود بر هم از حق بری
ز اندازه چون خورده شد بیشتر / باعضای باطن رساند ضرر
ورت کثرت شرب شد بر دوام / گرفتار مانی برنج مدام

دیمشاق

این مطالب حکمت بود که خود فقیر هم در بعضی از رسائل آن محرّم ازجهة فرنگ مآبهای این دوره نوشتم چونکه آنها جز از کتب فرنگ ای بی تجربه تغذیه نمیکنند یعنی فرنگ مآبها هم پرواضح است ازجمله کسانیکه چهار صباحی میروند فرنگ ازجهة تحصیل دیگر معلوم است در انجا چه میکنند نظیر این فرنگ مآبها در ایران میان علما اشخاصی میباشند که میروند عتبات عالیات خدمت علما تحصیل علم بکنند اینهم رعقلا معلوم است چه کرده میباشند وقتی برگشتند خدا نصیب اهل آن شهری بکند که اینها در انجا فرود می آیند باری سخن بود در باصاحب دلانست عقیده فقیر مشاقع قربان عالم اگرچه بی عمل هم باشد یعنی عالمیکه عاشق باشد واقع تر عرض کنم حاضرم بدین بهتر از عالم بی عشق است اما از عالم بی عشق هم بدتر از او نمیتوان تصور کرد عجب اینجاست که مجتهدین اغلب بی عشق میباشند مالو را به بهشت دعوت میکنند باین معنی که خودشان را لایق بهشت عنبرسرشت میدانند و از همه بهتر اینست که خطوط عالم دین مولا میدانند و دیگران را عوام دیگر میدانند که عوام بدرجات بهتر از اینها الله اکبر

[illegible]

حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس سره فرمایند

اوصیکم بتقوی الله فی السر والعلانیه وبقلة الطعام وقلة المنام وهجران المعاصی والآثام ومواظبة القیام وترک الشهوات علی الدوام واحتمال الجفاء من جمیع الانام وترک مجالسة السفهاء والعوام ومصاحبة الصالحین والکرام وان خیر الناس من ینفع الناس وخیر الکلام ما قل ودل والحمد

وقتی خدمت مولانا عرض نمودند که فلان میگوید اگر چه تن از خدمتش دور است اما دل وجان در حضور است مولانا فرمود خمش درمیان مردم این دروغ تازه است این جان و دل و جان از کجا یافت که در خدمت مردان گذارد و بحضور اولیا یاورد و این بران آن که شخص یکی از ابنای زمان گفت که مشتاق ملازمانم او در جواب گفت که من صد چندانم آن شخص گفت سبحان الله یک دروغ گفتم و صد دروغ شنفتم بعد از آن روی بحسام الدین چلبی کرد و فرمود الله الله با اولیای حق زانو بزانو باید نشست که آن قرب اثرهای عظیم دارد بیت

بهر حالیکه باشی پیش او باش | که از نزدیک بودن مهر زاید

و این قطعه نیز از نتایج طبع کریم آنحضرت است

کیخسرو سیاوش کاوس کیقباد | گوید گر فرنگیس افراسیاب شد
رمزی خوش است گر بنیوشی بیان کنم | احوال خلق و قدرت و شاهی و علم و داد
زیرا جان سیاوش عقل معاد رومی | از بهر این نتیجه تو بشنو فشار

[margin note: نسخه در شرح این وصف ... [illegible]]

بیرون ز لذت که عقل معاش بود | آمد بر سم حاجب و در پیش ایستاد
تا برد مر ورا بر افراسیاب نفس | بس سعی کرد و دختر طبعش زن او را
تا چند گاه در خشن کام آرزو | بیچاره بازگشت شهوت بود ستمگار
کر سیوز حسد ز پی کینه و فساد | آمد میان آن هر دو تا مورفتار
تدبیرهای باطل و اندیشه‌های زشت | کردند تا هلاک سیاوش از آن نهاد
زیر سفال سفله درخشنده گوهری | پنهان نشد که دولت زرخم نهان نهاد
کیخسرو وجود ز ترویج عقل و نفس | موجود گشت و باز بزرگی همی گشاد
کیو طلب بیامد و شهزاده بر گرفت | از توران تن ببرده به ایران جان چو باد
ز آنجاش باز برد بر ایرانستان دهر | دادش بر آل علم که او بود اوستاد
سیمرغ قاف قدرتش از دست یار علم | بسته لطف و چشم جهان بینش برگشاد

یکی پیش مولانا شمس الدین قدس سره گفت که بدلیل قاطع هستی خدا را ثابت کردم فرمود دوش ملائکه آمده بودند و ترا دعا میکردند که الحمد لله خدای ما را او ثابت کرد ایشان خدایش عمر دهاد در حق عالمیان تقصیر نکرد ای مردک خدا را خدا تعالی ثابت است اثبات او سو چه دلیل میباید اگر کاری میکنی خود را بمقامی برسان که پیش حق ثابت گردی و اگر نه او بی دلیل ثابت است قوله تعالی وان من شیء الا یسبح بحمده در این سنگ نیست که فقیهان زیرکند در فن خود وده در ده دانند که چه میان ولیکن میان ایشان و آن عالم دیوار کشیده اند از بهر نظام لایجوز و یجوز که اگر آن دیوار حجاب ایشان نشود هیچ آن را نخوانند

و آن کار معطل باشد   مولانا بهاء الحق والدین رحمة الله علیه مثال فرمود
که آن عالم مثال دریاست و این عالم مثال کف خدای تعالی خواست
که کفک را معمور دارد قومی را پشت بر دریا کرد بعمارت
جهت طرف مشغول ایشان را معمور دارد دین سو زیان دارد و طرف حق که اصل است
از تو بیگانه شود چندانکه این سو میروی آنسو که معشوق است رو
از تو میگرداند چندانکه تو بالای دنیا بصلح در پی آیی او با تو خشم میگیرد
قوله صلی الله علیه و آله و سلم من اعان ظالما سلطه الله علیه
ای نیز که تو سوی آن میروی در حکم این است چون آنسو رفتی او را بر تو مسلط کند
حیف است در دریا رسیدن و از دریا بسوی آب قانع شدن نهایت دون
همتی است آخر از دریا گوهرها و صد هزار چیز متقوم برند از دریا بسوی
آب بردن چه قدر دارد عاقلان بدین فخر نکنند

و نیز این اشعار از آنحضرت است

هرکه او بنهاد ناخوش سنتی   سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند   وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
اختران هستند از ورای اختران   که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر   غیر ازین هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا   نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع آن نجوم   نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او   منقلب رو غالب مغلوب خو

صفائی شعر
اگر پیر مغان گردد درین زنده بر ما   فلان رسیم آنجا که باشد در نظر ما را

اگر ساقی کند لطفی و آبی در قدح ریزد   امید است آنکه سازد واقف از سر قدر ما را

آدمی مخفی است در زیر زبان   این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را در هم درید   سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است   گنج زر یا جمله مار و گژدم است
یا در او گنج است ماری بر کران   زانکه نبود گنج زر بی پاسبان

دو چیز مایه شعر است و شاعری گفتم   گر از این دو شاعر اگر بهره یافت بسیار
یکی عطای دل آزادگان جم آیین   دگر لقای پریزادگان حور نژاد

از جهت حصن حصین فقرا پیر بزرگوار چنین که باید برون کم و زیاد نکند
بسم الله هزار   الحمد لله دو هزار   قل هو الله سه هزار
چهار قل چهار هزار   بروز مطلوب کردم حصار کلید شداد ادم
برست ملک جبار   خدایا تو نگه دار   فالله خیر حافظا و هو ارحم الراحمین

منگر تو بران که ذوفنون آید مرد   در عهد و وفا نگر که چون آید مرد
از عهده عهد اگر برون آید مرد   از هر چه گمان بری فزون آید مرد

کم ورزد آن سر که مغزی در او است   که چون همانا نشنید بی مغز و پوست

حضرت مولانا پیر بزرگوار روحی فداه

میخوردن عارف از ره ستی است | هشیاری او بتر ز مستی است
اسرار صفی درست دریاب | احباب کنند خطا در آب
اسرار صفی است ترک پندار | نه مست آنجا بود نه هشیار
لیکن باده مخور اگرچه آب است | ترکش نه خطا و نه ثواب است

حضرت پیر بزرگوار روحی فداه فرمایند

اشخاصیکه در محسوسات مسلطند عقیده اهل فرنگ بر آنها مقدم است مردم چین گویند که اهل عالم کورند یک چشم اهل فرنگ بینور است و ما هم بینا از ظهور و بطون آری کل حزب بما لدیهم فرحون اما حق تمام آنستکه شاه ادراکات نزاقید مست نادانی از اسب تعقل معانی پیاده نموده و وزیر خرد ایشان در بساط درک حقایق بزمین عجز رخ سوده و در تصرفات مجردات مات و در تفکرات روحانیات بیهات اند لاجرم نه از تحقیق عالم حقایق ایشانرا خبری و نه از تدقیق وجوه دقایق ایشانرا اثری است نه از نهال حکمت الهیه ثمری چیده اند و نه از گلبن حقایق گلی شمیده اند نزاد دنیا چنان در خانه تنشه رغفلتشان انداخته که هر یکی پیش اندیشه هر منع حواس آنها آلوده بمعتبین روز و شب مشغول ساخته بلکه اکثر دانایان ایشان در در اول عالم معانی را درباخته اند مسکر معقولات و عالم مجردات شده اند

اول کسیکه جهة آسایش صوفیان خانقاه ساخت

حاکم رمله بود و آنچنان بود که ابو هاشم صوفی در آنشهر با یکی از درویشان ملاقات نمود بعد از مصافحه و معانقه خرقه خود را بر زمین گسترده آن درویش را بجلوس تکلیف نمود آنگاه ما حضری حاضر کرده آن عزیز را طعام فرمود و لوازم مودت و فتوت نسبت بآن فقیر بتقدیم رسانید و همه که این مراتب را شهریار رمله که نصارا بود از دور مشاهده مینمود و محبت ابو هاشم نسبت بآن فقیر مشاهده آن شهریار محبت شعار میکرد دید و چون آن درویش از ابو هاشم رخصت گرفته بمسکن خویش مراجعت نمود ملک ترسایان ابو هاشم را احضار کرده سؤال نمود که آن شخص با تو چه نسبت داشت جواب داد که او هیچگونه نسبت نداشت دیگر باره پرسید که آیا از بلاد بعیده بود ابو هاشم گفت نی باز سؤال نمود که پس شما را با او چه نسبت بود که اینگونه محبت نمودی و این قسم با او بطریق مودت مشی نمودی ابو هاشم فرمود که ما را رسم و عادت این و قاعده و قانون چنین است شهریار پرسید شما چه طایفه هستید جواب داد که ما از جماعت صوفیان و فرقه درویشانیم هزار ما یکی و بسیار ما اندک است و ما اولاد صدق و صفاییم و فرزندان مهر و وفا همه از یک جام باده خورده و سر تسلیم در یک آستانه سپرده

بیت
گر ز بغداد و هری یا از ری اند | بی مزاج آب و گل نسل وی اند

ملک ترسایان گفت آیا جهة ملاقات منزلی دارید گفت نی بنا بر این شهریار مروت شعار برای آسایش درویشان خانقاهی بنا گذاشت و لوازم آن را نیکو و ذکر جمیلی در روزگار بر افراشت

حضرت صفاعلیشاه

بهر جایی که می بینم حبیب دلبر است — عیان نقش تو از هر گوشه پیداست
ز هر صورت که بینم روی خوب است — هر آن چشمی که از نور تو بیناست
زبانها ارغنون صوت تو اندر — بهر گوشی که از سمع تو شنواست
تقاضا جمله کونها به از تو است — اگر شیر است و گر روبه است و گر ماست
هر آنان تو و کس تو باشد — مرا اگر راست بر جا است و گر پاست
دلی کو خیمه گاه حضرت تست — اگر با یک جهان تنهاست تنهاست
صفا با تست با هر که سخن گفت — شود لال آنکه با غیر تو گویاست

ابرار

چنگ در دامن دلدار زدم دوش بخواب — بود دستم بدل خویش که بیدار شدم

بهائی عالم طاب ثراه

من آینهٔ طلعت معشوق وجودم — از عکس رخش مظهر انوار شهودم
ابلیس شد ساجد و مردود ابد گشت — آدم که ملائک همه کردند سجودم
تا کس نبرد ره بشناسائی ذاتم — که مومن و که کافر و که گبر و یهودم

نشانی دهلوی

دولت آنست کو مصاحب حسنت — همچو آئینه رو برو گوید
نه که چون شانه با هزار زبان — پس سر رفته مو به مو گوید

ابوسعید هندی

آدمی و بهایم از خاک است — شرف آدمی بادب نیکوست

پوریار ولی

گر مرد رهی نظر بره باید داشت — خود را نگه از هزار چه باید داشت
در خانهٔ دوست چونکه محرم گشتی — دست و دل و دیده را نگه باید داشت

ایضاً

با قوت پیل مور می باید بود — با ملک دو کون عور می باید بود
لیکن طرفه نگر که عیب هر آدمئی — بینا دیده کور می باید بود

ایضاً

گر بر سر نفس خود امیری مردی — ور بر دیگری نکته نگیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن — گر دست فتاده‌ای بگیری مردی

ایضاً

تا بر سر کبر و کینه هستی پستی — تا پیرو نفس بت پرستی مستی
از فکر جهان و قید و اندیشهٔ او — چون شیشهٔ ارزد شکستی رستی

دوانی کازرونی

ای مصحف آیات الهی رویت — وی سلسلهٔ اهل ولایت مویت
سرچشمهٔ زندگی لب دلجویت — محراب نماز عارفان ابرویت

محتشم شوکت

دلیکه جان تو علم بباد داده اوست — در آن اثر چه جو بانه و آهی سود

وحدت بیدی

نه هر ار پاک دامنی خواهی — خرقه را در خم شراب انداز

بابا افضل

کم گوی بجز مصلحت خویش مگوی / چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی / یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

بندار رازی

از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست / روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست
روزی که قضا باشد کوشش نکند سود / روزی که قضا نیست در آن مرگ روا نیست

حکایت در تواریخ مسطور است که ابن جوزی واعظ روزی در منبر غلو میکند کلام معجز نظام حضرت مولای متقیان امیر مومنان بر زبان میراند از روی عجب و خودبینی از حد خود تعدّی جسته زبان جسارت دراز کرده گفت سلونی قبل ان تفقدونی و چنین لاف خودنمائی از او بوقوع پیوست زنی شیعه از حضار مجلس برخاسته از وی استفسار کرد که آیا این روایت صحیح و اینکه در فوت سلمان حضرت امیر المومنین علی مرتضی ع از مدینه بمداین شتافت و به تغسیل و تکفین او به پرداخت گفت آری چنین روایت کنند گفت در این حدیث چگوئی که وارد است نعش عثمان را سه روز در بقیع افکندند و هیچیک از صحابه به تجهیز او اقدام ننمود ابن جوزی گفت آری چنین بصحت است آن زن گفت در این صورت یکی از دو محظور وارد آید یا صحابه طریق خطا پیموده اند یا عثمان در خطا بوده است گفت ای زن اگر بی اذن شوهرت قدم از خانه

بیرون

بیرون گذارده از رحمت خدای عزّ اسمه بی بهره باشی و اگر باجازه شوهر بدین محضر در آمده خدای جلّ شانه شوهرت را لعنت کند آن زن در جواب گفت ای شیخ مرا آگاه ساز که آیا عایشه از جانب حضرت ختمی مرتبت ص ماذون بود که با علی مرتضی ع مخالفت و مخاصمت نماید یا او را اجازت در خصومت نبود ابن جوزی را حالت انفعال روی داد مبهوت و متحیّر بماند و از جواب عاجز آمد

امیر علیشیر نوائی

قطعه ایکه گفتی بر یزید و آل او لعنت مکن / زانکه شاید حقتعالی کرده باشد رحمتش
آنچه با آل نبی او کرد گر بخشد خدا / هم ببخشاید ترا گر کرده باشی لعنتش

حضرت حکیم ثانی سنائی

قطعه داستان پسر هند مگر نشنیدی / که از او و سه کس او به پیمبر چه رسید
پدر او در دندان پیمبر بشکست / مادر او جگر عمّ پیمبر بمکید
او بناحق حق داماد پیمبر بگرفت / پسر او سر فرزند پیمبر ببرید
بر چنین کس توچه لعنت نکنی شرمت باد / لعن الله یزیدا و علی آل یزید

جناب ابوالحسن میثمی

فهو علی بن اسمعیل بن شعیب بن میثم بن یحیی الاسدی الکوفی از کبار متکلمین و شیعه حقیقی خانواده امامت ع میباشد روزی در اثبات کمال که از شروط امامت است با ابوالهذیل که از علما سنت است گفت آیا میدانی که ابلیس از هر خیری نهی کند و بهر شرّی امر نماید

گفت آری گفت پس ابلیس بتمامت وجوه خیر و طرق شر عالم خواهد بود
ابو الهذیل گفت چنین است شیخ ابو الحسن گفت آیا امامیکه بعد از
حضرت رسالت صلعم بود اقتدا انمائی بر تمامت وجوه خیر و طرق شر
محیط است گفت نی گفت پس باقرار خویش ابلیس را از امام خویش اعلم تر می
پس ابو الهذیل مبهوت شد
و نیز نوبت دیگر گفت چگوئی در شهادت کسیکه بکذب خویش اعتراف نموده باشد
گفت مردود است و بر شهادتش ترتیب اثر نخواهند گفت انصار دعوی
امارت بکذب خود کردند و گفتند منا امیر و منکم امیر آنگاه بتکذیب خویش نموده
در حضور جمهور باستحقاق ابوبکر شهادت دادند پس شهادت ایشان بر سزا
واری و شایستگی ابی بکر مسموع نخواهد بود که بکذب خود در دعوی امارت و طلب
خلافت اعتراف آوردند گویند وقتی در مجلس علی ابن ریاح ابو الهذیل
با ابو الحسن گفت ترا چه حجت است بر اینکه علی ابن ابی طالب ع در خلافت
[illegible] صلعم اولی از دیگران باشد گفت اجماع اهل قبله بر آنکه امیر المومنین ع
هنگام وفات سید کاینات مومن کامل و عالم بمسائل بود و اینچنین اجماع
درباره ابوبکر محقق نیست ابو الهذیل گفت درباره ابوبکر نیز این
اجماع منعقد است کیست که مخالفت جسته باشد جناب شیخ فرمود من با
تمامت اسلاف و جمهور اصحاب خویش سابقا و لاحقا گفت پس تو با تمامت
اسلاف و جمهور اصحاب گمراه باشید شیخ ابو الحسن گفت پس در اینجا مجلس
دشنام است نیز [illegible]

نقل است یکی با ابو الحسن میثمی گفت امام تو علی ابن ابیطالب ع از
چه روی برای ابی بکر بن ابی قحافه اقتدا میکرد و در دنبال آن خلیفه نماز فریضه
حق میگذارد ابو الحسن بجدی با هزل آمیخته گفت حضرت آن قامت دراز
در محراب نماز بمثابه ستون مسجد می انگاشت و در برابر آن شرط عبادت
میگذاشت گفتند چرا جهاد و حراست حوزه خلفا میکرد و ایشانرا در فتوحات
لشکرکشی و کشورگشائی و سایر مصالح جمهور دقیقه امور ارشاد می نمود
گفت چون حفظ بیضه اسلام و پاس ناموس شرع حق خود میشناخت از مباشرت صوری
دیگران روا نبود که ثغور مسلمین و حدود ملک برایگان از زبن رسد و نفرمایه امام را
لازم است که وظایف منصب خویش بهر تدبیر مهمل نگذارد هرچند مباشرین
آنها اغیار باشند و هم مصالح عامه و منافع کلیه بهر وسیله جاری سازد
هرچند در ضمن مشاورت غاصبان و ارشادات بیگانگان باشد چنانکه
حضرت یوسف ع خود نیابت ملک مصر طلب کرد زیرا اصلاح عموم عباد و تعدیل
احوال بلاد در وکالت و وزارت او بر پا بود
دیگر پرسیدند چرا علی ابن ابی طالب در طلب حق خویش با خلفا جهاد نکرد
گفت چه حال وی در آن وقت حال هارون بود که با سامری قتال نفرمود و با موسی
گفت ای پسر مادر من بنی اسرائیل مرا مقهور ساختند و کشتن من خواستند
و حال حضرت نوح با قوم خویش جدال نتوانست و عرض کرد
پروردگارا امت من بر من چیره شدند داد من از ایشان بستان
و حال حضرت لوط با امت خود فرمود کاش مرا با شما توان جدال و نیروی قتال بود

دیار کفر استوار بناهیدن توانستم

اشتیاق در حال

حضرت لوط پیغمبر ع ای هوشمندان عالم به پسندید هر ادب در وجود
اولاد آدم تا چه اندازه است در توریت دیدم نوشته است
لوط دو دختر خود را در حال مستی آبستن نمود از اولاد آنها بسیار شدند
لذا سوء ادب جز بواسطه دشمنی با فخر کاینات محمد بن عبد الله ص
میشود مگر دیگر کرد ای دل مرو زبان دراز شد بردم سر سخن
و گفت حال حضرت کلیم را عرض نمود آنها در جهاد این جماعت جز خودم و
برادرم هرون مالک کسی نیستم
و نیز پرسید که چون امیر المومنین علی ع با مردم ناشایست در مجلس
شوری داخل گشت گفت تا حجت خدا را بر ایشان ابلاغ نماید
چه یقین میدانست که اگر حاضران آن شوری در برابر خلافت و صحیح
امامت وی بدیده انصاف نظر کنند البته دیگر از ابرو مقدم نزنند
دیگر با دیگر گفتند چون امیر المومنین ع دختر خود بعمر بن خطاب داد
گفت عمر بن خطاب مسلم بود و بر شهادتین بلسان اعتراف میکرد
و حضرت لوط بتکلیف ترویج بنات خود با قوم مبغوض چه که در قطار کفار و بین
مشرکین بعد که گفت ایشان دختران منند و بکار شما از این عمل پلید
پاکیزه ترند و مرا در پیش مهمانان رسوا نسازید آیا در میان شما مردی نیست
ر

که بوده رشید جوید و سبیل صواب پوید
حکایت در تواریخ مسطور است که روزی شیخ ابو الحسن ... و ... محمد بن ... شهید
که وزیر مامون عباسی بود وزیر یکی از ملاحده بود از در تعظیم بکنار خود جای داده بود
دیگر حاضران هر یک بجای خود جلوس داشتند ابو الحسن از مشاهده آن حالت
بر آشفت و در طعن عقیدت اکمال با حسن وزیر گفت در بیرون کاخ تو
شگفت امری دیدم گفت چه بود یا ابا الحسن گفت سفینه دیدم که مردم را از
جائی بجائی حمل و نقل میکرد بی ملاح و لنگر ملحد چون از ابو الحسن این سخن شنید
از راه استبعاد بیقرار گردید و روی با وزیر برداشت و گفت همانا این مرد سودای خیال
خفته است ابو الحسن گوید گفتم یا هذا این سخن تو بر خفت عقل من چه دلالت
گفت یا ذا العجب جماد بی حیات سوکه بی رفتار نیز اند چگونه بی ... جری
بصیر شغل ذهاب و ایاب ممکن باشد گفتم عجب تر آنکه میاه بحار و انهار و
قطرات سحاب و امطار بی صانع حکیم بر وجه ارض جریان و نزول کنند و
نباتات رنگارنگ بروید راوی گوید وی مبهوت بماند

حکیم یگانه ابو علی سینا

بسبب اکتساب فضایل و اقتباس علوم نفس را از هر رذیله پاک ساز و از ماسوای علم
چشم بپوش زیرا که علم خود مجموعه ایست که همه چیز در او جمع است و نفس چون آبگینه
و علم سراج او است و حکمت در آن سراج بمثابه زیت است زجاجه نفس
هرگاه روشن و درخشان باشد همواره در زمره احیا منتظم باشی و چون تاریک شود
در عداد مردگان معدود گردی

[illegible]

دل گرچه درین بادیه بسیار شتافت   یکموی ندانست ولی موی شکافت
اندر دل من هزار خورشید بتافت   آخر بکمال ذره‌ای راه نیافت

ایضاً

ز منزل لذات هوس گر برون نهی قدمی   نزول در حرم کبریا توانی کرد
ولیک این عمر رهروان چالاک است   تو نازنین جهانی کجا توانی کرد

ایضاً

کفر چو منی گزاف و آسان نبود   محکم‌تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر یکی چو من و آنهم کافر   پس در همه دهر یک مسلمان نبود

ایضاً

غذای روح دهد باده رحیق الحق   که رنگ و بوش دهد رنگ و بوی گل را دق
بطعم تلخ چو پند پدر ولیک مفید   به پیش جاهل باطل به نزد دانا حق
حلال گشته بفتوای عقل بر دانا   حرام گشته باحکام شرع بر احمق

ایضاً

تا باده عشق در قدح ریخته‌اند   و اندر پی عشق عاشق انگیخته‌اند
با جان و روان بوعلی مهر علی   چون شیر و شکر بهم در آمیخته‌اند

ایضاً

بر صفحه چهره‌ها خط لم یزلی   معکوس نوشته است نام دو علی
یک لام و دو عین با دو یای معکوس   از حاجب و عین و انف با خط جلی

ماییم بعفو تو تولا کرده   وز طاعت و معصیت تبرا کرده
آنجا که عنایت تو باشد باشد   ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

حضرت سلطان ابوسعید رحمه الله در جواب گفته

ای نیک نکرده و بدیها کرده   وانگه بخلاص خود تمنا کرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود   ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

سؤال و جواب ابن ابی العوجاء دهری با امام بحق

حضرت امام جعفر صادق سلام الله علیه

در مکه معظمه از در لجاج و لدود در مجلس حضرت گفت اگر حقیقت امر چنین است
که اهل طواف میگویند پس چرا معبود خود که حضرت برتر گمان نمود از نگشت و
ایشان را بی توسط اغیار به پرستش خویش نخواند تا مکلفین یکباره بیقین شهود
از شکوک و عیب نجات یابند و هیچگاه از ایشان دو کس با هم اختلاف
ننمایند چرا از ابصار پوشیده ماند و بر مردم پیغمبران فرستاد با آنکه اگر
خود مباشر دعوت و ارشاد میشد راه گرویدن مردم البته نزدیکتر میبود
حضرت با زبان حق ترجمان فرمود وای بر تو چگونه از تو پوشیده ماند
کسیکه آثار توانائی خویش در ذات تو بازنموده چنین نمودار تو پس از
نابودی و نمایش تو پس از کودکی و نیرومندی تو پس از ناتوانی و توانائی تو
پس از نیرومندی و بیماری تو پس از تندرستی و تندرستی تو پس از بیماری
~~خورسندی~~ تو و اندوه تو پس از خوشنودی و خوشنودی تو پس از اندوه و

دوستی تو پس از دشمنی و دشمنی تو پس از دوستی و نشاط تو پس از سستی و سستی تو پس از
نشاط و هوس تو پس از ناپسندی و ناخوش داشتن تو پس از هوس و شوق تو
پس از بیمناکی و بیمناکی تو پس از شوق و امیدواری تو پس از ناامیدی و ناامیدی تو
پس از امیدواری و اندیشهٔ چیزی که یاد نداشتی و فراموشی امری که از بر بودی
حاصل استدلال حضرت ابوعبدالله صلوات الله علیه بر نفی احتجاب واجب تعالی آنکه مآثر
هر شیء بر مشاعر خداوندان حواس بدو گونه است یکی ظهور بالذات و دیگر ظهور
بالاثر قسم اوّل خاص اجسامی باشد که دارای کیفیات محسوسه اند و ذات اقدس باری تعالی
از وصمت جسم و تبعات آن منزّه است پس اینگونه ظهور در حق او صورت امکان
نبندد قسم ثانی دربارهٔ واجب جلت عظمته صحیح است و او بدان ظهور بر مشاعر
بندگان تجلّی فرموده چه بدیدهٔ شهود توانائی و کردارش معاینت کنند و بابصار آثار
ذات مقدّسش احساس نمایند پس چگونه توان گفت که او از انظار محجوبست و از
عیون مستور بلکه براعلی درجات ظهوریکه در عهد تعلّق ایشان بقوای بشری و ابدان
عنصری امکان دارد ظهور نموده و تجلّی فرموده و اظهر تجلّیاتش در وجود بندگان تعاقب
احوال متقابله است و توالی هیئات متضاده مانند وجود بعد العدم و کبر بعد
الصغر و قوت بعد از ضعف و عکس آن و صحت بعد السقم و عکس آن و رضاء بعد الغضب
و عکس آن و غیر اینها از حالات نفسانیّه و انفعالات قلبیّه که در متن حدیث شریف
بشرح رفت از اموریکه از تحت قدرت عباد بیرون است و هیچیک از آنها
اختیار ندارد چه بالبدیهه بنده اشتهای چیزی مینماید و بقهر ممنوع میشود و در امری رغبت میکند
و بعنف محروم میگردد و در چیزی امید می بندد و بجبر مأیوس میشود و صحت می طلبد و

باضطرار مریض میگردد و زندگانی میجوید و بکره میمیرد نه خود مالک سود است و نه زیان
بلکه کسر الهیه دانش مینماید و ناچار جاهل میماند و عزیمت تذکر میکند و ناگزیر
غافل میگردد و بسا کارهٔ امریست که خیالش در آن باشد و مشتهی چیزیست
که هلاک از آن آید الغرض همی بنفس او که اقرب اشیاست بسوی عوارض از
عالم غیب وارد آید که او سوی جلب و دفع آنها هیچ قدرت نیست چه که جمله
از سنخ احوال اضطراریه نه از جنس افعال اختیاریه جز اکل و شرب و قیام
و قعود و غیرها پس بالضروره تمامت این آثار از تجلیات واجب تعالی شأنه معدود
و ظهورات باری سبحانه و انسان با آنکه خود مورد این جمله هیئات متوالی و
احوال متواتر است چگونه حضرت حق جل و علا را از حواس خویش محتجب و از
مشاعرش مستور تواند گفت

ابن ابی العوجاء گفت جعفر بن محمد ع در اثبات ظهور مدبّر عالم از حالات
قهریّه و صفات قسریّه که عارض نفس و طاری ذات من میگردد چندان بشمرد
که پنداشتم اینک خداوند لنج ظهور است یا بین من و او آشکار خواهد گشت

حضرت شیخ ابوسعید ابوالخیر قدّس سرّه رباعی

بردارم دل گر از جهان فرمائی — بر هم زنم ار سود و زیان فرمائی
بنشینم اگر بر سر آتش گوئی — برخیزم اگر از سر جان فرمائی

ایضاً

نازار دلی که تو جانش باشی — معشوقهٔ پیدا و نهانش باشی
زان میترسم که از دل آزاری تو — پر خون شود و تو در میانش باشی

سوده تو بهر قدم که پوینده خوش است وصف تو بهر سبب که جوینده خوش است
روی تو بهر دیده که بینند نکوست نام تو بهر زبان که گوینده خوش است

فردا که زوال شش جهت خواهد بود قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا حشر تو بصورت صفت خواهد بود

تا روی ترا بدیدم ای شمع طراز نه کار کنم نه روزه گیرم نه نماز
چون با تو بوم مجاز من جمله نماز چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز

حکایت آورده اند که پیری در مرو بود نام وی محمد حبیبی و هیچگاه شیخ ابو سعید را ندیده وقتی خواجه ابوبکر خطیب که از ائمه مرو بود و در مدرس قفال شیخ را دیده بود بجهت شغلی قصد نیشابور کرد محمد حبیبی نزد وی آمد و گفت مرا سؤالی است خواهم از شیخ بپرسی ولی ندانند که آن مسئله از جانب من بوی رسیده است چون بوی رسی از او بپرس که آیا آثار بشریت محو بود یعنی آثار طبیعت بالکلیه زائل گردد گفت بیم آن دارم از خاطرم محو شود نوشت و بوی داد خواجه ابوبکر خطیب گفت چون به نیشابور رسیدم در رباطی فرود آمدم در آن اثنا کسی بدانجا در آمد و فریاد کرد که امام ابوبکر خطیب که در کاروان مرو بود کدام است من خود آواز دادم و او شنید مرا

بجانب

بجانب خود خواندم گفت شیخ ابو سعید سلامت میرساند و میگوید باید در نزد ما منزل کنی از آن سلام و پیام حالتی عظیم بر من رخ نمود یقین کردم از احوال من کسی او را خبر داده حالی در گرمابه شدم چون بیرون آمدم آن جوان را دیدم عود و گلاب در دست گرفته بپای ایستاده اند گفتند دیر شد شیخ با انتظار است در صحبت ایشان بحضور شیخ شتافتم و چون مرا دید گفت تو خود هرگاه رسالت آن پیر را خوار میداری بنزدیک ما همه عزیز است از آن زمان که بیرون آمده ای منزل میشمردیم اینک باز گو آن پیر چه گفته است از هیبت شیخ سؤال از خاطرم رفته کاغذ را بیرون آوردم و بر وی دادم گفت اگر جواب را اکنون بگویم بر تو لازم است که باز گردی انجام کارها بده در وقت رفتن جواب بستان گویند همه شب در نزد شیخ بضیافت بودم چون رفتن برگشت جواب آن سؤال طلبیدم گفت آن پیر را بگوی علیل نمانده اثر از کجا میماند سپر در پیش افکنیم و لعلم مفهوم نشد گفته بیان دانشمندان مطلب در یابید این دو بیت یاد گیر و بگوی

جسم همه اشک گشت و چشمم بگریست در عشق تو بی جسم همی باید زیست
از من اثری نماند این عشق از کیست چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

منشا قطع اگر چه از قسمت هنر سرا پا تقصیر بوده نمیرسد که بر کلام چنین فدا او را چیزی عنف کنم ولاکن از همت انفاس ملکوتی اساتیر خواهان شبانی کشف میکنید آیا طلا نه اول خاک بود مگر نه معدن معاشرت خورشید آن لنگ بود بلید فحد سینی خاک با این بی قیمتی طلای احمر شد و از صحبت سنگ بی هیچ وجه در ادنیت ... نتیجه اصلاح دل لب لباب این مسئله است حق که آخر عالم عدم است و عدم است و عدم را

در منبع هم منافق ... عینی

مشار الیه شعر سخن با عزیزان توانم گفت ز غیر عزیزان نگفت و شنفت عزیزان سخنهای نیک آورند عزیزان دیگر از آنها نگفت عزیزان برینا اگر با هم سخنهای نیکو که گفت و شنفت میان خلق عزیز از همه سخنهای بی حاصلت نیکو که رفت عزیز از همه هر بیان حق زبی رحمی نفشان کس نگفت خدا اگر در لهانه ظاهر شود سخنهای پر مغز حق در که گفت [illegible]

[illegible]

[illegible]

قصر شنا قع همه میگفتند اکنون یک کلام حقی میگویند از جهت اینکه ظاهر گفتن سنت ... آیا علی افضل بود از شیخین یا نه بود اگر سکوت مینمود در شهادت موقف عمر نمیگفت اگر علی نبود عمر هلاک میشد ولیکن در پیامبر ص گفت اگر عمر نبود علی هلاک میشد از روی انصاف ترجیح مرجوح بر راجح ظلم است کبیر عقلا دانند دیگران چه حرفی کنم میفرمایند بلهم اضر

شرح توقیع رفیع از ناحیه مقدسه حضرت امام بحق ابو محمد حسن ابن علی العسکری ع

بسم الله الرحمن الرحیم

ای اسحق ابن اسمعیل خدای سبحانه ما و ترا به پرده خویش بپوشد و ترا بصنع خود بر تکالیف مباشرت بخشد مکتوبت فهم کردم

ما اهل بیت باشیم که بر حال دوستان رقت آوریم و باحسان و فضل خدای برایشان خوشنود گردیم و در حق ایشان بشمول عاطفت الهی عنایت آوریم پس حضرت باری نعمت خود بر تو و انبار آن تو که برحمت یزدانی که تو به بصیرت یافته اند و از طریق باطل انحراف جسته اند تمام فرماید و تمام نعمت یزدانی آنستکه ترا در نعیم جاودانی در آورد هیچ نعمتی نیست مگر آنکه حمد خدای تقدس اسمائه شکر آن ادا سازد هر چند جلیل الامر و عظیم الخطر باشد و من ایزد سبحانه تو با نیازهٔ شکر تمام شاکرین الی الابد سپاس میکنم اند در ظلمت ضلالت ترا نجات داد و طی عقبه شبهت بر تو سهل فرمود سوگند با خدای که این عقبه بس مهیب و مخوف است و بیرون آن بخت شدید و صعب رنج و قوف آن عقبه در کتب اولین نگاشته شده از شما شیعیان نیشابور بعهد حضرت ابو الحسن علی ابن محمد ع و عصر من امور ناهنجار بظهور رسید که بفعل آن ناستوده نبود بران ای اسحق که هر که از این سرای نابینا بیرون رود بسرای دیگر نیز کور و نابینا خواهد بود بل گمراه تر ای پسر اسمعیل دیده ها کور نگردد بل دلها کور شود چنانکه خدای عز و جل در وحی منزل حکایت فرموده مرد ستمکار بروز رستخیز گوید پروردگارا مرا نابینا

محشور کردی درحالیکه چشم داشتم خطاب رسد زیرا که تو آیات ما دیدی بینا
از یاد بردی و امروز هم از یاد برده شدی ای اسحق کدام آیت حق از حجت
وی بر عباد و امینش در بلاد بزرگ تر است که پس از اجدادش از انبیا
و پدرانش از اوصیاء بمنصب موروث قیام دارد پس کجا شما را سر
گردان کنند از رشد و به کجا مانند ستور علف سر خود رها شده آیا از حق روی میتابید
و بباطل روی آورید و نعمت خدای را ناسپاسی میکنید آیا بامر احکام
الهی شکاک نمائید برخی بگروید و برخی بیزاری چنین کس خواری دنیای
فانی است و شکنج آخرت باقی بخدا سوگند خداوند بزرگ همین باشد
خدای سبحانه بفضل و منت خود بر شما بندگان فرائض فرمود نه آنکه بعبادت شما
نیازی داشت بل محض رحمت و خالص سنت تا بمحک محنت پلید از پاک
تمیز بخشد و ما فی الضمیر هر کس بروز دهد و شما جماعت مکلفین از طلب
رحمت یکدیگر سبقت جوئید و باندازه طاعت در قصور جنت رحمان
یابید پس واجب ساخت بر شما حج و عمره و صلواة و زکاة و صیام و
ولایت را که عبادات حق بگذارید و آل رسول دوست دارید خاندان
رسالت بعد فتح ابواب فرائض و علم وجوه تکالیف شما را کافی باشند
اگر فهمید عالم و آل بکرام ولی بی بصیرید هر آینه شما جمع چارپایان حیران میزیید
و هیچ فرعی از فروض حق نشناختید آیا فی المثل بر دیهی از غیر باب آن
در آئید تا بشهرستان شرع از غیر طریق اوصیاء داخل شوید
حضرت پروردگار بروزیکه ولی خود و خلیفتی رسید بر کلمات آئین بشارت
فرماید

فرستاد ای جماعت مسلمانان که امروز دین شما را کامل نمودم و نعمت خود را
بر شما تمام فرمودم و دین اسلام را بجای شما پسندیدم خدای عز و جل از مهر
اولیای خود بر شما حقوقی فرض نمود که ادا کنید و شما را باداء آن حقوق
مامور فرمود تا از اداء فروض حق و قضاء حقوق اولیا تا از زن کردن
و مال اندوختن و خوردن و نوشیدن ها شما را حلال سازد و نمایش اموال
و فزایش منافع را بر شما بسنا سازد و از شما آگاه زیرا که در نهانی فرمان
می بردارند و بر آنند خدای سبحانه بار رسول خود خطاب فرمود با امت خویش
بگوی ای پیغمبر خود از شما پاداشی نخواهم جز بدوستی اهل بیت
بدان ای اسحق که نکته هر کس بر خود او خواهد بود و خدای بی نیاز است
و شما نیازمندید همانا در میان من و شما شیعه نیشابور سخن بدراز کشید
و در تمیز طریق صواب و خطا مکاتیب من متواتر گشت و بر اینجمله توقیعات
می عتاب نمودم تا حق اتمام نعمت و اقامت حجت که از جانب
خدای سبحانه بر ولی عصر واجب است گذارده باشم و گرنه در عهد
امام ابوالحسن علیه السلام که روزگار غفلت شما بود و پس از فرستادن
رسول ثانی و آن رنجهای فراوان که از شما و سفارت نیشابور دیدم و
پس از گماشتن من ابراهیم عبده وفقه الله لمرضاته بر شما و آن توقیع که
بدست محمد بن موسی النیشابوری فرستاده آمد نه جای آن بود که از من خطی بینید
و نه حرفی بشنوید و براستی شما را همی بینم که در ذات باری تقصیر میکنید
و از مردم زیانکار خواهید گردید پس از رحمت حق دوری باد کسیرا که از طاعت

کرد کار روی تافته وبنده اولیای وی نه پذیرفته حضرت ایزد تعالی
شما را با طاعت خود ورسول وائمه مامور فرموده پس خدای رحم کند ناتوانی
وناشکیبی شما را از عقابی که در پیش دارید آیا چه مغرور است انسان به
پروردگار کریم خدای دعای مرا در حق شما مستجاب دارد وامور شما را
بدست من اصلاح نماید در قرآن مجید بروز قیامت صفت روز
قیامت فرموده که آن روز هر قبیله را با پیشوای خود میخوانیم ودر صفت
ائمه فرموده شما را گروهی عادل گردانیدیم که شما بر مردم گواه باشید و
رسول بر شما ودر آیت دیگر فرموده که شما بهترین امتی بودید که برای مردم
برآوردم بمعرفت فرمان دهید واز منکر باز دارید پس حجت میدارم
که شما خدای تعالی را بحق من دریابید یکی از پی فتن نخوانید
مگر آن گونه که من میخواهم آرزوی هر دو جهانی دریابید وبهره برای با ما
اهل بیت باشید همانا ای اسحق بر تو بیانی آشکار کردم
وتفسیری روشن نمودم وبا شما مردم نیشابور آن گونه رفتار آوردم
که گویا آن کردار ناهنجار نکرده ودر آن داخل نبودید اگر پاره‌ای از آنچه را
که در این نامه است سنگهای سخت بشنوند از خوف عذاب وبازگشت حالت
از هم بشکافند پس هر چه خواهید بکنید که خدا ورسول وائمه کردار شما
را بینند آنگاه بسوی خدائیکه بهر پوشیده وآشکار دانا است باز گردید
واو شما را باعمال گذشته خبر دهد وعاقبت نیک پرهیزکار را است
ای اسحق ای ابراهیم تو از جانب من رسولی بسوی ابراهیم بن عبده رحمه الله

که بر آنچه در نامه که با محمد بن موسی نیشابوری است ونگاشته ام عمل نماید وهم
از جانب من رسولی بسوی خود ومردم نیشابور که جمله با آن نامه کردار آورید
ابراهیم بن عبده این مکتوب قرائت کند ودیگر مردم آن ملک نیز بخوانند
تا بپرسش سؤال من نیازمند نباشند وبطاعت خدای سبحانه اعتصام جویند
واز شیطان ونفوس خویش بحذر اجتناب نمایند وفرمان آن را بسوء عصیان
آورید برابراهیم عبده وتو وتمامت شیعیان من سلام ورحمت ایزد باد
هر که از مردم شهر نیشابور ونواحی آن که طریق موالات من میسپارد این
نامه قرائت کنند واز هیچ گونه باطل بصراط حق گرائید باید حقوق
اهل بیت را بابراهیم عبده بپردازید وابراهیم آن حقوق را
بدست رازی ویا کسیکه او نام برد بسپارد که این بفرمان دیگر من است
ای اسحق نامه من بر بلالی رضی الله عنه بخوان چون معتمد وامین است
والام حلو بیشناسی ونیز این نامه بر محمودی عافاه الله قرائت نمای
که او بفرمان وطاعت ما بس ستوده است وچون ببغداد در آمد شوی این
مکتوب بر دهکبیری وامین ما دهقان که مباشر اخذ حقوق ما است از شیعیان
بخوان وهر که را ممکن باشد از موالیان این توقیع بر وی قرائت کن
وهر که خواهد از روی آن نسخه برگیرد واین مکتوب از کسی پوشیده مدار مگر
شیاطین مخالفین وگرنه گوهرهای تابان بزیر سم‌های خوکان فرو پوشیده خواهد بود
بتحقیق در جواب مکتوب تو بوصول توقیع فرمودم وبلای تو وهر که خواهی دعا نمودم
وبحمد الله شیعیانرا از مسئله که پرسیده بودند جواب نوشتم وما بین حق وضلال

برزخی نیست پس هر که از حق درگذرد جز به گمراهی نرود زنهار از املاک
بیرون میا مگر پس از آنکه شیعهٔ ما عمری شود دیر از نعمه‌های خدای از وی خورسند
برآنکه من از وی خورسندم بر او سلام کن و تو او نیک بشناس و او ترا که او
شیعه پاک و پارسا است و بما اهل بیت نزدیک میباش و هر چه از نواحی
برای ما حمد داده بشود به رسم او بیهی که او بما برساند ای اسحق خدای ما
و شما بود به پردهٔ خویشتن بپوشد و ترا بصنع خود بر تکالیف مباشرت بخشد
بر تو و تمام شیعیان ما سلام باد فیض کردید السلام علیکم یا مولائی و امامی روحی فداه

۱۳۳۰،۲۰،۴

روز عید سعید شیعه مولی حضرت آقای صفائیت علی و ولی مشرف به آستان یک بیچاره
شدند در این صحبت به مناسبت فرمودند دانا فکر میکند و میگوید نادان
هر چه میخواهد میگوید

ارسطاطالیس حکیم فرمود که انسان جاهل میت است و متجاهل علیل است
که در وی جهل است و عالم زنده پاینده است
تاسطیوس گفت که دلها هیاکل و عبادت خانه یزدانست و سزاوار است که
خانه عبادت پروردگار پاک و منزه باشد
فیثاغورس گفت مردم عوام چنان پندارند که در هیاکل و عبادتگاهها خداوند
حاضر است از آن روی چنین هر آنجا شوند شرط ادب بجای آرند و سیرت نیکو
پیش گیرند اما دانشمندان که خدا را در همه جا حاضر و ناظر دانند بایستی همه وقت
همه جا او را عبادت خانه و هیاکل دانسته بجز طریقه قدس و پاکی نگیرند
افلاطون گفت با دولتی که در اقبال است دشمنی مجوئید چه اقبال
ایشان شما را در ادبار اندازد
دیمقراطیس گفت چنانکه عقل تو مغلوب غضب نشود خود را از
افراد انسان شماره مکن و گوید مردم را هنگام جدلت و کامکاری آزموده
دارند نه وقت ذلت و خواری و گوید عالم عنود بهتر است از جاهل
منصف و گوید واجب است که مردم جامهٔ خود را از نعت و خباثت پاک
بشویند چنانکه جامه خود را از پلیدی و نجاست و گوید چنان شیرین مباش
که ترا فرو برند و چنان تلخ مباش که از دهان بدر اندازند شعر
لعبت شیرین اگر ترش نشیند مدعیانش گمان کنند که حلوا است
و گفت شخصی که علم دارد بر آن عمل نکند بیمار است که دارو دارد و بکار
نبرد از سخنان الحکیم دانشمند است که گوید از مدرکات حس

گوش و زبان و چشم است که اگر گوینده شنو و نه بین و مگو قدرت داری
اما اگر گوینده نفهم و بر معلوم خود عالم مباش قادر نخواهی بود گوینده وقتی نقاشی
با او گفت که کاخ خود را بالکل میاراستی تا در آن صورت نیکو بکار برم فرمود
تو نخست صورت کن تا من او را بکلی آلوده کنم

حکیم دانشمند سید اسمعیل جرجانی گفت تأئید کند خداوند ترا ای گرامی من
و توفیق دهد که سخت میداری بزندگانی و بودن در دنیائیکه زود در
گذر است و خانه نیستی در پی اوست با این حال فزونی دل و میل تو بتربیت
این جسد تاریک کثیف که هر نفس رو به خاک است سرکش و پلید جایگاهی است
و آسان رام گردد و ترا بقوت خشم و شهوت که یکی از آن دو قوه نیستی
که در درندگان است و دیگر در چارپایان بازگشت و قهر آن دشوار است
بقوت عاقله تو آنرا لذت گمان میکنی و در حقیقت تمام آن رنج و درد
است چگونه رنج و دردی که شخص بر آن پی نخواهد برد و آن لذت که در دنیا
مردگمان میکنند خوردن اغذیه نیکو پاکیزه است و آشامیدن خوشگوار
و پوشیدن لباس نرم و سواری ستور رهوار و چیره گی بر دشمنان و بهره
بردن از فرومایگان و تمام این گونه حاجات خواهشهای درندگانست
بخصوص عقلای از مردمانرا و از لوازم زندگانیست که بی آلام میکنند
بی زندگان از اهل دانش را از آن روی که خوردن و آشامیدن نیست
مگر از رنج گرسنگی و سختی تشنگی و پوشیدن لباس از برای دفع گرما و سرما و
سواری از بهر بردن رنج پیاده رفتن است و چیره گشتن بر بدخواه

ابن برهان نحوی گوید اگر صنعت کیمیا ثابت بودی هیچگاه مالها در مصارف
ملک بخراج نیاز نیفتادی و اگر فن طلسمات صحیح بودی مالها در دفع دشمن هیچگاه
لشکر ضرور نگشتی و اگر علم نجوم راست بودی مالها در اطلاع اخبار هیچگاه
بر پیک حاجت نبودی

ابن سمعون واعظ

گفت ارتکاب گناهان فرومایگی و ناکسی یافتم پس محض مردمی و کرامت طبع
آنها را ترک کردم و این حالت بتقوی و دیانت انجامید گوینده چنین قصبها
میرسید مکیفت خوش آمد زائری که جامه و گوشتش از بریان و نسیم و
شمیمش عنبر و بان و خود سراپا بموعظت رطب اللسان است و گفت صحن سینه
آئینه است پس اگر اندک آلایشی در آن پدید گردد با روغن زیتش باید معالجه نمود
و اگر زیاده باشد باید سائیده و سحوق آجر بر زیت اضافت کرد و اگر
بیشتر باشد باید با آهنش صیقل ساخت و اگر چندان زنگ گرفته باشد که
بدین معالجات زدوده نگردد بناچار باید بشعله آتش ساخت تا از آن
همه کدر و آلایش صافی گردد
و مطلب آنستکه اگر قلب ما از غبار علایق و تیرگی شواغل حجابی طاری نگردد حقایق
امور و عکوس اشیاء در آن تجلی کند و اگر آنرا از قبول انعکاس حاجبی عارض شود
علاج آن جز بتصفیه عبادت و اعمال ریاضت صورت نبندد پس باندازه
کثرت موانع و معاصی بر شدت ریاضت و زحمت افزون باید و اگر غفلت
و قوت بر آن پایه رسد که بهیچ وجه رفع نگردد البته علاج آن بر آتش فرشتگان غلاظ و شداد
حوالت رود

ابومنصور انصاری گوید

سه چیز چون در طبع مرد باشد از سه چیز ایمن نباشد نفاق از انقلاب حالت
و دروغ از بدی عاقبت و حسد از کوتاهی عمر چون پنج خصلت مرد را
باشد از دنیا و آخرت محروم گردد پسندیدن ظلم بر مردمان و نخوردن
غم دوستان و محروم کردن نزدیکان و ترجیح دادن خردان بر بزرگان
و خضوع و اقتداء که نزد ظالمان چون دو صفت در مرد باشد محرومی و نابودی
لازمه اوست اول جلب منفعت از بهر خود دوم خواستن ضرر از بهر
غیر خود چهار چیز با چهار در مرد نباید و نماند اول علمی که او را مایه عزت
غیر کند دوم مالیکه به تبذیر و اسراف خرج نماید سیم شغل که آنرا
سبب انتظام امور ظالمی کند چهارم شانی که آنرا مایهٔ ذلت عزیزان خواهند
از او پرسیدند که بدترین مردمان کیست گفت آنکه زبان و دلش با هم راست
موافق نباشد و عهود و مواثیق نگاه ندارد

ابومنصور سوخته گوید

دریغ از مردمیکه وقت خود را صرف کار غیر کنند و ندانند که عاقبت
مرگ است و از بهر خود توشه بر ندارند

ابومنصور کازر گفت جهدی کن که در دنیا اهل حرص و طمع نگردی
که حریص انیس حرمانست و اهل طمع ذلیل و خوار به نزد دهر نادان چه آنرا که
از برای تو مقدر کرده از خود در پی تو میگردد تا بتو رسد و آنچه مقدر نیست
تا بتو رسد بکوشش نخواهد رسید

در بیان اوصاف طبیب حاذق

جناب بقراط را عقیده آنست که طبیب را از هفت خصلت گزیری نیست
اول آنکه خلقتی رسا و اندامی درست و هوشی نغز و اندیشه نیکو داشته باشد
با آنکه مردانه و فرزانه است با طبعی خیر اندیش و نیکخواه با ابرار و در دین نجیب
دوم آنکه پاکیزه لباس و پاک دامن و غالیه بو و لطیف بدن گردد سیم آنکه
محرم بیمار و امین اسرار آید هرگاه مرضی مشاهده کند که مریض را از اشتهار
و انتشار مضایقت است فاش نکند و با کس در میان نیاورد چهارم آنکه
علاج بیمار را خوشتر دارد از حصول درهم و دینار و پرستاری فقرا را از معالجات
اغنیا بهتر شمارد پنجم آنکه تعلیم علوم و آموختن مجربات را بر متعلمان دریغ
ندارد و در منافع نیازمندان مبالغه و الحاح کند ششم آنکه سلیم النفس
و عفت نظر و صدق پیشه کند و چون در منزل بیماران از حلی و حلل و
تجملات دنیویه بیند اصلا رغبت ننماید چه جای آنکه طمع کند
هفتم آنکه خود را بزیور تقوی و امانت آراسته دارد و نفوس و ارواح را
محترم شمارد و دوای قتال احدی را نه دهد و نه فروشد و مسقط جنین بکار نبرد
و نیاموزد و دشمنان را همان معالجت کند که دوستان را

ابن رومیه سبیلی گفت چون سه چیز در طبیب بگاه عروض مرض از
رجوع بوی در حذر باش اول آنکه حریصش بینی در جمع و زیادتی مال
دوم آنکه مبتلا باشد بسوء افعال و احوال سیم آنکه متصدی بودنش بمناصب و اشغال

سواد فرمایشیست که حضرت نورعلیشاه روحی له الفداه فرموده مرقوم فرموده‌اند
بتاریخ پنجشنبه شانزدهم شهر جمادی الثانی ۱۱۹۳ در جناب مرشدی‌ام میر معصومعلیشاه در
مراقبه دیدند که جناب سلطان دارین ضامن غریبان علی ابن موسی الرضا
علیه التحیة والثنا میفرمایند که نظر علی نظر کرده نورعلیست باید که از نیابت
نورعلی دست‌گیری خلق بکند و از همین روز تاریخ بگذارید و میر معصومعلی شاه
و فیض‌علیشاه تاریخ سجع مهر بکنند و جناب مرشدی‌ام پای مهرها بنویسید
و فیض‌علی شاه در پای مهر بنویسید که به نیابت نورعلی مقرریم چون
مرخصی از آن جانب رخ نمود از این جانب هم شما مرخصید که هر که قابل این
نعمت بعیه باشد شما او را اجازه ذکر و فکر بدهید و دستگیری او بنمایید
و داخل سلسلهٔ شاه نعمت الله بکنید که صاحب سجاده خدا نیست
هر که شد محرم دل در حرم یار بماند و انکه این کار ندانست در انکار بماند
و اسم هر که دستگیری میکنید سیاهه بکنید و در اینجا بفرستید و لیکن تسلیم و
رضاست باید که از من گذشته دست‌گیری بکنید و خطی در یک که کم کرده اید
ببینی و در بند مرید نباشی در بند خود باید بود آن پیر که طالب مرید است
در مذهب عاشقان یزید است و عشق بسیار میرسانند بجمیع فقرای طریق مخصوصاً
هدایت علیشاه و درویش مشتاقعلی و شوقعلی و قربانعلی و مهرعلی و محوعلی و حبیب‌علی
و صدقعلی و عنایت‌علی و لطفعلی و خواهرم فایضه و فرزندم شاه پری
و آن اسمهائیکه نشان دارند مرید مای شفقی دانند مشتاقعلی هرکه شد خاک نشین
برگ و بری پیدا کرد سبزه شد دانه که با خاک سری پیدا کرد تا تو عریان نشوی سوی مطلب نبری
پنجه چنین جامه فرو ریخت پری پیدا کرد عریان مراد علاقه دنیاست

با ذره نفسی نیست که او یک نفسی نیست | شد با همه کس تا نگویند کسی نیست
هر ذره دلی دم ز مسیحا نفسی یافت | آن نفسی نیست که عیسی نفسی نیست
عالم همه پرتو آن طلعت زیباست | موسی نظری نیست چو روشن قبسی نیست
تو مهر منوا که از اندیشهٔ عشاق | هم فکرت عنقا بمعانی مگسی نیست
شد قافله پیدا و از ایشان رسد آواز | کس با یار رسیدش بصدای جرسی نیست
جان باختگان واقف از اندازهٔ عشقند | در پاسبری در خور هر خار و خسی نیست
در کش مکش عشق تو عقل شهان مات | این بازی و برد از پی فیل و فرسی نیست
عشق تو بران مایه که از یاد برد غیر | سوزیست که در سینهٔ هر بوالهوسی نیست
گردید همی اندر خم زلف تو خم از دست | تو کرده همی و دین بر سر آن نقره بسی نیست
باید که به پای تو نهم سر به ارادت | چندار که بوصف تو نمود دست رسی نیست
هشیار ز چشم تو در این شهر نمانده است | این است چو اندر پی مستان عسسی نیست
از خرمن دنیا نخورد گندم آن مرد | کاین خرمن افلاک در نظرش یک عدسی نیست
در عشق تو هر کس به تمنای وصالی است | غیر از تو صفی سوی بصفا ملتمسی نیست

ایضاً

اثنا عشری ز عقبه بو طالب | تا مهدی منتظر امام غایب
حب همه سو بخویش میدان واجب | تا فوز عظیمت رسد از هر جانب
تا می نشود بریده از دل خواهش | منع بحریم لی مع الله سوی هست
از خلق به بند دیده تا باز شود | بر می در لا اله الا اللهست

من بملک هی شهنشه بهرام تا بهرام | از رموز عشق آگه بهرام تا بهرام
هی بر آن گیسوی مشکین داده ام تا داده ام | محو آن رخسار چون مه بهرام تا بهرام
دفتر و سجاده گیسو هشته ام تا هشته ام | در راز رازها آگاه بهرام تا بهرام
درس عشق از خط ساقی خوانده ام تا خوانده ام | بحر علم آلله بهرام تا بهرام
کنج جانان سوی مژگان رفته ام تا رفته ام | خاک آن ایوان و درگه بهرام تا بهرام
سوی بالای طریقت رفته ام تا رفته ام | سالکانرا رهبر و ره بهرام تا بهرام
از من آلوده دامان کسب پاکی در خور است | چون رخ خوبان منزه بهرام تا بهرام
بر حکمای لعل معنی بر ثبوت اهل دل | خویش بر کان متوجه بهرام تا بهرام
گر بخشد جرم عالم گو مضر بر حالت چنین | بنده رحمت علیشه بهرام تا بهرام
ریزه خوار خوان عرفانم جهانگیر الوند | ریزه خوار نعمت اله بهرام تا بهرام

از شرع که جز علی آگاه است | کو نقطه تحت باء بسم الله است
چون نقطه کند تنزل از رتبه خویش | گردد الف آنکه اول الله است

یک نکته بگویمت بتحقیق و سبع | گر عاقل کامل مرکبان و بربخ
رسنجا تن خلق و گذشت از طمع نیش | بگذار طمع که لنگر است از صد گنج
هر ما اگر الهی ناگاه زند | خود را ز غلط به تیغ الله زند
باز بکنیم و بر نخواهیم بکس | هشیار که بر بیابان بر خود زند

[redacted]

حضرت حاجی شیروانی در بیان سیر و سفر فرماید

منافع سیر و سفر فراوان و فواید آن بی پایان است در سفر علوم بسیار و فنون بیشمار بدست تعلق آورد و غرایب ایام و عجایب شهود اعوام توان مشاهده کرد و چون کسی در غربت بو بوته محنت و بوطه رحمت افتد مانند زر خالص گردد و مودب و مهذب شود و تجربه‌ها که مدت العمر بدان فایده توان گرفت حاصل کند و ترقی کلی در سفر روی نماید خواه از روی معنی و خواه از روی صورت چنانچه بزرگی فرموده رباعی مردی که سفر کند پسندیده شود خاک قدمش سرمه هر دیده شود پاکیزه تر از آب نباشد چیزی یکجا که مقام کرد گندیده شود آیات و اخبار در سیاحت مفصل و سفر کردن بسیار وارد شده من جمله آیه شریفه سیروا فی الارض فانظروا کیف بدء الخلق نص صریح است در سیاحت مفصل و از حضرت عیسی ع مرویست که مرد در وطن قدری ندارد چون غربت اختیار کند و سیاحت نماید هر آینه قدر و قیمت وی بیفزاید و بزرگان گفته اند آسمان که بواسطه در سفر است لاجرم از همه بالاتر است و زمین که بعلت در سکون است پای مال هر عالی و دون است یاقوت در معدن خویش حجر است چون سفر کند خلق او را زیور و شیر در بیشه بی نام و نشان است و چون متحرک شود اسمش شیر ژیان عود در جای خود هیزم است و چون سفر کند معطر سازد ما

بیت سفر مربّی مرد است و آستانهٔ جاه سفر طبیب مریض است و کیمیای نظر
درخت اگر متحرّک شدی ز جای بجا نه جور ارّه کشیدی و نه جفای تبر

و نیز بموجب السّفر وسیلة الظفر مرد در سفر بمطلوب خود ظفر یابد و سیّاح تجربه کار بصبر از هر غولی و بآواز هر بو الفضولی دل ایشان بد و عقب هر شخص نرود و سخن هر کس نشنود و کید و مکر مدّعیان بداند و اهل ظاهر و باطن و حقّ و باطل تو فرق کند و جسم از جان و یقین از گمان امتیاز دهد هر او آرام گیرد و خاطرش صفا پذیرد و حیرت و تردّد از وی برخیزد بداند که با کدام شخص آمیزد و از چه کس بپرهیزد و چه خیر و سعادت و شقاوت انگیزد ببیند عقبی کدام و جهان سوچه مقام است

بدانکه سیاحت بر سه گونه است اوّل سیاحت انسان دوّم سیاحت کتب فراوان سیّم سیاحت بلدان و هر یک از این سیاحت سه گانه شروط بسیار دارد بالجمله اگر کسی دو از ده شرط بر خود قرار دهد و عمل آورد هر آینه اکثر فواید سیاحت بلدان و اقالیم مختلفه و هم این فراوان کند بلکه در ضمن آن سیاحت کتب بسیار و انسان عالیمقدار تواند دید اوّل آنکه سیّاح باید نیّت خود را خالص گرداند و قصد او آن باشد که خود را بخدمت اولیاء خدا و مخلصان مولا برساند و بجهت تحصیل علم و کمال و تکمیل اخلاق و احوال و علوم دینیّه و معارف یقینیّه باشد و بحکم اطلبوا العلم و لو بالصین بهر دیار و شهر که رسد مرادش طلب دانش باشد بحسب امر خذ العلم من افواه الرّجال و هم صحبت دانشمندان مستعد گردد اخذ علم نماید و بموجب خبر اطلبوا العلم من المهد الی اللحد در هر حالی فارغ

فارغ از خیال تحصیل کمال نباشد و هو لا بایگان روزگار و محققان هر دیار مجالست و معاشرت کند مثنوی گفت پیغمبر بهر جا میروی باید اوّل طالب مردی شوی
و اگر قصد سیّاح این و مرادش چنین نباشد مانند بهایم طالب آب و علف باشد و همّش او جز شکم پر کردن و کمر خالی نهفتن نباشد در اصطلاح سیّاحان چنین کس را گدای دربدر و هرزه گرد شکم پرور گویند و او را در زمرهٔ اولئک کالانعام بل هم اضل دانند دوّم توکّل باید که سیّاح متوکّل باشد چه که بگرد جهان گردد و هیچ اندوزد ذخیره بهتر از توکّل نیست و اگر مثلا فرضا صد هزار سیم و زر و صد گنج و هنر داشته باشد و از متاع توکّل بی بهره و بی نصیب بود سیاحت نتواند کرد و طریق سیر و سفر نتواند سپرد بیت تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست راه رو گر صد هنر دارد توکّل بایدش بمحوای آیه شریفه و من یتوکّل علی الله فهو حسبه سیّاح را ذخیره توکّل کافی بموجب آیه کریمه ان الله مع المتوکّلین بیت نیست کسبی از توکّل خوبتر غیر تسلیم و رضا محبوب تر

سیّم صبر است جهان پیمای باید که بر شداید و محن صبور و در رنج و عنا و زحمت و بلا شکور باشد و بر طبق الصّبر مفتاح الفرج سیّاح صابر بمطلب خویش فایز شود و باری تعالی صابران را مزد بی حساب دهد چنانکه فرمود انّما یوفی الصّابرون اجرهم بغیر حساب و اگر سیّاح بر زحمات روزگار و مشقّات بردبار و صابر نباشد هر آینه در مرحله نخستین باز ماند و خود را باهل دلی هرگز نرساند و از صحبت اکابر دین و اعاظم اهل یقین محروم گردد بیت ناز پرورد تنعّم نبرد راه بدوست عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

چهارم قناعت جهان گرد باید که صاحب قناعت باشد و آنچه بی طمع بود بر آن اکتفا کند و بحکم

عزّ من قنع وذلّ من طمع آبروی خود در نزد بیگانه و خویش و توانگر و درویش
نریزد و از بلای حرص و طمع و تمنای بسیار به پرهیزد و از طلب کردن زیادتی
احتراز لازم داند بموجب القناعة کنز لا یفنی گنج قناعت را از کف ننهد
و بفرموده آنحضرت من قنع شبع از خوان قناعت همواره خود را سیر کند چه که مرد
طامع و حریص از فیض دیدار اکابر دین و دولت و از لطف اعاظم ملک و ملّت
محروم و شخص طمع‌کار نزد هر کس مذموم است و از مرد طمع‌کار سیاحت نیاید و عقده
از سیر و سفر او نگشاید نظم قناعت کن ای نفس با اندکی که از حرص خواری رسد
بیشکی دد و دام و مرغ هوا لاتمام نیفتد اخت جز حرص نفس بدام
پنجم عفّت یعنی طهارت ذیل شخص سیّاح باید که عفیف و پاک دامن باشد
و بندهٔ فروج و شهوات نباشد و به امر ناشایست و چیز ناباب که نزد عقلا و
شریعت غرّا ناپسندیده باشد اقدام نکند تا که ارباب دانش و اصحاب بینش
بصحبت او میل کنند و مجالست و بمعاشرت او رغبت نمایند و از وی متنفّر
باشند چه که در جمیع مذاهب و ملل و نزد همه ارباب دین و دول تر دامنی
مذموم و شخص بی‌عفّت مشئوم است بیت چنین طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر در آنخانه که عصمت نبود و اگر کسی نعوذ بالله بدین صفت رذیله موصوف
شود هر آینه دیر یا زود عنقریب بمقتی رسانند و وجود نا محمود او را از صفحهٔ روزگار
معدوم گردانند و چنین کس سیاحت نتواند نمود و با اشخاص معقول نتواند بود چنانکه
مکرّر دیده و مشاهده کرده‌ام
ششم صدق باید که جهان نورد صادق و راست‌گو باشد بر وفق النجاة فی الصدق

از

از ملازمت صدق عدول نکند و بر طبق آیهٔ کریمه کونوا مع الصّادقین همواره
با راست‌گویان مجالست نماید و بموجب آیهٔ شریفه ان الله یحب الصّادقین
طریقهٔ اخلاص صادقان بپیماید سیاحی که بدروغ گفتن معروف و به کذب و افترا
موصوف گردد او را از سیاحت جز اسمی و بهرهٔ حاصل نشود و بزرگان گفته‌اند
من عرف بالکذب لم یسمع صدقه یعنی هر که بدروغ گفتن معروف شد اگر راست
گوید از وی نشنوند بیت راستی آور که شوی رستگار راستی از تو ظفر از
کردگار گل ز کجی خار در آغوش شد نیشکر از راستی آن نوش شد
هفتم حسن خلق یعنی وسعت صدر جهان‌گرد باید که بهر سبیلی کوهسار تیره
در صحبت ناهموار خیره نگردد و با هر کس بحسن خلق و انشراح صدر سلوک نماید
و با گشاده‌روئی و خوش‌خوئی با مردم معاشرت کند زیرا که صاحب سوء خلق
و ضیق صدر از فیض صحبت دانایان دور و از لطف دانشمندان مهجور
بیت بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را سیّاح
بدخلق در هیچ مجمع رو نگیرد و کسیکه صاحب ضیق صدر است در هیچ مجلس
قدم نگذارد و تحصیل معارف و حقایق از وی نیاید و احدی باب محبّت
و مودّت بروی او نگشاید
هشتم سخاوت سیّاح پیشه باید که سخاوت اندیشه بود و سخی و باذل و کریم
باشد و آنچه از عالم غیب ری بدست آید درویشان و فقرا را از آن بهره و
نصیبی بدهد از روی فتوّت و جوانمردی ارباب حوائج را بر خود مقدّم دارد اگر چه
ایشان خلاف ملّت و کیش باشند چه رزق حقیقی خلّاق توانگر و درویش است

بلکه حتی المقدور در وحوش و طیور را هم قسمتی معین فرماید و قصد او خالصاً لوجه الله
وطلباً لمرضاته نماید چه که مرد بخیل و ممسک در نظرها مردود و این صفت نزد
هر کس مطرود است شخص بخیل نزد عقلای هر ملت خوار و بی اعتبار است اگرچه شهریار رو
زگار است و مرد سخی و باذل نزد همه کس عزیز و محترم است اگرچه بینوا و بی درم است
بیت شرف مرد بجود است و کرامت به سجود هر که این هر دو ندارد عدمش به
ز وجود از حضرت رسول ص مرویست که السخی لا یدخل النار ولو کان فاسقاً والبخیل
لا یدخل الجنة ولو کان عابداً ایضاً فرمود السخا شجرة فی الجنة مثنوی این سخا شاخیست
از باغ بهشت وای آنکس کاینچنین شاخی بهشت و مرد ممسک و بخیل سیاحت نتواند
نمود و اگر کند تحصیل فضایل انسانی نتواند نمود
نهم امانت سیاح باید امین باشد و از خیانت احتراز کند و خلق بخیانت معروف
نگردد زیرا که مرد خائن نزد هر کس و ناکس کمتر از خار و خس است بموجب الخائن خائف
همواره با ترس و بیم و دلش از خوف دو نیم است و شخصی که بخیانت و بزه کاری موصوف شود
در نظرها از درجه اعتبار ساقط و از لوح دلها محو گردد و قدمی در عرصه سیاحت
نتواند گذاشت و از این گونه چشم نگهبانی نتواند داشت و کسیکه بزیور امانت آراسته
و بحلیه دیانت پیراسته نباشد در صفت مردان مانند زنان بی حفاظ و نسوان
بی عفت باشد حضرت رسول اکرم ص فرماید لا ایمان لمن لا امانة له ولا دین لمن لا
عهد له یعنی نیست ایمان بهر کسیکه امانت ندارد و نیست دین کسیرا که عهد
ندارد بیت هر کرا نبود امانت در جهان آن بود خوار و ذلیل مردمان
دهم خدمت سیاح ربع مسکون باید که خدمت هر عالی و دونی کند و خادم دردمندان و خدمت
گذار

گذار ایشان باشد و خلق را از لوازم خدمت نسبت به عارف و عامی معاف ندارد
و از مراسم هر گونه خدمت از هیچ کس فرو نگذارد زیرا که بموجب من خدم خدم
مرد خدمت گذار در نظر خلق روزگار پسندیده و با اعتبار خواهد بود و کافه ناس
و عموم معامله شناس بوی میل و رغبت خواهند نمود و از شخص کاهل و تن پرور ابنای
روزگار دوری گزینند و عقلای هر دیار بوی ننشینند بیت گر تو خواهی در جهان
فرخنده گی بندگی کن بندگی کن بندگی مقام خدمت بلند و مرتبه اش ارجمند است
چنانکه باریتعالی به داود ع خطاب فرمود یا داود اذا رایت لی طالباً فکن له
خادما و از حضرت رسول ص مرویست که سید القوم خادم الفقرا و بروایتی
انا سید القوم و خادمهم گویند ملکشاهی فرزند خویشرا نصیحت نمود که چون روز
کار اقبال تو بر گردد و زمان دولت و بزرگی منقضی شود باید که در خدمت
عار نداری و طریق بندگی فرو نگذاری که آن عین بزرگیست
یازدهم علم جهان گرد باید که بقدر ضرورت قبل از سیاحت تحصیل علم
و بمقدار حاجت دانش آموزد و چیز نوشتن یاد گیرد و از خط و سواد بی نصیب
نباشد تا تواند از عهده سیاحت عالم و معاشرت با طوایف امم بر آید
و با زمره علمای ایام و عرفای عالیمقام و ادبای عظام و ظرفای مصر و شام
صحبت نماید شخص بی علم و دانش نزد دانشمندان بی اعتبار و پیش دانایان هر ملت
و عالمان هر فرقه خوار و بی مقدار است و در نزد ارباب علوم منفعل و در پیش
نفس خود خجل است علم در هر حال صاحب خویشرا عزیز دارد و در کوی ذلت و
خواری نگذارد و در نزد علما فرق مختلفه محترم و حکما طوایف امم عزیز و مکرم است

بیت علم بالیست مرغ جانت را بر سپهر او برد روانت را همی معلم
چشم بی نور است مرد نادان ز مردمی دور است بیت آب حیات جز دانش
نیست باب نجات جز دانش هر که این آب خورد باقی ماند چشم او بی چراغ
ماند نور علم است و علم پرتو عقل روشن است این سخن چه حاجت نقل
علم نور است و جهل تاریک ~~علم~~ علم سوی بهشت برد بباریک

دوازدهم

شباب جهان پیما باید که در بهروزنگانی و ریعان جوانی باشد تا بتواند
که گرد جهان و با هر کس مجالست و معاشرت کند زیرا ایام کهولت که قدرت و قوت
در وقت پیری که جملهٔ حواس در تنزل میباشد و قوای ظاهر و باطن همگی در انحطاط است
کجا تواند با مردم مخالطت و معاشرت نماید و چگونه ابواب موافقت و مصاحبت
بر روی خلق گشاید از مرد پیر و شیخ کبیر هیچ گونه کار نیاید بیت چه خوش سرودی
حافظ از میکده بیرون رو رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی آدمیرا جوانی
و بهروزنگانی طرفه نعمتی است و بزرگ نعمتی لیکن چون آب حیات او لوثانی نیست
و چون بگذرد بجوی باز نگردد بیت بیاد جوانی کنون مویه دارم دریغ از جوانی
دریغ از جوانی این بود دوازده شرط که در فن سیاحت مذکور شد و هر که این
دوازده شرط بعمل آرد و لوازم آنرا مهمل نگذارد تواند طریق سیر و سفر و صحبت
با اهل هنر سپارد و سیر بلدان و سیاحت ایشان و تفرج کتب فراوان تواند کرد
و طریق صحبت و مجالست هر فرقه تواند بجای آورد و اگر کسی سیاحت بلاد متفرقه

و عبادات مختلفه نکرده و ایام چند با مردم ارجمند بسر نبرده باشد و بر و بحر و خشک و تر
عالم ندیده و گرم و سرد و سخت و سست دهر دیار نرسیده باشد و تجربهٔ ایام و امتحان
خاص و عام ننموده و طریق معاشرت و مجالست با طوایف مختلفه ننموده باشد هر آینه
اکثر ناقص و ناتمام و در نزد پختگان خام است اگرچه علوم فراوان و فنون
زیاده از این و آن خوانده و خویشرا بمرتبهٔ بوعلی رسانیده باشد و من بسیار کسی
دیده‌ام که فاضل یگانه و مجتهد زمانه بودند و در علوم عقلیه و نقلیه کمتر کسی با آنها
برابری مینمود ولی سیر عالم نکرده و سفر اختیار ننموده و طریق بلاد کفر و اسلام نپیموده و معنای
السفر قطعة من السقر مشاهده نکرده لاجرم از فضایل انسانی بغایت دور و از کمالات
نفسانی بی نهایت مهجور بودند و گویا اکثر انبیاء مرسلین و اوصیاء دین و اولیاء صاحب یقین
و عرفاء معرفت قرین و حکمای متقدمین بدین جهة سفر و سیاحت فرموده باشند
که با هر فرقه و صاحب خرقه بتوانند معاشرت نمود چنانچه مشهور است که
بیشتر انبیا و رهبر و هادیان سبل شبانی گوسفندان نموده اند بهمانا آن نیز
جهة تمکین خلایق بود در این معامله خورده دان و عقل دوربین حاکم است که
شخص جهاندیده و زحمت کشیده و بر نیک و بد عالم رسیده و زهر محنت و شفقت چشیده و رنج آن بلا
بر کس سایه پرور که مدة العمر قدم از خانهٔ خویش بیرون ننهاده و دست موافقت
با گروه مختلفه نگشاده و در کورهٔ غربت و بوتهٔ محنت نفتاده باشد و خار محنت در
پای دلش نخلیده بار جور و ستم و اندوه و غم نکشیده و کلمات ناهنجار و سخنان ناهموار
نشنیده و زهر اذیت از ساغر ملامت از کف آشنا و بیگانه نچشیده و خاطرش بتیغ
طعن مردم نخسته و آیینهٔ ضمیرش بسنگ جفاء خلق نشکسته باشد و همعلا برتری عزت

وکام انی نعمه و در مهد دولت و شاد کامی غنوده و سبوح نعمت از ساغر طلا
کشیده و گل مدّعا از باغ تمنّا چیده اگر بر گفته جواب نشنیده و اگر قدح نعمه
هیچ دیده مصرع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا نمیبینی و مشاهده نمیکنی
که اکثر اوقات اولاد ملوک و حکّام و فرزندان علما و مجتهدان و مشایخ نفهم کاهل
و امثال ایشان کودن و غبی و از معرفت خالی و از جهل پر میباشند و از کیوت
مردمی و از عالم دانشمندی دور و بلهو و لعب و عیش و طرب مسرور نظم فلندر نعمت بحرِ
به نیم جو نخرند قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست ۲

[illegible]

در معنی اسم درویش فرمایند

لفظ درویش در لغت بمعنی محتاج و مفلس باشد و در اصطلاح قوم اطلاق
میشود بچند فرقه اوّل آنکه ملبّس بلباس مخصوص باشند در کوچه و بازار
گردیده باقسام حیل سؤال کنند بعضی بطریق قصّه خوانی و برخی
دست بگدائی گشایند و گروهی از ایشان بدر خانها طلب نمایند و جمعی
کشکول بدست در بازارها پرسه زده شیئاً لله گویند لیکن گروه خلیع
العذار در صحرا شکم پرستی میچرند و ایشان گاو و گوسفند و خرند و در
ایشان جز نام درویشی نیست مثل اینکه در همه طوائف خوب و بد و اصل و
بدل میباشد دوّیم لفظ درویش بر جماعتی اطلاق میشود که از جمله ابرار
و اخیارند و در مسلک حق پرستی قدم گذارند و پیشوای ایشان شاه ولایت
امیر مومنانست ۳ سیّم مراد از درویش نفس کامل و انسان مکمّل است

چنانچه جناب لسان الغیب فرموده بیت گنج قارون که فرو میرود از
قهر هنوز خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است و بزرگی گفته
درویش محمد ۳ است و ابدال علی ۴

در بیان اطوار مختلفهٔ دل فرمایند

ولقد خلقنا اطوارا طور اوّل را صدر گویند و آن معدن گوهر اسلام است
که افمن شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور من ربّه هر وقت از نور اسلام
محروم ماند معدن ظلم و کفر است که من شرح بالکفر صدرا و محلّ وساوس شیطان
و تسویلات نفس بشریست که یوسوس فی صدور الناس و صدر پوست دل است
و در اندرون دل وساوس و تسویلات راه نیست زیرا که دل خزینهٔ حق است
و آسمان صفت است و حفظناها من کلّ شیطان رجیم
طور دوّیم از دل را قلب گویند و آن معدن ایمانست کتب فی قلوبهم
الایمان و محلّ نور عقل است بمفاد آیهٔ لهم قلوب لا یعقلون
طور سیّم را شغاف خوانند و آن معدن عشق و محبّت است قد شغفها
حبّا و محبّت خلق از شغاف نگذرد
طور چهارم فؤاد است و آن معدن مشاهده و محلّ رویت است بمصداق آیهٔ
ما کذب الفؤاد ما رای
طور پنجم حبّ القلوب گویند معدن محبّت حضرت باریتعالی است و محبّت مخلوق را
در آنجا گنجایش نیست بیت هوای دیگری در ما نگنجد در این سر شور از این سودا نگنجد
طور ششم را سویدا خوانند و آن معدن مکاشفات غیبی و علوم لدنّی است

و منبع حکمت و گنجینه خانهٔ اسرار الهی و اسماء که وعلّم آدم الاسماء کلّها و در
وی انواع علوم کشف میشود که ملائکه محروم‌اند
طور هفتم سویدا مهجة القلب گویند و آن معدن ظهور انوار تجلّیات صفات الوهیّت است
ولقد کرّمنا بنی آدم لایق این است ولیکن جنس کرامت سویدا بهیچ نوع از انواع موجودات نگردد
پس تمام صحّت و سلامت و صفای دل در آنست که یکی از آفت بیماری که فی قلوبهم مرض
خلاصی یابد و یکی آن اطوار سر بر خط عبودیّت نهند و هر طور آنرا خاصیّتی همان عضو که
در او مودع است مخصوص گردد بر وفق فرمان و طریق متابعت چنانکه قالب هفت
عضو است و بر هفت عضو سجده فرموده‌اند که امرت ان اسجد علی سبعة اعضاء دل را نیز
سجده بر هفت عضو واجب است امّا انوار سبعه بدین نمط گفته‌اند بر آنکه سلوک هفت
مرتبه دل‌اند و آنرا مراتب سبعه خوانند ظهور شود در کتاب نفحات ذکر آن نموده

کفر چیست و کافر کدام است فرمایند

کافر بمعنی ساتر است و در عرف عرفا غافل از حق تعالی است و غفلت کفر غافل است شعر
هر آنکس غافل از حق یک زمانست در آندم کافر است امّا نهان است لهذا عرفا
گفته‌اند کفر بر چهار قسم است اوّل کفر ربّانی و آن کسی است که منکر صانع موجودات
و خالق ممکنات باشد دوّم کفر اسلامی و آن آنست که شخص منکر پیغمبر باشد خصوص
پیغمبر آخر الزمان سیّم کفر ایمانی و آن آنست که شخص منکر یکی از صاحبان ولایت کلیه و امامت مطلقه باشد
چهارم کفر عرفانی و آن آنست که شخص منکر عارفان ربّانی و عالمان
سبحانی باشد هر که یکی از این چهار گونه را انکار کند در انقسام
کافر همان مرتبه است و از مراتب ایمان و از مطالب ایقان بهره‌مند نشود

اشتیاق کسی از هوای نفسانی و وساوس شیطانی نجات دارد که
اشک نیاز بر خاک ره سالکان مسالک طریقت و مالکان ممالک حقیقت پاشد
شعر بقیاسات عقل یونانی نرسد کس بذوق عرفانی عقل خود کیست تا
بمنطق ولی ره برد تا جناب یار خدای گر بمنطق کسی ولی بودی شیخ ما بودی
ابوعلی بودی چشم عقل از حقایق ایمان هست چون چشم اکمه از الوان
بر آنکه سالکان این طریق غریق دریای یقین‌اند هر چه شنوند و بینند حق
شنوند و حق بینند حضرت رسول اکرم ص در حق شان ایشان فرمود واشوقاه
الی لقاء اخوانی من بعدی صفحه ادراک ایشان از حرف غیر پاک و بران
در قدم هر کس رو با خاک باش آئینهٔ مهر ایشان زنگ و ماجرای توحید ایشان رنگ
ندارد شعر غلام همّت آنم که زیر چرخ کبود ز هر چه رنگ تعلّق پذیرد آزاد است
طایفه باشند بس رفیع الشان و عظیم القدر و مشاهده حق کنند کما
ترون القمر فی لیلة البدر تا من خبر از طور تصوّف دارم بر ماضی عمر خود
تأسّف دارم چون ترک تکلّفات رسمی کردم صد عیش و نشاط بی تکلّف دارم
شنیده باشی و از کتب شریفه مولوی خوانده باشی حکایت نقّاشان چین
و روم را که آنچه نقّاشان چین بعرق جبین و کد یمین چهره نگارند از آن
در صفحه استادان روم مینمود شعر ای دل از طریق لهی صورت بگذر
آئینه شو و ز هر کدورت بگذر گر نور و صفای عارفان میخواهی از هر چه ترا
نیست ضرورت بگذر ایضاً خواطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات مگر از نقش
پراکنده ورق ساده کنی ایضاً پر کن ز شراب عشق جام ای مغ وز لوح [illegible]

نام مهرِ من گفتی سخن شهد زبانم همه روز   امروز رسید خوش بکام مهرِ من   ایضاً
خجسته بود ببین حقیر گدایان عشق را کاین قوم   شهان بی کمر و خسروان بی کله اند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب   که ساکنان درش محرمان پادشه اند   غلام همت
دردی کشان یک رنگم   نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیه اند
هر آنکه مخالفت این طایفه با یکدیگر منتسب بر خلاف مشرب در کتمان افشاء اسرار
حضرت مولا امیر المؤمنین ع فرماید در سینه من علمی است که اگر آنرا بر شما اظهار کنم
بر خود بلرزید چنانچه ریسمان دراز در چاه آب

در بیان وحی و الهام و کشف و کرامت و معجزه و فراست تحقیقاً

حضرت مولانا فرمود که معلوم از وحی آنچه مشهور است کلامیست که بواسطه
جبرئیل بر انبیاء مرسل منزل شد و آن دو قسم است اگر نزول جبرئیل و آوردن
صورت کلام باشد قرآنست و اگر بالقاء جبرئیل معنی آن کلام بعبارت حدیث قدسی بود
و بعضی گفته اند که وحی القاء کلام است بواسطه ملائکه مطلق   و از آیه اوحینا الی
ام موسی مستفاد میشود   و اما از آیه کریمه و اوحی ربک الی النحل چیز دیگر مفهوم میگردد
که و بعد آن هم هست   و الهام در لغت بمعنی در دل افکندن است و آن مختص
انبیا و اوصیاء و اولیاء ع و مراد از الهام علمیست که حق از عالم غیب در قلوب
ایشان قذف کند   و آیه و علمناه من لدنا علما اشاره بعلم الهام است
و کشف در لغت بمعنی ظاهر شدن امر مبهم است بر کسی و توجه روح بعالم خود در حین
بیداری همچنانکه توجه روح او بعالم خود در وقت خواب رؤیای صادقه گویند
چه روح انسانی از عالم امر است و عالم حس مباین و حجاب اوست پس هرگاه بسبب

مجاهدات

مجاهدات و ریاضات مشاغل حسی مانع توجه روح بعالم خود نگردد البته در بیداری
روح متوجه عالم خویش میگردد و ظاهر میشود بر او چیزها بقدر تصفیه باطن از کدورت
جسمانی و ذهول از مشاغل حسی   حقیقت کشف از حجاب بیرون آمدن هر
چیزیست بر وجهی که صاف ادراک آن چیز کند بصفتی که پیش از این مشاهده نمیکرد
و حجاب عبارت از موانع است که دیده دل از مشاهده جمال حضرت
احدیت محجوبست و ممنوع و آن جملگی عوالم دنیا و آخرتست که بروایتی هجده هزار
عالم و بروایتی سیصد و شصت هزار عالم است و آنچه مناسب تر است هفتاد هزار
عالم است که حدیث صحیح بآن ناطق است بمضمون ان الله تعالی سبعین الف
حجاب من نور و ظلمة این هفتاد هزار عالم در نهاد انسان موجود است و بحسب هر عالم
انسان را دیده هست که آن عالم را بدان دیده مطالعه تواند کرد در حالت کشف
و این هفتاد هزار عالم در دو عالم امر و خلق مندرج است که عبارت از نور و ظلمت است
یعنی ملک و ملکوت و غیب و شهادت و جسمانی و روحانی نیز گویند و عبارات و اسامی
مختلفه دلالت   و انسان عبارت از مجموعه آن دو عالم است که قدرت لایزال
جمع بین الضدین کرده است و هفتاد هزار دیده که ادراک هفتاد هزار عالم کنند
و در هر ترکات دو عالم انسانی مندرج گردانیده و چون سالک صادق بجذبه از ادنی
از اسفل السافلین طبیعت رو باعلی علیین شریعت نهد و بقدم صدق جاده طریقت
بقانون ریاضت و مجاهدت در پناه متابعت شیخ کامل سپردن گیرد و از هفتاد هزار
حجاب گذر کند و از هر یکی از آن هفتاد هزار حجاب او را دیده مناسب آن مقام
گشاده شود و احوال آن مقام منظور او گردد و اول دیده عقل او گشاده شود و بقدر

بقدر رفع حجاب و صفای عقل معانی روی نماید و با سرار معقولات مکاشف شود
و آنرا کشف نظری میگویند و بر آن اعتماد چندان نباشد و اکثر حکماء فلاسفه در آن مقام
مانده اند و چون از کشف معقولات عبور افتاد مقام دل پدید آید و آنرا کشف
شهودی خوانند و انوار مختلفه کشف افتد بعد از آن مکاشفات سرّی روی نماید
و آنرا کشف الهامی گویند که اسرار آفرینش و حکمت وجود هر چیز مکشوف و ظاهر گردد
و بعد از آن مکاشفات روحی پدید آید و آنرا کشف روحانی گویند و در مبادی
این مقام کشف معارج و عرض جنّات و نعیم و جحیم و رویت ملائکه و مکالمهٔ با ایشان
پدید آید و چون روح بکلّی صفا یافت و از کدورات جسمانی پاک شد عوالم نامتناهی
مکشوف شود و دائرهٔ ازل و ابد نصب دیده گردد و اینجا حجاب زمان و مکان برخیزد
و آنچه در زمان رفته است در اینجا ادراک کند تا حدی که ابتدای موجودات و
مراتب آن کشف نظر او شود و ایضاً آنچه در زمان مستقبل خواهد شد چنانچه
زید بن حارث رضی الله عنه میگفت انی انظر الی اهل الجنة و الی اهل النار حضرت
نبوی صلعم فرموده است عرضت علی الجنة فرأیت اکثر اهلها المساکین و عرضت علی النار
فرأیت اکثر اهلها النساء و الاغنیاء و چون حجاب زمان و مکان دنیوی برخواسته
زمان و مکان اخروی کشف میشود و بیشتر خرق عادت که آنرا کرامت میگویند در
اینمقام پدید آید از اشراق بر خاطر و عبور بر آب و آتش و هوا و طی زمان و غیر آن
و این کرامات بسیار اعتباری نباشد زیرا که اهل دین و غیر اهل دین را این کرامات بود
چنانکه در حدیث آمده که دجّال مردم را بکشد و زنده کند مولانا فرموده که فقیر هم از
مرتاضان هنود و غیره خوارق عادات بسیار مشاهده نموده

چیز مشهود او سوق عرض میکنند این پیغمبر جدید که دعوی خدائی میکند باینقدر هم از عهده
برنمی آید حق یا باطل و مردم از خدا و پیغمبر و امام بی خبر هم عالم و جاهل عالمیکه در رتبه از
جاهل خیلی پست تر معتقد باین کرده میشوند و خلو دانا و اعتقاد دنیا تصور میکنند و تا بحال
وضع عالم کنز و فا چنین بوده از اول خلقت تا کنون این طایفه دوستان آنها بعضی هستند
و در هر زمانی بلباس اهل علم و حکمت هستند با نیم بعضی از انها مثل مزدک و ابو مسیلمه و طایفه نقطویه
و ابن ابی العوجاء و غیره چه پیش از بعثت و چه بعد با اسمای مختلف ظهور و بروز نموده تا این
زمان که معروف بچند فرقه میباشند گفتگو سر این است که بقدر دجّال و مرتاضین هنود هم
از آنها کاری برنمی آید و معجزات انبیاء و کرامات اولیاء را افسانه میدانند و تادینی مینمایند
از جهت عوام فریبی این چند سطر از جمله معترضه بود بردیم سر اصل مطلب میفرمایند
اما آنچه بحقیقت کرامت توان گفت جز اهل دین را نباشد و آن بعد از کشف روحی در
مکاشفات خفی پدید آید زیرا که روح کافر و مسلمان را هست اما خفی روح حضرتیت
خاص که بجز خاصان حق را نباشد چنانکه فرموده بعبارت فارسی میگذاریم فرموده نور
حضرتیت که به بعضی بندگان هم در بعضی با واسطه آن را یابند بعالم صفات
خداوندی و بیواسطه عالم روح و همی آید تا آن روی که با روح دل را استفادت
فیض از روح میکند و بدان روی که با دل دارد حقایق فیض روح را بدل میرساند
همچنین خفی واسطهٔ عالم صفات خداوندیست تا سالک قابل مکاشفات صفات حضرتی
گردد و انصفات بشرف تخلقوا باخلاق الله مشرف شود و اینرا کشف صفاتی گویند
در این حال اگر بصفت عالمی مکاشف شود علم لدنّی پدید آید و اگر بصفت سمیعی
مکاشف گردد ذوق شهود حضرتی پدید آید و اگر بصفت جلال مکاشف گردد فنای

حقیقت پدید آید و اگر بصفت وحدانیت مکاشف گردد وحدت پدید شود باقی را هم
بر این قیاس کن اما کشف ذاتی مرتبهٔ بس بلند و درجهٔ بس ارجمند است که عبارت
و اشارت از بیان آن قاصر است

اما فراست علمی بود که بسبب تفرس آثار از زهد و تقوی و پرهیزکاری معلوم شود و این
مشترک ما بین خواص مؤمنان است خبر اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله
از آن خبر میدهد

اما معجزه مخصوص انبیا و اوصیا (ع) باشد و مراد از آن فعل و قولی است که مطابق
دعوی شخص نبی و وصی صدور یابد و از آوردن مثل آن اهل زمان عاجز باشند
و کرامت برعکس اینست اگرچه در حقیقه کرامت و معجزه یکی است اما آن موقوف
بر ادعای نبی است و ظهور این از روی دعوی نیست بغیر ولی

در بیان خرقه درویشان و هفتر ایشان

در خبر است که علی ابن ابراهیم ابن ابی جمهور احسائی رحمة الله علیه روایت کرده است
در کتاب مجلی که مشهور است بمجلی از حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم آنکه آنحضرت
فرمود چونکه بسیر برکرد اینده خدا مرا بسوی آسمان و داخل بهشت شدم دیدم در
وسط او قصری را از یاقوت سرخ پس گشود در او را از بهر من جبرئیل علیه السلام
پس داخل شدم در آن قصر و دیدم در او خانه از در سفید پس داخل آن خانه شدم
و دیدم در وسط او صندوقی بود پس گفتم ای جبرئیل چه چیز است این صندوق و چه چیز
است در او جبرئیل گفت که ای حبیب خدا در او سریست که عطا نمیکند خدای تعالی
او را مگر از بهر کسیکه او را دوست میدارد پس گفتم بگشا از بهر من در او را جبرئیل گفت

من بنده معذورم تا امر شود نیست مقدورم سؤال کن از پروردگار خود تا اذن
بمن شفقت فرماید پس از جناب باریتعالی سؤال نمودم ناگاه از جانب خداوند ندائی
رسید که ای جبرئیل بگشا از بهر حبیب من باب او را پس جبرئیل بامر رب
جلیل در او را بگشاد چشم من بر فقر و مرقع افتاد پس مناجات کردم و عرض نمودم
که ای سید و مولای من چه چیز است این فقر و مرقع پس ندا کرده شدم که ای محمد
اختیار کردم این دو چیز را از بهر تو و امت تو از وقتی که خلق کرده ام این دو
چیز را و عطا نمیکنم اینها دو چیز را مگر از برای کسیکه دوست میدارم او را و خلق
نکردم شیئی را که عزیزتر باشد از این دو امر پس فرمود بدرستیکه اختیار کرده است
خدای تعالی فقر و مرقع را از بهر من و این دو چیز است عزیزترین نزد باریتعالی

ارشاد اگر متشرعی ایراد کنند که انبیا و اولیای سلف از این نعمت چگونه محروم معتبر
عرض میکنیم بر دو جهت یکی آنکه دین اینها نقص میشد دیگر اینکه این نعمت مخصوص
محمد صلی الله علیه و آله و اولاد بود انبیا و اولیای سلف از این نعمت عظمی محروم نبودند چنانکه در جای
دیگر شرح این معانی شد عرض نمیشود کشف ذاتی منحصر است به محمد (ع) و اولاد و اولیای او
چنانکه موسی با آن عظمت عرض نمود رب ارنی انظر الیک و بایزید فرمود سبحانی ما اعظم
شأنی جنید فرمود لیس فی جبتی سوی الله و قال ابو العباس لیس فی الدارین الا ربی و ان الموجودات
کلها معدومة جناب شیخ ابوسعید ابوالخیر بر تربت قدس ذات میتابند که هرچه هست
همه صورت خدا دانند باری هرگاه بخواهی سخنان قوم همه بود [illegible]
مقصود اصلی این بود که امت مرحومه قابل خرقه مولا میباشند این نعمت منحصر بایشان
یعنی اهل تصوف ص ۹

مگر یک دو کلمه بر خوی نهم | که دمی از فکر دنیا وارهم

مشاقعه

زاهد ز خدای کعبه خواهش میکرد | عارف به خدای کعبه نازش میکرد
زاهد بخیال حور و غلمان خوش بود | عارف به وصال روی جانان خوش بود
زاهد به نماز و روزه سردردی داشت | عارف به خدای خود همی دردی داشت
زاهد به هزار حیله عقبی طلبد | عارف به هزار دیده مولا طلبد
زاهد بخیال خلق میباشد وای | عارف بخیال حبیب میباشد حالی
زاهد شب و روز فکر دنیا باشد | عارف شب و روز فکر مولا باشد
زاهد به اصول و فقه دنیا خواهد | عارف ز یقین خویش عقبی خواهد
زاهد ز جهان نباشدش آگاهی | عارف ز جهان نباشدش دلخواهی
زاهد ز نماز و روزه آگه نبود | عارف به نماز و روزه طالب نبود
زاهد بخیال روح رضوان باغ | عارف بخیال آب حیوان باغ
زاهد بخیال علمای دو قاف | عارف بخیال نور علمای جهان
زاهد ز دو جهان دنیا طلبد | عارف ز دو جهان عشق مولا طلبد
زاهد بخیال جنگ اکفار است | عارف بخیال بت و هم زنار است
زاهد شب و روز فکر خوردن باشد | عارف شب و روز فکر مردن باشد
زاهد که هوا غرض همه بار است | عارف که عقاید همه بنیاد است

المیثاق در کتاب طرائق الحقایق [illegible] نوشته است
کشف و بروز بعضی از شهرتهای بی اصلی که بعضی از بی خبران بخود نسبت میدهند
و در مجالس مشهر خوشان اظهار میکنند از جمله این اشعار مخصوص است در میان
اهل باطل معروف میباشد و باین اشعار سرفرازیها مینمایند نعوذ بالله که خلق بیچاره
نادانند و بچه اندازه بی خبر از جمله این اشعار معروف میباشد که از افکار
جناب حاجی محمد باقر صحبت لاری است که در هر کره دلگشا ندکور است که اصلش
از بیرم فارس است و در برابت جاهای بیشتر از آبره و الکتاب فیض قضای مقصود
بوطن مألوف کرده فارسنامه ناصری ترجمه آن جناب است و در سنه هزار و دویست و
پنجاه و یک برحمت ایزدی پیوست و دیوان اشعارش از سی هزار بیت گذشته است
و این اشعار معروف از آن جناب است طایفه جدیده بقرة العین نسبت میدهند

لمعات وجهک اشرقت و شعاع طلعتک اعتلا | ز چه رو الست بربکم نزنی بزن که بلی بلی
بجواب طبل الست او ز ولا چو کوس بلا زدم | همه خیمه زد بدر دلم سپه غم و حشم بلا
چو شنید ناله مرغ من بی ساز من شد و برگ من | قمنی الی مهر ولا ویک علی مکملها
چه خوش آنکه آتش حیرتی زدم بقله طور دل | فسککته و دککته متدککا متزلزلا
پی خوان دعوت عشق او همه شب ز خیل کروبیان | رسد این صدای مهیمنی که گروه غمزده الصلا
من و مهر آن مه خوبرو که چو زد صلای بلا بر او | بنشاط و قهقهه شد فرو که انا الشهید بکربلا
تو که فلس ماهی حیرتی چه زنی ز بحر وجود دم | بنشین چو صحبت و دم بدم بشنو خروش نهنگ لا

اگر در خانه کس است یک حرف بس است
از جهته اهل فطانت یا علی مدد

تحقیق عمیق من کلام بعض الاولیا

کلمه لا اله الا الله هو اشارت است بوحدت حقیقی و اسم اعظم ذاتی است و هر اسم که بعد از آن باشد اسم اعظم صفتی است مثل علی که کمالات جمالیه و جلالیه در او متجلی است و هر چیز که بعد از آن باشد اسم اعظم فعلی است خواه بی واسطه مثل محمد صورت هیچ یک از ممکنات بی وجود او مطبوع نیست و ماده اکسیر اعظم دجح بکمن است شعر از روی حساب
جز نمک نام علی است   زان روی قسم خورند مردم به نمک   و خاصه بواسطه ز نمک
چنانکه نمک ملح است و ملح بعدد حکیم است   انه فی ام الکتاب لدینا لعلی حکیم
پس در علی اسم اعظم ذاتی و صفتی و فعلی هر سه جمع است

تا بر سر زلفین تو داریم سر کار   ما را چه سر و کار بکار دو جهان است
در کیش من ایمان اگر هست بعالم   در کفر سر زلف چو زنجیر بتان است
گر واعظ مسجد بجز این گوید مشنو   آن احمق بیچاره چه داند حیوان است
گر مذهب اسلام همین است که او گفت   حق بر طرف مغبچه دیر مغان است
آن غصه که می خورد این غصه می خلق   باور نتوان کرد که این بهتر از آن است
آن نفس بی اصل که صادق نبود او   صادق بودش نام یقین بی خرد آن است

شاه سبحان فرخ رحمة الله علیه

رباعی   در صومعه چنان رو که سلامت نکنند   با خلق چنان رو که قیامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا   در پیش نخوانند و امامت نکنند
ایضاً   عملیکه بری و بحث حاصل گردد   آبی است که از چاه بغربال کشند

ایضاً   مردان خدا امید بهتر نکنند   خود بینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق می نوشند   خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

ایضاً

خواهی که ترا رتبهٔ احرار رسد   مپسند که از تو بر کسی آزار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مخور   کاین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

باباکوهی رحمة الله علیه   بیت

روح بحریست که عالم همه غرقند در او   بس عجب دارم اگر جسم کف دریا نیست
ظاهر و باطن ذرات جهان اوست همه   نیست اشیا اگر او عین همه اشیا نیست
بوی توحید ز بستان خدا نشنیده   خار و گل در نظر عارف اگر یکتا نیست

نمیدانم از کیست

درویش چرا حرف کم و بیش زند   وز تیغ زبان بهر کسی نیش زند
بهتر ز هزار بخیه در خرقه فقر   یک بخیه اگر بر دهن خویش زند

مولوی رحمة الله علیه

چنانکه آب حکایت کند ز اختر و ماه   ز عقل و روح حکایت کنند قالبها

ایضاً

استخوان و گوشت روپوش است و بس   در دو عالم غیر انسان نیست کس

ایضاً

خنک آن قمار بازی که بباخت هر چه بودش   بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر

فقیر مشتاقعلی

هر کس که با صفا نبود صاف همچو می — ماند ز فرط بیخردی پای او بگل
آنانکه نیست مهر صفاشان بمغز و پوست — مشرب نشود نخود او کرده همچو خم
اسرار معرفت نهان بود در جهان — واضح نمود گردش اسمایمان بدل
روح اللهی است شاه صفاش الهی قمر — از دوری شوی ز فرط محبت ز خود خبر
تسلیم کن ترا است یقین الهی مهر تو هم — در ملک فقر صاحب سری و ملک هم
مشتاق بر طریق صفا کن ز بی قدم — با آنکه در ره کنی ز حق ما شوی جمع
خدمت اگر کنی بجهان تو با اهل حق — فاش تر شد علم شود بر تو جمله حق

[illegible]

حضرت مولوی

ای برده که در تو ز جان هیچ نیست — رو رو که عشق زنده دلان برده نیست
دل بر آنکه عشق نه اول نه آخر است — هر سو نظر مکن که از آن سعی سود نیست

ایضاً

تو هر خیالی که کشف حجاب پنداری — بیفکنش که ترا خود همان حجاب شود

ایضاً

کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست — چرا بدانه انسانت این گمان باشد

شاه سنجان خافی در مدح قطب الدین حیدر گفته است

رندی دیدم نشسته بر روی زمین — نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین
نه حق نه حقیقت نه طریقت نه یقین — اندر دو جهان کرا بود زهره چنین

منافق

فقیر مبغض و کینه نرود کمتر اتفاق می‌افتد که کسی با او بدی و خوشنود نگردد مگر نادان که
همجنس با او باشد خداوند هم از این ناجنس خوشنود نیست

فقیر خلوقاتی بنده‌ام که خصایص مومن بر حضور بعد از بعض بازیافته عرض کند چو که خاک سو
چه مناسبت با افلاک اگر فقیر خاک قدم مومن باشم هفت پشت فقیر بس است

[illegible] قدما گفته‌اند در معنی منافق دلیلی نیست

فقیر بر آنم که این محض غلط است که کسی از صوفی به پرسد که نماز دو دو ستّه دیده، و یک در
شناخته میفرمایند و با عمی بطن و مکلف بمعرفت دلایل آیا اجتهاد حق است یا باطل و یا آنکه به فقیهه
و مجتهد بگوید که جناب شاه چه دلیلی بر مراتب فقر و تصوف دارید مثل این چنانست
که آهنگر بگوید که تو اسباب خوب از آهن میسازی مثل پیچ و کلید و غیره علم
ساعت سازی برابر من بیاموز آیا اگر ساعت فنر و یا عقربک نداشته باشد برای ساعت
واجب است یا مستحب

لطیفه آهنگر منبعی میگوید که در کارخانه ما جمع کثیر است بعضی از او فاتحه بهای چقدر تهیه منبع
شاگردی داریم قنبر نام آنها سو میگیرد با آنها بازی میکنند

خیلی جای تعجب است هر جای اولیای مولا سو از بعضی از جهای خود آنها بر سبیل علم خود گواهی میدهند
و میگویند از جهت ما علم قطعی و یقین حاصل نیست و عمل ما نظر و اجتهاد است و امام زمان ما
از ما غایب است دیگر از شدت جهل نمیدانند که خدا از خیر کائنات غایب نیست تا به امامش چه رسد
که البته از چشم و قلب مومنش غایب نیست بلکه ایمان کامل نمیشود مگر در خدمت او
و دل اهل ایمان بلند نشود مگر کسیکه درک کند حضور و خدمت اولیای او شود و درست الهی دمید یکی
و حلقه غلامی او شود بگوش هوش بکشد و این نکته بزرگ که هر شبهه ما که نیز آید مگر بلطف حق

[illegible]

از مشتاق روی سخن به عوام نیست که کالانعام هستند سخن با آن کسانیست که خود را
عالم میدانند بهرحال سخن سربسته اولا کسانیکه اهل خبره میباشند اعتنائی نمیفرمایند هوش
بیایند و از کلام فقیر خبیر بوئی بمشام آنها برسد

از روی انصاف و مروت میخواهیم بدانیم اینکه امام ع میفرمایند درک نمیکند کلام ما را
جز ملک مقرب و یا مومن ممتحن آیا آن چه کلامیست مسئله تکلیفات است و یا حیض و
و یا کلمه ایمان کلمه ایمان چیست یا مشتاق فنا شدن در هر کلمه که او سوا از تمام
کلمات نیست تو میدانی آن عین ایمان است والسلام فافهم فتأمل فتدبر

از مشتاق اینکه بعضی از بزرگان شکایت از مردمان کرده اند نه اینست که
بی خبر از اصل مطلب بوده اند که البته چنین باید باشد که هست چرا که مخلوق گرفتار اعمال
خودشان میباشند دلتنگی آنها از بدبختی خودشان بوده است که چرا باید زمان مردمان
چنین باشند که رحمت من هر روز ده و نباشند مردمان با استعداد که کسب انسانیت نمایند

از مشتاق هرگاه بخواهید بدانید چنین است رجوع به شواهد آنها حضرت خامس آل عبا
سید الشهدا ع نما انوقتیکه در میان خاک و خون در زمین کربلا غلطید میفرمود آیا کسی هست
که یاری کند من غریب را چنانکه در بعضی جاهای جهان نصرانیها [illegible] رسانیدند با آنهمه
صدماتی که از شنیدن آن همی کبد کافر میسوزد و تا دم آخر در صدد دستگیری مردمان بود
جان همه عالم بقربان چنین مولائی

از مشتاق چون این مردم از عالم ناسوت نگذشته اند و خبر از عالم ملکوت ندارند چنانکه
حضرت عیسی ع میفرماید لم یلج ملکوت السموات الا من ولد مرتین یعنی داخل ملکوت نمیشود کسی که دو بار [illegible]
[illegible] این علمائیکه کنند آنها عالم را گرفته با نهایت بوی علم این نیست تو با او افتخار میکنی و خود را

اشرف مخلوقات میدانی که [illegible] ان را میکنید خواهی گفت چه علمیست که از
علم عبارت بالاتر باشد در صورتیکه هنوز معنی عبادتش را نفهمیده خود میگوئی اول عبارت معرفت است
عبادت بی معرفت معصیت است چنانکه دیگران را قبضی از این مگر نفس نفیس خاقان را
و حضرت امام بحق جعفر [illegible] صادق فرماید اول عبادت توبه است هنوز ملا فلان معنی توبه را نفهمیده با نه عبادتش چه

ایمشتاق خبر علمای امتی افضل من انبیاء بنی اسرائیل جواب شیعه و سنی هر دو را میدهد
و فقیر یکی از معجزات بزرگ آن مولای انس و جان این نکته را برخورد نفهم اگر همین مطلب علامه
[illegible] است آنحضرت برخورد نفهم بعضی بعد از آنحضرت اینهمه مخالفت در میان نمی آید
از روی انصاف و مروت و خداشناسی اگر شخص باین نکته برخورد داشتند ممکن بود که چنین
ظلم در حق خود و سایرین بنمایند از روی انصاف اهل این مطلب در آن زمان جز علی ع دیگری نبود
این جوابیست از جهه عامه آمدیم سر علمای شیعه که این مطلب را منحصر میکنند به ائمه اطهار در صورتیکه
شان ائمه افضل از این هاست [illegible] مثل حضرت سلمان و حضرت اویس در آن زمان بعضی
دیگر را که نسبت به انبیاء بنی اسرائیل برتر داشتند از حیث رتبه و بعضی از تابعین و تبع تابعین جعفر کمیل
مثل ابراهیم ادهم و بایزید بسطامی و معروف کرخی از جمله فضیلت بایزید بر موسی همین بود
او گفت رب ارنی انظر الیک بایزید گفت سبحانی ما اعظم شانی از این خواهد نمود
بسیار است ولی در خانه اگر کس است یک حرف بس است والا کلی تو را ادب نخواهد کرد
چنانکه آن عزیز میفرماید از ریاضت میتوان الهی شد نی تقلیل موسی کلیم الله شد
چونکه نبوت امریست بزرگ و در اینهم که ولایت باطن نبوت است هیچ شبهه بردار نیست
و در اینکه نبی هر قدر مرتبه ولایتش بیشتر باشد اعظم است از دیگران هم مسلم است
مثل حضرت عیسی ع و حضرت ختمی مرتبت که فرمود لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و نبی مرسل

ای مشتاق

حضرت پیر بزرگوار صفی الله روحی فداه فرمایند

عفت و صدق و کرم از یافت کس　　این شه و سود در جهان است بس
طالب دنیاست گر آن بی نظیر　　گر نشود شه شود اعظم وزیر
طالب عقبی است گر آن بار شد　　آخر کارش بولایت کشد

ایمشتاق از جمله شناسائی اولیا از مدعی علامتی عام پسند عرض میکنید هر که گفت من نصیحت میکنم ولی همکارم دروغ میگوید بدانکه اول دروغ گو او است مگر اهلش اگر گفت معذور است آنهم بر اهل بینش مثل آفتاب نور بخش است چه بگوید و چه نگوید افعال حسن از آن حضرت منشی بالوتیکه در موقع بیاورد جایز است اما همچنین میتواند تمیز این معانی را بدهد نه هر خودسری و از حال اولیاء بیخبری ولی کسیست که گفتار و کردارش مساوی باشد بعضی عامل باشند نه عارف یکی از متعرفین در ره سلطان ابوسعید ابوالخیر قدس سره گفت حالی من با ابوسعید مثل کاسه پر از ارزن است یکی از آن ارزنها ابوسعید است و باقی من میباشم خدمت حضرت شیخ عرض کرد فرمود آن یکی هم او هیچ ابوسعید هیچ نیست اینست حال اولیاء حق مصرع

گر شوی رویی زمین نشان رو　　تا کسی جنست باید کرد بر آن

سو ولا در اشته باشد میتواند تمیز این معانی را بدهد جناب شیخ حسن مجتهد سنگی که از تلامیذ جناب شیخ هادی نجم آبادی است زیاد تغییر مشتاق گفت در مجلس دیدم مردی را اعوذ بالله گوید باهل از فقرای صفوت است هر کوی میکرد و میگفت فقرای صفی الله روحی فداه دروغ میگویند طریقت سوا از اینرا بزند دیده است فقیر عرض نمود معرفی خواهد منظور چونکه در دوستی نیست فنا نه ادعاء بیجا عدم من و تو نیکو

ای مشتاق

کلمات و فرمایشات اولیاء و انبیاء در حکم و اعد میباشد مشهد حکم گل معطر دلا و بعضی نمیرکه گل سرخ معروف به گل محمدی میباشد که هر چند بمشام شاه استشمام بو بحهه معطره انفس میکنید و عطر از او زایل نمیشود ولیکن گل و بو بحهه آن حکایات از کلام محمد ص و علی ع و ائمه اثنا عشر ع مرزیا و کلمات اولیائیکه نایب مناب آنها میباشند عبارت از بین سایر گلها میباشد از قبیل یاس و نسترن و گل زرد و شب بو و مریم و زنبق و هکذا هر یک از عطر او خاصیت دیگری دارد ولیکن همه معطر و خوشبو میباشند ولی بعضی از گلهای دیگر میباشند که صورتا خیلی شکیل میباشند ولی از بوی آنها دماغ جان مبتلا به زکام هوا و هوس میشود بلکه انسان با این شرافت سر به دردهای لاعلاج مبتدع مینماید که علاج پرهیزیست و عاقبت هلاک میکند فافهم بس مرد دانشمند عاقل زیرک بحرفهای منافقانه اهل دنیا فریفته نمیشود و همیشه اوقات شب و روز در خیال حکمای الهی است که درک خدمت آنها شود و همت بهار دمت سازد ایمشتاق هیهات که در این جزء از زمان ابدا کسی در این صراط باشد نه از گل محمدی خبردار بود و نه از سایر گلهای معطر شب و روز بعین و غایت خود بوهای بوسیده و بیار برهان حق اظهار بشاشت میکنند و امتحان بوسیده آنها سر بروش بی کرفی خود کرده بهر مجلس از شدت بی نوائی و ناداری میکشند بیچاره بیخبر از آنست که این صدمات بواسطه نادانی و بی علمی است که میگویم من اینجا و خلیفه در بغداد و از محبت های فوق العاده پدر و مادر باین دردها گرفتار و مبتلا شده حقیقت علم نیاموختا چار است بگویم من پسر فلان خان و فلان امیر یا فلان وزیر میباشم امروز از شدت جهل و نادانی کارم باینجا رسیده و نعوذ کتب را فهمیده ام دیگر نمیدانم که همان پدر و مهربان و با جهل خودش که زیر بار تحصیل نرفته او سو مبتلا باین فلاکت نمیفهمم

[right page]

ایشتاق تعجب میکنم از کسانیکه امین های مخلوق هستند بلکه در حق کس و کار خود و
خویش امین هم باشند بلکه نفس خود امانت دار ازند و خود امین کارخانه و درگاه مولا
میدانند و نمیخواهند با این امانت سوده با برگزیدگان بارگاه احدیت پیدا کنند بلکه
در بهشت عنبر سرشت حضور مولا ات سوده داشته باشند ایهات ایهات
لما توعدون که از این خیالات واهی و کج بینی چهار روز دنیای بی وفا چه
خواهی شد تو شدی حجت الاسلام آیا وقتیکه پیش نفس خود کلاه خود را قاضی بکنی در بارگاه
حق چه خواهی کرد هیچ میفهمی که اینجا لهی کول بزنی ای نفس بی حیا میدانی باکه طرفی
آیا طرف تو قاضی است که باو رشوه بدهی [illegible] ایا هیچ می فهمی که بیت
عالم عاشق مولا و دوست کاری و محبت است با خلق خدا بدون شائبه ریا اگر دم از
قهر بزنی خدا است پس شاهد بر این محبت است تمام موجودات حتی دشمن قهر به محبت
عدم است در درویشی اخلاق مشرک ای شتاق میگویم و مرا آتش از عهده بدون
مشرک با محبت بهتر از مومن بی محبت است اگر میخواهی واضح تر عرض کنم پس ایمان محبت است
یک نکته در این معنی گفتیم و همین بس
مشتاق فقیر بی نوا است شعر دنیا طلبا که از خرد معزوری عقبی طلبا که عاشق
معزوری مولا طلبا که عارف حق بونی از خویش گذشته و ز نخوت عوری
ایشتاق گوش بحرف بزرگان دادن و مطالب انبیاء و اولیاء را طالب بودن
موهبت الهی است باید این آدم با استعداد باشد که جنبیت با برگزیدگان مولا داشته
باید فرمایشات ایشان بفهمد شعر اسرار خدا قابل هر بی سر و پا نیست
هر بی سر و پا قابل اسرار خدا نیست هر که بخواهد خلوت نشانی که قابل هست یا نیست

از همین

از همین مطلب بدانید هرگاه عشق و محبت دلتو فوق العاده بدون هیچ غرض و خیال
نه ترس از جهنم نه شوق بهشت البته نظر مولا با او هست هرگاه با خلق خدا بی محبت است
بدانید که شیطان با پدر او مشارکت نموده در نطفه او و از خود نگاه مایوس باش اینست
نمونه قهر و درویشی ایشتاق در درویشی نما اگر داری است اگر گفتار سرّ هم دلتو از جهت
بیگانگی لبریز است کسی از پیراهن بیرون و بیابان مرگ شو تمام کلام الله مجید بعضی لطیفه
جامع و بزرگان هم آنچه فهمیدند نظر باطن معانی بفهم اول سوره را واضح فهمو و بعد گفت سوره را
باریک تر از مو و بریده تر از شمشیر است اگر این بیان را نفهمیدی از کجا تمیز میدهد آدم
ای شتاق هرگاه کسی بداند که خداوند در خلقت غفلت نمیکند آن آدم غیبت نمیکند
و اگر بداند که عدل حقیقی در کار است از ایراد و اذیت برکنار است ایشتاق
غیبت نمیکند مگر احمق محبت نمیکند مگر دانشمند خدابین از آزار و مستهزی نمیباشد مگر
منافق از خدا بی خبر تا کسی احمق نباشد هیچ نوع خواریت مردم را نمیکند موذی از رحمت
مولا بی نصیب است وای که چنین نادانی که اگر در دامان مولا باشی که او نیز بلا
یا مولا از شر نفس بی حیا پناه بتو میبریم و از کرم بی نهایت امید عفو داریم البته داریم
مشتاق از خواندن کلمات و حالات اولیا چند حالی پیدا میشود اول یاس که
اگر این است رفتار و کردار اولیا پس تو و دیگر وحشت پیدا میشود چنانکه دیگر طاقت
خواندن و شنیدن ندارد و گاهی هم امیدوار میشود از آنجائیکه در کلام مجید فرموده است
حرمت دوستان هم از نامحبوب میشود در اینجا از جهت قهر طرب میآورد کلام مولا حمد که
در حق خانواده محمد ص که نبوت کلیه باشد و هم ولایت مطلقه امیرالمؤمنین ع و یازده فرزند
دار اولیای کبار رضوان الله علیهم اجمعین بجای اختیار میباشد از آن خانواده امید مغفرت دلتو مشتاق

ای مشتاق در میان خلق از هر کس آنچه ظهور و بروز نمود آن حکایت از حال باطن خود میکند
که غیر از آنچه میکند امکان ندارد که تواند کار دیگر بکند و هر که انکار او شود بکند غلط است
و بی معرفتی آن انکار کننده معلوم میشود چه که هر یک از نفوس آنچه میکند حاکی از باطن او است
و او در کمال وضوح باطن خود را که محقق بر آن مطلع نیست مثل آفتاب بطور دیگری که از
حال او مطلع نیست واضح و هویدا می نماید منبع رکیک این که دیگر اینکه از جنس خود او میباشند
انکار او شود نمایند در صورتیکه خود انکار کننده یا مثل اوست یا بدتر از او
این انکار در همه جا غلط است مگر در جائیکه مرید خود شود چنانکه فرمایند مثل میت که بدست
غسال است که هر حکمی با او بخواهد بکند تواند هر گاه مرید هم خود را در قبضه پیر مثل میت نماید از
موعظه پیر هم بر مرید فایده نخواهد بخشید موعظه پیر قهر ار قبا رد کردار اوست کفش
ای مشتاق این مطالب صحبت اهل حال است دخلی به مطالب اهل ظاهر ندارد این طایفه اهل
تکلیف ظاهر به خود رفتار کنند همان قسمیکه میدانند این سخن در مقام بقیه نفس است
بلکه تکلیف خود شود از همت مولا شعر شهر از بیداد است با تسبیح او گرد سپهر
بی خبر نقش چشم مست و گردش پیمانه بود
ای مشتاق اگر میخواهی حقانیت محمد و دین او شود ای از چه قرار است رجوع بفرما از حین
نما به بین او چه کرد و حق با او چه رفتار نمود اگر تمام سلاطین مقتدر مثل چنگیز که همه میدانند
چه کرد ممکن نبود چنین اتحادی بنمایند حقیقت آن مولای انس و جان بنمایند هر گاه اهل انصاف باشی
همین است که حقانیت آن مظلوم بر تو مشتبه نماند و تصدیق نکنی اگر قدری ملاحظه نمائی کنی
می فهمی که این حکایات تقسانی نیست بلکه وحی الهی است چه که از مثل عصر که تمام سلاطین عالم
بر روی هم جمع شوند و بخواهند چنین هنگامه برپا کنند محال بلکه از جمله ممتنعات است از عهده آن برنمی آیند

کار حق

کار کار حق است و فعل فعل حق اگر ازالۀ ناس بر نیند اگر دیده بصیر باشد
فوراً تصدیق میکند و میگوید آشنا و صدق ها در خانه اگر کس است یک حرف بس است
الان که این عرض میکنید وقت چهار ساعت از شب پنجم قوس گذشته و با طلوع شده است
می بارد و هوا هم معلوم است در این موسم در طهران که یکی از شهرهای عراق عجم است چه حالی
دارد در زینت اغلب از اهل این شهر و شهرهای دیگر بلکه در هندوستان و هنود که بت
پرستهای هندوستان چه عالمی دارند در از افعال آنها کرو کافر شوند و آنچه میکنند
بدون اختیار است ای والله یا حسین قربانت جان همه شیعیان بخصوص مشتاقین مهر
شعر در جهان از گردش یک جامه کرده بر یا عجب هنگامه
این مطالب اشاره به ماه محرم و صفر است که عزاداری آن مولای انس و جان در تمام
ممالک روی زمین بر قرار است بخصوص در ایران و هندوستان و در میان طایفه از هنود که
ای مشتاق هر گاه بخواهی عمر خود را تلف نکرده باشی و لذت از او ببری مردانه باش
رحمتی و خود دو خانه بر تو باز در صدد این باش که محتاج به مخلوق نمائی بخصوص
عقیده و هم مسلک خود با عادت بالاتر و بهتر از این نیست باری از کبر برادر بردار
و سربار نشو اگر این هم عین خدمت است اگر بتوانی و نه این توانی زبان از مدح و ذم
نگاه دار اگر این هم میسر نشود زبان به تملق دراز مکن اگر این هم امکان ندارد
ستم بر مباش و پی گیر البته خود مجرمی که این هم اصل عاقبت است و ریشه مروت
و انصاف
ای مشتاق تا میتوانی محبت شعار باش که کمتر دولت شود بود هم از خویش و بیگانه
محبت تخمی است که از او نروید جز بلا و عداوت تخمی است که از او نروید جز قیح

[illegible]

[illegible]

از مشتاق   از جهت درویش همین یک نکته بس که هفتاد و دو ملت از گرده مسلمانان
چنانچه حضرت خواجه فرمایند   جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت ره
افسانه زدند   بعضی و سلیقه خود و یا بتقلید از هم جنس خود و یا از بی اطلاعی از روی نادانی
و جهالت و غرض   از جهت درویش دین تازه تعلیم میکنند و بدان دین خود در آوردی
طعن و لعن مینمایند   و حال که خلق که از هر آینه مصفی تر است باید گونه کدورت
منجذب متعفن که از کنند آن هر جانداری که بدان است ملو مینمایند   هیچ دلم از جهت
انتقاص با محبتی میسوزد که معاشرت با این گروه مینمایند دیگر اندازه از عمر آنها تلف میشود
ایمشتاق چه گفتی یک اندازه بعضی اگه خوب فطری اگر یک روز از عمر او باقی مانده باشد
حسن فطرت او سو بکجای میرساند   توضیح کسیکه خوش فطرت است همان فطرت نیک
او سو بمقصود میرساند اگر تمام عمر در میان مردمان پست بی ایمان از ناچاری باشد
حضرت مولوی سعیت   ذره ذره اندرین ارض سما جنس خود را همچو کاه و کهربا
ولکن درویش همه آنها سو خوب میدانند و هر یک سو برای و سلیقه او باد سوء میرود
و هیچ وجه با احدی طرف خصومت و معارضه نیست با همه بطور مهربانی رفتار میکنند
و همه سو از خود از روی صفا و محبت بعضی مینماید   مگر حرام نخواهم که باز بسر لجاج باقی
بماند منتهی اهل کوفه که اغلب از آنها تم حلال نخواهند بکنم بعضی از آنها مثل ابراهیم که کار
کهبا نظر حق و امام مطلق و لی کار خانه حق انتقام رفتار نخواهند   ولیکن بارنگ سو از جهت
اولاد آدم تا قیامت نهادند   ولی کار این کرده از مخلوق که هر مهره سو با گوهر
شب چراغ تمیز دادند   و خدا را مجسم سو نشناختند   بهجا که در هر عصری قلیل از آنها
نه نادانسته ناظر آن جمای گویا باشند   آتاعیف که گوهر با خرمهره در این زمان در هم منحصر
نمی جمع شده

[illegible]

مشتاق
شعر   دلم آمد بر نبالت همه جای   چه سود از آنکه نگرفته ز تو پای
ایضاً
گر تو مشتاقی و عاشق ای فقیر   رو توکل پیشه کن یعنی بمیر
حضرت شهاب سهروردی علیه الرحمه
ذره از نور روی من چو بر منصور تافت   همچو قندیل زد آتش بر بگندن آوریم

مشتاق   کجا بچه عیش و نوش و بهترین لذت های عالم کنند فقیر یعنی خوشیهای
نفسانیرا باندازه که لازم کوشیده است با کمال دقت او سو ق آنرا خانه دیم
و نوشیدیم و از قوه بفعل آوردیم   جز خسران ابدی چیز دیگر مفهوم نشد ای والله
ولاکن   از بی اعتنائی بان مزخرفات آنانی و دقیقه به دقیقه و ساعت به
ساعت و روز بروز و هفته به هفته و ماه بماه و سال بسال به تجربیات و معرفت خود
افزودیم   و از فقدان آن در هم نیستیم و از فرط لذت در وجد و حالیم و الآن بان
از مولای خود خواهانیم که تو احدی اگر در با هر آنست رفع فرجه منتهی است وجد و بخشش
خود فرماید   و ما سو بکلی از مخلوق منفرد فرماید و نفسانیات فانی از اول و آخر فرماید
که بس سو همت ست عظمی و فیض ست کبری که نعمت جهان در این میدان دم از ختیری میزد
مشتاق   بوجدان گر مردی تو سعی میدان   یقین میدان که بر دری کو زمیدان
اگر با نفس تو هم خواهی گشتن   یقین میکن که اندر تیغ زنران

در شرح کتاب نهج البلاغه روایت نموده سید رضی رحمة الله علیه از شعبه
پیشوای محمد ثابت است که نه عشر حدیث دروغ است و افترا وارد از قطبی
منقولست که بیست حدیث صحیح مگر همچو موی سفید بر اعضای گاو سیاه و از ابو یوسف
قاضی مرویست که بسیار تفتیش در احادیث کردم هشت هزار یافتم
چهار هزار از آن دروغ بود جزماً و در دو هزار توقف داشتم در صحت و کذبش
و دو هزار از آن صحیح و ثقت بود

آخوند مجلسی زاد الله درجاته در زمان خود تمام احادیث مجعوله صحیح و غیر
و در بیست و پنج جلد کتاب درج نموده اند و در هر چه خرکار سبعه فرشته فرمایند کتابش را بحار
لهذا اسمش به بحار الانوار فرمودند و بعد از ایشان بدون کم و زیاد فضلا و فقها و وعاظ
هر روزه در منابر و مجالس ذکر میفرمایند بدون خجالت بلکه افتخارها میکنند یکدیگر
و تمسک میجویند به حرفهای ابن ابی العوجاء دهری که او میگفت چهار هزار حدیث
جعل نمودم از قول محمد ابن عبدالله ص و در میان امت او رواج دادم که هیچیک از آخوندها
آنها یعنی فقها و فضلا نفهمیدند و در مجلس خود معترف نمیشدند تا اینکه بدعت وعاظ اظهار و
منبری شد دیگر امکان ندارد این مزخرفات را از گوش عوام بیرون کرد اگر خود محمد ص بیاید
چنانکه آنچه اولیای مطلقه یعنی ائمه اطهار و اولیاء مخصوصه و سایر اولیا خواستند
از سر مردم بیرون بکنند تا امروز که سنه یکهزار و سیصد و سی و شش هجری است نتوانستند
خوشا کسانی چنان شوند از اینقدر کلامش در میان مریدهایش نفوذ ندارد
فقیر تعجب میکند چه کلام حق هزار یک کلام باطل اثر ندارد به این گروه مردم از خدا
بی خبر خدا شاهد است اگر حضرت امام جعفر صادق با این مردم خر شیعه بگوید که باقر مشتق

از بقره میان فقها و محدثین و وعاظ میگویند چه میفرمایند ملا محمد باقر مجلسی سالها زحمت کشید
تا دین شیعه و مذهب را رواج داد بیست و پنج جلد کتاب تالیف و تصنیف فرمود
که از جمله مصنفات ایشان کتابیست که اولیای خدا را لعن و طعن کرده است
یعنی اولاد امام جعفر صادق علیه السلام شاه نعمت الله ولی را و ملای رومی را و آنهائیکه از
قبیل همین اولیا میباشند و بهمین جهات بسیاری از شیعیان گرفتار بواسطه
لعن بر خلفا که ایشان کتابی مخصوص از آنها میباشند روی هم رفته خدمت بزرگی به دین
پیغمبر ص نموده است تا ظهور حضرت مهدی موعود روز بروز زیاد و بنیاد آن مردم
افزوده میشود خدا رحمت کند مرحوم ملا محمد تقی پدر ایشان را که یکی از جمله اولیا میباشند مرید شیخ بهائی او خیراه
در سلسله شده ای نطفه ایشان غذای عبدالعزیز پدر عمر با غذای ایشان مبدل شد در شکم
مادر همانا عمر عبدالعزیز همان کسیست که سب مولا علی را بعد از میان بنی امیه و عاضد برداشت
برطرف فرمود و این ... نادان که شیعه مذهب دینی خلق از او میدانند رواج داد
فانی و تربیت فهم به بین که در خرقه نادرویش است فقیر مشتاق یک کلام
نادرویشی شوی بر عالمی و دانی مثل آفتاب روشن و واضح میکند نادرویش دروغ گو هست
بهر لباسی باشد اگرچه لباس امامت باشد مولا از هر گناهی ممکن است بگذرد دیگر
دروغ گو خیال نکنی است چه کو که تمام صفات رذیله رجوع بر دروغ میشود مجتهدین و مجلسی
بصداقت مرحوم فرموده اند خوبست معنی صدق هم معلوم شود که این نادان خری
با این گروه که ضعف اقوالند تشنه شود معنی ... از احمق معلوم شود
فقیر مهم نه هر که فعل خدائی از او سر زد معصوم مولاست و هر که فعل ملکی بزد ملک است
و هر که فعل نفسانی قائم مقام شیطانست و هر که فعل شیطانی برانم زننده ایمانست

و پناه

از مشتاق   گفتگو که همه سر این لطیفه میباشی که امر بر خود مشتبه نشود روزی در خانقاه
یکی میگفت امر بر خود مشتبه نشود گفتم همه حرفها سر همین یک نکته میباشد فقیر اگر به فهم
کسی را که امر بر او مشتبه نیست دامن او را از کف نمیدهم و خاک پای او را بچشم میکشم
دیدم با کمال تعجب و انکار با فقیر طرف شد که چگونه نمیشود امر بر خود مشتبه نشود فقیر
حیرت از جهال ندارم ولی از بعضی که خود را خبره میدانند از جهال بدتر اند
بجهات عدیده روشن نباشی اگر بخواهم پرده بردارم مثالات معروف مع میباشد و چو
پس بر بسته اولا   ای دانشمندان روزگار اگر امر مشتبه نیست که گذشتیم از دیگران
در مذهب محمدی ۳ که حسن احکام آنحضرت بر هر عالی و دانی مثل آفتاب واضح است
چگونه به هفتاد و سه فرقه بر آمد و هر فرقه با جنبه باد بادها دانی تا انقراض عالم خود
گرفتار شدند پس بر صاحبان محبت پر واضح گشت که امر بر آنها مشتبه نیست
در عالم یاد در و خزینه الوجود میباشند بر هر نادان بیخبری امر باین عظمی معلوم نخواهد شد
مگر کسانیکه بکلی از خود گذشته و مصداق موتوا قبل ان تموتوا شده باشند
فهمیدن این معانی از تائیدات الهیه میباشد بدون شک و شبهه و تردید اسرار جدا
قابل هر بی سر و پا نیست   و این نکات از جمله اسرار است تا که قابل نشود در فهم
معانی و لطائف عرفانی مشتاق   هر گاه فقیر بخواهم برابر که مولای او را از چه
کلام او خوش میآید هر گاه آنچه میگوید عمل هم با او دلیل اللهم برابر که رضای
مولا با او است و اگر لفظی میگوید بی عملی در رنجش مولای خود اسرار دللو

اشتاق

فی حصه

حضرت مولانا صفائی با وفا هر جهان سوز در برجم که یکی از شهرهای روسیه است میباشد دفن

اگر راهی دل بستی دلبری گو   سر و سامانت از باشد سری گو
هر ایام غم و اندوه و محنت   اگر گشتی صبوری شکری گو
تو میگفتی جهانی زیر پر مالست   کجا شد کر و فری شهرتی گو
الا ای ساقی مستان کجائی   شراب نابی و نقل و ساغری گو
روانم سوخت از تشنه کامی   کجائی ساقیا کوثری گو
گدایت بود که از سر بودند   شهنشاها کلاه و افسری گو
سپاه غم شبیخون برد بر دل   سپهدار او امیر لشکری گو
سیه شد روزگارم جز شب تار   فروغ از آفتاب خاوری گو
صفا میگفت سالها رفت و روزی   نه پرسیدی کجائی چاکری گو

اشتاق

این امر باین واضحی بر تمام عقلای حقیقت شعار این زمان پوشیده نخواهد بود که
در ازمنه سابقه که اغلب از اقطاب و مشایخ بوده‌اند بر پا و زنجیر بر گردن میکردند
بلکه بعضی بودند مولای آنها حضرت ابی عبدالله ۴ شهید میشودند بواسطه تشیع آنها
آن بزرگان دین بود با اسم رافضی میخواندند مثل جناب ابو نصر فارابی و جناب
ابو علی سینا بود که اول دانشمندان بعضی بخیح عوام نادان تعلیم میدادند و آن
دانشمندان و بزرگان را خالی از دین میپنداشتند نعوذ بالله که جاهل عالم بود دین دار را
و او را تکفیر کنند للمؤلفه بر آن طایفه خون بباید گریست که دانا به از خود ندانند کسیت

جناب ابو علی سینا شیخ الرئیس علیه

کفر چو منی گزاف و آسان نبود | محکم‌تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر یکی چو من و آنهم کافر | پس در همه دهر یک مسلمان نبود

اشتیاق یاد اینهای هر دو را باسم علم مختلو جنان جلوه میدهند که کار بجائی میرسد که
جین لعن علی قرمز رضی الله سود در صورتیکه بدیان قسمیکه بنگ می سوزد از شنیدن آن
آن همکلی توحید او اسم در دین با او و اصحاب آنحضرت آن رفتار ظالمانه نمودند
باز دست از علم و حکمت و دعای واطای او سود که مظهر الله میباشند بر اسیری شهر بشهر دربدر
برده برند و میکنند که اینها اولاد همان پیغمبر است که شماها افتخار
همین او میکنید و تا انقراض عالم این یاد ایتان از میان امت آنحضرت برقرار بماند
این نیست مگر از جهته علمائیکه از علم آن خانه واده بوئی نشنیده اند و خود را اهل علم را
میدانند در صورتیکه خود آنها عمی مطلقه می نمایند و میگویند باب علم مسدود است
در غیبت امام [illegible] که اعلمیت بعالم تر از خود دارند منت بمیگذارد که زیر بار علم تر
از خود بروند چونکه در هیچ زمانی نیست که اولیا در میان مردم نباشند والا
ظلم واقع میشد و ظلم در بارگاه احدیت سوه نبود

اشتیاق از جمله مطالبیکه شبهه بردار نیست اینستکه مومن خیلی کم است یعنی اکثرا کسی
یکنفر نشان و واضح عام پسند از مومن تنقی عرض میکنم و آن اینست که بهوای نفس
با بندگان خدا حتی حیوانات رفتار میکنند و اذیت او به هیچ جان داری نمیرسد
بلکه از سر تا پای او محبت مشتمل باشد که بر هر نباتی میرود بر از او جاریست هیچوجه دشمنی با
احدی نبود بلکه هر که با او بدی کند او در عوض نیکی مینماید جز حق منظور و مطلوبی در عالم ندارد

جناب قدرت قمی رحمة الله علیه

چون ناچیز مسود او سوق همشهری و هم عقیده و هم مشرب است این چند شعر از اشعار ایشان در
این کتاب مستطاب درج نمود همین انداز حق اخوت را منظور بفرمایند چون معاصر بوده باشند

شعر

هر که مرآت رخ دوست بود بر دل او | حاش لله که نظر جانب دیگر دارد
عشق عنقای کمالیست و جوش نایاب | گرچه عالم همه در سایه شهپر دارد
ظاهرا هر چه به بینی همه آیات خداست | کیست این پرده نشین کاین همه منظر دارد
ای خوش آن خواجه منعم که بمنت زر و سیم | وقف بر خاطر مسکین و قلندر دارد
بزم ما جنگهی مولاست چو آئی به یا
با خبر باش که این بیشه غضنفر دارد

رباعی

مرغ سحری چو نغمه پرداز شود | بلبل بشب آویز هم آواز شود
از دست کلید صبح گاهی مگذار | تا هر در بسته بر رخت باز شود

میرزا مشتاق قمی

بگذشت چهل ز عمر و خامیم هنوز | از معرفت خدای عامیم هنوز
رندان همه روز و صبح دریافته اند | ما صبح ندیده ایم و شامیم هنوز

دو شعر ... سعت

مشتاقعلی که منبع فیض بود | حق همه مشکلی بر او سهل بود
عارف بر فایق است از روی یقین | انکار وی از حسادت و جهل بود

ایام جوانی شد و آن ناز شکست … وز شهپر مرغ عمر پرواز شکست
بنشین بزمین کدام رقص و چه سماع … آن جلوه فرو نشست و آن ساز شکست

مولوی معنوی

هر که او بنهاد ناخوش سنتی … سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند … وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند

ایضاً

اختران هستند از آن سوی اختران … که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر … غیر از این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا … نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم … نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او … منقلب رو غالب مغلوب جو

شیخ سعدی

این دغل دوستان که می‌بینی … مگسانند گرد شیرینی
تا طعامیکه هست مینوشند … همچو زنبور بر تو می‌جوشند
تا بروزیکه ده خراب شود … کیسه چون کاسهٔ رباب شود
ترک صحبت کنند و دلداری … دوستی خود نبود پنداری
بار دیگر که بخت باز آید … کامرانی ز در فراز آید
چرخ و ماهی بیار از جیب و بوس … در وی افشند چون مگس در ماست
دوستت گویم سگان بازارند … کاستخوان از تو دوست‌تر دارند

حضرت مولانا پیر بزرگوار روحی فداه

گفتم اندر قدمت این سر و این جان هست … گفت هر جا سر و جانیست گر و کان هست
گفتم این چیست که از سینه‌ام آتشکده شد … گفت این عشق هست آتش سوزان هست
گفتم از عشق تو عقل و هش و دین تفرقه شد … گفت جمع آن همه در زلف پریشان هست
گفتم از بعد جنون نیستم از دل اثری … گفت آواره بصحرا و بیابان هست
گفتم این سر شدم اندر سر سودای تو خاک … گفت سر نیست که افتاده بمیدان هست
گفتم از دام تو ام نیست رهائی نه بناز … گفت این نیست عجب اول دستان هست
گفتم احسان تو گردد بکه افزون دوام … گفت بر آنکه بآن شاکر احسان هست
گفتم از گردش چشم تو شود قافله مست … گفت او در دکش حلقهٔ مستان هست
گفتم از چیست که یوسف صفتان در خطر اند … گفت کانرا ره هر چاه زنخدان هست
گفتم از درد بنالم هر ال امید علاج … گفت دردیست که همسایه درمان هست
گفتم آن کز غم لعلت هر و جان چه یافت … گفت جان پرور او حقه مرجان هست
گفتمش خضر نبی زنده به گیتی ز چه ماند … گفت او طالب سرچشمهٔ حیوان هست
گفتمش جای تو در هیچ دلی نیست که نیست … گفت دلها همه در حیطهٔ فرمان هست
گفتمش روز من از هجر تو گردید سیاه … گفت روز همه کس تیره ز هجران هست
گفتم از حسن تو حیرانم و بردی تو محو … گفت هر کس نه بصیر و اله و حیران هست
گفتم این روشنی اندر افق از چیست بصبح … گفت از عکس بنا گوش و گریبان هست
گفتم آفاق شده خرم از انفاس بهار … گفت این نفحه از دم رحمان هست
گفتم اخلاق تو جا که بهتر از انفاس بهار … گفت جنات ز نسیم ز گلستان هست

گفتم ایوان ترا روی زمین پرده کجاست — گفت افلاک برین پرده ایوان منست
گفتم از دست غمت بگذرم از کون و مکان — گفت هر جا گذری ساحت و سامان منست
گفتم آخر صفی سوخته ز مهرت دامن دلق — گفت پاکی همه چیز در خور دامان منست
گفتم ار لایق آتش بود این خرقه بجاست — گفت بل در خور آتش زدن غفران منست

هر کسکه رهی کرد رهبر نشود — هر چند دری بهر جنید نشود
کی گام پی صفیعلیشاه نهد — تا مرد مجرد و قلندر نشود

ترک عقل ذوفنون کردیم ما — خویش در عشق آزمون کردیم ما
بنده را رو بچه چین عقل و جنون — ترک این عقل و جنون کردیم ما
خانه سو برداختیم از هست و نیست — غیر یار از در برون کردیم ما
تا نبای حرف الاحرف عشق — لب خمش از کاف و نون کردیم ما
بر گذشته از مکان و لامکان — جای در میخانه چون کردیم ما
در خرابات از سواد الوجه فقر — هر دو عالم سرنگون کردیم ما
زیر کام اندر سماع از درد جام — این سپهر نیلگون کردیم ما
تار و پود خرقه و سجاده سو — رشته‌های ارغنون کردیم ما
کم گرفتیم این جهان از بیش و کم — شور مستی تا فزون کردیم ما
همچو منصور از انا الحق بر زمین — نقشها بر رنگ و خون کردیم ما
سر زمستی اندر ره افکندیم مست — پس ز دار جان نگون کردیم ما

حضرت صفی

میخانه گشاده باب دلها — دلها همه سوزنده بآبی دارد
نقصیر نهد ولیک آبادی اوست — مانند صفی اگر خرابی دارد

ایضاً

هر لحظه صفی حساب ره باید کرد — جا هست بهر قدم نگه باید کرد
رحمت پی رحمت آید از رب غفور — اما نه گنه پی گنه باید کرد

ایضاً

درویش اگر فنای فی الله شود — زاسرار وجود جمله آگاه شود
اما نرسی کسی باین رتبه مگر — بی دوری نظری ز مرشد شود

ایضاً

رفتیم به خرابات جناب دلها — رو بهر آنکه فتح باب دلها
این درس به مستی و خوبی خوانند — نه مدرسه نه کتاب دلها

حضرت صفی

بهر بوهم کتاب عقل و دفترهای طولانی — که فکر آید از آنها جز که برهانی و نادانی
و لیکن فلسفی نامید به کار اثبات واجب سو — که ذات شمس برتر است از وهم و تخیلات امکانی
ز ادراک عقل که آنچه مشهود است اندر حس — چه جای غیب لم یدرک که در ذاتست وجدانی
قدیم لا زمان آید نه در اندیشه حادث — که در حیزه زمانی شد عیان از غیب لا اعیانی
خرد سود ای ار مخلوق اول کی رسد هرگز — بکنه هستی کو عالی است از اول و ثانی
فرو بردیم سر چندان که در دیوان حکمتها — نبد جز مدت او لوحی بود هرچند برهانی

ز اخبار و احوالت حجت ارظنی است و قطعی | چه شد حاصل ترا جز ریب و تاریکی و حیرانی
بکار شهر و صوفی مباش از شرع و قرآن این | نه در خشکی بود فضلی نه در آلوده دامانی
تصوف سیر منزلهای نفس است از پی غافل | که در هر منزلی تا جمع حق گوهر خود خوانی
در این صوفی وشان جنگ هوا بود و عشق تان | نه هیچ از ایتلاف نفس و هیچ از پیر نفخانی
اگر صوفی روش خالی شد شهر روح جو سامی | که بینی در گهر الملجاء اشیاء روحانی
بسی ستیر ستّار حاجی هیر تو گو چکر | گر آن هیکل هویدا است تمام آن ذات فردانی
بسی گویند کاش ترا فضیلت چیست بر اشیا | گر او سوده بشر واقف از فهم انسانی
ابا کرد آسمانی بار امانت شود تنگ همند | که مست استواء جهد آن سازد تا سانی
بسی شیطان بود با دم ز ترک سجدهٔ آدم | که دید آن روز خاک و بینه اینک نور یزدانی
شما نور دسم ارچند نشناسند گهی او سو | تو از جسم علیناهی نویش و صنف سبحانی
دل کائینه روی وی آکه چون صفر اتحق | براو بگشوده گشت ابواب جنتهای رحمانی

حضرت صفی

اگر عیان شو از این شرع و فقر فجور | ز آدمی نبود هیچ عیب و نقص در
تفاوت اینکه بود چشم این هی روشن | بطلعتی که ز دیدار او شد نظر کور

مشتاق

گوینده گفت انسان خوبست در هر مجلسی و لو مشهور افعال و اعمال و
اقوال اینک آن مجلس شود ضبط و ثبت نمایند و از کردار و گفتار خوش کنانه
آنها صرف نظر نمایند و از یاد خود فراموش کنند گویا هیچ نشنیده است
مرد خردمند کسی است که از کردار متنفعی شود چه جای آنکه در مجلس تعریف کند

خسرو

آه که عمر عزیزم همه بر باد رفت | عمر نه بر قاعدهٔ داد رفت
باغ جهان بی وفائی نراست | سبزهٔ او همسر گیاهی زراست
چرخ ستم گر ز ستم بس بکرد | عمر چنان رفت که رو پس نگرد

محتشم نعت

دلیکه جان در عالم بیاد دادهٔ اوست | در آن اثر چه بود نالهٔ الهی سو

باین مضمون حنظله نعت

اشک چشم ها گی آرد در حساب | اینکه کشتی بود بر خفن قسیری

ای مشتاق

معنی این اشعار و لطیفه این گفتار شد گذشته از زمان سابق که در تاریخ خوانده ایم در این دوره که سنه یکهزار و سیصد و سی و شش هجری در مملکت اروپا مشاهده میشود که در هیچ عصری نشان نداده اند که بچه اندازه آتش حرب بالا گرفته که چندین کرور خلق در فشار جنگ و آتش خانه مبتلا شده که خرد خورده ان از یک گلوله و بمب در شش رحیرتهایست توجه جای یک کشتی که کشتی در دریای خون کشته غرق است البته شرح این جنگ عظیم در تاریخ مسطور است تا انقراض عالم باقی و از جهته دانشمندان امر حقیر است بزرگ مخصوص از جهته این معرفت حق است آنگاه از پس فریخ آنها بی علم که شب و روز تعریف از سوختن و آن نیست اروپائیها مخفف بقدر یکه دست هیچ دانشمندی بر آنها خرافات اینها سیر اعتبروا یا اولی الابصار

نقل است که جناب میر ابوالقاسم فندرسکی سفری که به هندوستان رفت با یکی از سلاطین
آنجا ملاقات نمود قرار بر این شد که گفتگوی مذهبی شود سلطان گفت یک سؤال از شما
شیعه مذهب میکنم سید فرمود بگو گفت بچه دلیل شما سب میکنید معاویه را
جناب سید فرمود اگر تو در آن زمان بودی که معاویه با علی ع جنگ میکرد تو معاونت
کدام طرف میکردی سلطان گفت بر حسب اجماع امت بطرف علی ع معاونت او را میکردم
سید گفت اگر معاویه بمیدان میآمد و علی ع ترا امر بقتال او میکرد چه میکردی
گفت اطاعت میکردم سید گفت اگر معاویه قصد کشتن ترا میکرد تو چه میکردی
سلطان گفت من هم قصد کشتن او را میکردم سید گفت طاعت امیر است یا
معصیت شاه گفت طاعت سید گفت شخصی که تو کشتن او را طاعت دانی
از من چه سؤال میکنی در سب مذهب آن شاه ساکت شد

حضرت شیخ بهائی

چه خوش بودی ار با هم گهی ای شهی بر من خسته یکدم حلال که خالی کنم سینه تو یک زمان
ز غمهای بی در چه بی کران رود محنت دهر از یاد من شود تازه این جان ناشاد من با فسون
افسانه های عشق کهن ز دنیا و ضعفش فراموش کنم ایضاً عهد جوانی گذشت در غم بود و نبود
نوبت پیری رسید صد غم دیگر فزود کار کمان سپهر بر سر دعوی نشد وانچه نهاد از نخست
باز گرفت و ربود نام جنون تو بخود ای بهائی قرار نیست چو او عاقل زیر سپهر کبود

حضرت مولوی معنوی

چون بخارد پشت من انگشت من — خم شود از بار منت پشت من
همچو گو بی اختیارم پشت خویش — وارهم از منت انگشت خویش

هاتف

خار بر رو دن بمژگان خاره بشکستن بسر — سنگ خائیدن بدندان کوه ببریدن بچنگ
لعب با دنبال عقرب بوسه بر دندان مار — پنجه با چنگال ضیغم غوص در کام نهنگ
از سر پستان شیر شرزه دوشیدن حلیب — وز بن دندان مار گرزه نوشیدن شرنگ
نزد غولی روز بر گردن کشیدن خیر خیر — پیره زالی در بغل شب برگرفتن تنگ تنگ
از شراب و بنگ روز جمعه در ماه صیام — شیخ را بالای منبر ساختن مست و ملنگ
تشنه کام و پا برهنه در تموز و سنگلاخ — ره بریدن بی عصا و سنگها با پای لنگ
طعمه برکردن بخشم از کام شیر گرسنه — صید بگرفتن بقهر از پنجه غضبان پلنگ
نقشها بستن بکرف از کلک مو برا بنیه — نقبها کردن بریدن از خار تر بر خاره سنگ
روزگار رفته را بر گردن افکندن کمند — عمر باقی مانده را بر پا نهادن پالهنگ
یار را از افسون بکوی تف آوردن بصلح — غیر را با یار از نیرنگ افکندن بجنگ
صد ره آسان تر بود بر من که در بزم لئام — باده نوشم سرخ فام و جامه پوشم زرد رنگ
چرخ گرد از هستیم گر بر آرد گو بر آر — دور باد اورا ز دامان نامم گرد ننگ

گر نشنود مکنی کرامتش

مشتاق

در طایفه بز نما آنهم یکی عوام هیچ خواص در پیچ و خم بز نما آنهم دو پیچ و خم خبر

یکی از خدا بی خبر یکی از خود تفاوت از زمین تا آسمان است

مشتاق

نفس را تشجیع نباید کرد بلکه تخفیف باید داد

١٧٠٤٠
―――
٢٠٨٢٠٥

محمد خدا
١٢٧٧

زیر پا عقده ام در درد دل بیهوده نیست
خون دل غم از این بنده ز هم بیهوده نیست
بر که ما ... همه شب فریاد ما بیهوده نیست

عمر این است مرا با ناله از آن روی که ما
خوش نیست دل که چه ... بیهوده نیست
شب ما با ناله این ... صفا و ... بیهوده نیست

گشت از همه ... شهر ... ز ... از ما
... در ... بیهوده نیست
آنچه از ... بیهوده نیست

عمر کا در صحن و در ... بکند ... بیهوده نیست
زندان خانه که جان ... محرم بیهوده نیست
رحمت ... که بیاد دنیا همه هم بیهوده نیست
هر که دانست که ... بیهوده نیست

غره ماه ١٣٤٠

عمر و نصرت جهان ... و غم ... و ... نیست
شادمان باش ... آنکه از ... ما غم نیست

مشتاق تا که تبع اهل ... دارای کلف دلش غره ...
صد ... که دست گیری از حکمت کرد قرآن صوفی و دکه دارائی

حکمت



